

ویس و رامین



بامقدمه و تصحیح و تحشیه
محمد روشن

با دو گفتار از
صادق هدایت و مینورکی



پس و
اراین

حزالدین

کاکرکلانی

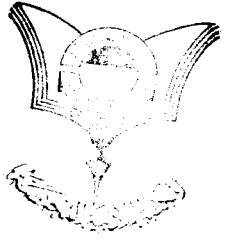
دو کفتارا

مباق ہدایت و منورگی

بامقدمہ و تصحیح و تحشیہ

محمد رش

۳/۰۰۰
۱/۲



ویس و رامین

فخرالدین اسعد گرگانی

با دو گفتار از
صادق هدایت و مینورسکی

با
مقدمه و تصحیح و تحشیه
محمد روشن



صدای
معاصر

تهران، ۱۳۷۷



فخرالدین اسعد گرگانی

ویس و رامین

مقدمه و تصحیح و تحشیه، دکتر محمد روشن

چاپ اول، ۱۳۷۷ ه. ش. - تهران

لیتوگرافی صدف

چاپخانه مهارت

۲۲۰۰ نسخه

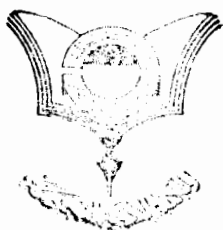
حق چاپ محفوظ است.

تهران، صندوق پستی ۱۸۳-۱۳۱۴۵

شابک: ۹۶۴-۶۴۹۴-۱۱-۰

ISBN: 964-6494-11-0

Printed in Iran



فهرست

۷	پیشگفتار	۷
۱۹	۱ ستایش یزدان	۱۹
۲۲	۲ گفتار اندر ستایش محمد مصطفی علیه السلام	۲۲
۲۴	۳ گفتار اندر ستایش سلطان ابوطالب طغرل یک	۲۴
۲۹	۴ گفتار اندر ستایش خواجه ابونصر منصور بن محمد	۲۹
۳۰	۵ گفتار اندر گرفتن سلطان شهر اصفهان را	۳۰
۳۳	۶ گفتار اندر ستایش عمید ابوالفتح مظفر	۳۳
۳۶	۷ برون آمدن سلطان از اصفهان و داستان گوینده کتاب	۳۶
۴۱	۸ آغاز داستان ویس و رامین	۴۱
۴۳	۹ نظاره کردن ماهرویان در بزم شاه موید	۴۳
۴۵	۱۰ خواستن موید شهر و عهد بستن شهر و موید	۴۵
۴۷	۱۱ گفتار اندر زادن ویس از مادر	۴۷
۴۹	۱۲ پروردن ویس و رامین به خوزان بنزد دایگان	۴۹
۵۰	۱۳ نامه نوشتن دایه نزد شهر و کس فرستادن شهر و به طلب ویس	۵۰
۵۲	۱۴ دادن شهر و ویس را به ویرو و مراد نیافتن هر دو	۵۲
۵۳	۱۵ آمدن زرد پیش شهر و به رسولی	۵۳
۵۶	۱۶ سخن پرسیدن ویس از زرد و جواب شنیدن	۵۶
۵۸	۱۷ بازگشتن زرد از پیش ویس به موید	۵۸
۶۰	۱۸ خبردار شدن موید از خواستن ویرو و ویس را و رفتن به جنگ	۶۰
۶۲	۱۹ آگاه شدن ویرو از آمدن موید بهر جنگ	۶۲
۶۳	۲۰ اندر صفت جنگ موید و ویرو	۶۳
۶۷	۲۱ هزیمت شدن شاه موید از ویرو	۶۷
۶۸	۲۲ آمدن شاه موید به گوراب به جهت ویس	۶۸
۶۹	۲۳ رسول فرستادن شاه موید نزد ویس	۶۹
۶۹	۲۴ جواب دادن ویس رسول شاه موید را	۶۹
۷۲	۲۵ بازگشتن رسول شاه موید از نزد ویس	۷۲
۷۲	۲۶ مشورت کردن موید با برادران بهر ویس	۷۲
۷۵	۲۷ نامه نوشتن موید نزد شهر و فریفتن به مال	۷۵
۷۶	۲۸ صفت آن خواسته که موید به شهر فرستاد	۷۶
۷۷	۲۹ اندر صفت شب	۷۷
۷۹	۳۰ رفتن موید در دزد و بیرون آوردن ویس را	۷۹
۸۰	۳۱ آگاهی یافتن ویرو از بردن شاه ویس را	۸۰

۸۱	دیدن رامین ویس را و عاشق شدن بر وی	۳۲
۸۴	رسیدن شاه موید به مرو با ویس و جشن عروسی	۳۳
۸۵	آگاهی یافتن دایه از کار ویس و رفتن به مرو	۳۴
۸۸	جواب دادن ویس دایه را	۳۵
۸۸	پاسخ دادن دایه ویس را	۳۶
۹۰	آرایش کردن دایه ویس را و صفت او	۳۷
۹۲	اندر بستن دایه مر شاه موید را بر ویس	۳۸
۹۵	بغایت رسیدن عشق رامین بر ویس	۳۹
۹۶	دیدن رامین مر دایه را اندر باغ و حال گفتن	۴۰
۱۰۵	فریفتن دایه ویس را به جهت رامین	۴۱
۱۱۲	اندر باز آمدن دایه به نزدیک رامین به باغ	۴۲
۱۲۱	دیدن ویس رامین را و عاشق شدن بر او	۴۳
۱۲۴	رفتن دایه بار دیگر به پیش ویس و حال گفتن	۴۴
۱۲۶	رسیدن ویس و رامین به هم	۴۵
۱۳۰	رفتن ویس و رامین به کوهستان نزد موید	۴۶
۱۳۱	آگاه شدن شاه موید از کار ویس و رامین	۴۷
۱۳۷	بازگشتن شاه موید از کهستان به خراسان	۴۸
۱۳۹	رفتن ویس از مرو شاهجان به کوهستان	۴۹
۱۴۳	رفتن رامین به همدان به جهت ویس	۵۰
۱۴۴	آگاه شدن موید از رفتن رامین نزد ویس	۵۱
۱۴۸	رفتن موید از خراسان به جانب همدان	۵۲
۱۴۹	پاسخ فرستادن ویس پیش موید	۵۳
۱۵۱	سرزنش کردن موید ویس را	۵۴
۱۵۳	رفتن موید به آتشگاه و گریختن ویس و رامین به ری	۵۵
۱۵۸	گردیدن شاه موید به گیتی در طلب ویس	۵۶
۱۶۰	نامه نوشتن رامین به مادر و آگاه شدن موید	۵۷
۱۶۲	آگاهی دادن مادر موید را از ویس و رامین و نامه نوشتن به رامین	۵۸
۱۶۵	نشستن موید در بزم با ویس و رامین و سرود گفتن رامین به حال خود	۵۹
۱۷۵	آگاهی یافتن موید از قیصر روم و رفتن به جنگ	۶۰
۱۷۹	بردن شاه موید ویس را به دز اشکفت و صفت دز و خبر یافتن رامین از ویس	۶۱
۱۸۲	زاری کردن ویس از رفتن رامین	۶۲
۱۸۵	آمدن رامین به دز اشکفت دیوان پیش ویس	۶۳
۱۹۳	آمدن شاه موید از روم و رفتن به دز اشکفت دیوان نزد ویس	۶۴
۲۰۱	مویه کردن شهرو پیش موید	۶۵
۲۰۵	جواب دادن موید شهرو را و گفتن از لت کردن ویس و دایه	۶۶
۲۰۷	سپردن موید ویس را به دایه و آمدن رامین در باغ	۶۷
۲۱۳	آگاهی یافتن موید از رامین و رفتن او در باغ	۶۸
۲۲۰	بزم ساختن موید در باغ و سرود گفتن رامشگر گوسان	۶۹

۲۲۲	نصیحت کردن به گوی رامین را	۷۰
۲۲۷	اندر پنددادن شاه موید ویسه را و سرزنش کردن	۷۱
۲۲۸	پاسخ دادن ویس موید را	۷۲
۲۳۱	رفتن رامین به گوراب و دورافتادن از ویس	۷۳
۲۳۶	رفتن رامین به گوراب و دیدن گل و عاشق شدن بر وی	۷۴
۲۴۲	عروسی کردن رامین با گل	۷۵
۲۴۴	آشفته شدن گل از گفتار رامین	۷۶
۲۴۵	نامه نوشتن رامین به ویس و بیزاری نمودن	۷۷
۲۴۸	رسیدن پیگ رامین به مرو شاهجان و آگاه شدن ویس از آن	۷۸
۲۵۳	رفتن دایه به گوراب نزد رامین	۷۹
۲۵۵	بیمار شدن ویس از فراق رامین	۸۰
۲۵۷	نامه نوشتن ویس به رامین و دیدارخواستن	۸۱
۲۶۱	نامه اول در صفت آرزومندی و درد جدایی	۲۶۱
۲۶۳	نامه دوم دوست را به یادداشتن و خیالش را به خواب دیدن	۲۶۳
۲۶۵	نامه سوم اندر بدل جستن به دوست	۲۶۵
۲۶۷	نامه چهارم خشنودی نمودن از فراق و امید بستن بر وصال	۲۶۷
۲۶۹	نامه پنجم اندر جفا بردن از دوست	۲۶۹
۲۷۱	نامه ششم اندر نواختن و خواندن دوست	۲۷۱
۲۷۳	نامه هفتم اندر گریستن به جدایی و نالیدن به تنهایی	۲۷۳
۲۷۵	نامه هشتم اندر خبر دوست پرسیدن	۲۷۵
۲۷۷	نامه نهم در شرح زاری نمودن	۲۷۷
۲۷۹	نامه دهم اندر دعا کردن و دیدار دوست خواستن	۲۷۹
۲۸۰	صفت درود و تمام شدن نامه	۲۸۰
۲۸۲	تمام شدن ده نامه و فرستادن ویس آذین را به رامین	۸۲
۲۸۴	مویه کردن ویس بر جدایی رامین	۸۳
۲۸۷	سیر شدن رامین از گل و یاد کردن عهد ویس	۸۴
۲۹۱	گفتن رفیدا حال رامین با گل	۸۵
۲۹۶	رسیدن آذین از ویس به رامین	۸۶
۲۹۸	پاسخ نامه ویس از رامین	۸۷
۳۰۰	آگاه شدن ویس از آمدن رامین	۸۸
۳۰۲	رسیدن رامین به مرو نزد ویس	۸۹
۳۰۴	پاسخ دادن رامین ویس را	۹۰
۳۰۷	پاسخ دادن ویس رامین را	۹۱
۳۱۰	آمدن ویس دگر بار بر روزن و سخن گفتنش با رخس رامین	۹۲
۳۱۲	پاسخ دادن رامین ویس را	۹۳
۳۱۳	پاسخ دادن ویس رامین را	۹۴
۳۱۵	پاسخ دادن رامین ویس را	۹۵
۳۱۷	پاسخ دادن ویس رامین را	۹۶

۳۱۸ پاسخ دادن رامین ویس را	۹۷
۳۱۹ پاسخ دادن ویس رامین را	۹۸
۳۲۱ پاسخ دادن رامین ویس را	۹۹
۳۲۱ پاسخ دادن ویس رامین را	۱۰۰
۳۲۲ پاسخ دادن رامین ویس را	۱۰۱
۳۲۳ پاسخ دادن ویس رامین را	۱۰۲
۳۲۵ پاسخ دادن رامین ویس را	۱۰۳
۳۲۶ پاسخ دادن ویس رامین را	۱۰۴
۳۲۷ به خشم رفتن ویس از منظر و در به رامین بستن	۱۰۵
۳۲۸ پشیمان شدن ویس از کرده خویش	۱۰۶
۳۳۰ فرستادن ویس دایه را در پی رامین و خود رفتن در عقب	۱۰۷
۳۳۳ پاسخ دادن رامین ویس را	۱۰۸
۳۳۵ پاسخ دادن ویس رامین را	۱۰۹
۳۳۷ پاسخ دادن رامین ویس را	۱۱۰
۳۳۸ پاسخ دادن ویس رامین را	۱۱۱
۳۴۰ پشیمان شدن رامین از رفتن ویس و از پس ویس شدن	۱۱۲
۳۴۳ آشکار شدن رامین بر شاه موبد	۱۱۳
۳۴۵ رفتن موبد به شکار	۱۱۴
۳۴۷ رفتن شاه موبد به شکار و بردن رامین را با خویشتن	۱۱۵
۳۵۰ نالیدن ویس از رفتن رامین و از دایه چاره خواستن	۱۱۶
۳۵۲ نامه نوشتن ویس به پیش رامین	۱۱۷
۳۵۵ رسیدن نامه ویس به پیش رامین	۱۱۸
۳۵۷ رفتن رامین به کهندز به مکر	۱۱۹
۳۵۹ کشتن رامین زرد را به جنگ	۱۲۰
۳۶۱ برداشتن رامین گنج موبد را و گریختن به دیلمان	۱۲۱
۳۶۲ آگاه شدن موبد از گنج بردن رامین با ویس	۱۲۲
۳۶۳ کشته شدن شاه موبد بر دست گراز	۱۲۳
۳۶۵ نشستن رامین بر تخت شهنشاهی	۱۲۴
۳۶۹ وفات کردن ویس	۱۲۵
۳۷۱ نشان دادن رامین پسر خود را به پادشاهی و مجاور شدن به آتشگاه تا روز مرگ	۱۲۶
۳۷۳ در انجام کتاب گوید	۱۲۷
۳۷۹ اشاره	
۳۸۱ چند نکته درباره ویس و رامین: صادق هدایت	
۴۱۵ ویس و رامین، داستان عاشقانه پارتی: و. مینورسکی	
۴۷۴ نسخه بدلها	
۵۰۱ امثال و حکم	
۵۱۱ تعلیقات	
۵۳۹ فهرست نامها	

سپاس و آفرین آن پادشا را
که گیتی را پدید آورد و ما را

پیشگفتار

منظومهٔ دلاویز «ویس و رامین» از داستانهای روزگار اشکانیان است که متن آن به زبان پهلوی بوده، و فخرالدین اسعد گرگانی در میان سالهای ۴۳۲ و ۴۴۶ ه.ق آن را به بحر مزج مسدس مقصور (یا محذوف): مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن به نظم کشیده است.

نگارندهٔ ناشناختهٔ مجمل التواریخ والقصص - نگاشتهٔ ۵۲۰ ه.ق

می نویسد:

«اندر عهد شاپور اردشیر، قصهٔ ویس و رامین بودست و موید برادر رامین صاحب طرفی بود از دست شاپور، به مرو نشستی و خراسان و ماهان به فرمان او بود»

- همانجا، به تصحیح ملک الشعراء بهار، ص ۹۴ -

عوفی در لباب الالباب از شاعر بدین گونه یاد می کند:

«الحکیم الکامل فخرالدین اسعد الجرجانی - فخرالدین جرجانی که از امثال شعرای جهان است خاطر او که به درر معانی لطیف محیط بود، غیرت قلزم و محیط بود. کمال فضل و جمال هنر و غایت ذکا و ذوق شعر او در تألیف کتاب «ویس و رامین» ظاهر و مکشوف شده است که جان معنی را در آن قالب چنان مفرغ گردانیده است که دست زوال به دامن آن کمال نرسد و بلاء بلی بدو راه نیابد؛ و آنچه از غرر اوصاف و دُرر تشبیهات در آنجا ایراد کرده است، مقومان ضمیر افاضل از تقویم آن عاجزانند، و جوهریان صنعت از ترصیع

معارضه آن قاصر، و از اشعار او جز «ویس و رامی» دیگر مطالعه نیفتاد...»
 لباب‌الالباب از تصنیف محمد عوفی، به سعی و اهتمام
 و تصحیح اقل عباد، ادوارد برون، النصف الثانی، ص ۲۴۰
 نریدالدین عطار نیز در «الهی نامه» انگیزه سرودن ویس و رامین را به پندار
 خود نقل می‌کند:

به گرگان پادشاهی پیش بین بود	که نیکو طبع بود و پاک‌دین بود
چو بودش لطف طبع و جاه و حرمت	درآمد فخرِ گرگانی به خدمت
چو عشق از حد بشد پادرد خود ساخت	حدیث ویس و رامین و ورد خود ساخت
غمِ خود را در آنجا می‌فرو گفت	اگرچه قصه را بر نام او گفت!

- الهی نامه عطار، چاپ افست، انتشارات ترس،
 صص ۱۰۷/۱۰۳ -

حمد مستوفی در دو جا از «ویس و رامین» نام می‌برد: بخشی در «اشغانیان»:
 «نرسی ابن گوردز ابن بلاش ابن اشغ. بعد از پدر پادشاه شد و بیست سال
 در پادشاهی بود و نماند. موبد ویس و رامین از قبل او حاکم خراسان و
 مازندران بود.»

- تاریخ گزیده، به تصحیح دکتر عبدالحسین
 نوایی، ص ۱۰۱ -

و نیز در بخش احوال شاعران:

«فخرالدین اسعد گرگانی - معاصر سلطان طغرلبک سلجوقی بود. شعری
 نیک دارد. کتاب ویس و رامین از منشآت اوست.»
 - همانجا، ص ۷۴۳ -

استاد شادروان بدیع‌الزمان فروزانفر در اثر بی‌مانند خود «سخن و
 سخنوران» بر آنست:

«چنانکه از آغاز داستان برمی‌آید فخرالدین خط و زبان پهلوی هم می‌خوانده
 و می‌دانسته؛ و داستان ویس و رامین را از یک اصل پهلوی ترجمه نموده و در
 اشتقاق بعضی کلمات دم از پهلوی دانی خود زده است.»

زبان پهلوی هرکو شناسد	خراسان آن بُود کز وی خور آسد
خراسان پهلوی باشد خور آمد	عراق و پارس را زو خور برآمد
خراسان را بود معنی خور آیان	کجا زو خور برآید سوی ایران

- سخن و سخنوران، چاپ دوم، صص ۶۶ و ۳۶۵ -

صادق هدایت نویسندهٔ بزرگ ایرانی نیز می‌نویسد:
«... فخرالدین گرگانی اساس داستان خود را روی ترجمهٔ مغلوپ ویس و رامین پهلوی که به پازند گردانیده بوده‌اند، قرار داده، ضمناً اطلاعات زمان خود را در آن گنجانیده است.»

- نوشته‌های پراکنده، به کوشش و مقدمهٔ حسن قائمیان، صص ۵۲۲/۲۳ -

استاد شادروان مجتبی مینوی نیز می‌گویند:
«از این سؤال و جوابی که بین عمید و فخرالدین اسعد رد و بدل می‌شود چنین معلوم می‌شود که قصهٔ ویس و رامین در آن سامان بسیار محبوب و مرغوب بوده و هرچند زبان آن پهلوی یعنی فارسی ماقبل اسلامی بوده است، ظاهراً آن را به خط عربی منتقل کرده‌اند، و در اصفهان کتاب مکتبی بوده و مردم برای آموختن پهلوی آن را می‌خوانده‌اند، ولی بسیاری الفاظ و جمل در آن بوده است که منسوخ و مهجور شده بود، و به این جهت حاق معنی کتاب را خوانندگان نمی‌فهمیده‌اند. عمید به شاعر دستور می‌دهد که آن کتاب را به نظم فارسی درآورد، و او قبول کرده مشغول کار می‌شود.»

- مجتبی مینوی، مجلهٔ سخن، سال ۶، شمارهٔ ۱، صص ۲۱/۱۱ -

روشنتر از همه فخرالدین گرگانی خود می‌گوید:

ما یک روز گفت آن قبلهٔ دین	چه گویی در حدیث ویس و رامین
که می‌گویند چیزی سخت نیکوست	درین کشور همه کس داردش دوست
ندیدم زان نکوتر داستانی	نماند جز به خرم بوستانی
ولیکن پهلوی باشد زبانش	نداند هرکه برخواند بیانش

- بخش ۷، ب ۲۹، ۳۳ -

استاد فروزانفر در بررسی شعر فخرالدین اسعد گرگانی می‌نویسد:
«فخرالدین از شعرای شیرین‌سخن و ساده‌گوی ایران است، اشعار او همه طبیعی و از هرگونه تکلف خالی است. معانی زیبا را برخی پیرایه‌های لفظی و همت خود را بر ایجاد نوادر تعبیر (در مفردات یا اسالیب) مقصور نمی‌کنند... غرض او آنست که فکر روشن و شور و سوز دل خود را با ساده‌ترین عبارت و مؤثرترین لفظ به زبان آرد تا مگر از اندیشه‌های جانگداز بکاهد یا بر

آتش فروزان خیال به سبب اظهار، آبی بیفشاند... قافیه نمی‌اندیشد و رعایت اصول دیگران را واجب نمی‌داند. جمله‌های پیچیده و کلمات درشت را که از رونق معانی عشقی می‌کاهد و با طبع لطیف و خاطر نازک عاشقان سازگار نیست به کار نمی‌برد، ولی در برابر، دقیق‌ترین احساسات عاشقانه را که به وصف درنیاید و در عبارت نگنجد با بیانی مؤثر و شورانگیز و عبارتی شیرین و ساده، مناسب سادگی دلدادگان منظوم می‌سازد...

فخرالدین از اکثر علوم متداول در آن عصر بهره داشته و در آغاز داستان مقداری از معانی فلسفی و کلامی راجع به توحید یزدان و خلق عالم و تضد عناصر و حکمت اوضاع آن به کار برده...»

- سخن و سخنوران، صص ۳۶۳/۶۴ -

نمونه سخن او در توحید چنین است:

خدای پاک بی‌همتای بی‌یار	هم از اندیشه دور و هم ز دیدار
نه بتواند مر او را چشم دیدن	نه اندیشه در او داند رسیدن
نشاید وصف او کردن که چونست	که از اندیشه وصف او برون است
کجا وصفش به گفتن هم نشاید	که پس پیرامنش چیزی بیاید

- ویس و رامین، بخش ۱، ستایش یزدان، ص ۱۹ -

از این تعریفها برمی‌آید که شیعی نیز بوده است و مسلمانی پاک اعتقاد:

خدایا آنچه بر ما بود کردیم	تن و جان را به فرمانت سپردیم
ز پیغمبر پذیرفتیم دینت	بیغزودیم شکر و آفرینت
ولیکن این تن ما تو سرشتی	قضای خویش بر ما تو نوشتی
گرایدون کز تن ما گاهگاهی	پدید آید خطایی یا گناهی
مزن کردار ما را بر سر ما	مکن پاداش ما را درخور ما
که ما بیچارگان تو خداییم	همیدون ز امتان مصطفاییم

- همانجا، بخش ۲، ص ۲۴ ب ۳۶ تا ۴۰ -

به هنگام سرودن «ویس و رامین» شاعر جوان بوده، چنانکه می‌گوید:

چو این نامه بخوانی ای سخندان	گناه من بخواه از پاک یزدان
بگویارم بیامرز این جوان را	که گفتست این نگارین داستان را
توی کز بندگان پوزش پذیری	روانش را به گفتارش نگیری

- ویس و رامین، بخش ۱۲۶، ص ۶۰/۶۳ -

فخرالدین اسعد گرگانی اثر خود را به سه تن از بزرگان زمان اتحاف کرده است و از آنان نام برده است، نخست: «اندر ستایش سلطان ابوطالب

طغرل بک» و در این بخش می‌گوید:

سه طاعت واجب آمد بر خردمند	که آن هوسه به هم دارند پیوند
...	
یکی فرمان دادر جهانست	که جان را زو نجات جاودانست
دوم فرمان پیغمبر محمد	که آن را کافر بیدین کند رد
سیم فرمان سلطان جهاندار	به ملک اندر بهای دین دیندار
ابوطالب‌شهنشاه معظم	خداوند خداوندان عالم
ملک‌طغرل بک آن خورشید همت	به هرکس زو رسیده عز و نعمت

- ویس و رامین، بخش ۳، ب ۱/۹ -

طغرل شهریار سلجوقی «... روی به سوی خراسان نهادند و آن ایالت را از غزنویان گرفتند. در سال ۴۲۹/۱۰۳۸ ه. ق طغرل در نیشابور خویشتن را سلطان خواند. طغرل از روی عمد قدرت سیاسی خود را با جنبش مذهب سنت درآمیخت، و خلفای عباسی را از زیر حمایت بوئیان شیعی مذهب بیرون آورد...»

- سلسله‌های اسلامی، کلیفورد ادموند بوسورث،

ترجمه دکتر فریدون بدره‌ای، ص ۱۸۰ -

دیگر خواجه عمادالدین عمیدالملک ابونصر منصورین ابوصالح محمد کندی جراحی وزیر معروف او (۴۱۵-۴۵۶) که مردی دانشمند و کارآمد و باتدبیر بود، و معروف‌ترین وزیر طغرل به‌شمار می‌رفت.

- به نقل از نوشته دکتر محبوب بر مبنای ابن اثیر،

ج ۱۰؛ راحة الصدور، ص ۱۱۰/۱۲ -

و خواجه عمید ابوالفتح مظفرین محمد نیشابوری که ویس و رامین به فرمان او سروده شده است.

مقدمه دکتر محبوب بر «ویس و رامین»، ص

۱۴/۱۶

فخرالدین اسعدگرگانی در ستایش «ابوالفتح مظفر» حکمران اصفهان می‌گوید:

خداوندی چو ابوالفتح مظفر	ز سلطان یافته هم جاه و هم فر
ز فتحش کتیت آمد وز ظفر نام	ازیرا یافتست از هردوان کام
جهان چون بنگری پیر، او جوانست	عمید نامور همچون جهانست
اگرچه فخر ایران اصفهانست	فزون زان قدر آن فخر جهانست

ویس و رامین، بخش ۶، ب ۴/۲۵

چنانکه پیدا است، در منظومه‌های عاشقانه، «ویس و رامین» فخرالدین اسعد گرگانی از پیشگامان است؛ و افزون بر آن یادگاری ارجمند از فرهنگ و ادب ایران پیش از اسلام، پرداخته روزگار اشکانیان. و این خود از موهبتها است که یادگاری از آن روزگار، که آگاهی ما نسبت بدان بسیار اندک است، نمونه‌واری به دست داریم.

و نیز از یاوربهای بخت است که منظومه «ویس و رامین» به اندک روزگاری پس از تدوین به زبان پهلوی اشکانی، به زبان گرجی ترجمه شد. و آن ترجمه که متنی کامل از منظومه را برای ما بازگذاشته، بسیاری از کاستیهای متن فارسی را جبران می‌کند. فراهم‌آورندگان و مصححان متن «ویس و رامین» آقایان ماگالی تودوا - الکساندر گواخاریا که از سوی بنیاد فرهنگ ایران به سال ۱۳۴۹ منتشر گردید، خود فراهم‌آورندگان متن نفیس «ویس رامیانی» براساس روایت گرجی برمبنای بیست و یک نسخه نیز هستند. این دانشمندان در مقابله نسخه‌های چندگانه خود همواره به ترجمه گرجی چشم داشتند، و افتادگیها و یا دگرگونیها را به دقتی کامل در حاشیه‌ها باز نموده‌اند، که من از آن در آرایش متن بهره تمام بردم.

چاپهای ویس و رامین

نخستین چاپ منظومه «ویس و رامین» به کوشش کپتان ولیم ناسولیس صاحب Captain W. Nassau Lees و منشی احمدعلی صاحب به سال ۱۸۶۴-۶۵ در کلکته به چاپ رسید.

استاد شادروان مجتبی مینوی درباره این چاپ می‌نویسند:

«نسخه خطی هندی که منشأ چاپ آنها بوده بسیار پر غلط و پرتصرف بوده و در بعضی مواضع افتادگیهای یک یا چند ورقی داشته، به طوری که چاپ کلکته معرف شایسته‌ای برای کتاب اصلی شمرده نمی‌شود. مع هذا ما شناختن این کتاب را بیش از هرکس و پیش از هرکس به ناشر اولی آن ناسولیس مدیونیم، و معیوب بودن چاپ او (L) که بیشتر تقصیر نسخه اساس طبع بوده اجر تقدّم او را در شناساندن ویس و رامین ضایع نمی‌کند.»

دومین چاپ «ویس و رامین» را استاد شادروان مجتبی مینوی، به سال

۱۳۱۴، «تصحیح نموده و به طبع رسانده است.» مباشر چاپ وزارت معارف بود.

استاد فقید در مقدمه کوتاه خود می‌نویسند:

«نسخه‌های خطی دیگری که از این داستان می‌شناسیم (غیر از منتخباتی که در ریاض‌الشعرا و خلاصه‌الافکار ضبط شده، و غیر از دو فصلی از دو موضع مختلف این داستان که در ۹ ورق از یک جُنگ خطی کتابخانه موزه بریتانیا (به نشان Add 12,560 آمده) عبارتست از ۱: نسخه کتابخانه عمومی برلین (کاتالگ پرچ Pertsch، نمره ۶۸۱)؛ ۲: نسخه کتابخانه بادلیان در اکسفرد (Ms. Elliott 273)؛ ۳: نسخه کتابخانه ملی پاریس (Suppl. persan 1380)

از این سه تا دوتای اولی از نسخه‌های هندوستانی است و حتی نسخه برلین فقط سوادست از همان نسخه کلکته که ناسولیس در دست داشته، و نسخه اکسفرد (O) هرچند کاملتر از چاپ L و گاهی بهتر از آنست بر روی هم چندان اعتباری ندارد. نسخه پاریس (P) که علامه بزرگوار آقای قزوینی وجود آن را به من خبر دادند و به علاوه بر من منت گذاشته زحمات تهیه عکس آن را نیز پذیرفتند، نسخه‌ای است که برای کتابخانه سلطان عثمانی محمدبن مرادخان (به احتمال قوی سلطان محمد فاتح که از ۸۵۵ تا ۸۸۶ سلطنت کرده) استنساخ شده بوده، و آن هرچند خالی از اغلاط، الحاقات و ایبات ساقط شده نیست و حتی در یک موضع شش ورق متوالی از میان اوراق آن ساقط شده (ص ۳۱۳ این کتاب دیده شود) باز قدیمترین و صحیحترین نسخه‌ایست که تا امروز سراغ داریم، و طبیعی همین بود که اساس چاپ خویش آن را قرار داده‌ام. نسخه برلین نیز بدیهی است که قابل استفاده نیست. از نسخه O عکس اوراق مربوط به نقیصه شش ورقه‌ای نسخه P را گرفته برای تکمیل کتاب به کار بردم، و از بقیه آن هم شاید تا موقع انتشار جلد دوم که نسخه بدلها و فرهنگ را دربر خواهد داشت بتوانم استفاده کنم.»

استاد فقید مینوی نیز از ترجمه گرجی خبر می‌دهند و می‌نویسند:

«یک ترجمه گرجی این داستان منسوب به قرن دوازدهم میلادی (تقریباً صد و پنجاه سال بعد از نظم آن به فارسی) موجود است که در سال ۱۸۸۴ متن گرجی آن چاپ شده، و در سال ۱۹۱۲ مستر واردراپ Oliver Wardrop ترجمه تحت‌اللفظی از آن به انگلیسی نموده و منتشر ساخته، و این ترجمه

انگلیسی (W) که بعد از دوبار از زبانی به زبانی رفتن، و با وجود نفهمیدگیها و غلطهایی که هربار در آن راه یافته، و با وجود حذفها و تصرفهایی که در ترجمه گرجی شده بوده، باز هنوز غالباً کلمه به کلمه و بیت به بیت با متن فارسی مطابقت می‌کند، برای اصلاح و تصحیح متن بسیار مفید واقع گردید...»

سومین چاپ «ویس و رامین» با مقدمه مبسوط و حواشی و تعلیقات و فرهنگ واژه‌ها و فهرستهای سه‌گانه، به‌اهتمام محمدجعفر محجوب، به دی‌ماه ۱۳۳۷ از سوی «بنگاه نشر اندیشه» و «کتابخانه ابن‌سینا» در تهران منتشر گردید.

اساس چاپ دکتر محجوب همان نسخه مصحح ۱۳۱۴ استاد شادروان مجتبی مینوی است با نگرشی به چاپ ناسولیس و مطابقت آن. چنانکه گذشت مقدمه شادروان محجوب بسیار گسترده و درازدامن و سودمند است. یادداشتهای پایان کتاب نیز در شرح و توضیح نکات یادشده در متن مفید فایده بسیار است. من در همان اوان نامه‌ای به مرحوم محجوب نوشتم و پاره‌ای نکات و اصلاحات را باز نمودم، در پاسخ ایشان به من که مورخ ۱۳۴۵/۱/۱۷ است، نوشته‌اند:

«از اینکه کتاب ناچیز بنده را با آن دقت نظر در مطالعه گرفته‌اید بسیار سپاسگزاری می‌کنم... خطاهایی را نیز که در نامه خود مرقوم فرموده بودید با نهایت تشکر و امتنان در حاشیه کتاب یادداشت کردم تا اگر عمری باقی بود که کتاب مجدداً وسائل طبع و انتشارش فراهم آمد، اصلاح کنم...»

«ویس و رامین» چاپ شادروان دکتر محجوب بنسبت چاپ منقحی بود؛ دریغ که مجال نیافت تا با اصلاحات و فزونیها به تجدید چاپ آن مبادرت ورزد.

چهارمین چاپ «ویس و رامین» همان است که به تصحیح دانشمندان گرجستانی آقایان ماگالی تودوا و الکساندر گواخاریا در سلسله انتشارات بنیاد فرهنگ ایران به سال ۱۳۴۹ به چاپ رسید.

مصححان کوشا و دقیق متن، خودآرایندگان متن گرجی اثر بر مبنای ۲۱ نسخه بودند. اثر با همکاری انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم اتحاد

جماهیر شوروی، و انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم جمهوری گرجستان شوروی و فرهنگستان علوم جمهوری تاجیکستان شوروی با نظارت مستقیم استاد شادروان مجتبی مینوی به چاپ رسید. عموماً نمونه‌های مطبعی را نخست من بنده و سپس استاد فقید مینوی بررسی می‌کردیم، از این روی متن منظومه بنسبت بی غلط و آراسته است.

نسخه‌های مورد بررسی مصححان گرجی به شرح زیر است:

۱- نسخه خطی کلکته (کل) که از روی آن در سال ۱۸۶۵ در شهر کلکته به اهتمام ناسولیس به طبع رسیده است.

۲- نسخه خطی پاریس (پ) که دو طبع تهران - طبع مجتبی مینوی و طبع محمدجعفر محجوب - بر آن مستند می‌باشد.

۳- نسخه خطی اکسفورد (اک)

۴- نسخه خطی استانبول (اس)

۵- نسخه خطی برلن. این نسخه تاکنون مورد استفاده قرار نگرفته، و چون بعد از جنگ جهانی دوم از بین رفته است و محل آن معلوم نیست در نشر حاضر نیز استفاده از آن از امکان خارج بود.

۶- نسخه خطی بمبئی. این نسخه ظاهراً مورد استفاده مصححان نبوده زیرا در حواشی رمز «ب، بم» دیده نشد.

۷- قطعه نسخه خطی دوشنبه در تاجیکستان (د)

۸- قطعه نسخه خطی تهران (ت)

۹- قطعه نسخه خطی تهران (تا)

۱۰- قطعه نسخه خطی تهران (تب)

۱۱- قطعه نسخه خطی لندن (ل)

«ترجمه گرجی منظومه (گ) برای تدوین متن انتقادی آن اهمیت بسیار و گاهی اهمیت قاطع دارد چونکه به قول دانشمند خاورشناس معروف گرجی نیکولای مار (۱۹۳۴-۱۸۶۴) ترجمه گرجی این داستان «تقریباً بلافاصله پس از پیدایش منظومه به زبان فارسی به وجود آمده است». علاوه بر این به گفته همان دانشمند «ترجمه آنقدر با اصل فارسی مطابقت دارد که متن منشور گرجی مانند رشته‌ای از جملات است که بیت به بیت و شعر به شعر منظومه فارسی را به وجود آورده‌اند.»

برای نمونه چند مورد از اصالت متن گرجی در اصلاح بیتها را برمی شمارم:

جهان گو بر سر من گل فشاند ز هر گل بر دلم تیری نشاند
در ترجمه گرجی و در نسخه های کلکته، اکسفورد و استانبول چنین قید شده:

ز هر گل بر دلم خاری نشاند

یا:

ز رامش پُر ز خوشی بود جامم ز شادی پر ز گوهر بود کامم
در ترجمه گرجی و در نسخه های کلکته و اکسفورد چنین قید شده:
ز رامش پُر ز خوشی بود چانم ز شادی پر ز گوهر بود کانم
یا:

کسی کز باده خوش دور باشد اگر ساغر خورد معذور باشد
در ترجمه گرجی و در نسخه های کلکته، اکسفورد و استانبول چنین قید شده:

اگر دُردی خورد معذور باشد

راست آن است که در بررسی متن و سنجیدن نسخه های گوناگون، مواردی دلبذیر در نسخه ترجمه گرجی یافتیم و در تصحیح متن از آن سود جستیم.

شیوه آرایش متن در این چاپ

در گذار چهل و پنج سال انس با ویس و رامین و بررسی پیوسته متنها با یکدیگر ضروری دانستم که بر مبنای نسخه های چهارگانه بویژه نسخه آراسته مصححان گرجی که به گونه ای مستقیم استاد شادروان و من بنده بر آن اشراف داشتیم به آرایش نهایی متن پردازم. نسخه بدلهاى دقیق چاپ بنیاد فرهنگ در استواری کار مدد رسان بود. در سود بردن از روایت گرجی نهایت اهتمام را به کار داشتم و چاپهای چهارگانه را نکته به نکته و موبه موب با نسخه بدلها سنجیدم. آنجا که دو سه نسخه اکسفورد و استانبول و کلکته با ترجمه روایت گرجی همخوانی داشت در گزینش آن نکته تردید نورزیدم. از ارائه جدولی در به گزینی چاپ کنونی با چاپهای پیشین پرهیز روا داشتم. به چند ایراد که از سر سهوالقلم و احیاناً نادرستی چاپی که در آنها روی داده بود، باز نمودن آن

زیبا نبود بویژه آنکه همگان روی در نقاب خاک کشیده‌اند. خاک بر آنان خوش‌باد که هم‌تی بلند داشتند و اثری دلپذیر را به سعی و اهتمام تمام زنده داشتند.

دوستتر می‌داشتم که چون دیگر آثار ناچیز خود واژه‌نامه‌ای مبسوط فراهم سازم ولی چون در مجله گرامی «نشر دانش» شماره ۶ سال ۱۳ (مهر و آبان ۱۳۷۲) به مدیریت دانشمند ارجمند آقای دکتر نصرالله پورجوادی خوانده بودم که دانشمند ژاپنی خانم امیکو اوکادا فرهنگ بسامدی «ویس و رامین» را بر مبنای چاپ دانشمندان گرجی فراهم ساخته‌اند، از آن کار باز ایستادم. شایسته یادآوری می‌دانم که در درازنای زمان بلند انتشار ویس و رامین، نویسندگان و دانشمندانی در باره ویس و رامین تحقیقاتی سودمند ارائه دادند که بسیار نکته‌آموز است:

نخست نویسنده بزرگ و ارجمند ایرانی، صادق هدایت گفتاری ارزنده و محققانه درباره ویس و رامین در مجله «پیام نو» شماره‌های نهم و دهم، مرداد و شهریور ۱۳۲۴ نگاشت. این گفتار در «نوشته‌های پراگنده هدایت» به گردآوری مرحوم حسن قائمیان - ص ۴۸۶-۵۲۳ آمده است؛ و اخیراً خانم مریم دانایی برومند در مجموعه «نوشته‌های فراموش شده صادق هدایت» - ص ۲۳۳ - ۲۹۰ آن متن را تجدید چاپ کرده است.

سپس پروفیسور ولادیمیر مینورسکی دانشمند روسی تبار مقیم انگلیس، تحقیقی عالمانه با عنوان: «ویس و رامین، داستان عاشقانه پارتی» در سه شماره مجله Bsoas به سالهای ۱۹۴۷-۱۹۵۴ م (= ۱۳۲۶ و ۱۳۳۳ ه. خ) منتشر ساخت و ریشه‌های اشکانی آن را باز نمود. این گفتار دلپذیر به کوشش دانشمند گرامی آقای دکتر مصطفی مقرّبی ترجمه شد و در نشریه «فرهنگ ایران زمین (مجلد ۴. تهران ۱۳۳۵ خ)» به چاپ رسید؛ و شادروان دکتر محجوب به اذن مترجم متن ویراسته این گفتار را در پایان چاپ «ویس و رامین» خود تجدید چاپ کرد. من نیز این گفتار را به اذن مترجم گرامی در پایان متن افزودم.

پس از آن دانشمند شادروان مجتبی مینوی گفتاری درباره ویس و رامین در مجله سخن، شماره اول از دوره ششم (اسفندماه ۱۳۳۳) نگاشتند.
 آنگاه آقای دکتر مهدی محقق استاد دانشمند دانشگاه تهران مقالتی

سودمند زیرعنوان «یادداشتهایی درباره منظومه ویس و رامین» در مجله یغما، سال دهم، شماره‌های نهم و دهم (آذر-دی ۱۳۳۶) نوشتند و در آنجا یادآور شدند: «نکته‌ای را که نگارنده می‌خواهد در این مقاله بیان کند اینست که هرکس ویس و رامین منظوم را مطالعه کند اثری محسوس از زبان و ادبیات پهلوی و آیین و رسوم کهن ایران در آن می‌یابد، چه آنکه کلمات صورت کهنه خود را تا اندازه‌ای حفظ کرده و مانند شاهنامه فردوسی بسیاری از لغات در حد فاصل پهلوی و فارسی قرنهای بعد قرار دارد...»، و سپس بسیاری از مآخذ حدیث را که مورد استشهاد فخرالدین اسعد گرگانی بوده است برشمرده‌اند. من بیرون از تصحیح دقیق متن منظومه ویس و رامین و ذکر نسخه بدل‌های اساسی آن، یادداشتهایی توضیحی درباره نکته‌های گوناگون زبانی، ادبی و دیگر موارد اساسی که خواننده نکته‌یاب را به کار آید از مقوله ضرب‌المثلها و باورداشتهای دیرینه گرد آوردم که امیدوارم پذیرفته پیشگاه سخن‌شناسان و دانش‌پژوهان قرار گیرد.

از استاد و دوست دانشمند آقای دکتر مصطفی مقرّبی که با تجدیدچاپ ترجمه گفتار و. مینورسکی موافقت فرمودند سپاس فراوان دارم.
از دوست گرامی آقای محسن محمدی مدیر انتشارات صدای معاصر نیز امتنان دارم.

حاصل کوششهای چندین و چندساله‌ام را به یگانه دخترم دکتر روشنک روشن و همسر ارجمندشان آقای مهندس محسن فاضلی اهدا می‌کنم.

والله الموفق

محمد روشن — تهران

نوروز ۱۳۷۷

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

۱

ستایش یزدان

- | | | |
|----|--|--|
| ۳ | که گیتی را پدید آورد و ما را
که هرگز ناید از ملکش جدایی
هم از اندیشه دور و هم ز دیدار
نه اندیشه درو داند رسیدن
نه زان گردد مرو را حال دیگر | سپاس و آفرین آن پادشا را
بدو زییاست مُلک و پادشایی
خدای پاک و بی‌همتا و بی‌یار
نه بتواند مرو را چشم دیدن
نه نقصانی پذیرد همچو جوهر |
| ۶ | که جوهر پس از او بوده‌ست ناچار
که از تشبیه و از وصف او برونست
که چندی را مقادیرست و احصاست
که پس پیرامنش چیزی بیاید | نه هست او را عرض با جوهری یار
نشاید وصف او گفتن که چونست
به وصفش چند گفتن هم نه زییاست
کجا وصفش به گفتن هم نشاید |
| ۹ | کجا هستیش را مدّت نپیمود
پس او را اوّل و آخر بیاید
که پس باشند در هستی برابر | به وصفش هم نشاید گفت کی بود
وگر کی بودن اندر وصفش آید
نه با چیزی بییوستست دیگر |
| ۱۲ | که پس باشد نهایتش پدیدار
نه علم ذات او باشد نهانی
نبايستش دران مبداع انباز | نه هست او را نهاد و حد و مقدار
نه ذات او بود هرگز مکانی
زمان را مُبدع او بودست ز آغاز |
| ۱۵ | به نزد برترین جوهر ز گیهان | زمان از وی پدید آمد به فرمان |

وز آن جنبش زمانه شد هویدا
 میان هردوان اجسام بسیار
 بدین سان جز حکیمی پادشایی
 به هستی نیستی را کرد قهار
 چنین دارد همی در پادشایی
 که او را نز مکان و نز زمان کرد
 سراسر رهنمایانِ سعادت
 وزیشان کرد پیدا هرچه خود خواست
 وزان پس جوهری کرد آن فلک بود
 بسانِ گل میان سبز گلشن
 چنان چون بهترین لونی منور
 که ایشان را نهیب و آفتی نیست
 به دیدار و به کردار و به رفتار
 نگشتی مختلف اوقات گیهان
 کزو آید نباتی زندگانی
 نبودی جانور روی زَمی را
 جهان پر نور بودی هامواره
 پس این کون و فساد ما نبودی
 بدین سان لختکی میل معدّل
 نه تابستان رسیدی نه زمستان
 که چندین قدرتش بنمود ما را
 عطابخشی و جودش همچنانست
 نه گر بخشش کند پالایش گنج
 مرو را جود و قدرت بی کران بود
 ز دادار جهان قدرت پذیری
 به قوتها پذیرفتن توانا
 پذیرفتن مرو را همچنان است

بدان جایی که جنبش گشت پیدا
 ۱۸ مکان را نیز حد آمد پدیدار
 نفرمایی که آراید سرایی
 که قوت را پدید آورد بی یار
 ۲۱ خداوندی که فرمانش روایی
 نخستین جوهر روحانیان کرد
 برهنه کرد صورتشان ز مادت
 ۲۴ به نور خویش ایشان را بیاراست
 نخستین آنچه پیدا شد ملک بود
 وزیشان آمد این اجرام روشن
 ۲۷ بهین شکلیست ایشان را مدور
 چو صورتهای ایشان صورتی نیست
 نه یکسانند همواره به مقدار
 ۳۰ اگر بی اخترستی چرخ گردان
 نبودی این عللهای زمانی
 چون این مایه نبودی رستی را
 ۳۳ وگر بی آسمان بودی ستاره
 فروغ نور ظلمت را زدودی
 وگر نه کرده بودی چرخ مایل
 ۳۶ نبودی فصلهای سال گردان
 بزرگا کامگارا کردگارا
 چنان کش زور و قوت بی کرانست
 ۳۹ نه گر قدرت نماید آیدش رنج
 چو خود قدرت نمای جاودان بود
 به قدرت آفرید اندازه گیری
 ۴۲ هیولی خواند او را مرد دانا
 چو ایزد را دهشها بیکران است

چو از سگه پذیرد مَهر دینار
 کند هرگونه صورت مرد زرگر ۴۵
 کزو کون و فسادست این و آن را
 که ارکانش فرودِ ماه باشد
 ۴۸ منور گردد آن را در برابر
 یکی بر راستی او را نگهبان
 چهار ارکان بدین هر چار معنی
 دگر پیوند کز وی شد برودت ۵۱
 که گاه شکل بستن بُد به فرمان
 بدان تقویم و آن تعدیل کاو داشت
 ۵۴ ازان گرمی برآمد سوی بالا
 ز جنبشهای گردون گرم گشتی
 برفتی سردی و تری و نرمی
 ۵۷ ازیرا سوی بالا گشت سرکش
 همه نوری گذر یابد دریشان
 رسد زانجا بدین الوان و اجسام
 که تا بر وی بماند روشنایی ۶۰
 نماندی روشنایی از برابر
 هوا و خاک پاک و آب و آذر
 ۶۳ ز گوهرها و از تخمِ برومند
 همیشه حال گردانند یکسر
 دگرگون یافت فرمانِ آلهی
 ۶۶ به ترتیب آنچه بُد به گشت پیدا
 که اول گشت پیدا گوهر از کان
 طبیعت اعتدال از پیش می راند
 ۶۹ خدای ما نخست آن را بییراست
 یکایک را دگر جنس و دگر نام

پذیرد آفرینشها ز دادار
 مثال او به زر ماند که از زر
 چوایزد خواست کردن این جهان را
 همی دانست کاین آن گاه باشد
 یکی پیوند بر باید به گوهر
 یکی را در کژی صورت به فرمان
 پدید آورد آن را از هیولی
 از آن پیوندها آمد حرارت
 رطوبت جسمها را کرد چونان
 بیوست همچنان او را فرو داشت
 چو گشتند این چهار ارکان مهیا
 وگر سردی به بالا برگذشتی
 پس آنکه چیره گشتی هر دو گرمی
 لطیف آمد ازیشان باد و آتش
 بگردانید مثل چرخ گردان
 بدان تا نور مهر و دیگر اجرام
 زمین را نیست با لطف آشنایی
 وگر چونین نبودى او به گوهر
 چو هستی یافتند این چار مادر
 ازیشان زاد چندین گونه فرزند
 هزاران گونه از هر جنس جانور
 ولیکن عالم کون و تباهی
 کجا در عالم مبدا و بالا
 در این عالم نه چونان بود فرمان
 به ترتیب آنچه به بُد باز پس ماند
 چه آن مادت کزو مردم همی خاست
 فزونیهای آن را کرد اجسام

- ولیک از دیدهٔ مردم نهران است
 به زیرش نوع گوهرهای الوان
 سیم جنس هزاران گونه حیوان
 از آن با اعتدالی کاندرو بود
 بران هم گوهران بر کرد مهتر
 که او را فضلای مردمی بود
 سراسر آدمی را شد مسخر
 تمامی را جهانی دیگر آمد
 که نز بادست و نز آبت نز خاک
 یکی گوید مرو را نفس گویا
 برون آرد صناعت از صناعت
 بیاموزد پس آن را کار بندد
 به چشمش خوار گردد شاه و شاهی
 به دست آرد کتبهای حکیمی
 همیشه جوید آیات برین را
 ولیک از قدر و عزّ جاودانی
 شود آنجا که او را هست میعاد
 کزیشان مایه آمد این جهان را
 بیفکن شک و دانش را یقین دان
 که از تشبیه پاکیزه‌ست ذاتش
 خدای خویش را تمجید و تحمید
- به کان اندر مرو را زرعیان است
 ۷۲ نخستین جنس گوهر خاست از کان
 دوم جنس نبات آمد به گیهان
 چو یزدان گوهر مردم بیالود
 ۷۵ پدید آورد مردم را ز گوهر
 غرض زیشان همه خود آدمی بود
 نبات عالم و حیوان و گوهر
 ۷۸ چو او را پایه زیشان برتر آمد
 بدو داده‌ست ایزد گوهر پاک
 یکی گوید مرو را روح قدسا
 نداند علم کلتی را نهایت
 ۸۱ چو دانش جوید و دانش پسندد
 زدوده گردد از زنگ تباهی
 ۸۴ شود پالوده از طبع بهیمی
 نخواهد هیچ اجسام زمین را
 بلندی جوید آنجا نه مکانی
 ۸۷ چو رسته گردد از چنگال اعداد
 شود مانده آن پیشینگان را
 چنین دان کردگارت را چنین دان
 ۹۰ مکن تشبیه او را در صفاتش
 بگفتم آنچه دانستم ز توحید

۲

گفتار

اندر ستایش محمد مصطفی علیه السلام

کنون گویم ثناهای بیمبر که ما را سوی یزدانست رهبر

شب بی‌دانشی سایه بگسترده
 ۳ همه گیتی بدان دام اندر افتاد
 همه چشمی و گوش‌ی کور و کر بود
 یکی آتش‌پرست و زند و آستا
 ۶ یکی خورشید و مه را سجده برده
 که آن ره را به دوزخ بوده هنجار
 ز رحمت نور در گیتی بگسترده
 ۹ خجسته رهنمای راه‌جویان
 رسولِ خاتم و یاسین و احمد
 به نیکی رهنمای خلق عالم
 ۱۲ ز پاکان و گزینان برگزیدش
 یکی فرقان و دیگر تیغ بران
 هنرجویان بدین جان برفشاندند
 ۱۵ فصاحت با شجاعت می‌نمودند
 بین در نامه‌ها کردار ایشان
 هنرشان در شجاعت بیشمارست
 ۱۸ زبان‌شان در نثار و تیغ خونبار
 بدیدندش به جنگ بدر و خیبر
 پذیرفتش جان را روشنایست
 ۲۱ دوال از بند گیتی برگشادند
 بتانِ مکه را درهم شکستند
 وز ابر حق فرو بارید رحمت
 ۲۴ زمین کفر بستد تیغ ایمان
 مگر جان را به شکر او سپاریم
 بدین رهبر که بهر ما فرستاد
 ۲۷ جهانی را ز خشم او رهانید
 چه نیکوکار و چه رحمت‌نمایست

چو گمراهی ز گیتی سربرآورد
 بیامد دیو و دام کفر بنهاد
 ز غم‌ری هرکسی چون گاو و خر بود
 یکی ناقوس در دست و چلیپا
 یکی بت را خدای خویشی کرده
 گرفته هر یکی را و نگونسار
 به فضل خویش یزدان رحمت آورد
 برآمد آفتاب راست‌گویان
 چراغ دین ابوالقاسم محمد
 به پاکی سید فرزندی آدم
 خدا از آفرینش آفریدش
 نبوت را بدو داده دو برهان
 سخنگویان از آن خیره بماندند
 کجا در عصر او مردم که بودند
 بگو در شعرها گفتار ایشان
 سخن‌شان در فصاحت آبدارست
 چنان قومی بدان کردار و گفتار
 چو بشنیدند فرقان از پیمبر
 بدانستند کان هر دو خدایست
 سران ناکام سر بر خط نهادند
 ز چنگ دیو بدگوهر برستند
 به نور دین زوده گشت ظلمت
 بشد کیش بت، آمد دین یزدان
 سپاس و شکر ایزد چون گزاریم
 بدین دین همایون کاو به ما داد
 رسول آمد رسالت‌ها رسانید
 چه بخشاینده و مشفق خدایست

رسولی داد و راه نیک بنمود
 رسولش را به صدق و رهنمایی
 نه جز گفتار او چیزی پذیریم
 بجز اومان ندارد هیچ کس دوست
 جزین دینی نباید در خور ما
 به یزدان روح و دین با هم سپاریم
 تن و جان را به فرمانت سپردیم
 بیفزودیم شکر و آفرینت
 قضای خویش بر ما تو نوشتی
 پدید آید خطایی یا گناهی
 مکن پاداش ما را در خور ما
 همیدون ز امتان مصطفاییم
 به فضل و رحمت امیدواریم
 که ما ره جز به درگاهت ندانیم
 بخاصه چون به زاریشان بخوانند
 چو خوانیمت به زاری گاه و بیگاه
 گنهکاریم شاید گر نرانی
 چنان کز ما جفا و زشتکاری
 شفیع ما همیدون مهربانست
 امید ما ز فضلت کی شود رد

که بر بیچارگی ما ببخشد
 ۳۰ پذیرفتیم وی را به خدایی
 نه با وی دیگری انباز گیریم
 به دنیی و به عقبی روی با اوست
 ۳۳ اگر شمشیر بارد بر سر ما
 نگه داریم دین تا روح داریم
 خدایا آنچه بر ما بود کردیم
 ۳۶ ز پیغمبر پذیرفتیم دینت
 ولیکن این تنی ما تو سرشتی
 گرایدون کز تن ما گاه گاهی
 ۳۹ مزن کردار ما را بر سر ما
 که ما بیچارگان تو خداییم
 اگرچه با گناه بی شماریم
 ۴۲ ترا خوانیم و شاید گر بخوانیم
 کریمان مر ضعیفان را نرانند
 کریمی تو بخوان ما را به درگاه
 ۴۵ ضعیفانیم شاید گر بخوانی
 ز تو نشگفت فضل و بُردباری
 ترا احسان و رحمت بیکرانست
 ۴۸ چو پیش رحمت آید محمّد

۳

گفتار

اندر ستایش سلطان ابوطالب طغرل بک

که آن هر سه به هم دارند پیوند
 وزیشانست جان را نیکنامی

سه طاعت واجب آمد بر خردمند
 ازیشانست دل را شادکامی

۳ اگر خواهی که یابی هردو گیهان
 بدان گیتی بهشت جاودانی
 که جان را زو نجات جاودانست
 ۶ که آن را کافر بی‌دین کند رد
 به مُلک اندر بهای دین دادار
 خداوندِ خداوندانِ عالم
 ۹ به هرکس زو رسیده عزّ و نعمت
 وفا وی را امین و عقل دستور
 چو او منصور شد چون او مؤید
 ۱۲ به دولت شاه شاهان شد چو جمشید
 به ترکی جنگجویان روم و بربر
 جهان گیرد همی از دست دادن
 ۱۵ همیدون دفتر سامانیان را
 که گردد آن همه بر چشم تو خوار
 شگفتیهای پیروزی و شاهی
 ۱۸ عجایبها و قدرتهای یزدان
 که کس مُلکت نیابد رایگانی
 سراسر شاه را بوده‌ست میدان
 ۲۱ برو بشکسته سالاری و شاهی
 چو کیخسرو به جیحون برگذر کرد
 خدایش بود پشت و چرخ یاور
 ۲۴ که بر رودی چنان بگذشت بی‌پاک
 چرا بشکوهد از حالِ دگرگون
 نه از ریگ و کویر و کوه و دریا
 ۲۷ به چشمش همچنان آید که بستان
 به چشمش همچنان آید که گلشن
 که از رنج آزمودن نام‌جوئیست

دل از فرمان این هر سه مگردان
 بدین گیتی ستوده زندگانی
 یکی فرمانِ دادارِ جهانست
 دوم فرمانِ پیغمبرِ محمّد
 سیم فرمانِ سلطانِ جهاندار
 ابوطالب شهنشاه معظّم
 ملک طغرل بک آن خورشیدِ همت
 ظفر وی را دلیل و جود گنجور
 مر آن را کاوست هم نامِ محمّد
 پدید آمد ز مشرق همچو خورشید
 به هندی تیغ بستند هند و خاور
 میان بسته‌ست بر مُلکت گشادن
 چه خوانی قصّه ساسانیان را
 بخوان اخبارِ سلطان را یکی بار
 بیایی اندرو چندان که خواهی
 نوادرها و دولتهای دوران
 بخوان اخبار او را تا بدانی
 زمین ماورالنهر و خراسان
 نبردی کرده بر هر جایگاهی
 چو از توران سوی ایران سفر کرد
 ستورش بود کِشتی بخت رهبر
 نگر تا چون یقین دلش بُد پاک
 چو نشکوهید او را دل ز جیحون
 نه از گرما شکوهد نه ز سرما
 بیابانهای خوارزم و خراسان
 همیدون شخ‌های کوه قارن
 نه چون شاهان دیگر جام جویست

دو صد جیحون ز خون دشمنان راند
 کزو روز همه شاهان سرآمد
 خجل بود از روان شاه محمود
 که بسپردی به نادانی خراسان
 که با بادِ روان گشتند یاران
 همه شاهی و مُلک او را سپردند
 که بسیارند همچون او به زاری
 که بهتر زو بسی شه دید مقهور
 توانستی زدن با شاه خوارزم
 که کار شه ملک چون بر سما بود
 که بس بُد با سپاهی زان سواری
 شکوهش بود زانِ رستم افزون
 به تدبیرِ صواب و رای محکم
 که سندانِ گران مر آبگینه
 هم اندر راه کشته شد به زاری
 همین روز و همین حال آزمودند
 چنان افتد که هرگز برنخیزد
 روانش تیرِ خذلان را نشانه
 پس این چندین هنر با که نمودی
 نبودی قدر خورشید منور
 پدید آورد مردم را به اعداش
 فرود آمد به طبرستان و گرگان
 ازو پزمرده تر از وی عجبت
 یکی دریا دگر آجام و کھسار
 چو خندق گشته در دامانش دریا
 نداند دیو در وی راه بردن
 دلیران و هنرجویانِ عالم

۳۰ همی تا آبِ جیحون را ز پس ماند
 یکی طوفان ز شمشیرش برآمد
 بدان گیتی روان شاه مسعود
 ۳۳ کجا او سرزنش کردی فراوان
 کنون از بس روانِ شهریاران
 همه از دست او شمشیر خوردند
 ۳۶ روان او برست از شرمساری
 بنزدیک پدر گشته ست معذور
 کدامین شاه در مشرق گه رزم
 ۳۹ شناسد هرکه در ایامِ ما بود
 سوارِ ترک بودش صد هزاری
 ز بس کاو تاختن برد و شبیخون
 ۴۲ خداوندِ جهان سلطانِ اعظم
 چنان لشکر بدرّ روزِ کینه
 هم از سلطان هزیمت شد به خواری
 ۴۵ بد اندیشان سلطان آنچه بودند
 هرآن کھتر که با مهتر ستیزد
 تنش گردد شقاوت را فسانه
 ۴۸ ولیکن گر ورا دشمن نبودی
 اگر ظلمت نبودی سایه گستر
 همیدون شاه گیتی قدر والاش
 ۵۱ چو صافی کرد خوارزم و خراسان
 زمینی نیست در عالم سراسر
 سه گونه جای باشد صعب و دشوار
 ۵۴ سراسر کوه او قلعه همانا
 نداند زیرک آن را وصف کردن
 درو مردان جنگی گیل و دیلم

۵۷ بیامخته دران دریا و بیشه
 چو دیو از نام یزدان دررمیدند
 ازیشان ریخت سلطان جهان خون
 به جای میوه مغز شوربختان
 ۶۰ از آنجا سوی ری آورد رایت
 که یک یک مختصر با تو کنم یاد
 یکی دیگر به موصل رفت و خوزان
 ۶۳ یکی دیگر به سُشتر رفت و اهواز
 فگند اندر دیارِ روم شیون
 بداندیشان او بدروز گشتند
 ۶۶ به نامه جست ازو پیوند و پیمان
 پذیرفتش خراج مُلک تاتار
 که دید او را به شاهی بس خردمند
 ۶۹ چنان کاید ز کهنتر سوی مهتر
 اسیران را ز بندش کرد آزاد
 مناره کرد و مسجد کرد و منبر
 ۷۲ شده زو دین اسلام آشکاره
 نموده عهد را بهتر قبولی
 وز آن جمله یکی یاقوتِ شهوار
 ۷۵ بزرگ و گرد و ناهموار چون کوه
 خراجِ شام یک سالش بها بود
 برآمد سی و شش مثقال سنگش
 ۷۸ لوای پادشاهی از خلیفت
 بدانش تهنیت کردند شاهان
 شدند او را ملوک دهر چاکر
 ۸۱ ولیکن شاه را چون بوستانیست
 ز دل کردند بیرون مکر و دستان

هنرشان غارتست و جنگ پیشه
 چو رایت‌های سلطان را بدیدند
 از آن دریا که آنجا هست افزون
 کنون یابند آنجا بر درختان
 چو صافی گشت شهر و آن ولایت
 به هرجایی سپهداران فرستاد
 سپهداری به مکران رفت و گرگان
 یکی دیگر به کرمان رفت و شیراز
 یکی دیگر به ازان رفت و ارمن
 سپهداران او پیروز گشتند
 رسول آمد بدو از ارسلان خان
 فرستادش به هدیه مال بسیار
 جهان سالار با وی کرد پیوند
 وزان پس مرد و مال آمد ز قیصر
 خراجِ روم ده ساله فرستاد
 به عمُوریّه با قصرش برابر
 نوشته نام سلطان بر مناره
 ز شاه و شام نیز آمد رسولی
 فرستاده به هدیه مالِ بسیار
 یکی یاقوتِ رُمانیّه بشکوه
 ز رخسانی چو خورشید سما بود
 ابا خوبی و با نغزی و رنگش
 ازان پس آمدش منشور و خلعت
 ببوشید آن لوا را در صفاهان
 به یک رویه ز چین تا مصر و بربر
 میان دجله و جیحون جهانیست
 رهی گشتند او را زور دستان

به کامِ خویش با درگه‌پرستان
 هزاران اژدها اندر حصارش
 گهی در اصفهان و گه به گرگان
 به فتحی آورندش مزدگانی
 نخفتم هفت مه اندر صفاهان
 کز اقلیمی نیارندش نثاری
 که و مه را همی بخشد به رادی
 ز یزدان ترسد و از آدمی نه
 ازو جویند جاه و نیک‌نامی
 ز بختِ خویش آن کس بیش نازد
 مه از خانان و بیش از قیصرانند
 همی آید پیایی گونه‌گون مال
 بدین نام و بدین جاه و بدین فر
 ز مصر و شام و موصل تا در چین
 که نزرنج و نه از مرگش حذر بود
 که افزونتر ز جاویدان بماند
 مدارِ چرخ بر فرمانِ او باد
 زمانه نیکخواه نامِ او باد
 تنش آسوده و دل شادمان باد
 کجا بزمش بود با جاه و فر باد
 به هرکاری خدا او را مُعین باد

۸۴ همی گردد در این شاهانه بستان
 هزاران آفتاب اندر کنارش
 گهی دارد نشست اندر خراسان
 ۸۷ از اطرافِ ولایت هر زمانی
 ز بانگِ طبل و بوق مژده خواهان
 به ماهی در نباشد روزگاری
 ۹۰ جهان او راست می‌دارد به شادی
 مرادش زین جهان جز مردمی نه
 بر اطرافِ جهان شاهانِ نامی
 ۹۳ ازیشان هرکرا او به نوازد
 به درگاه آنکه او را کهترانند
 کجا از خان و قیصر سال تا سال
 ۹۶ کرا دیدی تو از شاهان کشور
 کدامین پادشه را بود چندین
 کدامین پادشه را این هنر بود
 ۹۹ سزد گر جان او چندان بماند
 هزاران آفرین بر جان او باد
 ستاره رهنمای کام او باد
 ۱۰۲ شهنشاهی و نامش جاودان باد
 کجا رزمش بود پیروزگر باد
 به هرکامی نشاط او را قرین باد

۴

گفتار

اندر ستایش خواجه ابونصر منصورین محمد

- چو ایزد بنده‌ای را یار باشد
ز پیروزی به دست آرد همه کام
کجا چیزی بُود زیبا و شہوار
دهد یزدان بدان بنده سراسر
بدین‌گونه که داد اکنون به سلطان
همه مردان درگاهش چنانند
ولیکن هست ازیشان نامداری
حکیمی زیرکی مردآزمایی
سخنگویی سخندانی ظریفی
کجا درگاه سلطان را عمیدست
به پیروزی و پیروزی مؤید
خداوندی که از نیکی جهان‌نیست
ازین گیتی سوی دانش گراید
همیشه نام نیکو دوست دارد
کم‌آزار است و بر مردم فروتن
چرا دشمن بُود آنرا که جانش
خزد را پیش خود دستور دارد
هر آوازی بداند چون سلیمان
به رادی هست از حاتم فزون‌تر
چنان گوید زبان هفت کشور
طرازی ظن برد کاو از طرازست
چو نثر هر زبانش خوشتر آید
- دو چشم دولتش بیدار باشد
ز بهروزی به چنگ آرد همه نام
کجا مردی بُود شایسته کار
که او باشد بدان همواره در خور
گزین از هرچه تو دانی به گیہان
که با ایشان دگر مردان زناتند
دلیری کردانی هوشیاری
کریمی نیکخویی نیک‌رایی
هنرمندی هنرجویی لطیفی
به هرکاری و هرحالی حمیدست
ابونصر است و منصور و محمد
درو رای بلندش آسمانیست
ز دانش یافتن رامش فزاید
ابی حقی که باشد حق گزارد
مرو را لاجرم کس نیست دشمن
همی بخشاید از خواهندگانش
دل از هر ناپسندی دور دارد
هزاران دیو را دارد به فرمان
به مردی بهترست از رستم زر
که گویی زان زمینش بود گوهر
حجازی نیز گوید از حجازست
به نظم آن زبان معجز نماید

- به الفاظی که زنگ از دل بشوید
 یکی در دست و دیگر در دهانش
 یکی گاه سخن دانش نگارد
 بسا جانا کزین گشته‌ست بی‌جان
 به جان وی خورند سوگند محکم
 چو با مهتر، همی سازد پسروار
 نباشد زادمردی زین فزوتتر
 خطیبان و دبیران و ادیبان
 به بحرِ جود او غرقه شدستند
 نبودی شاعری را هیچ مقدار
 بسی احسنت و زه گوید به عمدا
 دگر تا بیشتر باید عطا داد
 به زیر امر او کردست سلطان
 که از یک جام می بردست میخوار
 که بخشد مردمی را فضل چندین
 وزیشان خاک، مبدا و معادست
 بر افزون باد جاه و دولت او را
 به پیروزی و نیکی نامور باد
 موافق باد وی را فرّ یزدان
- دری و تازی و ترکی بگوید
 ۲۴ دو شمشیرست ز الماس و بیانش
 یکی گاه هنر خارا گذارد
 بسا گردا کزان گشته‌ست پیچان
 ۲۷ که و مه لشکرِ سلطانِ عالم
 چو با کھتر ز خود، سازد پدروار
 بود با همسران مثلِ برادر
 ۳۰ زهر فن گرد او جمع حکیمان
 ز هر شهری بدو گرد آمدستند
 اگر او نیستی ما را خریدار
 ۳۳ وگر چه شاعری باشد نه دانا
 یکی از بهر آن تا کاو شود شاد
 ز مشرق تا به مغرب کارِ گیهان
 ۳۶ بروبر نیست چندان رنج ازین کار
 بزرگا جودِ دادارِ جهان بین
 الا تا در جهان کون و فسادست
 ۳۹ بقا باد این کریمِ نیکخو را
 همیشه بختِ او پیروزگر باد
 متابع باد او را ملک گیهان

۵

گفتار

اندر گرفتن سلطان شهر اصفهان را

- به فال نیک آمد در صفاهان
 چو گوهر گردِ شهر اندر حصاری
 کجا ماند خلاف شه به طوفان
- چو سلطانِ معظّم شاهِ شاهان
 به شادی دید شهری چون بهاری
 ۳ خلافِ شاه او را کرده ویران

۶ به گاه مهر و بخشایش نکو دل
 نکردی کس به صدسال اندرو کشت
 به شهری و سپاهی بر بیخشود
 چنان کز خشم او یک تن ننالید
 به چشم خویش دشمن را بیراست
 ۹ چو گفتش حال بلقیس و سلیمان
 تباهیها و زشتیها نمایند
 به دست خواری و سختی سپارند
 پدید آورد رسمی زین نکوتر
 ۱۲ ز داد خویش دادش جمله را بهر
 نه زشتی‌شان نمود و نه تباهی
 یکی دیدند سود و شادمانی
 ۱۵ چنان کز هیچ کس مویی نیاززد
 همه شهر از بد اندیشان پیالود
 رعیت را به دیوان غمز کردند
 ۱۸ به دیده میل سوزان درکشیدند
 برفت و شهر بی آشوب بگذاشت
 که با آن رنج مردم بس نباشد
 ۲۱ که ارزانیست بختش صدجهان را
 مظفر نام و تاج کامگاران
 شهنشه را چو فرزند گرمی
 ۲۴ برو گسترده هم فرو خدایی
 دلش هرگز ازو نادیده آزار
 وزو دیده وفا و استواری
 ۲۷ ز گنج مهر بر وی گوهر افشاند
 وفاداری و از دل دوستداری
 که در گردن کنیمت زینهارا
 ۳۰

اگر نه شاه بودی سخت عادل
 صفاهان را نمادی خشت بر خشت
 ولیکن مردمی را کار فرمود
 گنهشان زیر پا اندر بمالید
 نه چون دیگرشهان کین کهن خواست
 چنان چون یاد کرد ایزد به فرقان
 که شاهان چون به شهر نو درآیند
 گروهی را که عزّ و جاه دارند
 خداوند جهان شاه دلاور
 ز هرگونه که مردم بود در شهر
 سپاهی را ولایت داد و شاهی
 بدانگه کس ندید از وی زیانی
 چو کار لشکری زین گونه بگزارد
 رعیت را ازین بهتر بیخشود
 گروهی را که مردم می سپردند
 به فرمانش زبانهاشان بریدند
 پس آنکه رنج خویش از شهر برداشت
 بدان تا رنج او بر کس نباشد
 گه رفتن صفاهان داد آن را
 ابوالفتح آفتاب نامداران
 به فضل اندر جهانی از تمامی
 ملک او را سپرده کدخدایی
 پسندیده مرو را در همه کار
 به هر کاری مرو را دیده کاری
 به گاه رفتن او را پیش خود خواند
 بدو گفت ارچه تو خود هوشیاری
 ز گفتن نیز چاره نیست ما را

چو اندر کارها شایسته دیدم
 کزین گفتن همه نام تو جویم
 کزو ترسی که دادار جهانست
 وزو خواهی همه نیکی و یاری
 همه کاری به فرمانش گزاری
 همه چون من مر او را بندگانند
 همیشه راستی را یآوری کن
 که از فرمان او بیزار باشد
 به نیکی دوستانش را بیخشای
 مکن تو نیز هرگز بر ستم کار
 به داد و دین همی گردن فزایم
 همه کس را به نیکی شاد گردان
 که ایمن باشد از مکار و غدار
 به روز و شب بگردد گرد برزن
 وگرنه بر سر آن زر نهد سر
 به هرکاری ز تو خشنود بوم
 نکاهد آنچه من بفزود باشم
 تو خود دانی که ما را چون بود رای
 دل اندر نعمت گیتی نبندیم
 بدان سر نیکوی فرجام جویم
 که نیکی مرد را فرخ کند روز
 هر آنچ از من بپرسند از تو پرسم
 ز ما یابی هر امیدی که داری
 ترا زین پس به افزونی رسانیم
 به کار بیش از این بایسته باشی
 که فرمانت بود با بخت تو یار
 ترا از ما همه کامی برآید

ترا بهتر ز هرکس برگزیدم
 به گوش دل تو بشنو هرچه گویم
 ۳۳ نخستین عهد ما را با تو آنست
 ازو ترسی بدو امید داری
 سر از فرمان او بیرون نیاری
 ۳۶ دگر این مردمان کاندز جهانند
 بحق در کار ایشان داوری کن
 ستمگر دشمن دادار باشد
 ۳۹ به خنجر دشمنانش را بپیرای
 چو نپسندی ستم را از ستمگار
 که ما از چیز مردم بی نیازیم
 ۴۲ صفاهان را به عدل آباد گردان
 درون شهر و بیرونش چنان دار
 چنان باید که زر بر سر نهد زن
 ۴۵ نیارد کس نگه کردن در آن زر
 ترا زین پیش بسیار آزمودم
 بدین کار از تو هم خشنود باشم
 ۴۸ سخن جمله کنیم اندر یکی جای
 تو خود دانی که ما نیکی پسندیم
 بدین سر زین بزرگی نام جویم
 ۵۱ تو نام ما به کار خیر بفروز
 درین شاهی چو از یزدان بترسم
 چو کار ما به کام ما گزاری
 ۵۴ امید و رنج تو ضایع نمائیم
 هر آن گاهی که تو شایسته باشی
 به بهروزی امید دل قوی دار
 ۵۷ فراوان کار بسته برگشاید

برفتیم و به یزدانت سپردیم
همه دخل و خراج او را سپردند
ندادست ایچ کس را زان نکوتر ۶۰
بِرو زَرین ستام و زینِ شهوار
دگرگونه جز این تشریف بسیار
که چون او نامداری را بشاید ۶۳
فزون از قدرِ عالی همت اوست
دلی کاو مهتر آمد از جهانی

مراد خویش با تو یاد کردیم
پس آنکه همچین منشور کردند
یکی تشریف دادش شه که دیگر
ز تازی مرکبی نامی و رهوار
قبای رومی و زربفت دستار
همان طبل و علم چونانکه باید
اگرچه کار خلعت سخت نیکوست
چگونه شاد گردد ز اصفهانی

۶

گفتار

اندر ستایش عمید ابوالفتح مظفر

که گشتی دارِ مُلک شاهِ شاهان
که او را نیست آنچ ایزد ترا داد
به پیروزی شه شاهان عالم ۳
ز سلطان یافته هم جاه و هم فر
هم از پایه بلند و هم ز همت
هم از منظر ستوده هم ز مخبر ۶
برآینده ازو ماه و ستاره
جهان در فرّ نورش بسته امید
ازیرا یافتست از هردوان کام ۹
عمیدِ نامور همچون جهانست
چو پیرست او به رای و عقل و دانش
دهد زان صورت فرّخ نشانی ۱۲
ولیکن شاخ شادی باغ دادیست
همی وحی آیدش گویی ز یزدان

چه خواهی نیکتر زین ای صفاهان
همی رشک آرد اکنون بر تو بغداد
شهنشاهی چو سلطان معظم
خداوندی چو بوالفتح مظفر
هم از تخمه بزرگ و هم ز دولت
هم از گوهر گزیده هم ز اختر
چو مشرق بود اصلش هامواره
کنون زو آمده خواجه چو خورشید
ز فتحش کُنیت آمد وز ظفر نام
جهان چون بنگری پیر او جوانست
جوانست او به سال و بخت و رامش
خرد گر صورتی گردد عیانی
کفش با جام باده شاخ شادیست
ز نیکویی که دارد داد و فرمان

- ۱۵ چنین باید که باشد هیبت و داد
به چشم عقل پنداری که جانست
گذشته دادها نزدیک دانا
- ۱۸ چنان بودست وصفش چون سرابی
چو امرش از مظالم گه برآید
امل گوید که آمد رهبر من
- ۲۱ روان گشتی گر او فرمان بدادی
چو من در وصف او گویم ثنایی
ثنا را می‌کند اقبال تلقین
- ۲۴ اگرچه همچو ما از گِل سرشتست
اگرچه فخرِ ایران اصفهانست
به درد دل همی گرید نشابور
- ۲۷ به کام دل همی خندد صفاهان
صفاهان بُد چو اندامی شکسته
نباشد بس عجب کامسال هموار
- ۳۰ وز امن عدل او بادِ زمستان
همی دانست سلطانِ جهاندار
گر او بیمار کردست اصفهان را
- ۳۳ به جان تو که چون کارش ببیند
سراسر مُلکِ خود او را سپارد
چنان خوش‌خو چنان مردم‌نوازست
- ۳۶ ز خوی خوش بهار آرد به بهمین
که و مه را چو بینی در سپاهان
که او جاوید به گیهان بماند
- ۳۹ هران کاو کارها خواهد گشادن
همیدون پندهای پادشایی
ز چیزِ مردمان پرهیزکردن
- که نام بیم و بی‌دادی بیفتاد
به گوش عدل پنداری روانست
ستم بودست دادش را همانا
که نه امید ماند زو نه آبی
قضا با امرش از گردون درآید
اجل گوید که آمد خنجر من
که زُفت و بددل از مادر نزادی
و یا بر بخت او خوانم دعایی
دعا را می‌کند جبریل آمین
به دیدار و به کردار او فرشتست
فزون زان قدر آن فخرِ جهانست
ازان کاین نامور گشتست ازو دور
بدان کز عدل او گشتست نازان
شکست از فرّ او گردید بنسته
درختش مدحِ خواجه آورد بار
نریزد هیچ برگی از گلستان
که در دست که باید کردن این کار
همو دادش پزشک نیک‌دان را
مرو را از همه کس برگزیند
که به زو مهتری دیگر ندارد
که گویی هرکس او را طبع‌سازست
به تیره شب ز طلعت روزِ روشن
همه هستند او را نیک‌خواهان
همیدون بر سر ایشان بماند
بباید بست گفتن راز دادن
دو بهره باشد اندر پارسایی
طمع‌ناکردن و کمتر بخوردن

۴۲ دل هرکس به نیکی برربودن
 به فرمان خدای اندر بماندن
 سراسر پندشان را کار بستن
 ۴۵ ستمگر را طمع از وی بریدن
 ولیکن بندهای پادشایست
 کجا افزونتر از خواجه ندیدم
 ۴۸ بجز وی کس ندیدم با چنین دین
 کجا از بهر دین و کیش دارد
 برو در ره نیابد هیچ شیطان
 ۵۱ ز شهوت کامهای این جهانی
 ز فرمان خرد بیرون نیاید
 چنانچون بخردان را هست پیشه
 ۵۴ ز هرکس کاو نیاز و آز دارد
 بدان شهری که چون نابوده گشتند
 وز ایشان خلق پُرآزار بودند
 ۵۷ ز بیم جان یله کرده سپاهان
 گروهی مهر گشته بر سر دار
 کنون آیین و حال روستا بین
 ۶۰ که یکسر چون بیابان بود ویران
 همه بی توشه و بی پاره گشته
 ز کوهستان و خوزستان و شیراز
 ۶۳ بدادش گاو و تخم و کار او ساخت
 که کس باور نکردی کاین توان کرد
 کنون از خرمی چون نوبهارند
 ۶۶ به دست دیگری چونین نگشتی
 به ایزد گر به وصفش برفزودم
 بگفتم آنچه دیدم از فعالش

به لهُو و آرزو مولع نبودن
 سیاست را به جای خویش راندن
 همیشه با خردمندان نشستن
 به فریادِ سبک‌مایه رسیدن
 سراسر هرچه گفتم پارسایست
 نه دیدم آن‌که گفتم نه شنیدم
 چنین دارد که گفتم رسم و آیین
 نه خشم از بهر کین خویش دارد
 چو باشد خشم او از بهر یزدان
 جوانست و نجوید در جوانی
 اگر بندد هوا را یا گشاید
 طریق معتدل دارد همیشه
 نه بخشایش نه بخشش بازدارد
 کجا در مُلک او آسوده گشتند
 کسانی را که بدکردار بودند
 گروهی جسته اندر شهر پنهان
 گروهی بسته در زندان به تیمار
 به شهر اندر بدین سان است آیین
 همه دیدند دههای صفاهان
 ز دهها مردمان آواره گشته
 چو نام او شنیدند آمدند باز
 یکایک را به دیوان خواند و بناخت
 به دو ماه آن ولایت را چنان کرد
 همان دهها که گفتی چون قفارند
 به جان تو که عمری برگذشتی
 به چندین بیتها کاو را ستودم
 نگفتم شعر جز در وصف حالش

- ۶۹ یکی نعمت که از شکرش بماندم
 کجا از مدح او بهروز گشتم
 شنیدی آن مثل در آشنایی
 مرا تا آن خداوند آشنا شد
- ۷۲ مرا تا آشنا شیرِ شکارست
 الا تا بر فلک ماهست و خورشید
 همیشه جان او در خرّمی باد
- ۷۵ جهانش بنده باد و بخت رهبر
 همین دیدم که او را مدح خواندم
 به کام خویشتن پیروز گشتم
 که باشد آشنایی روشنایی
 دلم روشنتر از روشن هوا شد
 کبابم رانِ گور مرغزارست
 همیدون در جهان بیمست و امید
 همیشه کام او در مردمی باد
 زمانه چاکر و دادار یاور

۷

برون آمدن سلطان از اصفهان

و داستان گوینده کتاب

- چو کوس از درگه سلطان بفرّید
 به خاور مهر تابان رخ بپوشید
- ۳ سپاهی رفت بیرون از صفاهان
 خداوند جهان سلطانِ اعظم
 رکابش داشت عزّ جاودانی
 به هامون بود لشکرگاه سلطان
- ۶ پلنگ و شیر در وی مردم جنگ
 فرود آمد شهنشه در کُهستان
 روان گشت از کُهستان روزِ دیگر
- ۹ مرا اندر صفاهان بود کاری
 بماندم زین سبب اندر صفاهان
 شدم زی تاج دولت خواجه بوالفتح
- ۱۲ بپرسید از خداوندی رهی را
 تو گفتی کوه و سنگ از هم بدرّید
 به گردون زُهره را زُهره بجوشید
 که صدیک زان ندیدند ایچ شاهان
 برون رفت از صفاهان شاد و خرم
 چو چترش داشت فرّ آسمانی
 ز بس خرگاه و خیمه چون کهستان
 بتان نغز گور و آهو و رنگ
 کُهستان گشت خرّم چون گلستان
 به کوهستان همدان رفت یکسر
 در آن کارم همی شد روزگاری
 نرفتم در رکابِ شاه شاهان
 که بادش جاودان در کارها فتح
 در آن پرسش بدیدم فرّهی را

همی باش و مکن عزم کُهستان
 ۱۵ هوا خوشتر شود آنکه همی رو
 ترا زین روی تقصیری نیاید
 برین بودست و اینش بود پیشه
 ۱۸ به کام دوست دشمن را گدازی
 ز ماهی برکشی بر مه رسانی
 نه مهمان بل که دربانست نباشم
 ۲۱ زند بختم به گِرد ماه خرمن
 مرا چون تو نباشد هیچ مهتر
 بیاید تا به پا او را بسایی
 ۲۴ مرا بر گنبد هفتم بود جای
 هوای خوش ز گفتار تو باشد
 اگر گیتی نه بر روی تو بینم
 ۲۷ وگر در دل جزین دارم جهودم
 بدین گفتار ما بگذشت ماهی
 چه گویی در حدیثِ ویس و رامین
 ۳۰ درین کشور همه کس داردش دوست
 ز گردآورده شش مرد داناست
 نماند جز به خرّم بوستانی
 ۳۳ نداند هرکه برخواند بیانش
 وگر خواند همه معنی بداند
 چو برخوانی بسی معنی ندارد
 ۳۶ حکیمی چابک‌اندیشه نبودست
 که اکنون چون سخن می‌آفرینند
 برو وزن و قوافی چون نهادند
 ۳۹ بدان تا پهلوی از وی بدانند
 بُوَند آن لفظِ شیرین را خریدار

پس آنکه گفت با من کاین زمستان
 چو از نوروز گردد این جهان نو
 که من سازت دهم چندانکه باید
 بدو گفتم خداوندم همیشه
 که مهمان داری و چاکر نوازی
 ز دام رنج رهیان را رهانی
 که باشم من که مهمانت نباشم
 چو زین درگه نشیند گرد بر من
 تو داری به زمن بسیار کهنتر
 گر این رغبت تو با پروین نمایی
 چو من بر خاک ایوانت نهم پای
 مرا نوروز دیدار تو باشد
 مباد از بختِ فرخ آفرینم
 به مهر اندر چنینم کت نمودم
 چو کردم آفرینش چندگاهی
 مرا یک روز گفت آن قبله دین
 که می‌گویند چیزی سخت نیکوست
 بگفتم کان حدیثی سخت زیباست
 ندیدم زان نکوتر داستانی
 ولیکن پهلوی باشد زبانش
 نه هرکس آن زبان نیکو بخواند
 فراوان وصف هر چیزی شمارد
 که آنکه شاعری پیشه نبودست
 کجانند آن حکیمان تا ببینند
 معانی را چگونه برگشادند
 درین اقلیم آن دفتر بخوانند
 کجا مردم درین اقلیم هموار

- نکوتر زانکه پیمودن گزافی
 به کار آیدت روزی چون بخوانی
 به وزن و قافیه گردد نوآیین
 چو اندر زر نشانده دُرّ شهوار
 فروزان چون ستاره زان میانه
 بدان تا زان بسی معنی بدانند
 فرو خوانند از بهر فسانه
 بیاید در جهان گردد مسافر
 بجز قایل مرو را کس نخواند
 بگفتند آن سخندانان پیشین
 کجا در فارسی استاد بودند
 درو لفظِ غریب از هر زبانی
 برو زین هردوان زیور نکردند
 شود زیبا چو پُرگوهر یکی گنج
 در احوالش عجایب بیشمارست
 مرا بر سر نهاد از فخر گرز
 بیارا همچو نیسان بوستان را
 وزان الفاظ بی معنی بشویم
 ز دوران روزگارش درگذشتست
 که فرمانش ز بختم زنگ بزود
 ازان بهتر که خشنودیش جویم
 ز چرخِ همّتش معراج یابم
 و یا نامی شوم چون چاکرانش
 نه چون خشمش دمنده ازدهایی
 بیرهیزم ز جان‌گز ازدهایش
 برآید کام من چون کام ایشان
 دهندش آب در سایه گلستان
- سخن را چون بود وزن و قوافی
 ۴۲ بخاصه چون درو یابی معانی
 فسانه گرچه باشد نغز و شیرین
 معانی تابد از الفاظِ بسیار
 ۴۵ نهاده جای‌جای اندر فسانه
 مهان و زیرکان آن را بخوانند
 همیدون مردم عام و میانه
 ۴۸ سخن باید که چون از کامِ شاعر
 نه زان گونه که در خانه بماند
 کنون این داستانِ ویس و رامین
 ۵۱ هنر در فارسی گفتن نمودند
 بیبوستند ازین سان داستانی
 به معنی و مثل رنجی نبردند
 ۵۴ اگر داننده‌ای در وی برد رنج
 کجا این داستانی نامدارست
 چو بشنود این سخنها خواجه از من
 ۵۷ زمن درخواست او کاین داستان را
 بدان طاقت که من دارم بگویم
 کجا آن لفظها منسوخ گشتست
 ۶۰ میان بستم بدین خدمت که فرمود
 نیابم دولتی هرچند پویم
 مگر چون سر ز فرمانش نتابم
 ۶۳ مگر مهتر شوم چون کهترانش
 ندیدم چون رضایش کیمیایی
 بجویم تا توانم کیمیایش
 ۶۶ چو باشد نام من در نام ایشان
 گیا هرچند خود روید به بستان

به نام نیک همواره جهان خوار
بزرگان چون ستاره او چو خورشید ۶۹
ندیم طبع او نیکی و رادی
به فکرت داد خشنودیش جویا
که جز پندش نخواند مرد بیدار ۷۲

بماناد این خداوندِ جهاندار
بقا بادش به کام خویش جاوید
قرین جان او پاکی و شادی
هزاران بنده چون من باد گویا
کنون آغاز خواهم کرد ناچار

آغاز داستان ویس و رامین

- نوشته یافتم اندر سمرها
 که بود اندر زمانه شهریاری
 همه شاهان مرو را بنده بودند
 به پایه برتر از گردنده گردون
 گه بخشش چو ابر نوبهاری
 به بزم اندر چو خورشید درفشان
 شده کیوان ز هفتم چرخ یارش
 ز هشتم چرخ هرمزد خجسته
 سپهدارش ز پنجم چرخ بهرام
 جهان افروز مهر از چرخ رابع
 شده ناهید رخشانش پرستار
 دبیر او شده تیر جهنده
 به مهرش دل نهاده مهر تابان
 شده رایش به تگ بر ماه گردون
 جهان یکسر شده او را مسخر
- ز گفتِ راویان اندر خیرها
 به شاهی کامگاری بختیاری
 ۳ ز بهر او به گیتی زنده بودند
 به مال افزونتر از کسری و قارون
 گه کوشش چو شیر مرغزاری
 ۶ به رزم از پیل و از شیران سرافشان
 به کام نیکخواهان کرده کارش
 وزیرش بود دل در مهر بسته
 ۹ که تا ایام را پیش او کند رام
 به هر کاری بُدی او را متابع
 چو روز روشنش کرده شب تار
 ۱۲ ازین شد امر و نهی او رونده
 به کینِ دشمنان او شتابان
 شده همت ز مهر و ماهش افزون
 ۱۵ ز حدِّ باختر تا حدِّ خاور

که هم موبد بُد و هم بخردِ رد
 به هرکاری همیشه بود پیروز
 چو یکساعت دلش بر غم نخستی
 ز شادی فربه از اندوه لاغر
 که بُد در خورد آن دیهیم و آن گاه
 به بخت شاه یکسر شاد و نازان
 به جشن اندر سراسر نامداران
 ز هر مرزی پری رویی و ماهی
 از آذربایگان وز ری و گرگان
 ز شیراز و صفاهان و دهستان
 گشسپِ دیلمی، شاپور گیلی
 چو ویروی دلیر و گردِ رامین
 مرو را هم وزیر و هم برادر
 چنان کاندر میان اختران ماه
 که شاهان چون ستاره ماه موبد
 به تن بر زیورِ مهتر خدایان
 چو خورشید جهان فرّ خدایی
 ز بالا ایستاده ماهرویان
 بتان چون آهوانِ مرغزاری
 نه شیرِ تند گشت از دیدنش سیر
 چنان کاندر منازل ماه رخشان
 چو بارانِ درم بر نیکبختان
 به رنگ و بوی زلف دلفروزان
 دگر سو بلبلان نالنده بر گل
 چو خوشتر کرده بلبل مطربان را
 بتان را از نکویی وز پیاله
 دگر بزمان نبود از بزم او کم

جهانش نام کرده شاه موبد
 همیشه روزگارش بود نوروز
 ۱۸ همه ساله به جشن اندر نشست
 همیشه کار او می بود ساغر
 یکی جشن نو آیین کرده بُد شاه
 ۲۱ نشست پیشش اندر سرفرازان
 چه خرّم جشن بود اندر بهاران
 ز هر شهری سپهداری و شاهی
 ۲۴ گزیده هرچه در ایران بزرگان
 همیدون از خراسان و کهستان
 چو بهرام و رهام اردبیلی
 ۲۷ چو کشمیریل و چون نامی آذین
 چو زرد آن رازدارِ شاه کشور
 نشست در میانِ مهتران شاه
 ۳۰ سرِ شاهانِ گیتی شاه موبد
 به سر بر افسرِ کشورگشایان
 ز دیدارش دمنده روشنایی
 ۳۳ به پیش اندر نشست جنگجویان
 بزرگان مثل شیرانِ شکاری
 نه آهو می رمید از دیدنِ شیر
 ۳۶ قدح پرپاده گردان در میان شان
 همی بارید گلبرگ از درختان
 چو ابری بسته دودِ مُشک سوزان
 ۳۹ ز یکسو مطربان نالنده بر مُل
 نکو تر کرده می نوشین لبان را
 به روی دوست بر دو گونه لاله
 ۴۲ اگرچه بود بزم شاه خرّم

- کجا در باغ و راغ و جویباران
همه کس رفته از خانه به صحرا
ز هر باغی و هر راغی و رودی
زمین از بس گل و سبزه چنان بود
ز لاله هرکسی را بر سر افسر
گروهی در نشاط و اسپ تازی
گروهی می خوران در بوستانی
گروهی بر کنار رودباری
بدانجا رفته هرکس خرمی را
شهنشه نیز هم رفته بدین کار
به پشت زنده پیلی کوه پیکر
به گردش زنده پیلان ستوده
ز بس سیم و ز بس گوهر چو دریا
به پیش اندر دونده بادپایان
پس پشتش بسی مهد و عماری
به زیر بار تازی استرانش
ز هر کوهی گرانتر بود رختش
به چندان خواسته مجلس بیاراست
همه بخشیده بود و برفشاند
چنین برخوردار گیتی گر توانی
کجا نه زُفت خواهد ماند نه راد
بدین سان بود یک هفته شهنشاه
- ۴۵ به گوش آمد دگرگونه سرودی
که گفتی پرستاره آسمان بود
۴۸ گروهی در سماع و پای بازی
گروهی گل چنان در گلستانی
گروهی در میان لاله زاری
۵۱ چو دیبا کرده کیمخت زمی را
به زینتها و زیورهای شهوار
گرفته کوه را در زرّ و گوهر
۵۴ به پرخاش و دلیری آزموده
اگر دریا روان گردد به صحرا
سم پولادشان پولادسایان
۵۷ بدو در ماهرویان حصاری
غمی گشته ز بارِ گوهرانش
ز هر کاهی سبکتر بود تختش
۶۰ نمادش ذره ای آنکه که برخاست
به خورد و داد کام خویش رانده
چنین بخش و چنین کن زندگانی
۶۳ همان بهتر که باشی راد و دلشاد
به شادی و به رامش گاه و بیگاه

- ۳ چو شهرو ماه دخت از ماه آباد
 ز گرگان آبنوشی ماه پیکر
 زری دینارگیس و هم زرین گیس
 ز اصفاهان دوت چون ماه و خورشید
 ۶ به گوهر هردوان دخت دبیران
 دو جادو چشم چون گلبوی و مینوی
 ز ساوه نامور دخت کنارنگ
 ۹ همیدون ناز و آذرگون و گلگون
 سهی نام و سهی بالا زن شاه
 شکرلب نوش از بوم هماور
 ۱۲ ازین هر ماهرویی را هزاران
 بتان چین و ترک و روم و بربر
 به بالا هریکی چون سرو آزاد
 ۱۵ یکایک را ز زر ناب و گوهر
 ز چندان دلبران و دنوازان
 به دیده چون گوزن رودباری
 ۱۸ نکوتر بود و خوشتر شهربانو
 به بالاسرو و بار سرو خورشید
 رخ از دیبا و جامه هم ز دیبا
 ۲۱ لبان از شکر و دندان ز گوهر
 دو زلفِ عنبرین از تاب و از خم
 دو چشم نرگسین از فتنه و رنگ
 ۲۴ ز مُشکِ موی او مرغول پنجاه
 ز تاب و رنگ مثل ریش زاج
 کجا بنشست ماه بانوان بود
 ۲۷ زمین دیبا شده از رنگِ رویش
 ز رنگِ روی، گل بر خاک ریزان
- چو آذربادگانی سرو آزاد
 همیدون از دهستان ناز دلبر
 ز بوم کوه شیرین و فرنگیس
 خجسته آب ناز و آب ناهید
 گلاب و یاسمن دخت وزیران
 سرشته از گل و می هردو را روی
 کزو بردی بهاران خوشی و رنگ
 به رخ چون برف و بر وی ریخته خون
 تن از سیم و لب از نوش و رخ از ماه
 سمن رنگ و سمن بوی و سمن بر
 به گرد اندر نگارین پرستاران
 بنفشه زلف و گل روی و سمن بر
 به جعد زلف همچون مورد و شمشاد
 کمرها بر میان و تاج بر سر
 به رنگ و خوی طاووسان و بازان
 شکاری دیده شان شیر شکاری
 به چشم و لب روان را درد و دارو
 به لب یاقوت و در یاقوت ناهید
 دو دیبا هردو درهم سخت زیبا
 سخن چون گوهر آلوده به شکر
 چو زنجیر و زره افتاده درهم
 تو گفتمی هست جادویی به نیرنگ
 فرو هشته ز فرقتش تا کمرگاه
 ز سیم آویخته گسترده بر عاج
 کجا بگذشت شمشاد روان بود
 هوا مشکین شده از بوی مویش
 ز تاب موی عنبر باد بیزان

- هم از رویش خجل بادِ بهاری
چو گوهر پاک و بی آهو و درخور
هم از مویش خجل عودِ قماری
برو زیباتر آمد زَرّ و دیبا
ولیک آراسته گوهر به زیور
که بی آن هردوان خود بود زیبا

۱۰

خواستن موبد شهرو را و عهدبستن شهرو با موبد

- چنان آمد که روزی شاه شاهان
بدید آن سیمتن سرو روان را
به تنهایی مژورا پیش خود خواند
به رنگ روی آن حورِ پری زاد
به ناز و خنده و بازی و خوشی
به گیتی کام راندن با تو نیکوست
که من دارم ترا با جان برابر
همیشه پیش تو باشم به فرمان
ترا از هرچه دارم برگزینم
به کام تو زیم با تو همه سال
تن و جان در رهت قربان کنم من
اگر با روی تو باشم شب و روز
چو از شاه این سخن بشنید شهرو
بدو گفت: ای جهانِ کامگاری
نه آنم من که یار و شوی جویم
نگویی چون کنم با شوی پیوند
همه گردان و سالاران و شاهان
ازیشان مهترین آزاده و یرو
ندیدی تو مرا روزِ جوانی
سهی بر رُسته همچون سرو آزاد
- که خواندندش همی موبد منیکان
بت خندان و ماه بانوان را
بسان ماه نو بر گاه بنشانند
گلِ صدبرگ یک دسته بدو داد
بدو گفت ای همه خوبی و گشتی
تو بایی در برم یا جفت یا دوست
کنم در دستِ تو شاهی سراسر
چو پیش من به فرمانست گیهان
به چشم دوستی جز تو نبینم
بیخشایم به تو جان و دل و مال
هران چیزی که گویی آن کنم من
شبِ من روز باشد روزِ نوروز
به ناز او را جوابی داد نیکو
چرا بر من همی افسوس داری
کجا من نه سزای یار و شویم
ازان پس کز من آمد چند فرزند
هنرمندان و دلخواهان و ماهان
که بیش از پیل دارد سهم و نیرو
میان کام و ناز و شادمانی
همی برد از دو زلفم بویها باد

- ۲۱ ز عمرِ خویش بودم در بهاران
همی گم کرد از دیدارِ من راه
بسا رویا که از من رفت آتش
- ۲۴ اگر بگذشتمی یک روز در کوی
جمال خسروان را بنده کردی
کنون عمرم به پاییزان رسیدست
- ۲۷ زمانه زرد گل بر روی من ریخت
ز رویم آبِ خوبی را جدا کرد
هر آن پیری که بُرنایی نماید
- ۳۰ چو کاری بینی از من ناسزاوار
چو بشنید این سخن موبد منیکان
همیشه شادکام و شادمان باد
- ۳۳ دهان پرنوش بادا مادرت را
زمینی کاو ترا پرورد خوش باد
چو در پیری بدین سان دلستانی
- ۳۶ گلت چون نیم پژمرده چنینست
به گاه تازگی چون فتنه بودست
کنون گر تو نباشی جفت و یارم
- ۳۹ ز تخمِ خویش یک دختر به من ده
کجا چون تخم باشد بی‌گمان بر
به نیکی و به شادی درفزایم
- ۴۲ چو یابم آفتابِ مهربانی
به پاسخ گفت شهرو شهریارا
مرا گر بودی اندر پرده دختر
- ۴۵ به جان تو که من دختر ندارم
نزام تاکنون دختر و زین پس
به شوهر بود شهرو را یکی شاه
- چو شاخِ سرخُ بید از جویباران
به روز پاک خورشید و به شب ماه
بسا چشما که از من رفت خوابش
بُدی آن کوی تا سالی سمن‌بوی
نسیم مردگان را زنده کردی
بهار نیکوی از من رسیدست
همان مُشکم به کافور اندر آمیخت
بلورین سروِ قدّم را دوتا کرد
جهانش ننگ و رسوایی فزاید
به زشتی هم به چشم تو شوم خوار
بدو گفت: ای سخنگو ما و تابان
هر آن مادر که همچون تو پری‌زاد
که زاد این سرو بالا پیکرت را
درو مردم همیشه شاد و گش باد
چگونه بوده‌ای روزِ جوانی
سزاوارِ هزاران آفرینست
دلِ آزاد مردان چون ربودست
نیارایی به شادی روزگارم
به کامِ دل صنوبر با سمن به
بود دخت تو مثل تو سمن‌بر
که باشد آفتاب اندر سرایم
نخواهم آفتابِ آسمانی
ز دامادیت بهتر چیست ما را
کنون روشن شدی کارم ز اختر
وگر دارم چگونه پیش نارم
اگر زایم تویی داماد من بس
بزرگ و نامور از کشور ماه

- ۴۸ به نام نیکیش خواندند قارن
 چو شاخ خشک گشته سرو او پست
 بدین پیمان دلِ شه گشت خرسند
 ۵۱ به هم دادند هر دو دست پیمان
 وزو بر پرنیان عهدی نبشتند
 به گیتی جز شهنش را نشاید
 ۵۴ که نازاده عروسی را بدادند

شده پیر و بیفسرده ورا تن
 چو با جفت عینِ خویش پیوست
 چو شهرو خورد پیش شاه سوگند
 سخن گفتند ازین پیمان فراوان
 گلاب و مشک را درهم سرشتند
 که شهرو گر یکی دختر بزاید
 نگر تا در چه سختی اوفتادند

۱۱

گفتار اندر زادن ویس از مادر

- خرد را بافرینش کارزارست
 که نتواند خرد آن را گشادن
 ۳ که چونان خسروی در وی فتادست
 که نازاده عروسی را همی خواست
 که از مادر بلای وی همی زاد
 ۶ درستی را به هم سوگند خوردند
 کجا بستند بر نابوده پیمان
 شگفتی بر شگفتی بر بیفزود
 ۹ ز دلها یاد این احوال بگذشت
 گل صدبرگ و نسرين آمدش بر
 تو گفتی در صدف افتاد لولو
 ۱۲ ازو تابنده ماهی دیگر آمد
 کزو خورشید تابان روی بنمود
 شب دیجور را بزود چون خور
 که یارب صورتی باشد بدین سان
 ۱۵ به نام او را خجسته ویس خواندند

جهان رارنگ و شکل بی شمارست
 زمانه بندها داند نهادن
 نگر کاین دام طرفه چون نهادست
 هوا را در دلش چونان بیاراست
 خرد این راز را بر وی بنگشاد
 چو این دو نامور پیمان بکردند
 نگر چندین شگفت آمد ازیشان
 زمانه دستبرد خویش بنمود
 برین پیمان فراوان سال بگذشت
 درخت خشک بوده تر شد از سر
 به پیری بارور شد شهربانو
 یکی لؤلؤ که چون نه مه برآمد
 نه ماهی بود گفتی مشرقی بود
 یکی دختر که چون آمد ز مادر
 که و مه را سخنها بود یکسان
 همه در روی او خیره بماندند

مرو را مادرش با دایگان داد
 که آنجا بود جای و خان و مانش
 پیرورد آن نیازی را به صد ناز
 به آب بید و مورد و نرگس و گل
 به زیورهای نغز و درّ خوشاب
 پیروردش به ناز و کامه دل
 چو پوششهای نغز و خوب و رنگین
 که بودش تن ز سیم و دل ز پولاد
 ندانستی که آن بت را چه خواندی
 که در وی لاله‌های آبدارست
 چونسریں عارض و لاله رخانست
 که در وی میوه‌های مهرگانست
 زنج سبب و دو پستانش دو نارست
 که در وی آرزوهای جهانست
 دو زلفش غالیه گیسو عبیرست
 همان دندان او درّ خوشابست
 که یزدانش ز نور خود سرشتست
 همیدون انگینست آن لبانش
 کجا چشم فلک زو تیره گشتی
 دو دیدارش هلاک صابری بود
 به غمزه اوستادِ جادوان بود
 دو زلفش پیش او چون دو سیه‌پوش
 دورخ پیشش چو دو شمع فروزان
 به ابر اندر چو زهره گوشوارش
 به سر بر هر یکی را فندقی تاج
 بسان آب بفسرده بر آذر
 چو طوق افکنده اندر سرو سیمین

همان ساعت که از مادر فرو زاد
 به خوزان برد او را دایگانش ۱۸
 ز دیبا کرد و از گوهر همه‌ساز
 به مُشک و عنبر و کافور و سنبُل
 به خزّ و قاقم و سمّور و سنجاب ۲۱
 به بسترهای دیبا و حواصل
 خورشها پاک و جان‌افزای و نوشین
 چو قامت برکشید آن سرو آزاد ۲۴
 خرد در روی او خیره بماندی
 گهی گفتی که این باغ بهارست
 بنفشه زلف و نرگس چشمکانست ۲۷
 گهی گفتی که این باغِ خزانست
 سیه زلفینش انگور بیارست
 گهی گفتی که این گنج شهانست ۳۰
 رخس دیبا و اندامش حریرست
 تنش سیمست و لب یاقوت نابست
 گهی گفتی که این باغ بهشتست ۳۳
 تنش آبست و شیر و می رخانش
 روا بود ار خرد زو خیره گشتی
 دو رخسارش بهار دلبری بود ۳۶
 به چهره آفتابِ نیکوان بود
 چو شاه روم بود آن روی نیکوش
 چو شاه زنگ بودش جعدِ پیچان ۳۹
 چو ابرِ تیره زلف تابدارش
 ده انگشتش چو ده ماسوره عاج
 نشانده عقد او را در پر زر ۴۲
 چو ماهِ نو برو گسترده پروین

جمال حور بودش طبعِ جادو
لب و زلفینش را دوگونه باران
تو گفתי فتنه را کردند صورت
و یا چرخِ فلک هر زیب کش بود

سَرینِ گورِ بودش چشمِ آهو
شکرِ بارِ این بُدیّ و مشکِ بارِ آن
بدان تا دل کند از خَلقِ غارت
بران بالا و آن رخسار بنمود

۱۲

پروردن ویس و رامین به خوزان بنزد دایگان

چنین پرورد او را دایگانش
به دایه بود رامین هم به خوزان
به هم بودند آنجا ویس و رامین
به هم رُستند آنجا دو نیازی
چو سالی ده بماندستند نازان
که دانست و کرا آمد گمانی
چه خواهد کرد با ایشان زمانه
هنوز ایشان ز مادرشان نزاده
قضا پَرَدَخْتَه بود از کارِ ایشان
قضای آسمان دیگر نگشتی
چو برخواند کسی این داستان را
نباید سرزنش کردن بدیشان

به پروردن همی بسپرد جانش
همیدون دایگان بر جانش لرزان
چو در یک باغ آذرگون و نسرین
به هم بودند روز و شب به بازی
پس آنکه رام بردند زی خراسان
که حکم هردو چونست آسمانی
در آن کردار چون دارد بهانه
نه تخم هردو در بوم اوفتاده
نشته یک به یک کردار ایشان
به زور و چاره زیشان برنگشتی
بداند عیبهای این جهان را
که راه حکمِ یزدان بست توان

نامه نوشتن دایه نزد شهر و

و کس فرستادن شهر و به طلب ویس

- ۳ چو قدّ ویس بتّ پیکر چنان شد
 شد آگنده بلورین بازوانش
 سر زلفش به گل بر سایه گسترد
 پراگنده شده در شهر نامش
 به نامه سرزنش کرده فراوان
 ۶ نه بر فرزند، جانت مهربانست
 نه فرزند نیازی را نوازی
 به من دادی ورا آنکه که زادی
 ۹ کنون بر رُست پیش من به صدناز
 همی ترسم که گر پرواز گیرد
 پیوردم ورا چونانکه بایست
 ۱۲ به دیباها و زیورهای بسیار
 همی نپسندد اکنون آنچه ما راست
 چو بیند جامه‌های سخت نیکو
 ۱۵ که زردست این سزای نابکاران
 سفیدست این سزای گنده پیران
 چو برخیزد ز خواب بامدادی
 ۱۸ چو باشد روز را هنگام پیشین
 شبانگه خواهدم دو رویه دیبا
 کم از هشتاد زن پیشش نبایند
 ۲۱ هر آن گاهی که با ایشان خورد نان
 که همبالای سرو بوستان شد
 چو یازنده کمند گیسوانش
 به ناز دل نیازی را پیوردم
 ز دایه نامه‌ای شد نزد مامش
 که چون تونیست بدمهری به گیهان
 نه بر آن کس که وی را دایگانست
 نه بر دیدار او یک روز نازی
 سزای دخترت چیزی ندادی
 به پرواز اندر آمد بچه باز
 به کام خود یکی انباز گیرد
 به هر رنگی و هر بویی که شایست
 ز رخت و طبل هر بزّاز و عطار
 وگرچه گونه گونه خزّ و دیباست
 بگوید هر یکی را چند آهو
 کبودست این سزای سوکواران
 دو رنگست این سزاوار دبیران
 ز من خواهد حریر استاربادی
 ز من خواهد پرند و بهمین چین
 ندیمان از پری رویان زیبا
 که کمتر زین ندیمی را نشایند
 همه زرّینه خواهد کاسه و خوان

کنیزک خواهد اندر پیش پنجاه
 پرستش را به پیشش ایستاده
 همان چیزی که می‌خواهد نیابم ۲۴
 به کام خویش و کام نیک خواهان
 بکن تدبیر شهرآرای دختر
 نه از سیصد ستاره نور یک خور ۲۷
 به نامه در سخنها دید نیکو
 که هم رویش نکو بود و هم اختر
 بجز تاجش بسی زرّ و گهر داد ۳۰
 که بودی زاد بر زادش توانگر
 فرستادش فراوان مهد زرّین
 به بالا هریکی سرو روانی ۳۳
 ز خوزان آوریدندش به همدان
 سهی بالا و نیکو پیکرش را
 بسی زرّ و بسی گوهر برافشاند ۳۶
 رخس از ماه تابان بازنشناخت
 بنفشه زلفکانش را بیی راست
 ز گوهر یاره اندر بازوان کرد ۳۹
 بخورِ عود و مُشکش زیر برسوخت
 که بادِ نوبهاری بوستان را
 که‌مانی‌صورت ارژنگ چین را ۴۲
 که نقّاشان چین باغ ارم را
 که در فردوس، رضوان حورِ عین را
 به چشم هرکه بیند سخت نیکو ۴۵
 به زرّ و گوهر و دیبای الوان
 چنان کز گونه گردد سرخ‌تر زر

اگر روزست و گر شب گاه و بیگاه
 کمرها بسته، افسر بر نهاده
 که من زین پیش او را برنتابم
 که باشم من که دارم رختِ شاهان
 چو این نامه بخوانی هرچه زوتر
 ز صد انگشت ناید کار یک سر
 چو آمد نامه دایه به شهرو
 به نیکی یافت آگاهی ز دختر
 به مؤده پیگ او را تاج زر داد
 چنان کردش ز بس دینار و گوهر
 پس آنکه چون بود شاهانه آیین
 به پیش مهدش اندر خادمانی
 شدند از راه سوی ویس شادان
 چو مادر دید روی دخترش را
 خجسته نام یزدان را فرو خواند
 چو او را پیش خود برگاه بنشاخت
 گُلِ رخسارگانش را بیی راست
 عبیر و مشکش اندر گیسوان کرد
 به دیباهای زربفتش برافروخت
 چنان کرد آن نگار دلستان را
 چنان آراست آن ماه زمین را
 چنان بنگاشت آن زیباصنم را
 چنان بایسته کرد آن بافرین را
 اگرچه صورتی باشد بی‌آهو
 چو آرایش کنند او را فراوان
 شود بی‌شک ز آرایش نکوتر

۱۴

دادن شهر و ویس را به ویرو و مراد نیافتن هر دو

- به گونه خوار کرده گلستان را
جهان را از تو پیرایه‌ست و اورنگ
ندانم در خورت شویی به کشور
به ناهمسرت دادن چون توانم
مگر ویرو که هستت خود برادر
وزین پیوند فرّخ کن مرا روز
عروس من بُود بایسته دختر
به زیباییست ویسه همچو ناهید
که ارزانی به ارزانی سپارم
شد از بس شرم‌رویش چون مُعصفر
نمود از خامشی همداستانی
که بود اندر دلش مهر برادر
فروزان همچو ماه آسمان شد
به رو افتاده زلف تابدارش
که آمد دخترش را خامشی راه
بد و نیک جهان بسیار دیده
همان خاموشی او را نیز بوده
بخواند اخترشناسان را ز هرجای
کزو کی سود باشد کی زیانی
بد بهرام و کیوان زو بریده
که بهتر آن زهرشوی این زهر زن
شمارِ اختران یک‌یک بکردند
ز آذرماه روزی برگزیدند
- چو مادر دید ویس دلستان را
بدو گفت ای همه خوبی و فرهنگ
۳ ترا خسرو پدر بانوت مادر
چو در گیتی ترا همسر ندانم
در ایران نیست جفتی با تو همسر
۶ تو او را جفت باش و دوده بفروز
زن ویرو بُود شایسته خواهر
به خوبی هست ویرو همچو خورشید
۹ ازان خوشتر نباشد روزگارم
چو بشنید این سخن ویسه ز مادر
بجنیدش به دل بر مهربانی
۱۲ نگفت از نیک و بد بر روی مادر
دلش از مهربانی شادمان شد
به رنگی می‌شدی هر دم عذارش
۱۵ بدانست از دلش مادر همانگاه
کجا او بود پیرِ کاردیده
به بُرنایی همان حال آزموده
۱۸ چو دید از مهر دختر را نکورای
پرسید از شمارِ آسمانی
از اختر کی بُود روز گزیده
۲۱ که بیند دخترش شوی و پسر زن
همه اخترشناسان زیج بردند
چو گردشهای گردون را بدیدند

- ۲۴ در آذرماه بودی نوپهاران
همان از روز شش ساعت برآمد
گرفته دستِ ویس و دستِ ویرو
۲۷ چو بر دیوِ دژم نفرین بسیار
نیایشهای بی‌اندازه بنمود
شما را باد ناز و شادکامی
۳۰ برادر را و خواهر را به یک جای
گوا گر کس نباشد نیز شاید
سروش و ماه و مهر و چرخ و اختر
۳۳ بسی کرد آفرین بر هردوان یاد
همیشه کارتاتان از مردمی باد
وزین پیوند برخوردار باشید
۳۶ فروزنده به هم چون ماه و خورشید

کجا آنگه ز گشتِ روزگاران
چو آذرماه روز دی درآمد
به ایوانِ کیانی رفت شهرو
بسی کرد آفرین بر پاکِ دادار
سروشانش را به نام نیک بستود
پس آنگه گفت با هردو گرمی
نباید زیور و چیزی دلارای
به نامه مُهر موبد هم نباید
گواتان بس بُود دادارِ داور
پس آنگه دست ایشان را به هم داد
که سال و ماهتان از خرّمی باد
به نیکی یکدگر را یار باشید
بمانید اندرین پیوند جاوید

۱۵

آمدن زرد پیش شهرو به رسولی

- هم از آغاز او آید پدیدار
پدید آید نشان از بامدادان
۳ پدید آیدش خشکی در زمستان
چو بر روید شود کژیش پیدا
به نوروزان بود بر گلش دیدار
۶ پدید آید در آهنگِ کمان‌ور
پدید آورد ناخوبی همان روز
نهادش دست او در دست ویرو
۹ در آن ایوان و کاخ خسروانی
به روزِ پاک ناگه شب درآمد

چو بدفرجام خواهد بُد یکی کار
چو خواهد بود روز برف و باران
چو خواهد بود سالِ بد به گیهان
درختی کاو نباشد راستِ بالا
چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار
چو تیر از زه بخواید تافتن سر
همیدون کار آن ماه دل‌افروز
کجا چون آفرین برخواند شهرو
همی کردند سازِ میهمانی
ز دریا دود رنگ ابری برآمد

کجا در کوه خاکستر فتادست
 چو کوه ویژه زیرش راهواری
 سوارش را همیدون جامه چونین
 به رنگ نیل کرده بود هموار
 به گونه چون بنفشه جویباری
 چو نیلوفر کبود و نام او زرد
 هم او و هم نوندش کوه پیکر
 گره بسته جبینش را ز بس خشم
 و یا گرگی سوی نخچیر پویان
 ز بویش عنبرین گشته همه راه
 به مشک و عنبر و می در سرشته
 به عنوانش نهاده مهر زرین
 به پشت اسپ شد تا پیش شهرو
 که پیشت آدمم بر پشت رهوار
 مرا فرمان او همتای دینست
 که روز و شب میاسای و همی رو
 که گردت را نیابد در جهان باد
 به پشت‌باره جویی خوردن و خواب
 نیاسایی ز رفتن گاه و بیگاه
 ز پشت‌باره شهرو را بینی
 عنانِ باره سوی مرو تابی
 سلامت باد بسیار از خسوران
 ز داماد نکوبخت و نکوخواه
 به شاهی و مهی و کامگاری
 پس آنکه نامه خسرو بدو داد
 چوبی کرده خری در گل فرو ماند
 همان نوکرده پیمان کهن یافت

نه ابرست آن تو گفתי تندبادست
 ۱۲ ز راه اندر پدید آمد سواری
 سیاه اسپ و کبودش جامه و زین
 قبا و موزه و رانین و دستار
 ۱۵ جلال و مطرف و مهد و عماری
 بدین‌سان اسپ و ساز و جامه مرد
 رسول شاه و دستور و برادر
 ۱۸ ز رنج راه کرده لعل‌گون چشم
 چو شیری در بیابان گور جویان
 به دست اندر گرفته نامه شاه
 ۲۱ کجا نامه حریری بُد نبشته
 سخنها گفته اندر نامه شیرین
 چو زرد آمد سوی درگاه و پرو
 ۲۴ نمازش برد و پوزش خواست بسیار
 کجا فرمان شاهنشہ چنینست
 مرا فرمان چنان آمد ز خسرو
 ۲۷ به راه اندر شتاب تو چنان باد
 چنان باید که رانی باره بشتاب
 همی تا باز مرو آیی ازین راه
 ۳۰ به راه اندر نه‌خسبی نه‌نشینی
 رسانی نامه چون پاسخ بیابی
 پس آنکه گفت با خورشید حوران
 ۳۳ درودت باد شهرو از شهنشاه
 درودت با بسی پذیرفتگاری
 پذیرشهای او کردش همه یاد
 ۳۶ چو شهرو نامه بگشاد و فرو خواند
 کجا در نامه بسیاری سخن یافت

خدایی کاو همیشه داد فرمود
 ۳۹ به یک موی اندران کژی نیارود
 ز مردم نیز داد و راستی خواست
 کند پیروزی او را رهنمونی
 ۴۲ که عزّ راستی را کاستی نیست
 همیشه راستی ورزی و گویی
 به پیمان دست یکدیگر گرفتیم
 ۴۵ وزان پس هردوان سوگند خوردیم
 بجا آور وفا در راستی کوش
 که تا سی سال دیگر دخت زادی
 به بخت من خدا این دخترت داد
 ۴۸ چو سروی بار او گلنار و خیری
 به درویشان فراوان چیز دادم
 ۵۱ بدین پیوند کامم را روا کرد
 نخواهم کاو بود در ماه آباد
 همه کنفالگی را جان سپارند
 ۵۴ در آن زن بارگی پرچاره باشند
 ز رعنائی همین اندیشه دارند
 که گیرد ناستوده خوی ایشان
 به هرخو چون برآری شان برآیند
 ۵۷ به گفت خوش تن ایشان را سپارند
 زبون مرد خوش گفتار باشد
 تو چون مه روشنی چون خور نکویی
 ۶۰ ز درد و زاری تو جان سپارم
 چو دیوانه به دشت و گه دوانم
 ۶۳ بدان گیتی ترا دامن بگیرم
 که چون تو مردم چون تو جوانم

سر نامه به نام دادگر بود
 دو گیتی را نهاد از راستی کرد
 چنان کز راستی گیتی بیاراست
 کسی کز راستی جوید فزونی
 به گیتی کیمیا جز راستی نیست
 من از تو راستی خواهم که جویی
 تو خود دانی که ما با هم چه گفتیم
 به مهر و دوستی پیوند کردیم
 کنون سوگند و پیمان را مفرموش
 به من تو ویس را آنگاه دادی
 چو من بودم ترا شایسته داماد
 به بخت من بزادی روز پیری
 بدین دختر که زادی سخت شادم
 کجا یزدان امیدم را وفا کرد
 کنون کان ماه را یزدان به من داد
 که آنجا پیر و بُرنا شادخوارند
 جوانان بیشتر زن باره باشند
 همیشه زن فریبی پیشه دارند
 مباد آن زن که بیند روی ایشان
 زنان نازک دلند و سست راینند
 زنان گفتار مردان راست دارند
 زن ارچه زیرک و هشیار باشد
 بلای زن دران باشد که گویی
 ز عشقت من نژند و بی قرارم
 به زاری روز و شب فریاد خوانم
 اگر رحمت نیاری من بمیرم
 ز من مستان به بی مهری روانم

وگر خود زاهدست ار پارسایی
 نیندیشد کزان بدنام گردد
 مرا زین روی دل اندیشناکست
 سوی مروش گسی کن با دل شاد
 که ما را او همی باید نه زیور
 سزاتر زو به گنج من کسی هست
 کلید گنجها او را سپارم
 هرآنچه او پسندد من پسندم
 که گر خواهی کنی شهری پر از زر
 زمین ماه را بی بیم و آزاد
 کنم با وی ز تخم خویش پیوند
 که نامش یاد باشد جاودان را
 چنان شد کش نبود از گیتی آگاه
 دلش بیجان شده از کرده خویش
 همی پیچید چون زنهازخواران
 که بشکست این همه سوگند و پیمان
 گهی بیم آورد گه شرمساری
 لب از گفتار بسته دم گسسته
 ز شرم و بیم گشته چون مُعصر
 که هوش و گونه از تن برپریدت
 چو رفتی دختِ نازاده بدادی
 روا باشد که هرکس بر تو خندد

زن ارچه خسروست ار پادشایی
 ۶۶ بدین گفتار شیرین رام گردد
 اگرچه ویسه بی آهو و پاکست
 مدار او را به یوم ماه آباد
 ۶۹ مبر انده ز بهر زرّ و گوهر
 مرا پیرایه و زیور بسی هست
 من او را روز و شب در ناز دارم
 ۷۲ دل اندر مهر آن بتّ روی بندم
 فرستم زی تو چندان زرّ و گوهر
 ترا دارم چو جان خویشان شاد
 ۷۵ بدارم نیز ویرو را چو فرزند
 چنان نامی کنم آن خاندان را
 چو شهرو خواند مشکین نامه شاه
 ۷۸ ز شرم شاه گشت آزردۀ خویش
 فرو افکنده سر چون شرمساران
 هم از شاه و هم از دادار ترسان
 ۸۱ بلی چونین بُود زنهاز خواری
 چنان چون بود شهرو دلشکسته
 مرو را دید ویس ماه پیکر
 ۸۴ برو زد بانگ و گفتا چه رسیدت
 ز هنجارِ خرد دور اوفتادی
 خرد کردار چونین کی پسندد

۱۶

سخن پرسیدن ویس از زرد و جواب شنیدن

پس آنکه گفت با زرد پیمبر چه نامی وز که داری تخم و گوهر

به درگاهش ز پیشان سپاهم
 ۳ من او را پیشرو باشم به هر راه
 شهنشه مرا فرماید آن کار
 ز من تدبیر خواهد رای جوید
 ۶ به هر سرّی بدو همراز باشم
 سیه اسپم چنین و زرد نامم
 به گرمی و به خنده پاسخش کرد
 ۹ بدین فرزانگی و دانش و داد
 چنین ناخوب و رسوا و بنفرین
 ز پاکی شو و زن هردو بی آهو
 ۱۲ رسیده بانگِ خنیاگر به کیوان
 سرا آراسته چون نوبهاران
 طرایفها و دیبایهای زرکار
 ۱۵ یلانِ جنگی از هر مرز و گوهر
 گلانِ مشک‌موی از هر گلستان
 ز بوی اسپرغم و از عود سوزان
 ۱۸ ستوهی یافته هر مغز در سر
 زبان هرکسی با آفرینی
 پر از شادی و ناز و خواسته باد
 ۲۱ عروسان دختران داماد پوران
 سرود و آفرین هردو شنیدی
 شتابان رو به ره چون تیر پرتاب
 ۲۴ که باشد دست امّید تو کوتاه
 که داریم این سخن با باد یکسان
 که و یرو هم کنون آید ز نخچیر
 ۲۷ برو تا خود نه کین باشد نه آزار
 بگو چون تو نباشد هیچ بخرد

جوابش داد: کز کسهای شاهم
 چو با لشکر بجنید نامور شاه
 هر آن کاری که باشد نام‌بردار
 چو رازی باشدش با من بگوید
 به هرکاری بدو دمساز باشم
 همیشه سرخ‌روی و خویش‌کامم
 چو بشنود آن نگارین پاسخ زرد
 که زردا زرد باد آن کت فرستاد
 به مرو اندر شما را باشد آیین
 که زن خواهد از آنجا کش بود شو
 نبینی این همه آشوب مهمان
 به بت‌رویان شهر و نامداران
 به زیورها و گوهرهای شهوار
 مهانِ نامی از هر شهر و کشور
 بتانِ ماهروی از هر شبستان
 به رنگ و روی جامه دلقروزان
 به فریاد آمده دل زیر هر بر
 نشاط هرکسی با همنشینی
 که جاوید این سرا آراسته باد
 درو خرم و ویوگان و خسوران
 کنون کاین بزم دامادی بدیدی
 عنان باره شبرنگ برتاب
 بدین امّید مسپر دیگر این راه
 به نامه بیش ازین ما را مترسان
 مکن ایدر درنگ و راه برگیر
 ز من آزرده گردد وز تو کین‌دار
 ولیکن بر پیام من به موبد

که نادانیت بر ما آشکارست
 ز گیتی روزگارت درگذشتست
 زبانت را نه این گفتار بودی
 ولیکن توشه جُستی آن جهان را
 همیدون مادرم شایسته شهروست
 ز مرو و موبدم کی یاد باشد
 نباشد سوی مروم هیچ دستان
 چرا جویم چنار خشک و بی‌بر
 که اندر خانه کارِ او نه زیباست
 چو جان پاک بایسته برادر
 نخواهم در غریبی موبدِ پیر
 ملا گویم ندارم در دل این راز

بسی گاهست خیلی روزگارست
 ۳۰ ز پیری مغزت آه‌مند گشتست
 ترا گر هیچ دانش یار بودی
 نجستی زین جهان جفتِ جوان را
 ۳۳ مرا جفت و برادر هردو و ویروست
 دلم زین خرم و زان شاد باشد
 مرا تا هست و ویرو در شبستان
 ۳۶ چو دارم سرو گوه‌زار در بر
 کسی را در غریبی دل شکیباست
 مرا چون دیده شایسته‌ست مادر
 ۳۹ بسازم با برادر چون می و شیر
 جوانی را به پیری چون کنم باز

۱۷

بازگشتن زرد از پیش ویس به موبد

عنانِ بارهٔ شبگون بیچید
 که در پیشش همی راهست یا چاه
 که برچشمش جهان تاری شد از شرم
 نیاسودی ز اندیشه دلِ شاه
 چنین دیرآمدنش از مه چرا شد
 که یارد دشمنانی کرد با من
 نه آن مهترِ پسر کیش نام و ویرو
 که افزون کرد راهش درد ما را
 که ما را اینچنین در غم فگندست
 همی ناید به بومِ مرو آباد
 دو چشمش دیدبان گشته سوی راه

چو زرد از ویس این گفتار بشنید
 همی رفت و نبود او هیچ آگاه
 ۳ چنان بی‌سایه شد چونان بی‌آزم
 همی تا او ز مرو آمد سوی ماه
 همی گفتی که زرد اکنون کجا شد
 ۶ به بوم ماه وی را نیست دشمن
 نه قارن کرد یارد شوی شهرو
 چه کار افتاد گویی زرد ما را
 ۹ مگر دُرخیم ویسه دُزِ پسندست
 دلِ سنگین به بومِ ماه بنهاد
 همی گفتی چنین با خویشان شاه

۱۲ به گرداندر گرازان نامور زرد
 ز خشم پیلبانان دلش خسته
 بود هامون و کوهش هردو یکسر
 ۱۵ که در چشمش جهان تاری بُد از شرم
 ز گرد راه شد پیش شهنشاه
 نگردانیده پای از پشتِ شبرنگ
 ۱۸ به نیکی دوستان را یاد بادی
 نه شادی از پیام خویش یا شاد؟
 ازین هردو کدامین برنهم نام
 ۲۱ به بختِ شاه شادم هامواره
 پس او داند که چونم برنهد نام
 میان بسته، زبان و لب گشاده
 ۲۴ ابر شاه آفرین کرد از دل پاک
 همیشه نام جوی و نامور باش
 جهان را هم مهی کن تو که ارزی
 ۲۷ که چون جمشید دیوان را ببندی
 که تاج فخر بر کیوان رسانی
 زمین ماه را تنگی و سختی
 ۳۰ شده ماواگه گرگان و شیران
 شده شمشیر و آتش را چراگاه
 ز دردش آفتاب از مرگ مهتاب
 ۳۳ پر از پیرایه و دیبای شهوار
 ز بس پیرایه چون بتخانه چین
 خورنگاه از بتان پُر اختر و ماه
 ۳۶ فروزان همچو لاله رودباری
 عروشش ویسه و داماد و پرو
 کس دیگر همی یابد ازو کام

که ناگاهی پدید آمد یکی گرد
 بسان پیل مست از بند جسته
 ز بس کینه نداند پِه ز بتر
 ز کین جویی شده چونان بی آرم
 چو زرد آمد چنین آشفته از راه
 هنوز از رنج رویش بُد پرآزنگ
 شهنشه گفت: زردا! شاد بادی
 بگو چون آمدی از ماه آباد
 روا کام آمدی یا نارواکام
 جوابش داد زرد از پشتِ باره
 ازین راه آمدستم نارواکام
 پس آنکه از تگاور شد پیاده
 نهاد آن روی گردآلود بر خاک
 بگفتش جاودان پیروزگر باش
 به پیروزی مهی و مهرورزی
 چنانست باد در دولت بلندی
 چنانست باد اورنگ کیانی
 ترا بادا ز شاهی نیکبختی
 زمین ماه یکسر باد ویران
 زمین ماه بادا تا یکی ماه
 همه بادش پرآتش ابر بی آب
 زمین ماه را دیدم چو فرخار
 به شهر اندر سراسر بسته آیین
 زن و مردش نشستند در خورنگاه
 زمین از رنگ چون باغ بهاری
 بسی سازِ عروسی کرده شهرو
 ز دامادیش با شه نیست جز نام

تو کندی جوی، آبش دیگری بُرد
مگر ایشان که ارزِ تو ندانند
چو روز و شب به چشم کور یکسان
که پاداشی نداری شان سزاوار
همی باید به چشم این روز دیدن
ز نادانی به زور خویش در بزم
به دل در راه داده اهرمن را
جز او شاهِ دگر باشد ندانند
گروهی خود به مردت می ندارند
چو خواندند گروهی موبد دور
سخنهایی که آن بشنیده‌ام من
که بر شاهان گیتی کامرانی

ازین شد روی من هم گونه بُرد
به تو داده زن از تو چون ستانند
که و مه راست باشد نزد نادان
۴۲ نه با آن کرده‌اند این ناسزا کار
ولیکن تا بدیشان بد رسیدن
کجا و پروست آنجا مهترِ رزم
۴۵ لقب کردست روحا خویشتن را
به نام او را همه کس شاه خوانند
ترا نژ شهریاران می‌شمارند
گروهی موبدت خوانند و دستور
۴۸ کنون گفتم هرآنچه دیده‌ام من
ترا بادا بزرگی بر شهانی

۱۸

خبردار شدن موبد

از خواستن ویرو ویس را و رفتن به جنگ

رخان از خشم شد مر شاه را زرد
بدان سان شد که گفתי شنبلیدست
تنش گفתי ز تاب خشم بگداخت
چو در آبِ رونده عکس خورشید
به چشم خویش یا جایی شنیدی
نه آن کز دیگری بشنیده باشی
یقینِ دل نه همتای گمانست
مرا آن‌گو که تو دیدی عیانی
که چیزی با تو گویم کِش ندانم

چو داد آن آگهی مر شاه را زرد
رخِ کز سرخیش گفתי نبیدست
۳ زبس خوی‌کز سروریش همی تاخت
ز بس کینه همی لرزید چون بید
پیرسید از برادر کاین تو دیدی
۶ مرا آن گوی کِش تو دیده باشی
خبر هرگز نه مانند عیانست
بیفگن مر مرا از دل گمانی
۹ برادر گفت: شاه‌ها! من نه آنم

شنیده نیز بسیاری نهفتم
 مرا همچون برادر بود ویرو
 ۱۲ که از بهر تو با ایشان به کینم
 اگر در جان من مهرت بکاهد
 به یزدان و به جان تو خداوند
 ۱۵ ولیکن زان نه خوردم نه چشیدم
 گرانتر بود در چشم من از رزم
 به چشم من چو زندان بود و چون چاه
 ۱۸ نواشان بود در گوشم چو دشنام
 که تو فرمان دهی من بنده فرمان
 فزود از غم دلش را بار بر بار
 ۲۱ گهی چون خُم پُرشیره بجوشید
 همه دندان به دندان بر بسودند
 زن شه را به دیگر کس سپردن
 ۲۴ زنی را کاو زن شاهنشه ماست
 برآرد شاه ما از کشور ماه
 ز چشم بد برآید کام دشمن
 ۲۷ که دشمن تر کسی باشدش ویرو
 و یا آن شهر بی شهرو بماند
 شود بی جفت و بی شاه گرامی
 ۳۰ به بوم ماه تا ماهی بیارد
 که چیز آن فلان اکنون فلان راست
 کجا لشکر که وی را بازدارد
 ۳۳ بسا جانا که می لرزد بی آرام
 دل اندر آتش اندیشه سوزان
 سخنه‌های چو زهر از دل برافشاند
 ۳۶ به هر شهری که بودش شهریاری

به چشم خویش دیدم هرچه گفتم
 ازین پیشم چو مادر بود شهرو
 کنون هرگز نخواهم شان که بینم
 تن من جان شیرین را نخواهد
 اگر خواهی خورم صدباره سوگند
 که مهمانی به چشم خویش دیدم
 کجا آن سور و آن آراسته بزم
 همیدون آن سرای خسروی گاه
 ز بانگ مطربان گشتم بی آرام
 من آن گفتم که دیدم پس تو به دان
 چو بشنید این سخن موبد دگر یار
 گهی چون مار سرخسته بیچید
 بزرگانی که پیش شاه بودند
 که شهرو این چرا یارست کردن
 چه زهره بود ویرو را که می خواست
 همی گفتند ازین پس کام بدخواه
 کنون در خانه ویروی و قارن
 چنان گردد جهان بر چشم شهرو
 نه تنها ویس بی ویرو بماند
 کجا بسیار جفت و شهر نامی
 دمان ابری که سیل مرگ آرد
 منادی زد قضا بر هرچه آنجاست
 بر آن کشور بلا پرواز دارد
 بسا خونا که می جوشد در اندام
 چو شاهنشه زمانی بود پیچان
 دبیرش راهمانگه پیش خود خواند
 فرستادش به هر راهی سواری

که بی‌دین چون شدوزنهار چون خورد
 که خواهم شد به بوم ماه آباد
 ز بهری خواست مرد کارزار
 ز خوارزم و خراسان و دهستان
 ز سغد و حدّ توران تا به ماچین
 که دشت مرو شد چون دشت محشر

ز شهرو با همه شاهان گله کرد
 یکایک را به نامه آگهی داد
 ۳۹ ازیشان خواند بهری را به یاری
 ز طبرستان و گرگان و کهستان
 ز بوم سند و هند و تبت و چین
 ۴۲ چنان شد درگهش ز انبوه لشکر

۱۹

آگاه‌شدن و پرواز آمدن موبد بهر جنگ

که هم زو کینه دارد هم ز شهرو
 همی آمد به درگاهش سپاهی
 گزینان و مهان چند کشور
 ز خوزستان و اصطرخ و سپاهان
 زن و فرزندشان نزدیک شهرو
 نشسته شادمان در کشور ماه
 که لشکر راند خواهد سوی ایشان
 بسی دیگر ز هر کشور براندند
 که دشت و کوه تنگ آمد بر ایشان
 ز بس جنگ‌آوران کوه دماوند
 به جان بخریده کین و داوری را
 به زور زهره فیلان و شیران
 که گویی کوه سنگند ایستاده
 کجا بودند بیش از قطره باران
 هنرمندان و رزم‌آرای پیران
 به هرجایی یکی سالار کرده
 سپرده آزموده جنگیان را

چو از شاه آگهی آمد به و پرو
 ز هر شهری و از هر جایگاهی
 ۳ بدان زن خواستن مر چند مهتر
 ز آذربایگان و ری و گیلان
 همه بودند مهمان نزد و پرو
 ۶ در آن سور و عروسی پنج شش ماه
 چو گشتند آگه از موبد منیکان
 به نامه هریکی لشکر بخواندند
 ۹ سپه گرد آمد از هر جای چندان
 تو گفتی بود بر دشت نهاوند
 همه آراسته جنگ‌آوری را
 ۱۲ همه گردان و فرسوده دلیران
 ز کوه دیلمان چندان پیاده
 ز دشت تازیان چندان سواران
 ۱۵ پس آنکه سالخورده شیرگیران
 پس و پیش سپه دیدار کرده
 همیدون راست و چپ شاهانیان را

- | | |
|---|--|
| <p>۱۸ سپاه آراست همچون باغ نیسان
به گردان و هنرجویان بیاراست
زمین گفتی روان شد همچو جیحون</p> <p>۲۱ همی برخاست گویی گیتی از جای
تو گفتی خاک با مه راز می‌کرد
که گفتارِ سُروشان می‌شنیدند</p> <p>۲۴ که در میخ تُنک تابنده اختر
که مه بر آسمان زو بود ترسان
که سیل شیر تند و ازدها بود</p> <p>۲۷ که که را دشت کرد و دشت را کوه
هم آشفته سپه هم کینه‌ور شاه
چو دریای دمان از بادِ صرصر</p> <p>۳۰ کنار این یکی پر شیر غرّان</p> | <p>وزان سو شاه موبد هم بدین سان
سپاهش را پس و پیش و چپ و راست
چو آمد با سپاه از مرو بیرون
ز بس آوازِ کوس و ناله نای
همی رفت از زمین بر آسمان گرد
و یا دیوان به گردون بر دویدند
به گرد اندر چنان بودند لشکر
همی آمد یکی سیل از خراسان
نه سیل آب و بارانِ هوا بود
چنان آمد همی لشکر به انبوه
همی آمد چنین تا کشور ماه
دو لشکر یکدگر را شد برابر
میان آن یکی پُرتیغ برّان</p> |
|---|--|

۲۰

اندر صفت جنگ موبد و ویرو

- | | |
|---|--|
| <p>شهی کِش مه وزیرست آسمان گاه
به جنگ آمد دولشکر پیش دو شاه
۳ که برکین گشت هرک آن بانگ بشنود
تبیره مرده را می‌کرد زنده
برون آید بهار از شاخساران</p> <p>۶ ز لشکرگه بهارِ جنگ بیرون
که بشتابید هین ای جان‌ستانان
چو قوآلان سرایان با سِپیلی
۹ بسان بلبل اندر آبسالان
چو با هم دو سراینده به همتا</p> | <p>چو از خاور برآمد اختران شاه
دو کوس کین بغرید از دو درگاه
نه کوسِ جنگ بود آن، دیو کین بود
عدیلِ صور شد نایِ دمنده
چنان کز بانگِ رعِدِ نوبهاران
به بانگِ کوس کین آمد همیدون
به قلب اندر دهل فریادخوانان
در آن فریاد صنج او را عدیلی
هم آن شیپور بر صد راه نالان
خروشان گاؤ دُم با او به یک جا</p> |
|---|--|

همی کرد از شگفتی بوق شیون
 همی خندید هم بر جان ایشان
 چو کوه اندر میان موج دریا
 به کوه اندر سواران چون پلنگان
 به دشت جنگ چون دیوانه بودند
 که نز آتش پرهیزد نه از آب
 نه از پیلان بیندیشد نه از شیر
 فدای نام کرده جان شیرین
 ز نام بد بترسیدند و از تنگ
 ز بیر و شیر و گرگ و خوگ پیکر
 ز دیبای درفشان مه درفشان
 عقاب و باز با طاووس و سیمرخ
 تو گفتی شیر دارد باز در چنگ
 شده آتش فشانان سنگ سایان
 به گردون رفت و پس آمد ازو باز
 همی شد در دهان و چشم ایشان
 که گشت از گرد، خنگ و پیرسیما
 که این با خرّمی بُد آن به تیمار
 یکی را چهره شد مانند گلنار
 ز کین بردند گردان حمله برهم
 در آن صحرا به یکدیگر درافتاد
 خدنگ چار پرّ و خشت سه پر
 همی در چشم یا در دل نشستند
 ز خانه کدخدایش را بردند
 که رستاخیز مردم را عیان شد
 بجز کردار خود کس را نبد یار
 بجز خنجر ندیدند ایچ داور

ز پیش آنکه بی جان گشت یک تن
 ۱۲ به چنگ جنگجویان تیغ رخشان
 صف جوشن و ران بر روی صحرا
 به موج اندر دلیران چون نهنگان
 ۱۵ همان مردم کجا فرزانه بودند
 کجا دیوانه‌ای باشد به هراب
 نه از نیزه بترسد نی ز شمشیر
 ۱۸ در آن صحرا یلان بودند چونین
 نترسیدند از مردن گه جنگ
 هوا چون بیشه دد بود یکسر
 ۲۱ چو سروستان شده دشت از درفشان
 فراز هریکی زرّین یکی مرغ
 به زیر باز در شیر نکورنگ
 ۲۴ پی پیلان و سمّ باذپایان
 زمین از زیر ایشان شد برافراز
 نبودش جای بنشستن به گیهان
 ۲۷ بسا اسپ سیاه و مرد بُرنا
 دلاور آمد از بددل پدیدار
 یکی را گونه شد هم رنگ دینار
 ۳۰ چو آمد هردو لشکر تنگ در هم
 تو گفتی ناگهان دو کوه پولاد
 پیمبر شد میان هر دو لشکر
 ۳۳ رسولانی که از دل راه جستند
 به هرخانه که منزلگاه کردند
 مصاف جنگ و بیم جان چنان شد
 ۳۶ برادر از برادر گشت بیزار
 بجز بازو ندیدند ایچ یاور

به کامِ خویش خنجر داوری کرد
 ۳۹ همه در چشم و دل پولاد کشتند
 چو هُشیاران همه بیهوش بودند
 مگر آوازِ کوس و ناله نای
 ۴۲ گهی در دیدگان شد تیرچون خواب
 گهی رفتی تبر چون هوش در سر
 که جان در تن کجا بنهاد دادار
 ۴۵ ز مردم هم بدان ره جان برون شد
 ازو بارنده سیلِ ارغوانی
 چو برگِ نار بر وی دانه نار
 ۴۸ همی جنگ آوران را دوخت بر زین
 یکی گورِ دمنده شد یکی شیر
 یکی غُرمِ دونده شد یکی یوز
 ۵۱ وز آن شمشیر زخم و تیرباران
 به زاری کشته شد بر دستِ دشمن
 صد و سی گُرد کشته گشت با او
 ۵۴ ز خون رودی به گردش ارغوانی
 به گردِ ژاله برگِ لاله بارید
 به گردِ قارن اندر کشته بسیار
 ۵۷ به زاری کشته با خواری فتاده
 که از جنگاوران زشتست کندی
 وزین کشته یلان افتاده در پیش
 ۶۰ که دشمن شاد گشت از مرگِ ایشان
 که ریشِ پیر او گشتست خونین
 ز لشکر نیست او را کینه خواهی
 ۶۳ سیه شد روزگارِ شادکامی
 کنون در باختر گردد نهانی

هر آن کس را که بازو یاوری کرد
 تو گفתי جنگیان کارنده گشتند
 سخن گویان همه خاموش بودند
 کسی نشنید آوازی در آن جای
 گهی اندر زره شد تیغ چون آب
 گهی رفتی سنان چون عشق دربر
 همی دانست گفתי تیغ خونخوار
 بدان راهی کجا تیغ اندرون شد
 چو میغی بود تیغِ هندوانی
 چو شاخِ مورد بر وی برگِ گلنار
 به رزم اندر چو درزی بود ژوپین
 چو بر جانِ دلیران شد قضا چیر
 چو بر رزمِ دلیران تنگ شد روز
 در آن انبوه گُردان و سواران
 گرامی باب و یسه گُرد قارن
 به گردِ قارن از گردان ویرو
 ز کشته پشته ای شد زعفرانی
 تو گفתי چرخ زَرین ژاله بارید
 چو ویرو دید گُردان را چنان زار
 همه جان بر سرِ جانش نهاده
 بگفت آزادگانش را به تندی
 شما را شرم باد از کرده خویش
 نبینید این همه یاران و خویشان
 ز قارن تان نیفزاید همی کین
 بدین زاری بکشتستند شاهی
 فرو شد آفتابِ نیک نامی
 بترسم کافتابِ آسمانی

نکرده دشمنانش را بنفرین
 جهان گردد هم‌اکنون تنگ و تاریک
 بسی جنگاوری کردید و افسون
 هنوز این مویذ جادو بجایست
 به تندی اژدها کردار باشید
 به کینه رستخیز او را نمودن
 روانِ قارن از وی شادکردن
 ز مردی پُردلی را هیچ ننهفت
 ستوده خاصگان و نامداران
 چو آتش در سپاه دشمن افتاد
 کجا او را به مردی بست نتوان
 همیدون بازی گردان به‌سر بود
 نه مرد جنگ روی خویش و پیوند
 ز کینه دوست از دشمن بتر بود
 که پیش از شب رسیدن شب درآمد
 به گرد انباشته شد چشمه هور
 برادر را برادر کرد خسته
 به تیغش سر همی از تن بینداخت
 بروبر مرغ مرد تیغزن بود
 برُسته از دو چشم شوربختان
 به پیشش پرده گشته خود و جوشن
 درختِ زندگانی را بیرید
 زمین از خون مردم چون میستان
 جهان پردود و آتش بود هموار
 سر جنگاوران می‌ریخت چون برگ
 چو دست و پای ایشان بود چوگان
 چو سروستان سفد از بُن بریده

من از بدخواه او ناخواسته کین
 ۶۶ همی بینید کامد شب به نزدیک
 شما از بامدادان تا به اکنون
 هنوز این پیکرِ وارون بپایست
 ۶۹ کنون با من زمانی یار باشید
 که من زنگ از گهر خواهم زدودن
 جهان را از بدش آزادکردن
 ۷۲ چو ویرو با دلیران این سخن گفت
 پس آنکه با پسندیده سواران
 زصف خویش بیرون تاخت چون باد
 ۷۵ ز تندی بود همچون سیلِ طوفان
 سخن آنجا به شمشیر و تبر بود
 نکرد از بُن پدر آرم فرزند
 ۷۸ برادر با برادر کینه‌ور بود
 یکی تاریکی از گیتی برآمد
 در آن دم گشت مردم پاک، شبکور
 ۸۱ چو اندر گرد شد دیدار بسته
 پدر فرزندِ خود را بازشناخت
 سنانِ نیزه گفتی بابزن بود
 ۸۴ خدنگِ چارپر همچون درختان
 درخت زندگانی رسته از تن
 چو خنجر پرده را برتن بدرید
 ۸۷ هوا از نیزه گشته چون نیستان
 ز بسن گرزوز بس شمشیر خونبار
 تو گفتی همچو بادِ تند شد مرگ
 ۹۰ سر جنگاوران چون گوی میدان
 یلان را مرگ بر گل خوابنیده

چو روی عاشقان همرنگِ زر شد
 جهان از فرّ او بیرید اُمید ۹۳
 ز دشمن بود موبد را همیدون
 هم این کوشندگان را شد ز هنجار
 جهان بر خیل او زیر و زبر گشت ۹۶
 یکی بدروز و کشته شد به خواری

چو خورشید فلک در باختر شد
 تو گفتی بختِ موبد بود خورشید
 ز شب آن را ستوهی بُد به گردون
 هم آن بینندگان را شد ز دیدار
 چو شاهنشه ز دشتِ جنگ برگشت
 یکی بدبخت و خسته شد به زاری

۲۱

هزیمت‌شدن شاه موبد از ویرو

نرستی جانِ شاهنشه از آن ننگ
 ز تاریکی بُد او را روشنایی
 کشید از دینور سوی سپاهان ۳
 نه از گردان و سالارانِ او کس
 به دامِ ننگ و رسوایی درآویخت
 دگر آزار او جُستن نیارد ۶
 دگرگون بود حکمِ آسمانی
 بدید از بختِ کامِ نیکخواهان
 گرفته از سپاهش دشتِ تارم ۹
 ابادیلم به کوششِ درنیاویخت
 مَرُو را زان زمین لشکر بسی بود
 شگفت آمدش کار چرخِ بدخو ۱۲
 چو روز روشنست جفتِ شب تار
 نه بی‌مرگست او را زندگانی
 دلِ دانا به دستِ او زبونست ۱۵
 به بدخواه دگر شادیش بر بود
 ز دیگرسو فراز آمد سپاهی

میانجی‌گر نه شب بودی در آن جنگ
 نمودش تیره شب راهِ رهایی
 عنان برتافت از راهِ خراسان
 نه ویرو خود مَرُو را آمد از پس
 گمان بودش که شاهنشاه بگریخت
 دگر لشکر به کوهستان نیارد
 دگرگون بود ویرو را گمانی
 چو ویرو چیره شد بر شاهِ شاهان
 درآمد لشکری از کوه دیلم
 سپهداری که آنجا بود بگریخت
 کجا دشمنش پرمایه کسی بود
 چو آگه شد از آن بدخواه ویرو
 که باشد کام و نازش جفتِ تیمار
 نه بی‌رنج است او را شادمانی
 بدو در انده از شادی فزونست
 چو از موبد یکی شادیش بنمود
 سپاهی شد از او پویان به راهی

هنوزش بود گردآلود پیکر
 دگرزره پیکر کینه برافراخت
 به جنگ شاه دیلم لشکر انگیخت
 ز کارش آگهی آمد بر شاه
 به راه اندر تو گفتی پرور گشت
 که باد اندر هوا زو بازپس ماند
 که آنجا بود ویس ماه پیکر

۱۸ هنوزش بود خون آلود خنجر
 دگرزره کار جنگ دشمنان ساخت
 دگر ره خنجر پر خون برآهیخت
 ۲۱ چو ویرو رفت با لشکر بدان راه
 شهنش در زمان از راه برگشت
 چنان بشتاب لشکر را همی راند
 ۲۴ به گوراب آمد و آورد لشکر

۲۲

آمدن شاه موبد به گوراب به جهت ویس

تن خود دید همچون مرغ در دام
 ز نرگس برسمن گوهر پراگند
 به زاری نیست در گیتی مرا جفت
 ندانم چاره خویش از که جویم
 ز بیداد جهان داد از که خواهم
 ز موبد جان خود را چون رهانم
 که تا زادم به سختی اوفتادم
 ز پیش از آنکه دیدم کام دشمن
 بماندم من چنین ناکام و رنجور
 چه خواهم دید گر زین پس بمانم
 که ناکام اوفتم در دست موبد
 نه در سختی مرا یاور بود کس
 به کام دشمنان از دوستان دور
 همی بارید بر رخ سیل خونین

چو خورشید بتان ویس دلارام
 به فندق مشک را از سیم برکند
 ۳ خروشان زار با دایه همی گفت
 ندانم زاری خود با که گویم
 بدین هنگام فریاد از که خواهم
 ۶ به ویرو خویشتن را چون رسانم
 به چه روز و به چه طالع بزادم
 چرا من جان ندادم پیش قارن
 ۹ پدر مرد و برادر شد ز من دور
 ز بدبختی چه بد دیدم ندانم
 ازین بدتر چه باشد مر مرا بد
 ۱۲ چو بخروشم خروشم نشنود کس
 بوم تا من زیم حیران و رنجور
 همی گفت آن صنم با دایه چونین

۲۳

رسول فرستادن شاه موید نزد ویس

- | | |
|-------------------------------|------------------------------|
| پیام آورد ازو نزدیک آن ماه | رسولی آمد از پیش شهنشاه |
| ز نیکویی بدان رخسار درخور | سخنهای به شیرینی چو شکر |
| ۳ که دل خرسند کن ای ماه ماهان | چنین دادش پیام از شاه شاهان |
| مکن از ماه تابان عنبرین موی | مزن پیلستگین دو دست بر روی |
| ز تقدیری که یزدان کرد رستن | که نتوانی ز بند چرخ جستن |
| ۶ که کوشی با قضای آسمانی | نگر تا در دلت ناری گمانی |
| چه سود آید ترا از کوشش سخت | اگر خواهد به من دادن ترا بخت |
| ترا جز صبر دیگر نیست درمان | قضا رفت و قلم بنوشت فرمان |
| ۹ کجا در مهر تو بیدل شدستم | من از بهر تو ایدر آمدستم |
| ترا از من برآید کام بسیار | اگر باشی به نیکی مر مرا یار |
| کزین پس مان دوسر باشد یکی جان | کنم با تو به مهر امروز پیمان |
| ۱۲ به فرمان تو گویم هرچه گویم | همه کامی ز خشنودیت جویم |
| کم و بیشم به دست تو سپارم | کلید گنجها پیش تو آرم |
| که بر روی تورشک آردمه و خور | چنان دارم ترا با زرّ و زیور |
| ۱۵ شبستان مرا بانو تو باشی | دل و جان مرا دارو تو باشی |
| ز نام تو بیفزاید مرا نام | ز کام تو بیاراید مرا کام |
| درستیا به مهر و خط و سوگند | بدین پیمان کنم با تو یکی بند |
| ۱۸ ترا با جان خود دارم برابر | همی تا جان من باشد به تن در |

۲۴

جواب دادن ویس رسول شاه موید را

چو ویس دلبر این پیغام بشنید تو گفتی زو بسی دشنام بشنید

بلورین سینه را می‌کوفت بی‌باک
 بدید آمد ز گردن تا میانش
 بلای تن‌گذاری دلفریبی
 خرد بر صبر سوزی خواب بندی
 بدید آورد نسرين شکفته
 به روی مهر برزد خنجر جنگ
 وزو زهر گزاینده چشیدم
 به میدان درمیفگن با بلاگوی
 به باد یافه‌کاری برمه گنج
 بدانستم که رایت تا چه جایست
 مرا زنده به زیرآری ازین دز
 وگرچه جادوی استاد باشی
 به بالا سرو و از دیدار ماهست
 من او را نیز جفت و نیک خواهر
 برو بر دیگری را کی گزینم
 وگر خود جاودان اینجا نشینی
 ز مهر دیگران بیزار گشتم
 چرا آرم ز بید دیگران یاد
 مرا مهر تو هم در خور نبودی
 نبخشودی بر آن پیر بهشتی
 که دارم خود ازو بنیاد و گوهر
 تو این پیغام یافه چند گویی
 کزو تا من زیم غم بایدم خورد
 ز پیوندم نباشد شاد ازین پس
 کسی دیگر ز من چون شاد باشد
 چه عذر آرم بدان سر پیش دادار
 نترسی تو که پیر ناتوانی

حریرین جامه را بر تن زدش چاک
 ۳ چو او زد چاک بر تن پرنیانش
 هوای فتنه عشقی نهیی
 حریری قاقمی خزّی پرندی
 ۶ چو جامه چاک زد ماهِ دوهفته
 به نوشین لب جوابی داد چون سنگ
 بدو گفت این پیام بد شنیدم
 ۹ کنون رو موبد فرتوت را گوی
 مبر زین بیش در امید من رنج
 مرا کاری به رایت رهنمایست
 ۱۲ نگر تا تو نپنداری که هرگز
 و یا هرگز تو از من شاد باشی
 مرا ویرو خداوندست و شاهست
 ۱۵ مرا او مهتر و فرخ برادر
 درین گیتی به جای او که بینم
 تو هرگز کام خویش از من نبینی
 ۱۸ کجا من با برادر یار گشتم
 مرا تاهست سرو خویش و شمشاد
 وگر ویرو مرا بر سر نبودی
 ۲۱ تو قارن را بدان زاری بکشتی
 مرا کشته بُود باپِ دلاور
 کجا اندر خورد پیوند جویی
 ۲۴ من از پیوند جان سیرم بدین درد
 چو ویرو نیست در گیتی مرا کس
 چو کارِ وی بدین بنیاد باشد
 ۲۷ وگر با او خورم در مهر زنهار
 من از دادار ترسم با جوانی

کجا این ترس، پیران را نکوتر
 ۳۰ فراوان است گنج و شهر بسیار
 که داد ایزد مرا پیرایه بی‌مر
 ز پیرایه دلم کی شاد باشد
 ۳۳ نباشد بانوی بر من سزاوار
 نه از پشت پدر باشد نژادم
 نه نیز امید دارم بارگاہت
 ۳۶ که امیدت نخواهد بُد برومند
 ز نومیدی به روی آیدت خواری
 که نه هرگز تو بر من دست یابی
 ۳۹ مرا روزی به دست تو سپارد
 نه با من یک زمان خرّم نشینی
 هنوز او کام خویش از من ندیده‌ست
 ۴۲ وگر خود آفتاب و ماهتابی
 کجا با او ز یک مادر بزادم
 که ویران شد به دستت جایگاهم
 بدین دل چون توانم جست کامت
 ۴۵ نباشد نیز ما را دل به هم شاد
 ز دشمن دوست کردن چون توانی؟
 ۴۸ که کین آهن بود مهر آبگینه
 اگرچه ما دهیمش آبِ شکر
 که باشد جفت با کبگِ دری باز
 ۵۱ کجا اندر خورد جفتی بدین زار
 چه زهر ناب خوردن برگمانی
 چو بینی بار او شیرین تر از قند
 ۵۴ که زود آید ترا گفتار من پیش
 پشیمانی خوری سودی ندارد

بترس ار بخردی از دادِ داور
 مرا پیرایه و دیبا و دینار
 به پیرایه مرا مفریب دیگر
 مرا تا مرگِ قارن یاد باشد
 اگر بفریبدم دیبا و دینار
 وگر من زین همه پیرایه شادم
 نه بشکوهد دل من زین سپاهت
 تو نیز از من مدار امید پیوند
 چو بر چیز کسان امید داری
 به دیدارم چنین تا کی شتابی
 وگر گیتی به رویم سختی آرد
 تو از پیوند من شادی نبینی
 برادر کاو مرا جفتِ گزیده‌ست
 تو بیگانه ز من چون کام یابی
 تنِ سیمین برادر را ندادم
 ترا ای ساده‌دل چون داد خواهم؟
 بلرزم چون بیندیشم ز نامت
 میان ما چو این کینه درافتاد
 اگر چه پادشاه و کامرانی
 نپیوندند با هم مهر و کینه
 درخت تلخ هم تلخ آورد بر
 به مهر آنگه بود با تو مرا ساز
 کرا با مهتری دانش بود یار
 چه ورزیدن بدین سان مهربانی
 ترا چون بشنوی تلخ آید این پند
 اگر فرزانه‌ای نیکو بیندیش
 چو خوی بد ترا روزی بد آرد

۲۵

بازگشتن رسول شاه موبد از نزد ویس

- چو بشنید این سخن مرد شهنشاه
 برفت و شاه را زو آگهی داد
 ۳ شهنشه را فزون شد مهر در دل
 خوش آمد در دلش گفتار دلبر
 همی گفت آن سخن ویسه همه راست
 ۶ کجا آن شب که ویرو بود داماد
 عروسش را پدید آمد یکی حال
 فرود آمد قضای آسمانی
 ۹ گشاد آن سیمتن را علت از تن
 دو هفته ماه یک هفته چنان بود
 زنی مغ چون برین کردار باشد
 ۱۲ وگر زن حال ازو دارد نهانی
 همی تا ویس بت‌پیکر چنان بود
 عروس ار چند نغز و باوفا بود
 ۱۵ کجا داماد نادیده یکی کام
 ز بس سختی که آمد پیش داماد
 ز بس زاری که آمد پیش لشکر
 ۱۸ چراغی بود گفتی سور ویرو
- ندید از دوستی رنگی در آن ماه
 شنیده کرد یک یک پیش او یاد
 تو گفتی شکرش بارید بر دل
 که کام دل ندید از من برادر
 وزین گفتار شه را خرّمی خاست
 به دامادیش هرکس خرّم و شاد
 کزو داماد را وارونه شد فال
 که ایشان را بیست از کامرانی
 به خون آلوده شد آزاده سوسن
 که گفتی کانِ یاقوتِ روان بود
 به صحبت مرد ازو بیزار باشد
 بر او گردد حرام جاودانی
 جهان از دست موبد در فغان بود
 عروسی با نهیب و بابلا بود
 جهان بنهاد بر راهش دوصد دام
 بشد داماد را دامادی از یاد
 همه کس را برون شد شادی از سر
 برو زد ناگهان بادی بنیرو

۲۶

مشورت کردن موبد با برادران بهر ویس

چو شاهنشاه حال ویس بشنود به جان اندر هوای ویس بفزود

یکی رامین و دیگر زردِ نامی
 ۳ بر ایشان یاد کرد این داستان را
 هوای ویس را می‌داشتی راز
 ز مردم کرده حالِ خویش پنهان
 ۶ امید از آب و از باران بریده
 دگرباره شد اندر کشتِ او آب
 هوای پیر در جانش جوان شد
 ۹ پدید آمد درشتی از زبانش
 نمود اندر سخن آختی درشتی
 زبان گردش در گفتار سرکش
 ۱۲ بگوید راز بی‌کام خداوند
 سخن بی‌دل به دانش گفت نتوان
 کجا در بی‌دلی بسیار آهوست
 ۱۵ ز روی مهربانی شاه را گفت
 مخور بر ویس و بر جستش تیمار
 به بیهوده برافشانی بسی گنج
 ۱۸ هم از تخم و هم از بر دور مانی
 نه هرگز راستی جوید به کارت
 نیابی چون کش از معدن نجویی
 ۲۱ ز فرزندی که بابش را بکشتی
 نه بفریید به دینار و به گوهر
 چو یابی با بلای او نتابی
 ۲۴ چنان باشد که داری باستین مار
 که تو پیری و آن دلبر جوانست
 جوان را هم جوان و پیر را پیر
 ۲۷ مرو را نیز باید همچنانی
 رسیدن‌تان به هم دشوار کارست

برادر بود او را دو گرامی
 شهنشه پیش خواند آن هردوان را
 دل رامین ز گاهِ کودکی باز
 همی پرورد عشق ویس در جان
 چو کشتی بود عشقش پژمریده
 چو آمد با برادر سوی گوراب
 امید ویس عشقش را روان شد
 چو تازه گشت مهر اندر روانش
 در آن هنگام وی را کرد پستی
 کرا در دل فرزند مهر آتش
 برون آید زبانِ بیدل از بند
 زبان را دل بود بی‌شک نگهبان
 مباد آن‌کس که دارد بی‌دلی دوست
 چو رامین را هوا در دل برآشفست
 مبر شاها چنین رنج اندرین کار
 کزین کارت به روی آید بسی رنج
 چنین تخرمی که در شوره فشانی
 نه هرگز ویس باشد دوستدارت
 چو گوهر جویی و بسیار پویی
 چگونه دوستی جویی و پستی
 نه بشکوهد ز پیگار و ز لشکر
 به بسیاری بلا او را بیابی
 چو در خانه بود دشمن ترا یار
 بتر کاری ترا با ویس آنست
 اگر جفتی همی گیری جز او گیر
 چنان چون مر ترا باید جوانی
 تو دی ماهی و آن دلبر بهارست

- ز دل درکن کزو شادی نبینی
نیایی درد خود را هیچ درمان
دلت هرگز نتابد زو بریدن
نه نیز آرام یابی در جدایی
کنار و قعر او هردو نه پیداست
ولیکن گر بخواهی بد توان رست
که هم فردا شود بر تو بلایی
ولیکن زو نشاید جست بیرون
ازین گفتن همی سوید تو جویم
چو ننیوشی ترا دارد زیانی
مرو را تلخ بود این پند شیرین
که شکر تلخ باشد در دهانش
دهانش را شکر شیرین نمودی
شهنشه را ز پندش مهر افزود
ببفزاید شتابش را ملامت
هوا از سرزنش بر نار گیرد
شود عشق از ملامت صعب و دشوار
سپر پیشش جگر با او ستیز است
بتفسد زو دل ارچه سرد باشد
به جای سرزنش زو سنگ بارد
وگر باشد به جای سنگ ژوبین
مگر از عشق ورزیدن که نیکوست
هوا را از دلِ عاشق نشوید
هر آنک او نیست عاشق نیست مردم
دلش را پندِ رامین نیشتر شد
مرا با ویس چاره چیست بنگر
ببفزایم به نیکی نام خود را
- وگر بی‌کام او با او نشینی
همیشه باشی از کرده پشیمان
بریدن زو بُود پرده دریدن
نه از تیمار او یابی رهایی
مثال عشق خوبان هچو دریاست
اگر خواهی درو آسان توان جست
تو نیز اکنون همی جویی هوایی
درو آسان توانی جستن اکنون
اگر دانی که من می‌راست گویم
ز من بنیوش پندِ مهربانی
چو بشنود این سخن موبد ز رامین
چو بیماری بُد اندر عشق جانش
تنش را گر ز درد آهو نبودی
اگرچه پندِ رامین مهر بر بود
دل پُرمهر نپذیرد سلامت
چو دل از دوستی زنگار گیرد
چنان کز سال و مه تین شود مار
ملامت بر جگر شمشیر تیزست
ستیز آغازِ عشقِ مرد باشد
وگر میغی ز گیتی سربرآرد
نترسد عاشق از بارانِ سنگین
هرآنچ از وی ملامت خیزد آهوست
به گفتاری که بدگویی بگوید
چه باشد عشق را بدگویی، گزدم
چو مهر اندر دل شه بیشتر شد
نهانی گفت با دیگر برادر
چه سازم تا بیایم کام خود را

به زشتی در جهان آواز کردم
 به شهرو بخش و بفریش به دینار ۵۷
 پس آنگاهی به یزدانش بترسان
 گرفتاری روان را جاودانست
 ۶۰ چو در بند گنه باشد گرفتار
 چرا بشکستی آن پیمان که کردی
 نبینی هیچ‌کس را پشت و یاور
 به دینار و به دیبایش بیبرای ۶۳
 روا باشد که بفریند ماهان
 همه‌کس را به دینار و به گفتار

اگر نومید ازین دز بازگردم
 برادر گفت شاها چیز بسیار
 به نیکویی امیدش ده فراوان
 بگو با این جهان دیگر جهانست
 چه عذر آرد روانت پیش دادار
 چو گویندت چرا زنهار خوردی
 بمانی شرم زد در پیش داور
 از این گونه سخنها را بیارای
 بدین دو چیز بفریند شاهان
 بدین هردو فریبید مرد هشیار

۲۷

نامه‌نوشتن موبد نزد شهرو و فریفتن به مال

همانکه نزد شهرو نامه‌ای کرد
 به گوهر کرده وی را گوهر آگین
 ۳ ز شیرینی سخنها فریبا
 سخنهایم به گوش دلت بنیوش
 کجا از دادگر بیند روانت
 ۶ ز هول دوزخ و فرجام کردار
 وزو رفته جهانی دیگر آید
 مخر تیمار و درد جاودانی
 ۹ مگو بر کام اهریمن سخن پاک
 که یزدان است با زنهارداران
 بران پیوند چون خوردیم سوگند
 ۱۲ نه تنگم من ترا بر سر که نامم
 به دل با دشمنانم یار گشتی

شهنشه را خوش آمد پاسخ زرد
 به نامه در سخنها گفت شیرین
 فراوان دانش و گفتار زیبا
 که شهرو راه مینو را مفرموش
 به یاد آور ز شرم جاودانت
 به یاد آور ز داورگاه دادار
 تو دانی کاین جهان روزی سرآید
 بدین یک‌روزه کام این جهانی
 بدین سان پشت بر یزدان مکن پاک
 مباش از جمله زنهار خواران
 تو خود دانی که چون کردیم پیوند
 نه دشمن کامم اکنون دوست کامم
 چرا از من چنین بیزار گشتی

چرا اکنون به دیگر جفت دادی
 نگشت از ویس و از پیوند او شاد
 ز داد کردگار این چون سزیدی؟
 که این بودست کار آسمانی
 ازو شادی نبیند هیچ داماد
 همیدون دل از آن پیوند بردار
 ز کین من رها کن کثورت را
 گرفتاری ترا باشد در آن سر
 ز یزدان هیچ هست اردر دلت بیم
 جهانی را به یک زن باز خری
 تو آنکه چون توانی زین گنه رست
 که کس کین چنین را خرد نشمرد
 کنم در دست ویرو پادشایی
 بود مهتر سپهد بر سپاهم
 چو باشد ویس بانو در خراسان
 گذاریمش به ناز و شادمانی
 ز پرخاش و ستم پالوده باشد
 چه باید با همه کس دشمنی کرد

تو این دختر به فرّ من بزادی
 ۱۵ بدان کز بخت من بود اینکه داماد
 به جفت من دگر کس چون رسیدی
 اگر نیکو بیندیشی بدانی
 ۱۸ چو نام بند من بر ویس افتاد
 تو این پیوند نو را باد می‌دار
 به من ده ماه پیکر دخترت را
 ۲۱ به هرخونی که ما ریزیم ایدر
 اگر یاور نه‌ای با دیو دُزخیم
 همان بهتر که این کینه ببری
 ۲۴ وگر نه بوم ماه از کین شود پست
 به نادانی بدان این کینه را خرد
 وگر زین کین به مهر من گرای
 ۲۷ سپارم پاک وی را دستگام
 تو باشی نیز بانو در کهستان
 اگر ماندست لختی زندگانی
 ۳۰ جهان از دست ما آسوده باشد
 چو گیتی را به آسانی توان خورد

۲۸

صفت آن خواسته که موبد به شهر و فرستاد

خزینه از گهر و ز گنج پرداخت
 که توان کرد آن در دفتری یاد
 دگر پانصد ستر بودند باری
 بر ایشان بارها از جامه شهوار
 ز گوهر همچو گردون پرستاره

چو شاهنشاه ازین نامه پرداخت
 به شهر و خواسته چندان فرستاد
 ۳ صد اشتر بود با مهد و عمار
 همیدون پانصد اشتر بود پُزبار
 صد اسپ تازی و سیصد تخاره

- ۶ بنفشه زلف و سنبل جعد و گلرخ
 برو بارنده هفتورنگ و پروین
 به سر بر تاج زرّ و درّ خوشاب
 ۹ ز رخسارش بدو در گلستانی
 سراسر چون دهن‌شان گوهر آگین
 همان صد دُرچ زرین پر ز گوهر
 ۱۲ بسان ماه با زهره گه بام
 به گونه همچو نو بشکفته گلنار
 کجا از وصف و اندازه برون بود
 که نه موبد به شهرو برفشاندست
 ۱۵ چه از گوهر چه از دیا و دینار
 پسر را کرد و دختر را فراموش
 دلش زان نامه شد گفتی به دو نیم
 ۱۸ پس آنکه ماه تابان را بدو داد
 بیامخت آنچه برج آسمان کرد
 ۲۱ به دز در شد هم آنکه شاه دلشاد

دو صد سرو روان از چین و خلخ
 به بالا هریکی چون سرو سیمین
 کمرها بر میان از گوهر ناب
 بهاری بود ازان هر دلستانی
 همه با یاره و با طوقِ زرّین
 دو صد زرّینه افسر بود دیگر
 بلورین بود و زرّین هفتصد جام
 دگر دیبای رومی بیست خروار
 جز این بسیار چیز گونه‌گون بود
 تو گفتی در جهان گوهر نماندست
 چو شهرو دید چندین گونه‌گون بار
 ز بس نعمت چو مستان گشت بیهوش
 ز یزدان نیز آمد در دلش بیم
 چو گردون دیو شب را بند بگشاد
 بران دز نیز شهرو همچنان کرد
 کجا درگاه دز بر شاه بگشاد

اندر صفت شب

- سیاه و سهمگین چون روز هجران
 به روی خاک بر چون رای بر پیل
 ۳ فرو هشته چو پرده پیش خورشید
 به چاه افتاده ماه از چرخ ناگاه
 سپهر از هرسوی جمع سپه کرد
 ۶ که آنجا بود در چه مانده سالار
 شب آسوده بسان کام خسرو

شبی تاریک و آلوده به قطران
 به روی چرخ بر چون توده نیل
 سیه چون انده و نازان چو امید
 تو گفتی شب به مغرب کنده بُد چاه
 هوا بر سوک او جامه سیه کرد
 سپه را سوی مغرب برد هموار
 سپاه آسمان اندر روا رو

نگاریده مه چترش به گوهر
 طنابِ خیمه را بر کوه بسته
 بسان عاشق و معشوق خفته
 چو مروارید در مینا نشانده
 ستاره از روش بیزار گشته
 ز شیر آسمانی یافته بوی
 برفته روشنان از دست و از پای
 به یکدیگر بیپچیده چو دولاب
 تو گفتی بی‌روان گشتست و بی‌چنگ
 کمان کردار دُم بر سر نهاده
 زفر بگشاده چون نار کفیده
 ز سستی مانده بر [یک] جای چون مست
 دو پله مانده و شاهین شکسته
 ز سستی همچو سرما خورده مردم
 دو پای آزرده دست از جنگ مانده
 میان سبزه و لاله نهفته
 بزه خسته ز تیرش اوفتاده
 بمانده آبکش خیره چو گمراه
 تو گفتی ماهی است افتاده در دام
 بر آوردی دگرگونه شگفتی
 عجایبهای گوناگون نمودی
 تو گفتی چرخ آن شب بلعجب بود
 به گردِ قطب دنبالش چو پرچین
 چو بچه پیش او از خرس کهنتر
 به پیشش مرد بر زانو نشسته
 دو پای خویش بر تیری نهاده
 به دست اندرش زرین طشت و خوانی

بسان چرخِ ازرق چترش از بر
 ۹ درنگی گشته و ایمن نشسته
 مه و خورشید هردو رخ نهفته
 ستاره هریکی برجای مانده
 ۱۲ فلک چون آهنین دیوار گشته
 حمل با ثور کرده روی درروی
 ز بیم شیر مانده هردو برجای
 ۱۵ دو پیکرباز چون دو یار در خواب
 به پای هردوان در خفته خرچنگ
 اسد در پیش خرچنگ ایستاده
 ۱۸ چو عاشق کرده خونین هردو دیده
 زن دوشیزه را دو خوشه در دست
 ترازو را همه رشته گسسته
 ۲۱ در آورده به هم گزدم سر و دم
 کمان ور را کمان در چنگ مانده
 بزه از تیر او ایمن بخرفته
 ۲۴ ز ناگه بر بزه تیری گشاده
 فتاده آبکش را دلو در چاه
 بمانده ماهی از رفتن به ناکام
 ۲۷ فلک هر ساعتی سازی گرفتی
 مشعبدوار چابک دست بودی
 ز بس صورت که پیدا کرد و بنمود
 ۳۰ نمود اندر شمال خویش تئین
 غنوده از پس او خرس مهتر
 زنی دیگر به زنجیری بیسته
 ۳۳ برابر کرگسی پر برگشاده
 جوانمردی بسان پاسبانی

رفتن موبد در دز و بیرون آوردن ویس را / ۲۹

- یکی بط گردنش چون سرو آزاد
۳۶ یکی دیگر چو مارافسای با مار
ستوری پیش او از بند رسته
کله داری به پیشش ایستاده
۳۹ ز بس پیچ و شکن چون جعدمویی
دوسگ در جستن خرگوش تازان
کمز داری چو شاهی ایستاده
۴۲ مرو را کرده از یاقوت لنگر
کلاغی در میان مرغزاری
به جای می درو افکنده زاله
۴۵ پر از گوهر یکی شاهانه افسر
پشیزه بر تنش چون کوکب سیم
شکفته بر تنش گلهای زیبا
۴۸ گرفته دست شیری را به دو دست
چو طاووسی مرو را خوب دنبال
بدان تا بد بود پیوند موبد
۵۱ چو دستوری که گوید راز با شاه
چهارم چرخ طالع جای ایشان
ذنب انباز بهرام ستمگر
۵۴ ز کردارِ همایون گشته نومید
که قرّخ بود پیوندش بدان کار
ندید از جفت خود آن کیش پسندید

دو ماهی راست چون دو خیک بر باد
یکی بی اسب همواره عنان دار
یکی بر کرسی سیمین نشسته
یکی بر کف سر دیوی نهاده
نمود اندر جنوبش تیره جویی
به نزد جوی خرگوشی گرازان
ز بند آن هردو سگ را برگشاده
یکی کشتی پر از رخشنده گوهر
چو شاخ خیزران باریک ماری
نهاده پیش او زرّین پیاله
پر از اخگر یکی سیمینه مجمر
یکی پیکر، بسان ماهی شیم
یکی استور مر دم را خمانا
تو پنداری بیاشفتست چون مست
یکی صورت چو مرغی بی پروبال
ز مشرق برکشیده طالع بد
به هم گرد آمده خورشید با ماه
رفیق هردو گشته تیر و کیوان
به هفتم خانه طالع را برابر
میان هردوان درمانده ناهید
نبود از دادجویان هیچ کس یار
بدین طالع شهنشه ویس را دید

۳۰

رفتن موبد در دز و بیرون آوردن ویس را

چو در دز رفت شاهنشاه موبد به ایدون وقت و ایدون طالع بد

- ندید آن نوشکفته بوستان را
 همیدون بوی زلف مشکبویش
 که مشکین بود خاک و عنبرین باد
 بلورین دست او بگرفت ناگاه
 به نزدیکان و جانداران سپردش
 عماری گشت ازو باغ بهاری
 گزیده ویزگان و جانسپاران
 سر پیکر به دو پیکر کشیدند
 برابر گشت با باد سبکرو
 به روی دلبر خود گشته نازان
 و یا مفلس که یابد گنج شهوار
 که صیدش بهتر از ماه سما بود
 که ناگه یافت از خوبی یکی گنج
 چو سیم ناب رخشان و سمن بوی
- ۳ فراوان جست ویسِ دلستان را
 ولیکن نور پیشانی و رویش
 شهنشه را از آن دلبر خبر داد
 همی شد تا به پیش او شهنشاه
 ۶ کشان از دز به لشکرگاه بردش
 نشاندندش همانگه در عماری
 به گردش خادمان و نامداران
 ۹ همانگه نایِ رویین دردمیدند
 همان ساعت به راه افتاد خسرو
 شتابان روز و شب در راه تازان
 ۱۲ چنان شیری که بیند گور بسیار
 اگر خرم بُد از دلبر سزا بود
 روا بود ار کشید از بهر او رنج
 ۱۵ دُر و یاقوتِ خندان و سخنگوی

۳۱

آگاهی یافتن ویرو از بردن شاه ویس را

- ز تارم بازگشت و تیره بشتافت
 به چاره ماهرویش را گرفته
 به جای او یکی گوهر برده
 نهاده آتش اندر جان ویرو
 هم از مادر هم از خواهر بازار
 هم از کاخ صفا رفته نگارش
 کنارش برج و ماه افتاده از بُرج
 قضا پرداخته از سیم کانش
 ز گوهر چشم او کانِ دگر شد
- ۳ چو ویرو از شهنشاه آگهی یافت
 چو او آمد شهنشه بود رفته
 هزاران گوهرِ زیبا سپرده
 بخورده با پسر زنه‌ار شهرو
 دل ویرو پر از پیکانِ تیمار
 ۶ هم از باغ وفا رفته بهارش
 حصارش دُرچ و دُر افتاده از دُرچ
 چو کانِ سیم بود از ویس جانش
 ۹ اگرچه کانِ سیمش بی گهر شد

- دلِ ویرو ز هجران بود نالان
گهی بارید چشمش بر گلِ زرد
چنان بگسست غم رنگ از رخانش
جدایی پرده صبرش بدرید
بسی نفرید بر گشتِ زمانه
ازو بستند نیازی دلبرش را
ولیکن گرچه با ویرو جفا کرد
ازو بستند دلارام و بدو داد
یکی را خانه شادی کشفته
یکی را سنگ بر دل خاک بر سر
- ۱۲ که گفתי از تنش بگسست جانش
ز مغزش هوش چون مرغی بپرید
که کردش تیرِ هجران را نشانه
به خاک افگند ناگه اخترش را
۱۵ بدان کردار با موبد وفا کرد
یکی بیداد برد از وی یکی داد
۱۸ یکی را باغ پیروزی شکفته
یکی را جام بر کف دوست دربر

۳۲

دیدن رامین ویس را و عاشق شدن بر وی

- چو روشن گشت شه را چشم آئید
به راه اندر همی شد خرّم و شاد
ز روی ویس بت‌پیکرِ عماری
چو بادی بر عماری برگزشتی
تو گفתי آن عماری گنبدی بود
نگاریده بدو در آفتابی
گهی تابنده از وی زُهره و ماه
گهی کرده درو خوبی گل‌افشان
عماری بود چون فردوسی یزدان
چو تنگ آمد قضای آسمانی
ز عشق اندر دلش آتش فروزد
برآمد تندبادِ نوبهاری
تو گفתי کز نیام آهخته شد تیغ
- ۳ ز پستای خراسان برد خورشید
جفاهای جهانش رفته از یاد
به راه اندر چو پرگوهر سماری
جهان از بوی او خوش‌بوی گشتی
ز موی ویس یکسر عنبرآلود
۶ فرو هشته برو زَرّین نقابی
گهی بارنده مشکِ سوده بر راه
زنخدان گوی کرده زلف چوگان
عماری دار او فرخنده رضوان
۹ که بر رامین سرآید شادمانی
بر آتش عقل و صبرش را بسوزد
۱۲ یکایک پرده بر بود از عماری
و یا خورشید بیرون آمد از میغ

دل رامین شد از دیدنش برده
 به یک دیدار جان از تن ربودش
 نه زخم او بدین سان زود بودی
 تو گفתי خورد بر دل تیر ناگاه
 چو برگی کز درختش بفرگند باد
 هم از تن دل رمیده هم ز سرهوش
 ازان بستد به یک دیدار ازو دل
 ولیکن کشت روشن دیدگانش
 که او را زود آرد بار مرجان
 چو مست مست بی حد خورده باده
 لب میگونش گشته آسمان گون
 برو پیدا نشان مهربانی
 ز لشکر گرد رامین ایستاده
 امید از جان شیرینش بریده
 چه بد دیدست و چه رنج آزمودست
 به زاری هرکه دیدش زو بتر بود
 نهیب عاشقی در دل فتاده
 ز گوهر چون صدف شد دیدگانش
 ز شرم مردمان دیگر نتالید
 که او را بادِ صرع از پای افگند
 ز بس غم تلخ بودش جان شیرین
 چو دیوانه ز حال خود نه آگاه
 دو چشمش سوی مهد ویس مانده
 بدان جایی که باشد درج گوهر
 نمودی بخت نیکم روی آن ماه
 ز روی ویس پرده در ربودی
 نهان از پرده رویم را بدیدی

رخ ویسه پدید آمد ز پرده
 ۱۵ تو گفתי جادوی چهره نمودش
 اگر پیکان زهرآلود بودی
 کجا چون دید رامین روی آن ماه
 ۱۸ ز پشت اسپ که پیکر بیفتاد
 گرفته ز آتش دل مغزِ سرجوش
 ز راه دیده شد عشقش فرو دل
 ۲۱ درخت عاشقی رُست از روانش
 مگر زان کشت او را دیده در جان
 زمانی همچنان بود اوفتاده
 ۲۴ رخ گلگونش گشته زعفران گون
 ز رویش رفته رنگ زندگانی
 دلیران هم سوار و هم پیاده
 ۲۷ به دردش کرده خون آلود دیده
 ندانست ایچ کس باو را چه بودست
 به دردش هرکسی خسته جگر بود
 ۳۰ زبان بسته رگ از دیده گشاده
 چو لختی هوش باز آمد به جانش
 دو دست خویش بر دیده بمالید
 ۳۳ چنان آمد گمان هر خردمند
 چو بر باره نشست آزاده رامین
 به راه اندر همی شد همچو گمراه
 ۳۶ دل اندر پنجه ابلیس مانده
 چو آن دزدی که دارد چشم یکسر
 همی گفתי چه بودی گر دگزار
 ۳۹ چه بودی گر دگزاره باد بودی
 چه بودی گر یکی آهم شنیدی

بیخشودی برین تیمار و دردم
 ۴۲ عماری دار او من بودمی بس
 یکایک حال من با او بگفتی
 درودِ من بدان بثروی بردی
 ۴۵ دو چشم من پر از خوناب دیدی
 به تاب مهربانی گرم گشتی
 ز مهرِ دوستان به کام دشمن
 ۴۸ چنین جبار و گردنکش نبودی
 گهی با دل صبوری پیشه کردی
 گهی دل را به دانش پند دادی
 ۵۱ وزین اندیشه باطل چه جویی
 خود او را نیست از حال تو آگاه
 که هرگز کس نیابد وصلِ خورشید
 ۵۴ بدان کت نیست زو امیدواری
 ولیکن در بیابان با سرابی
 که بس دشوار و آشفته‌ست کارت
 ۵۷ امید اندر دلِ خسته شکسته
 نه جز صبر ایچ راه چاره دانست
 به همراهیش دل بنهاده ناکام
 ۶۰ که بوی آن سمن عارض شنیدی
 به بوی مهدِ او خرسند بودی
 ز کارِ او بتر کاری نباشد
 ۶۳ وز آن مایه تبش بر وی بترسند
 نرسد ایچ کس وی را ازان حال
 که عاشق را همی عشق آورد بیش
 ۶۶ که عشق اندر دلش آتش فروزد
 بود با دردِ عشق و حسرتِ یار

شدی رحمش به دل از روی زردم
 چه بودی گر به راه اندر ازین پس
 چه بودی گر کسی دستم گرفتی
 چه بودی گر کسی مردی بکردی
 چه بودی گر مرا در خواب دیدی
 دل سنگینش لختی نرم گشتی
 چه بودی گر شدی او نیز چون من
 مگر چون حسرتِ عشق آزمودی
 گهی رامین چنین اندیشه کردی
 گهی در چاه و سواس اوفتادی
 الا ای دل چه بودت چند گویی
 تو پیچان گشته‌ای در عشق آن ماه
 چرا داری به وصل ویس امید
 چرا چون ابلهان امید داری
 تو همچون تشنگان جویای آبی
 بیخشیاد بر تو کردگارت
 چو رامین شد به بندِ مهر بسته
 نه کام خویش جستن می‌توانست
 به راه اندر همی شد با دلارام
 ز همراهی جزین سودی ندیدی
 چو جانش روز و شب در بند بودی
 ز عاشق زارتر زاری نباشد
 کسی را کش تبی باشد بیرسند
 دل عاشق در آتش سال تا سال
 خردمندا ستم باشد ازین بیش
 سزد گر دل بر آن مردم بسوزد
 بس‌است این درد عاشق را که هموار

نیارد راز خود با کس بگفتن
 چو کبگِ خسته دل در چنگِ شاهین
 میان این و آن شخصی رونده
 ز سروینِ قدِّ او مانده کمائی
 سراسر راه خود را چاه پنداشت

همی بآیدش دردِ دل نهفتن
 ۶۹ چنان چون بود مهرافزای رامین
 نه مرده بود یکباره نه زنده
 ز سیمین کوه او مانده نشانی
 ۷۲ بدین زاری که گفتم راه بگذاشت

۳۳

رسیدن شاه موبد به مرو با ویس و جشن عروسی

عدیل شاه شاهان ماهان
 پری رویان بر آذینها نشستند
 کهانش فندق و شکر فشاندند
 چوریگ اندر زمینش گوهرین بود
 به جای خاک سیم و زر سپردند
 بدو در گلستان گوهرفشان بود
 همی تایید صد زهره ز هر بام
 ز بس سیمین بران و دلنوازان
 به جان خوشی و شادی از شنیدن
 سرای شاه خود دانی که چون بود
 ز بس اختر چو چرخ آسمان بود
 ز بس سرو سهی چون غاتفر بود
 بلند ایوان او چون آسمانی
 کجا بودش سر اندر تیر و کیوان
 نگاریده به نقش چینایانه
 ز زیبایی چو روی دل فروزان
 چو روی ویس خندان گلستانش
 دل از غم پاک همچون سیم شسته

چو در مرو گزین شد شاه شاهان
 به مرو اندر هزار آذین بیستند
 ۳ مهانش گوهر و عنبر فشاندند
 غبارش بر هوا خود عنبرین بود
 جهان را خود همان روزی شمردند
 ۶ بهشت آن روز مرو شاهجان بود
 ز بس بر بامها از روی گل فام
 ز بس رامشگران و رودسازان
 ۹ به دل آفت همی آمد ز دیدن
 چو در شهر این نشاط گونه گون بود
 ز بس زیور چو گنج شایگان بود
 ۱۲ ز بس نقش و شی چون شوستر بود
 سرایی از فراخی چون جهانی
 ستورش بود گفتمی پشت ایوان
 ۱۵ در و دیوار و بوم و آستانه
 ز خوبی همچو بخت نیک روزان
 چو بخت شه شکفته بوستانش
 ۱۸ شه شاهان به فیروزی نشسته

- ز لشکر مهتران و نامداران
 یکایک با نثاری آمده پیش
 همی کرد و همی خورد و همی داد
 نشسته ویس بانو در شبستان
 شه شاهان نشسته شاد و خرم
 به زاری روز و شب چون ابرگریان
 گهی بگریستی بر یادِ شهرو
 گهی خاموش خون از دیده راندی
 نه لب را بر سخن گفتن گشادی
 تو گفتی در رسیدی هر زمانی
 تنش همچون قضیب خیزان گشت
 زنانِ سرکشان و نامداران
 بسی لابه برو کردند و خواهش
 هر آن گاهی که موبد را بدیدی
 نه گفتاری که او گفتی شنودی
 نگارین روی در دیوار کردی
 چنین بود او چه در مرو و چه در راه
 جو باغی بود روی ویس خرم
- ۲۱ برو بارنده سیم و زر چو باران
 چو کوهی توده گوهر زده پیش
 بکن وانگه خور و ده تا بود داد
 شبستان زو شده همچون گلستان
 ولیکن ویس بنشسته به ماتم
 همه دلها به دردش گشته بریان
 ۲۴ گهی ناله زدی بر دردِ و پرو
 گهی چون بیدلان فریاد خواندی
 نه مر گوینده را پاسخ بدادی
 از آنده جان او را کاروانی
 به رنگ و گونه همچون زعفران گشت
 به گردِ ویس همچون سوکواران
 ۳۰ دریغ و درد او نگرفت کاهش
 به جای جامه تن را بردردیدی
 نه روی خوب خود او را نمودی
 به رخ بر دیده را خونبار کردی
 ازو خرم نشد روزی شهنشاه
 ولیکن باغ را در بسته محکم
 ۳۶

۳۴

آگاهی یافتن دایه از کار و یس و رفتن به مرو

- جو دایه شد ز کارِ ویس آگاه
 جهان تاریک شد بر دیدگانش
 بجز گریه نبودش هیچ کاری
 به گریه دشتها را کرد جیحون
 همی گفت ای دو هفته ما و تابان
- ۳ که چون آواره برد او را شهنشاه
 تو گفتی دود شد در مغز جانش
 بجز مویه نبودش هیچ جاری
 به مویه کوهها را کرد هامون
 بتان ماهان شده تو ما و ماهان

- ۶ چه کین دارد بجای تو زمانه
هنوز از شیر آلوده دهانت
نژسته نارِ دو پستانت از بر
- ۹ تو خود کوچک چرا نامت بزرگست
ترا سال اندک و جوینده بسیار
ترا از خان و مان آواره کردند
- ۱۲ ترا از خویشِ خود بیگانه کردند
ترا کردند آواره ز شهرت
ترا از شهر خود بیگانه کردند
- ۱۵ مرا دیدار تو ایزد چو جان کرد
مبادا در جهان از من نشانی
پس آنکه سی‌جمازه ساخت راهی
- ۱۸ ببرد از بهرِ دختر هرچه بایست
به یک هفته به مرو شاهجان شد
چو ویسِ خسته دل را دید دایه
- ۲۱ میانِ خاک و خاکستر نشسته
به حال زار گریان بر جوانی
شده نالان و گریان برتنِ خویش
- ۲۴ گهی خاکِ زمین بر سر همی بیخت
رخانش همچو تیغِ زنگ خورده
دلش تنگ آمده همچون دهانش
- ۲۷ چو دایه دید وی را زار و گریان
بدو گفت ای گرانمایه نیازی
چه پردازی تن از خونی که جانست
- ۳۰ توی چشمِ سرم را روشنایی
ترا جز نیکی و شادی نخواهم
مکن ماها چنین با بخت مستیز
- که کردت در همه عالم فسانه
بشد در هر دهانی داستانت
هوای تو برست از هفت کشور
تو خود آهو چرا عشق تو گرگست؟
تو بی‌غدر و هوادارانت غدار
مرا بی‌دختر و بی‌چاره کردند
مرا بی‌دختر و بی‌خانه کردند
مرا کردند آواره ز بهرت
مرا در شهر خود دیوانه کردند
ابی‌جان زندگانی چون توان کرد
اگر بی‌تو بخوام زندگانی
بریشان گونه‌گونه سازِ شاهی
یکایک آنچه شاهان را بشایست
تنِ بیجان تو گفتمی نزدِ جان شد
ز شادی گشت جانش نیک‌مایه
شخوده لاله و سنبل گسسته
بریده دل ز جان و زندگانی
فکنده سر چو بوتیمار در پیش
گهی خون مژه بر بر همی ریخت
به ناخن سربسر افگار کرده
تنش لاغر شده همچون میانش
دلش بر آتش غم گشت بریان
چرا جان در تباهی می‌گذاری
چه ریزی آنکه جان را زوزیانست
توی با بخت نیکم آشنایی
هم از تو بر تو بیدادی نخواهم
چو بستیزی بدین‌سان سخت مستیز

۳۳ رخت را زشتی و تن را نزاری
 پس آنگه از پست نامد برادر
 مرو را همبر و جان و جهانی
 ۳۶ که نازارد شهان را هیچ هشیار
 به جاه و پادشاهی نیست چون او
 یکی گوهر خدایت باز دادست
 ۳۹ بست پشت ایزد و اقبال یاور
 جهانداری چنین با تو بیبوست
 به جای آن ترنجی داد زرّین
 ۴۲ چراغی برد و شمعی باز بنهاد
 که جویی گریه را چندین بهانه
 که زود از کار خود گردی پشیمان
 ۴۵ نه روز غمگنی و سوکواریست
 پیوشی خسروانی جامه پاک
 بیارایی مه رخ را به پروین
 ۴۸ به روی از کاخ باغی بشکفانی
 به میگون لب می نوشین گساری
 به بوسه جان فزایی دل گشایی
 ۵۱ جو شب آری به روز از عنبرین موی
 نهی بر جادوان از زلف زنجیر
 به گیسو بشکنی بازار عنبر
 ۵۴ رخ شیران کنی بر آهوان زرد
 چنین باشی که من گفتم وزین بیش
 تو در هر جان ز خوشی شکر آری
 ۵۷ ز پیکر جامه ای کن پیکرت را
 همان خوشی بیفزاید به زیور
 فزون تر زین که تو داری چه خواهی

که آید زین دریغ و زارواری
 ترا در دست موبد داد مادر
 کنون در دست شاه کامرانی
 برو دل خوش کن و او را میازار
 اگرچه شاه و شهزادست و یرو
 درمی گرچه از دستت فتادست
 برادر گر نبودت پشت و یاور
 وگر پیوند و یرو با تو بشکست
 فلک بستد ز تو یک سیب سیمین
 دری بست و دودر همبرش بگشاد
 نکرد آن بد بجای تو زمانه
 نباید ناسپاسی کرد زین سان
 ترا امروز روز شاد خواریست
 اگر فرمانبری برخیزی از خاک
 نهی بر فرق مشکین تاج زرّین
 به قد از تخت سروی برج جهانی
 ز گلگون رخ گل خوبی بیاری
 به غمزه جان ستانی دل ربایی
 به شب روز آوری از لاله گون روی
 دهی خورشید را از چهره تشویر
 به خنده کم کنی مقدار شکر
 دل مردان کنی بر نیکوان سرد
 اگر بر تن کنی پیرایه خویش
 تو در هر دل ز خوبی گوهر آری
 ز گوهر زیوری کن گوهرت را
 کجا خوبی بیاراید به گوهر
 جوانی داری و خوبی و شاهی

مده بی درد ما را دردمندی
نگردد باز پس گردون گردان
ز چشم این اشک بیهوده چه رانی
چه آن گفتار دایه بود و چه باد
و یا در بادیه کشتی همی راند

۶۰ مکن بر حکم یزدان ناپسندی
ز فریادت نترسد حکم یزدان
پس این فریاد بی معنی چه خوانی
۶۳ چو دایه کرد چندین پندها یاد
تو گفתי گوز بر گنبد همی شاند

۳۵

جواب دادن ویس دایه را

که گفتار تو چون تخمی است بی بر
نپوشم جامه نشینم به اورنگ
ندیمم مویه و همراز باکست
نه من بینم ز موبد نیکنامی
کنون خارم که خرما ناورم بار
مرا بی کام بودن بهتر آید
مبیناد ایچ کس دیگر ز من کام

جوابش داد ویس ماه پیکر
دل من سیرگشت از بوی و از رنگ
۳ مرا جامه پلاس و تخت خاکست
نه موبد بیند از من شادکامی
چو با ویرو بدم خرمای بی خار
۶ اگر شویم ز بهر کام باید
چو او را بود ناکامی به فرجام

۳۶

پاسخ دادن دایه ویس را

که بود اندر سخن بسیار مایه
سزد گر نالی از بهر برادر
شما از یکدگر نایافته کام
به هم باشند سال و ماه بسیار
ولیکن کام دل از هم نبینند
رسیدن را به هم چاره ندانند
بماند جاودانی درد ایشان

دگر باره زبان بگشاد دایه
بدو گفت: ای چراغ و چشم مادر
۳ که بودت هم برادر هم دلارام
چه بدتر زانکه دو یار وفادار
به شادی روز و شب با هم نشینند
۶ پس آنکه هر دو از هم دور مانند
دریغ این بود با حسرت آن

۹ ز ناگاهان یکی گنج آیدش پیش
 مر آن را برده و خورده شمارد
 بماند جاودان با حسرت و وای
 کنون بد گشت و تیره فالِ ویرو
 ۱۲ که بتوانست زد پیلی دو شه رُخ
 مخور گر بخردی تیمارِ رفته
 مرا فرمان بر و زین خاک برخیز
 ۱۵ پس از گنجوزِ نیکوجامه‌ای جوی
 به سر بر نه مرصع تاجِ زرین
 هم از تخمِ بزرگان گرامی
 ۱۸ چنین با تو به خاک اندر نشینند
 که تو امروز در شهر کسانمی
 به نام و ننگ باید کرد ناچار
 ۲۱ زبانِ مردم بیگانه بستن
 بگوید بر تو این گفتار در حال
 دگر بهره ز بدرایی شمارند
 ۲۴ ز بهره آنکه نپسندید ما را
 که ما را زو بیاید بردباری
 که ایشان را زبان بر خود بیندی
 ۲۷ بدان کاو دشمن بسیار دارد
 نباشد عیش او را هیچ خوشی
 ز بهره مردمان نر بهره موبد
 ۳۰ که او از جان و دل دارد ترا دوست
 به دل بازآمد او را لختی آرام
 نجست از هیچ رو آزارِ دایه
 ۳۳ تنِ سیمین بشست و پس بیاراست
 همی گسترده بر وی رنگ و بویش

چنان مردی که باشد خوار و درویش
 کند سستی و آن را بر ندارد
 چو باز آید نیند گنج بر جای
 چنین بودست با تو حالِ ویرو
 شد آن روز و شد آن هنگامِ فرخ
 به روزِ رفته ماند یارِ رفته
 به نادانی مکن تندی و مستیز
 به آبِ گلِ سر و گیسو فرو شوی
 بیوش آن جامه بر اورنگ بنشین
 کجا ایدر زنان آیند نامی
 نخواهم کت بدین زاری ببیند
 هر آینه خرد داری و دانی
 ز بهر مردم بیگانه صد کار
 بهین کاریست نام و ننگ جستن
 هران کس کاو ترا بیند بدین حال
 یکی بهره ز رعنایی شمارند
 گهی گویند نشکوهید ما را
 گهی گویند او خود کیست باری
 صواب آنست اگر تو هوشمندی
 هر آن کاو مردمان را خوار دارد
 هر آن کاو برمنش باشد به گشی
 ترا گفتم مدار این عادتِ بد
 کجا بر چشم او زشتِ تو نیکوست
 چو بشنید این سخن ویس دلارام
 خوش آمد در دلش گفتارِ دایه
 همانگاه از میانِ خاک برخاست
 همی بیاراست دایه روی و مویش

ز غم بر خویشتن چون مار پیچان
 که یکباره ز من گشتست بیزار
 دهد هر یک به درد من گواهی
 برند از بهر بیماران طبیبان
 بیاریدم چو من خواهم طبیعی
 غریب و زار و بر دل تیر خورده
 ز یکدل دوستان مهجور گشته
 تنم در موج دریا، دل بر آذر
 فلک بس تند با من، دهر بس تیز
 قدر آهیخت بر من تیغ فولاد
 مرا بودی گیا و ریگ یاور

دو چشم ویس بر پیرایه گریان
 ۳۶ همی گفت: آه از بخت نگونسار
 چه پزان مرغ و چه بادِ هوایی
 بیخشایند هر دم بر غریبان
 ۳۹ بیخشایید بر چون من غریبی
 منم از خان و مان خویش برده
 ز شایسته رفیقان دور گشته
 ۴۲ به دردِ مادر و فرخُ برادر
 جهان با من به کین و بخت بستیز
 قضا بارید بر من سیلِ بیداد
 ۴۵ اگر بودی به گیتی داد و داور

۳۷

آرایش کردن دایه ویس را و صفت او

بنفشه بر گل خیری بییراست
 ز رخسارش فروزان ماه و خورشید
 چو کیوانِ بدآیین زلف هندوش
 همه ساله شکر بار و گهز بار
 پری در زیر آن هر دو پرندش
 چو زاغی اوفتاده کشته بر برف
 لبانش هست گفتی قطرهٔ مل
 سراپا هردو چون دو یار درخور
 درختِ دلربایی گشته هردو
 ولیکن شاخه‌ها را میوه عتاب
 بدو در سی و دو لؤلؤ نهفته
 نهان در زیر دو لعل بدخشان

چو دایه ماو خوبان را بیاراست
 ز پیشانی‌ش تابان تیر و ناهید
 ۳ چو بهرامِ ستمگر چشم جادوش
 لبان چون مشتری فرخنده کردار
 دو گیسو در برافکنده کمندش
 ۶ دوزلفش مُشک و رُخ کافور و شنگرف
 رخانش هست گفتی تودهٔ گل
 چه بالا و چه پهنا زان سمن بر
 ۹ دو رانش گرد و آکنده دو بازو
 بریشان شاخها از نقرهٔ ناب
 دهان چون غنچهٔ گل ناشکفته
 ۱۲ بسان سی و دو گوهر درفشان

۱۵ چو برمی خاستی سرو روان بود
 ندانستی که آن بت را چه خواندی
 بلند و چابک و شیرین و نیکو
 ز خوشی همچو جان و زندگانی
 ۱۸ ز بس گوهر چو گنج شاهواری
 چو دیوانه به تن جامه دریدی
 به چشمش روی حوران زشت گشتی
 به خاک اندر جوابش باز دادی
 ۲۱ ز پیرامنش نی شکر برستی
 به ساعت کهربا یاقوت بودی
 چنین بود آن بت خورشیدسیما
 به پیشش همچو پیش ماه اختر
 ۲۴ میان نقش روم و پیکر چین
 ستاره گرد ماه اندر هزاران
 که شاهنشاه وی را چه فرستاد
 ز طبل عطرها و جام زیور
 همه کافوررویان مُشک مویان
 ۳۰ ندیده روی شیر مرغزاری
 بدیشان نارسیده چنگ بازان
 مشاطه گشته مر خوییش را بخت
 چو سروستان زده پیش گلستان
 ۳۳ به گوشش آفرین مانند نفرین
 گهی می خورد و گه چوگان همی زد
 نیامد از کمانش بر زمین تیر
 ۳۶ نه روز صید کردن جانور ماند
 که گویش از زمین بر آسمان زد
 سم اسپش همی بوسید میدان
 ۳۹

نشستہ همچو ماهی با روان بود
 خرد در روی او خیره بماندی
 ندیدی هیچ بت چون او بی آهو
 به خوبی همچو بخت و کامرانی
 ز بس زیور چو باغ نوبهاری
 اگر فرزانه آن بت را بدیدی
 وگر رضوان بر آن بت برگزشتی
 ور آن بت مرده را آواز دادی
 وگر رخ را در آب شور شستی
 وگر بر کهربا لب را بسودی
 چنین بود آن نگار سروبالا
 بتان چین و مهرویان بربر
 رخش تابنده بر اورنگ زرین
 چو ماهی در چمن گاو بهاران
 که داند کرد یک یک در سخن یاد
 ز تخت جامه ها و دُرچ گوهر
 ز چینی و ز رومی ماهرویان
 یکایک چون گوزن رودباری
 بخوبی همچو طاووسان گرازان
 نشستہ ویس بانو از بر تخت
 نیستان گشته پیش او شبستان
 جهان زوشاد و او از مهرغمگین
 یکی هفته به شادی شاه موبد
 وزان پس رفت یک هفته به نخجیر
 نه روز باده خوردن سیم و زر ماند
 چو چوگان زد به پیروزی چنان زد
 کف دستش همی بوسید چوگان

که در یک روز دخل یک جهان خورد
به ابراندر قدح چون برق رخشان

چو باده خورد با مردم چنان خورد
کف دستش چو ابری بود باران

۳۸

اندر بستن دایه مر شاه موبد را بر ویس

که خورشید از رخ او نور می‌خواست
تو گفתי هر زمانش درد بفزود
که بختِ شور من با من برآشت
وزو برکنند بیخ شادمانی
به کشتن رسته گردم زین دلِ ریش
وزین اندیشه جانم را نشویی
بدو کوتاه کنم رنج درازم
تو گویی بر سر آتش نشینم
که روزش باد همچون روز من بد
هوای دل هنوز از من نجستست
نهفته راز دل روزی بگوید
ترا گسترد باید در رهش دام
پرهیزم ز پادافراه دشمن
مرا یک سال بینی هم بدین حال
کجا او را ز من نه بیم و نه شرم
مگر مردیش را بر من ببندی
رهی گرددت چون یابد رهایی
به من بر روز بدبختی سرآید
تو نیز از بخت من هرگز تنازی
تو با موبد همی کن شادمانی
همان شادی و بدنامی نخواهم

چو دایه ویس را چونان بیاراست
دو چشمِ ویس از گریه نیاسود
نهان از هرکسی مر دایه را گفت
دلم را سیر کرد از زندگانی
ندانم چاره‌ای جز کشتنِ خویش
اگر تو مرا چاره نجویی
من این چاره که گفتم زود سازم
کجا هرگه که موبد را ببینم
چه مرگ آید به پیش من چه موبد
اگرچه دل به آبِ صبر شستست
همی ترسم که روزی هم بجوید
ز پیش آنکه او جوید ز من کام
که من یک‌سال نسیارم بدو تن
نباشد سوکِ قارن کم ز یک سال
ندارد موبدم یک سال آزم
یکی نیرنگ‌ساز از هوشمندی
چو سالی بگذرد پس برگشایی
مگر چون زین سخن سالی برآید
وگر این چاره کت گفتم نسازی
شما را باد کام اینجهانی
که من نیکی به ناکامی نخواهم

وگر جانم برآید نیز شاید
 که بی‌جانی ز بی‌کامی مرا به
 ۲۴ تو گفستی بر دلش زد ناوکی تیر
 جهان بر هر دو چشمش گشت تیره
 نبینم با تو از داد ایچ مایه
 ۲۷ سیاهی از شبه نتوان زدودن
 ترا از راه داد و مهر برتافت
 بیکباره خرد را درنوشتی
 ۳۰ به افسون شاه را بر تو بیستن
 ترا خود بر همه کامی بیستست
 طلسم هر یکی را صورتی کرد
 ۳۳ به افسون بند هر دو کرد محکم
 ز بندش بسته ماندی مرد بر زن
 همان گه مردم بسته برستی
 ۳۶ ببرد آن بند ایشان را سحرگاه
 مر آن را زیر خاک اندر نهان کرد
 که آن افسون کدامین جای بنهفت
 ۳۹ اگرچه من ز فرمانت بدردم
 چنین آزادمردی را بیستم
 ترا این روز بدخویی سرآید
 ۴۲ ستیز و کینه از دل درنوردی
 که نپسندد خرد بر تو چنین حال
 من آن افسون بنهفته بیارم
 ۴۵ شما را دل به شادی بر فروزم
 بود همواره بند شاه محکم
 به سردی بسته ماند زور مردی
 ۴۸ دگر ره شمع مردی بر فروزد

بهل تا کام موید بر نیاید
 به بی‌کامی نگویی کام او ده
 چو گفست این راز را با دایه پیر
 دو چشم دایه بر وی ماند خیره
 بدو گفست: ای چراغ و چشم دایه
 سیه‌دل گشتی از رنج آزمودن
 سپاه دیو جادو بر تو ره یافت
 ولیکن چون تو بی‌آرام گشتی
 ندانم چاره جز کام تو جستن
 کجا این دیو کاندرا تو نشستست
 پس آنکه روی و مس هر دو بیاورد
 به آهن هر دو را بست بر هم
 همی تا بسته ماندی بند آهن
 وگر بندش کسی برهم شکستی
 چو بسته شد به افسون شاه بر ماه
 زمینی بر لب رودی نشان کرد
 چو باز آمد یکایک ویس را گفست
 بدو گفست آنچه فرمودی بکردم
 ز فرمان تو خشنودیت جستم
 به پیمانی که چون یک مه برآید
 به حکم ایزدی خرسند گردی
 نگویی همچنین باشد یکی سال
 چو تو دل خوش کنی با شهریارم
 بر آتش برنهم یکسر بسوزم
 کجا تا آن بود در آب و در نم
 به گوهر آب دارد طبع سردی
 چو آتش بند افسون را بسوزد

که تا یک ماه نگشاید ز شه بند
 نگر تا زهر چون بر شکر آلود
 به آب سیل دریا کرد صحرا
 پدید آمد چو جیحون رودباری
 که نیمی مرو شد از آب ویران
 ببرد آن بند شاه بافرین را
 بماند آن بند بر شه جاودانه
 چو دینار کسان در چشم درویش
 چران در پیش او بی باک نخچیر
 فرو مرد از تنش گفتی یک اندام
 ز خوشی دست کامش گشت کوتاه
 چو زندان بود گفتی بر تنش پوست
 تو گفتی دور بودی شصت فرسنگ
 به مهرِ دختری مانده چو بی شوی
 جهان بنگر چه بازی کرد با او
 بر آوردش به جاه و نیکنامی
 دو هفته ماه رویش را رهی شد
 به بار آمد زبر سیمین دونارش
 سراسر حالهای او دگر گشت
 چه با دایه چه با رامین چه با شاه
 به دردِ دل ز دیده خون چکاند
 بدو در عشق را چندین فسانه

چو دایه ویس را دل کرد خرسند
 قضای بد ستیز خویش بنمود
 ۵۱ برآمد نیلگون ابری ز دریا
 رسید آن آب در هر مرغزاری
 به رود مرو بفزود آب چندان
 ۵۴ تبه کرد آن نشان و آن زمین را
 قضا کرد آن زمین را رودخانه
 به چشمش در بماند آن دلبر خویش
 ۵۷ چو شیرِ گرسنه بسته به زنجیر
 هنوز او زنده بود از بختِ خود کام
 به راهِ شادی اندر گشت گمراه
 ۶۰ به کام دشمنان در وصلتِ دوست
 به شب دربر گرفته دوست را تنگ
 همان دو شوی کرده ویس بت روی
 ۶۳ نه موبد کام ازو دیده نه و پرو
 پپروردش به ناز و شادکامی
 چو قدش آفتِ سرو سهی شد
 ۶۶ شکفته شد به رخ بر لاله زارش
 جهان با او ز راه مهر برگشت
 بگویم با تو یک یک حال آن ماه
 ۶۹ به گفتاری که چون عاشق بخواند
 بگویم داستانِ عاشقانه

بغایت رسیدن عشق رامین بر ویس

- | | | |
|--|---|---|
| <p>۳</p> <p>۶</p> <p>۹</p> <p>۱۲</p> <p>۱۵</p> <p>۱۸</p> <p>۲۱</p> | <p>به عشق اندر مرورا خوار شد بخت
 که بنشستی به تنهایی گرتی
 همه شب تا به روز اختر شمردی
 چو گور و آهو از مردم رمیدی
 کجا سروی بدیدی سجده بردی
 به یاد روی او بر گل گرتی
 به یاد زلف او بر دل نهادی
 که یکباره قرارش می‌بپردی
 ندیمش عاشقِ مهجور بودی
 سراسر بر فراق یار گفتی
 به نیشان باد دی ماهی دمیدی
 که بلبل را ز شاخ اندر فگندی
 که از خون پای او در گل بماندی
 به زیرش خز و دیبا خار بودی
 نگفتی کس که بیماریت از چیست
 سپرده دل به مهرِ دلنوازان
 دلش پدرود کرده شادمانی
 ز ناله روی زرانود گشته
 امید از جان و از جانان بریده
 ز چشمش خوابِ نوشین را برانده
 جهان بر چشم او چون حلقه گشته
 جهان از یاد او گشته فراموش
 که با او چون بود فرجام کارش</p> | <p>چو بر رامین بی‌دل کار شد سخت
 همیشه جای بی‌انبوه جُستی
 به شب پهلو سوی بستر نپردی
 به روز از هیچ‌گونه نارمیدی
 ز بس کاو قدِّ دلبر یاد کردی
 به باغ اندر گلِ صدفِ برگ جُستی
 بنفشه برچدی هر بامدادی
 ز بیم ناشکیبی می نخوردی
 همیشه مونسش طنبور بودی
 به هر راهی سرودی زار گفتی
 چو باد حسرت از دل برکشیدی
 به ناله دل چنان از تن بکندی
 به گونه اشکِ خون چندان براندی
 به چشمش روز روشن تار بودی
 بدین زاری و بیماری همی زیست
 چو شمعی بود سوزان و گدازان
 به چشمش خوار گشته زندگانی
 ز گریه جامه خون‌آلود گشته
 ز رنج عشق جان بر لب رسیده
 خیالِ دوست در دیده بمانده
 به دریای جدایی غرقه گشته
 ز بس اندیشه همچون مست بیهوش
 گهی قرعه زدی بر نام یارش</p> |
|--|---|---|

- ۲۴ گهی در باغ شاهنشاه رفتی
 همی گفتی گوا باشید بر من
 چو ویس ایدر بُود با وی بگویند
- ۲۷ گهی با بلبلان پیگار کردی
 همی گفتی چرا خوانید فریاد
 شما با جفت خود بر شاخسارید
- ۳۰ شما را ار هزاران گونه باغست
 شما را بخت جفت و باغ دادست
 شما را ناله پیش یار باشد
- ۳۳ مرا زیباست ناله گاه و بیگاه
 چنین گویان همی گشت اندران باغ

۴۰

دیدن رامین مر دایه را اندر باغ و حال گفتن

- ۳ قضا را دایه پیش آمد یکی روز
 چو رامین دایه را دید اندر آن جای
 ز شادی خون ز رخسارش بجوشید
- ۴ ز شرم دایه رویش گشت پرخوی
 گل ارچه سخت نیکو بود و بریار
 هنوزش بود سیمین دو بُناگوش
- ۶ هنوزش بود کافوری زنخدان
 هنوزش بود پشت لب چو ملحم
 هنوزش بود خنده همچو شکر
- ۹ به بالا همچو شمشاد روان بود
 به پیکر همچو ماه جانور بود
 قبا بروی نکوتر بود صدبار
- ۱۲ چنو گردان در آن باغ دل افروز
 چو جان اندر خور و چون دیده دروای
 رخس گفتی ز لاله جامه پوشید
- بسان دُر فشانده بر سر می
 رخ رامین نکوتر بود صدبار
 نگشته سیمش از سنبل سیه پوش
- دو زلفش بود چون مشکین دوچوگان
 لبش چون انگبین و باده درهم
 وزان شکر فروبارنده گوهر
- ولیکن بار شمشاد ارغوان بود
 ولیکن با کلاه و با کمر بود
 که نقش چینیان بر بت فرخار

که شاهان جهان را بر سر افسر
 به پیکر در زمانه سیمبر ماه
 ۱۵ به آفت جان هرکس آرزومند
 سزا بر وی دوگونه پادشایی
 ولیکن ماه را شاه و خداوند
 ۱۸ که بهتر زین نباشد هیچ جادو
 که بر حوران جزین کس نیست سالار
 ز مهر و ویس بی دل بود و بی کام
 ۲۱ تو گفتی روی بخت جاودان دید
 مرو را نیز دایه همچنین کرد
 بخوشی یکدگر را مهربان وار
 ۲۴ به مرز سوسن آزاد رفتند
 سخن شان ریش دل را گشت مرهم
 که بودش جان شیرین برده شرم
 ۲۷ منم پیش تو از برده زبون تر
 تو نوشینی و دیدار تو نوشین
 مرا با بخت نیکت آشنایی
 ۳۰ به جان وی خورم همواره سوگند
 چنو بانو نژاد و شاه گوهر
 کرا او جفت باشد غم نباشد
 ۳۳ که آتش برکشد از هفت کشور
 که آتشگاه خرداد است و برزین
 دل او بر چنین آتش مسوزاد
 ۳۶ مرو را بخت فرخ باد و بیدار
 مبادا حال او هرگز چو حال
 مبادا روز او هرگز چو روزم
 ۳۹ کنم صد آفرین بر خوب چهرش

کلاه او را نکوتر بود بر سر
 به گوهر تا به آدم نامور شاه
 به دیدار آفت جان خردمند
 هم از خوبی هم از کشور خدایی
 برادر بود موبد را و فرزند
 چو چشمش دید جادو گشت خستو
 چو رویش دید رضوان داد اقرار
 چنین رویی بدین زیب و بدین نام
 چو تنها دایه را در بوستان دید
 نمازش برد و بسیار آفرین کرد
 پیرسیدند چون دو مهربان یار
 پس آنکه دست یکدیگر گرفتند
 ز هرگونه سخن گفتند با هم
 فرو درید رامین پرده شرم
 بدو گفت ای مرا از جان فزونتر
 تو شیرینی و گفتار تو شیرین
 ترا از بخت خواهم روشنایی
 مرا تو مادری ویسه خداوند
 چنو خورشید چهر و ماه پیکر
 نبود اندر جهان و هم نباشد
 بدان زادست پنداری ز مادر
 بخاصه زین دل بدبخت رامین
 اگرچه من همی سوزم ز بیداد
 وگرچه بخت با من خورد زنهار
 همی گویم چو از عشقش بنالم
 همی گویم چو از مهرش بسوزم
 به هر دردی که من بینم ز مهرش

مرا زو رنج و او را شادمانی
 ز بیجاده پدید آورد پروین
 به کامِ دوستان دور از بدان زی
 مباد از بخت بر جانِ تو بیداد
 به کامت نیکبخت و نیکنام
 که بسته باد بر وی چشم بدخواه
 چو مویش باد پیچان بدسگالش
 چو دیدار تو جان‌افزای و نیکو
 که بر بیداد تو دل سخت کردست
 که او بر تو نه شاهست و نه داور
 که چون عاشق نباشد هیچ مسکین
 بر او جوینده هر روزی بهانه
 گهی گرید به داغِ فُرقت دوست
 ز بهر او ز جان بیزار گردد
 ز دیگر کامها او را گزیند
 گهی بی‌خواب دارد گاه با آب
 وز آن چیزی که یابد سر بتابد
 پس آنکه درد را شادی شمارد
 چه عشق دوست بودی چه می‌تاب
 چنانکش خرمی جفت خمارست
 کجا بر چشم او نیکو بود گست
 ز ناخفتن بسان خفته باشد
 چو مهر آید خرد در دل نماند
 همیشه چشم او را کور دارد
 که آن چون می‌همی این را بتازد
 کزو آید همی پرده دریدن
 شکیب از دل خرد از تن بریده

چنین خواهم که باشد جاودانی
 خوش آمد دایه را گفتار رامین
 ۴۲ به خنده گفت راما جاودان زی
 درود و تن‌درستی مر ترا باد
 به فرّت من درست و شادکام
 ۴۵ همیدون دخترم روشن خور و ماه
 چو رویش باد نیکو ماه و سالش
 همه گفتار تو دیدم بی‌آهو
 ۴۸ جز آن کاو مر ترا بدبخت کردست
 ندارم از تو این گفتار باور
 دگرباره جوابش داد رامین
 ۵۱ دل او را دشمنی باشد ز خانه
 گهی نالد به درد و حسرتِ دوست
 به دست عشق گرچه زار گردد
 ۵۴ وگرچه زو بلا بسیار بیند
 دو چشم مرد را از کامِ نایاب
 همی آن چیز جوید کِش نیابد
 ۵۷ بلای عشق را بر تن گمارد
 اگر با عشق بودی مرد را خواب
 کجا خوشیش با تلخیش یارست
 ۶۰ چه عاشق باشد اندر عشق چه مست
 به عشق اندر چو مست آشفته باشد
 خرد باشد که زشت از خوب داند
 ۶۳ ستنبه دیو بر وی زور دارد
 خرد با مهر هرگز چون بسازد
 نفرماید خرد آن را گزیدن
 ۶۶ مرا از عشق شد پرده دریده

۶۹ مرا بنمود روی حورزادی
 چو ماهم کرد دور از خواب و از خور
 دلم چون دوزخی افتاد در غم
 ۷۲ مرا ناگاه روی فتنه بنمود
 وزان پس مر مرا بسیار دیدی
 ز درد دل نه باجان و نه بی جان
 ۷۵ ازین سختی و کوهم کاه گشتست
 یکی مویست پنداری یکی زر
 همیدون موی بر اندام من مار
 ۷۸ تو گویی می کنم با دشمنان رزم
 که گویی با بلا در کارزارم
 به گمره گشته مانم در بیابان
 ۸۱ تو گویی غرقه ام در ژرف دریا
 چو گویم پیش چوگان سواران
 که بلبل بر گلانِ نوبهاری
 ۸۴ که ابرِ دی مهی بر شیخِ کهسار
 مرا بر دل هزاران ناوکی تیر
 مرا بر دل هزاران گونه گون بند
 به دل برخورد زهر آلوده پیکان
 خروشان بچه گمگشته جویان
 ۸۷ هم از مادر هم از دایه گسسته
 قضای آسمان او را شکسته
 جوانمردیت را من یار خواهم
 ۹۰ ز چنگ شیر مردم خوار بستان
 بر این فرزندِ بیچاره بیخشای
 همان رحم آورد دیوانگان را
 ۹۳ و یا از بیهشی دیوانه ای ام

برآمد ناگهان یک روز بادی
 چو دیدم ویس بود آن ماه پیکر
 دو چشمم تا بهشتی دید خرم
 نه بادی بود گفتمی آفتی بود
 مرا در کودکی تو پروریدی
 ندیدی حال من هرگز بدین سان
 تو گویی شیر من روباه گشتست
 تنم دیگر شدست و گونه دیگر
 مژه بر چشم من گشتست مسمار
 اگر روزی کنم با دوستان بزم
 که رامش چنان دلتنگ و زارم
 اگر گردم به رامش در گلستان
 به شب در بستر و بالین دیبا
 به روز اندر میانِ غمگساران
 به شبگیران چنان نالم به زاری
 سحرگاهان چنان گریم به تیمار
 بیاریدست از آن دو چشم دلگیر
 بیفتادست از آن دو زلفِ دلبد
 به گورِ خسته مانم در بیابان
 به شیر تند مانم پوی پویان
 به طفلِ خرد مانم دل شکسته
 به شاخ مورد مانم نغز رسته
 کنون از تو همی زنهار خواهم
 مرا زین آتش سوزنده برهان
 جوانمردی چنان کیت هست بنمای
 بیخشاید دلت بیگانگان را
 تو چونان دان که من بیگانه ای ام

- به هر حالی به بخشایش سرایم که چونین در دم سرخ ازدهایم
 تو نیز از مردمی بر من بیخشای به نیکی در دلت مهرم بیفزای
 ۹۶ پیام من بگو سرو روان را بت گویا و ماه با روان را
 پرئ دیدار خورشید زمین را شکرگفتار حور راستین را
 سیه زلفین بت یاقوت لب را بهار خرمی باغ طرب را
 ۹۹ بگو ای از نکویی آفریده به ناز و شادکامی پروریده
 ترا خوبان به خوبی مهر داده بتان پیش تو سر بر خط نهاده
 سپاه جادوان از تو رمیده نگار چینیان از تو شمیمده
 ۱۰۲ دو هفته ماه پیشت سجده برده فروغ خویش رویت را سپرده
 رخانت خسروان را بنده کرده لبانت مردگان را زنده کرده
 بت بربر ز رویت خوار گشته همان بتگر ز بت بیزار گشته
 ۱۰۵ گدازان شد تنم از بیم و امید چو برف کوهسار از تاب خورشید
 دلم افتاد در مهت به ناکام شتابان همچو گوری مانده در دام
 خرد آواره گشته هوش رفته دل اندر تن نه بیدار و نه خفته
 ۱۰۸ نه زاسایش خبر دارم نه از رنج نه از رامش به دل شادم نه از گنج
 نه با یاران به میدان اسپ تازم نه چوگان گیرم و نه گوی بازم
 نه یوزان را سوی گوران دوانم نه بازان را سوی کبگان پرانم
 ۱۱۱ نه می گیرم نه با خوبان نشینم نه جز وی در جهان کس را گزینم
 نه یک ساعت ز درد آزاد باشم نه یک روزی به چیزی شاد باشم
 به خان خویش در چونین اسیرم نبینم دوستدار و دستگیرم
 ۱۱۴ به شب تا روز بیجان و نوانم چو ماری چو ب خورده در میانم
 تنم درمان ز گفتار تو یابد دلم دارو ز دیدار تو یابد
 من آنکه بازیابم صبر و هوشم که خوش گفتار تو آید به گوشم
 ۱۱۷ اگرچه سال و مه از تو به دردم چنین با اشک سرخ و روی زردم
 مرا عشق تو در جان خوشتر از جان وگرچه جان من زو گشت رنجان
 نخواهم بی هوایت زندگانی نجویم بی وفایت شادمانی
 ۱۲۰ اگر جانم ز مهت سیر گردد به سر بر موی من شمشیر گردد

به پیشِ بندگانت بنده باشم
سیاهی شب هم از موی تو باشد
۱۲۳ لب نوشینت باشد غمگسارم
ز گیسوی تو بوید مُشکِ نابم
ز گفتارِ تو باشد آفرینم
۱۲۶ که آن رخسارِ جان افروز بینم
که با پیوندِ رویت راه یابم
که گردد بختم از روی تو فیروز
۱۲۹ نجوید سرکشی و بدگمانی
به جان من که خون من بریزد
که هرگز بر تو نامد زو زیانی
تو او را خوشتری از زندگانی
۱۳۲ به دیده خاک پایت را بخرد
ازیرا کش تو بردی دل به آزار
وگرنه بر سرِ دل جان سپارد
۱۳۵ تو گفتی خورد بر دل ناوکی تیر
ولیکن آشکارا هیچ نمود
نگردد همچو نامت ویس، راما
۱۳۸ که تابد بر تو آن تابنده خورشید
به کار آیدت با آن سروِ بستان
توانی کرد با فرزندِ شهرو
۱۴۱ کزین دلبندی آید مستمندی
کزو رسته نیامد هیچ راهی
به کار آید روان را در چنین جای
۱۴۴ به دل کاری سگالی کِش توانی
وگر دریا بینباری به مردی
ز روی سنگ لاله بشکفانی
۱۴۷

همی دانم که تا من زنده باشم
سپیدی روزم از روی تو باشد
رخ رنگینت باشد نوبهارم
ز رخسار تو تابد آفتابم
ز اندامِ تو باشد یاسمینم
بهشتِ جاودان آن روز بینم
ز دولت کام خود آنگاه یابم
ز یزدان این همی خواهم شب و روز
دلت بر من نماید مهربانی
اگر کین ورزد و با من ستیزد
چه باید ریختن خونِ جوانی
ز بس کاو بر تو دارد مهربانی
ببرد دل ز جان وز تو نبرد
ز گیهان مر ترا خواهد بناچار
اگر خوبی کنی تن پیش دارد
چو بشنید این سخنها دایه پیر
نهانی دلش بر رامین ببخشد
مرو را گفت: راما! نیکناما!
نگر تا تو نداری هرگز امید
نگر تا تو نپنداری که دستان
نگر تا در دلت ناید که نیرو
ترا آن‌به که دل در وی نبندی
نیمایی به دل راهِ تباهی
خردمندی و شرم و دانش و رای
که زشت از خوب و نیک از بد بدانی
اگر تو آسمان را درنوردی
میان بادیه جیحون برانی

زمینش بر سر مویی بداری
 به کار ویس هم خیره بمانی
 که شاخ ارغوان خرما برآرد
 که او ماهست پیوندش نیابی
 که یارد جستن این آزار با وی
 ز خوی خود چگونه دیر رامست
 پیامت پیش او گفتن نیارم
 به زشتی راه یابد گفت دشمن
 به خوبی از همه خوبان فزونست
 به رسوایی بریزد آبِ رویم
 که خسرو در میان نیک‌بختان
 و با مردم نیامیزد به خوشی
 همش در گنج شهورست جوهر
 بدین جوهر ز مردم بی‌نیازست
 نه از گنجِ گران آید فریش
 به تنهایی و بی‌شهری نزدست
 هم از رامش هم از مردم نفورست
 گهی از بخت نالد گه ز گردون
 بجوشد همچو عودِ تر بر آذر
 که دوری دادش از آرام و از بوم
 به خوبی نامداژ هفت کشور
 پیورده میان ناز و فرمانش
 ز همزادان بریده وز همالان
 که یارد گفتن این یافه پیامت؟
 که سر هرگز نداند رفت چون پای
 زبانی این سخن گفتن دریغست
 ز آب دیده کردش خاک را گِل

جهانی دیگر از گوهر برآری
 ابا این جادوی و نیک دانی
 ۱۵۰ به مهرت ویسه آنگه سردرآرد
 سزد گر دل ز پیوندش بتابی
 که یارد گفتن این گفتار با وی
 ۱۵۳ ندانی کاو چگونه خویش کامست
 اگر من زهره صدشیر دارم
 هر آینه تو نپسندی که در من
 ۱۵۶ تو خود دانی که ویس امروز چونست
 هر آن‌گه کاین سخن با وی بگویم
 چنانست او میان ویس دختان
 ۱۵۹ منش بر آسمان دارد به گشتی
 همش در تخمه پرمايه‌ست گوهر
 بدان گوهر ز شاهان سرفرازست
 ۱۶۲ نه از کار بزرگ آید نهییش
 کنون خود دلش لختی مستمندست
 ز خان و مان و شهر خویش دورست
 ۱۶۵ گهی آب از مژه بارد گهی خون
 چو یاد آرد ز مادر وز برادر
 کند نفرین بر آن سال و مه شوم
 ۱۶۸ بدین سان بانوی جمشید گوهر
 به لابه خواسته مادر ز یزدانش
 کنون پُردرد و پُرتیمار و نالان
 ۱۷۱ به پیش وی که یارد برد نامت
 مرا این کار بیهوده مفرمای
 زبانم گر فزون از قطر میغست
 ۱۷۴ چو بشنید این سخن رامین بیدل

شکنج گریه گفتارش فرو بست
بران بخشای کاو باشد چنین زار
۱۷۷ دمیدش زعفران از لاله گونُ چهر
دل اندر بر شکسته دم گسسته
ز دردی سخت و حالی ناشکیبا
نیامد در ستیز دایه کاهش ۱۸۰
ازو بیش آمدی نومیدواری
برو ریزان ز دیده اشکِ خونین
۱۸۳ مکن جانِ مرا یکباره آوار
مکن چون زهر بر من زندگانی
توی فریادجوی و چاره خواهم
۱۸۶ مرا از چنگ بدبختی رهانی
به روی ویسهام راهی نمایی
به مرگِ ناگهان پیشت بمیرم
۱۸۹ نمک برسوخته کمتر پراگن
وزین سختی یکی ره دستِ من گیر
درین بیچارگی فریادِ من رس
۱۹۲ که با او رازِ خود گفتن توانم
بهانه بیش ازین پیشم میاور
برآرند از میان رود بنیاد
۱۹۵ ز دریا ماهیان آرند بیرون
به بند آرند پیلانِ دمان را
به افسونها کنندش رام و گستاخ
۱۹۸ همیدون چاره ها کردن توانی
هنر داری بسی در وقت کردار
وزیشان هردو برنه ویس را بند
۲۰۱ ترا پیشم نیاوردی در این جای

ز سختی گریه اندر برش بشکست
هم از گریه بماند و هم ز گفتار
به مغزش برشد از دل آتش مهر
چو یک ساعت زبانش بود بسته
دگر باره سخنها گفت زیبا
بسی زاری و لابه کرد و خواهش
چو رامین بیش کردی زاواری
به فرجام اندرو آویخت رامین
همی گفت ای انوشین دایه زنهار
مُبر امیدم از جان و جوانی
توی از دوستان پشت و پناهم
چه باشد گر کنی مردمستانی
در بسته ز پیشم برگشایی
گر اکنون از تو نومیدی پذیرم
مکن بی جرم را در چاه مفرگن
ترا بنده شدستم بنده پذیر
توی درمانِ دردم در جهان بس
بجز تو در جهان کس را ندانم
پیامِ من بگو با آن سمبیر
به چاره آسیا سازند بر باد
به زیر آرند مرغان را ز گردون
به دام آرند شیرانِ ژیان را
برون آرند ماران را ز سوراخ
تو نیز افسون ز هرکس بیش دانی
سخن دانی بسی هنگام گفتار
سخن را با هنر نیکو ببیوند
اگر نه بخت من بودی نکورای

خدا بادا به هرکاری ترا یار
 کشید و داد بوسی چند بر سر
 بیامد دیو و رفت اندر تن او
 تو گفتی تخم مهر اندر دلش کاشت
 چنان دان کش نهادی بر سر افسار
 دل دایه به تیمارش بیاراست
 شد آن گفتار سردش در زمان گرم
 بپردی از همه کس در سخن، گوی
 ترا هر زن که بینی ویس نامست
 ولیکن دوستر گشتم از امروز
 که شد تیر هوا سوی نشانه
 که از فرمانت بیرون ناورم پای
 ستانم داد مهتر زان دل افروز
 بدو گفت ای مرا روشن جهان بین
 به پیش جان به خدمت چون فرستم
 چگونه صعب و آشفته ست کارم
 چو بام آید ندارم طمع تا شام
 ز دریا باد و موج سخت بیند
 که یک ساعت امید جان ندارد
 شبان از روز و روز از شب ندانم
 مگر گیری درین آسیب دستم
 تو دادی بند شادی را کلیدم
 که بی کردار ناخوبست گفتار
 به دیدارم دگر باره کی آیی
 همیشه دیدنت را چشم دارم
 بر آتش خسبم و بر وی نشینم
 که یک ساعت قرار تن نیابم

چنان چون تو مرا یاری درین کار
 بگفت این و پس او را تنگ در بر
 ۲۰۴ وزان پس داد بوسش بر لب و روی
 ز دایه زود کام خویش برداشت
 چو بر زن کام دل راندی یکی بار
 ۲۰۷ چو رامین از کنار دایه برخاست
 دریده شد همانگه پرده شرم
 بدو گفت: ای فریبنده سخنگوی
 ۲۱۰ دلت از هرکسی جویای کامست
 مرا تو دوست بودی ای دل افروز
 گسسته شد میان ما بهانه
 ۲۱۳ ازین پس هرچه تو خواهی بفرمای
 کنم بخت ترا بر ویس پیروز
 چو بشنید این سخن دلخسته رامین
 ۲۱۶ ترا زین پس نگر تا چون پرستم
 همی بینی که پیچان همچو مارم
 به شب گویم نمانم زنده تا بام
 ۲۱۹ بدان مانم که در دریا نشیند
 نگر تا او زمانه چون گذارد
 من از تیمار ویسه همچنانم
 ۲۲۲ کنون امید در کار تو بستم
 چو از تو این نوازشها شنیدم
 جوانمردی به کار آور به کردار
 ۲۲۵ بگو تا روی فرخ کی نمایی
 کجا من روز و ساعت می شمارم
 همی تا شادمانت باز بینم
 ۲۲۸ به دیدارت چنان باشد شتابم

فریفتن دایه ویس را به جهت رامین / ۱۰۵

چو دیوانه نپایم بر یکی جای
تو هستی در سخن بسیارمایه
۲۳۱ به مغز بیهوشان بازآوری هوش
چو جانم را بدین زنهار بستی
بیاوردی و بر جانم نهادی
۲۳۴ کزین اندوهت آید رستگاری
به نیکی روی کارت چون نگارم
به چشم دشمنان بر چون دوانم
۲۳۷ گذر کن هم بدین فرخنده گلزار
ز هر کاری که دارم یا گذارم
رخان یکدگر را بوسه دادند
۲۴۰ بدین گفتار و پس هردو برفتند

چو آشفته نمانم بر یکی رای
بخنده گفت جادو کیش دایه
بدین گفتارِ نغز و لابه چون نوش
دلم را تو بدین گفتار خستی
ز جان خویش بندی برگشادی
نگر تا هیچ‌گونه غم نداری
تو خود بینی که کامت چون برآرم
ترا بر اسپ تازی چون نشانم
تو هر روزی بدین هنگام یک بار
که من خود آگهی پیش تو آرم
چو هردو دل برین وعده نهادند
به بیمان دست یکدیگر گرفتند

۴۱

فریفتن دایه ویس را به جهت رامین

چو جادو بدگمان و بدنهان شد
به دستان و به نیرنگش بیاراست
۳ از آب دیدگان ترکرده بالین
گسسته عقد مروارید بر بر
نه بیماری چه داری سر به بالین
۶ در هر شادایی بر تو بیستست
تو پنداری که در چاهی نه در مرو
کزو آسیب سخت آید روان را
۹ گذشته یاد کردن درد خوردن
ز خرسندی به او را چاره‌ای نیست
به بخت خویش خرسندی گزینی

چو دایه پیش ویس دلستان شد
سخنهای فریبنده پیراست
چو ویس دلستان را دید غمگین
به دردِ مادر و هجرِ برادر
بدوگفت: ای مرا چون جان شیرین
چه دیوست این که بر جانت نشستست
گمان کردی به رنج اندر سهی سرو
سبکتر کن ز دل بارِ گران را
نه بس کاری بود آسیب بردن
ز غم خوردن بتر پتیاره‌ای نیست
اگر فرمان بری خرم نشینی

نه خرسندیت جان کارزار است
 تو گفتی یافت لختی در دل آرام
 ز عنبر سلسله بر گل بگسترده
 هوا از بوی مویش عنبرین گشت
 به رنگ یکدگر هردو وشی فام
 بهشت ایوان و ویس او را بهشتی
 هم از چشمش برو باریده باران
 چو نیلوفر بُد اندر آبدانش
 نکوتر بود از نرگس که در آب
 که گویی آتش آرام سوزست
 مرا نو گردد اندوهی دگرگون
 و یا زین چرخ خود کام ستمگر
 نگون شد ناگهان و بر من افتاد
 نه شهرست این که چاه شست بازست
 مرا هستند همچون دوزخ تار
 تو گویی جانم آتشگاه گشتست
 فزاید بر دلم زین هردوان بار
 بود چون زندگانی بر دلم نوش
 که ویرو را به خواب اندر بدیدم
 مرو را نیزه در کف تیغ دربر
 بسی کرده به صحرا نیک نامی
 به خوشی مر مرا لختی نوازید
 که چونی یار من جان برادر
 بگو تا حال تو چونست بی من
 بر سیمین من در برگرفته
 بسی بوسید و تازه کرد ریشم
 هنوز اندر دل و در گوش ماندست

۱۲ ز خرسندیت جان را نیک یار است
 چو بشنید این سخن ویس دل آرام
 چو خورشیدی سراز بالین بر آورد
 ۱۵ زمین از رنگِ رویش نقشِ چین گشت
 چه ایوان بود و چه روی دل آرام
 چو باغِ خوب رنگِ اردیبهشتی
 ۱۸ رخانش بود گفتی نوبهاران
 شخوده نیلگون گشته رخانش
 در آبِ اشک او دو چشم بی خواب
 ۲۱ به گریه دایه را گفت این چه روزست
 به هر روزی که نو گردد ز گردون
 گناه از مرو بینم یا ز اختر
 ۲۴ که گویی کوه چون البرز هفتاد
 نه مروست این که بوم تن گدازست
 نگارستان و باغ و کاخ شهوار
 ۲۷ تن من دردها را راه گشتست
 ز شب بینم بلا وز روز تیمار
 به جان من که گر آید مرا هوش
 ۳۰ من امید از جهان اکنون بریدم
 نشسته بر سمند کوه پیکر
 ز نخچیر آمده با شادکامی
 ۳۳ به شادی باره را پیشم بتازید
 مرا گفتی به آواز چو شکر
 به بیگانه زمین در دست دشمن
 ۳۶ وزان پس دیدمش با من بخفته
 لبِ طوطی و چشمِ گاو میشم
 مرا گفتار او کم دوش خواندست

۳۹ مرا ماندست در بینی و در مغز
 که ویرو را همی در خواب بینم
 مرا زین پس چه باید جان شیرین
 ۴۲ که جانم مرده و اندام زنده‌ست
 خدایت را چو ویرو هیچ بنده
 شده دو چشم خونریزش گهری‌بیز
 ۴۵ همی گفت ای چراغ و چشم مادر
 غم تو مشنواد و بد مبیناد
 فتاد اندر دلم چون آهن و روی
 ۴۸ مرا درد تو بر دل بیش از آنست
 به تلخی مگذران این عمر شیرین
 که دو روزست ما را زندگانی
 ۵۱ درنگ ما درو در یک زمانست
 نباید دیر همچون سایه میغ
 که زی هشیار چون رخس جهانست
 ۵۴ که هست ایدر جهان چون تو گذاری
 به صدکام دگر داری بهانه
 به شاهی بر جهان فرمان‌روایی
 ۵۷ مکن در بند جاویدان روان را
 همه جویان کام و کرد و خوردند
 به رامش روز خود پدram دارند
 ۶۰ گروهی چنگ و بربط ساز جویند
 غلامان و بتان نازپستان
 به چیزی هریکی شادی کنانند
 ۶۳ نخواهی در جهان جُستن جز او کس
 خدایت را چو ویرو نیست بنده
 فرشته نیست پرورده به مینو

هنوز آن بوی خوش زان پیکرِ نغز
 بتر زین کی نماید بخت کینم
 چو گردونم نماید روز چونین
 مرا تا من زیم این غم بسنده‌ست
 تو دیدی دایه، اندر مرو گنده
 همی گفت این سخنهای دل‌انگیز
 نهاده دایه دستش بر سر و بر
 ترا دایه ز هر دردی فدا باد
 شنیدم هرچه گفتی ای پری‌روی
 اگرچه درد بر تو بی‌کرانست
 مبر اندوه کت بردن نه آیین
 به رامش دار دل را تا توانی
 جهان چون خان راه مردمانست
 بود شادیش یکسر انده‌آمیغ
 جهان را نام او زیرا جهانست
 چرا از بهر آن اندوه داری
 اگر کامی ز تو بستد زمانه
 جوان و کامگار و پادشایی
 مکن بدرود یکباره جهان را
 به گیتی در جوانان هرکه مردند
 یکایک دل به چیزی رام دارند
 گروهی صید یوز و باز جویند
 گروهی خیل دارند و شبستان
 همیدون هرچه پوشیده زنانند
 تو با تیمار ویرو مانده و بس
 مرا گفتی که اندر مرو گنده
 اگرچه شاه و خودکام است ویرو

- ۶۶ به مرو اندر بسی دیدم جوانان
به بالا همچو سرو جویباری
ز خوبی و دلیری آفریده
۶۹ خردمندان که ایشان را ببینند
وزیشان شیزمردی کامرانیست
گر ایشان اخترند او آفتابست
۷۲ به تخمه تا به آدم شاه و مهتر
خجسته نام و فرخ بخت رامین
به ویرو نیک ماند خوب چهرش
۷۵ دلیران جهان او را ستایند
به ایران نیست همچون او هنرجوی
به توران نیست همچون او کمان‌ور
۷۸ ز گردان بیش ریزد خون گه رزم
به کوشش همچو شیر کینه دارست
ابا چندین که دارد مردواری
۸۱ ترا ماند به مهر ای گنبد سیم
نگه کن تا تو چونی او چنانست
ترا دیدست و عاشق گشته بر تو
۸۴ همان چشمش که چون نرگس به بارست
همان رویش که تابنده چو ماهست
دلی دارد بلا بسیار برده
۸۷ جهان نادیده در مهر اوفتاده
ترا بخشایم اندر مهر و او را
شما را دیده‌ام در عشق بی‌یار
۹۰ چو ویس ماهروی حوزدیدار
ندادش تا زمانی دیر پاسخ
ز شرم دایه سر دربرفکنده
- دلیران جهان کشورستانان
به چهره همچو باغ نوبهاری
به مردی از جهانی برگزیده
یکایک را ز ویرو برگزینند
کجا در هر هنر گویی جهانیست
ورایشان عنبرند او مُشکِ نابست
به گوهر شاه موبد را برادر
فرشته بر زمین و دیو در زین
گروگان شد همه دلها به مهرش
که روز جنگ با او برنیابند
شکافنده به زوبین و سنان موی
به فرمانش رونده مرغ با پر
ز یاران بیش گیرد می گه بزم
به بخشش همچو ابر نوبهارست
به دل این داغ دارد کیش تو داری
تو گویی کرده شد سیبی به دو نیم
چو زر اندود شاخ خیزرانست
امید مهربانی بسته در تو
چو ابر نوبهاران سیل بارست
ز درد بیدلی هم رنگ کاهست
نهیب عاشقی بسیار خورده
دل و جان را به دیدار تو داده
که بخشودن سزد روی نکو را
دو بیدل هر دو بی‌روزی ازین کار
شنید از دایه این وارونه گفتار
سرشک از چشم ریزان بر گل رخ
زبان بسته ز پاسخ لب ز خنده

۹۳ روان را شرم باشد بهترین جفت
 چو شرمت نیست گوان کن که خواهی
 زبانت را نه این گفتار بودی
 ۹۶ که از ما سوی رامین گشت یادت
 دل من این گمان بر تو نبستی
 وگر تو مهتری من کهتر تو
 ۹۹ که بی شرمی زنان را بد کند روز
 که در وی مر ترا جای فریبست
 که ناز و شرم خود را درنوردم
 ۱۰۲ هم از مینو بشویم دست او مید
 به مردی و هنر پیرایه مرو
 ترا جز مهر رامین کار بادا
 ۱۰۵ برادر نیست گرچه همچو ویروست
 نه تو بفرییم هرگز به گفتار
 چو بشنیدی به پیشم آوریدن
 ۱۰۸ چنانچون با پیامش بود درخور
 زنان را آزیش از شرم و فرهنگ
 ازیرا خویش کام و زشت نامند
 ۱۱۱ چو کام آمد نجویند از خرد نام
 بین تا کام چه ننگ آورد پیش
 ز مردان لابه پذیرند و گفتار
 ۱۱۴ که کام خویش را گیرد بدان دام
 بگیرد مرد او را سخت آسان
 به امید و نوید و سخت سوگند
 ۱۱۷ به شیرین لابه و نیکو نوازش
 ز ترس ایمن بیود و آز بنشاند
 به ناز اندر بلند آواز گردد

پس آنکه سربر آورد و بدو گفت
 چه نیکو گفت خسرو با سپاهی
 ترا گر شرم و دانش یار بودی
 هم از ویرو هم از من شرم بادت
 مرا گر موی بر ناخن برستی
 اگر تو مادری من دختر تو
 مرا شوخی و بی شرمی میاموز
 دلم را چه شتاب و چه نهیبست
 ز چه بیچاره ام وز چه به دردم
 هم آلوده شوم در ننگ جاوید
 اگر رامین به بالا هست چون سرو
 هم او را به خدایش یار بادا
 مرا او نیست درخور گرچه نیکوست
 نه او بفریدم هرگز به دیدار
 نبایستی تو گفتارش شنیدن
 چرا پاسخ ندادی هرچه بتر
 چه نیکو گفت موبد پیش هوشنگ
 زنان در آفرینش ناتمامند
 دو گیهان گم کنند از بهر یک کام
 اگر تو بخردی با دل بیندیش
 زنان را گرچه باشد گونه گون چار
 هزاران دام جوید مرد بی کام
 شکار مرد باشد زن به هرسان
 به رنگ گونه گون آرد فرا بند
 هزاران گونه بنماید نیازش
 چو در دامش فگند و کام دل راند
 به عشق اندر نیازش ناز گردد

که خاکستر شود سوزنده آتش
 فسونگرُ مرد ازو بیزار گردد
 گرفته ننگ و آبِ روی داده
 کمان سرکشی آهخته برزن
 نه در نامردمی دارد ازو شرم
 نگوید خوب و ننگش برشمارد
 گدازد همچو برف از تابِ خورشید
 دل وجانش به بندِ مهر بسته
 گهی کاهد ز بیم و شرم یزدان
 بدان سر آتش دوزخ برابر
 ز شاهان و جهانداران نترسند
 که شرمِ خلق باشد بیمِ دادار
 بسوزد مر مرا گیهانِ خدیوم
 همه کس تخمِ مهمم برفشانند
 ز کامِ خویش جُستن جان سپارند
 بجز زشتی مرا چیزی نگویند
 بجز دوزخ مرا جایی نشاید
 کزو آید نهیب جاودانم
 که جوید راستی و پرورد داد
 که جز او نیست شایسته به امید
 ز ویسه دستِ کامش دید کوتاه
 که باشد کار نیک از بختِ فرخ
 ازیرا بنده آمد نام مردم
 ز شیران برد شاید طبعِ شیری
 به کبگان داد شاید طبعِ بازی؟
 نوشته با روان ما سرشته
 به رنج و کوشش از ما برنگردد

۱۲۰ تو گویی رام گردد عشقِ سرکش
 زنِ مسکین به چشمش خوار گردد
 زنِ بدبخت در دامِ او افتاده
 ۱۲۳ زنِ مسکین فروتن، مرد برتن
 نه مردِ بی وفا داردش آزر
 نوزد مهر و نیز افسوس دارد
 ۱۲۶ زنِ امیدوار از داغ امید
 به مهر اندر بود چون گور خسته
 گهی ترسد ز شوی و گه ز خویشان
 ۱۲۹ بدین سر ننگ و رسوایش بی مر
 بدان جایی که نیک و بد بیرسند
 مرا کی دل دهد کردن چنین کار
 ۱۳۲ اگر کاری کنم بر کامِ دیوم
 وگر رازِ مرا مردم بدانند
 گروهی در تن من طمع دارند
 ۱۳۵ گروهی ننگ و رسواییم جویند
 چو کام هر کسی از من برآید
 پس آن در چون گشایم بر روانم
 ۱۳۸ پناه من به هرکاری خرد باد
 امید من به یزدان باد جاوید
 چو بشنید این سخن دایه از آن ماه
 ۱۴۱ ز دیگر در مرو را داد پاسخ
 ز چرخ آید قضا نز کامِ مردم
 تو پنداری به مردی و دلیری
 ۱۴۴ و یا هرگز به زور سرفرازی
 ز چرخ آمد همه چیزی نوشته
 نوشته جاودان دیگر نگرود

برید از شهر و از دیدارِ شهرو ۱۴۷
 نه کامِ بخت بفزاید نه کاهد
 که نیک و بد همه بخت آورد بر
 بسا مردم که یک بد کرد و صد دید ۱۵۰
 که دادش جفتِ موبد را به ویرو
 نگر تا درد و انده چند خوردیم
 منم بی‌کام و ویرو نیز بی‌کام ۱۵۳
 ز بدنامان و بدکاران بریدم
 بهانه زان بدی بر بخت بندم
 چو در کارِ بد او را یار باشم ۱۵۶
 نه فرزند منست آزاده رامین
 بدان کز بندِ مهرش برگشایم
 نبیند زاسمان هرگز درشتی ۱۵۹
 که هست ایزد به هر کاری توانا
 همه کاری به اندازه بریدست
 که راز آن شگفتی یافت نتوان ۱۶۲
 بسا قارون که گردد خوار و درویش
 بسا میدان که گردد باغ و بستان
 بسا کهتر که گردد شاه و مهتر ۱۶۵
 سر از چنبرش نتوانی کشیدن
 نباشد جز قضای آسمانی
 نه هشیاری و نه پرهیزگاری ۱۶۸
 نه گنج و گوهر و نام و بزرگی
 نه پرهیز و گهر نه پارسایی
 نه اندرزِ نکو نه راستی پند ۱۷۱
 ببردن کام و ناکام از کسان بار
 کزین آتش ندیدی تو مگر دود

چو بخت آمد ترا بستد ز ویرو
 کنون نیز آن بُودِ کِت بخت خواهد
 جوابش داد ویسِ ماه‌پیکر
 ولیکن هرکه او بد کرد بد دید
 نخستین کار بد آمد ز شهرو
 بدی او کرد و ما این بد نکردیم
 منم بدنام و ویرو نیز بدنام
 مرا این پند بس باشد که دیدم
 چرا من خویشتن را بد پسندم
 من از بخت نکو نه خوار باشم
 دگر ره دایه گفت: ای سرو سیمین
 که من فرزند را پستی نمایم
 اگر وی را کند دادار پستی
 شنیدستی مگر گفتارِ دانا
 جهان را زیر فرمان آفریدست
 بسی بینی شگفتیهای گیهان
 بسا بدکیش کاو گردد نکوکیش
 بسا ویران که گردد کاخ و ایوان
 بسا مهتر که گردد خوار و کهتر
 ز مهر ار تلخیت باید چشیدن
 قضا گر بر تو راند مهربانی
 نه دانش سود دارد نه سواری
 نه تندی سود دارد نه سترگی
 نه تدبیر و هنر، نه پادشایی
 نه شهرو دیدن و نه خویش و پیوند
 چو مهر آمد بیاید ساخت ناچار
 به یاد آید ترا گفتار من زود

سخنهای مرا آنکه ستایی
که من با تو به مهرم یا به کینم
زمانه نرم باشد با تو یا سخت

۱۷۴ چو مهری زین فزونتر آزمایی
تو بینی روشن و من نیز بینم
ز بخت آید بهانه یا نه از بخت

۴۲

اندر باز آمدن دایه به نزدیک رامین به باغ

خور تابان چو روی ویس دلبر
نشستند او و رامین زیر سایه
چو کشتی خشک گشته یافته نم
نگویی تا خود از دی باز چونی
ز نوشین لب سخن نوشین شنیدی
خنک مغزی که یابد بوی آن ماه
خنک همسایگان را در آن کوی
که کهتر باد پیشش جان رامین
مرو را یاد کردی حال و کارم
شکیبا باش در مهر و درنگی
گشادن بندِ سرما از زمستان
بدو بر باد و دریا را بیستن
ز مهرِ مادر و ویرو بریدن
ز نو بند دگر بر وی نهادن
بجوشید و به زشتی برد نامم
چنین گفتم و چنین گفتم و چنین گفتم
به چشمش روز روشن تیره گردید
نه یکسر بی وفا باشند و بی باک
نباشد هرکسی را دل به یک خو
نه هرکس را به نامی خواند باید

چو سر برزد ز خاور روز دیگر
به جای وعده گه شد باز دایه
۳ مر او را دید رامین سخت خرم
بدو گفت: ای سزاوار فزونی
تو شادی زانکه روی ویس دیدی
۶ خنک چشمی که بیند روی آن ماه
خنک چشم و دلت را با چنان روی
پس آنکه گفت چونست آن نگارین
۹ رسانیدی بدو پیغام زارم
به پاسخ دایه گفت: ای شیر جنگی
که نتوان برد مستی را ز مستان
۱۲ زمین را از گلاب و گل بشستن
دلِ ویسه به دام اندر کشیدن
دلش زان بند دیرین برگشادن
۱۵ بدادم هرچه گفتمی آن پیامم
ندادش پاسخ و با من برآشفت
چو رامین هرچه دایه گفت بشنید
۱۸ مر او را گفت مردانِ جهان پاک
نباشد هرکسی را تن پُر آهو
نه هر خر را به چوبی راند باید

۲۱ مرا نشمرد باید هم زایشان
 به دل در زو گمانی هم نبردم
 نه خوب آید ملامت بر سلامت
 ۲۴ شکسته زلفکان پُرشکن را
 پری رویا بهارا تیزخسما
 مبر بر من گناه بی وفایی
 ۲۷ کنم با تو بدان سوگند پیوند
 نیاهنجم سر از فرمان مهرت
 بود با جان من مهر تو بر جای
 ۳۰ نه روزِ رام نه روزِ هزاهز
 فرو بارید بر دو خرمن گل
 بدان مهری که اندر دل نهان کرد
 ۳۳ کجا از بیدلی بخشودنی بود
 به مهر اندر بیوش از صبر جوشن
 ز رسوایی ترا شیدایی آمد
 ۳۶ ترا بخشم ز بخشش درنمانم
 ز بی شرمی یکی خفتان بیوشم
 که جان خویش در کار تو کردم
 ۳۹ برآید کام دل چون دل بود راست
 سخن در دل نگاریده ز ده روی
 میان عقدۀ هجران گرفته
 ۴۲ چو تئوری کزو برخاست طوفان
 به زیرش خَز و دِبا چون سیّمار
 که چون دریا ز گوهر داشت مایه
 ۴۵ کسی کاو مر ترا کردست پیچان
 چنان کاندوه و درد تو گران کرد
 جدا کرد و به دام دوری افگند

گر او دیدست راه زشت کیشان
 گناهی را که من هرگز نکردم
 چه باید کرد بیهوده ملامت
 پیام من بگو آن سیمتن را
 بگو ماها نگارا حوز چشم
 به مهر اندر ببیوند آشنایی
 که من با تو خورم صدگونه سوگند
 که دارم تا زیم پیمان مهرت
 همی تا جان من باشد تن آرای
 نفروشم ز دل یاد تو هرگز
 بگفت این و ز نرگس اشک چون مل
 تو گفتمی دیدگانش دُرفشان کرد
 دل دایه بدان بیدل ببخشود
 بدو گفت ای مرا چون چشم روشن
 ز گریه عشق را رسوایی آمد
 به جای ویس اگر خواهی روانم
 شوم با آن صنم بهتر بکوشم
 مرا تا جان بود زو برنگردم
 ندانم راست تر زین دل که ما راست
 دگزره شد به نزد ویس مهروی
 مرو را دید چون ماه دوهفته
 دلش بریان و آن دو دیده گریان
 به چشمش روز روشن چون شب تار
 دگر باره زبان بگشاد دایه
 همی گفت از جهان گم باد و بی جان
 گران بادش به جان برانده و درد
 ترا از خان و مان و خویش و پیوند

یکی با جان یکی با دل برابر
 در انده ناتوان و ناشکیبا
 نشوید دلت را از داغ و تیمار
 چو دردت را نخواهد بود درمان
 بیچم چون ترا بیجان بینم
 به دست چاره بگذارد همه کار
 وزین دانش ندادت هیچ رامش
 ندارد سود وی را چون رسد شیر
 چنین بیجاده بر دینار باری؟
 چنین اندوه بر انده میفزای
 مکن بر بخت و بر اورنگ نفرین
 به گفتارت همیشه گوش دارست
 به گفتاری که باشد ناسزاوار
 خداوند بتان خورشیدِ حوران
 تنِ سیمین به تابِ رنج مگداز
 نباید دیر عمر این جهانی
 چرا نزدت کم از نیمی پشیزست
 همیشه خسته و غمگین ندارند
 رفیقی با تو وی را جاودانست
 که یارِ مهربان را خوار داری
 به چشمت خاکِ راه شایگان گشت
 جهان را چون درختی میوه بر باش
 هم او را هم تن خود را مفرسای
 بیروم مهر آن کاو مهر پرورد
 چه روی تو چه چشماروی بر بام
 به تندی سخت گفتارش بسی گفت
 مه تو بادی و مه ویس و مه رامین

۴۸ ز نوشین مادر و فرخ برادر
 درین گیهان توی بوده همانا
 نیرد جانت را از درد و آزار
 ۵۱ چه باید این خرد کت داد یزدان
 بسوزم چون ترا سوزان بینم
 خردمند از خرد جوید همه چار
 ۵۴ ترا یزدان خرد دادست و دانش
 به خر مانی که دارد بارِ شمشیر
 کنون تا کی چنین تیمار داری
 ۵۷ مکن بر روز بُرنایی بیخشای
 به بیگانه زمین مخروش چندین
 سروشت سال و مه اندر کنارست
 ۶۰ سروش و بخت را چندین میازار
 توی بانوی ایران، ماهِ توران
 جوانی را به دریا درمینداز
 ۶۳ که کوتاهست ما را زندگانی
 روان بس ارجمند و بس عزیزست
 عزیزان را بدین آیین ندارند
 ۶۴ روانت با تو یاری مهربانست
 مگر تو سال و مه این کار داری
 کجا رامین که با تو مهربان گشت
 ۶۹ مکن با دوستان زین رام تر باش
 بدان بُرنایِ دلخسته بیخشای
 مکن بیگانگی با آن جوانمرد
 ۷۲ چو از تو کس نیابد خوشی و کام
 چو بشنید این سخن ویسه برآشت
 بدو گفت ای بداندیش و بنفرین

۷۵ مه این گفتار و این دیدار شومت
 ز تخم تو نیاید جز فسونگر
 همه دیوان بوند و بادساران
 ۷۸ نه شان گفتارها بتوان شنودن
 که فرزندش دهد بدایه زین سان
 به آلوده نژاد و خوی بی باک
 ۸۱ از آن گوهر که او دارد فروتر
 به نور او نباید داشت امید
 که کرد آلوده ویژه گوهرم را
 ۸۴ که با تو نیست شرم و دانش و داد
 بخواهی برد آب و سایه من
 مرا پاینده باش از بدشب و روز
 ۸۷ به نام نیک و خود بدنام بودی
 بدین گفتار و کردار بی آرم
 همه مهر خود از دلها بکندی
 ۹۰ جز آن کاو چون تو باشد شوخ و بی شرم
 همی ریزم ازو چون از خزان برگ
 چرا خوشی و کام دل نرانی
 ۹۳ از آن بهتر که کام خویش رانم
 به کام این جهانی یافت نتوان
 نباشد هیچ بازی را درازی
 ۹۶ ز بهر من مخور زنهار با جان
 نیفتم هرگز اندر پای دامت
 و یا مرغم که بر پرّم به سنگی
 ۹۹ به گوش من فسونست آن نه پیغام
 ز من خشنودی دیوان نجویی
 خرد را بر روان سالار کردم

مه خوزان باد وارون جای و بومت
 ز شهر تو نیاید جز بدآختر
 اگر زاینده از آن تخمه هزاران
 نه شان کردار بتوان آزمودن
 مبادا هیچ کس از نیک نامان
 چو از دایه بگیرد شیر ناپاک
 کند ویژه نژاد پاک گوهر
 اگر شیرش خورد فرزند خورشید
 از ایزد شرم بادا مادرم را
 مرا در دست چون تو جادوی داد
 تو بدخواه منی نه دایه من
 مرا فرهنگ و نیکونامی آموز
 تو چندان خویشان را می ستودی
 بدان خوی سترگ و چشم بی شرم
 همه نامت به خاک اندر فگندی
 ندارد مر ترا مقدار و آرم
 چه گفتارت مرا چه نامه مرگ
 مرا گویی به کوتاه زندگانی
 اگر نیکی کنم تا زنده مانم
 بهشت روشن و دیدار یزدان
 جهان در چشم دانا هست بازی
 پس ای دایه تو جانت را مرنجان
 که من ننیوشم این گفتار خامت
 نه من طفلم که بفرییم به رنگی
 سخن که شنیده ای از بی خرد رام
 نگر تا نیز پیش من نگویی
 که من دل زین جهان بیزار کردم

به از دیوان خوزانی و رامین
 نه بفروشم بهشتِ جاودان را
 بداده هر دو گیتی را به رامین
 سخنها از خدای آسمان دید
 که درمان چون پدید آرد بدین درد
 همان می بود خوی خویش کامش
 بیامیزد به هم چون چرب و شیرین
 ز هر رنگ و ز هر جای و ز هر در
 سخنها گفت همچون نقش نوشاد
 به زیب و خوبی افزون از گمانم
 همیشه نیک نام و نیک خو باش
 که چون تو پاک زادی را فریم
 که بر چیز کسانم نیست دستان
 نه هم گوهر نه هم زاد و نه فرزند
 که با او دوست گردم با تو دشمن
 وز آن کامم همی نام تو باید
 کجا اکنون جزینم نیست چاره
 نه دیوی نه پری نه حوززادی
 به افسون نیز موبد را بیستی
 که تا امروز تن کس را ندادی
 نراندی کام با مردان تمامی
 چه ایشان و چه بولی زان سوی رود
 نیایی همچو رامین یک جوانمرد
 که کامی زین نکورویی نیایی
 که بی او خوش نباشد زندگانی
 توی هم ماده از نر بزاده
 بزرگان جهان و کامگاران

۱۰۲ به هرسانی خدای دانش و دین
 نیازم خدای آسمان را
 ز بهر دایه بی شرم و بی دین
 ۱۰۵ چو دایه خشم ویس دلستان دید
 زمانی با دل اندیشه همی کرد
 نیارامید دیو دژ به رامش
 ۱۰۸ جز آن گاهی که کار ویس و رامین
 چو افسونها به گرد آورد بی مر
 دگر باره زبان از بند بگشاد
 ۱۱۱ بدو گفت ای گرامی تر ز جانم
 همیشه دادجوی و راست گو باش
 من اندر چه نیاز و چه نهیم
 ۱۱۴ چرا گویم سخن با تو به دستان
 مرا رامین نه خویشست و نه پیوند
 نگوئی تا چه خوبی کرد با من
 ۱۱۷ مرا از دو جهان کام تو باید
 بگویم با تو این راز آشکاره
 هر آینه تو از مردم بزادی
 ۱۲۰ ز جفت پاک چون ویرو گسستی
 ندیده هیچ مردی از تو شادی
 تو نیز از کس ندیدی شادکامی
 ۱۲۳ دو کردی شوی و هر دو از تو پدرود
 اگر خود دید خواهی در جهان مرد
 چه سود از تو به چهره آفتابی
 ۱۲۶ تو این خوشی ندیدیستی ندانی
 خدا از بهر نر کردست ماده
 زنان مهتران و نامداران

- ۱۲۹ جوانانی چو سرو و مورد و شمشاد
 نهانی دیگری را یار دارند
 به کام خویش و گاهی یارِ دلبر
 نیابی کام چون بی‌شوی و یاری ۱۳۲
 چه گوهرهای نیکورنگ و زیبا
 که مردان را نشاطِ دل فزاید
 چرا باشی همی در سرخ و در زرد ۱۳۵
 ز تو دشنام و نفرینم نه زیباست
 ز مهر مادری و دایگانی
 تو او را دوستگانی او ترا یار ۱۳۸
 چو او سروست و تو شاخ شکفته
 بسازید و به یکدیگر بنازید
 نباشد در جهان زان پس مرا غم ۱۴۱
 به یاری آمدش با لشکر ابلیس
 هزاران در ز پیش دلش بگشاد
 نشسته شاد با دل‌بند و یاران ۱۴۴
 ترا همواره درد و وای و آهست
 تو نادیده زمانی شادمانی
 در آنده چون توانی بود چندین ۱۴۷
 دلِ سنگینش لختی نرم‌تر شد
 زبانش داشت پوشیده نهانش
 نباشد هیچ زن را چاره از جفت ۱۵۰
 نکردی با من اندر مهر زُفتی
 دل‌آرایِ دلیرانِ جهانند
 سزد گر دل نبندد کس بریشان ۱۵۳
 که تندی‌کردن از طبع زنانست
 که در دل رفته زهر آلوده بیکان
- همه با شوهرند و با دلِ شاد
 اگر چه شوی نام بردار دارند
 گهی دارند شوی نغز در بر
 اگر گنج همه شاهان تو داری
 چه زیورهای شاهانه چه دیبا
 زنان را این ز بهر مرد باید
 چو نه مرد از تو نازد نه تو از مرد
 اگر دانی که گفتم این سخن راست
 من این گفتم ز روی مهربانی
 که رامین را به تو دیدم سزاوار
 تو خورشیدی و او ماه دوهفته
 به مهر اندر چو شیر و می بسازید
 چو من بینم شما را هردو با هم
 چو دایه این سخنها گفت با ویس
 هزاران دام پیش ویس بنهاد
 بدو گفت: این زنانِ نامداران
 همه کس را به شادی دستگاهست
 به پیری آیدت روز جوانی
 هر آینه نه سنگینی نه رویین
 ازین اندیشه مهرش گرم‌تر شد
 به دام آمد همه تن جز زبانش
 به گفتاری چو شکر دایه را گفت
 سخنها هرچه گفتمی راست گفتمی
 زنان هرچند سست و ناتوانند
 هزاران خوی بد باشد دریشان
 مرا نیز آنکه گفتم هم از آنست
 مرا بود آن سخن در گوش چونان

که گفتار از درِ تندی شنودم
 پشیمانی کنون بسیار خوردم
 نهانت را بیایستم نهفتن
 جواب من خود او را درد من بس
 که باشد مر مرا از بد نگهدار
 نگه دارد ز آهوشان زبانم
 به کام دوستان و دردِ دشمن
 که شاگردان تو باشند بدروز
 فروغِ مهر در وی گلستان شد
 بیامد دایه پس با درد و غمگین
 در آتش آبِ روشن چند جویی
 نه دریا را به مشتی برگرفتن
 نه با او سر به یک بالین نهادن
 به مهر اندر کُ خارا ازو به
 مر آواز ترا پاسخ دهد باز
 به خوی بد همی ماند به گزدم
 بلی دشنام صدگونه به من داد
 که در وی نیست افسونِ مرا راه
 بود پیشش چو حکمت نزد مستان
 نه آغارش پذیرد ز آب آهن
 چو کبگ خسته شد در چنگِ شاهین
 امیدش دور و بیمِ مرگ نزدیک
 نم اندر دیدگان و برق در دل
 زده بر جان و دل دوگونه پیکان
 مگر صدبار گفت ای دایه زنهار
 که من چون تو ندارم یار دیگر
 منم با خون خود در گردن تو

۱۵۶ ازیرا لختکی تندی نمودم
 زبان خویش را بدگوی کردم
 نبایستم ترا آن زشت گفتن
 ۱۵۹ چو من کاری نخواهم کرد با کس
 کنون آن خواهم از بخشنده دادار
 نیالاید به آهوی زنانم
 ۱۶۲ بدارد تا زیم روشن تن من
 مرا دوری دهد از تو بدآموز
 چو دیگر روز گیتی بوستان شد
 ۱۶۵ به جای وعده شد آزاده رامین
 مرو را گفت راما چند گویی
 نشاید باد را دربرگرفتن
 ۱۶۸ نه ویسِ سنگ دل را مهردادان
 ز خارا آب مهر آید وزو نه
 چو برداری میان شورم آواز
 ۱۷۱ دلِ ویسه بسی سخت ز شورم
 ترا پاسخ نداد آن سرو آزاد
 عجب ماندم من از فرهنگ آن ماه
 ۱۷۴ فریب و حيله و نیرنگ و دستان
 نه او خواهش پذیرد هرگز از من
 چو بشنید این سخن آزاده رامین
 ۱۷۷ جهان درپیش چشمش تنگ و تاریک
 تنش ابرِ بلا را گشته منزل
 هم از خشم و هم از گفتارِ جانان
 ۱۸۰ به فریاد آمد از سختی دگر بار
 مرا فریادرس یکبار دیگر
 نگیرم باز دست از دامنی تو

بساطِ زندگانی درنوردم ۱۸۳
 هم از جان و هم از گیتی بیرم
 بگویی حالِ من با آن سمن بر
 که آهرمن نیابد راه در من ۱۸۶
 چراغِ مهربانی برفروزد
 نریزد خون و نستاند ز من جان
 بگو ای کام پیران و جوانان ۱۸۹
 که بر دل داشتن چابک‌سواری
 که جان عاشقان را رستخیزی
 به چونین پادشایی هم تو شایی ۱۹۲
 گذارم در پرستش زندگانی
 نه آن باشم که مردم را ربایم
 یکی چون من نباشد دوستدارت ۱۹۵
 که چون باشد وفا و مهربانی
 مرا یاقوتِ مهرِ خویش یابی
 ز من بردار بار گُرم و خواری ۱۹۸
 کنم در کار مهت رایگانی
 هر آن روزی که خواهی خود توانی
 ز جان خویشتن بیزار گردم ۲۰۱
 جهم در موج آب ژرف دریا
 بدان سرجان خویش از تو ستانم
 همه داد جهان او داد خواهد ۲۰۴
 گوا بر ما دوتن بس باد یزدان
 دل دایه به درد آورد رامین
 مرو را درد بر دل زانِ او بیش ۲۰۷
 دل از تیمار و اندیشه پر از جوش
 چو دُر پیوسته کرد از بهر رامین

گر از امید تو نومید گردم
 شوم بر رازِ خود پرده بدرم
 اگر رنجه شوی یک بارِ دیگر
 سپاسِ جاودان باشدت بر من
 مگر سنگین دلش بر من بسوزد
 مگر زین خوی بد گردد پشیمان
 درودش ده درودِ مهربانان
 دل من داری و شاید که داری
 تو ریزی خون من شاید که ریزی
 تو بر جان و تن من پادشایی
 اگر جان مرا با من بمانی
 تو دانی من پرستش را بشایم
 اگر بسیار کس باشند یارت
 اگر با من درآمیزی بدانی
 تو خورشیدی و گر بر من بتابی
 اگر شایم به مهر و دوستداری
 مرا زنده بمان تا زندگانی
 پس ار خواهی که جان من ستانی
 وگر با خوی تو بیچار گردم
 فرو افتم ز کوه تندبالا
 گرفتاری ترا باشد به جانم
 به پیش داوری کاو داد خواهد
 بگفتم آنچه دانستم تو په دان
 ز بس زاری و از بس اشکِ خونین
 بشد دایه ز پیشش با دلِ ریش
 چو پیش و پس شد بنشست خاموش
 دگرباره سخنهای نگارین

ترا مَرَدند نزدیکان و دوران
 مرا شرمت فرو بستست آواز
 که ترسد هرکسی از مردم بد
 کزیشان تیره گردد روزگارم
 که در دوزخ شوم بذروز و بدنام
 وز آن رخسارِ زرد و اشکِ خونین
 که شد جان و جهان برچشم من خوار
 دگرباره دلم بر وی بسوزد
 که با زارِش جان را خوار دارم
 مژه پراشکِ خون و دل پرآزار
 به صدعاشقِ یکی تیمار او بس
 همان چشمش تو پنداری که میغست
 نگون شد خانه صبرم بدان میغ
 به مرگ او مرا یزدان بگیرد
 به خون او روانت را میالای
 که باشد در خورت چون زوگریزی
 جوان باشد بدان برز و بدان یال
 بدو پیدا نشان فرّ یزدان
 به جان من که خود از بهر او داد
 پس اندر مهر و در سایه همی داشت
 پس او خسرو بود ما را تو شیرین
 ترا سالار جز رامین نباشد
 یکایک ویس را باور همی کرد
 گرفت از دوستی آرایش رام
 پدید آمد از آتش لختکی دود
 وزان پس روز مهرش سربرآورد
 که بودش خامشی همداستانی

۲۱۰ بگفت: ای شاهِ خوبان ماهِ حوران
 بخواهم گفت با تو یک سخن راز
 همی ترسم ازین از شاه موبد
 ۲۱۳ ز ننگ و سرزنش پرهیز دارم
 ز دوزخ نیز ترسانم به فرجام
 ولیکن چون بر اندیشم ز رامین
 ۲۱۶ وز آن گفتن مرا ای دایه زنه‌ار
 خرد را در دو دیده او بدوزد
 بدان مسکین چنان بخشایش آرم
 ۲۱۹ بسی دیدم به گیتی عاشقِ زار
 ندیدستم بدین بیچارگی کس
 سخنهایش تو پنداری که تیغست
 ۲۲۲ بریده شد قرار من بدان تیغ
 همی ترسم که او ناگه بمیرد
 مکن ماها بدان مسکین ببخشای
 ۲۲۵ چه بفزایدت گر خونش بریزی
 نه اکنون و نه زین پس تا به صدسال
 جوان و چابک و راد و سخن‌دان
 ۲۲۸ ترا یزدان چو این روی نکو داد
 ترا چون حورو دیاروی بنگاشت
 بدان تا مهرِ تو بخشد به رامین
 ۲۳۱ به جان من که جز چونین نباشد
 همی تا دایه سوگندان همی خورد
 فزون شد در دلش بخشایش رام
 ۲۳۴ ستیزش کم شد و مهرش بیفزود
 وفا چون صبح در جانش اثر کرد
 بشد در پاسخش چیره‌زبانی

گهی دیدی زمین گه آسمانه ۲۳۷
 گهی میگون و گاهی زرد گشتی
 چکان زو خوی چو مروارید خوشاب
 که بخشایش کنند بر نیک یاران ۲۴۰
 چنان چون سنگ مغناطیس زاهن
 چو خر، کیش بار بر یک سو نپاید
 کزین بار از کمانش راست شد تیر ۲۴۳
 وز افسونش به بند آمد سر باد

همی پیچید سر را بر بهانه
 رخس از شرم دوگونه برشتی
 تنش از شرم همچون چشمه آب
 چنین باشد روان مهرداران
 دل اندر مهر می بر هنجد از تن
 به یک دل مهر پیوستن نشاید
 همی دانست جادو دایه پیر
 رمیده گور در داهولش افتاد

۴۳

دیدن ویس رامین را و عاشق شدن بر او

نبرد آراست با گردان لشکر
 ز بس خوبان و سالاران درگاه
 همه دستی چو نرگس بود با جام ۳
 چو از مستی جوانمردی و رادی
 یکایک همچو مه بودند و اختر
 دو چشم از نرگس و عارض ز نسرين ۶
 غلامِ هردو گشته مُشک و کافور
 فرازِ سرو باغِ نوبهاری
 ز دلتنگی شده بر وی جهان تنگ ۹
 بسان غرقه افتاده در رود
 ز مستی و ز هجرانش دو سستی
 دل از سستی بسان خفته در خواب ۱۲
 به مغز اندر چو ریحان بوی دلبر
 ز روی ویس گلشن گشته روشن
 به بسیاری فریب و رنگ و دستان ۱۵

چو روزِ رام شاهنشاو کشور
 سرایش پُرتاره گشت و پُرمه
 همه طبعی چو خسرو بود با کام
 ز جام می همی بارید شادی
 سپهداران و سالارانِ لشکر
 دریشان آفتابی بود رامین
 دو زلف انگور و رخ چون آب انگور
 به بالا همچو سرو جویباری
 دلش تنگ و دهان تنگ و میان تنگ
 به بزم اندر نشسته با می و رود
 ز عشق و جام می او را دو مستی
 رخ از مستی بسان زرّ درتاب
 به چشم اندر چو باده روی دلبر
 نشسته ویس بر بالای گلشن
 بیاورده مرو را دایه پنهان

نهاده چشم بر سوراخ روزن
 که تا کس دیدی از رامین نکوتر
 چو مادر گفت مانده به ویرو
 سرای شاه ازو خرّم بهارست
 سزد گر با چنین دلبر بسازی
 تو گفתי جان شیرین را همی دید
 وفا و مهرِ ویرو را تبه کرد
 چه بودی گر شدی رامین مرا جفت
 که ویرو را ازو بشکست بازار
 جدا ماندم چرا سوزم بر آذر
 بلا تا کی کشم نه آهنینم
 سر از پیمان و فرمانش نتابم
 دریغ روزگارِ رفته می خورد
 اگرچه گشته بود از عشق شیدا
 که تو گفתי و بس روشن روانست
 به فرّخ بخت ویرو نیک ماند
 رخم گر مه بود بر وی نتابد
 نه نیز او را درین تیمار خواهم
 نه او شاید به رنج و مستمندی
 برفته نام و مهرِ من ز یادش
 به چشمش تیره شد خورشیدِ روشن
 بزد بر دلش زهر آلوده چنگش
 زجان هوش و زد دل صبر و زرخ رنگ
 ز جان آرام و از دل خون گسسته
 هوا چشمِ خرد را کور کردی
 جز آن کز من برآید کام دشمن
 و یا کام دلی رنجی نیرزید

نشاندش بر میانِ بام گلشن
 همی گفتش بین ای جان مادر
 ۱۸ نگر تا هست شیرین و بی آهو
 نه رویست این که یزدانی نگارست
 سزد گر با چنین رخ عشق بازی
 ۲۱ همی تا ویس رامین را همی دید
 چو نیک اندر رخ رامین نگه کرد
 پس اندیشه کنان با دل همی گفت
 ۲۴ چه خواهم دید گویی زین دل آزار
 کنون کز مادر و فرّخ برادر
 چرا چندین بتنهایی نشینم
 ۲۷ ازین بهتر دلرامی نیابم
 چنین اندیشه ها با دل همی کرد
 نکرد این دوستی بر دایه پیدا
 ۳۰ مرو را گفت رامین همچنانست
 هنرهای بزرگ و نیک داند
 ولیکن آنکه می جوید نیابد
 ۳۳ نه خود را همچنین بیمار خواهم
 نه من شایم به ننگ و ناپسندی
 خدا از بهر من نیکی دهدش
 ۳۶ چو ویس آمد به زیر از بام گلشن
 ستبه دیو مهر آمد به چنگش
 ربود و برد و بسترش بدان چنگ
 ۳۹ چو بددل بود ویس دل شکسته
 گهی اندیشه بر وی زور کردی
 گهی گفתי چه خواهد بود بر من
 ۴۲ نه هرگز مهربانی کس نورزید

چرا پرهیزد از بدخواه چندین
 خرد اندیشه را دستور کردی
 ۴۵ ز پادافراه کارِ آسمانی
 خرد مر شرم را بر مهر بگزید
 گزید آزادگی و ترسگاری
 ۴۸ نپیوندد به کردارِ نمونه
 نیارد سر به ناشایست بالین
 روان را ترسگاری پارسا کرد
 که او جان را ز نیکی داد مایه
 ۵۱ که شاخ بخت سر بر آسمان برد
 وزان تندی و بدسازی دگر شد
 درختِ اندهت شادی برآرد
 ۵۴ که مرده بازیابد جانِ شیرین
 بدو گفت ای به دانش نیک‌مایه
 که کردی مر مرا از مرگ بی‌بیم
 ۵۷ ترا داشتن دهاد ایزد به مینو
 وگر جان برفشانم بر سرِ تو
 ترا دارم همیشه چون خداوند
 ۶۰ تن و جان را دریغ از تو ندارم
 به کردار و به گنج و آبرویم
 ۶۳ نهاد از پیش او سه بدره دینار
 درو شش هار مروارید خوشاب
 بسی مُشک و بسی کافور و عنبر
 بدو گفت ای شه فرخنده بر کام
 ۶۶ که من خود خواسته بسیار دارم
 مرا دیدار تو باید نه داشتن
 که دارد یادگار شاه رامین
 ۶۹

اگر آزاده‌ای باشد چو رامین
 گهی شرمش هوا را دور کردی
 بترسیدی ز ننگِ این جهانی
 چو از یزدان و از دوزخ بترسید
 پشیمان شد ز مهر و مهزکاری
 بران بنهاد دل کز هیچ‌گونه
 خرد را دوستر دارد ز رامین
 چو بر دل راستی را پادشا کرد
 نبود آگه ز کارِ ویس دایه
 به رامین شد مرُو را مزدگان برد
 رمیده صید لختی رام‌تر شد
 چنان دانم که با تو سر درآرد
 چنان دلشاد شد آزاده رامین
 زمین را بوسه داد او پیش دایه
 سپاست بر سرم بهتر ز دیهیم
 بدین رنج و بدین گفتارِ نیکو
 که من داشتن ندانم در خورِ تو
 توی مادر، منم پیشِ تو فرزند
 سر از فرمانِ تو بیرون نیارم
 هرآن کامی که تو خواهی بجویم
 چو زین سان نیکویها گفت بسیار
 دگر شاهانه دُرُجی از زرِ ناب
 بسی انگشتی از زرّ و گوهر
 نپذرفت ایچ داشتن دایه از رام
 ترا نر بهر چیزی دوستدارم
 توی چشم مرا خورشید روشن
 یکی انگشتی برداشت سیمین

۴۴

رفتن دایه بار دیگر به پیش ویس و حال گفتن

- ۳ چو پیش ویس رفت اورا دژم دید
 دگر ره ویس با دایه برآشفتم
 که من خود چون براندیشم ز یزدان
 چرا زشتی کنم زشتی سگالم
 بدین سر چون کسان من بدانند
 بدان سر چون شوم پیش خدایم
 ۶ چه گویم، گویم از بهر یکی کام
 اگر رامین خوشست و مهربانست
 وگر رامین بود بر من دلآزار
 چو در دوزخ شوم از بهر رامین
 نه کردم نی کنم هرگز تباهی
 ۱۲ چو بشنید این سخن دایه از آن ماه
 بدو گفت: ای نیاز جان دایه
 چرا بر یک سخن هرگز نیایی
 ۱۵ بگردد روزگار و تو بگردی
 چو پیروزه بگردانی همی رنگ
 تو از فرمان یزدان کی گریزی
 ۱۸ اگر تو این چنین بدخو بمانی
 زمین مرو با موبد ترا باد
 مرا در مرو جز تو هیچ کس نیست
 ۲۱ مرا چون بدسگالان خوار داری
 شوم با مادرت خرم نشینم
 تو دانی با خدا و با دگر کس
- ز گریه در کنارش آب زم دید
 ز شرم و بیم یزدانش سخن گفت
 نه رامین بایدم نه شرم گیهان
 که از زشتی بود روزی وبالم
 مرزان پس چه گویند و چه خوانند
 چه عذر آرم چه پوزشها نمایم
 به صد زشتی فرو بردم سر و نام
 ازو بهتر بهشت جاودانست
 چه باشد چون بود خشنود دادار
 مرا کی سود دارد مهر رامین
 اگر روزم چو شب گیرد سیاهی
 گرفت از چاره کردن طبع روباه
 بجز تندی نداری هیچ مایه
 به گردانی چو چرخ آسیانی
 بسان کعبتین بر تخت نردی
 چو آهن هر زمان پیدا کنی زنگ
 و با گردون گردان کی ستیزی
 نشاید کرد با تو زندگانی
 زمین ماه با شهرو مرا باد
 تو خود دانی که با تو دیو بس نیست
 به روزی چند بارم برشماری
 ترا با این همه تندی نبینم
 مرا از مرو از کردار تو بس

۲۴ چرا در دل گرفتی مهر رامین؟
 ز بهرِ او ز من بیزار گردی
 برفتن با دگر کس آرمیدن
 ۲۷ که تو هستی مرا همتای مادر
 چه بدفرجام و دشوارست کارم
 هم از پرمایه خویشان و برادر
 ۳۰ مرا از داغِ تنهایی رهانده
 و با زنها، خواران یار گشتی
 فگندی نام و ننگ خویش در رود
 ۳۳ نیابی دردِ خود را هیچ درمان
 مشو گمراه تو از راه خوبی
 چه سود اکنون ازین گفتار بی سود
 ۳۶ بگو تا کی بینی روی رامین
 درین کارش چگونه دست گیری
 درازی سخت بی معنی و بی بر
 ۳۹ جوانی را ز خوابِ خوش برانگیز
 به بار آور درختِ خرّمی را
 به پیروزی و شادی روز بگذار
 ۴۲ یکی ای همچو ما از گل سرشته
 ز آرزو بر تو بسی بند
 که زن را نیست کامی خوشتر از مرد
 ۴۵ ازیرا خوشی مردان ندانی
 به جانِ من که نشکیمی ازین کار
 بهشتِ جاودان از مرد خوشتر
 ۴۸ من از شادی و از مردان شکیم
 وگرنه هیچ کامم نیست در دل
 بسا رنجا که رامین آزمودی

جوابش داد ویس و گفت چندین
 همی بیگانه‌ای را یار گردی
 ترا دل چون دهد از من بریدن
 ابی تو چون توانم بود ایدر
 چه آشفستست بخت و روزگارم
 هم از خانه جدا ام هم ز مادر
 تو بودی از جهان با من بمانده
 تو نیز اکنون ز من بیزار گشتی
 مرا کردی چنین یکباره پدرود
 بسا روزا که تو باشی پشیمان
 دگر ره دایه گفت: ای ماهِ خوبی
 قضا بر کارِ تو رفت و بیاسود
 به یکسو نه سخنهای نگارین
 مرو را در پناهت کی پذیری
 دراز آهنگ شد گفتارِ بی‌مر
 سخن را با جوانمردی بیامیز
 پدید آور بهارِ مردمی را
 ز شاهی و جوانی بهره بردار
 به گوهر نه خدایی نه فرشته
 همیشه آزمند و آرزومند
 خدای ما سرشتِ ما چنین کرد
 تو از مردان ندیدی شادمانی
 گر آمیزش کنی با مرد یکبار
 جوابش داد ویس ماهِ پیکر
 اگر تو کم کنی بند و فریم
 مرا آزارِ تو سختست بر دل
 مرا گر بیم آزارت نبودی

- ۵۱ نه گر شاهین شدی در من رسیدی
کنون کوشش بدان کن تا توانی
تو خود دانی که موبد چون بزرگست
۵۴ گنه نادیده چون تیغست بران
اگر روزی بَرَد بر من گمانی
همی تا این سخن باشد نهفته
وگر بادی شدی بر من وزیدی
که این راز از جهان باشد نهانی
به گاه خشم راندن چون سترگست
ستم نابرده چون شیرست غران
ازو ما را به جان باشد زیانی
بود بر ما بلا را چشم خفته

۴۵

رسیدن ویس و رامین به هم

- ۳ چو خواهد بُد درختی راست‌بالا
همیدون چون بود سالی دل‌افروز
چنان چون بود کار ویس و رامین
اگرچه دردِ دل بسیار بردند
۶ چو ویس از مهر بر رامین بیخشود
در آن هفته به یکدیگر رسیدند
شهنشه بار بر بست از خراسان
وز آنجا سوی کوهستان سفر کرد
۹ بماند آسوده رامین در خراسان
برادر تخت و جای خود بدو داد
شهنشه رفته از مرو نوآیین
۱۲ نخستین روز بنشست آن پربروی
میان گنبدی سر بر دو پیکر
نهادش همچو مهر رام محکم
۱۵ ازو سه در گشاده در گلستان
نشسته ویس چون خورشید بر تخت
میان گوهر و زیور سراپای
چو بر روید بود ز آغاز پیدا
پدید آیدش خوشی هم ز نوروز
که هست آغازش آینده به آیین
به وصل‌اندر خوشی بسیار کردند
زمانه زنگِ کین از دلش بزود
چنان کز هیچ‌کس رنجی ندیدند
سراپرده بزد بر راهِ گرگان
چو آمد بر ری و ساوه گذر کرد
کجا او خویشتن را ساخت نالان
بفرمودش که مردم را دهد داد
به مرو اندر بمانده ویس و رامین
پراز ناز و پراز رنگ و پراز بوی
نگاریده به زرین نقش بتگر
نگارش همچو روی ویس خرم
سه دیگر در به ایوان و شبستان
هم از خوبی به آزادی هم از بخت
بتان را زشت کرده زیب و آرای

۱۸ نهفته سی ستاره در دهانش
چنان چون بوی خوش از باغ خوشبوی
روان خسته را بودند مرهم
۲۱ به بوی مشک همچون پاسخ ویس
که دید ابری بر آینده ز مجمر
وز آب گل مرو را قطر باران
۲۴ مژورا حور، ویس و دایه، رضوان
گهی ایوان و خرم بوستان را
ز راه بام رامین را درآورد
۲۷ نه گنبد دید گردون دید با ماه
نیامد دلش را دیدار باور
که گفتی پیر بود از سر جوان شد
۳۰ تو گفتی مرده بود او جانور شد
امید از آب و از باران بریده
بخورد و ماند نامش جاودانی
۳۳ ز جانش دود آتش سوز بنشست
به تو یزدان نموده اوستادی
به غمزه جادوان را جادوی تو
۳۶ بت شمشاد قد لاله رویی
خنک آن کس که تو بروی بتابی
اگر بر هر دو ماند نقش نوشاد
۳۹ کجا تاریکی و تیمار گاهی
که زنگ از جان بدبختان زدایی
خداوندی کنم بر کامگاران
۴۲ بجز با مشتری پهلو نسایم
به شرم و ناز و گشی پاسخش داد
بسی تیمار دیدم در جهان سخت

هزاران گل شکفته بر رخانش
دمان بوی بهشت از ویس بتروی
نسیم باغ و بوی ویس درهم
شکفته گل به خوبی چون رخ ویس
چو ابری بسته دود مُشک و عنبر
ز روی دلبران او را بهاران
بهشتی بود گفتی کاخ و ایوان
گهی آراست ویس دلستان را
چو گنبد را ز بیگانه تهی کرد
چو رامین آمد اندر گنبد شاه
اگرچه دید روی ویس دلبر
دل بیمارش از شادی چنان شد
تن نالانش از شادی دگر شد
روانش همچو کشت پزمریده
ز بوی ویس آب زندگانی
چو با ماه جهان افروز بنشست
بدو گفت ای بهشت کام و شادی
به گوهر بانوان را بانوی تو
گل کافور رنگ مُشک بویی
تو از خوبی کنون چون آفتابی
به بالای تو ماند سرو و شمشاد
تو در زیبایی آن رخشنده ماهی
ترا دادست بخت آن روشنایی
اگر باشم ترا از پیشکاران
وگر پیشت پرستش را بشایم
چو بشنید این سخن ویس پری زاد
بدو گفت ای جوانمرد جوانبخت

- ۴۵ ندیدم هیچ تیماری بدین سان
تن پاکیزه را آلوده کردم
ز دو کس یافتم این زشت مایه
- ۴۸ مرا دایه درین رسوایی افگند
بکرد او هرچه بتوانست کردن
بگو تا تو چه خواهی کرد با من
- ۵۱ به مهراندر چو گل یک روزه باشی
بگردد سال و ماه و تو بگردی
اگر پیمان چنین خواهدت بودن
- ۵۴ به یکروزه مرادی کیش برانی
نیرزد کام صدساله یکی ننگ
پس آن کامی که او یکروزه باشد
- ۵۷ دگرپاره زبان بگشاد رامین
ندانم کشوری چون کشور ماه
ندانم مادری چون پاک شهرو
- ۶۰ هزاران آفرین بر کشورت باد
هزاران آفرین بر مادر تو
خنک آن را که هستت نیک مادر
- ۶۳ دگر آن را که روزی با تو بودست
دگر آن را که کردت دایگانی
بسست این فخر مرو شاهجان را
- ۶۶ بسست این نام و این اورنگ شه را
مرا این خرّمی بس تا به جاوید
بدین گوشی که آوازت شنیدم
- ۶۹ ازین پس نشنوم جز نیکنامی
پس آنکه ویس و رامین هردو با هم
نخست آزاده رامین خورد سوگند
- که شد بر چشم من رسوایی آسان
وفا و شرم را نابوده کردم
یکی از بخت بد دیگر ز دایه
به نیرنگ و به داستان و به سوگند
ز خواهش کردن و تیمار خوردن
ز کام دوستان وز کام دشمن
نه چون یاقوت و چون فیروزه باشی
پشیمانیت باشد زین که کردی
چه باید این همه زاری نمودن
چه باید بُرد ننگ جاودانی
کزو بر جان بماند جاودان زنگ
سزد گر جان ازو با روزه باشد
بدو گفت: ای رونده سرو سیمین
که دروی رُست چون تو سرو با ماه
که بودش دخت ویس و پور ویرو
همیدون بر خجسته گوهرت باد
کزو زاد این بهشتی پیکر تو
مر آن را نیز کاو هستت برادر
ترا دیدست یا نامت شنودست
و یا ورزید با تو دوستگانی
که آرامست چون تو دلستان را
که دارد در شبستان چون تو مه را
که نامی گشتم از پیوند خورشید
بدین چشمی که دیدارت بدیدم
نبینم جز مراد و شادکامی
بیستند از وفا پیمان محکم
به یزدان کاوست گیتی را خداوند

۷۲ به فرخِ مشتری و پاک ناهید
 به روشن آتش و جانِ سخنِ دان
 و یا آبی رود بر رودباران
 ۷۵ بیوسد در درون جوی ماهی
 همیدون مهر دارد تن به جان بر
 نه هرگز بشکند با دوست پیمان
 ۷۸ نه کس را دوست گیرد نه پسندد
 به مهر و دوستی پیمانها کرد
 که هرگز نشکند با دوست پیوند
 ۸۱ به یادم دار گفتا این همیشه
 ازین پیمان و این سوگند یاد آر
 هر آن کاو بشکند پیمانش از ما
 ۸۴ به یاد آرم ازین سوگند و پیمان
 که از ما بشکند پیمان ازین پس
 به مهر و دوستی پیمان بکردند
 ۸۷ همیدون اخترانِ آسمان را
 گذشته حالها با هم بگفتند
 چو رامین را دو هفته ماه در بر
 ۹۰ چو زرین طوق گردِ سرو سیمین
 ندانستی که نیکوتر ازیشان
 همه بالین پر از مُشک و ز عنبر
 ۹۳ گهرشان در خوشی انباز گشته
 درافکنده به میدان از خوشی گوی
 دو تن بودند در بستر چو یک تن
 ۹۶ بیاریدی نگشتی سینه‌شان تر
 نهاده ویس دل بر وی چو مرهم
 زیانی را ز شکر خواست تاوان

به ماوِ روشن و تابنده خورشید
 به نان و با نمک با دین یزدان
 که تا بادی وزد بر کوهساران
 بماند با شبِ تیره سیاهی
 روش دارد ستاره آسمان بر
 نگردد بر وفا رامین پشیمان
 نه جز بر روی ویسه مهر بندد
 چو رامین بر وفا سوگندها خورد
 پس آنکه ویس با وی خورد سوگند
 به رامین داد یک دسته بنفشه
 کجا بینی بنفشه تازه بر بار
 چنین بادا کبود و کوژ بالا
 که من چون گل ببینم در گلستان
 چو گل یک‌روزه بادا جانِ آن کس
 چوزین سان هردوان سوگند خوردند
 گوا کردند یزدانِ جهان را
 وزان پس هردوان با هم بختند
 به شادی ویس را بُد شاه در بر
 درآورده به ویسه دستِ رامین
 گرایشان را بدیدی چشمِ رضوان
 همه بستر پر از گل بود و گوهر
 شکرشان در سخن همراز گشته
 لب اندر لب نهاده روی بر روی
 ز تنگی دوست را دربرگرفتن
 اگر باران بر آن هردو سمن بر
 دلِ رامین سراسر خسته از غم
 ز نرگس گر زیان بودی فراوان

- ۹۹ به هر تیری که ویسه بر دلش زد
 چو در میدان شادی سرکشی کرد
 بدان دلبر فزوتتر شد پسندش
 بسفت آن نغز دَرِّ پُر بها را
 چو تیر از زخمگاه آهیخت بیرون
 به تیرش خسته شد ویس دلارام
 ۱۰۲
 چو کامِ دل برآمد این و آن را
 وزان پس همچنان دو مه بماندند
 هزاران بوسه رامین بر گُلش زد
 کلیدِ کام در قفل خوشی کرد
 کجا با مُهر یزدان دید بندش
 بکرد آن پارسا ناپارسا را
 نشانه بود و تیرش هردو پر خون
 برآمد دلش را زان خستگی کام
 فزون شد مهربانی هردوان را
 بجز خوشی و کام دل نراندند

۴۶

رفتن ویس و رامین به کوهستان نزد موبد

- ۳ چو آگه گشت شاهنشاه ز رامین
 همانکه نامه زی رامین فرستاد
 همه بی‌روی تو بدرام و دلگیر
 بیا تا چند گه نخچیر جوییم
 که سبزیست از بهاران کشور ماه
 قصب پوشیده رومی کوه ارونند
 ۶ کتون غرمش میان لاله خفتست
 ز بس بر دشت غرقابِ بهاری
 چو این نامه بخوانی زود بشتاب
 ۹ همیدون ویس را با خود بیاور
 چو آمد نامه موبد به رامین
 به راه افتاد رامین با دلارام
 چو آمد شادمان در کشور ماه
 هم از ره ویس شد تا پیشِ مادر
 ۱۲ به دیدار یکایک شادمان شد
 که سر برداشت نالنده ز بالین
 که ما بی‌تو دل آزاریم و ناشاد
 چه می‌خوردن چه چوگان چه نخچیر
 بیاساییم و زنگ از دل بشویم
 همی تابد ز خاکش زُهره و ماه
 کلاه قاقم از تارک بیفگند
 همان رنگش تن اندر گل نهفتست
 نگیرد یوز آهو بی‌سماری
 بهاران را به کام خویش دریاب
 که می‌خواهد ز ما دیدارِ مادر
 به درگاهش دمان شد نایِ رویین
 به روی دوست راهش خوش بُد و رام
 پذیره رفت شاه و لشکرِ شاه
 شده شرمنده از روی برادر
 پس آن شادیش یکسر اندهان شد

۱۸ برو دیدار رامین گشت بسته
بنزد شاه یا در راه دیدی
فزونی جست اندوهان نمودش
که یک‌ساعت همی از رام نشکفت
چه خوش باشد به دل یار نخستین

کجا از روی رامین شد گسسته
به هفته روی او یک راه دیدی
بر آن دیدار خرسندی نبودش
هوا او را چنان یکباره بفریفت
ز جانش خوشتر آمد مهر رامین

۴۷

آگاه‌شدن شاه موبد از کار ویس و رامین

۳ به نخچیر و به رامش گاه و بیگاه
درو نخچیر دریایی گرفتند
دل اندر داغ آن خورشیدِ دلبر
ز پیوندش نشد دلشاد روزی
به چونین روز ویسا چون توان خفت
۶ به نخچیرِ شکار و جنگ دشمن
سرآورده به دشتِ ماه بردند
ز درگاهش رسد بر ماه و پروین
۹ بسی نیکوتر از دیبایِ جینی
که چون ناگه بخواهد رفت کامت
شکار دلت خواهد کرد رامین
۱۲ ز تو آرام وز من جان ربودن
شنید از دایه آن وارونه گفتار
چو پیلِ خشمناک آشفته و مست
همی گفت: ای پلیدِ خوازمایه
۱۵ ز سگ رسواتر و زو بی‌بهارتر
بلایه گند پیرِ سگ‌منش را
دهم مر دایگانی را جزایش

چو رامین بود با خسرو یکی ماه
پس از یک مه به موقان خواست رفتن
شهنشه خفته بود و ویس در بر
که دربر داشت چونان دلفروزی
بیامد دایه پنهان ویس را گفت
که رامین رفت خواهد سوی ارمن
سپه را از شدنش آگاه کردند
هم‌اکنون بانگِ کوس و نای رویین
اگر خواهی که رویش باز بینی
یکی بر بام شو بنگر ز بامت
به تیر و یوز و باز و چرخ و شاهین
بخواهد رفتن و دوری نمودن
قضا را شاه موبد بود بیدار
بجست از خوابگاه و تند بنشست
زبان بگشاد بر دشنامِ دایه
به گیتی نی ز تو ناپارساتر
بیارید این پلید بدگنش را
که من کاری کنم با وی سزایش

نبارد جاودان جز سنگ باران
 ز بی شرمی و شوخی بر جهان شوم
 بداندیشی کند مر مهتران را
 تباهی جوی و بدکردار و بدکیش
 وزیشان دوست جوید دایه گیرد
 سرای خویش را پر کرد زاهو
 چه نایینا به گاه دیدبانی
 به گورستان بود همواره جایش
 ز بهر دیو گشته زشت ناما
 نه رایت راستی نه کارت آرم
 به ننگ اندر زدی خود را و ما را
 به چشم هرکه بودی خوار گشتی
 نه نزدیکان و خویشان و نه مادر
 که و مه را به ننگ آلوده کردی
 بود دیو تباهی همسرایت
 کند کودک به پیشش پای بازی
 بخواند و کرد با او یک به یک یاد
 به شفشاهنگ فرهنگش درآهنج
 به پادافراه و بر جانش مبخشای
 گزند افزون ز اندازه نمایم
 وزان پس دایه را بر دار دوزم
 دگر هرگز به نامش برنخوانم
 ز ننگ هرسه بزدایم روان را
 به تندی شاه را چون داد پاسخ
 قضا شرم از دو دیده برربودش
 به کش کرده بلورین بازو و دست
 چه ترسانی به پادافراه ما را

سزد گرز آسمان بر شهر خوزان
 که چونین روسپی خیزد از آن بوم
 ۲۱ بدآموزی کند مر کهتران را
 ز خوزان خود نیاید جز بداندیش
 مبادا کس که ایشان را پذیرد
 ۲۴ کزیشان دایگانی جست شهرو
 چه خوزانی به گاه دایگانی
 هر آن کاو زاغ باشد رهنمایش
 ۲۷ پس آنکه گفت ویسا خویشکاما
 نه جانت را خرد نه دیده را شرم
 بخوردی ننگ و شرم و زینهارا
 ۳۰ ز دین و راستی بیزار گشتی
 ز تو نپسندد این آیین برادر
 به گونه رویشان چون دوده کردی
 ۳۳ همی تا دایه باشد زهنمایت
 معلم چون کند داستان نوازی
 پس آنکه نزد ویرو کس فرستاد
 ۳۶ بفرمودش که خواهر را بفرهنج
 همیدون دایه را لختی بیبرای
 اگر فرهنگشان من کرد بایم
 ۳۹ دو چشم ویس با آتش بسوزم
 ز شهر خویش رامین را برانم
 بپردازم ز رسوایی جهان را
 ۴۲ نگه کن تا سمن بر ویس گل رخ
 اگرچه شرم بی اندازه بودش
 ز تخت شاه چون شمشاد برجست
 ۴۵ مرو را گفت: شاهها! کامگارا!

- سخنها راست گفتمی هرچه گفتمی
 کنون خواهی بکش خواهی برانم
 وگر خواهی به بند جاودان دار
 که رامینم گزین دو جهانست
 چراغ چشم و آرامِ دلم اوست
 چه باشد گر به مهرش جان سپارم
 من از رامین وفا و مهربانی
 مرا آن رخ بر آن بالای چون سرو
 مرا رخسار او ماهست و خورشید
 مرا رامین گرمی تر ز شهروست
 بگفتم راز پیشت آشکارا
 اگر خواهی بکش خواهی برآویز
 تو با ویرو به من بر پادشایید
 گرم ویرو بسوزد یا بیند
 وگر تیغ تو از من جان ستاند
 که جان بسپرد ویس از بهر رامین
 ولیکن تا بُود بر جای زنده
 که دل دارد کنامش را شکفتن
 هزاران سال اگر رامین بماند
 چو در دستم بود دریای سرکش
 مرا آنکه توانی زو بریدن
 مرا نژ مرگ بیمست و نه از درد
 چو بشنید این سخن ویروزخواهر
 برفت و ویس را در خانه‌ای برد
 که تو در پیش من با شاه کردی
 ترا از شاه و از من شرم ناید
 نگویی تا تو از رامین چه دیدی
- ۴۸ وگر خواهی برآور دیدگانم
 وگر خواهی برهنه کن به بازار
 تنم را جان و جانم را روانست
 خداوندست و یار و دلبر و دوست
 که من خود جان برای مهر دارم
 نبرم تا نبرد زندگانی
 به دل بر خوشترست از ماه و از مرو
 مرا دیدار او کامست و امید
 مرا رامین نیازی تر ز ویروست
 تو خواهی خشم کن خواهی مدارا
 نه کردم نه کنم از رام پرهیز
 به شاهی هژدوان فرمان روایید
 پسندم هرچه او بر من پسندد
 مرا این نام جاویدان بماند
 به صدجان می‌خرم من نام چونین
 شکاری شیر جان‌گیر و دمنده
 که یارد بچگانش را گرفتن؟
 که دل دارد که جان من ستاند
 چرا پرهیزم از سوزنده آتش
 که تو مردم توانی آفریدن
 بین تا که چه چاره بایدت کرد
 برو آن حال شد از مرگ بدتر
 بدو گفت این بُد پتیاره‌ای خُرد
 هم آب خود هم آب من بپردی
 که رامین بایدت موید نباید
 چرا او را ز هرکس برگزیدی
- ۵۱
۵۴
۵۷
۶۰
۶۳
۶۶
۶۹
۷۲

- بجز رود و سرود و چنگ و طنبور
بر او راهی و دستانی نواز
نهاده جامه نزد می فروشان
همیشه زو بهای می ستانند
به مهر او را دل از بهر چه دادی
مکن کاری کزو ننگ آیدت پیش
چرا داری به ننگ خویش درخور
به زشتی نام ایشان را مکن خام
مده نام دو گیتی از پی رام
بهشتِ جاودان زو هست خوشتر
تو به دان با خدا و شوهر خویش
همی بارید ویس از دیده گوهر
درخت راستی را بر تو رفتی
که آید هیچ پند او را به فریاد
که داند مردم او را باز پیوست
از این اندرز و زین گفتار چه سود
که دزدم هرچه در خانه ربودست
که نتوانم ز بندش جاودان رست
بهشتِ جاودان و روی رامین
که رویش را بهشتِ خویش بینم
دگر بر خوگ نفساند ایچ گوهر
سپرده کار ایشان را به دادار
چو زرین گوی شد بر روی میدان
بجویشیده در آن میدان سواران
ز گردان برگزیده بیست همکار
ز گردان برگزیده بیست یاور
چو ارغش یار ویرو بود و شروین
- به گنجش در چه دارد مرد گنجور
همین داند که طنبوری بسازد
۷۵ نبیندش مگر مست و خروشان
جهودانش حریف و دوستانند
ندانم تو بدو چون اوفتادی
۷۸ کنون از شرم و از مینو بیندیش
چو شهرو مادر و چون من برادر
نماندست از نیاکان تو جز نام
۸۱ مشو یکباره کام دیو را رام
اگر رامین همه نوش است و شکر
بگفتم آنچه من دانستم از پیش
۸۴ همی گفت این سخن ویرو به خواهر
بدو گفت ای برادر راست گفتی
روانم نه چنان در آتش افتاد
۸۷ دل من نه چنان در مهر بشکست
قضا بر من برفت و بودنی بود
در خانه کنون بستن چه سودست
۹۰ مرا رامین به مهر اندر چنان بست
اگر گویی یکی زین هردو بگزین
به جان من که رامین را گزینم
۹۳ چو بشنید این سخن ویرو ز خواهر
برفت از پیش ایشان دل پر آزار
چو خورشید جهان بر چرخ گردان
۹۶ شهنشه گوی زد با نامداران
ز یک سو شاه موبد بود سالار
ز یک سو شاه ویرو بود مهتر
۹۹ رفیدا یار موبد بود و رامین

بزرگان و دلیران و سواران
 به چوگان گوی بر کیوان فگندند
 ۱۰۲ گه این زان گوی برد و گاه آن زین
 به از رامین و ویرو کس نزد گوی
 نگه می‌کرد با خوبان لشکر
 ز چندان مردم ایشان را پسندید ۱۰۵
 رخس بی‌رنگ و پیشانی پرآزنگ
 تو گفتی سرو بُد لرزنده از باد
 به گل بر ریخت مرواریدِ خوشاب ۱۰۸
 چرا بر تو چنین شد چیره ابلیس
 چرا بیهوده چندین اشک ریزی
 نه شویت موبدست و پشت ویرو ۱۱۱
 میان ماهرویان همچو مه‌ری
 نه توران را توی خاتونِ دلبر
 که بر ایران و توران کامگاری ۱۱۴
 ستیزِ ماه و رشکِ آفتابی
 چو رامین دوستی خود کام داری
 نماند چون بیینی روی دلبر ۱۱۷
 جهان خواهد که چون او شاه دارد
 که در گیتی بهشتِ خود ترا داد
 که آرد ناپسندی مستمندی ۱۲۰
 ازین بهتر که دادستت به گیهان
 تن آسانی و ناز و کامرانی
 ز بیشی خواستن یابی تباهی ۱۲۳
 بدین کیت داد یزدان باش خرسند
 برادر را مکن بر خود دل‌آزار
 چو گرد آید شود یک روز طوفان ۱۲۶

دگر آزادگان و نامداران
 پس آنکه گوی در میدان فگندند
 هنر آن روز ویرو کرد و رامین
 ز چندان نامداران هنرجوی
 ز بامِ گوشک ویسِ ماه‌پیکر
 برادر را و رامین را همی دید
 ز بس اندیشه کردن گشت دلتنگ
 تن سیمینش را لرزه بیفتاد
 خمارین‌زرگسان را کرد پرآب
 به شیرین‌لابه دایه گفت با ویس
 چرا با جان خود چندین ستیزی
 نه بابت قارنست و مام شهرو
 نه تو امروز ویسِ خوبِ چهری
 نه ایران را توی بانویِ مهتر
 به ایران و به توران نامداری
 به روی از گل به موی از مشک نابی
 به شاهی و به خوبی نام داری
 اگر صدگونه غم داری به دل بر
 فلک خواهد که چون تو ماه دارد
 چرا خوانی ز یزدان خیره فریاد
 مکن بر بخت چندین ناپسندی
 چه دانی خواست از بخشنده یزدان
 خداوندی و خوبی و جوانی
 چو چیزی زین که داری بیش خواهی
 مکن ماها به بخت خویش بیسند
 به تندی شاه را چندین میازار
 که این آزارها چون قطره باران

نگارِ سروقدِ یاسمینِ بوی
 ز نادانی در آتش آبِ جویی
 که باشد جنگ بر نظاره آسان
 که بر چشمِ کسان دردِ کسان خوار
 ز رنجِ رفتن آگاهی نداری
 ندانی چیست بر من درد و سستی
 ولیکن بدسگال و کینه‌جویست
 کجا بدْرای و بدْکردار و پیرست
 به چشم من چو دینار کسانست
 مرا چه سود باشد چون مرا نیست
 تو خود دانی چگونه دل‌فریبست
 نجوید راستی در مهربانی
 نهانش حنظل اندر آزمایش
 به گاه مهر با صد یار بی‌یار
 من از هر سه همی سوزم بر آذر
 مرا رنجی رسید از مهرکاری
 نه یارِ من چو یارِ نیکوانست
 کزو باشد به جانم رنج و تیمار
 که دشمن خون من ریزد درو در
 دلارامم بجز ویرو نبودی
 نبره دوستانِ دشمنِ آیین
 یکی دیگر چو سنگ و آبگینه
 یکی را این و آن هر دو ستمگر

جوابش داد خورشیدِ سخنگوی
 بگفت ای دایه تا کی یافه گویی
 ۱۲۹ مگر نشنیدی از گیتی‌شناسان
 مگر نشنیدی این زرینه گفتار
 منم همچون پیاده تو سواری
 ۱۳۲ منم بیمار و نالان تو درستی
 مرا شاه جهان سالار و شویست
 اگر شویست بس نادلپذیرست
 ۱۳۵ وگر ویروست بر من بدگمانست
 وگر ویرو بجز ماه سما نیست
 وگر رامین همه خوبی و زیبست
 ۱۳۸ ندارد مایه جز شیرین‌زبانی
 زبانش را شکر آمد نمایش
 منم با یار در صدکار بی‌کار
 ۱۴۱ همم یارست و هم شو هم برادر
 مرا نامی رسید از شوی‌داری
 نه شوی من چو شوی بانوانست
 ۱۴۴ چه باید مر مرا آن شوی و آن یار
 مرا آن طشت زرین نیست در خور
 اگر بختم مرا یاری نمودی
 ۱۴۷ نه موبد جفت من بودی نه رامین
 یکی با من چو غم با جان به کینه
 یکی را با زبان دل نیست یاور

بازگشتن شاه موبد از کهستان به خراسان

- خوشا جایا بر و بومِ خراسان
زبانِ پهلوی هر کاو شناسد
خور آسَد پهلوی باشد خور آید
خوراسان را بود معنی خورآیان
چه خوش نامست وجه خوش آب و خاکست
بخاصه مرو در شهر خراسان
روان اندر هوای او بنازد
تو گفتی رودِ مروش کوثر آمد
چو نیک اختر شهنشاه سرافراز
به بام گوشک شد با سیمتن ویس
نگه کرد آن شکفته دشت و در دید
به ناز و خنده آن بت‌روی را گفت
نگه کن دشتِ مرو و مرغزارش
رز اندر رز شکفته باغ در باغ
نگویی تا کدامین خوشتر ای ماه
به چشم من زمینِ مرو خوشتر
زمینِ مرو پنداری بهشتست
چنان کز ماه خوشتر مرو شهجان
مرا چون ماه بسیارست کشور
نگر تا ویس چون آزرم برداشت
مرو را گفت شاها مرو آباد
من اینجا دل نهادستم به ناکام
اگر دیدار رامین را نبود
- درو باش و جهان را می‌خور آسان
خراسان آن بود کز وی خور آسَد
عراق و پارس را خور زو برآید ۳
کجا از وی خور آید سوی ایران
زمین و آب و خاکش هر سه پاکست
چنان آمد که اندر سال نیسان ۶
که آب و باد او با این بسازد
همان بومش بهشتی دیگر آمد
ز کوهستان به شهر مرو شد باز ۹
نشسته چون سلیمان بود و بلقیس
جهان چون روی ویس سیمبر دید
جهان بنگر که چون روی تو بشکفت ۱۲
همیدون بوستان و رودبارش
ز خوبی و خوشی وی را که و راغ
به چشم نرگسینت مرو یا ماه ۱۵
که گویی آسمانستی پراختر
خدایش ز آفرین خود سرشتست
ز ویرو نیز من بیشم به هرسان ۱۸
چو ویرو نیز بسیارست چاکر
کجا در مهر چون شیران جگر داشت
اگر نیکست ور بد مر ترا باد ۲۱
که هستم گوروار افتاده در دام
تو نام ویس از آن گیهان شنودی

مرا چه مرو باشد جای و چه ماه
 بیابانم بود با او گلستان
 تو تا اکنون مرا زنده ندیدی
 که دل در مهر آن بی مهر بستم
 پرستم خارِ گل را بر پی گل
 پدید آمدش رنگِ خشم بر رُخ
 به زردی روی او چون زعفران شد
 تنش از کینه شد چون بید لرزان
 خرد با مهر برکین چیره گشتی
 خرد تندیش را آرام دادی
 زدی دستِ قضا آبی بر آتش
 به زشتی شاه ازو چون بستدی جان
 نبرد هرکرا او هست یاور
 جهد از پای پیل و از دم شیر
 قضا دست بلا بر وی همی بست
 به هرکس بسته بر رامین گشاده
 به خشم اندر خرد را برد فرمان
 زبان بگشاد بر وارونه گفتار
 به بابل دیو بوده اوستادت
 کشفته باد خان و مان و ویرو
 بجز جادو از آن گوهر نیاید
 نیارد شاخ بد جز تخمِ بد بار
 نژادست او ز یک شوهر دو فرزند
 چو بهرامِ یل و ساسان و گیلو
 چو آب ناز و همچون ویس و شیرین
 بلایه دایگانی شیر داده
 تو نیز آن گوهرت بر باد دادی

۲۴ چو بینم روی رامین گاه و بی‌گاه
 گلستانم بود بی‌او بیابان
 مرا گر دل نه با او آرمیدی
 ۲۷ ترا از بهرِ رامین می‌پرستم
 منم چون باغبان اندر پی گل
 شهنشه چون شنید این سخت پاسخ
 ۳۰ به سرخی چشم او چون ارغوان شد
 دلش در تن چو آتش گشت سوزان
 چو از کین خواستی او را بکشتی
 ۳۳ چو تندی هوش را اندام دادی
 چو گشتی آتش تیزیش سرکش
 چو نیکو بود روی خواست یزدان
 ۳۶ خبر دارد ز یزدان تیر و خنجر
 نگرده هیچ بدخواهی بر او چیر
 چنان چون ویسِ بش‌پیکر همی جَست
 ۳۹ چو گنجی بود در بندی نهاده
 چو شاهنشاه زمانی بود دُزمان
 نکردش هیچ پادافراه کردار
 ۴۲ بدو گفت ای ز سگ بوده نژادت
 بریده باد بند از جانِ شهرو
 که جز بدکیش از آن مادر نژاید
 ۴۵ نباشد مار را بچه بجز مار
 بچه بودست شهرو را سی‌واند
 چو آذرباد و فرّخ زاد و ویرو
 ۴۸ چو ایزد یار و گردان‌شاه و رویین
 یکایک را ز ناشایست زاده
 ازیشان خود تو از جمشید زادی

۵۱ به هرجایی که خواهی ره گشادست
سه دیگر راه همدان و نهاوند
رفیقت سختی و رهبر تباهی
۵۴ همه راحت زنان و آب درویش
نبات او کبست و آب او قار
نه آبت را گذر نه رود را پول

کنون سه راه در پیشست نهادست
یکی گرگان دگر راه دماوند
برون رو تو به هر راهی که خواهی
همیشه بادت از پس چاهت از پیش
کُهِش پربرف باد و دشت پرمار
به روزت شیر همراه و به شب غول

۴۹

رفتن ویس از مرو شاهجان به کوهستان

شد از گفتار موبد خرّم و شاد
ز پیشش بازگشت و دایه را گفت
۳ همیدون مزده خواه از شاه و پرو
گرامی دوستگان و دلبر تو
از آن سو کیت نبودت هیچ امید
۶ از آن سو کیت نبذ در دل گمانی
دو خورشید از خراسانت برآمد
که رسته شد ز چنگ ازدها ماه
۹ بهار تازه شد ایمن ز سرما
برآمد گوهرِ رخشنده از آب
چنان دانم که از هر بد رهانید
۱۲ به کامِ دوستان دور از بدان زی
روانت آفتابِ مردمی باد
که باشد همچو ویسه صد پرستار
۱۵ که از دیدنش گردد کور دشمن
هم از پاکی هم از خوبی ستوده
چو جان بر هر دلی گشته گرامی

چو بشنید این سخن آزاده شمشاد
نمازش برد و چون گلنار بشکفت
برو دایه بشارت بر به شهرو
بگو آمد نیازی خواهر تو
برآمد مر ترا تابنده خورشید
امیدت را پدید آمد نشانی
کنون کیت روز تنهایی سرآمد
همیدون مادرم را مزدگان خواه
بریده شد ز خارِ تیز خرما
درآمد دولتِ فرخنده از خواب
مرا چون ایزد از موبد رهانید
پس آنگه گفت: شاهها! جاودان زی
ترا از من درود و خرّمی باد
زنی کن زین سپس بر تو سزاوار
ز بت رویان بدل آن جوی بر من
چراغِ گوهر و خورشیدِ دوده
چو مه در هر زبانی گشته نامی

مرا بی تو درستی باد و شادی
 که باشد بختِ ما بر کام پیروز
 که هرگز یکدگر را یاد ناریم
 کلیدِ گنجها مر شاه را داد
 که باشد در شبستانت ز من به
 مرا بی تو مبادا هیچ آزار
 سرای شاه ازو زیر و زبر گشت
 ز هر چشمی روان شد رودباری
 به زاری سوخته کردند جانش
 سراسر ویس را پدرود کردند
 بسا دل کز فراقش گشت بریان
 تو گفتی سیل هجران دل همی برد
 وزیشان شاه رامین خسته تر بود
 ز دردِ دل دگر ره گشت بیمار
 همی یک ساعت از گریه نیاسود
 خروشان روز و شب با دل همی گفت
 که جان را از تو ناید جز تباهی
 دوتا کردی جوانه سرو نوزم
 که بی کام تو باشد زندگانی
 چگونه باشد اکنون روزگارت
 بسا رنجا که تو خواهی کشیدن
 جدایی را چو نیشِ مار بینی
 بشد خرما و آمد نوبتِ خار
 به بار آمد ترا آن بد که کردی
 که از پیش تو شد یارِ گزیده
 که بفروشی به بازارِ جدایی
 بیاور خون دل چندانکه داری

۱۸ ترا بی من بزرگی باد و رادی
 چنین بادا ازین پس هردو را روز
 چنان در خرمی گیتی گذاریم
 ۲۱ پس آنگه بردگان را کرد آزاد
 بدو گفت این به گنجوری دگر ده
 ترا بی من مبادا هیچ تیمار
 ۲۴ بگفت این پس نمازش برد و برگشت
 ز هر کنجی برآمد زارواری
 کسانِ شاه و سرپوشیدگانش
 ۲۷ ز اشکِ چشمِ خونین رود کردند
 بسا چشما که بر وی گشت گریان
 همه کس دل در آن تیمار بسپرد
 ۳۰ ز هجرش هرکسی خسته جگر بود
 نیارامید روز و شب ز تیمار
 ز گریه گرچه جانش را نبد سود
 ۳۳ گهی بر دل گریست و گاه بر جفت
 چه خواهی ای دل ازجانم چه خواهی
 سیه کردی به داغ عشق روزم
 ۳۶ تو تلخی عشق را اکنون بدانی
 نبد در هجر یک روزه قرارت
 بسا تلخا که تو خواهی چشیدن
 ۳۹ کنون بپسیچ تا تیمار بینی
 کنون کت ناگه آمد فُرقتِ یار
 بییچ ای دل که ارزانی به دردی
 ۴۲ بریز ای چشم خونِ دل ز دیده
 سرشکت را کنون باشد روایی
 بدین غم درخوری چندانکه یاری

۴۵ مرا در دام عشقش تو کشیدی
 به گاه فرقت از گریه میاسای
 سیاهی را بشوی از دیدگانم
 ۴۸ که همچون ویس یک دلبر نبینی
 که دیدار تو نپسندد جز او کس
 نبینم نیز هرگز ماه و خورشید
 ۵۱ که با هجرانش کوری دوست دارم
 سزد گر خود جهان بینم نباشد
 تو شیرِ خشمناکی مُت گورم
 ۵۴ درو با من به هم شایسته یاری
 مرا بی‌مونس و بی‌یار کردی
 چو من بدبخت جز بی‌جان نشاید
 ۵۷ که نتوانست با هم دید ما را
 پس آن کامِ مرا از من جدا کرد
 چرا بستد همان چیزی که او داد
 ۶۰ تن از آرام دور و سر ز بالین
 که چون یابد ز اندوهش رهایی
 به شاهنشاه پیغامی فرستاد
 ۶۳ منم بسته که بیماریست بندم
 نشاط تندرستی در من آمد
 همه مانده چو من شش ماه بی‌کار
 ۶۶ سراسر خفته‌اند آسوده از تگ
 نه بازانم سوی کبگان پریدند
 چه آسایش بُود بنیاد خواری
 ۶۹ کنم یک چند گه نخچیرگانی
 پیرانم درو باز شکاری
 ز کوهستان به سوی شه گرایم

نگارین روی آن دلبر تو دیدی
 کنون هم تو ز دیده خون پیلای
 به خون مصقول کن رنگِ رخانم
 جهان را شاید از دیگر نبینی
 چه باید مر ترا دیدار ازین پس
 گر از دیدار او بردارم امید
 دو چشم خویش را از بن برآرم
 چو دیدار نگارینم نباشد
 الا ای تیره گشته بختِ شورم
 به پیشم بود خرّم مرغزاری
 کمین کردی و یارم را ببردی
 کنون جانم بیرِ کیم جان نباید
 ستمگارا و زُفتا روزگارا
 به گیتی خود یکی کامم روا کرد
 اگر پیشه ندارد جور و بیداد
 همی گفתי چنین دلخسته رامین
 بسی اندیشه کرد اندر جدایی
 به دست چاره دامی کرد و بنهاد
 که شش ماهست تا من دردمندم
 کنونم زور لختی در تن آمد
 ندیدم اسپ و ساز خویش هموار
 سمند و رخس من با یوز و باسگ
 نه یوزانم سوی غرمان دویدند
 دلم بگرفت ازین آسوده کاری
 اگر شاهم دهد همداستانی
 روم زینجا سوی گرگان و ساری
 چو شش مه بگذرد روزی بیایم

به زشتی داد یکسر پاسخِ رام
 ز دستان کرده چاری بی فروغست
 دلش را ویس بایستی نه نخچیر
 همی گفت از جهان گم باد رامین
 که او را مرگ هست از آمدن به
 رفیقت فالِ شوم و بختِ وارون
 گیا و سنگش از خونِ تو رنگین
 همیدون ویس در چشمِ تو مرده
 وزین خوی بدت دوزخ نماید
 چو می تلخست لیکن سودمندست
 ازو بسیار گونه هوش گیری
 مرو را هم بزرگی هم نکویی
 بدان پیوند باشی شاد و خرسند
 که پس کشته شوی در دامنِ ویس
 برو هم زن بسوزم هم برادر
 همان بهتر که زیر سنگ باشد
 که بازی نیست با شیر شکاری
 به زودی از گذار سیل برخیز
 بسی بر زشت کیشان کرد نفرین
 به جانِ شاه و جان خویش و پیوند
 نه بیرون آیم از پندِ شهنشاه
 نه با کسها و خویشان نشینم
 که من با تو دگر دارم نهانی
 ز دیگر روی ما را چون خدایی
 سراندر پیش خود افکنده یابم
 یکی دارم شما را گاه فرمان
 ولیکن در دلش چیزی دگر بود

۷۲ چو شاهنشه شنید این یافه پیغام
 بدانست او که گفتارش دروغست
 مرو را عشق بُد نه خانه دلگیر
 ۷۵ زبان بگشاد بر دشنام و نفرین
 شدن بادش به راه و آمدن نه
 بگوهرجا که خواهی رو هم اکنون
 ۷۸ رخت مارین و کهسارت پلنگین
 تو پیش ویس جانِ خود سپرده
 ترا این خوی بد با جان برآید
 ۸۱ ترا گفتارِ من امروز پندست
 اگر پندِ مرا در گوش گیری
 به کوهستان زنی نامی بجویی
 ۸۴ کنی با او به فالِ نیک پیوند
 نگردی بیش ازین پیرامن ویس
 برافروزم ز روی خنجر آذر
 ۸۷ برادر چون مرا زو ننگ باشد
 نگر تا این سخن بازی نداری
 چو ابر آید تو با بارانش مستیز
 ۹۰ چو بشنید این سخن آزاده رامین
 به ماه و مهر تابان خورد سوگند
 که هرگز نگذرم بر کشورِ ماه
 ۹۳ نه روی ویس را هرگز بینم
 پس آنکه گفت شاها تو ندانی
 تو از یک روی بر ما پادشایی
 ۹۶ گر از فرمانت لختی سر بتابم
 چنان ترسوز تو کز پاک یزدان
 همی داد این پیام شکرآلود

۵۰

رفتن رامین به همدان به جهت ویس

- | | |
|---|--|
| <p>۳ شد از تیمار هجرش نیمه‌ای کم
بهشتی بوی خوش زی او رسیدی
که دارند در سفر هنجارِ جانان
مران را گلشن و طارم شمارند
به روی دوست باشد شادمان‌تر
۶ بیدرامد چو خوش‌فرجام باشد
چو کاری تلخ‌کش انجام شیرین
بیژمرده چو برگ از ماه آذر
۹ گلِ رویش به رنگِ کاه گشته
همه پیرایه‌ها یک‌سو نهاده
هوای دل برو پرده دریده
۱۲ دل از کام و لبان از خنده بسته
همیدون مهر و پرو خوار گشته
چو روی رام تابان و دل‌افروز
۱۵ ز مشکین‌موی رامین یادگارش
بمانده چشم در راه خراسان
ازین راه آمدی بادِ دل‌افروز
۱۸ پگاهِ بام رامین در رسیدی
مرو را روی بر من پشت بر مرو
به پشتش برنشسته نقشِ ارتنگ
۲۱ سپرده تن به رنج و دل به تیمار
پگه آنکه که خور بیرون نهد گام</p> | <p>چو بیرون آمد از دروازه خرم
چو بادی از کُهستان بردمیدی
خوشا راه‌ها که باشد راهِ ایشان
اگرچه صعُب‌راهی پیش دارند
هر آن کش راه باشد بی‌کران‌تر
اگرچه راه ناپدرام باشد
چنان چون راه مهرافزای رامین
وزو ناکام ویس ماه‌پیکر
زمینِ ماه بر وی چاه گشته
سراسر زیور از تن برگشاده
ز خورد و خواب و از شادی بریده
همه کامِ جهان در دل شکسته
به چشمش روی مادر مار گشته
به روزش مهر بودی مونس روز
شب تاریک بودی غمگسارش
نشسته روز و شب بالای ایوان
همی گفتمی چه بودی گریکی روز
سحرگاهان نسیمی خوش دمیدی
ز پشت رخس زُسته چون سهی سرو
گرازان رخس چون طاووسِ صدرنگ
درین اندیشه مانده ویس هموار
یکی روزی نشسته بر لبِ بام</p> |
|---|--|

- ۲۴ یکی بزود زنگِ شب ز گیهان
چنان آمد به نزد ویس بانو
بیچیدند بر هم مورد و شمشاد
- ۲۷ بیوسیدند هردو ارغوان را
ز شادی هردو چون گل برشکفتند
به رامین گفت ویس ماه پیکر
ترا باد این سرای خسروانی
- ۳۰ گهی در خانه زلف و جام می گیر
به نخچیر آمدستی از خراسان
ترا من هم گوزنم هم تدروم
گهی بنشین به پای سرو و شمشاد
- ۳۳ من و تو روز در شادی گذاریم
چو روز خوش بود خرّم نشینیم
به روز پاک جام نوش گیریم
زمانی دل ز شادی برتتاییم
- ۳۹ هوای دل به پیروزی برانیم
پس آنکه هردو کام دل براندند
زمستان بود و سرمای کهستان
میانِ نعمت و فرمانِ روایی
- ۴۲ نگر تا کامِ دل چون خوش براندند
که از گیتی دوگونه زنگ بزود
یکی بزود زنگِ غم ز جانان
که آید دردمندی پیش دارو
ز شادی هردوان را گریه افتاد
پس آنکه بُسَدین نوشین لبان را
گرفته دست هم در خانه رفتند
رسیدت دل به کام و کان به گوهر
درو بنشین به ناز و شادمانی
گهی در دشت مرغان گیر و نخچیر
به پیش آمد ترا نخچیر آسان
چو هم شمشادم و هم زادسروم
به نخچیری چو من می کن دلت شاد
ز فردا هیچ گونه یاد ناریم
که خود جز خرّمی کاری نبینیم
به شب معشوق در آغوش گیریم
همه کامی بجوییم و بیاییم
که هم پیروزبخت و هم جوانیم
به شادی هفت مه با هم بماندند
دو عاشق مست و خرّم در شبستان
نشاط عاشقی و پادشایی
ز شادی ذره‌ای باقی نماندند

۵۱

آگاه شدن موید از رفتن رامین نزد ویس

- چو آگه گشت شاهنشاه موید
دگر باره بشد با ویس بنشست
- که پیدا کرد رامین گوهربد
گسسته مهر دیگر ره بیوست

- ۳ دل رام آنگهی بشکبید از ویس
اگر خرگوش روزی شیر گردد
وگر گنجشک روزی باز گردد
همان‌گه شاه شد تا پیش مادر
مرو را گفت نیکو باشد این کار
که رامین با زخم جوید تباهی
یکی زن چون بُود با دو برادر
دلم یکباره برگشت از مدارا
من این ننگ از تو بسیاری نفتم
بدان تا تو بدانی حالِ رامین
که من زان سان کُشم او را به زاری
مرا تو دوزخی هم تو بهستی
سپید آنکه شود از ننگ‌رویم
جوابش داد مادر گفت هرگز
مکش او را که او هستت برادر
نه در رزمت بُود انباز و یاور
چو بی‌رامین شوی بی‌کس بمانی
چو بنشیننی نباشد همنشینت
ترا ایزد ندادست ایچ فرزند
بمان تا کاو بود پشت و پناهت
نباشد عمرِ مردم جاودانی
چو فرمانِ خدا آید به جانت
همان بهتر که او برجای باشد
مگر شاهی درین گوهر بماند
برادر را مکش زن را گُسی کن
بتان و خوبرویان بی‌شمارند
یکی را برگزین و دل برو نه
- ۴ دل رامین ز ویسه سیر گردد
دل رامین ازین خو بازگردد
به دلتنگی گله کرد از برادر
نگه کن تا پسندد هیچ هشیار
کند بدنام بر من گاهِ شاهی
چه باشد در جهان زین ننگ بدتر
ازیرا کردم این راز آشکارا
چو بیچاره شدم با تو بگفتم
نخوانی مرا بیهوده نفرین
که گردد چشم تو ابرِ بهاری
تو نپسندی به من این نام زشتی
که رویم را به خون وی بشویم
دو دست خود نبرد هیچ گریز
ترا چون او برادر نیست دیگر
نه در بزمِت بُود خورشید انور
نه خوش باشدت بی‌او زندگانی
همان انباز و پشت راستینت
که روزی بر جهان باشد خداوند
به دست او بماند جایگاهت
برو روزی سرآید زندگانی
به دستِ دشمن افتد خان و مانت
مگر چون تو جهان‌آرای باشد
نژادِ ما درین کشور بماند
کلیدِ مهر در دست کسی کن
که زلف از مشک و براز سیم دارند
کلیدِ گنجها در دست او ده

- ۳۰ مگر کیت زان صدف دُرّی بیاید
چه داری از نژاد ویسه امّید
نژادش گرچه شهوارست و نیکوست
- ۳۳ مکن شاها خرد را کارفرمای
هزاران جفت همچون ویس یابی
من این را آگهی دیگر شنیدم
- ۳۶ شنیدستم که آن بدمهر بدخو
به خوردن روز و شب با او نشستست
همیشه ویس از بختش همی خواست
- ۳۹ تو از رامین بیچاره چه خواهی
اگر رامین به همدانست از آنست
ولیکن زین سخن آنجا بماندست
- ۴۲ همین آهوست ویس بدنشان را
چنان زیبایی و خوبی چه باید
به گل ماند که گرچه خوب رنگست
- ۴۵ چو بشنید این سخن موبد ز مادر
چنان بر ویس و بر ویرو بیازرد
همان گه نزد ویرو کرد نامه
- ۴۸ بدو گفت این که فرمودت نگویی
پناهت کیست یا پشتت کدامست
نگویی تا که دادت این دلیری
- ۵۱ تو با شیران چرا شیری نمایی
تو از من بانوم را چون ستانی
اگرچه هست ویسه خواهر تو
- ۵۴ چرا داری مَرُو را تو به خانه
کجا دیدی یکی زن جفت دوشوی
مگر تا من ندیدم جایگاهت
- که شاهی را و شادی را بشاید
جز آن کاو آمدست از تخم جمشید
ابا این نیکوی صدگونه آهوست
روانت را بدین کینه میالای
چرا دل زان بلایه برنتابی
چنان دانم که من بدتر شنیدم
دگر باره شد اندر بند ویرو
ز می گه هوشیار و گاه مستست
کنون چون دید درد دلش برخاست
کیت از ویرو همی آید تباهی
که او بر ویسه چون تو مهربانست
که ویسه مهر او از دل براندست
بود هر روز دیگر دوستان را
که مهرش بر کسی ماهی نباید
نپاید دیر و مهرش بی درنگست
دلش خوش گشت لختی بر برادر
که گشت از خشم دل رنگ رخس زرد
ز تندی کرد چون شمشیر خامه
که بر من بیشی و بیداد جویی؟
که رایت بس بلند و خویش کامست
که روباهی و طبع شیر گیری
که با گور دمنده بر نیایی
بدین بیچارگی و ناتوانی
زن من چون نشنید در بر تو
بدین کار از تو ننیوشم بهانه
دو پیل کینه ور بسته به یک موی
فزون شد زانکه بُد پشت و پناهت

۵۷ ندیدم در جهان نامی که کردی
 نه روزی بدسگالی را شکستی
 نه شهری را به پیروزی گشادی
 ۶۰ نه نیز از دوست وز دشمن شنیدم
 به هنگام بلندی سرنگونست
 که چون پرسند فخر آرد به مادر
 ۶۳ به نخچیر و به بازی نه به پیکار
 همیدون گوی تنها نیک‌بازی
 هنرهای یلان نیکو نمایی
 ۶۶ گریزی چون زنان از پیش مردان
 ازو رفته زبون داردت روباه
 که از جانت خرد برد از تنت هوش
 ۶۹ ستوده مرغزی چابک‌سواران
 به کوشش همچو رعد نوبهاری
 همی آید همانا آوخ و آه
 ۷۲ که از روی زمین دشمن زدایست
 که شمشیرم به خون تست نهار
 نمودی مردمان را مردی خویش
 ۷۵ چو شیر تند جسته از کمینگاه
 که من بودم بسان مست در خواب
 نبردی ویس را هرگز شهنشاه
 ۷۸ به جای خویش فرخ شهریاری
 به پیگار تو دل یکتاه کردم
 به هر مرزی همیدون مرزبانی
 ۸۱ از آذربایگان و ری و گیلان
 که من خود زود بندت برگشایم
 که همچون باد باشد یافه رنجت

همی تا تو دلیر و شیرمردی
 نه روزی پادشاهی را بیستی
 نه باجی بر یکی کشور نهادی
 هنرهای ترا هرگز ندیدم
 نژاد خویشتن دانی که چونست
 تو از گوهر همی مانی به استر
 ترا تیر افگنی بینم به هرکار
 به میدان اسپ تازی نیک‌تازی
 همی تا در شبستان و سرایی
 چو در میدان شوی با هم نبردان
 همی شیری کنی در کشور ماه
 همانا زخم من کردی فراموش
 همیدون زخمهای نامداران
 به کینه همچو شیر مرغزاری
 هنوز از مرزهای کشور ماه
 مرا آن تیغ و آن بازو به جایست
 چو این نامه بخوانی گوش من دار
 شنیدم هرچه تو گفتی ازین پیش
 همی گفتی که شاه آمد ز ناگاه
 ازیرا برد ویسم را ز گوراب
 اگر من بودمی در کشور ماه
 کنون باری نه مستی هوشیاری
 ز کار خود ترا آگاه کردم
 به هر راهی برون کن دیدبانی
 به گرد آور سپاه از بوم ایران
 همی کن ساز لشکر تا من آیم
 برافشان تو به باد کینه گنجت

که تو یابی به جان از جنگ زنهار
 به هامون بر برانم دجله خون
 پیاده چون سگان در پیش لشکر
 نجوید دشمنی با مهتران کس
 همان گه مهتران را آگهی داد
 همه کردند سازِ خویش نیکو

۸۴ به جنگت نه چنان آیم من این بار
 کنم از کشتگان کشورت هامون
 بیارم ویس را بی کفش و چادر
 ۸۷ چنان رسوا کنم وی را کزین پس
 چو شاه این نامه زی و پرو فرستاد
 ز راه ماه وز پیگار ویرو

۵۲

رفتن موبد از خراسان به جانب همدان

روان شد همچو دریا لشکر از جای
 همی آمد دمان سوی کهستان
 نیارستی گذشتن بر سرش ماه
 که می رفتند همچون آهنین کوه
 هم ایشان باز چون مأجوج بی مر
 شهنشه از ققای پیگ در راه
 بشد وی را ز دست و پای نیرو
 ز خشم شاه چشمش همچو خون شد
 مرو را این همه پر خاش با کیست
 برون کرده به دی ماه زمستان
 بدان تا باشد از دو گونه بیداد
 تو گویی بدسگال و دشمن اوست
 به یک نامه دگر باره نخواندش
 چنین باشد کسی کز داد برگشت
 چه بایستش بگفتن لاف چندین
 چنان کم دید دامن کم پسندید
 که از خواری به گیتی داستان شد

سحرگاهان برآمد ناله نای
 تو گفתי رود جیحون از خراسان
 ۳ هر آن جایی که لشکر گه زدی شاه
 زمین از بار لشکر بود بستوه
 تو گفתי سد یا جوجست لشکر
 ۶ همی شد پیگ در پیش شهنشاه
 چو پیگ آمد به نزد شاه ویرو
 جهان بر چشم ویرو تیره گون شد
 ۹ همی گفتم ای عجب چندین سخن چیست
 نشانده خواهرم را در شبستان
 هم او زد پس همو برداشت فریاد
 ۱۲ گزیده خواهرم اکنون زن اوست
 به صد خواری ز پیش خود براندش
 گناه او کرد و بر ما کینه ور گشت
 ۱۵ نه سنگینست شاهنشاه نه رویین
 سپاه آورد یک بار و مرا دید
 ز پیش من به بدروزی چنان شد

- ۱۸ که دیگرگون توان کردن به گفتار
چرا بیمود بر ما این همه باد
دو تن ترسد ز بشکسته کمانی
ندارد هیچ بخرد جنگم آسان ۲۱

نه پنهان بود جنگ ما دو سالار
از آن پس کاو ز دست ما بیفتاد
عجبت زین ندیدم داستانی
چه ترساند مرا کاو بود ترسان

۵۳

پاسخ فرستادن و یرو پیش موبد

- به پایان تلخ و از آغاز شیرین
بزرگا کینه جویا خویش کاما
۳ بجز اندهگنی و زشت نامی
به کام خویشان فرمان روایی
همه کاری نکو دانسته باشی
۶ نگویی جز بآیین و سزاوار
همیشه نام نیک از داد جویند
چرا دل را ز کینه ریش داری
۹ که کین با دوستی در خور نیاید
وگر تو کینه جویی ما نجویم
چه بندی بر کسی دیگر بهانه؟
۱۲ زن اینک هرکجا خواهی همی بر
مرو را در زمان زی تو فرستم
مگر او را سه بار افزون ندیدم
۱۵ مرا از خواهرم نتوان بریدن
چه باشد گر نشیند هم بر من
که هرگز ناید از من ناپسندی
۱۸ بدانند کاین سخن در من ننگند
تو خود دانی که من بر راه دادم

پس آنکه پاسخی کردش بآیین
مرو را گفت شاها نیکناما
چه پیش آمد ترا از خویش کامی
تو شاه و شهریار و پادشایی
چنان باید که تو آهسته باشی
تو از ما مهتری باید که گفتار
خردمندان سخن بر داد گویند
خرد از هرکسی تو بیش داری
میان ما همی کینه نباید
اگر تو یافه گویی ما نگویم
تو بفرستاده ای زن را ز خانه
نه نامه باید ایدر نه پیمبر
اگر فرمان دهی فرمانپرستم
به جان من که تا ایدر رسیدم
وگر بینم چه ننگ آید ز دیدن
چو باشد بانوی تو خواهر من
نگر تا بر من این تهمت نبندی
اگر عقلت مرا نیکو بسنجد
ز ویسه پاسخ این آمد که دادم

که هریک در هنرها نام جویمیم
 که هرکو بشنود گوید که نیکوست
 تو خود تنها شدستی پیش داور
 بسی گفته سخنهای نمونه
 مرا بوده درو آیین مردی
 که از روی زمین دشمن زدايست
 نه شمشیر من از شمشاد کردند
 ببرد تیغ من خارا و سندان
 که زخم چون ببرد از جان تو هوش
 که در بیداریش نایاب دیدی
 به نام خویش و نام تو نهفتن
 نهادستی کله بر جای افسر
 بگوید هرچه خواهد شوخ بی رنج
 شود پیدا بسی ننگ نهانی
 که بهتر بُد ز بابم مادر من
 چو مردی و خرد را پیش گیرند
 ز گرز و خنجر و زوبین شکوهند
 تو خود بینی که با تو چون کنم کار
 کنم مردی به کردار و نگویم
 در آن میدان که گردان کینه ورزند
 که ما را مردی است امروز یاور
 که تا خود چون کند دادار بخشش
 مرُو را یافت با لشکرش در راه
 چو سرمه گشته در ره سنگ ریزه
 از آن پاسخ به کار خویش درماند
 کند با وی ز بهر ویس نیرو
 شد از آزار و از تندى پشیمان

سخن اکنون ز نام خویش گویم
 سخن آن گو چه بادشمن چه با دوست ۲۱
 بدین نامه که کردی سوی کهنتر
 زدستی لافهای گونه گونه
 به جنگ دینور تو فخر کردی ۲۴
 مرا گفתי همان تیغم به جایست
 اگر تیغ تو از پولاد کردند
 اگر تیغ تو بُرد خود و خفتان ۲۷
 مرا گفתי مگر کردی فراموش
 مگر زخم مرا در خواب دیدی
 سخنها کان مرا بایست گفتن ۳۰
 درین نامه تو گفتستی سراسر
 دو چشم شوخ به باشد ز دو گنج
 گر این نامه به لشکر بر بخوانی ۳۳
 دگر طعنه زدی بر گوهر من
 گهر مردان ز نام خویش گیرند
 به گاه رزم گوهر چون پژوهند ۳۶
 اگر پیش آیم بر دشت پیگار
 به آب تیغ گوهر را بشویم
 چه گوهر چه سخن دانگی نیززند ۳۹
 به یک سونه سخن مردی بیاور
 به جا آیم هریک نام و کوشش
 چو پیگ از نزد ویرو شد بر شاه ۴۲
 هوا چون بیشه دید از رُمح و نیزه
 چو شاه آن پاسخ دلگیر برخواند
 کجا او را گمان آمد که ویرو ۴۵
 چو در نامه سخنها دید چونان

که ما را کردی از اندیشه آزاد
 ۴۸ بدانستم که بر بیداد کردند
 به خنگیِ مهربانی برنشستم
 چنان چون دستدارانِ نکوخواه
 ۵۱ در آن ایوان و باغ خسروانی
 ترا یک سال از آن پس میزبانم
 هم اکنون ویسه را پیش من آری
 ۵۴ همان شهرو جهان افروز مادر
 درود و هدیه بی‌مر به شهرو
 گلِ شادی به باغ مهر بشکفت
 ۵۷ به جوی آشتی آب اندر آمد
 چو خورشیدی به شاهنشاه سپردند
 تو گفתי خود عروسی آن زمان بود
 گهی چوگان زدند که باده خوردند
 ۶۰ ز بوم ماه سوی مرو رفتند

همان گه نزد ویرو کس فرستاد
 ترا زی من به زشتی یاد کردند
 کنون از پشتِ رخسِ کین بجستم
 منم مهمان تو یک ماه در ماه
 بکن اکنون تو سازِ میزبانی
 که من یک ماه زی تو میهمانم
 نگر تا در دل آزارم نداری
 که ویسم خواهر آمد تو برادر
 چو آمد پاسخ موبد به ویرو
 دگر ره دیو کینه روی بنهفت
 دو چشم رامش از خواب اندر آمد
 دگر ره ویس بانو را ببردند
 دل هرکس بدیشان شادمان بود
 یکی مه شادی و نخچیر کردند
 پس از یک مه ره خانه گرفتند

۵۴

سرزنش کردن موبد ویس را

دلش خرّم به روی ماهِ ماهان
 ز موی ویس بودی مُشک نابش
 ۳ سخن گفت از هوای ویس با رام
 ز بهر آنکه جفتت بود رامین
 نبودی نیمروز آنجا قنارت
 ۶ میر چندین گمان بد به من بر
 کنی دیدار ویرو بر من آهو
 چرا بر من زنی بیغاره چندین

چو در مرو گزین شد شاه شاهان
 ز روی ویس بودی آفتابش
 نشسته شاد روزی با دلارام
 که بنشستی به بوم چندین
 اگر رامین نبود غمگسارت
 جوابش داد خورشیدِ سمن بر
 گهی گویی که با تو بود ویرو
 گهی گویی که با تو بود رامین

- ۹ مدان دوزخ بدان گرمی که گویند
 اگرچه دزد را دزدی بود کار
 تو خود دانی که ویرو چون جوانست
- ۱۲ نداند کار جز نخچیرکردن
 به عادت نیز رامین همچنین است
 به هم بودند هر دو چون برادر
- ۱۵ جوان را هم جوان باشد دلارام
 جوانی ایزد از مینو سرشتست
 چو رامین آمد اندر کشور ماه
- ۱۸ به ایوان و به میدان و به نخچیر
 اگر ویروست او را بُد برادر
 نه هر کاو دوستی ورزید جایی
- ۲۱ نه هر کاو جایگاهی مهربانی
 نه هر دل چون دلت ناپاک باشد
 شهنشه گفت نیکست ار چنینست
- ۲۴ بدین پیمان توانی خورد سوگند
 اگر سوگند بتوانی بدین خورد
 جوابش داد ویس و گفت سوگند
- ۲۷ چرا ترسم ز ناکرده گناهی
 نییچد جرم ناکرده روانی
 به پیمان و به سوگند مترسان
- ۳۰ چو در زیرش نباشد ناصوابی
 شهنشه گفت ازین بهتر چه باشد
 بخور سوگند وز تهمت برستی
- ۳۳ کنون من آتشی روشن فروزم
 تو آنجا پیش دیندارانِ عالم
 هر آن گاهی که تو سوگند خوردی
- نه اهریمن بدان زشتی که جویند
 دروغش نیز هم گویند بسیار
 به دشت و کوه بر نخچیرگانست
 نشستن با بزرگان باده خوردن
 مرو را دوستدارِ راستین است
 نشسته روز و شب با رود و ساغر
 کجا باشد جوانی خوشترین کام
 مرو را بوی چون بوی بهشتست
 به رامش جفت ویرو بود شش ماه
 به اندوه و به شادی و به تدبیر
 وگر شهروست او را بود مادر
 به زیر دوستی بودش خطایی
 کند، دارد به دل در بدگمانی
 نه هر مردی چو تو بی باک باشد
 دلِ رامین سزای آفرینست
 که رامین را نبودش با تو پیوند
 نباشد در جهان چون تو جوانمرد
 خورم شاید بدین نابوده پیوند
 به سوگندان نمایم خوب راهی
 نگنجد سیر ناخورده دهانی
 که دارد بی گنه سوگند آسان
 چه سوگندی خوری چه سرد آبی
 به پاکی خود جزین درخور چه باشد
 روان را از ملامتها بشستی
 برو بسیار مُشک و عود سوزم
 بدان آتش بخور سوگند محکم
 روان را از گنه پاکیزه کردی

- | | |
|--|---|
| <p>۳۶ نه پرخاش و نه پیگار و نه آزار
برابر دارمت با زندگانی
ترا بخشم سراسر پادشایی
۳۹ که بیسندد مرؤ را پارسایی
مرا و خویشان را پاک‌دین کن
از آن در مر ترا باشد زیانی
۴۲ بسی نیکوتر از نابوده گفتن
ز لشکر سروران و کهبدان را</p> | <p>مرا با تو نباشد نیز گفتار
ازین پس تو مرا جان و جهانی
چو پیدا گردد از تو پارسایی
چه باشد خوبتر زان پادشایی
مرؤ را گفت ویسه همچین کن
همی تا تو به من بر بدگمانی
گناه بوده بر مردم نهفتن
شهنشه خواند یکسر موبدان را</p> |
|--|---|

۵۵

رفتن موبد به آتشگاه و گریختن ویس و رامین به ری

- | | |
|---|--|
| <p>که نتوان کرد آن را سربر یاد
زمین و آسیا و باغ بسیار
۳ همیدون گوسفند و گاو بی‌مر
به میدان آتشی چون کوه برکرد
به کافور و به مُشکش پرورش داد
۶ که با گردون گردان همبر آمد
شده لرزان و زرش پاک‌ریزان
گرازان و خروشان مست و خرّم
۹ همو سوزنده چون روز جدایی
ز نورش باز تاریکی رمنده
که شاهنشاه آن آتش چرا کرد
۱۲ همی سود از بلندی سرش با ماه
بدیدند آتشی یازان به پروین
سراسر روی زی آتش نهاده
۱۵ بدان آتش چه خواهد سوختن شاه</p> | <p>به آتشگاه چیزی بی‌کران داد
ز دینار و ز گوهرهای شهور
گزیده مادیانانِ تگاور
ز آتشگاه لختی آتش آورد
بسی از صندل و عودش خورش داد
ز میدان آتش سوزان برآمد
چو زرین گنبدی بر چرخ یازان
بسان دلبری در لعل و ملحم
چو روز وصلت او را روشنایی
ز چهره نور در گیتی فگنده
نبود آگاه در گیتی زن و مرد
چو از میدان برآمد آتش شاه
ز بام گوشک موبد ویس و رامین
بزرگان خراسان ایستاده
ز چندان مهتران یک تن نه آگاه</p> |
|---|--|

مرو را گفت بنگر حال این مرد
 بدین آتش بخواهد سوخت ما را
 بسوزانیم او را هم به آذر
 به شیرینی سخنها گفت چون قند
 نه آن بودم که در دام اوفتادم
 که رامین را بُد با ویس پیوند
 دلش بفریتم ناگه به دستان
 ز من خواهد نمودن بی‌گناهی
 جهان را از تنِ پاکت خیر کن
 کجا در ویس و رامین بدگمانند
 ورا این راستی در دل بماند
 وزین آتش مرا چاره چه جویی
 که این هنگامِ هنگامِ گریزست
 نگر در کارِ ما چاره چه سازی
 که در جای دگر مردی و لشکر
 نیفتادست کارِ خوازمایه
 سرِ این بند چون دانم گشادن
 برافروزد چراغِ بختیاری
 کجا من می‌روم با من بیاید
 نگر زانجا چگونه ساخت دستان
 پس آنگه هرسه در گرمابه رفتند
 چنان راهی که از هرکس نهان بود
 ز موبد با دلی پرداغ رفتند
 فرو هشت از سرِ دیوار دستار
 به دیگر سو فرو هشت این و آن را
 به چادر هرسه بریستند رخسار
 به آیینِ زنان هر سه برفتند

همان‌گه ویس در رامین نگه کرد
 که آتش چون بلند افروخت ما را
 ۱۸ بیا تا هر دو بگریزیم از ایدر
 مرا بفریفت موبد دی به سوگند
 مرو را نیز دام خود نهادم
 ۲۱ بدو گفتم خورم صدباره سوگند
 جوزین با وی سخن گفتم فراوان
 کنون در پیش شهری و سپاهی
 ۲۴ مرا گوید به آتش برگذر کن
 بدان تا کهنتر و مهتر بدانند
 بیا تا پیش ازین کاومان بخواند
 ۲۷ پس آنگه دایه را گفتا چه گویی
 تو دانی کاین نه هنگامِ ستیز است
 تو چاره دانی و نیرنگ‌بازی
 ۳۰ کجا در جای چونین چاره بهتر
 جوابش داد رنگ‌آمیز دایه
 من این را چاره چون دانم نهادن
 ۳۳ مگر ما را دهد دادار یاری
 کنون افتاد کار، ایدر مپایید
 پس آنگه رفت بر بام شبستان
 ۳۶ فراوان زرّ و گوهر برگرفتند
 رهی از گلخن اندر بوستان بود
 بدان ره هرسه اندر باغ رفتند
 ۳۹ سبک بر رفت رامین روی دیوار
 به چاره برکشید آن هردوان را
 پس آنگه خود فرود آمد ز دیوار
 ۴۲ چو دیوان چهره از مردم نهفتند

- همی دانست رامین بوستانی
 همان‌گه پیش مردِ باغبان شد
 فرستادش به خانه باغبان را
 بفرمودش که رو اسپان بیاور
 همیدون خوردنی چیزی که داری
 بیاوردند آن چیزی که او خواست
 ز مرو اندر بیابان رفت چون باد
 بیابانی که آرامِ بلا بود
 ز روی ویس و رامین گشته فرخار
 کویر و شوره و ریگِ رونده
 دو عاشق را شده چون باغِ خرّم
 ز گرما و کویر آگه نبودند
 به چین اندر به سنگی برنشتست
 چو باشد مردِ عاشق در برِ دوست
 کویر و کوه او را بوستانست
 کجا عاشق به مردِ مست ماند
 به ده روز آن بیابان را بریدند
 به ری در بود رامین را یکی دوست
 جوانمرد هنرمند و بی‌آهو
 به بهروزی بداده بخت کامش
 ز خوشی چون بهشتی خان و مانش
 شبی تاریک بود و ماه با مهر
 جهان چون چاه سیصد بازگشته
 همی شد رام تا درگاه بهروز
 چو رامین را بدید آن مهرپرور
 همی گفت ای عجب هنگامِ چونین
 مرو را گفت رامین: ای برادر
- بدو در کار دیده باغبانی
 بیارامید چون در بوستان شد
 بخواند از خانه پنهان قهرمان را ۴۵
 گزیده هرچه آن باشد تگاور
 سلاحم با همه ساز شکاری
 نمازِ شام رفتن را بیاراست ۴۸
 ندیده روی او را آدمی‌زاد
 ز ناخوشی چو کامِ ازدها بود
 ز بوی هردوان چون طبلِ عطار ۵۱
 سمومِ جان‌کش و شیرِ دمنده
 از آن شادی کجا بودند با هم
 تو گفתי هیچ شب در ره نبودند ۵۴
 که دوزخ عاشقان را چون بهشتست
 همه زشتی به چشمش سخت نیکوست
 فرازِ برف همچون گلستانست ۵۷
 که در مستی غم و شادی نداند
 ز مرو شاهجان زی ری رسیدند
 به گاه مردمی با او ز یک پوست ۶۰
 مرّو را دستگاهی سخت نیکو
 که خود بهروزِ شیرو بود نامش
 همیشه شاد از وی دوستانش ۶۳
 ز بیننده نهفته اختران چهر
 هوا با تیرگی انباز گشته
 به کام خویش فرّخ‌بخت و پیروز ۶۶
 نبودش دیده را دیدار باور
 که یابد نیک‌مهمانی چو رامین
 بیوش این راز ما در زیر چادر ۶۹

مکن کس را ز مهمانانت آگاه
 ترا بختم به مهمان من آورد
 نه چاکر بل ز چاکر نیز کمتر
 به پیش بندگان بنده باشم
 شوم با چاکران از خانه بیرون
 یکی خشنودی جانت مرا باد
 به کام خویش بنشستند هر روز
 به می‌گرد از رخانِ خویش شسته
 به شب در خرّمی و کامرانی
 شده می‌نوش بر رخسارِ دلبر
 به شادی و به رامش با دلارام
 به بانگ مطرب از خواب اندر آمد
 نهادندیش بر کف بادهٔ ناب
 گهی طنبور و گاهی چنگ در بر
 به دستان و نوای دلتوازان
 به یاری یکدگر را جان سپاریم
 به چشم دشمنان تیرِ جفاییم
 بداندیشان ما را رنج و زاریست
 ز راهِ مهربانی رخ نتاییم
 به ناز اندر چو دو بشکفته باغیم
 که از پیروزی ارزانی بدینیم
 چنان کبگِ دری در پیش شاهین
 هم از باده هم از خوبی شده مست
 امید اندر دل موبد شکسته
 لب آنگه بر لب رامین نهاده
 ز عشقش کیش همچون کیشِ رامین
 که چون ویسه یکی نخچیر کردی

مگو کس را که رامین آمد از راه
 جوابش داد بهروز جوانمرد
 ۷۲ خداوندی و من پیش تو چاکر
 ترا فرمانم برم تا زنده باشم
 اگر فرمان دهی تا من هم‌اکنون
 ۷۵ سرای و جز سرایم مر ترا باد
 پس آنگه ویس با رامین و بهروز
 گشاده‌دل به کام و در بیسته
 ۷۸ به روز اندر نشاط و شادمانی
 گهی می‌برکف و گه دوست در بر
 چراغ نیکوان ویس گل اندام
 ۸۱ به شب چون زُهره شبگیران برآمد
 هنوز از باده بودی مست و در خواب
 نشسته پیش او رامینِ دلبر
 ۸۴ همی گفتی سرودِ مهربازان
 همی گفتی که ما دو نیک‌یاریم
 به هنگام وفا گنج وفاییم
 ۸۷ چو ما را خرّمی و شادخواریست
 به رنج از دوستی سیری نیایم
 به مهر اندر چو دو روشن چراغیم
 ۹۰ ز مهرِ خویش جز شادی نبینیم
 خوشا ویسا نشسته پیش رامین
 خوشا ویسا نشسته جام بر دست
 ۹۳ خوشا ویسا به کام دل نشسته
 خوشا ویسا به خنده لب گشاده
 خوشا ویسا به مستی پیش رامین
 ۹۶ زهی رامین نکو تدبیر کردی

- زهی رامین به کام دل همی ناز
 زهی رامین که در باغ بهشتی
 زهی رامین که جفتِ آفتابی
 هزاران آفرین بر کشور ماه
 هزاران آفرین بر جان شهرو
 هزاران آفرین بر جانِ قارن
 هزاران آفرین بر خندهٔ ویس
 بیار ای ویس جامِ خسروانی
 چو از دست تو گیرم جامِ مستی
 ندانم مست چون گشتم به کامت
 گر از دست تو جام هوش گیرم
 نشاط من ز تو آرام یابد
 دلم دُرُج است و دروی گوهری تو
 ابی گوهر مبادا هرگز این دُرُج
 همیشه باد باغِ رویت آباد
 بسا روزا که نام ما بخوانند
 چنان خوبی و چونین مهربانی
 دلا بسیار درد و ریش دیدی
 دلی چون خویشتن دیدی پر از مهر
 تو روز و شب بدین چهره همی ناز
 که خرما در جهان با خار باشد
 کنون ار جان کنی در کارِ مهرش
 روان از بهر چونین یار باید
 تو اکنون می خور از فردا میندیش
 مگر کارت بُود در مهر کاری
 هراں گاهی که رامین باده خوردی
 ازین سو ویس با کام و هوا بود
- که داری کام دل را نیک انباز
 همیشه با گلِ اردیبهشتی
 به فرّش هرچه تو خواهی بیایی ۹۹
 که چون ویس آمدست از وی یکی ماه
 که دختش ویسه بود و پور ویرو
 که از پشت آمدش این ما و روشن ۱۰۲
 که کردست این جهان را بندهٔ ویس
 درو می چون رخانت ارغوانی
 مرا مستی نیارد هیچ سستی ۱۰۵
 ز رویت یا ز مهرت یا ز جامت
 چنان دانم که جام نوش گیرم
 غمانِ من ز تو انجام یابد ۱۰۸
 کنارم برج و در وی اختری تو
 ابی اختر مبادا هرگز این برج
 دو دست من به باغت باغبان باد ۱۱۱
 خردمندان شگفت از ما بمانند
 سزد گر نام دارد جاودانی
 کنون از دوست کام خویش دیدی ۱۱۴
 و یا این گل رخی تابان تر از مهر
 نبردِ بدسگالان را همی ساز
 نشاط عشق با تیمار باشد ۱۱۷
 نباشد در خورِ دیدارِ مهرش
 جهان از بهر چونین کار باید
 که جز فرمانِ یزدان نایدت پیش ۱۲۰
 ازان بهتر که تو امید داری
 چنین گفتارها را یاد کردی
 وزان سو شاه با رنج و بلا بود ۱۲۳

شهنشه را شتاب و ناخوشی بود
دل از بند گمانی برگشادن
زمانه روز او را تیره شب کرد
به دل در آتشی مانده خردسوز

گر ایشان را به ناز اندر خوشی بود
که او سوگند ویسه خواست دادن
۱۲۶ چو ویس ماه پیکر را طلب کرد
همی جستش ز هر سویک شبانروز

۵۶

گردیدن شاه موبد به گیتی در طلب ویس

به چشمش تیره شد تابنده خورشید
که هم دستور بودش هم برادر
تگاور باره‌ای چون تندمیغی
پر از الماس پَران تیز دانی
ز درد دل زبانش ویس گویان
چه روم و هند چه ایران و توران
نه خود دید و نه از کس نیز بشنید
گهی چون شیر بود در مرغزاران
گهی چون مار بود اندر نیستان
همی شد پنج مه چون مرد شیدا
گهی آسیب زد بر جانش گرما
گهی انگشت و گه شیر شبانان
زمینش فرش بودی دست، بالین
رفیقش راه بود و جفتش اندوه
همه تلخیش وی را گشته شیرین
بسا خونا که چشمش ریخت بر بر
و یا تنها بماندی جایگاهی
کجا افزونتر از باران گرتی
سپاه و گنج و رخت بی شمارم

چو از دیدار ویسه گشت نومید
سپردش زرد را شاهی سراسر
۳ گزید از هرچه او را بود تیغی
به سختی چون دل کافر کمانی
بشد تنها به گیتی ویس جویان
۶ همی روی زمین آباد و ویران
نشان ویسه هر جایی پیرسید
گهی چون رنگ بود در کوهساران
۹ گهی چون دیو بود اندر بیابان
به کوه و بیشه و هامون و دریا
گهی شمشیر زد بر تنش سرما
۱۲ گهی خوردی فطیر راهبانان
نخفتی ور بخفتی شاه مسکین
بدین سان پنج مه بردشت و بر کوه
۱۵ شده بدبختی وی بخت رامین
بسا سنگا که دستش کوفت بر سر
چو بی راهی همی رفتی به راهی
۱۸ به بخت خویشان چندان گرتی
همی گفتمی دریغا روزگارم

- ز بهر دل سراسر برفشاندم
هم از دل دور ماندستم هم از دوست
چو برجستش بردارم یکی گام
مرا انده ازان بسیار گشتست
تو گویی باد پیشم آتشینست
ز گیتی هرچه بینم دل گشایی
دلم چونست چون ابری کشیده
به پیری گر نبودى عشق شایست
بدین غم طفل گردد پیر دلگیر
بهشتی را ز گیتی برگزیدم
چو یاد آرم به دل جور و جفایش
بتر گردم چو عیش برشمارم
دل من کور گشت از مهربانی
ز پیش ار عاشقی بودم توانا
کنون در عاشقی بس ناتوانم
دریغا نام من در هوشیاری
که رنجم را ببرد از ناگهان باد
مرا اندر جهان اکنون چه گویند
مرا دیوانه پندارند و بی‌هال
هم از شادی هم از شاهی بریده
چرا چون یار دلبر بود با من
چو با هجرش همی طاقت ندارم
اگر روزی رخانش باز بینم
بفرمانش بوم تا زنده باشم
کنون کز مهر دارم حلقه در گوش
چوماهی پنج و شش گرد جهان گشت
همی ترسید از آسیبِ زمانه
- کنون بی‌شاهی و بی‌دل بماندم
به چونین روز مردم سخت نیکوست ۲۱
جدا گردد همی از من یک اندام
که خود جانم ز من بیزار گشتست
زمین در زیر پایم آهنینست ۲۴
همی آید به چشم ازدهایی
هوا چونست چون زهری چشیده
مرا این عشق با این غم چه بایست ۲۷
نگر چون زار گردد مردم پیر
که با هجران او دوزخ بدیدم
ببفزاید مرا مهر و وفایش ۳۰
تو گویی عیب او را دوست دارم
نبیند هیچ کام این جهانی
به کار خویشان بینا و دانا ۳۳
چنان گشتم که گر بینم ندانم
دریغا رنج من در مهرکاری
همان آتش به جان من درافتاد ۳۶
همه کس دل ز مهر من بشویند
که دیوانه چو من باشد به هر حال
چنین با گور و آهو آرمیده ۳۹
شنیدم بیهده گفتار دشمن
چرا فرمانش را طاعت ندارم؟
بدو بخشم همه تاج و نگینم ۴۲
خداوند او بُوَد من بنده باشم
هر آن چیزی که او را خوش مرا نوش
تنش یکباره سست و ناتوان گشت ۴۵
که مرگش را کند روزی بهانه

پس آنکه دشمنی جایش بگیرد	به بد روزی و تنهایی بمیرد	
هوای ویس جُستن در نوردد	صواب آن دید کز ره بازگردد	۴۸
مگر روزی بیابد زو نشانی	به امیدش گذارد زندگانی	
دگرباره جهان زو شادمان شد	همان‌گه سوی مرو شاهجان شد	
و یا درویش بی‌مایه درم یافت	تو گفستی کِشت بی‌نم گشته‌نم یافت	۵۱
که آمد شاه موید با دل شاد	به مرو شایگان مژده درافتاد	
پری‌رویان بر آذین‌ها نشستند	همه بازارها آذین بیستند	
که شد درویش آن کشور توانگر	برافشاندند چندان زرّ و گوهر	۵۴

۵۷

نامه‌نوشتن رامین به مادر و آگاه‌شدن موید

برون رفت از نگارین کاخ و گنبد	بدان گاهی که شاهنشاه موید	
بیابان برگزید و کاخ بگذاشت	دل از شاهی و شهر خویش برداشت	
چوماهی پنج و شش بگذشت برگشت	بدان زاری و بد روزی همی گشت	۳
ز شادی جان او را جامه‌ای کرد	ز ری رامین به مادر نامه‌ای کرد	
به هم بودند ازین پاکیزه مادر	کجا رامین و شه هردو برادر	
شنیدستم که او هندو گهر بود	وزیشان زرد را مادر دگر بود	۶
شتابان‌تر ز بادِ مهرگانی	فرستاده به مرو آمد نهانی	
همیشه اشکِ مادر بود خونین	همی تا شاه رفته بود و رامین	
گهی از دردِ دل فریاد خواندی	گهی بر روی خونِ دیده راندى	۹
ازو یکباره بگسستند پیوند	کجا چون شاه و چون رامین دو فرزند	
هم از مادر هم از شاهی بریدند	زنی را از دو گیتی برگزیدند	
تنش را آن خبر همتای جان شد	چو آگه شد ز رامین شادمان شد	۱۲
مرا بیرید از گیتی برادر	به نامه گفته بود ای نیک‌مادر	
به من برسال و مه چون تیغ تیزست	کجا او را به جان من ستیزست	
همی جوید به ما بر کام دشمن	هم از ویس است آزرده هم از من	۱۵

- ۱۸ گرامی‌تر ز چون او صد برادر
 ازو جز برتری و سرکشی نیست
 بجز خوشی و کام دل نرانم
 ز بيمش گویی اندر چاه باشم
 کجا با من هم از یک مام و بابست
 ۲۱ به میدان در چنو پنجاه خواهم
 نیاسودم ز بازی و ز خنده
 که گفتی آهوم در پنجه یوز
 که آتش نیز بایستش به فرجام
 ۲۴ که دوزخ دار و پادافره نمايست
 ز ویسه شادم و از باده مستم
 ۲۷ بدان تا حال و کار من بدانی
 که تیمار جهان باشد گذاری
 وزین پس هرچه باشد هم نمایم
 که گردد جایگاه شاه بی‌شاه
 ۳۰ مرا خود بخت بر تختش نشاند
 و یا در چشمه حیوان بشستست
 به جان من که گرد آرم سپاهی
 ۳۳ نشینم با دلارام بر تخت
 تو گفتار مرا در دل نگه دار
 نباشد هیچ دانایی ز تو به
 ۳۶ بسی خوشتر ز بوی گل به شبگیر
 ز شادی دل بر آن نامه برافشاند
 شهنشه نیز بازآمد دگر روز
 ۳۹ تو گفتی خواست از شادی پریدن
 خنک آن کس کزو عبرت گرفتست
 پس آنکه نه طرب ماند نه تیمار
 ۴۲
- مرا یک موی ویسی ماه‌پیکر
 مرا از ویس باری جز خوشی نیست
 هر آن گاهی که از وی دور مانم
 هر آن گاهی که بر درگاه باشم
 نه چرخست او نه ماه و آفتابست
 به هرنامی که خواهی زو نکاهم
 همی تا رفته‌ام از مرو گنده
 به مرو اندر چنان بودم شب و روز
 نه بس بود آن بلاخوردن به ناکام
 به آتش مان چه سوزد نه خدایست
 کنون اینجا که هستم تندرستم
 فرستادم به تو نامه نهانی
 نگر تا هیچ گونه غم نداری
 نمودم حال خویش و روز و جایم
 همی گردم به گیهان تا بدان گاه
 چو تخت مویذ از وی باز ماند
 نه او را جان به کوهی باز بستست
 وگر زین پس بماند چندگاهی
 فرود آرم مرو را از سر تخت
 نباشد دیر، باشد زود این کار
 چو گفتارم پدید آید تو گو زه
 درود ویسی جان‌افزای بپذیر
 چو مادر نامه فرزند برخواند
 چو از ره اندر آمد نامه آن روز
 دل مادر برست از رنج دیدن
 جهان را کارها چونین شگفتست
 نماید چند بازی بلعجب وار

نگر تا از بلای او تنالی که گر نالی ز ناله بر مُحالی
نگر تا از هوای او ننازی که گر نازی ز نازش بر مجازی

۵۸

آگاهی دادن مادر موبد را از ویس و رامین و نامه نوشتن به رامین

<p>ز تنهایی همیشه تنگدل بود مرو را دیوِ اندیشه گرفتگی چرا از رنج و انده می‌گذاری نه بر ایران و توران پادشایی؟ دل و دیده به فرمان تو دارند به هرکامی که خواهی کامگاری چرا این سست‌جانت را پسندی کجا از خوابِ برنایی درآیند ز پیری کامِ برنایی نجویند همان موی سپیدش بهترین بند دلم زین آرز تو بسیار ریش است دلم گویی که هم با من به کین است همی از وی نیارامم زمانی نه با شادی و ناز آرام گیرد چه مایه رنج زی جانم رسانید که او بی‌یار زنده در جهان است نپردازم به جنگِ هیچ دشمن درازاندوه من کوتاه گشتی به دستِ او دهم تاج و نگینم چنان دارم که فرمان خدایم</p>	<p>چو شاهنشہ یکی هفته بیاسود چو دستورش ز پیش او برفتی شبی مادر بدو گفت ای نیازی چنین غمگین و درمانده چرایی نه شاهانِ جهان باژت گزارند جهان از قیروان تا چین داری چرا همواره چونین مستمندی به پیری هرکسی نیکی فزایند دگر بر راهِ ناخوبی نپویند کجا پیریش باشد سخت‌ترین بند ترا تا پیر گشتی آرز بیش است شهنشہ گفت ای مادر چنین است زنی را برگزیدم از جهانی نه گر پندش دهم پندم پذیرد مرا شش ماه در گیتی دوانید کنون غمگین و آشفته بدان است همی تا باشد این دل در تن من اگر جانم ز ویس آگاه گشتی پذیرفتم که گر رویش بینم ز فرمانش دگر بیرون نیایم</p>	<p>۳ ۶ ۹ ۱۲ ۱۵ ۱۸</p>
---	--	---

۲۱ دگر هرگز به روی او نیارم
برادر باشد و پشت و پناهم
تو گویی در دلش افتاد آذر
۲۴ تو گفتی ناردان بر زعفران ریخت
بخور گفتا برین گفتار سوگند
نه هرگز نیز با ایشان ستیزی
۲۷ چنان کاندرا وفا نایدت زُفتی
بگویم چون بیابم راست پیمان
زشادی روی او چون لاله بشکفت
۳۰ هزاران بوسه بر دستش همی داد
مرا از دوزخ سوزان برآور
روانم باز ده یک بارِ دیگر
۳۳ سر از فرمانت هرگز برندارم
به دینِ روشن و جانِ خردمند
به روشنِ جانِ نیکان و نیاکان
۳۶ به فرهنگ و وفا و دانش و داد
دل از آزار و کردارش بشویم
ز دل نمایش جز مهربانی
۳۹ دل و جان مرا دارو بُود ویس
دگر هرگز به رویش باز نارم
به کار ویس دل را کرد خرسند
۴۲ به نامه کرد رفته یک به یک یاد
به گاهِ طعم شیرین‌تر ز شکر
بهشت و دوزخ فرمانِ مادر
۴۵ که از دادار جز دوزخ نیابی
مرا یک بارِ دیگر زنده دریاب
تم خواهد همی از جان گسستن

گناه رفته را اندر گذارم
به رامین نیز جز نیکی نخواهم
چو این گفتار ازو بشنید مادر
ز دیده اشکِ خونین بر رخا ریخت
گرفتش دستِ آن پرمايه فرزند
که خون ویس و رامینم نریزی
به جا آری سخنهایی که گفتی
کجا من دارم آگاهی ازیشان
چو مادر با شهنش این سخن گفت
به دست و پای مادر اندر افتاد
همی گفت ای مرا با جان برابر
به نیکویی بکن یک کارِ دیگر
که فرمان ترا بر دل نگارم
بخورد آنگاه با مادرش سوگند
به یزدانِ جهان و دینِ پاکان
به آبِ پاک و خاک و آتش و باد
که بر رامین ازین پس بدنجویم
نخواهم بر تن و جانش زبانی
شبستانِ مرا بانو بُود ویس
گناه رفته را زو درگذارم
چو شاهنشه بدین سان خورد سوگند
همان گه مادرش نامه فرستاد
سخنها گفت نیکوتر ز گوهر
به نامه گفته بود ای جانِ مادر
ز فرمانم نگر تا سرتابی
چو این نامه بخوانی زود بشتاب
که چشمم کور شد از بس گرستن

بهارِ کامم اندر دل بیژمرد
 به پیش دادگر رخ بر زمینم
 که بر من نیست فرخ تر ز تو کس
 تنش گویی ز یادت بی‌روانست
 به گیتی گشت چندان کاو توانست
 نگر چه روزگارِ ناسزا دید
 بجز دیدارت او را نیست درمان
 که هرگز نشکند در مهر پیوند
 وزین دیگر برادر برگزیده
 چنان چون ویسه را اندر شبستان
 شما را چون پدر آزاده موبد
 دلت جوید به گفتار و به کردار
 مکن تندی و چونین سخت مستیز
 وگرچه مایه بسیار داری
 چرا جویی دگر جا ایرمانی
 ترا ایزد ز خاک او سرشتست
 چرا جویی همی از وی جدایی
 چه خواهی جستن از شاهی فزونتر
 به چرخ اندر چه یابی به ز خورشید
 چرا جویی به سختی کانِ دیگر
 بیردندش به پشتِ بادپایان
 ز حال مادر و موبد بپرسید
 عنان از ری به سوی مرو برتافت
 چو اندر تاج دُرّ شاهواری
 چو مُشک و لاله شد خاکِ همه راه
 همی تابید چون ماهِ دو هفته
 چو سروی بود رسته خسروانی

۴۸ چراغِ جانم اندر تن فرو مرد
 همی تا روی تو بینم چنینم
 ترا خواهم که بینم در جهان بس
 ۵۱ شهنشه نیز همچون من توانست
 چو بی‌تو گشت او قدرت بدانست
 چه مایه در جهان رنج و بلا دید
 ۵۴ کنون برگشت و باز آمد پشیمان
 بخورد از راستی پاکیزه سوگند
 گرامی داردت چون جان و دیده
 ۵۷ ترا باشد ز بیرون داد و فرمان
 هم او بانو بود هم تو سپهد
 نباشد نیز هرگز خشم و آزار
 ۶۰ تو نیز از دل برون کن بیم و پرهیز
 که از بیگانگی سودی نیاری
 چو داری در خراسان مرزبانی
 ۶۳ خراسانی که چون خرم بهشتست
 ترا دادست بر وی پادشایی
 درین بیگانگی و رنج بی‌مر
 ۶۶ به طبع اندر چه داری به ز امید
 چو در پیشت بود کانی ز گوهر
 چو آمد پاسخ نامه به پایان
 ۶۹ دلِ رامین از آن نامه بتفسید
 چو از پیمان و سوگند آگهی یافت
 نشانده دلبرش را در عماری
 ۷۲ ز بوی زلف و رنگِ روی آن ماه
 اگرچه بود در پرده نهفته
 وگرچه بود در ره کاروانی

۷۵ هزاران رشته در پروین گسسته
 برو ناتافته نورِ خور و ماه
 ز تری همچو سروی سبز و شاداب
 ۷۸ نه کس دیده چو او نه خود شنوده
 همه شغل جهان او را شد از یاد
 مرو را نیز مهرِ دل بیفزود
 ۸۱ تو گفתי دیو موبد شد فرشته
 جهان را بازی و سخره شمردند
 ز می دادند کشتِ کام را نم

هوا او را به آب مهر شسته
 به کام خود نشسته پنج شش ماه
 شده از نازکی چون قطره آب
 یکی خوبیش را صد برفزوده
 چو چشم شاه موبد بر وی افتاد
 چنان کان خوبی ویسه فزون بود
 فرامش کرد آزار گذشته
 دگرباره به رامش دست بردند
 به کام دل همی بودند خرّم

۵۹

نشستن موبد در بزم با ویس و رامین و سرودگفتن رامین به حال خود

دگرباره شدند از مهر بی غم
 به پوزش کینه را از دل زدودند
 ۳ نشسته شاد با ویس دل افروز
 چو روی ویس در وی لعلِ باده
 به روی هردو کام دل همی راند
 ۶ نصیب چشم رخسار نگارین
 ز شادی بر سر آب آمدی سنگ
 که روی ویس مثل گل شکفتی
 ۹ که نه یکباره سنگینی نه رویین
 ز دل نمای چندین مستمندی
 به جام باده بنشان گردِ تیمار
 ۱۲ سرآید رنجهای این جهانی
 به عذر آید ترا روزی دهد داد

چو شاه ویس و رامین هر سه با هم
 گناه رفته را پوزش نمودند
 شه شاهان به پیروزی یکی روز
 بلورین جام را بر کف نهاده
 بخواند آزاده رامین را و بنشانند
 نصیب گوش بودش چنگِ رامین
 چو رامین که گهی بناوختی چنگ
 به حال خود سرود خوش بگفتی
 مدار ای خسته دل اندیشه چندین
 مکن با دوست چندین ناپسندی
 زمانی دل به رود و باده خوش دار
 اگر ماندست لختی زندگانی
 همان گردون که بر تو کرد بیداد

وزین اندیشه‌ها آزاد باشی
 مرو را هم نماند حال یکسان
 خرد را مغز او با می برآمیخت
 به حال عشق از آن پیشین نکوتر
 که از دل برگرفت اندوه دیرین
 سخنور ماه دیدم آسمانی
 سزای آنکه در وی مهر کاری
 نسیم و رنگ او هردو بهشتی
 گه شادی سزای شادخواری
 ز هر کاری گزیدم باغبانی
 همی بینم شکفته نوبهارش
 بد اندیشم چو حلقه مانده بر در
 به هرکس آن دهد یزدان که شاید
 ازیرا مه بدو دادست یزدان
 ز شادی گشت عشق اندر دلش نو
 ز ویس ماه پیکر جام می خواست
 فرو شوید ز دل زنگار هستی
 به شادی زی به کام نیکخواهان
 همه کارت سزای آفرین باد
 به نیکی آفرین بر شاه کردن
 به شادی ساعتی با ما نشیند
 کنیم او را ز حال خویش آگاه
 که چون او نیست شه را مهربانی
 به پیش ویس بر کرسی نشاندند
 که می خوردن ز دست دوستان به
 به شادی می همی داد و همی خورد
 دل پر مهر او را گشت یاور

بسا روزا که تو دلشاد باشی
 ۱۵ اگر حال تو دیگر کرد گیهان
 چو شاهنشاه را می در سر آویخت
 ز رامین خوش سرودی خواست دیگر
 ۱۸ دگرباره سرودی گفت رامین
 رونده سرو دیدم بوستانی
 شکفته باغ دیدم نوبهاری
 ۲۱ گلی دیدم درو اردیبهشتی
 به گاه غم سزای غمگساری
 سپردم دل به مهرش جاودانی
 ۲۴ همی گردم میان لاله زارش
 من اندر باغ روز و شب مجاور
 حسودان را حسد بردن چه باید
 ۲۷ سزاوارست با مه چرخ گردان
 چو بشنید این سرود آزاده خسرو
 دریغ هجر ویس از دلش برخاست
 ۳۰ بدان کز می کند یکباره مستی
 سمن بر ویس گفت: ای شاه شاهان
 همه روزت به پیروزی چنین باد
 ۳۳ خوشست امروز ما را باده خوردن
 سزد گر دایه روز ما ببیند
 اگر فرمان دهد پیروزگر شاه
 ۳۶ به بزم شاه خوانیمش زمانی
 پس آنکه دایه رازی شاه خواندند
 شهنشه گفت رامین را تو می ده
 ۳۹ جهان افروز رامین همچنان کرد
 می اندر مغز او بنمود گوهر

۴۲ نهان از شاه گفتش ای پری زاد
 که کِشت عشق را از می دهیم آب
 نهان از شاه با رامین بخندید
 به بومِ مهر کِشتت نیک بر باد
 ۴۵ دلِ ما هردو مهرافزای باشد
 کجا من بر تو نگزینم روان را
 مرا تو یاد باشی من ترا یاد
 ۴۸ دلِ موبد ز تیمار آتشی باد
 سخنهایی که می‌گفتند پنهان
 به مردی داشت دل را آرمیده
 به رامین گفت رامین چنگ بردار
 ۵۱ سخن کم گوی و شادی مان بیفزای
 شده رامین ز مهرِ دل خروشان
 تو نیز از می همی‌گیری چنان گیر
 ۵۴ به می‌زردی ز روی من فروشوی
 زداید زنگِ اندیشه ز جانم
 نداند دشمنم دردِ نهانی
 ۵۷ مگر دردِ دل از دشمن ببوشم
 که جز مستی دگر چاره نیابم
 ۶۰ کزو درمان کنی بیچارگی را
 بدان تا از غم آگاهی ندارم
 که من چونین به داغِ مهر اویم
 ۶۳ همی بستاند از من عشق جانم
 مرا و جز مرا چاره تو دانی
 ازین محنت برآری شادی من
 ۶۶ همی از ناله او نرم شد سنگ
 پدید آمد نهانی را نشانی

چو ویس لاله‌رخ را می همی داد
 به شادی و به رامش خور می ناب
 دلِ ویس این سخن نیکو پسندید
 مرؤ را گفت بختت راهبر باد
 همی تا جان ما بر جای باشد
 به دل مگزین تو بر من دیگران را
 تواز من شاد باشی من ز تو شاد
 دلِ ما هردوان کانِ خوشی باد
 شهنشه را به گوش آمد ازیشان
 شنیده کرد بر خود ناشنیده
 به دایه گفت دایه می تو بگسار
 سرودِ عاشقان بر چنگ بسرای
 وزان پس داد دایه می بدیشان
 سرودی گفت بس شیرین و دلگیر
 مرا از داغِ هجران زرد شد روی
 می گلگون کند گلگون رخانم
 چو باشد رنگِ رویم ارغوانی
 به هرچاره که بتوانم بکوشم
 از آن روروز و شب مست و خرابم
 چه خوشی باشد آن میخوارگی را
 همیشه مست باشم می‌گسارم
 خیر دارد تو گویی ماه رویم
 اگرچه من ز شیران جان ستانم
 خدایا چاره بیچارگانی
 چنان کز شب برآری روزِ روشن
 چو رامین چند گه نالید بر چنگ
 اگرچه داشت مهرِ دل نهانی

چگونه یافتی در آتش آرام
 دو آتش را فروزنده جوانی
 به چنان جای چون برجای بودی
 نشسته یار پیش یارِ دیگر
 پدید آید ز حالِ مهربانی
 بسنبد زیر بند خویش ناچار
 به پیشش پند و دانش خوار گردد
 به شادی در شبستان رفت با ماه
 مَرُو را خار بستر سنگ بالین
 در آن مستی مرو را سرزنش کرد
 که با او نیست لختی مهرجویی
 شکفته نغز در باغِ بهاری
 ولیکن تلخ باشد در چشیدن
 به حنظل ماندت آیین و کردار
 یکی چون تو نه دیدم نه شنیدم
 گرفته گونه گونه دوستگانان
 نه همچون دوستگانت دوستگانی
 که پندارید تنها هردوانید
 ز بختِ شور چشمش کور باشد
 ابا صد یار پندارد که تنهاست
 مَرُو را چون که البرز بیند
 خوشی بینید و رسوایی نبینید
 که گستاخی کند از دوست دشمن
 مکن گستاخی و منشین برو بر
 به طبع آتش همیشه سرکش آمد
 مکن با آتش سوزان دلیری
 بدان گه بین که بی آرام باشد

دلی در تَفِّ آتش مانده ناکام
 ۶۹ چو مستی جفت شد با مهربانی
 دلِ رامین صبوری چون نمودی
 جوان و مست و عاشق چنگ در بر
 ۷۲ نباشد بس عجب گر زو نشانی
 چنان آبی که گردد سخت بسیار
 همیدون مهر چون بسیار گردد
 ۷۵ جواز می مست شد پیروزگر شاه
 به جای خویش شد آزاده رامین
 دلِ موبد ز ویسه بود پُر درد
 ۷۸ بدو گفت ای دریغ این خو برویی
 تو چون زیبا درختی آبداری
 گل و برگت نکو باشد ز دیدن
 ۸۱ به شکر ماندت گفتار و دیدار
 بسی شوخان و بی شرممان بدیدم
 بسی دیدم به گیتی مهربانان
 ۸۴ ندیدم چون تو رسوا مهربانی
 نشسته راست پیش من چنانید
 همیشه بختِ عاشق شور باشد
 ۸۷ بود پیدا و پندارد نه پیدا است
 کلوخی را که او در پس نشیند
 شما هردو به عشق اندر چنینید
 ۹۰ مباش ای بت چنین گستاخ بر من
 اگر گرددت روزی پادشا خر
 مثالِ پادشا چون آتش آمد
 ۹۳ اگر با زورِ پیل و طبعِ شیری
 بدان منگر که دریا رام باشد

۹۶ چو بر جوشد تو با جوشش نتابی
 که تو با خشم من طاقت نداری
 کجا بر تو فرود آید به یک بار
 ز هجرانت بسی تلخی چشیدم
 ۹۹ به تیغ کین دلم را خسته داری
 کجا زین هم ترا دارد زیانی
 ستیزه بفگنی مهمر نمایی
 ۱۰۲ ترا بخشم ز شادی هرچه دارم
 تو باشی آفتابم در شبستان
 تو باشی مایه تخت و نگینم
 ۱۰۵ مرا یک دست جامه یک شکم نان
 فتاد اندر دلش سوزنده آتش
 جوابش را به شیرینی بیالود
 ۱۰۸ مبراد از توم یک روز پیوند
 دگر پیوندها بر من حرامست
 که خاک پای تو بهتر ز رامین
 ۱۱۱ به من خرم بود رامین گربز
 چرا جویم فروغ ماهتابی
 تو خورشیدی و شاهان گل بیارند
 ۱۱۴ ازین پس تو مرا بی من ترایم
 که تو بینی ز من زنها خواری
 تو خود دانی که بی جان زیست توان
 ۱۱۷ گرامیتر ز هر دو چشم روشن
 ازین پس دارمت خود کام و خشنود
 ز گفتار چنان زیبا و در خور
 ۱۲۰ که خوشتر زان نباشد باد نیسان
 ز مستی در بودش خواب شیرین

اگرچه آب او را رام یابی
 مکن با من چنین گستاخواری
 مکن بنیاد این بر رفته دیوار
 من از مهتر بسی سختی بدیدم
 مرا تا کی بدین سان بسته داری
 مکن با من چنین نامهربانی
 اگر روزی ز بندم برگشایی
 وفا و مهر تو بر جان نگارم
 ترا بخشم خراسان و کهستان
 جهان را جز به چشم تو نبینم
 ترا باشد همه شاهی و فرمان
 چو بشنید این سخنها ویس دلکش
 دلش آن شاه بیدل را ببخشود
 بدو گفت: ای گرانمایه خداوند
 مرا پیوند تو خوشتر ز کامست
 نهم بر خاک پای تو جهان بین
 نگر تا تو نپنداری که هرگز
 مرا در پیش چون تو آفتابی
 توی دریا و شاهان جویبارند
 اگر من پرستاری را سزایم
 نگر تا در دل اندیشه نداری
 مرا مهر تو با جان هست یکسان
 یکی تا موی اندام تو بر من
 گذشته رفت شاها، بودنی بود
 شهنشه را شگفت آمد ز دلبر
 یکی بادش به دل برجست چونان
 امیدش تازه شد چون شاخ نسرین

ز رامین و ز موبد بر دلش بار
 نبودش هیچ کس همتای رامین
 مگر بر بامش آمد خسته دل رام
 ز دل صبر و ز دیده خواب رانده
 ز مشکین ابر او بارنده کافور
 چو روی ویس گشته پردگی ماه
 به درد آنکه زو شد ماه پنهان
 چو روی ویس بانو در شبستان
 امید اندر دلش مانده چو زوبین
 شب تاریک او را روز رخشان
 زمین پُرگُلِ او را خز و ملحم
 همی آمد به مغزش بوی دلبر
 به بوی جانفزایش بود خرسند
 که باشد عاشق از بدخواه ترسان
 بداند ناگهان با دوست حالش
 ورا آن روز برخیزد قیامت
 شب تاریک با سرما بیبوست
 که اندر جاننش آتش بود سوزان
 از آن آتش یکی اخگر نکستی
 که اشک چشم او شد جفت باران
 غریوان با دل نالان همی گفت
 تو در خانه من اندر برف و باران
 میان قاقم و سنجاب خفته
 دو پای اندر گل تیمار مانده
 که عاشق چون همی گرید بزاری
 که بی دل را همه رنجی بود خوش
 جهان همواره ز آتش برفرزد

شهنش خفته بود و ویس بیدار
 ۱۲۳ گهی زان کرد اندیشه گهی زین
 در آن اندیشه جنبش آمد از بام
 هوا او را ز بستر بر جهانده
 ۱۲۶ شبی تاریک همچون جانِ مهجور
 سراپرده کشیده ابرِ دی ماه
 هوا چون چشمِ رامین گشته گریان
 ۱۲۹ نهفته ماه در ابرِ زمستان
 نشسته بر کنارِ بامِ رامین
 ز مهر ویس برف او را گل افشان
 ۱۳۲ کنارِ بام وی را کاخ و طارم
 اگرچه دور بود از روی دلبر
 چو با دلبر نبودش روی پیوند
 ۱۳۵ چه دانی خوشتر از عشقی بدین سان
 ازان ترسد که روزی بدسگالش
 پس آنکه دوست را آید ملامت
 ۱۳۸ چو رامین چند گه بر بام بنشست
 نبود او را زیان از برف و باران
 اگر هر قطره ای صد رود گشتی
 ۱۴۱ جهان را بود آن شب بیمِ طوفان
 دل اندر تاب و جان در یوبه جفت
 نگارینا روا داری بدین سان
 ۱۴۴ تو دیگر دوست را در بر گرفته
 من اینجا بی کس و بی یار مانده
 تو در خوابی و آگاهی نداری
 ۱۴۷ بیار ای برف بر جان من آتش
 گر آهی برزنم ابرت بسوزد

در آن تندى بهم برزن جهانی
 ز چشمش زاستر کن خوابِ نوشین ۱۵۰
 بگو با وی که من چون دلُ فگارم
 به برف اندر به کامِ بدسگالم
 که بر من خود دلِ دشمن بسوزد ۱۵۳
 به دردِ من ز من گرید فرونتر
 به گوش آمد مرو را زاری رام
 همان دم دایه را پیشش فرستاد ۱۵۶
 که گفتی بی‌شکیب و بی‌روان بود
 ز رامین داشت نزد ویس پیغام
 به خون عاشقان خوردن دلیرا ۱۵۹
 چه خوردی تا ز مهرم سیر گشتی
 که تو دیدی، چرا پس تو نه آنی
 من از تو ناشکیبا تو شکیبیا ۱۶۲
 تو با خوشی و من با درد و آزار
 ترا آسودگی داد و مرا درد
 مرا شاید، همیشه همچنین باد ۱۶۵
 که تو نازک‌دلی غم برنتابی
 مرا باید همیشه اندهان خورد
 بران کامت که بر من پادشایی ۱۶۸
 به دل در بند آن مشکین کمندم
 ز دیده خواب رفته وز دل آرام
 شده جمله جهان بر چشم من تار ۱۷۱
 مسوزان این دلِ امیدوارم
 کنار تو مرا جان‌بوز گردان
 نشاید جز کنار دوست جان‌بوز ۱۷۴
 به من برسای زلف مشک‌سایت

الا ای باد تندى کن زمانى
 بجنبان گیسوانش را ز بالین
 به گوشش درفگن آوازِ زارم
 به تنهایی نشسته بر چه حالم
 مگر لختی دلش بر من بسوزد
 اگر زین ابر بیرون آید اختر
 چو ویس آگاه شد از جنبشِ بام
 شتابِ دوستی در جانش افتاد
 همی تا دایه بازآمد چنان بود
 فرود آمد به زودی دایه از بام
 نگارا ماهرویا زودسیرا
 چرا یکباره بر من چیر گشتی
 من آنم در وفا و مهربانی
 من اندر برف و تو در خَزّ و دیبا
 تو در شادی و من در رنج و تیمار
 مگر دادارمان قسمت چنین کرد
 اگر یزدان همه کامی ترا داد
 ازو خواهم که هر کامی بیابی
 مرا باید همیشه بندگی کرد
 تو شادی کن که شادی را سزایی
 همی دانی که من چون مستمندم
 شبِ تاریک و من بی‌صبر و بی‌کام
 چو دیوانه دوان بر بام و دیوار
 به دیدارت همی امید دارم
 شبِ تاریک بر من روز گردان
 به سرمای چنین سختِ جهان‌سوز
 مرا بنمای روی جان‌فزایت

کجا خود سیم و زر هردو بهم به
 به راهم بر فراقت چاه گشتست
 مرا در چاه رنج افتاده میسند
 هم‌اکنون پرده صبرم بدری
 مبر امیدم از مهر و وفایت
 به پیش بندگانت بنده باشم
 دلش چون شیره بی‌آتش بجوشید
 مرا از دست موبد چون رهانی
 سراسر کار ما دشخوار گردد
 شود بیدار و حال من بداند
 برآیینی که خسپد یار با یار
 که او مستست و باشد مست نادان
 اگر بیسایدت کی باز داند
 چگونه باز داند پوست از پوست
 به چاره دایه را با شوی بگذاشت
 به بوسه ریش او را ساخت مرهم
 بگستردهش میان آن گل و آب
 ز تن جامه ز دل اندوه برکند
 چنان بودند آن هردو دل‌افروز
 و یا چون دانشی پیوسته با جاه
 هوا پرُمُشک بود از بوی ایشان
 همانا شد به بازی‌شان نظاره
 ببرد از شرمشان ابر گهربار
 به خوشی هردوان انباز گشته
 گهی از دست مهرافزای رامین
 و یا برهم فگنده خز و ملحم
 چه خوش باشد که پیچد یار بر یار

بر سیمینت بر زرین برم نه
 ۱۷۷ دلم در مهر تو گمراه گشتست
 به درد من مشو یکباره خرسند
 گر امیدم ز دیدارت ببری
 ۱۸۰ مزن بر جان من تیغ جفایت
 که من تا در زمانه زنده باشم
 چو ویس دلبر این پیغام بشنید
 ۱۸۳ به دایه گفت چار من تو دانی
 که او خفتست اگر بیدار گردد
 اگر تنها درین خانه بماند
 ۱۸۶ ترا با وی بیاید خفت ناچار
 بدو کن پشت و رو از وی بگردان
 تن تو بر تن من نیک ماند
 ۱۸۹ بدان مستی و بیهوشی همی کاوست
 بگفت این و چراغ از خانه برداشت
 به پیش دوست شد سرمست و خرم
 ۱۹۲ برآهخت از بر سیمینش سنجاب
 سیه‌روباهی از بالا برافگند
 گل و نرگس به هم دیدی به نوروز
 ۱۹۵ بسان مشتری پیوسته با ماه
 زمین پُرلاله بود از روی ایشان
 برفت ابر و پدید آمد ستاره
 ۱۹۸ هوا چون آن دو گوهر دید شهوار
 دو عاشق در خوشی همراز گشته
 گهی بودی ز دست ویسه بالین
 ۲۰۱ تو گفتی شیر و می بودند درهم
 پیچیده به هم چون مار بر مار

نگنجیدی میان هردوان موی
گهی در راز و گه در ناز بودند ۲۰۴
هم از بازی خوشی بسیار کردند
نبود اندر کنارش ماهِ ماهان
به جای سروسیمین خشک‌نی بود ۲۰۷
کجا باشد کمان مانده تیر
بلی دیدار باشد ملحم از خار
ز خشم دل خروشان گشته چون ابر ۲۱۰
چه دیوی تو که هستی در برم جفت
مرا با دیو چون افتاد پیوند
چراغ و شمع جُست و روشنایی ۲۱۳
بگو تا تو چه چیزی و چه نامی
نه کس بشنید چندان بانگ و فریاد
بخفته یار او او مانده بیدار ۲۱۶
همی بارید بر گلنار گوهر
که چون بام آیدانده بایدش خورد
به درد آنکه تنها ماند از جفت ۲۱۹
همه کس را شبی ما را چو روزی
ز تاریکی پدید آمد شب من
دلا بیسیج تا بر دل خوری تیر ۲۲۲
اگر با وی نبودستی جدایی
دهی شادی و بازش می‌ستانی
به پایانش دهی از زهر جامی ۲۲۵
که عشق اندر دل من گشت شیرین
که دل بر هر بدی خرسند کردم
فزون از مهرِ مام و مهر فرزند ۲۲۸
کرا گویم که تو فریاد من رس

لب اندر لب نهاده روی بر روی
همه شب هردوان در راز بودند
هم از بوسه شکر بسیار خوردند
چو از مستی درآمد شاه شاهان
به دست اندام هم بسترش پیسود
چه مانستی به ویسه دایه پیر
به دستش دایه بود از ویس دیدار
بجست از خواب شاهنشاه چون بیر
گرفته دست آن جادو همی گفت
ترا اندر کنار من که افگند
بسی از پیشکارانِ سرایی
بسی پرسید وی را تو کدامی
نه دایه هیچ‌گونه پاسخش داد
مگر رامین که بود اندر بر یار
همی بوسید بیجاده به شکر
ز بام و روز اندیشه همی کرد
سرودی سخت‌خوش بادل همی گفت
شبا بس خرمی، بس دلفروزی
چو هرکس را برآید روز روشن
به نزدیک آمد اینک بام شبگیر
خوشا کارا که بودی آشنایی
جهانا جز بدی کردن ندانی
گر از نوشم دهی یک‌بار کامی
بدا روزا که بود آن روز پیشین
من آنکه کشتی اندر موج بردم
قضای بد مرا در مهری افگند
چه در دست اینکه توان گفت با کس

چو دورم نیست بر دردم صبوری
 نه جز دادار دانم دستگیری
 که جز تو نیست در گیتی مرا کس
 به اندیشه فزایان اندو خویش
 پر از گلنار و سنبل کرده بالین
 شده آگه از آن نیرنگ و دستان
 ز نوشین خواب دلبر را برانگیخت
 بود آن بد کزو کردیم پرهیز
 زهی بیدار و دلخسته به بالین
 دلم امید بگسسته ز جانم
 بدی دیگر پدید آمد بتر زان
 جدا کرد از دلم یکباره هوشم
 که برکش پای خود یکباره از گِل
 جهان را زین فرو مایه پیرداز
 ز خون گربه‌ای بر من سبکتر
 بر آتش ریز لختی از خرد آب
 ای خون خود برآید مر ترا کام
 ز بام گوشک تازان آمد او زیر
 ز ناگه رفت پنهان در شبستان
 سمن بر رفت و بر بالینش بنشست
 ز بس کاو را کشیدی و فشردی
 پس آنگه هرکجا خواهی همی بر
 نبود آگه ز محکم چاره اوی
 بجست از دام رسوایی بلایه
 چرا بودی همی خاموش چندین
 دلم بیهوده بر آتش نهادی
 دلیری یافت ویس ماه رخسار

چو نزدیکم همی ترسم ز دوری
 ۲۳۱ نه همچون خویشتن دانم اسیری
 خدایا هم تو فریاد دلم رس
 همی نالید رامین بر دل ریش
 ۲۳۴ ربوده دلبرش را خواب نوشین
 خروش شاه بشنید از شبستان
 توگفتی ناگه آتش در دلش ریخت
 ۲۳۷ بدو گفت ای نگارین زود برخیز
 تو از مستی شدی در خواب نوشین
 در آن غم مانده کز تو دور مانم
 ۲۴۰ من از یک بد چنین ترسان و لرزان
 خروش و بانگ شه آمد به گوشم
 همی گوید درین ساعت مرا دل
 ۲۴۳ فرو رو سرش را از تن بینداز
 به جان من که خون این برادر
 جوابش داد ویس و گفت مشتاب
 ۲۴۶ چو رنجت را سرآید روز هنگام
 پس آنگه همچو گوری جسته از شیر
 نگه کن تا چه نیکو ساخت دستان
 ۲۴۹ شهنشه بد هنوز از باده سرمست
 مرو را گفت دستم ریش کردی
 یکی ساعت بگیر این دست دیگر
 ۲۵۲ شهنشه چون شنید آواز بت‌روی
 رها کرد از دو دستش دست دایه
 سمن بر ویس را گفت ای نگارین
 ۲۵۵ چرا چون خواندمت پاسخ ندادی
 چو دایه رسته گشت از دام تیمار

که هشتم سال و مه در دستِ دشمن
 ۲۵۸ نشان رفتنم ناراست پیدا است
 که شوی رشک بر باشد بلاجوی
 به رسوایی همی از من برد نام
 ۲۶۱ مکن با من گمانِ دوستی بد
 که جانم را به شادی رهنمونی
 چرا می خوردم و زوین نخوردم
 از آن بیشی بلای خویش دادی ۲۶۴
 اگر من بر تو بد دارم گمانی
 نکوکن عذر چون من عذرخواهی
 ۲۶۷ چو عذر آرند ازیشان داد مستان
 گنه را عذر شوید جامه را آب
 ازو خشنود شد ویسِ گنهکار
 ۲۷۰ همیشه مردِ عاشق خوار باشد
 چو نپذیرد به پوزش درفزاید
 خروشان پیش وی شیرِ شکاری
 ۲۷۳ فگنده مهر بنده بر دلش بند
 به عشق اندر شود هم طبع روباه
 نیارد کرد با معشوق تندی
 ۲۷۶ اسیرِ عشق را دیوانه خواند
 که زود آن کشته بار آرد وبالش

فغان در بست وگفت: ای وای بر من
 چو مارِ کج روم گرچه روم راست
 مبادا هیچ زن را رشک بر شوی
 به بستر خفته ام با شوی خود کام
 به پوزش گفت وی را شاه موبد
 که تو جانی مرا وز جان فزونی
 ز مستی کردم این کاری که کردم
 مرا در بزمگه می بیش دادی
 به نیکی در مبادم زندگانی
 بخواهم عذر اگر کردم گناهی
 گناه آید به نادانی ز مستان
 خرد را می بیندد چشم را خواب
 چو شاهنشاه پوزش کرد بسیار
 به عشق اندر چنین بسیار باشد
 گناهِ دوست را پوزش نماید
 بسا آهو که دیدم مرغزاری
 بسا دل سوخته دیدم خداوند
 اگر عاشق شود شیر دُر آگاه
 ز مهر دل شود تیزیش کنندی
 هر آن کاو عشق را نیکو نداند
 مکاراد ایچ کس در دل نهالش

۶۰

آگاهی یافتن موبد از قیصر روم و رفتن به جنگ

که با هم گوهران خود به کین است
 هر آن چیزی که او بخشد ستاند

جهان را گوهر و آیین چنین است
 هر آن کس را که او خواند براند

چنان چون آفرینش جفتِ نفرین
 بلا با خرمی بدخواه با گنج
 نه پیروزی بُود بی مستمندی
 بدو در گونه‌گون کارِ جهان بین
 گهی بدخواه و گاهی دوست بوده
 دگر ره در میان افتاد ابلیس
 بکند از بُن درختِ شادمانی
 که قیصر دل ز راه مهر برتافت
 به خودکامی سر از چنبر برآورد
 بسی کسهای موبد را فرو بست
 بسی آباد را کردند ویران
 به تارک برفشانان خاکِ درگاه
 ز بیدادِ زمانه داد خواهان
 ز باغ ملک برکنند همه خار
 ز هر شهری یکی لشکر بیاورد
 که دشتِ مرو تنگ آمد بریشان
 به راه افتاد شاهِ لشکرآرای
 چو باد آمد نه گلشن ماند و نه بار
 به یاد آمدش کارِ ویسِ دلبر
 دلش با وی چگونه سازگارست
 مرا بی صبر و بی دل کرد و بی یار
 به تیغِ هجر خون من بریزد
 کجا غم خوردم از جستش بسیار
 همین یک ره که دیدستم مرا بس
 ز سوراخی دوبارش کی گزد مار
 بسی آسان تر از گم‌گشته جُستن
 همان گه زرد قرخ‌زاده را خواند

۳ بود تلخش همیشه جفتِ شیرین
 شبش با روز باشد ناز با رنج
 نباشد شادمانی بی‌نژندی
 ۶ بخوان این داستان ویس و رامین
 گهی اندوه و گه شادی نموده
 چو شاهنشاه دل خوش کرد با ویس
 ۹ فرو کشت آن چراغِ مهربانی
 شهنشه موبد از قیصر خبر یافت
 ز بدراهی نهادی دیگر آورد
 ۱۲ همه پیمانهای کرده بشکست
 ز روم آمد سپاهی سوی ایران
 نفیر آمد به درگاهِ شهنشه
 ۱۵ خروشان سربر فریادخواهان
 شهنشه رای زد رفتن به پیگار
 به شاهان و بزرگان نامه‌ها کرد
 ۱۸ سپه گرد آمد اندر مرو چندان
 ز درگاهش برآمد ناله نای
 سفر بادِ خزان شد مرو گلزار
 ۲۱ چو بیرون برد شاهنشاه لشکر
 که رامین را چگونه دوستدارست
 به نادانی ز من بگریخت یک بار
 ۲۴ اگر یک ره دگر چونان گریزد
 پس آن به کِش نگه دارم بدین بار
 جدایی را نیارم دید ازین پس
 ۲۷ هر آن گاهی که باشد مرد هشیار
 شتر را بی‌گمان زانو بیستن
 چو زین اندیشه‌ها با دل همی راند

- ۳۰ مرا با جان و با دیده برابر
و یا از هیچ داننده شنیدی
دلَم را سیر کرد از جانِ شیرین
- ۳۳ ز دستِ دایه و ویس و برادر
برین دردم نیفتد هیچ دارو
نه از دوزخ نه از یزدان بترسند
- ۳۶ که نَز شرم آگهی دارند و نَز بیم
تترسد زانکه آبِ او بکاهد
ز خود بیچاره تر کس را ندانم
- ۳۹ که روزم همچو قیرست از سیاهی
مرا از بخت خود صدگونه فریاد
کنون گشته زنی بر من ستمگر
- ۴۲ که گشت از عاشقی همدستِ دشمن
که خونِ من همی در جام خواهد
نشوید آبِ صد دریا ازو زنگ
- ۴۵ وزو خورشید نام من گرفته
ز کین برجانِ من آهخته خنجر
که چون دشمن به قتل من شتابد
- ۴۸ چه خواهد کرد با من روزگارم
که با من نیست پنداری روانم
که دشمن هست هم در خانه من
- ۵۱ که آب من برآمد هم ز خانه
کجا با او بشد گیتی ز یادم
بماندن ویس را ایدر بناچار
- ۵۴ بسنبد تا ببیند روی رامین
که رامین را برم با خود به پیگار
بیسته در دِزِ اشکفت دیوان
- بدو گفت ای گرانمایه برادر
نگر تا تو چنین کردار دیدی
که چندین بار با من کرد رامین
- همه ساله همی سوزم بر آذر
بماندستم به دست این سه جادو
نه از بند و نه از زندان بترسند
- چه شاید کرد با سه دیو دُخیم
کند بی شرم هرکاری که خواهد
اگرچه شاهِ شاهان جهانم
- چه سودست این خداوندی و شاهی
همه کس را به گیتی من دهم داد
ستم دیده ز من مردان صف در
- همه بیدادِ من هست از دلِ من
جهان از بهر آن بدنام خواهد
سیه شد روی نام من به یک ننگ
- ز یک سو زن مرا دشمن گرفته
ز دیگر سو کمین کرده برادر
نهاده چشم تا کی دست یابد
- ندانم چون بُود فرجامِ کارم
درین اندیشه روز و شب چنانم
چرا جویم به صد فرسنگ دشمن
- به درستن چرا جویم بهانه
به پیری در بلایی اوفتادم
کنون باید همی رفتن به پیگار
- حصارِ آهنین و بندِ رویین
ندانم هیچ چاره جز یکی کار
بمانم ویس را ایدر غریوان

نیابند ایچ گونه روی پیوند
 ترا باید همی تیمار خوردن
 که در هر کار داری هوشیاری
 ز هر کاری تو هوشیاری فزون کن
 ز رنگ و چاره رامین گریز
 به نیکی نام خود بفزود خواهم
 شود نامی که می جویم همه ننگ
 مر ایشان را شکافنده یکی بس
 که در نیرنگ جستن سه سپاهند
 به دستان این سه جادو برتر آیند
 امید شادیم در دل شکستند
 به زشتی پرده نامم دریدند
 سه یک زان بد که من دیدم از ایشان
 بدو گفت ای به دانش برتر از ماه
 که از تیمار گردد مرد بیمار
 ازو افغان کنی با اشک خونین
 زبوتتر زو کسی در دست من نیست
 نتابد بر رخانش بر خور و ماه
 در آن دز هیچ خلق و هیچ دیار
 چو دارد مردم سفله درم را
 که دارد مردم آزاده مهمان
 برفت و ویس بانو را به دز برد

۵۷ چو باشد رام در ره ویس در بند
 ولیکن دز به تو خواهم سپردن
 دل من بر تو دارد استواری
 ۶۰ نباید مر ترا گفتن که چون کن
 نگه دار این دو جادو را در آن دز
 دو صد منزل زمین پیمود خواهم
 ۶۳ چو رامین نزد ویس آید به نیرنگ
 اگرچه خانه کن باشد دو صد کس
 مرا سه جادو اندر خانگاهند
 ۶۶ ز دیوان گر هزاران لشکر آیند
 مرا چونان که تو دیدی بیستند
 به تنبل جامه صبرم بریدند
 ۶۹ نبیند غرقه از دریای جوشان
 چو بشنید این سخن زرد از شهنشاه
 منه بر دل تو چندین بار تیمار
 ۷۲ زنی باری که باشد تا تو چندین
 گر او در جادوی جزا هرمن نیست
 نیابد هیچ بادی نزد او راه
 ۷۵ نبیند تا تو بازآیی ز پیگار
 نگه دارم من آن جادو صنم را
 گرامی دارمش همواره چونان
 ۷۸ شهنشه در زمان با هفتصد گُرد

بردن شاه موبد ویس را به دز اشکفت و صفتِ دز

و خبریافتن رامین از ویس

- دز اشکفت بر کوه کلان بود
ز سختی سنگ او مانندِ سندان
ز بس پهنا یکی نیم جهان بود
به شب بالاش بودی شمع پیکر
برو مردم ندیم ماه بودی
چو بر دز برد موبد دلستان را
به پیکر دز چو سنگین مجمری بود
به مجمر در رخا ویس آتش
حصار از روی آن ماهِ حصاری
سمنبر ویس با دایه نشسته
همه درها به مهر خویش کرده
در صد گنج بر ویسه گشاده
در آن دز بود بختش را همه کام
چو شاهنشاه ز کارِ دز پیرداخت
سپاهی بود همچون کوه آهن
به رفتن هریکی خندان و نازان
ز تاب مهر سوزان تب گرفته
غبارِ حسرتش بر رخ نشسته
به جسمش جان شیرین خوارگشته
نه روز او را قرار و نه شب آرام
جگر پر ریش گشته دل پر از نیش
- نه کوهی بود برجی ز آسمان بود
نکردی کار بر وی هیچ سوهان
ز بس بالا ستونی ز آسمان بود
به سر بر آتش او را ماه و اختر
ز رازِ آسمان آگاه بودی
مهی دیگر بیفزود آسمان را
نگه کن تا چه نیکو پیکری بود
بر آن آتش عبیر آن خال دلکش
شکفته همچو باغِ نوپهاری
شهنشه پنج در بر وی بیسته
همه مهرش برادر را سپرده
در آنجا سازِ صدساله نهاده
مگر پیوند یار و دیدن رام
سوی مرو آمد و کارِ سفر ساخت
بتر مردی درو بهتر ز بیژن
مگر رامین که گریان بود و نالان
چو کبگی باز در مخلب گرفته
امیدِ وصلتش در دل شکسته
به زیرش خز و دیبا خار گشته
به کام دشمنان افتاده بی کام
همی گفتی نهانی با دلِ خویش

دلم روزی ازو خرم نگردد
 نبیند چشمِ بختم روشنایی
 خدنگِ زهر پیکان زد ازین بار
 که بی او نیست در تن صبر و آرام
 چو روز هجر او دیدم نمردم
 که گیتی را همی بی او بینم
 همان بهتر که باشم نیز بی جان
 که مرگم خوشترست از زندگانی
 همان خوشتر که جان در تن نباشد
 چنان کز بهر دیدارش جهان بین
 ز جان و دیدگان بیزار گشتم
 به دل کردی سرودی دیگر آغاز
 که بیدادِ هوا را نیست داور
 که بخشایش کند دردِ کسان را
 که بیریدند شادی را نهالم
 ز هجرش پزیمک کردند ریشم
 کدامین روز را داری همی خون
 سزد کت اشک جز خونین نباشد
 سزد گر جان فرو باری بدین بار
 چرا پزمرده شد رویم ز باران
 به چشم آورد و بر ز زمینِ رخم تاخت
 ز من نیکوست در هجر چنان دوست
 ز حال ویس، رامین گشت آگاه
 نشستش گرد هجران بر رخ زرد
 بشست از روی زردش گردِ هجران
 که باشد مردِ عاشق را دل آویز
 ز بخت آزرده‌ام وز دل نفورم

چه عشقت اینک هرگز کم نگردد
 مرا تا هست با عشق آشنایی
 ۲۴ اگر هربار می‌زد بر دلم خار
 برفت از پیش چشم آن دل‌ارام
 به عشق اندر وفاداری نکردم
 ۲۷ چه سنگینه دلم چه آهنینم
 اگر باشد تتم بی‌رویِ جانان
 رفیقا حال ازین بتر چه دانی
 ۳۰ اگر جانان من با من نباشد
 ز بهر دوست خواهم جانِ شیرین
 کنون کز بختِ خود بی‌یار گشتم
 ۳۳ چو نالیدی چنین از بختِ بدساز
 دلا گر عاشقی ناله بیاور
 که بخشاید به گیتی عاشقان را
 ۳۶ اگر نالم همی بر داد نالم
 بیردند آفتابم را ز پیشم
 بیار ای چشمِ من خونابت اکنون
 ۳۹ مرا هرگز غمی چونین نباشد
 اگر بودی به غم زین پیش خونبار
 به باران تازه گردد روی گیهان
 ۴۲ دلم را آتشِ تیمار بگداخت
 گرستن گرچه از مردان نه نیکوست
 چو باز آمد ز راه دز شهنشاه
 ۴۵ غمش بر غم فزود و درد بر درد
 چو طوفان از مژه بارید باران
 همی گفתי سخنهاي دل‌انگیز
 ۴۸ من آن خسته‌دلم کز دوست دورم

- چنانم تا حصارِ گشت یارم
بیر بادا پیام من به دلبر
۵۱ مرا در دیده دیدار تو ماندست
یکی خواب از دو چشم من سردست
درین سختی اگر من آهینم
اگر درد مرا قسمت توان کرد
۵۴ چنان گشتم ز درد و ناتوانی
مرا زین درد کی باشد رهایی
چو رامین را به روی آمد چنین حال
همان دشمن که دیرین دشمنش بود
به یک هفته ز بیماری چنان شد
فتاده در عمارِ زار و نالان
چنان شد کز جهان امید برداشت
بزرگان پیش شاهنشاه رفتند
به خواهش بازگفتند ای خداوند
نیایی در جهان چون او سواری
همه کس را چو او کهنتر بیاید
ترا در پیش چون او یک برادر
ازو دندانِ دشمن بر تو کُندست
اگر روزی ازو آزرده بودی
کنون تازه مکن آزارِ رفته
۶۳ کزو تا مرگ بس راهی نماندست
همین یک بار بر جانش بیخشای
سفر خود خوش نباشد با درستی
بمانش تا بیاساید یکی ماه
چو گردد درد لختی بر وی آسان
مگر به سازدش آن آب و آن شهر
- ۵۱ که گویی بسته در رویین حصارم
بگو صد داغ تو دارم به دل بر
چو اندر یاد گفتار تو ماندست
یکی گیتی ز یاد من بیردست
نمانم تا رخانت باز بینم
نماند در جهان یک جانِ بی درد
۵۴ که مرگم خوشترست از زندگانی
که درمانم توی وز من جدایی
شد از مویه چو موی از ناله چون نال
چو روی او بدید او را ببخشد
که سیمین تیر وی زرّین کمان شد
۶۰ بیامد با شهنشه تا به گرگان
تو گفتی زهر پیکان در جگر داشت
یکایک حال او با شه بگفتند
ترا رامین برادر هست و فرزند
۶۳ به هر فرهنگ چون او نامداری
کزو بسیار کام دل برآید
اگر دانی به از بسیار لشکر
۶۶ که او شیرِ دمان و پیلِ تندست
عفو کردی و خشنودی نمودی
به کینه مشکن این شاخ شکفته
۶۹ ز کوهش باز جز گاهی نماندست
مرو را این سفرکردن مفرمای
نگر تا چون بُود با درد و سستی
۷۲ که بس خسته شد او از شدتِ راه
به دستورت شود سوی خراسان
۷۵ که این کشورچو زهرست آن چوپا زهر

بماند آزاده رامین را به گرگان
 همه دردی از اندامش بیالود
 کمانش باز شمشادِ جوان گشت
 چو آتش در دل و چون تیر در بر
 به زیرش تندرو بادی تخاره
 به گوناگون سرود و گونه‌گون راه
 نه آسانی نه کامِ این جهانی
 اگر باشد جهانی دشمنِ من
 برو صد آهنین دیوار باشد
 همه کوهش بُود جای پلنگان
 وگر ریگش چو بیر و شیر باشد
 نبارد بر سرم زان میغ جز تیغ
 چنان چون ابر او را سنگ‌باران
 وگر چونانکه برگردم نه مردم
 نهم دو چشم بینایم بر آتش
 مرا با او سخن باشد به شمشیر
 سه‌ماهه راه گامی راه باشد
 شهاب و برق بارد بر سر ماه

چو بشنید این سخن شاه از بزرگان
 چو شاهنشاه بشد رامین بیاسود
 ۷۸ دگر ره زعفرانش ارغوان گشت
 فتادش یوبه دیدارِ دلبر
 برفت از شهرِ گرگان یک‌سواره
 ۸۱ سرایان بود چون بلبل همه راه
 نخواهم بی‌تو یارا زندگانی
 نترسم چون ترا جویم ز دشمن
 ۸۴ وگر راهم سراسر مار باشد
 همه آتش بود جای نهنگان
 گیا بر دشت اگر شمشیر باشد
 ۸۷ سمومش باد باشد صاعقه میغ
 بُود مر باد او را گرد پیکان
 به جان تو کز آن ره برنگردم
 ۹۰ اگر دیدارِ تو باشد در آتش
 وگر وصل تو باشد در دم شیر
 ره وصلت مرا کوتاه باشد
 ۹۳ چه باشد گر بُود شمشیر در راه

۶۲

زاری کردن ویس از رفتن رامین

به چشمش بام تیره گشت چون شام
 چو مژگانش گهر بر کهربا بیخت
 ولیکن چشم او را جوهری کرد
 بنفشه کرد تازه گل انارش
 رخانش لعل همچون لاله‌زاران

چو آگه گشت ویس از رفتنِ رام
 فراقش زعفران بر ارغوان ریخت
 ۳ جدایی بر رخانش زرگری کرد
 زنان بر روی دست پرنگارش
 کبودش جامه بُد چون سوکواران

۶ ز بس بر جامه راندن اشکِ خونین
 رخس چون جامه کرد و جامه چون رُخ
 خروشان زار با دایه همی گفت
 ۹ فدای مهرِ جانان زندگانی
 هر آن کامی که دل خواهد برانیم
 جدایی پردهٔ رازم بدرّید
 ۱۲ به نوشین خوابِ خوش بُد بستر من
 مرا زان خوابِ خوش بیزار کردی
 کنارم را پر از خوابِ کردی
 ۱۵ که تو ناچار جویی جنگِ بدخواه
 نشیند گرد بر زلفِ سیاهت
 کمان‌گیری به جای رود و ساغر
 ۱۸ بفرسایدت آن اندامِ زیبا
 بریزی خونِ بدخواهان به خنجر
 چرا با تو نرفتم چون تو رفتی
 ۲۱ شدی مُشکین از آن زلفِ سیاهت
 ز هجرت خسته و در خون غریق است
 فزونتر زین که آزرده میازار
 نمودن دوستان را دوستداری
 ۲۴ که باشد با خور روی تو در خور
 توانگر هم بیندیشد ز درویش
 ۲۷ کنون آتش پدید آمد از آن دود
 همه دردی به چشم گشت بازی
 که جیحون می‌رود از دیدگانم
 ۳۰ که بر عنوان او این روی زردست
 که بر عنوان او دریای خونست
 ز بس تیمار پیچان گشت چون مار

ز بس بر رُخ زدن دستِ نگارین
 ازو بستد فراقش رنگِ فوخ
 همی نالید بر تنهایی از جفت
 فدای عاشقی کردم جوانی
 گمان کردم که ما با هم بمانیم
 قضا پیوند ما از هم بپرّید
 نگارا تا تو بودی در بر من
 کنون تا بستم پُر خار کردی
 چو چشمم راز غم بی‌خواب کردی
 از آن ترسد دلِ من گاه و بیگاه
 بتابد مهر بر روی چو ماهت
 نهی بر جای افسر، خود بر سر
 زره پوشی به جای خزّ و دیبا
 چنان چون ریختی خونم به عبهر
 چرا نشنیدم از تو هرچه گفتی
 مگر بر من نشستی گردِ راهت
 دلم با تو به راه اندر رفیق است
 رفیقت را به راه اندر نگه دار
 نکو باشد ز خوبان خوبِ کاری
 تو آن کن با من ای با روی چون خور
 مرا یاد آر از حالم بیندیش
 مرا دیدی که دودِ عشق چون بود
 از این هجرت بدین هول و درازی
 چه طوفانست گویی بر روانم
 دلم چون نامهٔ پر رنج و دردست
 نگر تا زاری اندر نامه چونست
 چو ویس از دردِ دل نالید بسیار

مرو را جز شکیبایی نیاموخت
 به کام دل رسد یک روز صابر
 ز تخم صابری شادی برآید
 بسی آسانتر است از صبرکردن
 که صبر تلخ بار آرد ترا نوش
 ازین بندت رهاندن او تواند
 همی کن با همه کس خوبکاری
 ز ناگه آتش دشمن بمیرد
 که چاره جز شکیبایی ندانم
 صبوری چون توان کردن در آتش
 که داد او را رفیقی پند بسیار
 برین گنبد نباید مر ترا گوز
 چه این پند و چه پولی زان سررود
 ترا دامن همی سوزد مرا جان
 بود درد کسان بر دیگران خوار
 چه آسانست کوشش بر نظاره
 ز رنج رهرو آگاهی نداری
 بود بر چشم سیران گرسنه مست
 ز بهر من شکیبایی گزینی
 فغان در گیتی از من بیش رانی
 صبوری چون کنم بی دل نگوئی
 برو چیره شود در دشت رویاه
 همی بارد ز دیده سیل خونین
 نجوید هیچ دانا سختی خویش
 به صدچاره مرا در وی فگندی
 همی گویی ز یزدان یآوری خواه
 ترا زین بند سختی او رهاند

۳۳ دل دایه بر آن دلبر همی سوخت
 همی گفتش صبوری کن که آخر
 همه اندوه و تیمارت سرآید
 ۳۶ اگرچه بیدلان را صبر خوردن
 تو صابر باش و پند دایه بنیوش
 ترا درمان بجز یزدان که داند
 ۳۹ همی خوان کردگارت را به یاری
 مگر یزدان شما را دست گیرد
 به اندرزت همین گفتن توانم
 ۴۲ به پاسخ گفت وی را ویس دلکش
 تو نشنیدی چه گفت آن مرد تیمار
 رفیقا بیش ازین پندم میاموز
 ۴۵ بشد یار و مرا ناکرده پدرود
 دل من با دل تو نیست یکسان
 ترا زان چه که من پیچم به تیمار
 ۴۸ مرا گویی ترا صبرست چاره
 تو معذوری که تو همچون سواری
 تو قارونی ز صبر و من تهی دست
 ۵۱ تو نیز ای دایه با من همچینیی
 همانا گر چو من بیدل بمانی
 تو بنشین و از من صبر جوئی
 ۵۴ اگر بیدل بود شیر دژآگاه
 تو پنداری مرا باید که چونین
 نخواهد هیچ کس بدبختی خویش
 ۵۷ برم این چاه بدبختی تو کندی
 کنون آسان نشستی بر سر چاه
 بجز یزدان ترا چاره که داند

نمد باشد در آب‌افگندن آسان نباشد زو برآوردنش از آن سان ۶۰

۶۳

آمدن رامین به دز اشکفت دیوان پیش ویس

<p>تهی بُد باغِ شادی از گل و سرو بهشتی سرو و بارِ او گلستان ۳ نه مشکین یافت ایوان را ز مویش ابی دلبر به چشمش بود چاهی ز بهر آن صنم بودند گریان ۶ چو ناری بشکفید اندر تنش پوست چو قطر باده ریزان از چمانه نگارین رو بر آن بومش بمالید ۹ همی نالید و در ناله همی گفت که بودت آن صنم کبگی سرایی ولیکن مشرق ایشان را نظاره ۱۲ خرد را فتنه‌ای دل را عذابی هوا از بوی او خوشبوی گشته سرایان لعبتی با او سرودی ۱۵ بر ایوان تو بر گورانِ بزمی کزو آمد همی ماه و ستاره نه چندانی سپاه و خنگ و بوران ۱۸ کزین گیتی به رامین خود تو مانی ستم کردست بر تو همچو بر رام ز رامین بُرده روزِ کامرانی ۲۱ که چندان کام و شادی بود ما را ترا شادان و بر تخت نشینم</p>	<p>چو رامین آمد از گرگان سوی مرو ندید آن قدِ ویس اندر شبستان نه گلگون دید طارم را ز رویش بدان خوشی و خوبی جایگاهی تو گفستی همچو رامین باغ و ایوان چو رامین دید جای دوست بی‌دوست فرو بارید چشمش ناردانه بر آن باغ و بر آن ایوان بنالید چنان بلبل که نالد زار برجفت سرایا تو همان خرّم‌سرای تو گردون بودی و خوبان ستاره روان بُد در میان‌شان آفتابی زمین از روی او بت‌روی گشته بهر کُنجی همی نالید رودی به درگاه تو بر شیرانِ رزمی کنون در تو نبینم آن حصاره نه شیرانند برجا و نه گوران نه آنی آنکه من دیدم نه آنی جهان جادو و خودسازست و خودکام ز تو بُردست روزِ شادمانی دریغا آن گذشته روزگارا نپندارم که روزی باز بینم</p>
--	--

از آن بهتر که بی‌کامی به صدسال
 ز روی آن جهان‌آرای خورشید
 نهاده روی زی اشکفتِ دیوان
 به چشمش بود گلزار و سمزار
 که جانش را صبوری اندکی بود
 شبش دیدار دلبر را سبب بود
 ندیدندی به شب در پاسبانان
 که دلندش کجا باشد در آن دز
 به تاری شب نشانِ خویش بنمود
 نه نیز از جنگیان چون او دلاور
 چو برقی تیز بگشادش ازو دست
 رسول من توی نزدیک جانان
 بیر اکنون ز من پیغام وصلت
 به بامِ آفتابِ نیکوان شد
 نشست اندر سریرِ شیرپایش
 ز شادی تیره شب را روز پنداشت
 بدو گفت این همایونِ تیر بنگر
 ازان روینِ کمان او بجسته
 همش فرخندگی زین نام دارد
 ازو روشن شد این تاریک ایوان
 ببرد از ما شب اندوه و سختی
 بجز شادی و کام دل نبینی
 برو نامش نگاریده نشان را
 گهی بر رخ نهاد و گه به دل بر
 گرمی‌تر مرا از دو جهان‌بین
 مرا از خستگی کردی تو رسته
 که تا جاوید طوق گردنم باد

که روز کامرانی گر بدان حال
 ۲۴ چو بسیاری بگفت و گشت نومید
 برون آمد ز دروازه غریوان
 بیابان کوه بود و راه دشوار
 ۲۷ به راه اندر شب و روشن یکی بود
 به نزد دز چنان آمد که شب بود
 ندیدندی به روزش دیده‌بانان
 ۳۰ همی دانست خود رامین گریز
 بدان سو شد که جای دلبرش بود
 نبود اندر جهان چون او کمان‌ور
 ۳۳ خدنگ چاژ پر بر زه پیوست
 بدو گفت این خجسته مرغ بیجان
 تو هرجایی بری پیغام فرقت
 ۳۶ چنان کاو خواست تیرش همچنان شد
 فرود آمد ز بام اندر سرایش
 سبک دایه برفت و تیر برداشت
 ۳۹ ببرد آن تیر پیش ویسِ دلبر
 رسول است این ز رامینِ خجسته
 کجا فرخ نشان رام دارد
 ۴۲ سروش آمد سوی اشکفتِ دیوان
 برآمد آفتاب نیکبختی
 ازین پس با هوای دل نشینی
 ۴۵ چو ویسه دید تیر دوستگان را
 هزاران بوسه زد بر نامِ دلبر
 گهی گفت ای خجسته تیر رامین
 ۴۸ همه کس را کند زخم تو خسته
 رسولی تو از آن دست و کف راد

۵۱ چو سوفارت ز درّ نابسوده
 خداوندت بدان ترکش بود گش
 درو صد تیر چون تو بیش دارم
 همه پیکانم از دل برکشیدی
 ۵۴ پیامی چون پیامت خوش ندیدم
 سپاه دیو اندیشه برو تاخت
 روا شد کام من یا ناروا شد
 به صدچاره بجستی مر مرا راه
 ۵۷ بده جان و مترس از هیچ دشمن
 بدان مینو کجا داریم امید
 ۶۰ که یابم سوی کام خویشتن راه
 به آتش تافته همچون دل من
 سوی کنده جهانی مرد چون شیر
 ۶۳ جهان از زخم او شد ناشکیبا
 یکایک برق چنگ و کوه بازو
 میان باد زهرآلوده پیکان
 در و دیوار او درهم شکستی
 ۶۶ به فرّ کردگار و زور بازو
 زمانه سجده کردی خنجرم را
 ز بس که گردن گردان شکستم
 ۶۹ وفای ویس جستن کار باشد
 همه دشمن چو شاهنشاه و چون زرد
 ۷۲ منم دریا گر ایشانند آتش
 بداند هرکسی به را ز بدتر
 وزان سو ویس بانو مانده در دام
 روان از مهربانی رام جویان
 ۷۵ وصال دوست را در چاره می جست

کنم پیکانت از یاقوت سوده
 کنم از سینه‌ام سیمینه ترکش
 دل از هجران رامین ریش دارم
 ولیکن تا تو نزد من رسیدی
 جز از تو تیر پیکان کش ندیدم
 چو رامین تیر پرتابش بینداخت
 که تیر من کنون یارب کجا شد
 اگر ویسه شدی از حالم آگاه
 پس آنکه گفت با دل کای دل من
 به یزدان جهان و ماه و خورشید
 کزین دز برنگردم تا بدان گاه
 اگر دیوار او باشد از آهن
 به گردش کنده‌ای پرزهر جان گیر
 سر دیوار او پرمار شیبا
 بدو در مردمش همواره جادو
 دمان باد سموم از زهر ایشان
 دل از مردی درو هم راه جستی
 نترسیدی دلم زان مار جادو
 برون آوردی زو دلبرم را
 بیوسیدی دلیری هر دو دستم
 مرا تا جان شیرین یار باشد
 نترسم گر چه بینم یک جهان مرد
 منم کیوان گر ایشانند سرکش
 ز یک تخمیم در هنگام گوهر
 ازین سو مانده در اندیشه در رام
 زبان از دوستداری رام گویان
 بر آتش روی اندیشه همی شست

ترا بخت است جفت و چرخ یاور
 جهان همواره چون بفسرده دریاست
 نشیند دیدبان در خانه لرزان
 دوبار آید به شب از خانه بیرون
 نکو گردد همه کارت سرانجام
 اگرچه او ز تاریکی نه پیداست
 نشسته در سرای پادشایم
 به هر سنگی بر او داند دوصد راه
 سوی دیوار دز در برنهاده‌ست
 به شب بنمای رامین را یکی روز
 دلش یابد از اندیشه رهایی
 برآوردنش را آنکه کنم چار
 به تبل دیو را زیرِ نگین کرد
 به پیش روشنایی ماهِ دلکش
 وز آتش مهربانش را چه رایست
 دوان آمد ز هامون بر سر کوه
 تو گفתי گشت پُران مرغ را پای
 نه از سختی بنالد نه زیانی
 غم عالم به جان خویش گیرد
 چو شیرِ تند را روبه شمارد
 سرابش همچو دشتِ سوسن آید
 چه پُر طاووسِ نر بیند گلستان
 چه کهسارش به پیش آید چه مویی
 که گویی از جهان آمدش سیری
 ازیرا بر دلِ کس داوری نیست
 چنان داند که چیزی یافت ارزان
 خرد زیرا هوا را کور خواند

فسون‌گر دایه گفت ای جانِ مادر
 ۷۸ زبخت آنکه اکنون وقت سرماست
 کنون از دستِ سرمای زمستان
 نباشد پاسبان بر بامِ اکنون
 ۸۱ چو مرد پاسبانت نیست بر بام
 کجا رامین درین نزدیکی ماست
 همی داند که ما در دز کجاییم
 ۸۴ بسی بود او درین دز با شهنشاه
 فلان تاوانه کاو را دل گشاده‌ست
 درش بگشا و پس آتش برافروز
 ۸۷ کجا چون او ببیند روشنایی
 دوان آید ز هامون سوی دیوار
 بگفت این دایه آنکه همچین کرد
 ۹۰ چو رامین روشنایی دید و آتش
 بدانست او که آن خانه کجایست
 چو زرین دید از آتش افسرِ کوه
 ۹۳ نرفتی غُرم پوینده در آن جای
 چنین باشد دل اندر مهربانی
 ز آرزِ وصل دیگر کیش گیرد
 ۹۶ درازی راه را کوتاه شمارد
 بیابانش چو کاخ و گلشن آید
 چه پُر از شیرِ نر بیند نیستان
 ۹۹ چه دریا پیش او آید چه جویی
 هوا او را دهد چندان دلیری
 هوا را بهتر از دل مشتری نیست
 ۱۰۲ هوا خرد به آرامِ دل و جان
 هوا زشتی و نیکی را نداند

نبودی هیچ زشتی را خریدار
 بدیدش ویسه از بالای دیوار ۱۰۵
 دو تو برهم فگنده سخت محکم
 برو بر رفت رامین همچو شاهین
 که ماه و زُهره را با هم قران بود ۱۰۸
 به یک باغ اندر آمد سوسن و گُل
 چو اندر هم سرشته مُشک و عنبر
 تو گفתי عشق و خوبی برهم آویخت ۱۱۱
 مه دی گشت چون هنگام گلشن
 دو بیجاده لب از بوسه بفرسود
 بیچیده به هم چون سرو و شمشاد ۱۱۴
 به سیمین دست جام زر گرفتند
 ز می دادند کِشت عشق را نوش
 گهی حالِ گذشته یاد کردند ۱۱۷
 ز درد عشق و هم بیماری خویش
 که با او کرد شاهنشاه موبد
 چو دیوی گشته از مه تا به ماهی ۱۲۰
 به خانه در گل افشان بود ازیشان
 چو سرو بسدین او را زبانه
 نشاطِ او چو بختِ نیک روزان ۱۲۳
 نشان دودِ آتش زلف مُشکین
 در کاشانه‌ها چون سنگ بسته
 نشاط و عیش را بسته شود راه ۱۲۶
 ز روی یکدگر مهجور گردند
 چه خوش بود اندر آن شب وصل ایشان
 به کام خویش هنگام چنان دید ۱۲۹
 به آوازی که برکندی دل حور

اگر بودی هوا را نور دیدار
 چو رامین تنگ شد در پای دیوار
 چهل دیبای چینی بسته درهم
 فرو هشتند بر دل خسته رامین
 چو بر دز رفت بام دز چنان بود
 به یک جام اندر آمد شیر با مُل
 بهم آمیخته شد زَر و گوهر
 جهان نوش و گلابی درهم آمیخت
 شب تیره درخشان گشت و روشن
 دو عاشق را دل از ناله بیاسود
 دو دیباروی چون فرخار و نوشاد
 بشادی هردو در کاشانه رفتند
 بیفگندند بار فُرقت از دوش
 گهی مرجان به بوسه شاد کردند
 گهی رامین بگفتی زاری خویش
 گهی ویسه بگفتی آن همه بد
 شبِ دی ماه و گیتی در سیاهی
 سه‌گونه آتش از سه جای رخشان
 یکی آتش از آتشگاه خانه
 دگر آتش ز جام می‌فروزان
 سیم آتش ز روی ویس و رامین
 سه یارِ پاک دل با هم نشسته
 نه بیم آنکه دشمن گردد آگاه
 نه بیم آنکه روزی دور گردند
 شی چوان، به از عمری نه چوان
 چو رامین روی ویسِ دلستان دید
 سرودی گفت خوش بر رود طنبور

بلا بُردی و ناکامی کشیدی
 به بی‌رنجی نیابی نیکنمایی
 ز وصل دوست بر گوهر رسیدی
 ز رنج خویش اکنون بر بخوردی
 که نزدیکی بُود فرجام دوری
 چنان چون تیره شب را عاقبت روز
 ز وصلت بیش باشد شادمانی
 چو کام دل بیابی بیش نازی
 بهستی گشته با حوران نشسته
 به دی مه از رخانت گلفشانست
 مه تابان به مهم سردرآورد
 ازیرا شد جهان با من وفادار
 به یادِ دوست پُر می‌کرد ساغر
 چو شمشادِ روان از جای برجست
 وفادار و وفاجوی و وفا بین
 دو چشم را فزون از روشنایی
 که دارد مردمِ گیتی به خورشید
 وفاداریش را باشم پرستار
 شود نوشِ روان و داروی دل
 ز رامین جام را صد بوسه در پی
 به نقل از بوسگان شکرِ چشیدی
 به مشکین زلفِ جانان لب ستردن
 پس می شکرِ میگون چشیدی
 میان مُشک و سیم و نار و گلنار
 عقیق تلخ با یاقوتِ شیرین
 چو یاقوتش بریدی رنج و سستی
 چو یاقوتش ز پروین گشته خندان

چه باشد عاشقا گر رنج دیدی
 ۱۳۲ به آسانی نیابی شادکامی
 به هجر دوست گر دریا بریدی
 دلا گر در جدایی رنج بردی
 ۱۳۵ ترا گفتم به جا آور صبوری
 زمستان را بُود فرجام نوروز
 چو در دست جدایی بیش مانی
 ۱۳۸ هر آن کاری که چارش بیش سازی
 منم از آتش دوزخ برسته
 مرا خانه ز رویت بوستانست
 ۱۴۱ وفا کِشتم مرا شادی برآورد
 وفاداری پسندیدم به هر کار
 چو بشنید این سخنها ویسِ دلبر
 ۱۴۴ چو نرگس داشت زرین جام بر دست
 بگفت این باده کردم یاد رامین
 امیدم را فزون از پادشایی
 ۱۴۷ برو دارد دلم زان بیش امید
 بُوم تا مرگ در مهرش گرفتار
 به یادش گر خورم زهرِ هلاهل
 ۱۵۰ پس آنکه نوش کرد آن جام پُر می
 هر آن گاهی که جامِ می کشیدی
 چه خوش باشد به خلوت باده خوردن
 ۱۵۳ چو می خوردی لبش زی خود کشیدی
 گهی مستان غنودی در بر یار
 بدین سان بود نه مه پیش رامین
 ۱۵۶ عقیقش آوریدی گنجِ مستی
 عقیق از جام زرین گشته رخشان

کنارش پُرگل و بالینش پر ماه
 ۱۵۹ به رامش دست بردندی سوی جام
 دلارامش سرودی خوش بگفتی
 می رنگین به رخ بازآورد رنگ
 ۱۶۲ غمان گردست و می باران گردست
 وگر شادیست می شادی فزایست
 کجا شادی بُود شادی فروزست
 ۱۶۵ نگارم پیش و کارم چون نگارست
 گهی هستم میان مُشک و سنبل
 چو باغم را گلِ میگون بیارست
 ۱۶۸ به راهِ کام رفتن سخت قادر
 شکارم آفتابِ دلِ پسندست
 نباشد صید جز بدرِ منیرم
 ۱۷۱ به کامِ دل گرفته گورِ سیمین
 نهادم پای در بازار رامش
 نباشد ساعتی آسوده کامم
 ۱۷۴ گل و مشک و شکر بینم به خروار
 نخواهم مشک با خوش بوی مویش
 که در وی حور با من همنشینست
 ۱۷۷ چرا پس می نگیرم گاه و بیگاه
 به گفتاری بسی خوشتر ز شکر
 چورویت لعل و چون وصلت همایون
 ۱۸۰ نه نیکوتر ز رویت نوپهاری
 به روزِ خرّمی خرّم نباشیم
 که فردا هرچه باشد خود ببینیم
 ۱۸۳ که هرگز باز ناید روز امروز
 نه من خواهم ز عشقِ تو رهایی

به شادی بود هرشب تا سحرگاه
 سحرگاهان بجستندی از آرام
 چو ویسه جامِ باده برگرفتی
 می خون رنگ بزداید ز دل زنگ
 هوا دردست و می درمان دردست
 گر اندوهست می انده ربایست
 کجا انده بود انده سوزست
 مرا امروز دولت پایدارست
 گهی هستم میان سوسن و گل
 لبم را شکرِ میگون شکارست
 ز دولت هست بورم سخت شاطر
 من آن بازم که پروازم بلندست
 تذر و کبگ نپسندم که گیرم
 نشاطِ من چو شیرِ چنگ روین
 فرو کردم ز سر افسار دانش
 نباشد ساعتی بی کار جامم
 همه سال از رخ و زلف و لب یار
 نخواهم باغ با رخشنده رویش
 مرا این جای فردوس برینست
 ندیمم خور گشت و ساقیم ماه
 پس آنکه گفت با ویسِ سمنبر
 بیار ای ماه! جامِ نوشِ گلگون
 نه خوشتر زین بُودمان روزگاری
 بهانه چیست گر بی غم نباشیم
 بیا تا ما کنون خرّم نشینیم
 بیا تا بهره برداریم ازین روز
 نه تو خواهی ز روی من جدایی

چنین باید نشاط و زندگانی
 ببینیم آنچه او راندست ناچار
 مرا بیمار در گرگان بماندند
 مرا بر آسمان بنشانند با تو
 که یاور نیستش در هیچ کاری
 به شادی و به رامش گاه و بیگاه
 در آسایش همان رنجور بودند
 نایبست هیچ چیزی شان ز بیرون
 بکنند از جگر خارِ جدایی
 نه ویسه سیرگشت از ناز و کامش
 بجز خوردن ندانستند و خفتن
 نشاطِ مهر در دل باده در سر
 به می پرورده شاخِ زندگانی
 سرِ حُم با سر توبه شکسته
 ز گیتی کار ایشان راز گشته
 مگر در مرو، زرین گیس خاقان
 به پیکر مهترِ خوبان کشور
 دلش استاد گشته جادوی را
 که لاله بشکفانیدی ز فولاد
 برفت اندر سرای و گلشن شاه
 به رودِ دجله روی خویش را شست
 نه مغزش یافت مهرانگیز بویش
 چو دیوانه به هرکنجی دوان بود
 چو راهِ خستگان راهش پراز خون
 به راه کوه بیرون شد شتابان
 به ویرانی در آن کهسارپویان
 فرازش را کشیده سر به گردون

چنین باید وفا و مهربانی
 ۱۸۶ اگر بخشش چنین راندست دادار
 ترا در بند و در زندان نشانند
 چو یزدان بخشش من راند با تو
 ۱۸۹ که داند کرد این جز کردگاری
 وزان پس همچنین ماندند نه ماه
 گهی مست و گهی مخمور بودند
 ۱۹۲ نهاده خوردنی صدساله افزون
 بدیدند از همه کامی روایی
 نه دل بگرفت رامین را ز رامش
 ۱۹۵ دو تن در مهربانی همچو یک تن
 گهی می در کف و گه دوست در بر
 به رامش برده گوی مهربانی
 ۱۹۸ در دز با در اندوه بسته
 سه کس در خرمی انباز گشته
 ندانست هیچ دشمن رازِ ایشان
 ۲۰۱ به گوهر دخترِ خاقان مهتر
 رخس خورشید گشته نیکوی را
 چنان در جادوی او بود استاد
 ۲۰۲ چو رامین باز مرو آمد ز ناگاه
 غریوان از همه سو ویس را جست
 نه چشمش دید جان‌افزای رویش
 ۲۰۷ به یاد ویس گریان و نوان بود
 پس آنگه زود رفت از مرو بیرون
 عنان برتافت از راه بیابان
 ۲۱۰ پلنگی بود گفتی جفت جویان
 نشییش را کشیده بُن به قارون

چنان کوهی که با وی طور چون راغ
گهی مانند عیسی بود بر ماه ۲۱۳
که درد رام را ویس است دارو
چو دیوانه به کوه اندر دوانست
نیاید تا نیابد داروی خویش ۲۱۶

چنان دشتی که با وی بادیه باغ
گهی رامین چو یوسف بود در چاه
همی دانست ز زرین گیس جادو
به یاد ویس گریان و نوانست
گرفته راه صعب و دور در پیش

۶۴

آمدن شاه موبد از روم و رفتن به

دز اشکفت دیوان نزد ویس

به پیروزی و کام خویش برگشت
چو با از قیصر و خاقان گرفته
هم از شاهی هم از شادی شده مست ۳
زمینش جای تخت و جای لشکر
ز رختش کوه گشته روی هامون
ز شاهان برده گوی پادشایی ۶
به درگاهش سپاهی یا نوایی
به پیروزی که من شاهم شهان را
پدید آمد به جای سور ماتم ۹
دلش پرتاب گشت و مغز پرودود
زمانی دیر و آنکه جست بر پای
یکایک را ز رفتن آگهی داد ۱۲
که و مه را ز رفتن کرد آگاه
که چندین راه شاها چون توان کرد
بران دویار در اشکفت دیوان ۱۵
که او را تلخ گردد عیش شیرین

چو شاه اندر سفر پیروزگر گشت
سراسر ارمن و اران گرفته
شهانش زبردست و او زبردست
سپهرش جای تاج و جای پیکر
ز تاجش رخنه دیده روی گردون
ز بخت خویش دیده روشنایی
ز هر شاهی و هر کشور خدایی
به بند آورده شاهان جهان را
چو شاهنشاه شد در مرو خرم
کجا گفتار زرین گیس بشنود
ز کین دل همی جوشید برجای
تقیان را به سالاران فرستاد
پس آنکه کوس غران شد به درگاه
تبیره بز در خسرو فغان کرد
همیدون نای رویین شد غریوان
همی دانست گفتی حال رامین

شتاب کشتن رامین گرفته
 به سختی راه یکساله بریده
 کلاه راه از سر نانهاده
 ره اشکفت دیوان برگرفتند
 کنون این ره تمامی راه رامست
 که رامین را ز ویسه باز داریم
 به خان اندرز صد خاقان و قیصر
 چو ابر و باد در کوه و بیابان
 کشیده از زمین بر آسمان سر
 سیه ابری بدید از لشکر و گرد
 همی آید به پیروزی شهنشاه
 چنان کاند درختان اوفتد باد
 به درگاهش در آمد شاه موید
 دو چشم از کین دل کرده چو آتش
 تو گفتی لاله بادِ سرد را دید
 بدو گفت: ای دلم را بدترین درد
 رهاناد از شما هردو برادر
 بود با سگ وفا و با شما نه
 ندانم کز کدام اختر سرشتند
 یکی از ابلهی با خر برابر
 چگونه ویس را از رام پایی
 چو گاوی را به دزداری گزینم
 درون رامین به کام دل نشسته
 به کار من بسی تیمار خوردی
 که رامین بر تو می خندد نهانی
 به خانه او نشسته شادخواران
 به چون تو کس دریغ آید چنین گاه

شه شاهان همی شد کین گرفته
 ۱۸ سپاهش نیمی از ره نارسیده
 دگر نیمه کمرها ناگشاده
 به ناکامی همه با وی برفتند
 ۲۱ یکی گفتی که ره مان ناتمامست
 یکی گفتی همیشه راهواریم
 یکی گفتی که شه را ویس بدتر
 ۲۴ همی شد شاه با لشکر شتابان
 به راه اندر چو دیوی گردِ لشکر
 ز دیده دیدبان از دز نگه کرد
 ۲۷ سپهد زرد را گفتند ناگاه
 خروش و بانگ و غلغل در دزافتاد
 پذیره ناشده او را سپهد
 شتابان تر به راه از تیر آرش
 ۳۰ چو بر درگاه روی زرد را دید
 ز کین زرد روی اندر هم آورد
 ۳۳ مرا اندر جهان دادارِ داور
 به هنگام وفا سگ از شما به
 شما را چون همی گوهر سرشتند
 ۳۶ یکی در جادوی با دیو همبر
 تو با گاوان به گه پایی سزایی
 سزاوارم به هر دردی که بینم
 ۳۹ تو از بیرون نشسته در بیسته
 تو پنداری که کاری نیک کردی
 ز نادانی که هستی می ندانی
 ۴۲ تو از بیرون نشسته بانگ داران
 جهان آگاه گشته تو نه آگاه

به شادی آمدی زین راه فرخ
 ۴۵ مده در خویشتن راه اهرمن را
 ز نیکی و بدی گفتن توانی
 شهان دانند باز ماده از نر
 ۴۸ تترسند و بگویند آنچه خواهند
 که یارد مر ترا گفتن چنین نیست
 مرا در وی نبوده هیچ راهی
 ۵۱ چه دانم کاو چه کرد و تو چه کردی
 جهانی را به پروازی بدرید
 بدین درهای بسته چون درآمد
 ۵۴ بدو بر گرد یکساله نشسته
 درو بند آهنین و مهر زرین
 به هر بامی نشسته پاسبانان
 ۵۷ چنین درها گشادن چون توانست
 گشاید بندهای بسته چونین
 دگر ره مهر تو چون برنهادند
 ۶۰ خرد را کن درین اندیشه داور
 خرد او را به یک جو بر نسجد
 ز بند در بهانه چند جویی
 ۶۳ چو تو با او نکردی هوشیاری
 بسی بهتر ز قفل و بند بسیار
 شهاب او را نگهبان کرد یزدان
 ۶۶ سپرده جای خویشت را به بدخواه
 که بی شلوار خود شلوار بندست
 که بی شلوار ازو نایدت پوشش
 ۶۹ که چون تو سست رایی را سپردم
 سراسر ننگ من کردی بدین حال

سپهد زرد گفت ای شاه فرخ
 مکن غمگین به یافه خویشتن را
 تو شاهی آنچه دانی یا ندانی
 مثل شد در زبان هفت کشور
 کجا شاهان جهان را پیشگاهند
 اگرچه آنچه تو گفتی یقین نیست
 تو بر جانم همی بندی گناهی
 تو رامین را ز پیش من بپردی
 نه مرغی بود کز پیشت بپرید
 نه تیری بُد بدین دز چون برآمد
 بین مُهرت بدین درهای بسته
 دزی کش کوه سنگین باره روین
 به هر راهی نشسته دیدبانان
 اگر رامین هزاران چاره دانست
 کرا باور فتد هرگز که رامین
 گر این درهای بسته برگشادند
 مکن شاها چنین گفتار باور
 مگو چیزی که در دانش نگنجد
 شهنشه گفت: زردا چند گویی
 چه سود از بند سخت و استواری
 به دزها بر نگهبانان هشیار
 اگرچه هست والا چرخ گردان
 بیستی خانه را از پیش درگاه
 چه سود این بند اگرچه دلپسندست
 چه بندی بند شلوارت به کوشش
 چه سود ار در بیستم مهر کردم
 هرآن نامی که من کردم به یک سال

- سیه کردی در و دیوارش از ننگ
 کلید درگه از موزه برآورد
 که نه زین بند سود آمد نه زین جای
 شنید آوازِ گفتارِ شهنشاه
 ز شاهنشه مَرُو را آگهی داد
 ز خاور سربرآورد اخترِ بَد
 ز کوه کین درآمد سیل تیمار
 که با وی جادوی را کند بینی
 که با دودش جهان را شب بود روز
 فرو هشتند رامین را به دیوار
 روانش پرندیب و دل پر از گُرم
 دوان در کوهها با دل همی گفت
 که کارم را نیاری جز تباهی
 به تیغِ هجر خونِ من بریزی
 گهی عیشِ مرا تلخی فزایی
 فراقش تیر و جانِ من نشانه
 روانم چون کشفته دودمانیست
 کنون غُرمی شدم بر کوهساران
 فتاده بر دلم صدگونه اندوه
 بگریم تا شود سنگ ارغوان رنگ
 تو گویی کبگ بم گشتست و من زیر
 که آن از دود خیزد این از آذر
 که آن قطره‌ست و این آشفته دریا
 کنون نه دل بماندستم نه دلبر
 تو گویی آسمان من زمین گشت
 نیابم بیش در گیتی قرارم
 دو چشم از گریه چون میغ از بر کوه
- سرایی بود نامم بوستان رنگ
 ۷۲ چو لختی دل‌گرانی کرد با زرد
 بدو افگند گفتا بند بگشای
 شده از جرس درها دایه آگاه
 ۷۵ به پیش ویس بانو تاخت چون باد
 بدو گفت اینک آمد شاه موبد
 از ابرِ غم جهان شد برق آزار
 ۷۸ هم اکنون ازدهایی تند بینی
 هم‌اکنون آتشی بینی جهان‌سوز
 چو در ماندند ویس و دایه از چار
 ۸۱ بشد رامین دوان بر کوه چون غُرم
 خروشان بیدل و بی‌صبر و بی‌جفت
 چه خواهی ای قضا از من چه خواهی
 ۸۴ همی خواهی که با بختم ستیزی
 گهی جانِ مرا سختی نمایی
 چو تیرانداز شد گشتِ زمانه
 ۸۷ قرارم چون شکسته کاروانیست
 بدم بر گاهِ دی چون شهریاران
 دو چشمم ابر بارنده‌ست بر کوه
 ۹۰ بنالم تا ز پیشم بترکد سنگ
 بنالد کبگ با من گاه شبگیر
 نباشد با خروشم رعد همبر
 ۹۳ نباشد با دو چشمم ابر هم‌تا
 مرا دل بود و دلبر هر دو در بر
 چنان کاری بدین خوبی چنین گشت
 ۹۶ بهاران بود آن خوش‌روزگارم
 چو رامین رفت لختی بر سر کوه

فرو بستند گویی هردو پایش
 ۹۹ زمانی بر دل و دلبر گریستن
 گشاده گردد از دل ابر تیمار
 چو باران زو بیارد برگشاید
 ۱۰۲ همی راند از سرشک دیدگان جوی
 که گویند آن سخن مهر آزمایان
 که چون تلخست بی تو زندگانی
 که بر من می بگرید کبگ در دام
 ۱۰۵ وز احوال تو آگاهی ندارم
 چه سختی دید جان مهرجویست
 ۱۰۸ مبادا مر ترا خود هیچ تیمار
 فدای من سراسر دشمنانم
 که بر جانم نگاریده ست چهرت
 ۱۱۱ سرآید زان شمردن روزگارم
 که چونان خوبرو از من جدا شد
 بمانم تا ترا بینم دگر بار
 ۱۱۴ نپندارم که تا فردا بمانم
 تو گویی در دهان اژدها ماند
 زنان دودست سیمین بر گلستان
 ۱۱۷ گه از زلف سیه سنبل همی کند
 هوا پر دود و آذر شد ز هویش
 روان از سر بکندی عنبرین مو
 ۱۲۰ درو آتش ز مشک و هم ز عنبر
 همی راند از مژه خونابه گرم
 که گاه کوفتن آتش جهد زوی
 ۱۲۳ هم از گردن گسسته عقد زیور
 برو گوهر چو کوکبهای رخشان

غم هجران و یاد دلربایش
 نبودش هیچ چاره جز نشستن
 کجا چون دیده ریزد اشک بسیار
 نبینی کابر پیوسته برآید
 به هرجایی که بنشست آن وفاجوی
 به تنهایی سخنهایی سرایان
 همانا دلبرا حالم ندانی
 چنانم در فراق ای دلارام
 که زیرا مستمند و دل فگارم
 ندانم چه نهیب آمد به رویت
 مرا شاید که باشد درد و آزار
 فدای روی خوبت باد جانم
 مرا با جان برابر گشت مهت
 اگر خویتی یک یک بر شمارم
 اگر گریم مرا گریه سزا شد
 به صد لابه همی خواهم ز دادار
 ولیکن چون ز تو تنها بمانم
 چو ویس دلبر از رامین جدا ماند
 چو دیوانه دوید اندر شبستان
 گه از روی نگارین گل همی کند
 جهان پر مُشک و عنبر شد ز مویش
 چو از دل برکشیدی آذرین هو
 دز اشکفتش شدی مانند مجمر
 همی زد مشت بر سینه بی آزر
 دلش بُد همچو تفته آهن و روی
 هم از دیده رونده سیل گوهر
 زمین چون آسمان گشته ازیشان

سیه پوشید جامه سوکواری
 نه از موبدش یاد آمد نه از زرد
 کجا زو دور شد ناگاه و ناکام
 بدیدش کنده روی چون گلستان
 بسان رشته درهم بسته محکم
 هنوز از وی گره‌ها ناگشاده
 که خود پتیاره را او بود مایه
 دریده جامه و خاییده بازو
 پرندین جامه‌ها از بر فکنده
 ز دو نرگس دو رود خون دوانده
 که نفرین دو گیتی بر تو بادا
 نه نیز از بند بشکوهی و زندان
 چو خوار آید ترا زندان و بندم
 بجز کشتن چه شاید کرد برگو
 چه کوه و دز ترا چه دشت و هامون
 شوی گردد ستاره با تو همدست
 نه زنهار و نه پیمان و نه سوگند
 چه پاداش و چه پادافره نمودم
 نه از پادافره پرهیز گیری
 مگر دیوی ز نیکی گشته بیزار
 ز مخر همچو بشکسته سفالی
 ز غدر و بی‌وفایی چون جهانی
 بیالوده به چندین گونه آهو
 بسی گفتم نهان و آشکارا
 که آزارم هلاکت آورد بار
 به بار آمد کنون تخمی که کشتی
 اگرچه تویی جز ماه و خورشید

ز تن برکنده زربفت بهاری
 ۱۲۶ دلش پردرد گشته روی پر گرد
 همه تیمارش از بهر دلارام
 چو آمد شاه موبد در شبستان
 ۱۲۹ چهل تا جامه وشی و بیرم
 به پیش ویس بانو اوفتاده
 نهان گشته ز شاهنشاه دایه
 ۱۳۲ به خاک اندر نشسته ویس بانو
 کمندین گیسوان از سر بکنده
 همه خاک زمین بر سر فشانده
 ۱۳۵ شهنشاه گفت: ویسا! دیوزادا!
 نه از مردم بترسی نه ز یزدان
 فسوس آید ترا اندرز و پندم
 ۱۳۸ نگویی تا چه باید کرد با تو
 زبس کت هست در سر رنگ و افسون
 اگر بر چرخ با این عادت گست
 ۱۴۱ ترا نه زخم دارد سود و نه بند
 ترا زین پیش بسیار آزمودم
 نه از پاداش من رامش پذیری
 ۱۴۴ مگر گرگی همه کس را زیانکار
 ز منظر همچو گوهر با کمالی
 بخوبی و لطیفی چون روانی
 ۱۴۷ دریغ این صورت و دیدار نیکو
 بسی کردم به دل با تو مدارا
 مکن ویسا مرا چندین میازار
 ۱۵۰ ز نادانی بکشتی تخم زشتی
 ندارم بیش ازین در مهت امید

- که گشت آهوت یکسر آشکارا
 ز بس خواری که جستی خوار گشتی ۱۵۳
 که من نه آهنم نه سنگ و رویم
 چه آن نقشی که بر آبی نگارم
 چه آن تخمی که در شوره فشانم ۱۵۶
 ز تو آید وفا و مهربانی
 نهالِ صابری در دل بکشتم
 ز دیدارت همه تلخی چشیدم ۱۵۹
 خورم زنهار با تو چون تو خوردی
 کجا هرگز نیندیشی ز رامین
 نه هرگز در دلت زو یاد باشد ۱۶۲
 نه تو با او نشینی مست و مخمور
 نه تو او را نمایی دل نوازی
 که بر هر دو بنالد سنگِ خارا ۱۶۵
 مرا دشمنترین دشمن شمایید
 بجز تدبیر جان من نسازید
 دل از دشمن بپردازم به یک بار ۱۶۸
 چرا دو دشمن اندر خانه دارم
 چه آن کش خفته باشد شیر در راه
 چه آن کش مار باشد در گریبان ۱۷۱
 گرفتش هردو مُشک‌آلود گیسو
 میان خاک و خاکستر کشیدش
 چو دزدان هردو دستش باز بست ۱۷۴
 ابر پشت و سرین و سینه و ران
 وزو چو ناردانه خون چکیده
 چو ریزان باده از جام بلورین ۱۷۷
 چنان از کوه سنگین لعل و بیجاد
- نجویم بیش ازین با تو مدارا
 به چشم ماه بودی مار گشتی
 نجویم نیز مهر تو نجویم
 چه آن روزی که من با تو گذارم
 چه آن پندی که من بر تو بخوانم
 اگر هرگز ز گرگ آید شبانی
 اگر تو نوشی از تو سیر گشتم
 چنان چون من ز تو شادی ندیدم
 کنم کردار با تو چون تو کردی
 چنان سیرت کنم از جان شیرین
 نه رامین هرگز از تو شاد باشد
 نه او پیش تو گیرد چنگ و طنبور
 نه او با تو نماید رود سازی
 به جان چندان نهیب آرم شما را
 شما تا دوستی با هم نمایید
 هرآن گاهی که با هم عشق بازید
 من اکنون بر شما گردانم این کار
 اگر رای و دل فرزانه دارم
 چه آن کش باشد اندر خانه بدخواه
 چه آن کش دشمنی باشد نگهبان
 پس آنکه رفت نزد ویس بانو
 ز تختِ شیر پا اندر کشیدش
 بیچیدش بلورین بازو و دست
 پس آنکه تازیانه زدش چندان
 که اندامش چو ناری شد کفیده
 همی شد خونش از اندامِ سیمین
 ز کافوری تنش شنگرف می زاد

روان از نیل خون سرچشمه نیل
 که گفתי لاله‌زار و زعفران بود
 کجا زخمش همه پر دوش و سرزد
 و یا از زخم چونان پند گیرد
 ز خون اندام ایشان ارغوان‌پوش
 و یا خیری به سوسن برفشانده
 دگرزه نامه روزی بخوانند
 به مرگ هردوان دل کرد خرسند
 جهانی دل به دردِ هردو خسته
 ز گردانش یکی او را بدل کرد
 ز غم خسته دل و خسته روان شد
 نهانی روز و شب با دل همی گفت
 ازو ناگه جهان بر من سرآمد
 به جانانی که چون جان بود شیرین
 درین شاهی به کام دشمنانم
 که در عشقش چنین دیوانه بودم
 به دست خویش سوزی خرمِ خویش
 که با امروز فردا را نبینی
 که فردا زو گزد بر دلت ماری
 که تندی افگند او را در آتش
 نبیند خرمی از مهر کاری
 که از دلدار نشکبید زمانی
 ز بهر آنکه تا زو درگذارد

تنش بسیار جای از زخم چون نیل
 ۱۸۰ کبودی اندر آن سرخی چنان بود
 پس آنکه دایه را زان بیشتر زد
 بی‌آزمش همی زد تا بمیرد
 ۱۸۳ بیفتادند ویس و دایه بیهوش
 چو بیجاده به نقره برنشانده
 ندانست ایچ کس کایشان بمانند
 ۱۸۶ وزان پس هردو را در خانه افگند
 در خانه بریشان سخت بسته
 پس آنکه زرد را از در بیاورد
 ۱۸۹ به یک هفته به مرو شایگان شد
 پشیمان گشته بر آزدن جفت
 چه دوداست این که از جانم برآمد
 ۱۹۲ چه بود این خشم و این آزار چندین
 اگرچه شاه شاهان جهانم
 چرا با دلبری تندی نمودم
 ۱۹۵ چرا ای دل شدستی دشمنِ خویش
 همانا عاشقا با جان به کینی
 به نادانی کنی امروز کاری
 ۱۹۸ مبادا هیچ عاشق تند و سرکش
 چو عاشق را نباشد بردباری
 چرا تندی نماید مهربانی
 ۲۰۱ گناه دوست عاشق دوست دارد

مویه کردن شهر و پیش موبد

- چو باز آمد ز قلعه شاه شاهان
 به پیش شاه شد شهر و خروشان
 همی گفت ای نیازی جانِ مادر
 چرا موبد نیاوردت بدین بار
 چه پیش آمد ترا از بختِ بدساز
 پس آنکه گفت موبد را به زاری
 چه کردی آفتابِ دلبران را
 شبستانت بدو بودی شبستان
 سرایت را همی بی نور بینم
 اگر دختِ مرا با من سپاری
 بنالم تا بنالد کوه با من
 بگریم تا بگرید دهر با من
 اگر ویسِ مرا با من نمایی
 بگیرد خون ویسِ دلربایت
 چو شهر و پیش موبد زار بگریست
 بدو گفت ار بنالی ورنه نالی
 بکردم آنچه پیش و پس نکردم
 اگر تو روی آن بت روی بینی
 یکی سرو سهی بینی بریده
 جوانی بر تنِ سیمینش نالان
 نهفته ابرِ گل خورشیدِ رویش
 چو بشنید این سخن شهر و موبد
 زمین ز اندام او شد خرمن گل
- نبد همراه با او ماو ماهان
 به فندق ماه تابان را خراشان
 به هر دردی رخت درمانِ مادر
 چه بد دیدی ازین دیو ستمگار
 چه تیمار و چه سختی دیده ای باز
 چه عذر آری که ویسم را نیاری
 چرا بی ماه کردی اختران را
 کون چه این شبستان چه بیابان
 بهشتت را همی بی حور بینم
 وگر نه خون کنم دریا به زاری
 خورد تا جاودان اندوه با من
 جهان گردد ترا همواره دشمن
 وگر نه زین شهنشاهی برآیی
 شود انگشت پایت بند پایت
 شهنشه نیز هم بسیار بگریست
 مرا زشتی و یا خوبی سگالی
 شکوه خویش و آب تو بیردم
 میان خاک بینی نقشِ چینی
 میان خاک و خون در خوابنیده
 چو خوبی بر رخ گلگونش گریان
 بخورده زنگِ خون زنجیرِ مویش
 چو کوهی خویشان را بر زمین زد
 سرای از اشک او شد ساغر مل

- ۲۴ ز گیتی خورده بر دل تیرِ تیمار
همی گفت ای فرومایه زمانه
مگر گفتست با تو هوشیاری
- ۲۷ مگر چون من بدان دُرِ سخت شادی
مگر چون دیدی آن سروِ بهشتی
چرا برکندی آن سروِ سمن‌بار
- ۳۰ نگون گشته صنوبر چون بروید
الا ای خاکِ مردم‌خوار تا کی
نه بس بود آنکه خوردی تا به امروز
- ۳۳ بریزد ترسم آن سیمینِ تنِ پاک
چرا تیره نباشد اخترِ من
به باغِ اندر نبالد بیش ازین سرو
- ۳۶ به چرخِ اندر نتابد بیش ازین ماه
مگر پروین به دردم شد نظاره
نگارا سر و قدا ماه‌رویا
- ۳۹ تو بودی غمگسار روزگارم
من این مُست گران را با که گویم
جهانی را بکشت آنکه ترا کشت
- ۴۲ پزشک آرم ز روم و هند و ایران
نگارا در جهان بودی تو تنها
دلت بگرفت از گیتی برفتی
- ۴۵ بتا تا مرگ جان تو ببردست
کرا شاید کنون پیرایه تو
به که شاید پرند پرنگارت
- ۴۸ که یارد بردن آگاهی به ویرو
بشد ویس آفتابِ ماهرویان
بشد ویس و ببرد آبِ خور و ماه
- به خاک اندر همی پیچید چون مار
بدزدیدی ز من درّ یگانه
که گر دزدی کنی دُر دزد باری
که چون گنجش به خاک اندر نهادی
به باغِ جاودانی در بکشتی
چو برکندی چرا کردی نگونسار
به زیرِ خاک عنبر چون بیوید
خوری ماه و نگار و خسرو و کی
کنون خوردی چنان ماهِ دل‌افروز
کجا بی‌شک بریزد سیم در خاک
که در خاک است ریزان گوهرِ من
که سرو من بریده گشت در مرو
که ماه من نهفته گشت در چاه
که گرد آمد بهم چندین ستاره
بتا زنجیرِ مویا مشک‌بویا
کنون اندوه تو با که گسارم
من این بیداد را داد از که جویم
ولیکن زان همه بدتر مرا کشت
مگر درد مرا دانند درمان
ندیدی هیچ‌کس را با تو هم‌تا
به مینو در سزا جفتی گرفتی
بزرگ امید من با تو بمردست
کرا یابم به سنگ و سایه تو
قبا و عقد و تاج و گوشوارت
که گریان شد به مرگ ویسه شهرو
بماندم ویس‌گویان ویس‌جویان
که تابان بود چون ماه و خور از گاه

۵۱ که آنجا گشت چشمِ بختِ من کور
چنان کشته در اشکفتی بهشتند
همی شادی کنند امروز دیوان
۵۴ چه مایه خونِ آزادان بریزد
ز خونِ دشمنان وز دیدگانم
که آمد زان رخانِ لاله گوش
۵۷ مدار این خون و این پتیاره آسان
بجای آب زین پس خون نماید
بلا روید ز کوه و مرغزارت
۶۰ سنان بینی و تیغ نامداران
بیارد زی تو طوفان تباهی
ز بومِ باختر تا بومِ خاور
۶۳ بسایندت به سمّ راهواران
نیازی دخترم چون شد ز گیهان
که مانده نیست آن یاقوتِ رنگین
۶۶ که مانده نیست آن شمشادِ آزاد
که مانده نیست آن دو زلفِ دلبر
که مانده نیست آن رخسارِ گلگون
۶۹ که نه چون روی او بودی دل‌افروز
نبیند چون رخسارِ رعنا تر آید
که شرمِ ویس بر وی ره نبدد
۷۲ دریغا ویس من خاتون توران
دریغا ویس من ماهِ کُهستان
دریغا ویس من اورنگِ ماهان
۷۵ دریغا ویس من سروِ سمن‌بوی
دریغا ویس من امیدِ مادر
چرا جویی همی از من جدایی

مه کوه غور بادا مه دزِ غور
به کوه غور ماهم را بکشتند
به کوه غور در اشکفت دیوان
همه داند زین خون خود چه خیزد
به خون ویسه گر جیحون برانم
نباشد قیمت یک قطره خونش
الا ای مرو پیرایه خراسان
ز کوه غور گر آب تو زاید
شود امسال خونین جویبارت
فزون از برگها بر شاخساران
نیارآمد شه تو تا به شاهی
کمر بندد به خون ویسِ دلبر
چو آیند از همه گیتی سواران
جهان بر دستِ موبد گشت ویران
شکر اکنون بود خوش طعم و شیرین
به باغ اکنون بیالد سرو و شمشاد
کنون خوشبوی باشد مُشک و عنبر
کنون لاله دمدم بر کوه و هامون
حسود ویس بودی روز نوروز
کنون امسال گل زیبا برآید
بهار امسال نیکوتر بخندد
دریغا ویس من بانوی ایران
دریغا ویس من مهر خراسان
دریغا ویس من امیدِ شاهان
دریغا ویس من ماهِ سخنگوی
دریغا ویس من خورشید کشور
کجایی ای نگار من کجایی

به طارم یا به گلشن یا به ایوان
 به طارم در تو بودی باغ خرم
 به گلشن درنگستی ماه روشن
 به ایوان در نبودى تاج کیوان
 نهد لاله برین خسته دلم داغ
 شود آن گل همه در گردنم غل
 به چشم ماه مار است و فلک چاه
 که چشم رودخون بگریست بی تو
 به پیری زهر هجرانت چشیدن
 به یک ساعت کند مر کوه را گرد
 به یک ساعت کند چون سنگ بی نم
 چرا کردم چنین وارونه پیوند
 پیروردن به دست دیو دادن
 بنالم بر دز اشکفت دیوان
 بدرم سنگ آن دز یکسر از هم
 چرا بردند حورم را در آن دز
 که چون جشنی بود مرگی به انبوه
 به ناکامی چنین زنده چرا ام
 برآمیزم به خاک ویس خاکم
 که دود از جان شاهنشاه برآرم
 شهنشه دیگری دربر گرفته
 شهنشه می خورد در برگ ریزان
 بگویم با همه کس راز پنهان
 که بوی از ویس من بردی نهانی
 هرآن گاهی که بر زلفش برفتی
 هلاک از دشمنان او برآور
 که بر ویسم حسد بردی نهانی

۷۸ کجا جویم ترا ای ماه تابان
 هر آن روزی که بنشستی به طارم
 هر آن روزی که بنشستی به گلشن
 ۸۱ هر آن روزی که بنشستی به ایوان
 اگر بی تو بینم لاله در باغ
 اگر بی تو بینم در چمن گل
 ۸۴ اگر بی تو بینم بر فلک ماه
 ندانم چون توانم زیست بی تو
 بیاستم همی مرگ تو دیدن
 ۸۷ اگر بر کوه خارا باشد این درد
 وگر بر ژرف دریا باشد این غم
 چرا زادم چنین بدبخت فرزند
 ۹۰ نیاستم به پیری ماه زادن
 روم تا مرگ بنشینم غریوان
 برآرم زین دل سوزان یکی دم
 ۹۳ دزی کان جای دیوان بود [و] گریز
 روم خود را ببندازم از آن کوه
 نبینم کام دل تا زو جدا ام
 ۹۶ روم آنجا سپارم جان پاکم
 ولیکن جان خویش آنکه سپارم
 نشاید ویس من در خاک خفته
 ۹۹ نشاید ویس من در خاک ریزان
 شوم فتنه برانگیزم ز گیهان
 شوم با باد گویم تو همانی
 ۱۰۲ به حق آنکه بو از وی گرفتی
 مرا در خون آن بت باش یاور
 شوم با ماه گویم تو همانی

- ۱۰۵ ترا اندر جهان هم‌چهر و هم نام
که من خونش همی خواهم ز بدخواه
به نام خویش یاور باش ما را
۱۰۸ و یا بر افسرش گوهر تو بودی
چو او خوبی چو او رخشنده رویی
به شهر دشمنانش روی منمای
که چون گفتار ویسم در فشانی ۱۱۱
همیشه چون تو گوهر بار بودی
بجای برق خنده‌ش بود و شادی
به سیل اندر جهنده برق رخشان ۱۱۴
به خاک اندر بمالم هردو رخسار
که بر موبد همی آتش نباری
که هست اندر بدی هر روز بدتر ۱۱۷
به بیدادی همی سوزد جهانت
چو گرگ آمد همه رایش دریدن
تهی کن زو سرای و خان و مانش ۱۲۰
تو دود از شادی و جانش برآور

به حق آنکه بودی آن دلارام
مرا یاری ده اندر خون آن ماه
شوم با مهر گویم کامگارا
کجا خود ویس را افسر تو بودی
به حق آنکه تو مانند اویی
به شهر دوستانش نور بفزای
روم با ابر گویم تو همانی
دو دست ویس با تو یار بودی
به حق آنکه او بود ابر رادی
به شهر دشمنش بر بار طوفان
شوم لابه کنم در پیش دادار
خدایا تو حکیم و بردباری
جهان دادی به دست این ستمگر
نبخشاید همی بر بندگانت
چو تیغ آمد همه کارش بریدن
خدایا داد من بستان ز جانش
چو دود از من برآورد این ستمگر

جواب‌دادن موبد شهرورا

و گفتن از لت‌کردن ویس و دایه

- هم از وی بیمش آمد هم ز ویرو
ز من بسیارگونه رنج دیده
سمنبر ویسهام بانو و دلبر ۳
فزون از جان و چیز و پادشایی

چو موبد دید زاریهای شهرورا
بدو گفت ای گرامی‌تر ز دیده
مرا تو خواهری ویرو برادر
مرا ویس است چشم و روشنایی

که او را دوستر دارم ز جانم
 به کام دل ز مهرم بر بخوردی
 ازیرا با تو این بیهوده گفتم
 که جانش دوستر دارم ز جانم
 همی خواهم که در پیشش بمیرم
 همی خواهم که او را شاد بینم
 مزن بر روی زرّین دستِ سیمین
 نژندی خویشتن را کی پسندم
 که با دردش همی طاقت ندارم
 خطا گفتم ندانم نیک دانم
 بسا سختی که من خواهم کشیدن
 نبینم زو مگر نیرنگ و دستان
 همین اندوه خوردن کار باشد
 همی بینم سراسر زین دلِ ریش
 تو پنداری که این دل زانِ من نیست
 چنان گورم به چنگِ شیرِ خسته
 به بختِ من مزایاد ایچ فرزند
 گر از ویسم نباشد بس عجب نیست
 که چون باد شتابان سوی دز رو
 دگر ره ویس را از دز بیاور
 به یک مه ویس را پیش شه آورد
 چنانچون خسته گوری جسته ازدام
 به خانِ زرد متواری نشسته
 سخن گفت از پی رامین فراوان
 دریده بختِ رامین را رفو کرد
 گلِ شادی به باغِ مهر بشکفت
 فروزان گشت روی ماهِ ماهان

برآن بی‌مهر چونان مهربانم
 ۶ گر او ناراستی با من نکردی
 کنون حالش همی از تو نهفتم
 من آن کس را بکشتن چون توانم
 ۹ اگرچه من به دست او اسیرم
 اگرچه من به داغ او چنینم
 تو بر دردش مخوان فریاد چندین
 ۱۲ کجا من نیز همچون تو نژندم
 فرستم ویس را از دز بیارم
 ندانم زو چه خواهد دید جانم
 ۱۵ بسا تلخی که من خواهم کشیدن
 مرا تا ویس باشد در شبستان
 مرا تا ویس جفت و یار باشد
 ۱۸ هرآن رنجی که از ویس آیدم پیش
 دلی دارم که در فرمانِ من نیست
 به تختِ پادشاهی برنشسته
 ۲۱ درِ کامم شده بسته به صد بند
 مراکز دست دل روزی طرب نیست
 پس آنگه زرد را فرمود خسرو
 ۲۴ بپر با خویشتن دو صد دلاور
 بشد زرد سپهد با دو صد مرد
 هنوز از زخم شه آزرده اندام
 ۲۷ بُد آن یک ماه رامین دل شکسته
 پس آنگه زرد پیش شاه شاهان
 دگر ره شاه رامین را عفو کرد
 ۳۰ دگر ره دیو کینه روی بنهفت
 دگر ره در سرای شاه شاهان

- | | |
|---|---|
| <p>۳۳ گرفته باز رادی کبگ شادی
که جز رامش نکردند ایچ کاری
روان را در می نوشین گرفتند
۳۶ برفت آن رنجهها از یاد ایشان
فنا فرجام باشد هردوان را
که بفزاید ز شادی زندگانی
۳۹ درو بیهوده غم خوردن چه باید</p> | <p>به رامش گشت عیش شاه شیرین
گشاده دست شادی بند رادی
دگر باره برآمد روزگاری
زمین را در گل و نسرين گرفتند
جهنده شد به نیکی باد ایشان
نه غم ماند نه شادی این جهان را
به شادی دار دل را تا توانی
چو روز ما همی بر ما نباید</p> |
|---|---|

۶۷

سپردن موبد ویس را به دایه و آمدن رامین در باغ

- | | |
|--|--|
| <p>که شه باز آمد از گرگان و ساری
حصار آهنین و بند رویین
۳ ز پولادی زده هندوستانی
بدو بر پنجره فرمود از آهن
کجا در وی نبودى باد را راه
۶ فراز بند مهرش بود از زر
بدو گفت ای فسونگر دیو استاد
بدین یک ره جوانمردی بجا آر
۹ درنگ من بود کم بیش ماهی
که بندش من بیستم من گشایم
یکی این بار زنهارم نگه دار
۱۲ نه بس فرخ بود زنهارخواری
اگر نیکی کنی نیکی نمودن
که چیزی آزموده آزمایم
۱۵ کجا از زیرکان ایدون شنیدم</p> | <p>شب دوشنبه و روز بهاری
سرای خویش را فرمود پرچین
کلید رومی و قفل الانی
هر آنجا کش دریچه بود و روزن
چنان شد ز استواری خانه شاه
بیست آنگاه درها را سراسر
کلید بندها مر دایه را داد
بدیدم ناجوانمردیت بسیار
به زاول رفت خواهم چند گاهی
نگه دار این سرایم تا من آیم
کلید در ترا دادم به زنهار
تو خود دانی که در زنهار داری
بدین بارت بخواهم آزمودن
همی دانم که رنج خود فزایم
ولیکن من ترا زان برگزیدم</p> |
|--|--|

- ازیشان بیش یابی استواری
کلیدِ خانه وی را داد ناچار
ز دروازه به شادی رفت بیرون
به دل برگشته یاد ویس پیروز
برو بر تلخ کرده پادشایی
نهان از وی به شهر آمد شبانگاه
بدان تا می خورد با او دوسه جام
بدانست او که آن چاره‌ست و افسون
برانست تا ببیند روی دلبر
درش چون سنگ بسته بود برماه
ز یاد ویس او را دل پر از داغ
ز بی صبری و دلتنگی همی گفت
حسودانم به کام دل رسیدند
ز غم دستی به دل دستی به بالین
کنار و قعر او هردو نه پیداست
بدو در اشک من مرجان و گوهر
ز اشک خویش در موج دمانم
ز خون گلنار کردم گلستان را
که از حالم تو آگاهی نداری
بسوزم این سرای و بند محکم
که در وی جای دارد دلفروزم
پس آن سوزش رسد هم در دل من
نشستستند جانم را برابر
به تیرِ غمزه جانم را خلیده
خیالت سال و مه با من بماندست
گهی خونم همی بر رخ فشاند
چرا جان دارم از پیشت برفته
- چو چیز خویش دزدان را سپاری
چو شاه اندرز دایه کرد بسیار
۱۸ به روز نیک و هنگامِ همایون
به لشکرگه فرود آمد یکی روز
غم دوری و تیمارِ جدایی
۲۱ به لشکرگاه رامین بود با شاه
شهنشه جُست رامین را گه شام
چو گفتند او به شهر اندر شد اکنون
۲۴ شبانگه رفتن رامین ز لشکر
به باغ شاه شد رامین هم از راه
غمیده دل همی گشت اندر آن باغ
۲۷ خروشان و نوان با یوبه جفت
نگارا تا مرا از تو بریدند
یکی بر طرفِ بام آی و مرا بین
۳۰ شبِ تاریک پنداری که دریاست
منم غرقه درین دریای منکر
اگرچه در میانِ بوستانم
۳۳ ز دیده آب دادم بوستان را
چه سودار من همی گریم به زاری
برآرم زین دل سوزان یکی دم
۳۶ ولیکن آن سرا را چون بسوزم
اگر آتش رسد وی را به دامن
ز دو چشمت همیشه دو کمان ور
۳۹ کمانِ ابروت بر من کشیده
اگر بختم ز پیش تو براندست
گهی خوابم همی از دیده راند
۴۲ چرا خسپم توم در بر نخفته

ز دیده سیل خون بارید بر گِل
 ز ناگه برر بودش خوابِ نوشین
 ۴۵ که با او بود ابر تند مفلس
 که با او بود دوزخ باغِ خرّم
 که بوی باغ بوی دلبرش بود
 ۴۸ نگارش روی مه‌پیکر شخوده
 ز نرگس آب‌ریزان بر گلستان
 دلش را باغ بی‌او تفته داغست
 که برگیر از دلم ای دایه این درد
 ۵۱ شبِ تیره مرا خورشید بنمای
 ز من تا دلربایم راه نزدیک
 تو گویی هست راهم شصت فرسنگ
 ۵۴ نبودی در میان این بند بسیار
 کلید در بیاور بند بگشای
 هزاران بند بر جانم نهادند
 ۵۷ دری بسته چه باید نیز پیشم
 تنی خسته دگر باره بختند
 به مشکین سلسله جانم بیستست
 ۶۰ به چشمم در بماند آن تیر بالاش
 بین جانم به مشکین بند بسته
 نبیند ناجوانمردی ز من کس
 ۶۳ به من چندین نصیحتها بگفته
 چو خشم آورد با او چون برآیم
 نپندارم که با موبد برآیند
 ۶۶ نگویی چون کنم زنهارخواری
 ز من این ناجوانمردی نیابی
 نرفته نیم‌فرسنگ از بر شهر
 ۶۹

چو رامین یک‌زمان نالید بر دل
 میان سوسن و شمشاد و نسرین
 به خواب اندر شد آن بارنده نرگس
 بیاسود آن دل پُردرد و پُرغم
 دلش زیرا یکی ساعت بیاسود
 شه بی‌دل به باغ اندر غنوده
 چو دیوانه دوان گردِ شبستان
 همی دانست کش رامین به باغست
 به زاری دایه را خواهش همی کرد
 هم از جانم هم از در بند بگشای
 شبِ تاریک و بختم نیز تاریک
 ز بس درهای بسته سخت چون سنگ
 دریغا کاش بودی راه دشوار
 بیا ای دایه بر جانم ببخشای
 مرا خود از بُنه بدبخت زادند
 بسست این بندهای عشق خویشم
 دلی بسته چو در بر وی بستند
 نگارم تا دو زلفش بر شکستست
 چو از پیشم برفت آن روی زیباش
 بین چشمم به سیمین تیر خسته
 جوابش داد دایه گفت: زین پس
 خداوندی چو شه زین در برفته
 هم امشب بند او چون برگشایم
 اگر پیشم هزاران لشکر آیند
 خود این جُست اوز من زنهارداری
 به رامین ار تو صد چندین شتابی
 نشسته شاه شاهان بر در شهر

- دگر کرد آزمایش را نمایش
 هم امشب وقت شبگیر او بیاید
 که بد را بد جزا آید ز موبد
 بدی یک روز پیش آید بدان را
 به خشم دل ازو برگشت ناگاه
 مکن شه را دگر اندر بدی تیز
 وزان پس تا توانی داوری کن
 که پیش آید ترا از وی یکی بد
 که امشب کور گردد چشم ابلیس
 همی گشت و همی زد دست بر بر
 نه بر بامِ سرایش دید راهی
 ز دانش خویشتن را چاره‌ای یافت
 یکی سر بر زمین دیگر به کیوان
 یکایک ویس را درمان و تیمار
 بدو بر رفت چون پرنده شاهین
 ربودش باد از سر لعل و اشام
 گسسته عقد و درّش برفشانده
 ابی‌زیور بمانده روی نیکوش
 روانش پرشتاب و دل پر از داغ
 دروزد دست و از باره فرو جست
 قبا شد بر تنش بر پاره‌پاره
 به درد آمد ز جستن هردو پایش
 چو شلوارش دریده بر دو رانش
 دریده بود یا افتاده یکسر
 به هر مرزی دوان و دوست‌جویان
 همی گفتی ازین بختِ نگون وای
 کجا جویم بهار دلبری را
- چه دانی گرنه خود کرد آزمایش
 چنان دانم که او آنجا نپاید
 ۷۲ نباید کرد ما را این همه بد
 چه خوبست این مثل مر بخردان را
 چو دایه این سخنها گفت با ماه
 ۷۵ بدو گفت: ای صنم تو نیز برخیز
 به تیمار این یکی شب صابری کن
 که من امشب همی ترسم ز موبد
 ۷۸ یکی امشب مرا فرمان کن ای ویس
 بشد دایه نشد آن ماه‌پیکر
 نه روزن دید و رخنه جایگاهی
 ۸۱ چو تابِ مهر جانش را همی تافت
 سراپرده که بود از پیش ایوان
 برو بسته طنابِ سخت بسیار
 ۸۴ فگند از پای کفش آن کوه سیمین
 چو پُران شد ز پرده جَست بر بام
 برهنه سر، برهنه پای مانده
 ۸۷ شکسته گوشوارش پاک در گوش
 پس آنکه شد شتابان تا لبِ باغ
 قصب چادرش را در گوشه‌ای بست
 ۹۰ گرفتش دامن اندر خشت پاره
 اگرچه نرم و آسان بود جایش
 گسسته بندِ کُستی بر میانش
 ۹۳ نه جامه بر تنش مانده نه زیور
 برهنه پای گردِ باغ گردان
 هم از چشمش روان خون و هم از پای
 ۹۶ کجا جویم نگارِ سعتری را

به شب خورشید تابان را نجویم
 برای من زمانی رنج برگیر
 ۹۹ منم بی‌دل یکی بر من بیخشای
 چو نازک‌پای من خونین نگرده
 نه رنجی سخت ناخوش برگرفتن
 ۱۰۲ یکی پیدا یکی از من نهفته
 که رسوا کرد همچون من بسی را
 ببرد و در میان راه بگذاشت
 ۱۰۵ به هجران داد تا بر آتش افکند
 بدین سختی و رسوایی و زاری
 به صدگونه جفا بی‌صبر و آرام
 ۱۰۸ که خوبی انجمن دارد بدو بر
 ز من عنبر بر و بر سنبلش سای
 سزای خرمی و شادمانی
 ۱۱۱ به خوبی یافته فرمان روایی
 به تاری شب به بام و درفکنده
 نجسته با من مسکین مدارا
 ۱۱۴ جهان در خواب و من بیخواب مانده
 چرا هرگز نه همچون مردمانم
 مگر مادر مرا بی‌بخت و دل زاد
 ۱۱۷ من اینک آمدستم تو کجایی
 چرا بیمار هجران را نپرسی
 به جان اندر بماند تیر دردم
 ۱۲۰ چنان دانم که تاری چاه بینم
 نماید مشک‌سارا خاک کویم
 به جان تو که باشد زهرِ نابم
 ۱۲۳ مرا درمان توی نه نوش و شکر

همان بهتر که بیهوده نپویم
 به حق دوستی ای بادِ شبگیر
 اگر با بی‌دلان هستی نکواری
 که پایت گر جهانی بر نوردد
 نه راهی دور می‌بایدت رفتن
 گذر کن بز دو نسرین شکفته
 نگه کن تا کجا یابی کسی را
 هزاران پردگی را پرده برداشت
 هزاران دل به خشم از جای برکند
 ببین حال مرا در مهزکاری
 به صدگونه بلا بی‌هوش و بی‌کام
 پیام من بدان روی نکو بر
 ازو مشک آر و بر گلنارم آلی
 بگو ای نوبهار بوستانی
 بگو ای آفتاب دلربایی
 مرا آتش به جان اندر فکنده
 نکرده با من بی‌دل مواسا
 مرا بخت بد از گیتی برانده
 اگر من مردمم یا زین جهانم
 کنم از بیدلی و بخت فریاد
 مرا گفתי چرا ایدر نیایی
 چرا پیشم نیایی از که ترسی
 گر از دیدار تو نومید گردم
 به جای روی تو گر ماه بینم
 به جای زلف تو گر مشک بویم
 به جای دو لب‌ت گر نوش یابم
 مرا جانان توی نه مشک و عنبر

خلیده جان من بر لب رسیدست
 همان خورشید بخت من رخانت
 چرا بیریدی از من آشنایی
 چرا هرگز نبخشایی تو بر من
 چرا از باخت بر می نیایی
 بین بر جان من صدگونه اندوه
 هوا با جان من زنهار خورده
 دو عاشق هر دو بی دل مانده مهجور
 به نور خویش ما را رهبری کن
 جهان بی رویتان بر من سیاهست
 مرا دیدار آن دو ماه بنمای
 یکی مه را شکوه و پادشایی
 یکی را جای تخت و زین و میدان
 مه تابنده از خاور برآمد
 چو دست ابرنجی در دست حورا
 چنانچون ویس را از جان و روشست
 میان گل بسان گل شکفته
 ز نسرين و بنفشه کرده بالین
 بهاری باد مشکین از گلستان
 به بالین دید سروی یاسمین بار
 پس آن دو زلف چون عنبر گرفتش
 دو هفته ماه شد پیوسته با خور
 گهی از لعل او شکر فشان کرد
 بر هر دو بسان سیم بر سیم
 چو دو دیبا نهاده روی بر روی
 و یا گفتار و سوسن برهم آویخت
 ز شادی روزشان نوروز گشته

دلم را مار زلفینت گزیدست
 بود تریاک جان من لبانت
 ۱۲۶ بدا بخت من امشب کجایی
 ببخشاید به من بر دوست و دشمن
 کجایی ای مه تابان کجایی
 ۱۲۹ چو سیمین آینه سر بر زن از کوه
 جهان چون آهن زنگار خورده
 دل من رفته و دلبر ز من دور
 ۱۳۲ به فرّ خویش ما را یآوری کن
 تو ماهی وان نگارم نیز ماهست
 خدایا بر من مسکین ببخشای
 ۱۳۵ یکی مه را فروغ و روشنایی
 یکی را جای برج چرخ گردان
 چو یک نیمه سپاه شب درآمد
 ۱۳۸ چو سیمین زورقی در ژرف دریا
 هوا را دوده از چهره فرو شست
 پدید آمد مرو را یار خفته
 ۱۴۱ بنفشه زلف و نسرين روی رامین
 مه از کوه آمد و ویس از شبستان
 ز بوی ویس رامین گشت بیدار
 ۱۴۴ بجست از جای و اندر برگرفتش
 به هم آمیخته شد مُشک و عنبر
 گهی از زلف او عنبر فشان کرد
 ۱۴۷ لب هر دو بسان سیم بر سیم
 بیچیدند بر هم دو سمن بوی
 تو گفتی شیر و باده درهم آمیخت
 ۱۵۰ ز روی هر دو شان شب روز گشته

همه شب عشقِ ایشان را ستایان
 به دست اندرش یاقوتین پیاله
 چنان چون تازه نرگس ناز و گشّی ۱۵۳
 به خوشی کام یکدیگر بدادند
 به تیغ رنج کِشت ناز بدرود
 که باغش داغگاه هردوان کرد ۱۵۶
 چرا زو مهربانی گوش داری
 که بی مهرست و بی قدرست و بی شرم

هزار آوا ز شاخ گل سرایان
 ز شادی‌شان همی خندید لاله
 گرفته گل از ایشان زیب و خوشی
 چو رازِ دوستی با هم گشادند
 زمانه زشت‌روی خویش بنمود
 سحرگه کار ایشان را چنان کرد
 جهان را گوهر آمد زشت کاری
 بنزدش هیچ‌کس را نیست آزر

۶۸

آگاهی یافتن موبد از رامین و رفتن او در باغ

دگزره تازه گشت اندر دلش کین
 که تا کی زین فرو مایه کشم بار
 به نام زشت یاد من بماند ۳
 عَلمِ کردم به زشتی خویشتن را
 چو مینو نیک‌بختان را ثوابست
 ز مهرش این همه تیمار دیدن ۶
 که چون آتش روانم را عذابست
 که جانم را شرنگِ جاودانست
 که با من مثل دیو بد به کینست ۹
 چنان کز بهر پاکی خشت شستن
 چه آن کز بهر خوشی زهر خوردن
 چرا من رنجِ بیهوده فزایم ۱۲
 چرا از کور جستم دیدبانی
 چرا از غول جستم رهنمایی
 چرا از دایه جستم استواری ۱۵

چو شاهنشاه آگه شد ز رامین
 همه شب با دل او را بود پیگار
 همی تا در جهان یک‌تن بماند
 سپردم نام نیکو اهرمن را
 اگر ویسه نه ویسست آفتابست
 نیرزد جور او چندین کشیدن
 چه سود ارتش خوشبو چون گلابست
 چه سودست اربلش نوشِ جهانست
 چه سودست اربخوبی حورِ عینست
 مرا بی‌پر بُود زو مهر جُستن
 چه دل بردن به مهر او سپردن
 چرا من آزموده آزمایم
 چرا از دیو جُستم مهربانی
 چرا از خرس جستم دلگشایی
 چرا از ویس جُستم مهزکاری

- هزاران در به بند و مُهر کردم
 چه آشفته دلم چه سست رایم
 سپردم مُشک خود بادِ بزبان را ۱۸
 گزیدم آنکه نادانان گزینند
 گزیند کارها را مردِ نادان
 سزایم گر نشینم هرچه بدتر ۲۱
 ببینم دیده را باور ندارم
 دلم را گر خرد استاد بودی
 گراکتون باز پس گردم از این راه ۲۴
 ندانم تا چه خوانندم ازین پس
 سپاهم گر کِهان و گر میهاندند
 اگر نامرد خوانندم سزایم ۲۷
 همه شب شاهِ شاهان تا سحرگاه
 گهی گفתי که این زشتی بپوشم
 گهی گفתי هم اکنون بازگردم ۳۰
 گهی او را خرد خشنود کردی
 گهی چون آب گشتی روشن و خوش
 چو اندیشه به کار اندر فزون شد ۳۳
 چو از خاور برآمد ماهِ تابان
 نبردش در سرای خویشتن راه
 بیامد دایه بند و مُهر بنمود ۳۶
 سراسر بندها چونانکه او بست
 قفص را دید در چون سنگ بسته
 سرِ رشته به مُهر و ناگشاده ۳۹
 به دایه گفت ویسم را چه کردی
 چو آهرمن شما را ره نماید
 درم با بند و ویس از بند رفتست ۴۲
- پس آنکه بند و مُهر او را سپردم
 که چندین آزموده آزمایم
 همیدون میشِ خود گرگِ ژبان را
 نشستم همچنان کایشان نشینند
 نشیند زان سپس کور و پشیمان
 که هم کورم به کار خویش هم کر
 که جان را از خرد یاور ندارم
 همیشه نه چنین ناشاد بودی
 همه لشکر شوند از رازم آگاه
 که تا اکنون همی خوانند ناکس
 همه یکسر مرا نامرد خوانند
 چه مردم من که با زن برنیایم
 از اندیشه همی پیمود صد راه
 به بدنامی و رسوایی نکوشم
 بهل تا در جهان آواز گردم
 گه او را دیو خشم‌آلود کردی
 گهی چون دود گشتی تند و سرکش
 خرد در دست خشم و کین زبون شد
 شهنشه سوی مرو آمد شتابان
 کجا با بند و مُهرش بود درگاه
 بدان چاره دلش را کرد خشنود
 یکایک دید نابرده بدو دست
 سرایی کبگِ او از بند جسته
 ولیکن گوهر از عقد اوفتاده
 بدین درهای بسته چون ببردی
 درِ بسته شما را کی بیاید
 مگر امشب به دنیاوند رفتست

چو ضحاکش هزاران پیشکارست
 که بیهش گشت دایه همچو بیجان
 ۴۵ نهفت و نانهفتش زیر و از بر
 ندید آن روی دلبد و دلارای
 چو جایی کفش زرینش نهاده
 ۴۸ از اطناب سراپرده کند راه
 به پیش اندر چراغ و شمع بسیار
 کبوتروار دلش از تن پیرید
 ۵۱ کجا از دشمنان نیکوست پرهیز
 که تاریکیست با این روشنایی
 چو شیر تند جسته از کمینگاه
 ۵۴ مرا شاید که باشد زخم خواری
 هر آن تلخی که تو خواهی چشیدن
 همه شادی و پیروزی ترا باد
 ۵۷ مرا بگذار با این سیل و طوفان
 ز تو بوسی و زو صد تازیانه
 نه دیدن خرمی بی درد و تیمار
 که گفתי همچو مرده بی روان گشت
 ۶۰ شده زورش هم از دست و هم از پای
 تو گفתי تیرِ ناوک خورد بر دل
 به چاه افتاد جانش جسته از دام
 ۶۳ هم از دردِ جدایی پیش او چاه
 به چاهِ ژرف و جان گیر اندرون جست
 نباشد هیچ دشمن چون جدایی
 ۶۶ چو باشد جان او از هجر ترسان
 هر آن گه کان بلا با یار باشد
 وگر باشد مبادا هجر ایشان
 ۶۹

چرا رفتست کاو خود نامدارست
 پس آنکه تازیانه زدش چندان
 سرای و گلشن و ایوان سراسر
 بگشت و ویس را جُست از همه جای
 قبایش دید جایی اوفتاده
 کرا هرگز گمان بودی که آن ماه
 چو اندر باغ شد شاه جهاندار
 خجسته ویس چون آن شمعها دید
 به رامین گفت خیز ای یار و بگریز
 نگر تا پیش من دیگر نپایی
 به جنگ ما همی آید شهنشاه
 ترا باید که باشد رستگاری
 هر آن دردی که تو خواهی کشیدن
 چه آن درد و چه آن تلخی مرا باد
 کنون رو در پناه پاک یزدان
 که من گشتم ز بخت بد فسانه
 نخواهم خورد یک خرمای بی خار
 دل رامین بیچاره چنان گشت
 بسان صورتی بُد مانده برجای
 ز بهر ویس بودش درد بر دل
 پس آنگاه از برش برخاست ناکام
 کجا چون دام بود او را شهنشاه
 گر از دام گزند آور برون جست
 کجا پیوند گیرد آشنایی
 همه محنت بُود بر عاشق آسان
 دلش را هر بلایی خوار باشد
 مبادا هیچ کس را عشق چونان

چو تیری از کمان‌خانه به در جست
 که غم تیزتگ بر شخ کھسار
 نکو آمد به دام و بس نکو جست
 به یک زاری که از کشتن بتر بود
 به زیر زلف مُشکین دستِ سیمین
 ده انگشتش چو ماهی بود در شست
 رخس می‌خوار بر خیری و لاله
 چو زلفینش سیاه و نغز و شیرین
 چو باغ شاه شاهان بُد بآیین
 به باغ افتاده دید از آسمان ماه
 نگشت از خواب ماه خفته بیدار
 که با جانانش گفتی زو بشد جان
 به هرسو هم پیاده هم سواران
 سراسر باغ را جُستن گرفتند
 مگر بر شاخ مرغان نواگر
 میان هر درختی بنگرستند
 ندانستند کز دیوار چون جست
 نگویی تا چه کارت بود ایدر
 گرفتم روزنِ صدبام و دیوار
 چو مرغی از سرایم بر پریدی
 به افسون و به نیرنگ و به فولاد
 هوا نزدیک تو همچون روانست
 دو گوش و چشم کز و کور داری
 چو دیگ سفله و چون کفش گازر
 خرد بیزار گردد از روانم
 زبانم بر سخن باشد ستمگر
 نه یک یک بینمت آهو که صدصد

چو رامین از کنارِ ویس برجست
 چنان برشد به روی ساده دیوار
 ۷۲ چو بر سرش زد دیگر سو فرو جست
 سمنبرِ ویس هم بر جای بغنود
 به یاد رفته رامین کرده بالین
 ۷۵ به زیر زلف تاب شست بر شست
 دلش ساقی و دو دیده پیاله
 نگار دستِ آن روی نگارین
 ۷۸ نگارین روی آن ماه حصارین
 به بالینش فراز آمد شهنشاه
 پیا او را بجنابید بسیار
 ۸۱ چنان بیهوش بود از دردِ هجران
 شه شاهان فرستاد استواران
 به هر راهی و بی‌راهی برفتند
 ۸۴ به باغ اندر ندیدند ایچ جانور
 دگر باره درختان را بجُستند
 همی جستند رامین را به صد دست
 ۸۷ شهنشه گفت با ویسِ سمنبر
 بیستم بر تو پنجه در به مسمار
 چو من رفتم یکی شب نارمیدی
 ۹۰ چو دیوی کت نبندد هیچ استاد
 خرد دور از تو مثل آسمانست
 ز بهر آنکه بختِ شور داری
 ۹۳ بود بی‌سود با تو پند چون دُر
 اگر من بر زبان پندِ تو رانم
 چو گویم با تو چندین پند بی‌مر
 ۹۶ ز بس کز تو پدید آمد مرا بد

که از نیکی همیشه سرکشی تو
 بخواند جانت از دیدنش فریاد
 ۹۹ دلِ پاکی اگر یابی بدری
 دو چشمش گر ببینی برکنی تو
 تو یک غولی ولیکن چون نگاری
 ۱۰۲ دو چشم نیکنمایی را تو دوزی
 و با خود من که بر تو مهربانم
 که گر زشتی کنی باشی بهشتی
 ۱۰۵ نه آن کیت دایه و نه آنکه یارست
 که جانت بر بسی جانها وبالست
 که مرگت بخشد و جانت ستانم
 به خنجر من ترا برهانم از تو
 ۱۰۸ کشید آن ازدهای جانستانش
 به دیگر دست مشکین تاب داده
 که دید از مشک و از عنبر کمندی
 ۱۱۱ گلش را باز با گل گستریدن
 ز دردِ هجرِ دلبر بود کمتر
 بزی خرم به کام نیک خواهان
 ۱۱۴ تو دردِ خویش را دارو بریزی
 ازیرا هیچ دانا خون نجوید
 چنین زیبا رُخی دیگر نزاید
 ۱۱۷ بیچی بیشتر زین مار مویش
 به گیتی در ازین زیبا نیابی
 بسی خون مر ترا از دیده بارد
 ۱۲۰ نپندارم که دیگر آزمایی
 فرو زن هم بدو این دستِ دیگر
 ترا دیدم که چون بودی ز مهرش
 ۱۲۳

همانا یادگارِ بيمشی تو
 اگر در پیش تو صورت شود داد
 سرِ نیکی اگر بینی ببری
 همیشه راستی را دشمنی تو
 تو یک دیوی ولیکن آشکاری
 سرای پارسایی را تو سوزی
 ز تو بی شرم تر کس را ندانم
 مگر گفتست با تو دیو زشتی
 نه تو بادی نه آن کیت دوستدارست
 به جانِ من که خونِ تو حلالست
 ترا درمان بجز تیغم ندانم
 هم اکنون جان تو بستانم از تو
 گرفت آنکه کمندین گیسوانش
 به یک دستش پرندِ آب داده
 که دید از آب و از آهن پرندی
 مهش را خواست از سروش بُردن
 سمنبر ویس را شمشیر بر سر
 سپهد زرد گفت ای شاه شاهان
 مکش گر خون این بانو بریزی
 بریده سر دگر باره نروید
 بسا روزا که در گیتی برآید
 چو یاد آید ترا زین ماهِ رویش
 به مینودر چنین حورا نیابی
 پشیمان گردی و سودت ندارد
 یکی بار آزمودی زو جدایی
 اگر خوب آمدت آن رنگ منکر
 چو او از تو ببرد این خوب چهرش

گهی با ماهیان بودی به دریا
 گهی با شیر بودی در نیستان
 که از مهرش ترا بودست و ما را
 چه مایه ما و تو خوردیم تیمار
 کجا کردی و خوردی پیش دادار
 یکی روز این خورش جان را گزاید
 به یاد آور ز خدمتهای و ویرو
 تو دانی کیش گناهی نیست امروز
 ز مردم این نه کاری بس شگفتست
 که در وی آن گنه را نیست راهی
 درش را بر زده پولاد مسمار
 بدین هنگام ازیدر چون برفتی
 نه دیو این بند بتواند دریدن
 تو خود اکنون نهادی داغ بر داغ
 پس آنگه هم به گفتاری بمالش
 شود زان زخم درد تو فزونتر
 شهنشه دل بدان بت‌روی خوش کرد
 بدان گیسو بریدن گشت خرسند
 شبستان گشت از رویش گلستان
 که امشب چون بجستی زین همه بند
 درین باغ از شبستان چون فتادی
 که تو نیرنگ و جادو نیک دانی
 وگرنه کار چونین کی تواند
 همی نیکو کند همواره کارم
 چو یزدانم نماید نیک‌رایی
 گهی داد من از جانت ستاند
 توام بندی و دادارم گشاید

گهی با آهوان بودی به صحرا
 گهی با گور بودی در بیابان
 ۱۲۶ فرامش کردی آن درد و بلا را
 ترا زو بود و ما را از تو آزار
 از آن پیمان وزان سوگند یاد آر
 ۱۲۹ مخور زنهار شاهها کت نباید
 به یاد آور ز حرمت‌های شهرو
 اگر دیدی گناهی زو یکی روز
 ۱۳۲ اگر تنها به باغی در بختست
 چرا بر وی همی بندی گناهی
 چنین باغی به پروین برده دیوار
 ۱۳۵ اگر با وی بُدی در باغ جفتی
 نه زین در مرغ بتواند پریدن
 مگر دلتنگ بود آمد درین باغ
 ۱۳۸ بیرس از وی که چون بودست حالش
 گر این خنجر زنی بر ویس دلبر
 ز بس گفتار زرد و لابه زرد
 ۱۴۱ برید از گیسوانش حلقه‌ای چند
 گرفتش دست و برد اندر شبستان
 به یزدان جهان‌ش داد سوگند
 ۱۴۴ نه مرغی و نه تیری و نه بادی
 مرا در دل چنان آمد گمانی
 کسی باید که افسون نیک داند
 ۱۴۷ سمنبر ویس‌گفتش کردگارم
 چه باشد گر توام زشتی نمایی
 گهی جان من از تیغت رهاند
 ۱۵۰ توام کاهی و یزدانم فزاید

تو با یزدان همی کوشی نه با من
 همیدون هرچه تو کاری بیرد
 گهم تندی نمایی گاه دستان ۱۵۳
 ز چندین بند و زندانت ره‌اند
 وگر تو خسروی او خانِ من بس
 همو یاور بُود بی‌یاوران را ۱۵۶
 بدو نالیدم از جور و جفایت
 در آن زاری و دل‌تنگی بخفتم
 جوانی خوب‌روی سبزپوشی ۱۵۹
 بخوابانید در باغ و گلستان
 چنان کاندر تنم مویی نیاززد
 جهان‌افروز رامین در برِ من ۱۶۲
 همی گفتیم رازِ خویش با هم
 به گرد ما گل و نسرين شکفته
 از آن خوشی به ناخوشی فتادم ۱۶۵
 چو آتش برکشیده تیغ بران
 به خواب اندر سروشم همنشین بود
 تو خود دانی که بر خفته قلم نیست ۱۶۸
 کجا گفتش دروغی ماه‌بیکر
 بر آن حالِ گذشته غم همی خورد
 گزیده جامه‌ها و گوهران داد ۱۷۱
 می لعلین آسوده گرفتند
 نیارد یادرفته شادی و غم
 وز آن روزی که نامد چه سگالی ۱۷۴
 همان نابوده را تیمار بردن
 نه از تیمار تو فردا بیاید
 همیشه عمر تو باشد یکی روز ۱۷۷

چرا خوانی مرا بدخواه و دشمن
 کجا او هرچه تو دوزی بدرد
 گهم در دز کنی گه در شبستان
 خدایم در بلای تو نم‌اند
 اگر تو دشمنی او جانِ من بس
 بس است او چارهٔ بیچارگان را
 چو من دلتنگ بودم در سرایت
 ستمهای تو با یزدان بگفتم
 به خواب اندر فراز آمد سروشی
 مرا برداشت از کاخ شبستان
 مرا امشب ز بند تو رها کرد
 ز نسرين بود و سوسن بسترِ من
 همی بودیم هردو شاد و خرّم
 بدان خوشی به کام خویش خفته
 چو چشم از خوابِ نوشین برگشادم
 ترا دیدم بسانِ شیر غرّان
 اگر باور کنی ورنه چنین بود
 اگر کردار تو بر من ستم نیست
 شهشه این سخن زو کرد باور
 گناهِ خویش را پوزش بسی کرد
 به ویس و دایه چیزی بیکران داد
 گذشته رنج، نابوده گرفتند
 چنین باشد دلِ فرزندِ آدم
 بدان روزی که از تو شد چه نالی
 چه باید رفته را اندوه خوردن
 نه ز اندوه تو دی با تو بیاید
 اگر صدسال باشی شاد و پیروز

ترا آن روز باشد کاندر اوئی
ز عمر خویش روز خوش گزینی

اگر سختی بری گر کام جوئی
پس آن بهتر که با رامش نشینی

۶۹

بزم ساختن موبد در باغ و سرودگفتن رامشگر گوسان

جهان از خرمی چون کرخ بغداد
گلستان از صنم همچون بتستان
نسیمِ نوبهاری مشکبیزان
زنان بلبش چنگ و فاخته نای
بنفشه سر فرو افکنده چون مست
ز پیکر باغها چون روی لیلی
ز لاله کوه سنگین چون زبرجد
همه مرز از بنفشه جعدِ زیبا
عروس آسا جهان با ناز و گشی
به نزدش ویس بانو ماهان
به دستِ چپ جهان آرای شهرو
به پیش رام گوسان نواگر
همی کردند شادی نامداران
رخ میخواره همچون می همی رشت
درو پوشید حال ویس و رامین
که معنی چیست زیر این نهانی

مه اردیبهشت و روزِ خرداد
بیابان از خوشی همچون گلستان
درختِ رودباری سیم ریزان ۳
چمن مجلس بهاران مجلس آرای
درونرگس چو ساقی جام بردست
ز گوهر شاخه‌ها چون تاج کسری ۶
ز سبزه روی هامون چون زمرد
همه صحرا ز لاله روی حورا
بهشت آسازمین بازیب و خوشی ۹
به باغ اندر نشسته شاه شاهان
به دستِ راست بر آزاده و پرو
نشسته گرد رامینش برابر ۱۲
همی زد راههای خوشگواران
می آسوده در مجلس همی گشت
سرودی گفت گوسانِ نو آیین ۱۵
اگر نیکو بیندیشی بدانی

مثل زدن گوسان رامشگر

که از دلها زداید زنگِ اندوه
گرفته زیر سایه نیم گیهان
جهان در برگ و بارش بسته امید

درختی رسته دیدم بر سر کوه
درختی سرکشیده تا به کیوان ۱۸
به زیبایی همی ماند به خورشید

- به زیرش سخت روشن چشمهٔ آب
شکفته بر کنارش لاله و گل
چرنده گاو گیلی بر کنارش
همیشه آب این چشمه روان‌باد
شهنشه گفت با گوسان نایی
سرودی گوی بر رامینِ بدساز
چو بشنید این سخن ویسِ سمبیر
به گوسان داد و گفت این مر ترا باد
سرودی گوی هم بر راست پرده
چو شاهت راز ما فرمود گفتن
دگر باره بزد گوسان نوایی
همان پیشین سرود نغز را باز
درخت بارور شاه شهانست
برش عزّ است و برگش نیکنامی
جهان را در بر و برگش امید است
به زیرش ویسِ بانو چشمهٔ آب
شکفته بر رخانش لاله و گل
چو گیلی گاو رامین بر کنارش
بماناد این درختِ سایه‌گستر
همیشه آب این چشمه رونده
چو گوسان این نوا را کرد پایان
شه شاهان به خشم از جای برجست
به دیگرُ دست زهرآلود خنجر
بخور با من به مهر و ماه سوگند
وگر نه سرت را بردارم از تن
یکی سوگند خورد آزاده رامین
که تا من زنده باشم در دو گیهان
- که آبش نوش و ریگش درّ خوشاب
بنفشه رُسته و خیری و سنبل ۲۱
گهی آبش خورد گه نوبهارش
درختش بارور گاوش جوان باد
زهی شایسته گوسان نوایی ۲۴
به در بر روی مهرش پردهٔ راز
بکند از گیسوان صد حلقهٔ زر
به حال من سرودی نغز کن یاد ۲۷
ز روی مهر ما بردار پرده
ز دیگرُ کس چرا باید نهفتن
نوایی بود بر رامین گویی ۳۰
بگفت و آشکارا کرد او راز
که زیر سایه‌اش نیمی جهانست
سرش جاهست و بیخش شادکامی ۳۳
میان هردو پیداتر ز شید است
لبانش نوش و دندان درّ خوشاب
بنفشه رُسته و خیری و سنبل ۳۶
گهی آبش خورد گه نوبهارش
ز مینو باد وی را سایه خوشتر
همیشه گاو گیلی زو چرنده ۳۹
به یاد دوستان و دل‌ربایان
گرفتش ریش رامین را به یک دست
بدو گفت: ای بداندیش و بداختر ۴۲
که با ویست نباشد مهر و پیوند
که از تنگ تو بی‌سر شد تن من
به دادارِ جهان و ماه و پروین ۴۵
نمی‌خواهم که برگردم ز جانان

- چنان چون دیگران را مهر گردون
 به کام خویشتن بیرید نتوان
 زبان بگشاد یکباره به دشنام
 به خنجر جای مهرش را بدرّد
 تو گفتی شیرِ نر روباه بگرفت
 ز دستش بستند آن هندی پرندش
 گسسته آگهی و رفته نیروش
 نماند اندر دلش آزار رامین
 پدید آید همی از عشق و مستی
 مرو را هیچ گونه بد نبودى
- ۴۸ مرا قبله بُود آن روی گلگون
 مرا او جان شیرینست و از جان
 شهنش را فزون شد کینه رام
 بیفگندش بدان تا سر بیرد
 ۵۱ سبک رامین دو دست شاه بگرفت
 ز شادروان به خاک اندر فگندش
 شهنش مست بود از باده بیهوش
 ۵۴ نبودش آگهی از کارِ رامین
 خرد را چندگونه رنج و سستی
 گر این دو رنج بر موبد نبودى

۷۰

نصیحت کردن به گوی رامین را

- فروزان روی او شد گیتی افروز
 زمین چون زعفرانی گشت سوده
 در آن کشور مه اخترشناسان
 نبودى مثل او دانا و نیکوی
 به آبِ پند جانش را بشستی
 به چنگ آری هر آن کامی که خواهی
 تو باشی در جهان مهتر خداوند
 مرّو را دید بس دلتنگ و گریان
 چرا شادی و رامش نه فزایی
 چو این هردو بود دیگر چه خواهی
 روان را در بلا چندین میبچان
 ز بس کاو را همی داری به تیمار
 چرا کاری کنی جز شادمانی
- ۳ چو سر برزد خورِ تابان دگر روز
 هوا مانند تیغی شد زدوده
 یکی فرزانه بود اندر خراسان
 سخنگویی که نامش بود به گوی
 ۶ گه و بیگاه با رامین نشستی
 همی گفتی که تو یک روز شاهی
 درختِ کام تو گردد برومند
 چو آمد پیش رامین بامدادان
 ۹ پیرسیدش که درمانده چرایى
 جوانی داری و اورنگ شاهی
 خرد را در هوا چندین مرنجان
 ۱۲ ترا خصمی کند جان پیش دادار
 بدین مایه درنگ و زندگانی

به انده بردن از ما برنگردد
 همان نابوده را تیمار بردن ۱۵
 بدو گفت ای مرا چشم جهان بین
 ولیکن چون نماید چرخ زُفتی
 که گر غمگین شود باشد ازو شاد ۱۸
 دلی را چند باشد بردباری
 که ما را کوشش و صبر و توان است
 ولیکن بر دلم بارید طوفان ۲۱
 که ننماید مرا داغ جگرسوز
 به زیر کام در دامی نماید
 ز هر گل بر دلم خاری نشاند ۲۴
 که جام زهرش اندر پی نخوردم
 کرا از دل برآید شادمانی
 که دی از خشم شاهنشاه دیدم ۲۷
 به بخت خویش گریم تا بمیرم
 که دیگر باره ایشان را چه افتاد
 به پیش ویس بانو ماه ماهان ۳۰
 چرا پر خون ندارم هردو دیده
 صبوری کردن و تلخی چشیدن
 مجو از من به خواری بردباری ۳۳
 جگزریش و دو چشم از گریه خونین
 تو نیز از پاسخی گویی چنان گوی
 تو شیری چند نالی از شغالان ۳۶
 ازان پس کت نماید چند بیداد
 تن تو همچنین باشد بلاکش
 چو نتوانستی اندوهانش خوردن ۳۹
 به روی آید ترا هرگونه خواری

اگر حکم خدا دیگر نگرده
 چه باید بیهده اندوه خوردن
 چوبشید این سخن دل خسته رامین
 نکو گفتی تو با من هرچه گفتی
 دل مردم نه از سنگست و پولاد
 تنی را چند باشد سازگاری
 جهان رازشت کاری بیش از آنست
 قضا بر هر کسی بارید باران
 نه بر من بگذرد هرگز یکی روز
 اگر روزی مرا کامی نماید
 جهان گر بر سر من گل فشاند
 به کام خویش جامی می نخوردم
 به چونین حال و چونین زندگانی
 اگر خواری همین یک راه دیدم
 سزد گر من نصیحت نه پذیرم
 پس آنکه کرد با او یک به یک یاد
 چه خواری کرد با من شاه شاهان
 دو چشم من چنین پتیاره دیده
 به آید مردن از خواری کشیدن
 به هر دردی شکیم جز به خواری
 چو حال خود به به گو گفت رامین
 نگر تا پاسخش چون داد به گوی
 بدو گفت: ای ز بخت خویش نالان
 ترا دولت رسد روزی به فریاد
 ترا تا باشد اندر دل هوا خوش
 به جانان دل نبایستی سپردن
 ندانستی که هر چون مهرکاری

روا باشد که دستت را خلد خار
ازو گه سود بینی گه زیانی
و یا نه آتشی بی‌دود بینی
همیشه دل در آن اندیشه دارد
بسا رنجا که باید آزمودن
که بار آید ترا حورِ بهشتی
بسی رنج و بسی آزار یابی
مکن بیداد بر نازک تنِ خویش
درو رفتن نه کارِ مرد داناست
در آتش عیش کردن چون بود خوش
همان دشمنت باشد شاه شاهان
کنی ناکام صبر و بردباری
دلت همواره باشد جای تیمار
ندانم چونت باشد رستگاری
ندانم چونت باشد شیرمردی
ازو جوینده دُرّ شاهواری
چه نیک و بد نماید روزگارت
که از وی نیست دشمن را رهایی
ز کینِ دل ترا ناگاه گیرد
درو خفته بسانِ مست در خواب
ترا با خانه ناگه دررباید
چو بختت یار بود از دام جستی
روانت را نباشد روی رستن
کجا خونت بود در گردن خویش
که در دوزخ بمانی جاودانی
بدان سر باشدت وارونه فرجام
شکیبایی کنی در صبر کوشی

هر آن گاهی که داری گل چدن کار
۴۲ به مهر اندر تو چون بازارگانی
تو گفתי بی‌زیانی سود بینی
کسی کاو تخمِ کِشتن پیشه دارد
۴۵ ز کشتن تا بُرستن تا درودن
تو تخمِ عاشقی در دل پِکشتی
ندانستی کزو تا بار یابی
۴۸ مگر صد ره ترا گفتم ازین پیش
هوای دل چو موج‌انگیز دریاست
چه عشق اندر دل و چه تیزآتش
۵۱ ترا تا دوست باشد ماه ماهان
تو در دل کن که بینی رنج و خواری
تنت باشد همیشه جای آزار
۵۴ تو با پیلِ دمان در کارزاری
تو با شیرِ ژیان اندر نبردی
تو بی‌کشتی همی دریا گذاری
۵۷ ندانم چون بُود فرجامِ کارت
تو سال و ماه با آن ازدهایی
مگر یک روز بر تو راه گیرد
۶۰ تو خانه کرده‌ای بر راه سیلاب
مگر یکروز طوفانی درآید
تو صدباره به دام اندر نشستی
۶۳ مگر یک روز نتوانی بجستن
پس آن خواری ازین خواری بود بیش
روان رابیش ازین خواری چه دانی
۶۶ بدین سر باشدت حسرت سرانجام
اگر فرمان بری پندم نیوشی

۶۹ به صبر این زنگ را از دل بشویی
 به دلجویی برو دیگر گزینی
 چنان گردی که خود یادش نیاری
 ۷۲ به از دوری نباشد هیچ درمان
 کرا دیده نبیند دل نخواهد
 چنان کردش که گفتی خود نبودست
 ۷۵ نمانده یاد ویس او را کم و بیش
 به دست آرند کام خویش ناچار
 به تدبیر و به دستان و به نیرنگ
 ۷۸ نه تدبیرش همی دانی نه درمان
 همیشه خوار بر چشم برادر
 ترا در ناحفاظان نام گیرند
 ۸۱ همی جز ناجوانمردت نخوانند
 که در گوهر برادر را نشاید
 خرد را کام و جان را ناز و امید
 ۸۴ ابا ویسه بکردی مهر و پیوند
 کزو آید روان را زشتی نام
 به نام بد بیالودست گوهر
 ۸۷ نشوید آب صد دریا ازو زنگ
 بماند نام بد تا جان بماند
 که او را بازدارد از چنین کار
 ۹۰ دلی آسان گذار از کشوری به
 ز شاخ مهربانی برگرفتی
 نه حورالعین و ماه آسمانست
 ۹۳ هزاران بیش یابی گر بجویی
 به سربردن به یک زن چون توانی

نباشد هیچ مردی چون صبوری
 اگر مردی کنی و صبر جویی
 اگر تو ویس را سالی نبینی
 به گاه هجر تیمارش نداری
 چو بر دل چیر گردد مهر جانان
 همه مهری ز نادیدن بکاهد
 بسا عشقا که نادیدن زود دست
 بسا روزا که تو بینی دل خویش
 به روی مردمان آید همه کار
 به شمشیر و به دینار و به فرهنگ
 ترا کاری به روی آید به گیهان
 فسانه گشته ای در هفت کشور
 که و مه چون به مجلس جام گیرند
 ز گیتی بدگمان چون تو ندانند
 همی گویند چون او کس چه باید
 اگر خود ویسه بودی ماه و خورشید
 نبایستی که رامین خردمند
 مبادا در جهان آن شادی و کام
 چو رامین شیرمرد نام گستر
 چو آلوده شود گوهر به یک ننگ
 چو جان ما که جاویدان بماند
 همانا نیست رامین را یکی یار
 رفیقی نیک رای از گوهری به
 تو کام دل ز ویسه برگرفتی
 اگر صدسال بینی او همانست
 ازو بهتر به پاکی و نکویی
 بدین بی مایگی عمر و جوانی

به دل پیوندِ او را خوار گیری
 ازیرا بر بتانش برگزیدی
 که با ماهت نبودست آشنایی
 یکی ره خویشان را آزمون کن
 به پیروزی تو داری با برادر
 و یا جز ویس بانو دلبری نیست
 ز هر شهری نگاری سیمبر جوی
 که یابی دلبری نیکوتر از ماه
 شود ویسه ز یاد تو فراموش
 بران همواره کامِ اینجهانی
 نهیبِ جان شیرین چند بینی
 برادر را تو نیز آرم داری
 ز بزم و رزم کردن نام جویی
 به فالِ نیک راه داد گیری
 کجا جز پادشاهی را نشایی
 کزیشان آبِ روی خود ببردی
 تو سال و ماه جویان ویس و دایه
 تو جویان بازی و ناپارسای
 تو در میدان بازی چند تازی
 ترا یکبارگی چونین زبون کرد
 نه اندر طاعت گیهان خدیوی
 چنان گردد که یابد دشمنت کام
 شوی رسته ز چندین مستمندی
 بلا خوشی و نادانیت دانش
 نه من گفتم سخن نه تو شنیدی
 جهان بازی را بازی نماید
 نباشد جز درودی بر نظاره

اگر تو دیگری را یار گیری
 ۹۶ تو در گیتی جز او دلبر ندیدی
 ستاره نزد تو دارد روایی
 هوا را از دلِ گمره برون کن
 ۹۹ جهان از هند و چین تاروم و بربر
 نه جز مرز خراسان کشوری نیست
 نشستِ خویش را مرز دگر جوی
 ۱۰۲ همی بین دلبران را تا بدان گاه
 نگارینی که با آن روی نیکوش
 ز دولت برخوردار و از زندگانی
 ۱۰۵ بدین غمخوارگی تا کی نشینی
 گه آمد کز بزرگان شرم داری
 گه آمد کز جوانی کام جویی
 ۱۰۸ گه آمد کز بزرگی یاد گیری
 تو اکنون پادشایی جست بایی
 به گرد دایه و ویسه چه گردی
 ۱۱۱ همالان تو جویان جاه و پایه
 رفیقانِ تو جویان پادشایی
 شد از تو روزگار لهُو و بازی
 ۱۱۴ چه دیوست اینکه بر جانت فسون کرد
 تو اندر خدمت وارونه دیوی
 همی ترسم که کار تو به فرجام
 ۱۱۷ اگر پند رهی را کار بندی
 غمت شادی شود سختیت رامش
 اگر سیریت نامد زانکه دیدی
 ۱۲۰ همی کن همچنین تا خود چه آید
 تو باشی در میان، ما بر کناره

تو گفتی چون خری شد مانده در گل
 گهی چون زعفران و گاه چون قیر ۱۲۳
 دل من با روان من به کینست
 بریدم زین دل نادان بریدم
 نراند نیز بر رویم هوا جوی ۱۲۴
 بگردم در جهان چون گور آزاد
 نورزم نیز مهر ماهرویان
 که جانم را از او ننگست جاوید ۱۲۹

چو بشنید این سخن رامین بیدل
 گهی چون لاله شد رویش ز تشویر
 بدو گفت این که تو گویی چنینست
 شنیدم پند خوبت را شنیدم
 نبینی تو مرا زین پس هواجوی
 منم فردا و راه ماه آباد
 نیابم در میان مهزجویان
 چنان کاری چرا ورزم به امید

۷۱

اندر پنددادن شاه موید ویسه را و سرزنش کردن

شهنشه نیز با ویس بری روی
 که بروی نرم شد سنگین دل جفت
 به بُن می برد و باز آغاز می کرد ۳
 به چهره آفتاب ماهرویان
 چه مایه درد خوردم از جفایت
 که تو بر باد دادی روزگارم ۶
 ندانم هیچ نیکی کان مرا نیست
 تو بر خوبان شهی و من شهان شاه
 به شادی هردو گیتی دار باشیم ۹
 که من باشم شه شاهان ز بیرون
 ترا باشد همی فرمان روایی
 کجا باغی و راغی پرنگارست ۱۲
 که اکنون تو به صد چندان سزایی
 دبیرانم دبیران تو باشند
 که ارزانی توی بر داد و فرمان ۱۵

چو با رامین سخنها گفت به گوی
 به هشیاری سخنهای نکو گفت
 ز هرگونه سخن را ساز می کرد
 بدو گفت ای بهار مهزجویان
 چه مایه رنج بردم در هوایت
 دراز آهنگ شد در مهر کارم
 ندانم هیچ خوبی کان ترا نیست
 به از ما نیست اکنون در جهان شاه
 بیا تا هردو با هم یار باشیم
 به پرده در تو بانو باش و خاتون
 مرا نامی بُوَد زین پادشایی
 کجا شهری و جایی نامدارست
 ترا بخشم سراسر پادشایی
 وزیرانم وزیران تو باشند
 به هر کاری تو فرمان ده بریشان

- ۱۸ چو من باشم به مهرِ تو گرفتار
که یارد در جهان با تو چخیدن
نگارینا ز من بپذیر پندم
نه آنم من که چون تو بدگمانم
روانم دوستی را مهربانست
روانم هرچه جوید مهر جوید
۲۱ ز پاکی مهر بر گفتار من نه
اگر با من به مهرِ دل بسازی
۲۴ چنان گردی که شاهان زمانه
وگر با من نگه داری همین راه
مکن ماهاء، ز خشم من بپرهیز
۲۷ نگارا شرم‌دار از روی و پرو
چرا بر خود پسندی کان هنرجوی
ترا گر زان برادر شرم بودی
۳۰ چو تو مهر برادر را ندانی
چو تو نامِ نیاکان را نپایی
من از تو مهر چون امید دارم
۳۳ مرا یکباره اکنون پاسخی ده
بگو تا در دلِ سنگین چه داری
که من در مهرِ تو گشتم ز جان سیر
۳۶. نشاید بیش ازین کردن مدارا

۷۲

پاسخ‌دادن ویس موبد را

- چو بشنید این سخن ویس دلارای
بدو گفت ای گرانمایه خداوند
چو سرو بوستانی جَست از جای
گران‌تر حکمت از کوه دماوند

۳ کفِ تو پیشه کرده دُرّ باری
 هنرهایی که اورنگت فزاید
 کنشهای تو زیباتر ز امید
 ۶ بمان اندر زمانه جاودانه
 به دولت آفتابِ کامگاری
 رونده حکم چون تقدیرِ یزدان
 ۹ کند هر ساعتی لونی دگرگون
 بود بر حکم و بر فرمانِ دادار
 کم و بیشش بر آن اندازه ماندست
 به رفتن سربه‌سر یکسان نهد گام
 ۱۲ چنان چون خواست او را راه بنمود
 چنان چونیک و بد بر ما نبشتست
 ۱۵ نه از مردی دگر گردد نوشته
 به کار خویش حیرانند و عاجز
 چنانست او که یزدان آفریدست
 ۱۸ بدان اندازه گشتم پروریده
 مگر جان مرا بدروز کردست
 کجا من خویشتن را بد نخواهم
 ۲۱ همه غم خواهم و رنج و ملامت
 چنان کز بهر خواری پروریدند
 همیشه جان و دل پُر درد خواهم
 ۲۴ شکنجه گشت شادی بر روانم
 تو گویی چرخ با جانم به کینست
 همانا غول بختم را دلیلت
 ۲۷ که خواهم خویشتن را خورده شیر
 به دندان رسته جان را بیرم
 که خود تیمار و دردم هست ازیشان

دلِ تو پیشه کرده بردباری
 ترا دادست یزدان هرچه باید
 هنرهای تو پیداتر ز خورشید
 توی فرّخ شهنشاه زمانه
 به همت آسمانِ نامداری
 خجسته نام چون خورشید تابان
 خداوند! تو خود دانی که گردون
 کنشهایی کزو بینیم هموار
 خدا او را به اندازه براندست
 ز آغازِ جهان تا روزِ فرجام
 چنان گردد که دادارش بفرمود
 بهی و بتری در ما سرشتست
 نه از دانش دگر گردد سرشته
 درین گیتی چه نادان و چه گربز
 اگر پاکست طبعم یا پلیدست
 چو از آغاز گشتم آفریده
 چو یزدان مرا ترا پیروز کردست
 من از خوبی و زشتی بی‌گناهم
 نه من گفتم که نپذیرم سلامت
 مرا از بهر سختی آفریدند
 نه من گفتم که گونه زرد خواهم
 هر آن روزی که گفتم شادمانم
 مرا چه چاره چون بختم چنینست
 ز گمراهی دلم هم‌رنگ نیلست
 کنون از جان خود گشتم چنان سیر
 به ناخن پرده دل را بدرّم
 نه دل باید مرا زین بیش نه جان

نه جان اندر تنم روزی شود شاد
 همیشه چشم بختم خفته ماندست
 کزو دردست و ننگِ جاودانی
 ز من بیزار گشته خویش و پیوند
 جهان بر چشم من چون چاه گشته
 بدین خواری چه باید دوستداری
 شدم یکباره در گیتی علامت
 چراغی اندر آن درگه نهادند
 خرد از جان من جُست آشنایی
 ز رختِ مهر دل‌پرداز گشتم
 نیاید جز هلاک هردو گیهان
 کنار و قعر او هردو نه پیداست
 به دو دیده کنارش را نبینم
 یکی جان را ازو بیرون نیارم
 چرا بیهوده خونِ خویش ریزم
 چرا راه سلامت برنگیرم
 بکن با من ز کینه هرچه خواهی
 نپندارم که بر من چیر گردد
 گذر بر بام و کوی من نیابد
 وگر کیدست از چارم بماند
 که هرگز نشکنم این عهد و پیمان
 ازین پس تو مرا بی من ترایم
 کزین پس با تو باشم همچو شکر
 ازو آیدت بوی راستگویی
 که بشنید آنکه زو هرگز بنشنید
 به نیکی و ستایش برفزودش
 میان دل شکسته لشکرِ غم

۳۰ نه اندر دل مرا روزی وزد باد
 چو کار من چنین آشفته ماندست
 چرا ورزم بدین سان مهربانی
 ۳۳ مرا دشمن شده چون تو خداوند
 ز رازم دشمنان آگاه گشته
 بدین سختی چه باید مهرِ کاری
 ۳۶ ز بس کامد به گوشِ من ملامت
 دری در جان تاریکم گشادند
 فتاد اندر دل من روشنایی
 ۳۹ ز راه مهرجُستن بازگشتم
 بدانستم که از مهرم به پایان
 مثالِ مهر همچون ژرف‌دریاست
 ۴۲ اگر تا جاودان در وی نشینم
 اگر جان هزاران نوح دارم
 چرا با جانِ بیچاره ستیزم
 ۴۵ چرا از تو نصیحت نه‌پذیرم
 اگر بینی ز من دیگر تباهی
 اگر رامین ازین پس شیر گردد
 ۴۸ اگر بادست بوی من نیابد
 اگر جادوست از کارم بماند
 پذیرفتم هم از تو هم ز یزدان
 ۵۱ اگر کار پرستش را سزایم
 دلت خشنود کن یک بارِ دیگر
 همانا گر دهانم را ببویی
 ۵۴ شهنشه چشم و رویش را ببوسید
 دگڑباره نوازشها نمودش
 ز یکدیگر جدا گشتند خرّم

۷۳

رفتن رامین به گوراب و دورافتادن از ویس

- چو خواهد بود روز برف و باران
 هوا از ابر بستن تیره گردد
 چو فرقت خواهد افگندن زمانه
 کرا خواهد گرفتن تب به فرجام
 چو رامین سیر گشت از رنج دیدن
 به دامی اوفتادن هر زمانی
 به شاهنشاه پیغامی فرستاد
 تنم را دردمندی می‌گذازد
 همی خواهم ز شاهنشاه موبد
 مگر یابم نشانِ تندرستی
 به دشت و کوه بر من چندگاهی
 گهی گیرم به یوزان غُرم و آهو
 گوزن کوهی از کوه اندر آرم
 تذروان را به بازان آزمایم
 هر آن گاهی که فرماید شهنشاه
 خوش آمد شاه را پیغام رامین
 ری و گرگان و کوهستان بدو داد
 چو رامین خیمه بیرون زد به شاهی
 به پیش ویس شد کاو را ببیند
 چو پیش ویس شد بر تخت بنشست
 بگفت از جای شاهنشاه برخیز
 ترا بر جای شاهنشاه نشستن
 ترا این کار جُستن سخت زودست
- پدید آید نشان از بامدادان
 ز بادِ تند گیتی خیره گردد
 پدید آرد ز پیش او را بهانه
 ز پیش تب شکستن گیرد اندام
 شب و روز از پی جانان دویدن
 شنیدن سرزنش از هر زبانی
 که خواهم شد به بومِ ماه‌آباد
 بُود کم آن هوا بهتر بسازد
 که من باشم در آن کشور سپهد
 رها گردد تنم از رنج و سستی
 بجویم خوشترین نخچیر گاهی
 گهی گیرم به بازان کبگ و تیهو
 به هامون یوز را بر وی گمارم
 سگان را نیز بر غُرمان گشایم
 به چشم و سردوان آیم به درگاه
 بداد از پادشاهی کامِ رامین
 به شاهی مُهر و منشورش فرستاد
 ز ناگه مردِ بی‌ره گشت راهی
 چو او را دیده باشد برنشیند
 برافشاند آن بتِ خندان بر و دست
 چو که باشی ز جای مه پرهیز
 چنان باشد که گاه او بجستن
 مگر این راه بد دیوت نمودست

- ۲۴ ز پیش وی دژم برخاست رامین
همی گفت ای دل نادان و ناراست
ز مهر ویس چندان رنج دیدی
۲۷ مبادا کس که از زن مهر جوید
بُود مهرِ زنان همچون دمِ خر
بیمودم دمِ خر چند گاهی
۳۰ سپاس از ایزد دادار دارم
هنر را باز دانستم ز آهو
چرا بیهوده گم کردم جوانی
۳۳ دریغا آن گذشته روزگارم
به دست خود گلوی خود بریدن
سرای کاو ز فالِ شوم بنمود
۳۶ جدایی را پدید آمد بهانه
چنین بیغاره از بهر بریدن
به هنگام آمد این بیغاره سرد
۳۹ چو من زو دل همی خواهم بریدن
کنون کیم داد دولت رایگانی
گریز ای دل ز آسیبِ زمانه
۴۲ دلا بگریز تا خونم نریزی
درین اندیشه مانده رام را دل
سمنبر ویس چون او را دژم دید
۴۵ پشیمان شد بر آن بیهوده‌گفتار
ز گنج شاهوار آورد بیرون
دریشان جامه‌های بسته رنگین
۴۸ به پیکر هریکی همچون بهاری
به خوبی هریکی چون بختِ رامین
پس او را جامه‌ها پوشید شهوار
- کننده زیر لب بر بخت نفرین
نگه کن تا نهیت از کجا خاست
کنون بنگر که از وی چه شنیدی
که از شوره بیابان گلِ نوید
نگردد آن ز بیمودن فزوتتر
گرفتم بر هوای دیو راهی
که اکنون چشم و دل بیدار دارم
همیدون زشت را از نغز و نیکو
چرا بر باد دادم زندگانی
دریغا آن دل امیدوارم
به از بیغاره ناکس شنیدن
بهل تا هرچه ویران تر شود زود
غمانم را پدید آمد کرانه
به صدگوهر بیایستم خریدن
که باری زو دلم را سردتر کرد
چرا نالم ز بیغاره شنیدن
گریز ای دل ز سختی تا توانی
گریز ای دل ز ننگ جاودانه
گر اکنون نه گریزی کی گریزی
چو ریشی بود آکنده به پلپل
دلِ خود را پر از پیکانِ غم دید
کز آن گفتار شد رامین دل آزار
به زرکرده صد و سی تخت مدهون
همه منسوج روم و شُشتر و چین
برو کرده دگرگونه نگاری
فرستاد آن همه زی تخت رامین
قبای لاله‌گون و لعل دستار

- ۵۱ چو روی بیدل و رخسار دلبر
به تنها هردوان در باغ رفتند
بیپچیده به هم هردو نیازی
- ۵۴ ز بوی زلفِ ایشان باد مُشکین
گه از دردِ جدایی هردو گریان
رخان هم رنگ خونِ آلوده دینار
- ۵۷ جهان بر حال او دلسوز گشته
یکی جان و هزاران گونه تیمار
ز خون آلوده نرگس دُر نموده
- ۶۰ چرا روزم کنی همچون شبِ تار
نه این بستی تو با من عهد پیشین
که دلت از مهر ما سیری گرفتست
- ۶۳ همان سروِ سهی و یاسمین بر
که یکباره دل از مهرم بریدی
کهنُ مهر مرا مفگن به دریا
- ۶۶ مکن رامین مرا با کامِ دشمن
گسسته دوستی بشکسته پیمان
به جان دیدار من جویی نیابی
- ۶۹ چو باز آیی مرا دشوار یابی
وزین عجب و منی درویش باشی
دو رخ بر خاکِ پای من بمالی
- ۷۲ چشی از من همین کز تو چشیدم
به نیک و بد مکافاتت کنم باز
که از رازِ من آگاهست یزدان
- ۷۵ ولیک از دشمنانت با نهیم
ز من بیزار شد پیراهنِ من
نهنگ من شدست آهو به صحرا
- به نقش لعل در وی بافته زر
پس آنکه دست یکدیگر گرفتند
زمانی خرّمی کردند و بازی
ز رنگ روی ایشان باغ رنگین
گه از پیوند و بازی هردو خندان
سمنبُر ویس کرده دیده خونبار
عقیق دو لبش پیروز گشته
یکی چشم و هزار ابرِ گهربار
به مُشک آلوده فندق گل شخوده
همی گفت ای گرامی بی‌وفا یار
نه این گفتمی مرا روزِ نخستین
هنوز از مهرِ ما خود چند رفتست
همان ویسم همان خورشیدپیکر
بجز مهر و وفا از من چه دیدی
اگر مهر نُوت گشتست پیدا
مکن رامین جفای هجر با من
مکن رامین که باز آیی پشیمان
چو روی خویش از پیشم بتابی
به دل با دردِ هجرانم نتابی
کنون گرگی و آنکه میش باشی
چو زیرِ چنگ، پیش من بنالی
ز من بینی همین غم کز تو دیدم
همین گشتی کنم با تو همین ناز
جوابش داد رامین سخن‌دان
همی دانی که از تو ناشکیم
جهان از بهرِ تو شد دشمنِ من
پلنگ من شدست آهو به صحرا

- نبارد ابر بر من جز به زاری
 قیامت را درین گیتی بدیدم
 چنان کز دشمنان و کینه‌داران
 همی ترسم که آن زهری بُود ناب
 پلنگ و اژدها و شیر بینم
 به یک نیرنگ بستاند ز من جان
 به گیتی چون تو جانانم نباشد
 ز کارِ خویش و کارِ تو بمانم
 و با جان در بر من چون تو جانان
 به جان مهر ترا بر پای دارم
 نداند کس که فردا زو چه زاید
 وزان پس جاودانه آشنایی
 که داند باز کاو را بند چندست
 چه مایه بود خواهد روشنایی
 به درمانش همی امید دارم
 امید از روز پیروزی نکاهم
 همه کس را چنین امید دادست
 پس او را ناز و شادی در پس آرم
 که روزی جفت من خورشید باشد
 جهانم جز چنان مویت نباشد
 مر آن را پاک مهر تو بهانه
 دلم زین پس به شادی بر یقینست
 که سختی بیش آرد بند و مسمار
 چو بندد برف راه کوهساران
 ولیکن بختِ من با من به کینست
 دگُر ره روی او با من نماید
 بینی دختری چون دُرّ خوشاب
- ۷۸ نتابد مهر بر من جز به خواری
 ز بس بیغاره کز مردم شنیدم
 همی ترسم ز دلخواهان و یاران
 ۸۱ ز دست هرکه گیرم شربتی آب
 به خواب اندر همه شمشیر بینم
 همی ترسم که شاهنشاه پنهان
 ۸۴ هر آن گاهی که خود جانم نباشد
 هر آن گاهی که بستانند جانم
 چه خوشترزانکه باشد در تنم جان
 ۸۷ پس آن بهتر که جان بر جای دارم
 به گیتی نیز شب آستن آید
 چه باشد گر بُود سالی جدایی
 ۹۰ جهان را چندگونه رنگ و بندست
 چه دانی کز پس تیره جدایی
 اگرچه دردمند روزگارم
 ۹۳ اگرچه مستمند سال و ماهم
 خدای ما که با عدلست و دادست
 که روز رنج و سختی در گذاریم
 ۹۶ مرا تا جان بُود اومید باشد
 توی خورشید و تا رویت نباشد
 بسی سختی بدیدم از زمانه
 ۹۹ چنان دانم که این سختی پسینست
 گشاده آنگهی گردد همه کار
 گشاید باد چشم نوپهاران
 ۱۰۲ سمبر ویس گفت آری چنینست
 نپندارم که چون یارم رباید
 ازان ترسم که تو روزی به گوراب

۱۰۵ به چهره ماه و ماهش مشک پرور
 دل بی مهر خویش او را سپاری
 که آنجا دل همی گردد چو دولا ب
 ۱۰۸ ندانی زان کدامین برگزینی
 به روی و موی زیبا دل ربایند
 ربایید برگ گل از شاخساران
 ۱۱۱ چو گیرد شیر گور و یوز آهو
 بمانی بی دل از دیدار ایشان
 ندانی خود از ایشان باز رستن
 ۱۱۴ بیاید گرد من گردد یکی ماه
 سماکش عقد باشد طوق ناهید
 همه کردار او باشد به نیرنگ
 ۱۱۷ رخانش فتنه باشد چشم جادو
 لبانش مردگان را زندگانی
 به جای مهر تو مهتری نخواهم
 ۱۲۰ ز ماهی با چنان اورنگ و زیور
 هزاران بار رخ بر رخ نهادند
 چو یکدیگر همی بدرود کردند
 ۱۲۳ به گردون برهمی آذر کشیدند
 به دشت اندر همی گوهر فشاندند
 زمین از اشکشان دریای عمان
 ۱۲۶ میان دوزخ و دریا بماندند
 ز روی صبر ویسه پرده برداشت
 که رامین را چو تیر از وی بینداخت
 ۱۲۹ کمان برجای و تیر آلوده خواب
 شکیب از من جدا شد تا تو آیی
 هوای دل مرا در چه فگنده

به بالا سرو و سروش یاسمن بر
 پس آرم وفای من نداری
 نگر تا نگذری هرگز به گوراب
 ز بس خوبان و مهرویان که بینی
 چو روی خویش مردم را نمایند
 چنان چون باد هنگام بهاران
 بگیرندت به زلف و چشم جادو
 اگر داری هزاران دل چو سندان
 وگر تو پیشه داری دیو بستن
 جهان افروز رامین گفت اگر ماه
 سهیلش یاره باشد تاج خورشید
 همه گفتار او باشد به فرهنگ
 لبانش نوش باشد بوسه دارو
 دهد دیدنش پیران را جوانی
 به جان تو که مهر تو نکاهم
 ز بهر تو مرا دایه فزوتتر
 پس آنکه یکدگر را بوسه دادند
 دو چشم خویش خونین رود کردند
 چو آه حسرت از دل برکشیدند
 چو سیل فرقت از دیده برآندند
 هوا دوزخ شد از بس آه ایشان
 دو بیدل هردو چون شیدا بماندند
 چو رامین برنشست و رخت برداشت
 قضا از قامت ویسه کمان ساخت
 شده رامین چو تیری دوز پرتاب
 همی نالید ویسه در جدایی
 قضای بد ترا در ره فگنده

هواجوی تو باشد مانده در چاه
 گهم بر خاک دارد گاه بر تخت
 که در دشتی ننگجده شصت فرسنگ
 چو دوزخ کرد جانم را ز بس غم
 سزد گر صبر در جانم نیاید
 به دوزخ در که آرد کرد آرام
 که گویم دشمن من همچو من باد
 به پروین شد خروشِ نای رویین
 که او را اشک رامین بود باران
 کجا داغ جفا بودش به دل بر
 نشسته بر رخان گرد جدایی
 بخاصه روز هجر و گاه دوری
 مرو را نیست نامِ عشق زیبا

۱۳۲ نگارا تا تو باشی مانده در راه
 چه بختست این که گم بادا چنین بخت
 به چندان غم بیاگند این دل تنگ
 ۱۳۵ چو دریا کرد چشمم را ز بس نم
 سزد گر خواب در چشم نیاید
 به دریا در که یارد بود مادام
 ۱۳۸ چه بدتر زان گر از دشمن کنم یاد
 چو از درگه به راه افتاده رامین
 چو ابرِ تیره شد گرد سواران
 ۱۴۱ اگرچه بود آزرده ز دلبر
 همی پیچید بر دردِ جدایی
 نباشد هیچ عاشق را صبوری
 ۱۴۴ چو باشد در جدایی دل شکینا

۷۴

رفتن رامین به گوراب و دیدن گل و عاشق شدن بر وی

به درگاهِ برادر پهلوانی
 به سختی بود چون بی آب ماهی
 گرفته رای فرمانش روایی
 بدان را از جهان زیر و زبر کرد
 که میشان را شبان بودند گرگان
 رفیق و جفتِ کبگ کوهساری
 تو گفتی بودش آب رودها مُل
 نشسته روز و شب با عیش و رامش
 همی با شیرِ بیشه خورد گور، آب
 که بود از مرزها بهتر سپاهان

اگرچه یافت رامین مرزبانی
 دلش بی ویس با فرمان و شاهی
 ۳ بگشت او گردِ مرز پادشایی
 به هر شهری و هرجایی گذر کرد
 چنان بی بیم و ایمن کرد گرگان
 ۶ عقاب و باز بُد در حدّ ساری
 ز بس می خوردن و خوشی در آمل
 ز دادِ او همه مردم به کامش
 ۹ ز بیم تیغ او در مرزِ گوراب
 نشسته با سپاهی در سپاهان

- ز گرگان تازی و اهواز و بغداد
جهان چون خفته آسوده ز سختی
زمانه از نیاز آزاد گشته
حسودان از جهان دل برگرفته
گرفته روز و شب دستِ سران جام
چو رامین گرد مرز خویش برگشت
سرافرازان چو شاپور و رفیدا
یکایک ساختندش میهمانی
سحرگاهان همه به شکار رفتند
گاهی در صیدگه با تیر و خنجر
گاهی شیران گرفتند از نیستان
بدین خوبی که گفتم روزگاری
دل رامین به هشیاری و مستی
گر او تیری به نخچیری فگندی
به شب کز دوستان تنها بماندی
بدین سان بود حالش تا یکی روز
نگاری نوبهاری غمگساری
به خوبی پادشایی دلربایی
به دو رخ بوستانی گلستانی
دوزلفش خوانده نقش هر فسونی
لبش گشته شفای هر گزندی
دهانِ تنگ، چون میمی عقیقین
به چشم آورده تیرافکن ز ابخاز
رخانش تخت دیباهای ششتر
یکی چون گل که بر وی مشک بیزد
زره را در میان پروین فگنده
یکی بر سنبش گشته زره گر
- بگسترده بساطِ رامش و داد
همه کس شادمان از نیکبختی ۱۲
ولایت چون بهشت آباد گشته
درختان از سعادت برگرفته
به چنگ آورده دولت را سرانجام ۱۵
چنان آمد که بر گوراب بگذشت
در آن کشور به نام نیک پیدا
ستوده بزمهای خسروانی ۱۸
به گاه نیم‌روزان می گرفتند
گاهی در بزمگه با رود و ساغر
گاهی جامِ نبید اندر گلستان ۲۱
بسر بردند در عیش و شکاری
چونار آگنده بود از درد و سستی
هوای دل برو تیری فگندی ۲۴
ز خونِ دیدگان دریا براندی
به ره بر دید خورشیدی دل‌افروز
ستمگاری به دل‌بردن سواری ۲۷
به بوسه جان‌فزایی دلگشایی
میانِ گلستان شکرستانی
گرفته تابِ هر جیمی و نونی ۳۰
ببرده آب هر شهدی و قندی
درو دندان بسان سینِ سیمین
به زلف آورده جرّاره ز اهواز ۳۳
لبانش تنگ شکرهای عسکر
یکی چون دُر که در وی باده ریزد
کمان را توزهٔ مشکین فگنده ۳۶
یکی بر نرگش گشته کمان‌ور

چنان چون قدِ او را سرو و شمشاد
 دو زلفش را لقب زنجیر دلبر
 یکی را دستِ فتنه تاب داده
 ز قند و نوش و شهد و در دهانی
 یکی را بر میان رخشان ستاره
 چو اندر آبِ روشن ماهی شیم
 فرازش افسری از زرّ و گوهر
 به بوی مشک و رنگ جان جادوی
 و یا از مشک بر مه بسته اورنگ
 طرازی کرده بر دیبا ز سنبل
 خوش‌آوازی سرافرازی بنازی
 بهاری از گل و سوسن نگارش
 بت‌آرایش نگاریده دگر‌بار
 رخس زیبا و بنگاریده زیبا
 ز بس گوهر چو کانی پر ز گوهر
 چنان کز نقش جامه درّ و گوهر
 همی شد با نسیم آشنایی
 سهیل از گردن و پروین ز دندان
 ز شیرینی چو کام و زندگانی
 ز گسّی چون گوزن مرغزاری
 بتانِ چین و روم و هند و بربر
 همه پیشش چو پیش ماه پروین
 بت با جان و ماه با روان را
 که از دیدار او چشمش گرفت آب
 ز سستی تیرها از دست بفشاند
 که بت بیند همی یا ماه یا خور
 بهشتی حور یا چینی نگارست

رهی گشته دلش را سنگ و فولاد
 ۳۹ رخس را نام شد گلنار بربر
 یکی را چشمه نوش آب داده
 ز برف و شیر و خون و می رخانی
 ۴۲ یکی را بر کران مشکین جراره
 نهفته در قصب اندام چون سیم
 به سر بر افسری از مُشک و عنبر
 ۴۵ فرو هشته ز سر تا پای گیسوی
 چنانک آویخته شب از شباهنگ
 بناگوشش چو دیبای پر از گل
 ۴۸ برین سان تن‌گذاری دل‌نوازی
 چو باغی از مه و پروین بهارش
 نگاری بود بنگاریده دادار
 ۵۱ تنش دیبا و درپوشیده دیبا
 ز بس زیور چو گنجی پر ز زیور
 همی باریدش از مرغول عنبر
 ۵۴ به یک فرسنگ او را روشنایی
 مهش از تاج و مهر از روی تابان
 ز خوشی همچو شاهی و جوانی
 ۵۷ ز خوبی همچو باغ نوبهاری
 ز خوبان گرد او هشتاد دلبر
 همه گردش چو گردِ سرو نسرین
 ۶۰ چو رامین دید آن سروِ روان را
 تو گفتی دید خورشیدِ جهان تاب
 دو پایش سست شد خیره فرو ماند
 ۶۳ نبودش دیده را دیدار باور
 بهشتست این که دیدم یا بهارست

- به باغِ دلبری آزاده سروسِت
بتان چون لشکرند او شاه ایشان
درین اندیشه بود آزاده رامین
تو گفتی بود دیرین دوستدارش
بدو گفت: ای جهان را نامور شاه
شب آمد تو به نزد ما فرود آی
ز ما بپذیر یک شب میهمانی
می گلگونت آرم روشن و خوش
ز بیشه شنبلید آرمت خود روی
ز بیشه مرغ و دُرّاج بهاری
ز باغ آرم گل و آزاده سوسن
گرامی دارمَت چون جان شیرین
جهان افروز رامین گفت: ای ماه
به گوراب از کدامین تخم زادی
چه نامی وز کدامین جایگاهی
اگر با تو کسی پیوند جوید
لبِ شیرین تو پر شهد و قندست
اگر قند ترا باشد بها جان
جوابش داد خورشید سخن گوی
نه آنم من که پوشیدست نامم
که مهر از هیچ کس پنهان نماند
مرا مامک گهر، بابا رفیدا
مرا فرخ برادر مرزبانست
مرا مادر به زیر گل بزادست
ستوده گوهرم از مام و از باب
منم گل برگی گل بوی گل اندام
به من شد هرکه در گوراب خستو
- به دشت خرّمی نازان تذرُوست
و یا چون اخترند او ماه ایشان ۶۶
که آمد نزد او آن سرو سیمین
فراز آمد گرفت اندر کنارش
ز تو چون ماه روشن کشور ماه ۶۹
غمین گشتی یکی ساعت بیاسای
که داریمت به ناز و شادمانی
که دارد بوی مُشک و رنگ آتش ۷۲
بنفشه آرمت همچون تو خوش بوی
ز کوه آرمت کبگ کوهساری
کنم مجلس چو دیبای ملون ۷۵
که ما خود میهمان داریم چونین
مرا از نام و از گوهر کن آگاه
تنِ سیمین بدادی یا ندادی ۷۸
مرا خواهی به جفتی یا نخواهی
ازو مادرت کاوین چند جوید
نگویی تا ازان قندی به چندست ۸۱
به جان تو که باشد سخت ارزان
سروشِ دلکش آن حور پر پیروی
کسی را گفت باید من کدامم ۸۴
همه کس مهر تابان را بداند
درین کشور به نام نیک پیدا
که آذربایگان را پهلوانست ۸۷
گلِ خوشبوی نام من نهادست
که این از همدانست آن ز گوراب
گلم چهره گلم گونه گلم نام ۹۰
که من هستم کنون گوراب بانو

- مرا هست این نکویی مادز آورد
 ۹۳ مرا گردن بلورین سینه سیمین
 چه پرسى از من و از خاندانم
 تو رامینی شهنشه را برادر
 ۹۶ تو بشکیبی ز دیدارش به گوراب
 جدا مانی تو زان شمشاد آزاد
 شود شسته ز جانت این تباهی
 ۹۹ دلت بستست بر وی دایه پیر
 تو نتوانی که از وی بازگردی
 چو زو نشکیبی او را باش تنها
 ۱۰۲ شهنشه از تو ننگ آلود گشته
 چو بشنید این سخن آزاده رامین
 کجا از بیدلی گشت او علامت
 ۱۰۵ دگرباره به نرمی گفت با ماه
 بدو گفت: ای نگارِ سروبالا
 مکن مردِ بلادیده ملامت
 ۱۰۸ همه کارِ خدای از خلق رازست
 مرا بر سر مزن کیم کار زشتست
 مکن یاد گذشته کارِ گیهان
 ۱۱۱ اگر فرمان بری ماهِ دوهفته
 ز دی نندیشی و امروز بینی
 به نیکی مر مرا انباز گردی
 ۱۱۴ تو باشی آفتاب اندر حصارم
 اگر من یابم از تو کامگاری
 ترا نگزیرد از بخشنده شاهی
 ۱۱۷ تو باش اکنون به کام دل مرا ماه
 ترا بخشم ز گیتی هرچه دارم
- مرا دایه به مهر و ناز پرورد
 به نرمی قاقم و بر بوی نسرین
 که من نام و نژادت نیک دانم
 که مهرِ ویس با جانت برابر
 اگر هرگز شکبید ماهی از آب
 اگر دجله جدا ماند ز بغداد
 گر از زنگی شود شسته سیاهی
 به افسون ساخته مسمار و زنجیر
 و با یار دگر انباز گردی
 تو زو رسوا واو نیز از تو رسوا
 خدا از هر دو ناخشنود گشته
 به دل مر بیدلی را کرد نفرین
 شنید از هرکه در گیتی ملامت
 سخنهایی که برد او را دل از راه
 بتِ خورشیدِ چهر ماه سیما
 ز یزدان خواه تا یابد سلامت
 قضا را دست بر مردم درازست
 قضا بر من مگر چونین نبشتست
 که کارِ رفته را دریافت نتوان
 نباشی یادگیر از کار رفته
 مرا از هرکه بینی برگزینی
 به انبازی مرا دمساز گردی
 رُخت باشد بهار اندر کنارم
 بیابی تو ز من کامی که داری
 مرا نگزیرد از رخشنده ماهی
 که من باشم به کام دل ترا شاه
 وگر جانم بخوانی پیشت آرم

- سرایم را نباشد جز تو بانو
هر آن گاهی که یابم از تو پیوند
که تا باشد به گیتی کوه و صحرا
ز چشمه آب خیزد زاب ماهی
بتابد مهر و ماه آسمانی
جهد باد صبا بر کوهساران
تو با من باشی و من با تو جاوید
نگیرم جز تو یاری را در آغوش
نبود از ویس نیکوتر مرا یار
جوابش داد خورشید گل اندام
نه آنم من که در دام تو آیم
مرا از تو نیاید پادشایی
نه میدانی پر از آشوب لشکر
مرا کامیست از تو گر بیابم
تو باشی پیش من شاه جهاندار
اگر مهرم بیورودن توانی
نیابی در جهان چون من یکی یار
نباید مر ترا مرز خراسان
مشو دیگر به نزد ویس جادو
مکن زو یاد گرچه مهربانست
بکن پیمان که نه مهرش پرستی
اگر با من کنی زین گونه پیمان
چوبشنید این سخن رامین از آن ماه
پذیره کرد از گل این بهانه
چو رامین شد در ایوان رفیدا
گهر صدجام در پایش فشاندند
در و دیوار در دیبا گرفتند
- روانم را نباشد جز تو دارو
خورم بر راستی پیش تو سوگند ۱۲۰
رود جیحون و دجله سوی دریا
نماید خور فروغ و شب سیاهی
بیالد زادسرو بوستانی ۱۲۳
چرد گور زیان در مرغزاران
به مهر یکدگر داریم اومید
کنم آن را که دیدستم فراموش ۱۲۶
به دو گیتی شدم زو نیز بیزار
منه راما مرا از جادوی دام
چنین بی رنج در کام تو آیم ۱۲۹
نه خودکامی و نه فرمانروایی
نه ایوانی پر از دینار و گوهر
سر از فرمان و رایت برتنام ۱۳۲
چو من باشم به پیش تو پرستار
وفای من به سر بردن توانی
وفاورز و وفاجوی و وفادار ۱۳۵
هم ایدر باش دل شاد و تن آسان
زن موبد کجا باشدت بانو
کجا چیز کسان زان کسانست ۱۳۸
نه پیغامش دهی نه کس فرستی
تن ما را دو سر باشد یکی جان
زبان خود ز پاسخ کرد کوتاه ۱۴۱
گرفتش دست و بردش سوی خانه
گرفته دست ماه سروبالا
به گاه ز زنگارش بر نشانند ۱۴۴
زمین در عنبر سارا گرفتند

عروسی کردن رامین با گل

- دگر ره دُرّ و گوهر برفشانند
 به سوگندی که بود آیین ایشان
 گلِ خورشیدِ رخ باشد زن من
 نه جز وی نیکوان این جهان را
 دلم از دیگران بیزار باشد
 زمین کشور بُود، گوراب جایم
 همین تا مه بُود اختر نجویم
 همه کس را ازین کار آگهی داد
 ز خوزستان و کوهستان و اَران
 ز هر مرزی بیامد مرزدارِ
 هم ایوان پر شد از انبوه شاهان
 به شادی ماه را بر شاه دادند
 همه جایی به می خوردن نشستند
 تو گفתי بود یکسر دشت لاله
 به گوش آمد ز هر گونه سرودی
 به هر دستی ز جام می چراغی
 چو نوشین بود آبِ جویباران
 بیامُختند گوران لعب سازی
 بدانستند مرغان می گساری
 همه خرخیز و ششتر گشت صحرا
 همه مرغان شده چنگی و نایی
 ز می سیل آمد اندر جویباران
 به می گرد از همه گیتی بسته
- پس آنکه نامداران را بخواندند
 جهان افروز رامین کرد پیمان
 ۳ که تا جانم بماند در تن من
 نجویم نیز ویسِ بدگمان را
 مرا تا من زیم گل یار باشد
 ۶ گلِ گلپوی باشد دل گشایم
 مرا تا گل بود سوسن نبویم
 پس آنکه گل به خویشان کس فرستاد
 ۹ ز گرگان و ری و قمّ و صفهان
 ز هر شهری بیامد شهریارِ
 شبستان پر شد از انبوه ماهان
 ۱۲ سراسر دل به رامش برگشادند
 چهل فرسنگ آذینها بیستند
 ز بس بر دستها پُر می پیاله
 ۱۵ چو روز آمد به هر دشتی و رودی
 چو شب بودی به هر دشتی و راغی
 عقیقین بود سنگِ کوهساران
 ۱۸ ز بس بر راغ دیدند لهوبازی
 ز بس بر کوه دیدند شادخواری
 ز بس بر روی صحرا مشک و دیبا
 ۲۱ ز بس در مرغها دستان نوایی
 ز بس می ریختن در کوهساران
 بخار بوی خوش چون ابر بسته

- ۲۴ به نخچیر و به رامش گاه و بیگاه
 گهی مستان بُدند و گاه مخمور
 گهی دستان زدند و گاه پیکان
- ۲۷ گهی از دل زداییدند اندوه
 ز بالا سوی هامون رفت ناچار
 ز دستِ یوز و سگ رفته به بالا
- ۳۰ در آن کشور نبود اندوه یک ماه
 نشسته روز و شب بی رنج و بی غم
 روایی خاسته رامشگران را
- ۳۳ سرودی نغز و داستانی بآیین
 بزی تو جاودان دور از همه غم
 به هر نامی که جویی نامداری
- ۳۶ به بهروزی ستوده گشت نامت
 چو گل بایسته نخچیری گرفتی
 گلِ خوبی شکفت اندر کنارت
- ۳۹ همیشه گل پرستی کیش داری
 که گلزار آمد این گل را دل تو
 کدامین گل چو او بر مه شکفتست
- ۴۲ نکوتر آنکه گل بی خار داری
 کجا دانی که چونین گلستانست
 گهی در باغ باشد گاه بر گاه
- ۴۵ نه تابستان بریزد نه زمستان
 عجبتر آنکه مشکش دلربایست
 گلی کاو را دو نرگس پاسبانست
- ۴۸ چنان کز بویش آید زندگانی
 گلی کاو را به جان باید که بویی
 فرشته کشته رضوان آب داده
- که و مه پاک مرد و زن یکی ماه
 گهی زوبین زدند و گاه طنبور
 گهی ساغر زدند و گاه چوگان
 گهی آهو رمانیدند از کوه
 گهی غُرم و گوزن و رنگ کهسار
 گهی آهو و گور از روی صحرا
 جهان بی غم نباشد گاه و بی گاه
 جهانی عاشق و معشوق با هم
 گشاده دل به بخشش مهتران را
 سرایان هر یکی بر نام رامین
 همی گفتند اما شاد و خرم
 به هر کامی که داری کامگاری
 به بیروزی فزوده گشت کامت
 به نخچیر آمدی با بس شگفتی
 به نیکی آفتاب آمد شکارت
 کنون همواره گل در پیش داری
 بهستی گل نباشد چون گلِ تو
 گلی کش بوستان ماهِ دو هفتست
 به دی ماهان تو گل بر بار داری
 گلت با گلستان سرو روانست
 گلستانی که با تو گاه و بی گاه
 به شادی باش با وی کاین گلستان
 گلی کش خار زلف مشک سایست
 گلی کاو را دو گزدم باغبانست
 گلی کز رنگ او آید جوانی
 گلی کاو را به دل باید که جویی
 گلی با بوی مُشک و رنگ باده

- ۵۱ گلی کاو خاص گشت و هر گلی عام
گلی عنبرفروشان بر کنارش
بماناد این گل اندر دست رامین
- ۵۴ چنین بادا به پیروزی چنین باد

۷۶

آشفته شدن گل از گفتار رامین

- چو ماهی خرّمی کردند هموار
به پایان شد عروسی نوبهاران
- ۳ گل و رامین آسایش گرفتند
دگر باره فراز آمد بت آرای
- ۶ رخس گفتمی نگار اندر نگارست
اگر چه بود مویش زنگیانه
- ۹ دو زلف و ابروانش را بییراست
گل گل بوی شد چون گل شکفته
- ۱۲ چکان از هر دو رخ آب جوانی
نگارین روی او چون قبله چین
- چو رامین روی یار دلستان دید
چو ابری دید زلف مُشکبارش
- ۱۵ دو زلفش چون ز عنبر حلقه درهم
به گردن برش مروارید چندان
- لبش خندان چو یاقوت سخنگوی
اگر پیدا بُدی در روز اختر
- ۱۸ بدو گفت ای به خوبی ماهِ گوراب
ببرده ماهِ رویت ماه را آب
- به چوگان و شراب و رود و اشکار
برفتند آن ستوده نامداران
- به شادی بر دزِ گوراب رفتند
نگارید آن سمن بر را سراپای
- که از دیدارِ او دیده گرفت آب
بناگوشش بهار اندر بهارست
- چنان چون بود چشمش آهوانه
چو سرمه در دو چشم آهوان کرد
- بناگوش و رخانش را بییراست
چو سروی در زر و گوهر گرفته
- روان از دو لب آبِ زندگانی
نگارین دست مثل زلفِ پرچین
- رُخش را چون شکفته گلستان دید
به ابر اندر ستاره گوشوارش
- رخانش چون ز لاله توده برهم
چو بر سوسن چکیده قطر باران
- دهانش تنگ و چون گلاب خوشبوی
چنان بودی که بر گردنش گوهر
- ببرده ماهِ رویت ماه را آب

که ویسِ دلستان را نیک مانی
 تو گویی کرده شد سببی به دو نیم ۲۱
 بدو گفت: ای بداندیش و بدآیین
 و یا قول زبان شهزادگان را
 بدآغاز و بدانجام و بداختر ۲۴
 کزو گیرد همه سرمایه جادو
 ز خود کامی ترا بدنام کردند
 نه از تو برخورد یک یار دیگر ۲۷
 نیاری سوی پند دیگران گوش

مرا امروز تو درمانِ جانی
 تو چون ویسی لب از نوش و بر از سیم
 گل آشفته شد از گفتارِ رامین
 چنین باشد سخن آزادگان را
 مبادا در جهان چون ویس دیگر
 مبادا در جهان چون دایه جادو
 ترا ایشان چنین خود کام کردند
 نه تو هرگز خوری از خویشتن بر
 ترا کردست دایه سخت بیهوش

۷۷

نامه‌نوشتن رامین به ویس و بیزاری نمودن

نگر تا پوزشِ آزار چون کرد
 حریرش را به آب مُشک بنگاشت
 بدو ببری پینودِ وفا را ۳
 به یاری بس وفاجوی و وفادار
 که چند آمد مرا از تو زیانی
 همه‌کس در جهانم سرزنش کرد ۶
 شدم از عشق در گیتی علامت
 یکی کس را که کار من پسندید
 که مرد و زن برو کردند نفرین ۹
 به زشتی پوستین بر من دریدی
 وزین بدتر به زشتی روی کامم
 گهی در رهگذارم شیر بودی ۱۲
 نجست اندر دل مسکین من باد
 که با او چشم من دریای خون بود

چو رامین دید کاو را دل بیازرد
 ز پیش گلِ حریر و کلک برداشت
 برآهخت از میان تیغِ جفا را
 یکی نامه نوشت آن بی‌وفا یار
 به نامه گفت: ویسا نیک دانی
 خدا و جز خدا از من بیازرد
 شنیدم گه نصیحت گه ملامت
 چه بودی گر دو چشمم در جهان دید
 تو گفتی مهر من بود ای عجب کین
 به گیتی هر که نام من شنیدی
 بدین سان زشت گشتی روی نامم
 گهی بر تارکم شمشیر بودی
 نبودم تا ترا دیدم به دل‌شاد
 نهیب من ز هجرانت فزون بود

که با او بیم جان و بیم سر بود
 که نه جیحون ز دو دیده براندم
 که نه صدگونه دردِ دل کشیدم
 نبودى شرمِ خلق و بیمِ یزدان
 که چون خودکام بودم در جوانی
 چو ماهی بُد به پیشم هر نهنگی
 تو گفتی خور ز من گردید صفا
 چنان چون گاه تیزی تیر و شمشیر
 مه گردون حذر زان باز کردی
 کجا اندیشه‌ها در وی رسیدی
 نشاط من چو رهوارم به زین بود
 ز شادی پر ز گوهر بود کانم
 به دشت جنگ بر پولاد بودم
 همه دُر بود ریگ رودبارم
 همان بختم زبونان را زبون گشت
 دو هفته ماہ من جفت سها شد
 زمانه گفتی از من دیگری کرد
 نشاط از من به صد فرسنگ بگریخت
 به دست عشق در بیچاره گشته
 ملامت تیر و جان من نشانه
 چه بایستم ملامت نیز بر سر
 چه بایستت زدن مر مست را دست
 وگرچه گشتم از یهر تو بیزار
 که چون خوبست و خرّم روزگارم
 به دل بر هر مرادی پادشایم
 به کام خویش جفتِ نیک جُستم
 که با گُل من همیشه در بهستم

۱۵ بلای من ز دیدارت بتر بود
 کدامین روز از تو دور ماندم
 کدامین روز دیدار تو دیدم
 ۱۸ چه بودی گر بُدی بیم سر و جان
 مرا دیدی ز پیش مهربانی
 چو آهو بُد به چشمم هر پلنگی
 ۲۱ نجوشیدم ز هر بادی چو دریا
 که تندى زبونِ من بُدی شیر
 چو بازم بر هوا پرواز کردی
 ۲۴ نوندِ کام من چندان دويدی
 امید من چو چشمِ دوربین بود
 ز رامش پر ز خوشی بود جانم
 ۲۷ به باغ لهُو در شمشاد بودم
 همه زر بود سنگ کوهسارم
 وزان پس حال من دیدی که چون گشت
 ۳۰ جوانه سرو قد من دوتا شد
 هوا پشت مرا چون چنبری کرد
 چو دست عشق آتش بر دلم ریخت
 ۳۳ خرد دیدم ز دل آواره گشته
 کمان‌ور گشته هرکس در زمانه
 مرا خود بود داغ عشق بر بر
 ۳۶ چو من بودم خود از جامِ هوا مست
 کنون از من درودت باد بسیار
 ترا آگه کنم اکنون ز کارم
 ۳۹ بدان ویسا که تا از تو جدایم
 به آب صابری دل را بشُستم
 گُلِ خوشبوی را در دل بکشتم

۴۲ گهم در دست و گاهم در کنارست
 مرا شایسته چون جان و جهان بین
 چو او باشد نخواهم ماه و خورشید
 ۴۵ حصار من ز گل چون گلستانست
 ازو دیدم نشاط و کامگاری
 اگر با تو چنین روزی بدیدی
 ۴۸ ببخشایم همی بر خسته جانم
 به بیمار تو چندان زهر چون خورد
 که در سختی همی شادی نمودم
 ۵۱ چو کرم سبک ز طعم شهد ناگاه
 وز آن مستی کنون هشیار گشتم
 وز آن زندان بدروزی بجستم
 ۵۴ به گفتِ فرّخ و جانِ خردمند
 به دین و دانش و فرهنگ و امید
 به شادی کرده با او روی در روی
 ۵۷ همیدون شاه با تو ماه با من
 نشسته شادمان در کشورِ ماه
 که زندان بود بر جان و جوانی
 ۶۰ به راه و روز من بسیار منگر
 دلم از تو نیازی بی‌نیازست
 شکیبایی به از زر به خروار
 ۶۳ به عنوان برنهادش مُهر زرّین
 که نامه نزد جانانش برد زود
 به سه هفته به مرو شایگان شد
 ۶۶ هم از راهش به پیش شاه بردند
 در آن گفتارها خیره فرو ماند
 ز کارِ رام او را مزدگان داد

کنون پیشم همیشه گل به بارست
 گلم در بسترست و گل به بالین
 مرا گل زن بُود تا روزِ جاوید
 سرای من ز گل چون بوستانست
 سه چندان کز تو دیدم رنج و خواری
 همانا جانم از تن برپریدی
 چو یاد آید گذشته سالیانم
 که چندان صبر بر ناکام چون کرد
 من آنکه از جهان آگه نبودم
 ز راه آگه نبودم همچو گمراه
 کنون زان خفتگی بیدار گشتم
 کنون بندِ بلا بر هم شکستم
 بخوردم با گلِ گل‌بوی سوگند
 به یزدان جهان و ماه و خورشید
 که باشم تا زیم با گل و فاجوی
 ازین پس مرو با تو ماه با من
 یکی ساعت که باشم جفت این ماه
 به از صدساله چنان زندگانی
 تو زین پس سال و ماه و روز مشمر
 که راه و روز هجر من درازست
 چوپیش آید چنین روز و چنین کار
 چو این نامه به پایان برد رامین
 عماری دار خود را داد و فرمود
 عماری دار چون باد روان شد
 شهنشه را ازین آگاه کردند
 شهنشه نامه زو بستد فرو خواند
 سبک‌نامه به ویسِ دلستان داد

۶۹ مرو را گفت چشمت باد روشن
 بشد رامین و در گوراب زن کرد
 که رامین با گلست اکنون به گلشن
 ترا با داغ دل بریابزن کرد

۷۸

رسیدن پیگ رامین به مرو شاهجان و آگاه شدن ویس از آن

۳ چو پیگ و نامه رامین درآمد
 دلش داد اندر آن ساعت گویی
 چو موبد نامه رامین بدو داد
 ز سختی خونش اندر تن بجوشید
 لیش بود از برون چون لاله خندان
 ۶ چو مینو بود خرّم از برونش
 به خنده می نهفت از دلش تنگی
 رخس از نامه خواندن شد زیری
 ۹ بدو گفت از خدا این خواستم من
 مگر شاهم دگر زشتی نگوید
 بدین شادی به درویشان دهم چیز
 ۱۲ هم او از غم برست اکنون و هم من
 کنون اندر جهانم هیچ غم نیست
 من اندر کام و ناز و بخت پیروز
 ۱۵ کنون دلشاد باشم در جوانی
 مرا گر مه بشد ماندست خورشید
 مرا از تو شود روشن جهان بین
 ۱۸ همی گفت این سخن دل با زبان نه
 چو بیرون رفت شاه او را تب آمد
 دلش دربر تپان شد چون کیوتر
 طراقی از دل ویسه برآمد
 که رامین کرد با او بی وفایی
 درخش حسرت اندر جانش افتاد
 ولیکن راز از مردم بپوشید
 شده دل ز اندرون چون تفته سندان
 چو دوزخ بود تفسیده درونش
 به رهواری همی پوشید لنگی
 که خود دانست کم مایه دبیری
 که روزی گم کند بازار دشمن
 بهانه هر زمان بر من نجوید
 بسی گوهر به آتشگه برم نیز
 بیفتاد از میان بازار دشمن
 که جانم را ز بیم تو ستم نیست
 نه خوش خوردم نه خوش خفتم یکی روز
 به آسانی گذارم زندگانی
 همه کس را به خورشیدست امید
 چه باشد گر نبینم روی رامین
 سخن را آشکارا چون نهان نه
 ز تاب مهر جانش بر لب آمد
 که در چنگال شاهین باشدش سر

۲۱ چو شبنم کاو نشیند بر گلِ زرد
 ز نرگس بر سمن یاقوت‌ریزان
 به مشکین زلف خاک خانه روبان
 ۲۴ چه تیرست این که آمد چشم من سُفت
 چه روزست این که جانم را تبه کرد
 بیامد مثل طوفان از کمینگاه
 ۲۷ خشک در راه صبر من پراگند
 که از رامین چه رنج آمد به رویم
 پس آنکه مزدگان نامه به من کرد
 ۳۰ ز مورد و سوسن و خیری بریدم
 سزد ار مرد و زن بر من بمویند
 که من زین درد جان را چون رهانم
 ۳۳ گرم مرگ آمدی زین پیش شایست
 نه جان باید نه مادر نه برادر
 کنون چون رام رفت از کام چه سود
 ۳۶ نیابد هیچ شادی تن ز گیهان
 وز ایزد خویشتن را چاره جویم
 مگر گاه دعا باشند یارم
 ۳۹ که رامین گردد از کرده پشیمان
 ز باران ترّ و بفسرده برو آب
 دلش همچون دلِ من زار و سوزان
 ۴۲ همی خواهد ز ویس و دایه زنهار
 که از وی ما همی بینیم امروز
 کنی او را چو من بی‌صبر و آرام
 ۴۵ میر اندوه کیت بردن نه آیین
 به خرسندی و خاموشی و فرهنگ
 دلِ آسوده را چندین میبچان

چکان گشته ز اندامش خوی سرد
 سهی سروش چو بید از باد لرزان
 به زرین یاره سیمین سینه کوبان
 همی غلتید در خاک و همی گفت
 چه بختست این که روزم را سیه کرد
 بیا ای دایه این غم بین که ناگاه
 ز تخت زر مرا در خاک افگند
 تو خود داری خبر یا من بگویم
 بشد رامین و در گوراب زن کرد
 که من گل کشتم و گل پروریدم
 به مرو اندر مرا اکنون چه گویند
 یکی درمان بجو از بهر جانم
 مرا چون این خبر بشنید بایست
 مرا اکنون نه زر باید نه گوهر
 مرا کام جهان با رام خوش بود
 مرا او جان شیرین بود و بی‌جان
 روم از هر گناهی تن بشویم
 به درویشان دهم چیزی که دارم
 به لابه خواهم از دادار گیهان
 به تاری شب به مرو آید ز گوراب
 تنش همچون تن من سست و لرزان
 گه از سرمای سخت و گه ز تیمار
 ز ما بیند همین بدمهری آن روز
 خدایا دادِ من بستانی از رام
 جوابش داد دایه گفت چندین
 مخور اندوه و بزدای از دلت زنگ
 تنِ آزاده را چندین مرنجان

که جان را مرگ به زین زندگانی
 ز بس کاین روی مشکین را کنتی تو
 چو روی اهرمن کردی به زشتی
 ولیک از بهر جان خویش باید
 مه دایه باد و مه شاه و مه رامین
 مبادا در جهان یک قطره باران
 مرا چه دوست در گیتی چه دشمن
 به مهر اندر چو رامین زودسیرند
 که رویت را همی سجده برد مهر
 همین مومین زبان شمشیر گردد
 نیاید زان همه نور یکی خور
 به خواری پیش تو چون خاک کویست
 چو خوشتر خاک پای تو زویش
 اگر زن کردی من بود معذور
 اگر دُردی خورد معذور باشد
 که گم کردم به صبر اندر جوانی
 مرا اکنون نه یارست و نه شوهر
 وگر یارست با من بدنهانست
 چو گم کردم ز بهر سود مایه
 کنون بی هر دو ان ماندم به تیمار
 که بر آتش نخسپد هیچ خرسند
 بر آتش دیو عشقم همنشین است
 اگر سنگین و روینست جانم
 به من بر باد بیهوده میماید
 مرا چاره نداند هیچ کانا
 نشانند این پیگ و این نامه به دل بر
 که ناگه بر دلم زد ناوک تیر

۴۸ مکن بیداد بر جان و جوانی
 ز بس کاین روی گلگون رازنی تو
 رخی نیکوتر از باغ بهشتی
 ۵۱ جهان چندان که داری بیش باید
 هر آن گاهی که نبود جان شیرین
 چو بسپردم من اندر تشنگی جان
 ۵۴ هر آن گاهی که گیتی گشت بی من
 همه مردان به زن دیدن دلیرند
 گر از تو سیر شد رامین بدمهر
 ۵۷ ز مهر گل همیدون سیر گردد
 اگر بیند هزاران ماه و اختر
 گل گورابی ارچه ماهرویست
 ۶۰ نکوتر زیر پای تو ز رویش
 چو رامین از تو تنها ماند و مهجور
 کسی کز باده خوش دور باشد
 ۶۳ سمن بر ویس گفت: ای دایه دانی
 زنان را شوهرست و یار بر سر
 اگر شویست بر من بدگمانست
 ۶۶ بیردم خویشتن را آب و سایه
 بیفکنم درم از بهر دینار
 مده دایه به خرسندی مرا پند
 ۶۹ مرا بالین و بستر آتشین است
 بر آتش صبرکردن چون توانم
 مرا زین بیش خرسندی مفرمای
 ۷۲ مرا درمان نداند هیچ دانا
 مرا صد تیر زهر آلوده تا بر
 چه گویی دایه زین پیگ روانگیر

۷۵ برد از ویس خون‌آلود جامه
 بیارم خون دیده بر دل ریش
 منم بر عاشقان امروز مهتر
 ۷۸ نصیحت کرد خواهم رایگان
 دهم پند شما گر پند گیرید
 دگر در عشق ورزیدن مکوشید
 ۸۱ ز مهر ناکسان بیزار باشید
 وگر کارید جان او را سپارید
 به خون بر رخ نوشتستم بخوانید
 ۸۴ که هرچند بیش کُشتم بیشتر سوخت
 نمرد از آب چشم آتش دل
 چه آبت این کزو آتش نمیرد
 ۸۷ بیوردم یکی باشه به صد ناز
 شبش هرگز نبستم جز به بالین
 دگر پرها برآورد و پر آگند
 ۹۰ به خودکامی سوی کبگان دویدن
 مرا باشد همیشه غمگساری
 به ابر اندر ز چشم من جدا شد
 ۹۳ نشان باشه گم کرده جویم
 دریفا این دل امیدوارم
 که خود روزی ز رنجم برنخوردم
 ۹۶ که تا یابم ز گمگشته نشانی
 نباشم بی‌دل و بی‌دوست ایدر
 ز جور آن دل چون کوه سنگین
 ۹۹ دهم این خسته جان را مؤذگانش
 دلم از بخت چون خشنود باشد
 منم کم بخت خشم‌آلود گشتست

ز رام آورد مُشک‌آلود نامه
 بگریم زار بر نالان دل خویش
 الا ای عاشقان مهرپرور
 شما را من ز روی مهربانی
 نصیحت دوستان از من پذیرید
 مرا بینید حال من نیوشید
 مرا بینید و خود هشیار باشید
 نهال عاشقی در دل مکارید
 اگر چونانکه حال من ندانید
 مرا عشق آتشی در دل برافروخت
 جهان کردم ز آب دیده پُرگِل
 چه چشمست این که خود خوابش نگیرد
 مرا پروردن باشه بُدی آز
 به روزش داشتم بر دست سیمین
 چو پَرِ مادر آوردش بیفگند
 بدانست او ز دست من پریدن
 گمان بردم که او گیرد شکاری
 یکی ناگه ز دست من رها شد
 کنون خسته شدم از بس که پویم
 دریفا رفته رنج و روزگارم
 دریفا رنج بسیار که بردم
 بگردم در جهان چون کاروانی
 مرا هم دل بشد هم دوست از بر
 کنم بر کوهساران سنگ بالین
 دل از من رفت اگر یابم نشانش
 مرا تا جان چنین پردود باشد
 منم کم دوست ناخشنود گشتست

که تخم عشق در جانم یکشتی
 چو در چاهم فگندی تو برآور
 که درمانم کنون هم از تو آید
 بیر پیغام من یک یک به رامین
 تو کردی بر کمان بی وفا زه
 تو بخت مردمی را شور کردی
 به سنگ ار بگذری گوهر نمایی
 تو گرگی از تو ناید جز دریدن
 که با زنهاریان زنهار خوردی
 بدین آهوت ارزانی ندارم
 کجا چون بد کنی آید بدت پیش
 میان مهربانان شرم بادت
 فرامش کردی آن خوبی که گفتی
 به زیر لاله در خفته سیه‌مار
 ز گیتی آنچه می‌خواهی ترا باد
 نه هر کاو زر بیابد بفگند سیم
 نباید بستن از جوی کهن آب
 کهن خانه مکن در مرو ویران
 ز مرزش بر مکن آزاده شمشاد
 که هر تخمی ترا کامی دهد بار
 ز هر چشمی روان بر هر رخی جوی
 همی بارید بر راغ دل‌افروز
 همی گفت: ای بهار دلفروزان
 گلاب از دیده بر گلنار مفشان
 بوم در راه چون ره بی‌خور و خواب
 مگر جان ترا زین غم رهانم

۱۰۲ مرا بی‌کارد ای دایه تو گشتی
 درین راهم تو بودی کور رهبر
 مرا چون از تو آمد درد شاید
 ۱۰۵ پسپیچ راه کن برخیز و منشین
 بگو ای بدگمان بی‌وفا زه
 تو چشم راستی را کور کردی
 ۱۰۸ تو از گوهر چو گزدم جان گزایی
 تو ماری از تو ناید جز گزیدن
 ز طبع تو همین آید که کردی
 ۱۱۱ اگرچه من ز کارت دل‌فگارم
 مکن بد با کسی و بد میندیش
 اگر یکسر بشد مهرم ز یادت
 ۱۱۴ بدین زشتی که از پیشم برفتی
 چو برگ لاله بودت خوب‌گفتار
 اگر تو یار نو کردی روا باد
 ۱۱۷ مکن چندین به نومیدی مرا بیم
 اگر تو جوی نو کندی به گوراب
 وگر تو خانه کردی در کُهستان
 ۱۲۰ به باغ ار گل بکشتی فرخت باد
 زن نو با دل‌ارام کهن دار
 همی گفت این سخنها ویس بت‌روی
 ۱۲۳ تو گفتی چشم او بود ابرِ نوروز
 دل دایه بر آن بت روی سوزان
 مرا بر آتش سوزنده نشان
 ۱۲۶ که اکنون من بگیرم ره به گوراب
 کنم با رام هر چاری که دانم

رفتن دایه به گوراب نزد رامین

- بگفت این و به راه افتاد شبگیر
چنان تیری که بودش راه پرتاب
چو اندر مرزِ گوراب آمد از راه
بسان شیرِ خشم‌آلود تازان
سپه در ره شده همچون حصار
ز بس در چرم ایشان آژده تیر
هوا پُرباز بود و دشت پر سگ
یکی کرده هوا را پر پرنده
زرنگ خونِ رنگان کوه پررنگ
چو دایه دید رامین را به نخچیر
کجا رامین چو او را دید در راه
بدو گفت ای پلیدِ دیوگوهر
مرا بفریفتی صد ره به نیرنگ
دگر بار آمدی چون غول ناگاه
نبیند نیز بادِ تو غبارم
ترا برگشت باید هم ازیدر
برو با ویس گواز من چه خواهی
ز کام دل بزه بسیار کردی
کنون گاهست اگر پوزش نمایی
جوانی هردوان بر باد دادیم
بدین سر هردوان بدنام گشتیم
اگر تو برنخواهی گشت ازین راه
اگر صدسال دیگر مهر کاریم
- کمان شد مرو، دایه جسته زو تیر
ز مرو شایگان تا مرزِ گوراب
به صحرا پیشش آمد بی وفا شاه
به گوران و گوزنان و گرازان
حصاری گشته در وی هر شکاری
تو گفتی پَرور بودند نخچیر
شتابان هردو از پرواز و از تگ
دگر کرده زمین را پر درنده
چو سنگی کوه بر آهو شده تنگ
دلش گشت از جفای رام پرتیر
نه از راهش بپرسید و نه از ماه
بدآموز و بداندیش و بداختر
زمن بردی چو مستی هوش و فرهنگ
که تا سازی مرا در راه گمراه
نگیرد بیش دست تو مهارم
که هستت آمدن بی سود و بی بر
چرا سیری نیابی زین تباهی
ز نام بد بلا بسیار خوردی
پشیمانی خوری نیکی فزایی
دو گیتی بر سرِ کامی نهادیم
بدان سر هردوان بدکام گشتیم
ازین پس من نباشم با تو همراه
نگه کن تا به فرجامش چه داریم

- ۲۴ پذیرفتم من از روشن دلان پند
به هر چیزی که آن بهتر ز گیهان
که من با او نجویم نیز پیوند
۲۷ مرا پیوند با او باشد آنگاه
که داند سال رفته چند باشد
مثال ما چنان آمد که گوید
۳۰ همی تا من رسم با آن پری روی
به امید کسی تا کی نشینم
همانا تیره گشتی روی خورشید
۳۳ برین امید رفت از من جوانی
دریغا کیم جوانی بار بریست
ز خوبی بود چون طاووس رنگین
۳۶ مرا بود او بهار زندگانی
به باد عشق ریزان شد بهارم
چو هر سالی بهار آید به گلزار
۳۹ شد آن هنگام و آن روز جوانی
اگر باشد خزان را طبع نوروز
نگر تا نیز بیهوده نجویی
۴۲ هم اکنون بازگرد و ویس را گوی
ترا دادار شویی نیک دادست
تو گر نیک اختری او را نگه دار
۴۵ کجا گر تو چنین بهروز باشی
شهنش سالار باشد من برادر
بدین سر در جهان باشی نکونام
۴۸ پس آنگه خشمناک از دایه برگشت
نه گرمی دید از گفتار رامین
همی شد باز پس کور و پشیمان
- بخوردم پیش یزدان سخت سوگند
به خاک پاک و ماه و مهر تابان
بجز چونانکه بیسندد خداوند
که آن ماه زمین را من بوم شاه
که با او مر مرا پیوند باشد
خرا تو زی که تا سبزه بروید
بسا آبا که خواهد رفت در جوی
که او را با دگر کس جفت بینم
اگر او زیستی سالی به امید
همی گویم دریغا زندگانی
نماند از وی مرا جز باد در دست
ز سختی بود چون اروند سنگین
ز خوبی چون نگار بوستانی
به دست غم سترده شد نگارم
بهار من نیاید جز یکی بار
که من بر باد دادم زندگانی
مرا امروز باشد طبع آن روز
ز پیری طبع بُرنایی نجویی
زنان را نیست چیزی بهتر از شوی
که چرخ دولت و خورشید دادست
جز او هر مرد را کمتر به یاد آر
به بهروزی جهان افروز باشی
جهانت بنده باشد بخت چاکر
بدان سر جاودان باشی رواکام
به چشم دایه چون زندان شده دشت
نه خوبی دید از دیدار رامین
گسسته جان پردردش ز درمان

- ۵۱ که دید آن خواری از گفتار رامین
 که دشمن گشت وی را دوست ناگاه
 بدی کرد، ارچه نیکی کرد یارش
- ۵۴ ز لبها گرد و از دل دودخیزان
 جواب آورده برآن تر ز خنجر
 نه باران بلکه زهرآلوده پیکان
- ۵۷ سموم آمد ز خواری بر گلِ ویس
 به زنجیر بلا شد جاننش بسته
- اگر تیمار دایه بود چندین
 نگر تا چند بود آزارِ آن ماه
 وفا کِشت و جفا آورد بارش
 رسول آمد ز دیده اشک‌ریزان
 پیامی برده شیرین‌تر ز شکر
 سیاه ابر آمد و بارید باران
 درخش آمد ز دوری بر دل ویس
 به شمشیرِ جفا شد دلش خسته

۸۰

بیمارشدن ویس از فراق رامین

- بریده گشت گفتی سرو آزاد
 همه بالین ز رویش پر گل زرد
- ۳ زنانِ مهتران و نامجویان
 یکی گفتی که افسون‌گر بیستش
 ز حال درد او عاجز بمانده
- ۶ یکی گفتی همه دردش ز صفر است
 حکیمان و گزینانِ خراسان
 یکی گفتی زحل کرد این به سرطان
- ۹ ز بهر ویس یکسر دل‌شکسته
 یکی گفتی پری او را بدیدست
 چه رنج او را چنین آزرده کردست
- ۱۲ به دردِ ماه پیچان شاه را دل
 گهرریزان ز نرگس بر گلِ خویش
 ز خونِ دیدگان دریا براندی
- ۱۵ کجا صبر از همه دلها رفتی
 ز درد جان و دل بر بستر افتاد
 همه بستر ز جاننش پرغم و درد
 به بالینش نشسته ماهرویان
 یکی گفتی که چشم بد بختش
 پزشکانی همه فرهنگ خوانده
 یکی گفتی همه رنجش ز سوداست
 ز هر شهر آمده اخترشناسان
 یکی گفتی قمر کرد این به میزان
 پری‌بندان زرقان نشسته
 یکی گفتی ورا دیده رسیدست
 ندانست ایچ کس کاو را چه درد است
 به داغِ رام سوزان ماه را دل
 سمن بر ویس گریان بر دل خویش
 چو شاهنشاه ازو تنها بماندی
 سخنهایی چنان دلگیر گفتی

چرا از من نصیحت نه پذیرید
 که پس هر سختی بر دل پسندید
 بسوزید از به نزد من نشینید
 که یارم را دل از سنگست و پولاد
 که من فریاد از آن بیداد خوانم
 بدو گفتم که رنجت آزمودم
 یکی بد کرد و جانم را به صد کرد
 که اکنون دشمن من شد به فرجام
 که من در دوستی با او نکردم
 چو راز دوستی بر وی گشادم
 ثنا گفتم چرا نفرین شنودم
 ز بیگانه چه نالم گر چنینست
 نبد با آبگینه سنگ را ساز
 به نام هر دو بیزاری نبشتم
 ز جانم گشته بستر حسرت آگین
 چو من بدبخت را خود مرگ شاید
 همان بهتر که جانم مرگ بیند
 نمود او را همه راز دل ریش
 همیشه رازدار ویس و رامین
 ز رامین بی وفاتر یا شنیدی
 دل من این گمان بر وی نبستی
 ز نوش ناب زهر ناب خیزد
 چگونه داشتم در پادشایی
 به چشم دوست و دشمن خوار گشتم
 نه اندر پادشایی پارسایم
 بزرگی جستن و فرمانروایی
 فدا کرده دل و جان و سر و مال

چرا ای عاشقان عبرت نگیرید
 مرا بینید و دل بر کس مبندید
 ۱۸ مرا ای عاشقان از دور بینید
 مرا زین گونه آتش در دل افتاد
 مرا عذرست اگر فریاد خوانم
 ۲۱ دل پر ریش خویش او را نمودم
 که داند کاو به جای من چه بد کرد
 مرا این دوست بی دل کرد و بی کام
 ۲۴ چه نیکویی کند مردم به مردم
 امید و رنج خود بر باد دادم
 وفا گشتم چرا انده درودم
 ۲۷ مرا چون بخت من با من به کینست
 بکوشیدم بسی با بخت بدساز
 کنون از بخت و دل بیزار گشتم
 ۳۰ چو بدبختان نهادم سر به بالین
 ز بدبختی بجز مرگم نباید
 چو یارم دیگری بر من گزیند
 ۳۳ پس آنکه خواند مشکین را بر خویش
 کجا مشکین دبیرش بود دیرین
 مرو را گفت مشکینا تو دیدی
 ۳۶ اگر مویم به ناخن بر برستی
 ندانستم کز آتش آب خیزد
 مرا دیدی که راه پارسایی
 ۳۹ کنون از هردوان بیزار گشتم
 نه اندر پادشایی پادشایم
 همی ناکرد باید پادشایی
 ۴۲ من اندر جستن رامم همه سال

- گهی از بیمِ هجرش موی مویم
 نپردازم یکی از شغلِ رامین
 ۴۵ کتون پشتِ مرا یکباره بشکست
 کتون اصلش برید و بیخ برکند
 کتون صبرم ربود آزارِ دوری
 ۴۸ که با آن خود شکیبایی توان کرد
 مرا زویین هجرش دل دریدست
 خموشی چون کنم بر دل دریدن
 ۵۱ پس آنگه مزده را نامه به من کرد
 ز مورد و نرگس و خیری بریدم
 گسی کرد از میان دشت نخچیر
 و یا خود زو جفایی صدکشیدست
 ۵۴ به جانِ من رسیده خنجرِ مرگ
 یکی نامه نویس از من به گوراب
 به نامه یاد کن همواره دردم
 ۵۷ به نامه هرچه به باید نبشتن
 شوم تا مرگ در پیشت پرستار
 ۶۰ بود آسان فریبِ مرد بُرنا
- گهی از بهرِ وصلش پوی پویم
 اگر دارم هزاران جانِ شیرین
 مرا رامین به نادانی بسی خست
 بسی شاخ از درخت من بیفگند
 بر آزارش همی کردم صبوری
 بدین بار او به جانِ من نه آن کرد
 مرا شمشیر جورش سربریدست
 صبوری چون کنم بر سر بریدن
 چه دانی زین بتر کاو رفت و زن کرد
 که من گلِ کِشتم و گل پروریدم
 وزان پس دایه را با یک جگر تیر
 تو گفתי دایه را هرگز ندیدست
 کتون افتاده‌ام بر بسترِ مرگ
 قلم برگیر مشکینا به مشک آب
 تبِ گرمم بین و بادِ سردم
 تو خود دانی سخن درهم سرشتن
 اگر باز آوری او را به گفتار
 تو دانایی و بر گفتار دانا

۸۱

نامه‌نوشتن ویس به رامین و دیدارخواستن

- به فرهنگش جهان را کرد مُشکین
 به رامین نکوبخت و نکونام
 ۳ چو مشک از تبت و عنبر ز نسرین
 دویت از عنبرین عودِ سمندور
 سخن آمیخته شکر به گوهر
- چو بشنید این سخن فرزانه مُشکین
 یکی نامه نوشت از ویسِ دژکام
 حریرِ نامه بود ابریشم چین
 قلم از مصر بود آب گل از جور
 دبیر از شهر بابل جادوی تر

مدادش همچوزلف ویس خوشبوی
 ز بس کز رام دید آزار و خواری
 سخن چون درّ و شکر در دهانش
 وزان پس کرده یاد مهر و پیوند
 به سروی از چمن شاداب رسته
 به ماهی در سپهر کام تابان
 به باغی سر به سر خرّم شکفته
 به شاخی بارِ او ماه و ستاره
 به کانی در جهان گوهر فشانده
 به روزی سر ز مشرق برکشیده
 به یاقوتی به تاجی در نشانده
 به گلزاری ز خوبی بشکفیده
 به دریایی پرآب و درّ خوشاب
 به بختی نامور چون آفتابی
 به مهری هر زمان کاهش نمایان
 به عشقی گرم بوده سرد گشته
 به جانی در هوای نیک بختی
 به طبعی در هوا بیزار گشته
 به چهری آب خوبی زو دمیده
 به رویی همچو دیبای منقّش
 به چشمی سال و مه بی آب و پر خواب
 به یاری شوخ و بی شرم و جفاجوی
 به شاهی بر جهان سالار گشته
 که جان از تن تن از جان بود بیزار
 توی در مجلس شادی نوازان
 توی دست جفا را گشته دستور
 به حق دوستی و مهر و پیوند

۶ حریرش چون پر ویس پری روی
 قلم چون قامت ویس از نزاری
 دبیر از جادوی چون دیدگانش
 ۹ سرِ نامه به نام یک خداوند
 ز سروی سوخته وز بن گسسته
 ز ماهی در محاق مهر پنهان
 ۱۲ ز باغی سر به سر آفت گرفته
 ز شاخی خشک گشته هامواره
 ز کانی کنده و بی بر بمانده
 ۱۵ ز روزی بر حدِ مغرب رسیده
 ز یاقوتی به چاهی در بمانده
 ز گلزاری سموم هجر دیده
 ۱۸ ز دریایی شده بی درّ و بی آب
 ز بختی تیره چون شوریده آبی
 ز مهری تا گه محشر فزایان
 ۲۱ ز عشقی تاب او از حد گذشته
 ز جانی در عذاب ورنج و سختی
 ز طبعی در هوا بیدار گشته
 ۲۴ ز چهری آب خوبی زو رمیده
 ز رویی همچو دیبای بر آتش
 ز چشمی سال و مه بی خواب و پرآب
 ۲۷ ز یاری نیک پُر مهر و وفاجوی
 ز ماهی بی کس و بی یار گشته
 نبشتم نامه در حالِ چنین زار
 ۳۰ منم در آتشِ هجران گدازان
 منم گنج وفا را گشته گنجور
 یکی بر تو دهم در نامه سوگند

- ۳۳ به حقّ آنکه با هم جفت بودیم
 به حقّ صحبت ما سالیانی
 که این نامه ز سر تا بُن بخوانی
 بدان راما که گیتی گرد گردست
 گهی رنجست و گاهی شادمانی
 به نیک و بد جهان بر ما سرآید
 ز ما ماند به گیتی در فسانه
 فسان ما همه گیتی بخوانند
 تو خود دانی که از ما کیست بدنام
 من آن بودم به پاکی کیم تو دیدی
 من از پاکی چو قطرِ زاله بودم
 ندیده کام جز تو مرد بر من
 چو گوری بودم اندر مرغزاران
 تو بودی دامدار و داس دارم
 مرا در دام رسوایی فگندی
 مرا بفریفتی وز ره بپردی
 بدان سر مر ترا طرّار دیدم
 همی گویی که خوردم سخت سوگند
 نه با من نیز هم سوگند خوردی
 کدامین راست گیرم زین دو سوگند
 ترا سوگند چون بادِ بزانتست
 بزرگست از جهان این هردو را نام
 تو همچون سُندسی گردان به هر رنگ
 کرا دانی چو من در مهربانی
 نگر تا چند کارِ بد بکردی
 یکی بفریفتی جفتِ کسان را
 دوم سوگندها بدروغ کردی
- ۳۳ به حقّ آنکه ما هم گفت بودیم
 به حقّ دوستی و مهربانی
 یکایک حالِ من جمله بدانی
 ازو که تن درستی گاه دردست
 گهی مرگست و گاهی زندگانی
 وزان پس خود جهانِ دیگر آید
 در آن گیتی خدای جاودانه
 یکایک خوب و زشت ما بدانند
 کجا از نامِ بد جوید همه کام
 به خوبی از جهانم برگزیدی
 به خوبی همچو برگ لاله بودم
 زمانه تا فشانده گرد بر من
 ندیده دام و داسِ دامداران
 نهادی داس و دام اندر گذارم
 کنون در چاه تنهایی فگندی
 کنون زنهار با جانم بخوردی
 بدین سر مر ترا غدار دیدم
 که با ویسم نباشد نیز پیوند
 که تا جان داری از من برنگردی
 کدامین راست گیرم زین دو پیوند
 ترا پیوند چون آبِ روانست
 ولیکن نیستشان بر جای آرام
 و یا همچون زری گردان به هر چنگ
 چو تو با من نمائی با که مانی
 که آبِ خویش و آبِ من بپردی
 به ننگ آلوده کردی دودمان را
 ابا زنهاریان زنهار خوردی

- ۶۰ سوم برگشتی از یارِ وفادار
چهارم ناسزا گفتی بر آن کس
من آن ویسم که رویم آفتابست
من آن ویسم که چهلم نوبهارست
- ۶۳ من آن ویسم که ماه نیکوانم
من آن ویسم که ماهم بر رخانست
من آن ویسم من آن ویسم من آن ویس
۶۶ مرا باشد به از تو در جهان شاه
هر آن گاهی که دل از من بتابی
مکن راما که خود گردی پشیمان
- ۶۹ مکن راما که از گل سیر گردی
مکن راما که تو امروز مستی
مکن راما که چون هشیار گردی
۷۲ بسا روزا که تو پیشم بنالی
دل از کینه به سوی مهر تابی
چو از من سیر گشتی وز لبانم
- ۷۵ تو چون با من نسازی با که سازی
همی گوید هر آن کاو مهر بازد
ز بدبختیت بس باد این نشانی
۷۸ ترا بنمود رخشان ماهتابی
همی نازی که داری ارغوانی
همانا کردی آن تلخی فراموش
- ۸۱ خیالم گر به خواب اندر بدیدی
چو بوی من به مغزت برگذشتی
چنین است آدمی بی‌رای و بی‌هوش
۸۴ دگر گفتی که گم کردم جوانی
مرا گم شد جوانی در هوایت
- بی آن کز وی رسیدت رنج و آزار
که او را خود توی اندر جهان بس
من آن ویسم که مویم مُشکِ نابست
من آن ویسم که مهرم پایدارست
من آن ویسم که شاه جادوانم
من آن ویسم که نوشم در لبانست
که بودی تو سلیمان من چو بلقیس
ترا چون من نباشد بر زمین ماه
چو بازآیی مرا دشوار یابی
نیابی درد را جز ویس درمان
نیابی ویس را آنکه به مردی
ز مستی عهد من برهم شکستی
ز گیتی بی‌زن و بی‌یار گردی
دو رخ بر خاک پای من بمالی
مرا جویی به صد دست و نیابی
ز گل هم سیر گردی بی‌گمانم
هوا با من نبازی با که بازی
کرا ویسه نسازد مرگ سازد
گلی دادت چو بستد گلستانی
ز تو بستد فروزان آفتابی
ندانم کز تو گم شد بوستانی
که بودی از هوایی صبر و بی‌هوش
گمان بردی که بر شاهی رسیدی
تنت گر مرده بودی زنده گشتی
کند سختی و شادی را فراموش
همی گویی دریغا زندگانی
همیدون زندگانی در وفایت

- ۸۷ بکارم تا شکر بار آوری تو
 چو بر رُستی کبست آوردیم بار
 وز آن دردی که از بهر تو خوردم
 ۹۰ کزو جیحون ز چشم من برآید
 به فرجام از تو آن دیدم که دیدم
 به چاه افگند و خود آسوده بنشست
 ۹۳ به کام دشمنان در آتشم سوخت
 که رنجم زین دوان بُردست مایه
 نهادی بر دلم داغ جدایی
 ۹۶ مرا مانند خر در گل فگندی
 کنارم رود جیحون بار کردی
 جفایت پیش یزدان برشمردن
 ۹۹ که باشد دردِ تو هم بر روانم
 به گفتاری که خون بارد ز خامه
- گمان بردم که شاخ شگری تو
 بکشتم پس پیروردم به تیمار
 چو یاد آرم از آن رنجی که بردم
 یکی آتش به مغز من در آید
 چه مایه سختی و خواری کشیدم
 مرا تو چاه کندی دایه زد دست
 تو هیزم دادی او آتش برافروخت
 ندانم کز تو نالم یا ز دایه
 اگرچه دیدم از تو بی وفایی
 وگر چه آتشم در دل فگندی
 وگرچه چشم من خون بار کردی
 دلم ناید به یزدانت سپردن
 مبیناد ایچ دردت دیدگانم
 کنون ده در بخوام گفت نامه

نامه اول در صفت آرزومندی و درد جدایی

- ستاره سر به سر باشد دبیرم
 حروفِ نامه برگ و ریگ و ماهی
 ۳ امید و آرزوی من به دلبر
 مرا جز هجر نمایند بیمی
 وگر آید خیالت در رباید
 ۶ ببخشاید همی چون دوست بر من
 همی آتش کُشم گویی به آتش
 کنم درمان هر دردی به دردی
 ۹ تو با بدخواه من خرّم نشسته
 مهار دوست اندر دستِ دشمن
- اگر چرخ فلک باشد حریرم
 هوا باشد دوات و شب سیاهی
 نویسند این دبیران تا به محشر
 به جان تو که نویسند نمی
 مرا خود با فراق خواب ناید
 چنان گشتم درین هجران که دشمن
 به گریه گه گهی دل را کنم خوش
 نشانم گردِ هر چیزی به گردی
 من از هجران تو با غم نشسته
 بگرید چون ببیند دیده من

که خود چیزی نسوزد جز صبوری
 در آتش چون شود راحت مرا بس
 به کام دشمنان از پای بفرگند
 به بستر در فتاده گشته دوتا
 مرا گه گه برسیدن درآیند
 چنانم از نزاری کیم نبینند
 مگر بیمار ما رفتست به شکار
 که از دیدار بیننده نهان کرد
 کنون نتوانم از سستی که نالم
 به جان تو که شخص من نبیند
 که از مرگ ایمنم تا من چنینم
 ره صبرم برُو دشوار گشتست
 اگر من صبر دارم در جدایی
 که جز سوزنده دوزخ را نماند
 درو آرام چون گیرد دگر چیز
 مرا خون نیست جانم مانده چونست
 تنم چون شاخ بود و گل بر من
 که خود سوزد همه کس شاخ بی بر
 نه دیدارت همی یابم نه آرام
 نیاید باز تا تو باز نایی
 تو گویی با فلک در کار زارم
 چو باشد بی امیر آشفته لشکر
 که در صحرا بر آهو بگذرد یوز
 گرستن بر چنین حالی نه آهوست
 منم بی کار وز عشقم بسی کار
 همانا کیم تو بودی زندگانی
 کنون آبش ده از جوی وفایت

تو گویی آتشست این دردِ دوری
 نیابد خواب در گرما همه کس
 ۱۲ من آن سروم که هجران تو بر کند
 کنون آن کم تو دیدی سروبالا
 ۱۵ همالانم چو مهرِ دل نمایند
 اگر چه گرد بالینم نشینند
 به طنازی همی گویند هر بار
 ۱۸ تنم را آرزومندی چنان کرد
 به ناله می بدانستند حالم
 اگر مرگ آید و سالی نشیند
 ۲۱ به هجر اندر همین یک سود بینم
 مرا اندوه چون کهسار گشتست
 مبادا هرگز از دردم رهایی
 ۲۴ شکیبایی در آن دل چون بماند
 دلی کاوشد تهی از خون خود نیز
 دروغست آنکه جان در تن ز خونست
 ۲۷ نگارا تا تو بودی در بر من
 سزد گر بی تو می سوزم بر آذر
 تو تا رفتی برفت از من همه کام
 ۳۰ جدا شد کام من تا تو جدایی
 بیاشفتست با من روزگارم
 جهانم بی تو آشفتهست یکسر
 ۳۳ چنان در هجر بر من بگذرد روز
 اگر گریم بدین تیمار نیکوست
 منم بی یار وز دردم بسی یار
 ۳۶ نیابم بی تو کام اینجهانی
 بکشتی در دلم تخم هوایت

نگر تا در جهان دیدی چنین زر
 ۳۹ بیخشایی چو روی من بینی
 به درد من تو از من بیش نالی
 طبیعی جوی تا سازدت درمان
 ۴۲ مرا خود درد و آزار از طبیست
 بماند از غدر او این درد با من
 ترا جویم که درمانم تو دانی
 ۴۵ ندارم دل به نادیدنت خرسند
 که باز آید مرا تابنده خورشید
 شب تیمار و رنج من سرآید
 ۴۸ چه باشد گر بیخشایی تو بر من
 که نه از دشمنم دشمنتری تو
 به بی‌رحمی دهم بر تو گویی

بین روی مرا یک‌بارِ دیگر
 اگرچه دشمنی با من به کینی
 اگرچه بی‌وفا و بدسگالی
 مرا گویند بیماری و نالان
 اگر درمان بیمار از طبیست
 طبیب من خیانت کرد با من
 مرا تا باشد این دردِ نهانی
 به دیدار تو باشم آرزومند
 نیم از بخت و از دادار نوید
 اگر خورشید روی تو برآید
 بیخشاید مرا دیرینه دشمن
 چه باشد گر به من رحم آوری تو
 گر این نامه بخوانی بازنایی

نامه دوم دوست را به یادداشتن و خیالش را به خواب دیدن

دلم را با نوا از من گرفتی
 گه رفتن نوا از من گرفتن
 ۳ که من بی‌دل نجویم شادمانی
 چو بیماری که جوید تندرستی
 چگونه مهر بندد جای دیگر
 ۶ از آن دل چون شود یادت فراموش
 درو شیرین‌تری از جان شیرین
 به نادانی ز من جُستی جدایی
 ۹ جفاهایی که کردی یاد نارم
 که جور خویش و مهر من بدانی
 چرایم سنگدل خواندی همیشه
 ۱۲ وفا در وی چو نقش جاودانی

نگارا تا ز پیش من برفتی
 چه بایستت ز پیش من برفتن
 نوا دادم ترا دل تا تو دانی
 دلم با تست هرجایی که هستی
 دلی کاو با تو همراهست و همبر
 دلی کاو را تو هم جانی و هم هوش
 ز هجرت گرچه تلخی دید چندین
 چه باشد گر تو کردی بی‌وفایی
 وفای تو من اکنون بیش دارم
 کنم چندان وفا و مهربانی
 ترا چون بی‌وفایی بود پیشه
 منم سنگینه دل در مهربانی

ازیرا کاین دلم بنیاد سنگست
 درنگِ مهرِ تو چندین نبودی
 مرا زین گونه مستِ جاودان کرد
 چنان دانم که تاری چاه بینم
 مرا خورشید روی تو نماید
 همی گویم زهی بالای دلبر
 همی گویم توی رخسار جانان
 کند بویش مرا از بویت آگاه
 کجا آن بوی خوش بوی تن اوست
 مرا در خواب روی تو نماید
 گهی از تیرِ چشمت در نهیم
 چو بی خوابم همی دردم فزایی
 به بیداری چرا با من به کینی
 به بیداری بخیل و جان‌ستانی
 بدان تا بیشتر باشد فغانم
 بدان تا حسرتم افزون نمایی
 چه از من رفته آن روز وصال
 چه آن شبِ کیم خیال تو نماید
 مژه از هر دو یکسان دارم امروز
 ز تیمارت دلِ بیمار ماندست
 به دیدارِ خیالت گشت خرسند
 چو مرغی کاو بُود خرسند در دام
 که بادا دور از تو هرچه جویی
 بدان شادم که در خوابت بینم
 که شادی خواند اندوه چنین را
 کجا در خواب رویت باز بینم
 ترا دیدی به خواب اندر نهانم

وفا را در دلم زیرا درنگست
 وگر مسکین دلم سنگین نبودی
 ۱۵ دلم در عاشقی می زان لبان خورد
 چو مستان لاجرم گر ماه بینم
 وگر خورشید بینم چون برآید
 ۱۸ اگر بینم به باغ اندر صنوبر
 ببوسم لاله را در ماه نیسان
 چو باد آرد نسیمِ گلِ سحرگاه
 ۲۱ به دل گویم هم اکنون دررسد دوست
 به خواب اندر خیالت پیشم آید
 گهی با روی تو اندر عتیم
 ۲۴ چو در خوابم همی مهمر نمایی
 اگر در خواب مهرِ من گزینی
 به خواب اندر کریم و مهربانی
 ۲۷ به بیداری نیایی چون بخوانم
 به گاهِ خواب ناخوانده بیایی
 چه اندر هجر دیدار خیالت
 ۳۰ چه روزی کیم وصال یادم آید
 چو از من رفت چه شب رفت و چه روز
 ز دیدارت مرا تیمار ماندست
 ۳۳ ز بس کیم دل به تو هست آرزومند
 نه خرسندی بُود چونین به ناکام
 مرا مادر دعا کردست گویی
 ۳۶ کجا در عشق همواره چنینم
 چه مستیست این دل تیماربین را
 ز بختِ خویش چندان ناز بینم
 ۳۹ چه بودی گر بختی دیدگانم

ز شب تا روز بی‌کام ای دل‌افروز
 ز بس کز دیدگان بارم همی خون
 ۴۲ میان این دو ناخفتن بهانه
 یکی ناخفتن از بس درد خوردن
 به بی‌خوابی شد از من زندگانی
 ۴۵ چو در گیتی بود نامم وفادار
 دهد کِشت مرا از دیدگان آب
 ز کان گوهر نشاید بردن آسان
 ۴۸ بسا شرما که خواهی بردن از من
 ترا دل بشکند زنهاژ خواری
 نماند در وفایم رنج بی‌بر
 ۵۱ زداید از دلم اندوه و تیمار

نخفتم تا ترا دیدم شب و روز
 نخفتم تا ز تو بیریدم اکنون
 نگر تا چند کردست این زمانه
 یکی ناخفتن از بس نازکردن
 ز بس ناخفتن اندر مهربانی
 چه باشد گر بوم صدسال بیدار
 وفا کِشتم بدان تا چشم بی‌خواب
 وفا چون گوهرست و عشق چون کان
 اگر گیرم ترا یک روز دامن
 مرا دل خوش کند زنهار داری
 اگر یزدان بود در حشر داور
 مرا از ناگهان بار آورد یار

نامه سوم اندر بدل جستن به دوست

چرا گشتی به خون من شتابان
 مرا اندر دو گیتی خود توی بس
 ۳ چرا چندین ز بدمهری سگالی
 چرا یاری نگیری زو نکوتر
 که تشنه تا تواند آب جوید
 ۶ نباشد تشنه را چون آب در جوی
 ورا تریاک سازد نه طبرزد
 نه چون تریاک سازد خستگان را
 ۹ حسودانم به کام دل رسیدند
 کسی دیگر به جای او نشاید
 چه سود ار من کنم دستی ز گوهر
 ۱۲ نیاید روزی من تا تو نیایی

کجایی ای دو هفته ماه تابان
 ترا باشد به جای من همه کس
 مرا گویند بیهوده چه نالی
 نبرد عشق را جز عشق دیگر
 نداند آنکه این گفتار گوید
 اگرچه آب گل پاکست و خوشبوی
 کسی کِش مارِ شیبا بر جگر زد
 شکر هرچند خوش دارد دهان را
 مرا اکنون کز آن دلبر بریدند
 ز دیگر کس مرا سودی نیاید
 چو دست من بریده شد به خنجر
 تو خورشیدی مرا از روشنایی

کنار من صدف بود و تو گوهر
 نبیند نیز گوهر در بر خویش
 سزد گر من نگیرم یارِ دیگر
 بدل نبود مگر پاکیزه جان را
 مرا تو جانی و جان را بدل نیست
 نباشد هیچ مه چون آفتابم
 بدان تا بوی تو از تن نشویم
 کسی دیگر ز من چون شاد باشد
 به خان اندر ز مهرت کاروانست
 نباشد جای دیگر کاروان را
 دلم چون سنگ گشت از صبرکردن
 که گردد تخم و رنجم هردو بی بر
 سرم را چشم و چشمم را تو نوری
 که در گیتی تو خود با من سزایی
 هر آینه بود این هردو با هم
 بود همواره جای کبگ در کوه
 دهانت چون صدف پر دُرِ خوشاب
 که نشکبید صدف هرگز ز دریا
 چمنگه بر کنارِ جوی من جوی
 تو از شادی شکفتی و من از درد
 که در باغ این دو گل با یکدگر به
 جو جان را نیست چون باشد جهان را
 دلم چون خفته از گیتی نه آگاه
 گر او گیرد ستاره تو قمر گیر
 چرا جویم ازیشان دلفروزی
 نورزم نیز هرگز مهر با کس
 که پایم نیز باید اندران بست

به گاه وصلت ای خورشید لشکر
 صدف چون شد تهی از گوهرِ خویش
 ۱۵ چو او گوهر نگیرد بارِ دیگر
 بدل باشد همه چیز جهان را
 ترا چون جان هزاران گونه معنیست
 ۱۸ اگر بر تو بدل جویم نیابم
 نشستم در فراق تو روی و مویم
 مرا تا مهرت ایدون باد باشد
 ۲۱ دل مسکین من گویی که خانست
 اگر ایشان نپردازند خان را
 تنم چون موی گشت از رنج بردن
 ۲۴ به سنگ اندر نکارم مهرِ دیگر
 نگارا گرچه از پیشم تو دوری
 به نادانی مجوی از من جدایی
 ۲۷ منم آزار و تو نوروزِ خرّم
 توی کبگِ جفا من کوه اندوه
 کنارم هست چون دریای پُر آب
 ۳۰ ندانم چون شدی از من شکبیا
 تو سرو جویباری چشم من جوی
 گل سرخی نگارا من گلِ زرد
 ۳۳ بیار آن سرخ گل بر زرد گل نه
 نگارا بی تو قدری نیست جان را
 تنم بی خواب مانده گاه و بی گاه
 ۳۶ مرا گویند رو یارِ دگر گیر
 مرا کز مهربانان نیست روزی
 همین مهری که ورزیدم مرا بس
 ۳۹ چنان نیکو نیامد رنگم از دست

- وفا کِشتم چه سود آورد بام
 نهالِ مهر بس باد اینکه کِشتم
 فرو کُشتم به دل در آتشِ آز
 من آن مرغم که زیرک بود نامم
 چو بازرگان به دریا در نشستم
 درازست ار بگویم سرگذشتم
 به موج اندر کنونم بیم جانست
 همی خوانم خدایم را به زاری
 اگر رسته شوم زین موجِ منکر
 من اندر هجرِ تو سوگند خوردم
 به یاری دل نبندم بر دگرکس
- کزین پس رنج بینم نیز کارم
 چک بیزاری از خوبان نوشتم
 ۴۲ نهادم سر به بختِ خویشتن باز
 به هردو پای افتاده به دامم
 ز دریا گوهرِ شهوار جُستم
 ۴۵ که چون بود و چگونه غرقه گشتم
 ندیده سود و سرمایه زیانست
 همی جویم ز دریا رستگاری
 ۴۸ ازین پس نسپرَم دریایِ دیگر
 که هرگز گردِ بدمهران نگردم
 خدای هردو گیتی یار من بس

نامه چهارم خشنودی نمودن از فراق و امیدستن بر وصال

- چه خوش روزی بُود روز جدایی
 اگرچه تلخ باشد فُرقتِ یار
 خوشست اندوه تنهایی کشیدن
 وصال دوست را آهوست بسیار
 بتر آهو به عشق اندر ملالست
 فِراق دوست سر تا سر امیدست
 دلم هرگه که بی صبری سگالد
 همی گویم دلا گر رنج یابی
 چو دی ماهِ فراق ما سرآید
 چه باشد گر خوری یک سال تیمار
 اگر یک روز با دلبر خوری نوش
 نبی ای دل تو کم از باغبانی
 نبینی باغبان چون گل بکارد
- اگر با وی نباشد بی وفایی
 درو شیرین بود امید دیدار
 ۳ اگر باشد امید یار دیدن
 عتاب و خشم و ناز و جنگ و آزار
 یکی میوه که شاخ او وصالست
 ۶ ز روزِ خَرَمی دل را نویدست
 ز تنهایی و بی یاری بنالد
 روا باشد که روزی گنج یابی
 ۹ بهارِ وصلت و شادی درآید
 چو بینی دوست را یک لحظه دیدار
 کنی اندوه صدساله فراموش
 ۱۲ نه مهر تو کمست از گلستانی
 چه مایه غم خورد تا گل برآرد

- گهی پیراید او را گه دهد آب
 گهی خارش به دست اندر خلیده
 که تا روزی برو گل بار بیند
 که از بانگش طرب خیزد دلی را
 کند از عود و عاجش سازِ خانه
 بدان امید کاو بانگی کند خوش
 چه مایه زو نهیب و رنج بیند
 میان موج و باد و آب باشد
 گهی از خواسته ترسد گه از جان
 که تا سودی بیابد ز آنچه دارد
 به کان در آزمایش رنج چندان
 نه روزی رنج او انجام گیرد
 همیشه کوه کندن کار دارد
 که شاید گوهری شهوار یابد
 همه کس را بدین هردو نیازست
 مرا باشد به مهت آز و امید
 به چه ماند به سرو بوستانی
 نه برگش زرد گردد گاه سرما
 تو پنداری که هر روزش بهارست
 به چه ماند بر اشجارِ خزانی
 گل و برگش برفته خار مانده
 که بازآید ز مهرش نوبهاری
 گل صدبرگ باشد خشک خارش
 ز تو بینم همی نومیدواری
 توی همچون هوا با ابر باران
 توی قارونِ بی‌بخشایش و زُفت
 که جز گریه مرا کار دگر نیست
- به روز و شب بودی صبر و بی‌خواب
 ۱۵ گهی از بهر او خوابش رمیده
 به امید آن همه تیمار بیند
 نبینی آنکه دارد بلبلی را
 ۱۸ دهد او را شب و روز آب و دانه
 بدو باشد همیشه خرّم و گش
 نبینی آنکه در دریا نشیند
 همیشه بی‌خور و بی‌خواب باشد
 ۲۱ نه با این ایمنی بیند نه با آن
 به امید آن همه دریا گذارد
 نبینی آنکه جوهر جوید از کان
 ۲۴ نه شب خسبید نه روز آرام گیرد
 همیشه سنگ و آهن بار دارد
 به امید آن همه آزار یابد
 اگر کار جهان امید و آرزست
 همیشه تا برآید ماه و خورشید
 ۳۰ مرا در دل درختِ مهربانی
 نه شاخش خشک گردد گاه گرما
 همیشه سبز و نغز و آبدارست
 ۳۳ ترا در دل درختِ مهربانی
 برهنه گشته و بی‌بار مانده
 همی دارم امیدِ روزگاری
 ۳۶ وفا باشد خجسته برگ و بارش
 سه چندان کز منست امیدواری
 منم چون شاخِ تشنه در بهاران
 ۳۹ منم درویش با رنج و بلا جفت
 همی گریم به درد و زین بتر نیست

که جز گریه ندارد هیچ کاری
 نبرد جانش امید از درستی ۴۲
 به یاد زادبوم خویش بیمار
 همی پرسم ز حالت گاه و بی‌گاه
 که نومیدی امیدت ناورد بار ۴۵
 به امیدم به امیدم به امید
 که تا از من نبرد جان شیرین
 بدین امید جان من بماندست ۴۸
 که امیدت زند گه گه برو آب
 که بی‌امید یک ساعت نمانم

چه بیچاره بود آن سوکواری
 چو بیمارم که در زاری و سستی
 چنان مرد غریبم در جهان خوار
 نشسته چون غریبان بر سر راه
 مرا گویند زو امید بردار
 همی گویم به پاسخ تا به جاوید
 نبرم از تو امید ای نگارین
 مرا تا عشق صبر از دل براندست
 نسوزد جان من یکباره در تاب
 گر امیدم نماند وای جانم

نامه پنجم اندرجفا بردن از دوست

چنین تند و چنین سرکش نبودی
 ز آو تو سیه شد بر فلک ماه
 به کام دشمن و بدخواه بودی ۳
 چو دریا بود چشم تو ز بس آب
 جهان را دجله دیگر بیستی
 مگر همسایه خورشید گشتی ۶
 که تو بودی ز من بی‌صبر و بی‌هوش
 که من بر تو چگونه مهربانم
 کجا بر من کشیدی دست بیداد ۹
 که با هرکس به شیرینی چو نوشی
 مرا باری چرا گشتی فزایی
 به چندین گنج شاید گر بنازی ۱۲
 که ناز من به تو از ناز تو بیش
 بسازم با تو گر با من بسازی

ترا دیدم که چونین گش نبودی
 ترا دیدم که چون می‌برزدی آه
 ز خواری همچو خاک راه بودی
 چو دوزخ بود جان تو ز بس تاب
 هر آن روزی که تو کمتر گرتستی
 کنون افزونتر از جمشید گشتی
 مگر آن روزها کردی فراموش
 مگر آگاه گشتی از نهانم
 مگر رنجی که دیدی رفت از یاد
 چرا با من به تلخی همچو هوشی
 همه‌کس را همی خوشی نمایی
 تو با صد گنج پیروزی و نازی
 چه باشد گر تو نازی از تن خویش
 به تو نازم که تو زیبای نازی

- ۱۵ ولیکن گرچه روی تو بهارست
بهارِ نیکوی برکس نماند
مکش چندین کمان بر دوستانت
وگر پُر تیر داری جعبهٔ ناز
- ۱۸ مرا دل چون کبابست ای پریچهر
بهل تا باشد این آتش فروزان
مکن کاری که من با تو نکردم
مکن چندین ستم جانا برین دل
- ۲۱ بدم من نیز همچون تو نیازی
نباشد دوستی را هیچ خوشی
نه بس جان مرا دردِ جدایی
ز گشتی بر فلک بردی تنِ خویش
- ۲۴ تو چون من مردمی نه چون خدایی
اگر هستی تو چون خورشید والا
دلی مثل دلت خواهم ز یزدان
خداوند چنین دل رسته باشد
- ۳۰ رخی بینم ترا چون باغ رنگین
دریغ آید مرا کیت دل چنینست
اگر تو هجر جویی من نجویم
وفاکارم اگر تو جورکاری
- ۳۳ وفا را زاد مادر چون مرا زاد
دل من کرد گر با من جفا کرد
نشانه کردی او را لاجرم زه
همی زن تا بگویند کاین چرا کرد
- ۳۹ ازان خوانند آرش را کمانگیر
تو اندازی به جانِ من ز گوراب
ترا زبید نه آرش را سواری
- همیشه بر رخانت گل بیار است
جهان روزی دهد روزی ستاند
که ناگه بشکند روزی کمانت
همه تیرت به یک عاشق مینداز
فکنده روز و شب بر آتشِ مهر
کبابی را که بیرشتی مسوزان
میر آبم که من آبت نبردم
که ما هر دو ازین خاکیم وزین گل
نکردم با تو چندین سرفرازی
چو باشد دوستی با عجب و گشتی
که نیزش دردِ بیزاری نمایی
ز عجب آتش زدی در خرمن خویش
مرا چندین جفا تا کی نمایی
شبانگه هم فرود آبی ز بالا
سیاه و سرکش و بدمهر و نادان
جهان از دست این دل خسته باشد
دلی بینم ترا چون کوه سنگین
به گاه بی وفایی آهنینست
وگر تو سرد گویی من نگویم
من آب آرم اگر تو آتش آری
جفا را زاد مادر چون ترا زاد
که شد طمع وفا در بی وفا کرد
نکو کردی به تیرِ نرگسان ده
بلا بخردی و جان را در بها کرد
که از ساری به مروانداخت یک تیر
همی هر ساعتی صد تیرِ پرتاب
که صد فرسنگ بگذشتی ز ساری

- | | | |
|----|--|---|
| ۴۲ | چه بی رحمت دلی داری چه سنگین
دلم کردی ز درد هجر قارون
نفرسایم همانا آهنینم | جفا پیشه کنی از راه چندین
رخم کردی ز خون دیده جیحون
عجیتر آنکه چندین جور بینم |
| ۴۵ | چو مویی شد به باریکی ترا تن
شود نومید از دیدار رویش
که در باران بود امیدواری | مرا گویند مگری کز گرستن
کسی گرید چنین کز مهر و خویش
حسودا تو مگر آگه نداری |
| ۴۸ | مگر باز آمد از باران من یار
چو یار آید کنم بر وی دل افشان
به وصلش برفشانم دیده و جان | بهار آید چو بارد ابر بسیار
بهار آمد کنم بر وی گل افشان
به هجرش برفشانم دُرّ و مرجان |
| ۵۱ | خوشا روزا که باشد روز دیدار
برافشانم دو صد جان پیش جانان | اگر روزی کند یک روز دادار
اگر جانی فروشندم به صدجان |

نامه ششم اندر نواختن و خواندن دوست

- | | | |
|----|---|--|
| ۳ | چه گفתי یا چه فرمایی نگفتی
مرا در شهر بیگانه بماندی
چو بیماران بمانده بی طیبیان | نگارینا ز پیش من برفتی
دلم بردی و خود باره براندی
نکردی هیچ رحمت بر غریبان |
| ۶ | که هم بد مهر و هم بد زینهار
ز حال خستگان خود نپرسی
که بی من در میان موج خونست | کنون دانم که خود یادم نیاری
نبخشایی و از یزدان نترسی
نگویی حال آن بیچاره چونست |
| ۹ | که من بی تو بمیرم تو ندانی
که من بی تو به زاری بر چه حال
که نبود غیر مردن هیچ درمان | چنین باید وفا و مهربانی
به تو نالم بگو یا از تو نالم
پدید آمد مرا دردی ز هجران |
| ۱۲ | خوشی و عاشقی با هم نباشد
بنالم تا شوی آگه ز حال
که چون دشمن جفای دوست جویی | به گیتی عاشقی بی غم نباشد
همی سخت آیدت کز تو بنالم
ترا چون دل دهد یارا نگویی |
| | که رفتی نیز یار نو گرفتی | نه بس بود آنکه از پیشم برفتی |

- ۱۵ مرا این آگهی بشنید بایست
 منم این کز تو دیدستم چنین کار
 منم پیش تو چونین خوار گشته
 نه تو آنی که بر من فتنه بودی
 ۱۸ نه من آنم که خورشید تو بودم
 نه تو آنی که بی من مرده بودی
 نه من آنم که جانت باز دادم
 ۲۱ نه تو آنی که جز یادم نکردی
 نه من آنم که بودم جفتِ جانت
 چرا اکنون من آنم تو نه آنی
 ۲۴ چرا با من به دل بدساز گشتی
 مگر آسان بُریدی راهِ دشوار
 تو در دریای هجرم غرقه بودی
 ۲۷ دلت با یارِ دیگر زان بپیوست
 چه باشد گر تو یارِ نو گرفتی
 بساکس کاو خورد سرکه به خوان بر
 ۳۰ وصال من ترا خوش بود چون می
 تو مخموری و از می سر بتابی
 اگر تو گشته‌ای از می بدین سان
 ۳۳ چو جان باشد گزیده یار پیشین
 وگر نو کرده‌ای نو را نگه دار
 بُود مهرِ دل مردم چو گوهر
 ۳۶ بگرداند گهر چون نو بود رنگ
 بگردد مهرِ نو با دلبرِ نو
 هزار اختر نباشد چون یکی خور
 ۳۹ هزار آرام چون آرام پیشین
 نه من یابم چو تو یارِ دل‌آزار
 ز تو این بی‌وفایی دید بایست
 توی بی‌من نشسته با دگر یار
 توی از من چنین بیزار گشته
 به دیدارم همیشه تشنه بودی
 به گیتی کام و امید تو بودم
 چو برگ دی مهی پژمرده بودی
 ترا با بخت فرّخ‌ساز دادم
 همی از خاک پایم سرمه کردی
 کجا بی‌من نبذ خوش این جهانت
 ز تو کینست و از من مهربانی
 چه بد کردم که از من بازگشتی
 کجا از مهر من بودی سبکبار
 ز موج غم بسی رنج آزمودی
 کجا غرقه به هر چیزی زند دست
 نباید از تو ما را این شگفتی
 نهاده پیش او حلوای شکر
 فراقم چون خماری بود در پی
 هر آن گاهی که بوی می بیابی
 ترا جز می نباشد هیچ درمان
 تو بر یارِ گزیده هیچ مگزین
 کهن را نیز بیهوده میازار
 ازو پُرماه‌تر باشد کهن‌تر
 چه آن گوهر که بدرنگست و چه سنگ
 چنان چون رنگِ نو در جوهرِ نو
 نه هفت اندام باشد چون یکی سر
 هزاران یار چون یار نخستین
 نه تو یابی چو من یارِ وفادار

<p>نه تو بتوانی از من سرکشیدن تو با من باشی و من با تو جاوید ۴۲ بسی گردی و پس هم با من آیی چنین تابنده و پرنور گشتی مرا و خویشتن را رنج مفزای ۴۵ چو دانش با روان و شیر با می بجز وصل تو نگشاید مر آن را وفا و مهربانی را ز سر گیر ۴۸ نهال دوستی بیریدی از جای که پیوسته نکوتر آورد بار</p>	<p>نه من بتوانم از تو دل بریدن به مهر اندر تو ماهی منت خورشید ترا باشد هم از من روشنایی بدان منگر که از من دور گشتی کنون ای سنگدل برخیز و باز آی که من با تو چنان باشم ازین پی فراق قفل سخت آمد روان را مخور زین روزگار رفته تشویر چه باشد گر شدی در مهر بدرای چو بیریدی دگر باره فرو کار</p>
---	--

نامه هفتم اندر گریستن به جدایی و نالیدن به تنهایی

<p>بیا گریه ز چشم من بیاموز جهان گردد به یک بارانت ویران همی خواهم که صد چندین بیارم ۳ ولیکن مفلسی آید مرا پیش چو زین هردو بمانم چون بگریم به جای خون بیارم دیدگانم ۶ وگر دیده نباشد بی تو شاید بنالم تا کنم چون سرمه خارا که در روزی چنین هستند یارم ۹ و یا چون دل شده بدخواه دشمن مرا یاران ز من گشتند بیزار وگر بختست خود بختم مرا کشت ۱۲ کنون صبرم به دل کردست پیغام مرا بردی و در دوزخ بکشتی</p>	<p>الا ای ابر گرینده به نوروز اگر چون اشک من باشدت باران همی بارم چنین و شرم دارم بدین غم درخورد چندین وزین پیش گهی خوناب و گاهی خون بگریم هر آن روزی که زین هردو بمانم مرا چشم از پی دیدنت باید بگریم تا کنم هامون چو دریا عفاالله زین دو چشم سیل بارم نه چون صبرند عاصی گشته بر من به چونین روز جوید هرکسی یار اگر صبرست با من نیست هم پشت مرا دل در بلا ماندست ناکام که من صبرم یکی شاخ بهشتی</p>
--	---

ازیرا من ز تو بگریختم زود
 مرا از صبر نالیدن محالست
 به چونین حال صبر از عاشق آهوست
 بهل تا هم به بی‌صبری نشینم
 مرا در خور نباشد صبر و آرام
 ز من باشد نشان بی‌وفایی
 تو دانی هرچه خواهی کن بدیشان
 دو صد جان پیش وی نانی نیرزد
 چنین باید که باشد دوستداری
 همی تا این فزاید آن فزاید
 که بود اندر کنارم چون تو یاری
 بدانندیش اندک و امید بسیار
 خوشی بُرد به شمشیرِ زمانه
 دو چشمم زین بریدن خون بیارید
 که خون آید ز اندام بریده
 دریغِ هجر در جانم مقیمست
 فغان برداشتند از بس فغانم
 دلِ ما سوختی بر ما بیخشای
 نه چون تو مستمندی زار دیدیم
 چو آتش را به دشت اندر شبانان
 چو خانِ راهِ مردِ رهگذاری
 که رفت اندر سفر یار دگر کرد
 که اینست از جفای دوستِ حال
 به ناله زیرنالن را همالی
 چو نخچیرم به چنگِ شیر خسته
 که یارت در سفر یار دگر کرد
 همه کس را به خورشیدست امید

۱۵ دلا تو دوزخی پرآتش و دود
 دلا تا جان تو بر تو وبالست
 به هر دردی که باشد صبر نیکوست
 ۱۸ نخواهم روی صبرم را که بینم
 تو از من رفته‌ای یارِ دل‌آرام
 اگر خرسند گردم در جدایی
 ۲۱ من اندر کار تو کردم دل و جان
 هر آن عاشق که کارِ مهر ورزد
 چنین باید که باشد مهزکاری
 ۲۴ اگر درد من از جور تو آید
 به نیکی یاد باد آن روزگاری
 قضا در خواب بود و بخت بیدار
 ۲۷ جهان این کار دارد جاودانه
 ترا از چشم من ناگه بی‌زید
 ازیرا خون همی بارم ز دیده
 ۳۰ مرا بی‌روی تو ناله ندیمست
 ز درد من همه همسایگانم
 همی گویند ازین ناله بیاسای
 ۳۳ به گیتی عاشقان بسیار دیدیم
 مرا بگذاشت آن بت‌روی جانان
 مرا تنها بماند اینجا به خواری
 ۳۶ نه بس بود آنکه از پیشم سفر کرد
 اگر نالم همی بر داد نالم
 دلم گوید مرا از بس که نالی
 ۳۹ به تختِ کامرانی بر نشسته
 اگر زین آمد ای عاشق ترا درد
 ندانی تو که یارت هست خورشید

۴۲ ترا و دیگران را زو رسد نور
 که خود با تو چه می‌گویم ندانم
 ز غم بر دل دو صد کوه دماوند
 ۴۵ ز هرسو در جهان فرزندجویان
 اگر ناگه مرا بر دل خلد خار
 چنین زاری و چونین مستمندی
 ۴۸ دلم ندهد که نالم پیش دادار
 نیارم کرد بر تو دل گرانی
 ز دلتنگی همین مایه بگویم
 ۵۱ مرا بی‌تو مبادا زندگانی

گهی نزدیک باشد که ز تو دور
 نگارا من ز دلتنگی چنانم
 بسان مادرم گم‌کرده فرزند
 چو دیوانه به کوه و دشت پویان
 ندارم آگهی از درد و آزار
 عجب دارم که بر من چون پسندی
 به چندین کز تو دیدم رنج و آزار
 بترسم از قضای آسمانی
 ز بس خواری که هجر آرد به رویم
 ترا بی‌من مبادا شادمانی

نامه هشتم اندر خبر دوست پرسیدن

گوا بر حال من دو چشم گریان
 جهان بر چشم من چون موی تاریک
 ۳ شیم از تیرگی بنگر که چونست
 که آن رخسار جان‌افروز بیند
 ز هر کاری گزیدم دیدبانی
 ۶ تو گویی بازخواه کاروانم
 که نه پرسم همی از تو نشانی
 که شناسد به گیتی جز جفا را
 ۹ که یزدان آفریدش دلبری را
 که جز فتنه نیامد زو جهان را
 کمست امروز مهرش یا فزونست
 ۱۲ به من بر رحمت آرد یا نیارد
 مرا با او بود دیدار یا نه
 چه گوید مرا با دوست و دشمن

دلی دارم به داغ دوست بریان
 تنی دارم بسان موی باریک
 چو روزم پاک چون شب تیره گونست
 به گیتی چشم آنکه روز بیند
 همی تا تو شدستی کاروانی
 به راحت بر همیشه دیدبانم
 به من برنگذرد یک کاروانی
 همی گویم که دید آن بی‌وفا را
 که دید آن ماهروی لشکری را
 که دید آن دلربای دلستان را
 خبر دارید کان دل‌بند چونست
 خبر دارید کاو در دل چه دارد
 دگر با من خورد زنه‌ار یا نه
 ز نیک و بد چه خواهد کرد با من

جفاجویست با من یا وفادار
 کسی کاو سال و مه دارد مرا یاد
 به دل در دارد امیدِ وصالم
 من از حالش همی پرسم شب و روز
 همان سنگین دل و نامهربانست
 همان خونریز و خونخواره سوارست
 به جان من همه بیداد خواهد
 شده ایمن ز بیدادِ زمانه
 چه آن کیم مزدگانِ شاهی آرد
 که چشمش دیده باشد روی یارم
 من از شادی بدو بخشم روان را
 ز بهر دوست او را دوست دارم
 مرا از جانِ شیرین خوشتر آید
 که شاد و تندرستست آن پری روی
 چوزان رخسار و لب بوی می و گل
 نمایم باد را راز دل خویش
 تو بوی زلف آن بت روی داری
 که دارد در بلای جان رهی را
 ولیکن بر دلم بیداد کردی
 که بوی زلف او بردی دگر جای
 جدا از خورد و خواب و آشنایی
 بمانده در میان باد و باران
 و یا دل برگرفت از مهر یکسر
 و یا از بی وفایی خشمش آید
 که بیریدش قضا از من بناگاه
 میان مهربانان شرم بادت
 که من بی تو بمیرم تو بمانی

۱۵ ز من خشنود باشد یا دلازار
 ز من یاد آورد گوید که چون باد
 ز کس پرسد که بی او چیست حال
 ۱۸ گر از حالم نپرسد آن دل افروز
 همانست او که من دیدم همانست
 همان گلبوی و گلچهره نگارست
 ۲۱ اگرچند او مرا ناشاد خواهد
 من او را شاد خواهم جاودانه
 چه آن کز دلبرم آگاهی آرد
 ۲۴ من آن کس را چو چشم خویش دارم
 چو گوید شادمان دیدم فلان را
 غم هجران به روی او گسارم
 ۲۷ هر آن بادی کز آن کشور برآید
 بدانم من چو باشد باد خوش بوی
 مرا از زلفش آرد بوی سنبل
 ۳۰ برآرم سردبادی زین دل ریش
 الا ای خوش نسیم نوبهاری
 بگو چون دیدی آن سرو سهی را
 ۳۳ به بوی زلف اویم شاد کردی
 همی گوید دل مسکین من وای
 خیر دارد که چونم در جدایی
 ۳۶ تنم زین آه سرد و چشم گریان
 چو من هست آن نگارِ مهر پرور
 چو نامم بشنود شادی فزاید
 ۳۹ بیر بادا پیام من بدان ماه
 بگو ای رفته مهر من ز یادت
 چنین باشد وفا و مهربانی

- ۴۲ جوانمردان چنین دارند پیمان
 ندیدم هیچ دل همچون دلِ خویش
 که پاداشن دهی مهر مرا کین
 ۴۵ نه بخشایی برین خسته روانم
 نه حالِ خویش در نامه نمایی
 مرا باری به کام دشمنانست
 ۴۸ که گویی خانه‌ام زندان و چاهست
 دلِ مسکین من بر پرد از جای
 کبوتروار شد همچون کبوتر

جوانمردی همی ورزی به گیهان
 هزاران دل بدیدم از جفا ریش
 جفا باشد به عشق اندر بتر زین
 نه پرسى از کسی نام و نشانم
 نه برگیری ز من دردِ جدایی
 ندانم تا ترا دل بر چه سانست
 چنان گوشم به در چشم به راهست
 اگر مرغی بپرد ای دلارای
 دلِ من زان رخ طاووس پیکر

نامه نهم در شرح زاری نمودن

- بهشتی پیکرا، زنجیر مویا
 دریغِ دوری و دردِ جدایی
 ۳ یکایک حالهای من بدانی
 پس آنگه این جفانامه نوشتم
 که بر وی خون همی بارید خامه
 ۶ که از تو دیده‌ام روزِ جدایی
 قلمها را در انگشتم همی سوخت
 ز دیده بر قلم باران فشاندم
 ۹ نبشتم قصه جانِ دُرم را
 همه نقطه بریشان خونِ دیده
 همان نونش چو پشتِ من دوتا هست
 ۱۲ امید من شکسته همچو جیمش
 ترا همچون الفها قامتِ راست
 بسانِ لام الف پیچیده برهم
 ۱۵ چو کاف نامه بُن بسته یکی کوی
 ترا زین کوی بُن بسته خبر نیست

نگارا، سرو قدا، ماهرویا
 ز بی‌رحمی مرا تا کی نمایی
 به جان تو که این نامه بخوانی
 مداد و خونِ دل درهم سرشتم
 جفانامه نهادم نامِ نامه
 چو یاد آمد مرا آن بی‌وفایی
 ز هفت اندام من آتش برافروخت
 چو بی‌تدبیر و بی‌چاره بماندم
 بدین چاره رهانیدم قلم را
 بین این حرفهای پژمریده
 خطِ نامه چو بختِ من سیاهست
 جهان حلقه شده بر من چو میمش
 چرا چون لام نامه قدِّ دوتاست
 من و تو هر دو خواهیم مست و خرّم
 جفایت گشت پیشه ای جفاجوی
 همی گویم که از پیشت گذر نیست

خداوندی که بر ما کامگارست
 وفا در جان من هم او نهادست
 و با نامه شفیع آوردم او را
 بیخشای این دل بی‌داووم را
 نه خواهشگر فزون از نامه خویش
 ز باغِ عارضم گلنار جُستی
 پذیرفتم همه‌گونه پیامت
 به دل یاد آر مهر سالیانی
 که نازم گرگ بود و جانِ تو میش
 چو گرگ اندر کنار من نشستی
 که بخت خفته بود و عشقِ من مار
 منت خفته شدم تو مار گشتی
 نگر تا دیده‌ای آزار چندین
 که کردم با تو چندان شادکامی
 که کردم با تو چندان عشق‌بازی
 بدین بیچارگی خرسندگستن
 ز بختِ بد شدستم خوار و کهنتر
 دگر در مهر خواهش مه پذیرید
 دگر مهرِ کسان در دل مکارید
 که باشد در جهان نام تو ناکس
 وزین نامه نهانِ ما بداند
 که چندین جست مهر بی‌وفا یار
 که خود در تو نبود از مردمی بوی
 مرا با تو سخن مانده فراوان
 هنوز این نیست یکی از هزاران
 وزین گفتار کامم برنیاید
 روم لابه کنم در پیش دادار

سرِ نامه به نامِ کردگارست
 ۱۸ در مهر تو بر من او گشادست
 به کار خویش یاور کردم او را
 اگر دانی شفیع و یاورم را
 ۲۱ نه دارم من شفیع از ایزدم بیش
 تو از من پیش ازین زنهار جُستی
 اگر من سر در آوردم به دامت
 تو نیز اکنون مکن محکم کمانی
 ۲۴ چو این نامه بخوانی زان بیندیش
 کنون از چنگِ گرگِ من برستی
 چو این نامه بخوانی زان به یاد آر
 ۲۷ کنون از خوابِ خوش بیدار گشتی
 بخوان این نامه با زنهار چندین
 من آن یارم چنان بر تو گرمی
 ۳۰ من آن یارم چنان بر تو نیازی
 کنون نامه همی باید نوشتن
 در آن جایی که بودم شاه و مهتر
 ۳۳ مرا بینید وز من پند گیرید
 مرا بینید هرکه هوشیارید
 ۳۶ نگارا خود ترا این سرزنش بس
 چگوید هرکه این نامه بخواند
 مرا گوید عفاً ای وفادار
 ترا گوید جزااً ای جفاجوی
 ۳۹ رسید این نامه دلبر به پایان
 بنالیدم بسی از روزگاران
 ۴۲ عتابم با تو هرگز سرنیاید
 همی تا با تو گویم یافه گفتار

شوم فریاد خوانم بر درِ آن
 که نه حاجب بُود او را نه دربان
 ازو خواهم نه از تو روشنایی
 وزو جویم نه از تو آشنایی ۴۵
 دری کاو بست بر من او گشاید
 گشاینده جز اویم کس نباید
 بیرم دل ز هر چیزی وزو نه
 که او از هرچه در گیتی مرا په

نامهٔ دهم اندر دعاکردن و دیدار دوست خواستن

دلی پرآتش و جانی پر از دود
 تنی چون موی ورخساری زرانود
 برم هرشب سحرگه پیش دادار
 بمالم پیش او بر خاک رخسار
 خروش من بدرَد پشتِ ایوان
 فغان من بیند راه کیوان ۳
 چنان گریم که گرید ابرِ آزار
 چنان نالم که نالد کبگِ کهسار
 چنان جوشم که جوشد بحر از باد
 چنان لرزم که لرزد سرو و شمشاد
 به اشک از شب فروشویم سیاهی
 بیاغرم زمین تا پشتِ ماهی ۶
 چنان از حسرت دل برکشم آه
 کجا ره گم کند بر آسمان ماه
 ز بس کز دل کشم آه جهان سوز
 ز خاور برنیارد آمدن روز
 ز بس کز جان برآرم دود اندوه
 بدین خواری بدین زاری بدین درد
 همی گویم خدایا کردگارا
 تو یارِ بی‌دلان و بی‌کسانی
 نیارم گفت رازِ خویش با کس
 همی دانی که چون خسته‌روانم
 زبانم با تو گوید هرچه گوید
 تو ده جان مرا زین غم رهایی
 دل آن سنگدل را نرم گردان
 به یاد آور دلش را مهرِ دیرین
 یکی زین غم که من دارم برو نه
 به فضلِ خویش وی رازی من آور
 و یا زیدر مرا نزدیک او بر
 پس آنکه در دلش کن مهرِ شیرین ۱۸
 که باشد بارِ او از هر کُهی مه
 و یا زیدر مرا نزدیک او بر

- ۲۱ گشاده کن به ما بر راه دیدار
همی تا بازینم روی آن ماه
بجز مهر منش تیمار منمای
۲۴ وگر رویش نخواهم دید ازین پس
هم اکنون جان من بستان بدو ده
نگارا چند نالم چند گویم
۲۷ نگویم بیش ازین در نامه گفتار
نباشد گفته بر گوینده تاوان
بگفتم هرچه دیدم از جفایت
۳۰ اگر کردار تو با کوه گویم
بیخشاید مرا سنگ و دلت نه
مرا چون سنگ بودی این دل مست
- کجا خود بسته گردد راه تیمار
نگهدارش ز چشم و دست بدخواه
بجز عشق منش آزار مفزای
مرا بی روی او جان و جهان بس
که من بی جان و آن بت با دو جان به
به زاری چند گریم چند مویم
وگرچه هست صد چندین سزاوار
چو باشد اندک و سودش فراوان
ازین پس خود تو می دان با خدایت
بموید سنگ او چون من بمویم
به گاه مردمی سنگ از دلت به
دلت پولاد گشت و سنگ بشکست

صفت درود و تمام شدن نامه

- ۳۳ درود از من بدان شمشاد آزاد
درود از من بدان یاقوت سفته
درود از من بدان عیار نرگس
۳۶ درود از من بدان ماه دوهفته
درود از من بدان باغ شکفته
درود از من بدان شاخ صنوبر
۳۹ درود از من بدان گلبرگ خندان
درود از من بدان خودروی لاله
درود از من بدان دو رسته گوهر
۴۲ درود از من بدان عیار سرکش
درود از من بدان دیبای رنگین
درود از من بدان سرو گل اندام
که دارد در میان پوشیده پولاد
که دارد سی گهر در وی نهفته
که دارد مرا از خواب مفلس
که دارد ماه بخت من گرفته
که دارد خانه صبرم کشفته
که دارد شاخ بختم خشک و بی بر
که دارد مرمره همواره گریان
که دارد چشم آگنده به ژاله
درود از من بدان دو خوشه عنبر
که دارد مرمره در خواب ناخوش
درود از من بدان مهتاب و پروین
که دارد مرمره دل خسته مادام

- ۴۵ که زو مر مُشک را بشکست بازار
 که دارد مرمرای بی خواب و بی خور
 که دارد جانم از محنت بر آتش
- ۴۸ که دارد مرمرای بیهوش و تفته
 که دارد مر مرا از کام دل طاق
 که دارد سال و ماهم در تگ و پوی
- ۵۱ که دارد مرمرای مشهور شیراز
 که آبم برد ز نخدان خوشابش
 که دارد رویم از تیمار چون زر
- ۵۴ که دارد پیشه با من کینه جویی
 که دارد حسن بر خورشید گیهان
 که از شرم رخس ریزد ز گل برگ
- ۵۷ که نهد همچو بوی او سمن بوی
 درود از من بدان بیدادگزار ماه
 درود از من بدان رشک بهاران
- ۶۰ درود از من بدان جفت جوانم
 درود از من بدان یارِ جفاجوی
 مرایی او دو دیده چون دورودست
- ۶۳ درود از من فزون از هر بهاری
 فزون از قطره دریا و باران
 فزون از جانور بر خشک و دریا
- ۶۶ فزون از اخترانِ چرخ گردان
 فزون از ترّ و ماده نسل آدم
 فزون از حرف دفترهای دیوان
- ۶۹ فزون از وهم و کیش و پیشه ما
 مرا از تو وفا و مهربانی
 مرا از ماهِ رویت روشنایی

درود از من بدان زلفینِ عطار
 درود از من بدان چشمِ فسونگر
 درود از من بدان رخسارِ مهوش

درود از من بدان ماهِ دو هفته
 درود از من بدان مشهورِ آفاق
 درود از من بدان گلروی خوشبوی

درود از من بدان زلفِ رسن باز
 درود از من بدان ناز و عتابش
 درود از من بدان آیین و آن فر

درود از من بدان گنجِ نکویی
 درود از من بدان خورشیدِ تابان
 درود از من بدان رویِ چو گلبرگ

درود از من بدان سروِ سمن روی
 درود از من بدان پیروزگزار شاه
 درود از من بدان تاجِ سواران

درود از من بدان جانِ جهانم
 درود از من بدان ماهِ سمن بوی
 درود از من بدان کاو را درودست

درود از من فزون از هر شماری
 فزون از ریگِ کهسار و بیابان
 فزون از رُستنی بر کوه و صحرا

فزون از روزگارِ هر دو دوران
 فزون از گونه گونه تخمِ عالم
 فزون از پرّ مرغ و موی حیوان

فزون از فکرت و اندیشه ما
 ترا از من درود جاودانی
 ترا از من درود آشنایی

۷۲ هزاران بار چونین باد چونین دعا از من ز بختِ نیک‌آمین

۸۲

تمام شدن ده‌نامه و فرستادن ویس آذین را به رامین

- نویسنده چو از نامه بیرداخت
 چو مُشکین کرد مُشکین نوکِ خامه
 ۳ گرفت آن نامه را ویسه ز مشکین
 به یک فرسنگ بوی نامه ویس
 پس آنکه خواند آذین را بر خویش
 ۶ اگر بودی تو تا امروز چاکر
 به جاه اندر ترا انباز دارم
 ترا خواهم فرستادن به رامین
 ۹ تو فرزندی مرا رامین خداوند
 مکن در ره درنگ و زود بشتاب
 که من زین پس به راهت چشم دارم
 ۱۲ چنان کن کیت نبیند دوست و دشمن
 درودش ده ز من بیش از ستاره
 من از تو بدگُنش آن رنج دیدم
 ۱۵ فرامش کردی آن سوگند و زنهار
 چه آن سوگند و چه بادِ گذاری
 تو آن کردی بدین مسکین دلِ من
 ۱۸ یکایک آنچه کردی پشت آیاد
 تو پنداری که با من کردی این بد
 نشانه شد روانت سرزنش را
 ۲۱ کجا این را به نکته برشمارند
 چرا از دوستان دل برگرفتی
 به جای آورد هر چاری که بشناخت
 به نوکِ خامه مُشکین کرد نامه
 بمالیدش بدان دو زلف مشکین
 همی شد همچو بوی جامه ویس
 بدو گفت: ای به من شایسته چون خویش
 ازین پس باشی آزاده برادر
 به مهر اندر ترا همراز دارم
 مرا در خورتر از جان و جهان بین
 عزیز دل خداوندست و فرزند
 چو بادِ دی مهی و تیرِ پرتاب
 گهی روز و گهی ساعت شمارم
 به رامین بر پیام و نامه من
 بگو ای ناکس زنهارِ خواره
 که دردِ مرگ را صد ره چشیدم
 که خوردی با من و کردی دوصد بار
 چه آن زنهار و چه ابرِ بهاری
 که هرگز نه کند دشمن به دشمن
 به جایی کیت نیاید کس به فریاد
 به جان من که کردی با تنِ خود
 که بگزید از کُنشها این کُنش را
 پس از ما بر نگارستان نگارند
 چرا از دشمنان دلبر گرفتی

- ۲۴ چو در شهر کسان جانان گزیدی
 چو شاهنشاه موید شهریاری
 چو مرو شایگان محکم پناهی
 ز من وز شه به هر کامی رسیدی
 ۲۷ ترا بود آن دگرگونه همه کام
 به گنج اندر همه چیزی ترا بود
 چنان کز ساز و رخت بی شمارش
 کمرها جز گرانیامیه نبستی
 ۳۰ ز چین آورده نیکوتر ز ارژنگ
 چو مریخ از میان مهر تابان
 ۳۳ چو ویسه آفتاب اندر کنارت
 دلاویز و دلا فروز و دلارای
 به جای این زیان چندست سودت
 نبردی هیچ و بی مایه بماندی
 ۳۶ کنون دانگی همی جویی به صدرنج
 که از بسیار نیکی بر زیانی
 ۳۹ چنان کز زر بدل دارند ارزیز
 بدل دادت زمانه آهن و روی
 به جای دُرّ خوشاب آبگینه
 ۴۲ به جای مُشکِ نابت خاکِ کویست
 چنین بد خویشان را چون پسندی
 بدین سان دل درو بستن چه باید
 ۴۵ گلش نیکوتر از ماهِ دوهفته
 همان گه بادپایی خنگ بگزید
 به رفتار و به پویه بادِ صرصر
 ۴۸ به دشت اندر چو عفریت دونده
 به دریا درشدی مثل نهنگان
- مرا چون ازدها بر جان گزیدی
 کجا یابی تو چون من دوستداری
 به خوشی چون خراسان جایگاهی
 فرامش کردی آن نیکی که دیدی
 ز شاهی بود موید را یکی نام
 چو بر گنجش همه فرمان مرا بود
 تو برخورداردی ز گنج شاهوارش
 ستوران جز گزیده نه نشستی
 نپوشیدی مگر دیبای صدرنگ
 نخوردی می جز از یاقوتِ رخشان
 ز بت‌رویان ستاره پیشکارت
 چنین حال و چنین مال و چنین جای
 بدل کردی مرا آخر چه بودت
 نکردی سود و مایه برفشاندی
 قضا برداشت از پیش تو صدگنج
 چه نادانی که این مایه ندانی
 بدل داری ز هر چیزی یکی چیز
 به جای سیمِ ناب و زرّ خودروی
 به جای ناز و مهرت رنج و کینه
 به جای آبِ رویت آبِ جویست
 عجب دارم اگر تو هوشمندی
 گلی کاو با تو بسیاری نباید
 گلی به یا گلستانی شکفته
 چو آذین سربه سر پیغام بشنید
 به بالا و به پهنا کوه‌پیکر
 به کوه اندر چو سیلابِ رونده
 به بالا برشدی همچون پلنگان

به چشم او چه دریا و چه جیحون
چنان بودی که مرد خفته بر گاه
چو پرنده به گردون برگذشتی
به دو هفته ز مرو آمد به گوراب

به پای او چه کُھسار و چه هامون
۵۱ به پشتش بر سوار آسوده در راه
بیابان را چو نامه در نوشتی
به راه اندر نه خوردش بود و نه خواب

۸۳

مویه کردن ویس بر جدایی رامین

به درد و داغِ دل مویه بسی کرد
اگر با دل بُود بی دل بماند
که بودی آفتاب اندر کنارم
چگونه پیشم آید روشنایی
که ماه و آفتابم کرد بدرود
جهان بر چشم من تیره چرا شد
که در شب بیش باشد دردِ بیمار
چرا اکنون ز بدروزی چنینم
تو پنداری درآید کاروانی
بدرَد نار چون پر گرددش پوست
نه تابد خور درو و نه وزد باد
ازیرا زین دو چشم سیل بارد
چرا ابرِ دلم چندین بیاید
که گردد کشتِ زرد از ابر بسیار
بدین پژمرده رخسار زریری
حروفِ غم به خطهای نمونه
چه بختست این که عشق او را دبیرست
دلم با هر چه در دل بُد همه سوخت
ز بس کز عشق وی را محنت آید

چو ویسِ دلبر آذین را گسی کرد
هر آن مردی که این مویه بخواند
۳ کجا شد آن خجسته روزگارم
مرا کز آفتاب آمد جدایی
برانم زین دو چشم تیره دورود
۶ اگر نه آفتاب از من جدا شد
منم بیمار و نالان در شبِ تار
نکردم بد به کس تا بد نبینم
۹ ز بختِ بد دلم را هر زمانی
بدرَد این دل از بس غم که در اوست
دلی بسته به چندین گونه بیداد
۱۲ همیشه در دلِ من ابر دارد
بیند ابر و آنکه برگشاید
ازیرا شد رُخم هم رنگِ دینار
۱۵ بیامختست عشق من دبیری
به خون من نویسد گونه گونه
چه رویست این که رنگش چون زریریست
۱۸ مرا عشق آتشی در دل برافروخت
مرا بر دل همیشه رحمت آید

- چنین شد لاجرم از کرده خویش
 ۲۱ ببرد از من دل و جان و جوانی
 جزای من بسست این داغِ هجران
 بماند بر روان من نشانی
 ۲۴ مرا بین چون کمائی گشته دوتا
 چو رفتی نیز با زی من نیایی
 چو آن شمشادگون زلفِ دوتایت
 ۲۷ چو گنجشکی که تر گردد ز باران
 ندید از تو مگر زنها ز خواری
 قرارش بردن و دردش نمودن
 ۳۰ نه مهت را همیشه دایگان بود
 ز چشم بد همی بر تو بترسید
 نه رخسار تو بودش ماه و خورشید
 ۳۳ نه زین شمشاد بودی جان او شاد
 طبرزد با لبانت کی مزیدی
 چرا با جان من چندین ستیزی
 ۳۶ نه من آنم که بودم دلفروزت
 نه مهت بود همواره ندیمم
 نه روی من ز عشقت بود زرین
 ۳۹ نه رود از هجر تو بر رخ گشادم
 نه جز تو نیست در گیتی مرا کس
 مرا دیدی ز پیش مهربانی
 ۴۲ نه آنم که تو دیدستی نه آنم
 زدم بر رخ دودست خویش چندان
 دهم آبش همی زین چشم بی خواب
 ۴۵ بنالم تا بنالد زیر بر مُل
 دو چشم من ز سرخی مثل لاله ست
 برو بر اشک من مانند ژاله ست

تن امید من ماندست بی سر
 چرا چاره همی جویم ز دشمن
 که خود یکباره دل برد آب رویم
 چنین عاصی نبودی در تن من
 بلی باشد سزای سرکش آتش
 که هم در این جهان دوزخ بینی
 که من گریم همه ساله تو سوزی
 که من باشم در آب و تو در آتش
 پس آنکه کشتی اندر وی برانم
 به بادِ سرد خود کشتی برانم
 نباشد کشتیم را موج دشمن
 که خود چون ماهیم همواره در آب
 برو پیچیده خون آلوده جامه
 بداند زاری من یا نداند
 کند با من به پاسخ مهرجویی
 که چشم نامه‌ای دارند هر روز
 که من با دوست کردم ناز و گشتی
 وگر خُسیم بُود در خواب دیدار
 وزان پایه بدین پایه رسیدم
 چرا روزی به بهروزی نبردم
 مگر چشم چنین روزی ندیدی
 بسی خوشتر ز چونین زندگانی
 که با بی دل کنی خواری همیشه
 ازو بر بیدلانت سنگ باری
 همی نارد به من بوی تن یار
 مگر باد تو با من هم به کینست
 زمین را در گل و دیبا گرفته

درختِ رنج من گشتست بی بر
 ۴۸ مرا دل دشمنست ای وای بر من
 چه نادانم که از دل چاره جویم
 دل من گر نبودی دشمن من
 ۵۱ پر آتش شد دلم چون گشت سرکش
 بنال ای دل که ارزانی بدینی
 قضا ما را چنین کردست روزی
 ۵۴ بدین سان زندگانی چون بود خوش
 جهان دریا کنم از دیدگانم
 ز خونین جامه سازم بادبانم
 ۵۷ چو باد از من بود دریا هم از من
 عدیل ماهیان باشم به دریاب
 فرستادم به نزد دوست نامه
 ۶۰ بخواند نامه من یا نخواند
 ببخشاید مرا از مهرجویی
 نباشد عاشقان را زین بتر روز
 ۶۳ بشد روز وصال و روزِ خوشی
 کنون با او به نامه گشت گفتار
 بماندم تا چنین روزی بدیدم
 ۶۶ چرا زهر گزاینده نخوردم
 اگر مرگ من آنکه در رسیدی
 روان را مرگ روز کامرانی
 ۶۹ جهانا خود ترا اینست پیشه
 همان ابری که باری درد و زاری
 همان بادی که آرد بوی گلزار
 ۷۲ چه بد کردم که او با من چنینست
 بهار خاک را بینم شکفته

بهار من ز من مهجور مانده
 همانا خاک در گیتی ز من به
 چو جان پاک از تن دور مانده
 که او را نوبهارست و مرا نه ۷۵

۸۴

سیرشدن رامین از گل و یادکردن عهد ویس

چو رامین چند گه با گل پیوست
 بهار خرمی شد بژمریده
 چو باد دوستی شد آرمیده
 کمانِ مهربانی شد گسسته
 چو تیرِ دوستداری شد شکسته ۳
 چو آبِ چشمهٔ خوشی بیالود
 طرازِ جامهٔ شادی بفرسود
 که خوش دارد سبوتانو بود آب
 چنان بُد رام را پیوند گوراب
 به شادی خورد ازو تا بود هشیار
 چومی بُد مهر گل رامین چو میخوار
 بسی رطل و بسی ساغر خورد باز
 دلِ می‌خواره را باشد به می‌آز
 ز مستی آزش اندر تن بمیرد
 بفرجامش ز خوردن دل بگیرد
 کجا در نوش وی را هوش باشد ۶
 همان دیدار ویسه دیر گشته
 دل رامینه لختی سیر گشته
 جهان چون نقشِ چین و نوبهاران
 به صحرا رفت روزی با سواران
 میانِ کشت لاله دید بالان
 میان شاخ بلبل دید نالان ۱۲
 بنفش و سبز و زرد و سرخ و ازرق
 زمین همرنگ دیبای ستبرق
 بنفشه داشت یک دسته بدو داد
 ز یارانش یکی حورِ پری‌زاد
 که پیمان بست با ویس دل‌افروز ۱۵
 ز رویش مهر تابان وز برش ماه
 دل رامین به یاد آورد آن روز
 بیادم دار گفت این را همیشه
 نشست ویس بر تختِ شهنشاه
 ازین عهد و ازین سوگند یاد آر ۱۸
 بران کاو بشکند سوگند و پیمان
 کجا بینی بنفشه تازه هربار
 که تیره شد جهانش بر جهان بین
 پس آنکه کرد نفرین فراوان
 که بر چشم آمد از سوزان دلش دود ۲۱
 جهان تیره نبود و چشم او بود

که آن سال از هوا باران نبارید
 که آنده جسم او را ریش دارد
 که او را بیش باشد سیل باران
 فزون شد تابِ مهر اندر دلِ رام
 برون آمد ز میغِ بدگمانی
 در آن ساعت بود گرمایش افزون
 ز یاران دور شد رامینِ بدمهر
 قرار از جان و رنگ از رخ گسسته
 که جانش را همیشه داشت غمگین
 به سوز جان همی کردی عتابی
 چومجنون فارغ از بیگانه و خویش
 گهی از خان و مان و دوستان دور
 گهی بی دوست کردن زار واری
 ترا بینم بسانِ مست بی می
 که زشت از خوب و نیک از بد ندانی
 به پیشت چه بهار و چه زمستان
 ز نادانی پسندی هرچه بینی
 هوا را چون خرد بایسته دانی
 ز نادانی به هر رنگی برآیی
 کمینگاهِ سپاهِ اندهانی
 در امیدواری را فرو بست
 مرا گفתי برستم هم نرستی
 که بر باد تو در دریا نشستم
 دل از مهر و وفای ویس برگیر
 کنم بر دردِ نادیدن صبوری
 به جای او یکی دیگر گزیدم
 مرا بر آتش هجران نشاندی

ز چشم تیره خون چندان بیارید
 سرشک از چشم آن کس بیش بارد
 نبینی ابرِ تیره در بهاران
 ۲۴
 چو نو شد یادِ ویسه بر دلِ رام
 تو گفתי آفتابِ مهربانی
 ۲۷
 چو آید آفتاب از میغ بیرون
 چو بنمود از دلش مهر و وفاچهر
 فرود آمد ز باره دل شکسته
 زمانی بر زمانه کرد نفرین
 ۳۰
 به دل هر دم همی کردی خطابی
 بدو گفתי که ای حیران بی خویش
 گهی در شهر و جای خویش رنجور
 ۳۳
 گهی با دوست کردن بردباری
 همی گفتم ای دل رنجور تا کی
 همیشه تو به مردِ مست مانی
 ۳۶
 به چشمت چه سراب و چه گلستان
 چه بر خاک و چه بر دیبا نشینی
 جفا را چون وفا شایسته خوانی
 ۳۹
 ز سستی بر یکی پیمان نپایی
 همیشه جای آسیب جهانی
 ۴۲
 بلا در تو مجاور گشت و بنشست
 به گوراب آمدی پیمان شکستی
 نه تو مستی که من نادان و مستم
 مرا گفתי که شو یاری دگر گیر
 ۴۵
 مترس از من که من هنگام دوری
 به امید تو از جانان بریدم
 کنونم غرقه در دریا بماندی
 ۴۸

۵۱ چو برگشتم برآوردی ز من گرد
 کنونت ناشکیبی کرد شیدا
 مہار خود بہ دست تو سپردم
 ترا و خویشتن را خوار کردم
 چو می بینم خود اکنون بسته گشتی
 ۵۴ چنه دیدہ ندیدہ دام پنهان
 مرا با کام بدخواهان سپردی
 چرا گفتار تو در گوش کردم
 کہ خود نادان چنین باشد سزاوار
 ۵۷ کہ شمع دل بہ دست خود بکشتم
 کہ شاخ شادمانی خود بریدم
 منم چون ماهی کیش شست در کام
 امید دل بہ چاہ اندر فگندم
 دل پُر داغ وی را چون نمایم
 ۶۳ اگر بفسردہ مہری را کنم گرم
 بہ تیغ ہجر شادی را بکشتم
 ندیدم خویشتن را شاد یک روز
 گہی در فرقت از دیوانگانم
 ۶۶ بہ بخت من مزایاد ایچ فرزند
 نشستہ بر رخانش گردِ اندوہ
 نگہبان گشتہ بر داماد پیدا
 ۶۹ چنین باشد بہ عشق آیینِ بیدل
 پس آنگہ پیش او رفت و پیرسید
 چرا داری نشان سوکواران
 چرا دیو آورد اندہ بہ یادت
 ز بخت نیک و روز نیک نالی
 ۷۵ برادرت آفتابِ شہریاران

نہ تو گفتی مرا از دوست برگرد
 نہ تو گفتی کہ من باشم شکیبای
 پشیمانم چرا فرمانت بردم
 چرا بر دانش تو کار کردم
 گمان بردم کہ از غم رستہ گشتی
 توی درماندہ همچون مرغ نادان
 دلا زنہار با جانم تو خوردی
 چرا کارِ چنین بیہوش کردم
 سزد گر من چنین باشم گرفتار
 سزد گر خوار و اندہ خوار گشتم
 سزد گر اندہ و تیمار دیدم
 منم چون آہوی کیش پای در دام
 بہ دستِ خویش چاہِ خویش کندم
 چہ عذر آرم کنون با دلِ ربایم
 چوشوخم من چہ بی آب و چہ بی شرم
 بدا روزا کہ در وی مہر کشتم
 ہمی تا عشق بر من گشت فیروز
 گہی در غربت از بیگانگانم
 نجوید بخت با من ہیچ پیوند
 چو رامین دور شد لختی ز انبوہ
 ہمی شد در پشش پنهان رفیدا
 نبود آگہ ازو رامینِ بیدل
 رفیدا ہرچہ رامین گفت بشنید
 بدو گفت: ای چراغِ نامداران
 چہ ماند از کامہا کایزد ندادت
 چرا کردار بیہودہ سگالی
 نہ تو رامینہای تاج سواران

به نام نیک بیش از خسروانی
 ازین بهتر که تو داری چه خواهی
 که آرد ناپسندی مستمندی
 ترا جز خاک بالینی نشاید
 که نشناسد درست آزار بیمار
 چو من نالم مرا بیهوده خوانی
 نه دردی تلخ چون درد جدایی
 بگرید رز چو شاخ او ببری
 چو بینم فُرقتِ یاران و خویشان
 ترا هرکس درو فرزند و خویشست
 نه چون من خوار در شهر کسانی
 بنالد چون نبیند آشنایی
 همه دارو برای ریش باید
 گرامی تر ز صد شادی یکی دوست
 ز بهر دوستان خواهم همه کام
 چو از دشتی درآیی یا ز راهی
 پس آنگه پیشت آید جفت و فرزند
 همه چون سلسله پیوسته درهم
 به بخت گشته هریک چون تو نازان
 نه یار و نه دلارام و نه فرزند
 میان خویش و پیوند و دلارام
 میان آن همه شایسته یاران
 مرا از دوست گوناگون جفا بود
 گهی بودم ز دو لاله به تیمار
 که نرگس مست بود و لاله گش بود
 فروردن به لب از خشم دندان
 چه خوش بود آن به ناز اندر حجابش

اگرچه در زمانه پهلوانی
 جوانی داری و اورنگِ شاهی
 ۷۸ مکن بر بخت چندین ناپسندی
 چو از بالین خَزّت سرگراید
 جوابش داد رامین دلآزار
 ۸۱ تو معذوری که دردِ من ندانی
 نباشد خوشی چون آشنایی
 بنالد جامه چون از هم بدری
 ۸۴ نه من آزار کم دارم ازیشان
 ترا گوراب شهر و جای خویشست
 همیشه در میانِ دوستانی
 ۸۷ غریب ارچند باشد پادشایی
 مرا گیتی برای خویش باید
 اگرچه ناز و شادی سخت نیکوست
 ۹۰ چنین کز بهر خود خواهم همه نام
 مرا رشکست بر تو گاه گاهی
 به هم باشند با تو خویش و پیوند
 ۹۳ تو با ایشان و ایشان با تو خرم
 همه باشند پیرامنت تازان
 مرا ایدر نه خویشست و نه پیوند
 ۹۶ بدم من نیز روزی چون تو خودکام
 چه خوش بود آن گذشته روزگاران
 چه خوش بود آنکه از عشقم بلا بود
 ۹۹ گهی بودم ز دو نرگس دلآزار
 مرا آزار با تیمار خوش بود
 چه خوش بود آن جفای دوست چندان
 ۱۰۲ چه خوش بود آن به وصل اندر عتابش

مرا مثل اسیران برده کردی
 به هر عذری دوصد سوگند خوردن
 ۱۰۵ ازو فریاد خواندم پیش دادار
 گهی فریادخوان گه آفرین خوان
 دوصدبار آفرین خواندنش برجان
 ۱۰۸ گهی از دست او زنار بستن
 گمان بردم که روز درهمی بود
 چنان کز نرگسان آزار بودی
 و یا از گل کرا تیمار باشد ۱۱۱
 ز بیجاده هزاران داد دیدم
 مرا برهاند نوش آلود خیری
 ۱۱۴ بجز یارم نبودى بر روان بار
 چرا پیچد دلی کاین بار دارد
 بپرده گوی کام از هر سواری
 ز موی دوست پیشم مُشک ائبار ۱۱۷
 گهی باده گهی بوسه شمردن
 که من گفتم که بیمارست و نالان
 گهی گفتن که من در مهر خوارم ۱۲۰
 کنون خوارم که آن خواری نماندست

اگر در هفته روزی برده کردی
 چه خوش بود آن شمار بوسه کردن
 چه خوش بود آنکه هر روزی دوصدبار
 چه خوش بود آن نماندن بریکی سان
 پس آنکه گشتن از کرده پشیمان
 گهی زلفش به دست خود شکستن
 مرا آن روز روزِ خرّمی بود
 مرا گه گه ز گل تیمار بودی
 ز نرگس خود چرا آزار باشد
 گر از نرگس یکی بیداد دیدم
 چو سنبل کرد بر من راه گیری
 بجز عشقم نبودى در جهان کار
 چرا نالد تنی کاین کار دارد
 چنین بودم که گفتم روزگاری
 ز روی دوست پیشم گل به خروار
 گهی شادی گهی نخچیرکردن
 تم آنکه درستی بود و نازان
 گهی گفتن که من در عشق زارم
 کنون زارم که آن زاری نماندست

۸۵

گفتن رفیدا حال رامین با گل

یکایک راز بر گل کرد پیدا
 همان گوهر که در دل داشت بنمود
 ۳ دلش جویی و نیکویی نمایی
 همان گرگست هنگام دریدن
 اگرچه ما دهیمش آب شکر

چو از نخچیر باز آمد رفیدا
 که رامین کینه کشت و مهر بدرود
 اگر جاوید وی را آزمایی
 همان مارست هنگام گزیدن
 درخت تلخ هم تلخ آورد بر

به بالودن نگرده زرّ خودروی
 نگیرد قیر هرگز گونه شیر
 وفا با ویسه بانو نمودی
 ترا هم جفت او بودن نبایست
 ز بدسازی و بدخویی چو شیرست
 ز نادانی هوای او گزیدی
 چه اندر شوره کشتن تازه نسرين
 چرا از زهر فعل قند جستی
 ازین بیهوده گفتن با تو چه سود
 چو نخچیری بد اندر دل زده تیر
 به خون دیدگان شسته رخان را
 که گفتی مثل شخصی بی‌روان بود
 به رخ بازارِ بثرویان شکسته
 ز سرو آتش برآخته زبانه
 به مه بر لاله و سوسن شکفته
 چنان کز نوکِ غمزه تیر آرش
 که باشد پیش مرده گنج گوهر
 همی گفتی ز مهرش هر زمان وای
 که هست آن حالش از مردم نهانی
 نهان از هرکسی با دل همی گفت
 به هم خرّم نشسته مهربانان
 به دل ناخوشترست از جای ماتم
 که من هستم کنون در شادمانی
 که من چون مستمند و دل‌فگارم
 که از مهمم بیاسودست رامین
 بریده ز آشنایان آشنایی
 برفت آن بی‌وفا یار از بر من

۶ اگر صد ره بیلابی مس و روی
 وگر صدبار بر آتش نهی قیر
 اگر رامین به کس شایسته بودی
 ۹ چو رامین ویس و مویدرانشایست
 دل رامین همیشه زودسیرست
 چو او را با دگرکسها ندیدی
 ۱۲ چه مهر و راستی جستن ز رامین
 چرا با بی‌وفا پیوند جستی
 ولیکن چون قضا را بودنی بود
 ۱۵ چو رامین نیز باز آمد ز نخچیر
 گره بسته میان ابروان را
 به بزم شادخواری در چنان بود
 ۱۸ گلی گل‌بوی پیش او نشسته
 به بالا راست چون سرو جوانه
 به پیکر نغز چون ماه دوهفته
 ۲۱ ز رخ بر هر دلی بارنده آتش
 چنان بُد پیش رامین آن سمن‌بر
 تنش بر جای مانده دل نه برجای
 ۲۴ دل او را چنان آمد گمانی
 به دل مویه‌کنان با یوبه جفت
 چه خوشتر باشد از بزم جوانان
 ۲۷ مرا این بزم و این ایوان خرّم
 چنان آید نگارم را گمانی
 ندارد آگهی از روزگارم
 ۳۰ همانا گوید اکنون آن نگارین
 نداند حالت من در جدایی
 همی گوید کنون آن دلبر من

۳۳ هوا را در دلش بازار بشکست
 همی پیچم چو مشکین چنبر او
 چه خواهد کرد با من اختر من
 ۳۶ چه خواهم دید زان ماه سخن گوی
 نه چون من بر زمین باشد ستم بر
 ز بس رنج آزمودن آهنینم
 ۳۹ نه خر گشتم که تا مردن کشم بار
 همان درمانِ جانِ خویش جویم
 کنون درمان من هم دیدن اوست
 ۴۲ که چون او را بدیدی گشت درمان
 که دیدارش مرا خوشتر ز جانست
 چرا از کار خود چندین گریزم
 ۴۵ بلا بیش آورد گر بیش کوشم
 کنم رازش به گیتی آشکارا
 بدین حال مدارا نیست در خور
 ۴۸ مگر زنگِ جفا از دل بشویم
 نمانم زنده گر رویش نبینم
 که گر میرم به راه دوست میرم
 ۵۱ همه گیتی شوند از حال آگاه
 زمانی بر سر گورم نشینند
 به نیکی بر زبان نامم براند
 ۵۴ روانش را بیمارزاد یزدان
 که ایشان یکدگر را یادگارند
 ازیرا یکدگر را یار باشند
 ۵۷ که من کشته شوم در دستِ دشمن
 مرا زان مرگ نامی سخت نیکوست
 به جنگ اندر شدم بر هردوان چیر

به شادی با دگر دلداری بنشست
 نداند تا برفتم از بر او
 قضا چه نوشت گویی بر سر من
 چه خواهم دید زان سرو سمن بوی
 نه چون او در جهان باشد ستمگر
 ز بس خواری کشیدن چون زمینم
 بفرسودم ز رنج و درد و تیمار
 روم گوهر ز کانِ خویش جویم
 مرا درد آمد از نادیدن دوست
 که دیدست ای عجب دردی به گیهان
 مرا شادی و غم هردو از آنست
 چرا با بختِ خود چندین ستیزم
 چرا درد از طبیبِ خویش پوشم
 نجویم بیش ازین با دل مدارا
 مرا بگذشت آبِ فُرقت از سر
 روم با دوست گویم هرچه گویم
 ولیکن من ز بیماری چنینم
 هم اکنون راهِ شهرِ دوست گیرم
 نهندم گورباری بر سرِ راه
 غریبانی که خاکم را ببینند
 ببخشایند چون حالم بدانند
 غریبی بود کشته شد ز هجران
 غریبان را غریبان یاد آرند
 همه جایی غریبان خوار باشند
 ز مرگ آن گاه باشد ننگ بر من
 وگر کشته شوم در حسرتِ دوست
 بکشیدم بسی با پیل و با شیر

بسا دشمن که من بفگندم از پای
 کمر بندد قضا پیش سنانم
 بکرد اکنون فراقِ دوست با من
 به دست مهرِ جانان بسته گشتم
 اگر نه فرقتش بودی کمین‌گاه
 که نه لشکر برم با خود نه رهبر
 که گر لشکر برم با خود نشاید
 ز حالِ من خیر یابد شهنشاه
 ز ویسه هیچ کامم برنیاید
 که کوه از برف همچون کان سیمست
 ز سرما دام و دد را رستخیزست
 هوا کافور بارد بر سرِ سرو
 ندانم چون روم در راه تنها
 که آن بت‌روی بر من دل‌گرانست
 نه بر بام آید و نه در گشاید
 نه بر پوزش نیوشد هیچ گفتار
 شود نومید جانم رنج بی‌بر
 کمان و تیر و شمشیر و کمندم
 دریفا دوستان بی‌شمارم
 دریفا کشور و شاهی و گاهم
 که یاری خواست نتوانم ازیشان
 نبردم نیست با فغفور و قیصر
 نبردم با دلی پردرد و تابست
 درِ بسته به مردی چون گشایم
 سرشک از چشم و آب از روی ریزی
 مرا از تو همه سوز و گدازست
 نه روزم خرمی باشد نه شب خواب

۶۰ بسا لشکر که من برکندم از جای
 زمین بوسد فلک پیش عنانم
 ز خواری هرچه من کردم به دشمن
 ۶۳ ز دست کینِ دشمن رسته گشتم
 نبودى مرگ را هرگز به من راه
 ندانم چون روم تنها ازیدر
 ۶۶ مرا تنها ازیدر رفت باید
 چون لشکر برم با خود درین راه
 دگرباره مرا خواری نماید
 ۶۹ وگر تنها روم راهم به بیمست
 ز باران دشتها را رودخیزست
 کنون پُریف باشد کشور مرو
 ۷۲ بدین هنگام سخت و برف و سرما
 بتر زین برف و راهِ سخت آنست
 نه آمرزد مرا نه رخ نماید
 ۷۵ نه از خوبی نماید هیچ کردار
 بمانم خسته دل چون حلقه بر در
 دریفا مردی و نامِ بلندم
 ۷۸ دریفا مرکبانِ راهوارم
 دریفا تخت و ایوان و سپاهم
 مرا کاری به روی آمد ز گیهان
 ۸۱ نهیم نیست از زوبین و خنجر
 نهیم زان رخ چون آفتابست
 هنر با دل ندانم چون نمایم
 ۸۴ گهی گویم دلا تا کی ستیزی
 همه کس را ز دل شادی و نازست
 گهی باشم در آتش گاه در آب

۸۷ نه طارم نه شبستان و نه میدان
 نه با یاران به میدان گوی بازم
 نه در بزم جوانان کام جویم
 ۹۰ نه از خوبان یکی را برگزینم
 به گوشم سرزنش آید شب و روز
 به طبرستان و گرگان و خراسان
 ۹۳ فتاده نام من در هر دهانی
 همی گویند بر حالم سرودی
 همم بر دشت خواننده شبانان
 ۹۶ سرود من همی گویند هموار
 هنوز اندر دلم نامد نویدی
 که صبر و خواب و هوشم نیز دورست
 ۹۹ ز بس سستی همی مانم به بیمار
 نه انگشتی کمان خود کشیدن
 ز سستی بگسلد گویی میانم
 ۱۰۲ مگر پشمین شد آن سنگینه مشتم
 بر آخر همچو من گشتست بی زور
 نه بازان را سوی کبگان پرانم
 ۱۰۵ نه با میخوارگان رامش فزایم
 گهی اسپ و گهی نازش طرازند
 گروهی شادمان بر دشت و راغند
 ۱۰۸ گروهی باغ پیرایند و بستان
 گروهی را به دل در آز و رامش
 دلم گویی که چون بختم بختست
 ۱۱۱ چو آبم سال و مه در چاه مانده
 مرا هست این و آن هر دو نمذزین
 گهی با شیر خسپم در نیستان

نه باغم خوش بُود نه کاخ و ایوان
 نه با مردم به صحرا اسب تازم
 نه در رزم سواران نام جویم
 نه با آزادگان خرّم نشینم
 به جای راهِ دستان دلْ افروز
 به کوهستان و خوزستان و کرمان
 رونده یاد من بر هر زبانی
 چو بنیوشی ز هر دشتی و رودی
 همم در شهر داننده جوانان
 زنان در خانه و مردان به بازار
 مرا در موی سر آمد سفیدی
 نه دور از من خود آن بت روی حورست
 ز بس زردی همی مانم به دینار
 نه پَنجه گام بتوانم دویدن
 هر آن روزی که من باره دوانم
 مگر مومین شد آن رویینه پشتم
 ستورِ من که تگ بفرودی از گور
 نه یوزان را سوی غرمان دوانم
 نه با کشتی گران زورآزمایم
 همالانم همه از بخت نازند
 گروهی با بتان خرّم به باغند
 گروهی گلشن آرایند و ایوان
 گروهی را بصر بر راهِ دانش
 مرا آرز جهان از دل برقتست
 چو پیگم روز و شب در راه مانده
 نیارم تن به بستر سر به بالین
 گهی با دیو گردم در بیابان

بدان گیتی نبینم نیک نامی
 ز کام اینجهانی وانجهانی
 به توبه جان بدخواهان بمالند
 تو پنداری که خود فرزندِ مهمرم
 مرا در بوتۀ تیمار سوزی
 مرا کشتی به غم و خود نمردی
 به مهر از دو جهان بی بهر گشتی
 که بس مستی و بیهوشی و نادان
 هم او از دل هزیمت کرد دلتنگ
 چو مرغِ سربریده برتپیدی
 کزو بگریخت همچون بددل از رزم
 بیاوردند رخسِ راهوارش
 تو گفتی رخس او را پر برآمد
 گرفته راه و هنجار خراسان

۱۱۴ بدین گیتی ندیدم شادکامی
 مرا ببرد تیغِ مهربانی
 همی تا دیگران نیکی سگالند
 ۱۱۷ من اندر چاهِ عشق و بندِ مهمرم
 دلا تا کی ز مهر آتش فروزی
 دلا بی دانشی از حد بپردی
 ۱۲۰ دلا از ناخوشی چون زهر گشتی
 مبادا چون تو دل کس را به گیهان
 چو رامین کرد با دل ساعتی جنگ
 ۱۲۳ دلش هرگه ازو پندی شنیدی
 چنان دلتنگ شد رامین در آن بزم
 فرود آمد ز تختِ شاهوارش
 ۱۲۶ به پشت رخس که پیکر درآمد
 ز دروازه بشد چون ره‌شناسان

۸۶

رسیدن آذین از ویس به رامین

تو گویی کز گلستانی برآید
 بیارد بوی مشک و عود و کافور
 بخاصه چون بود با بوی دلبر
 ز بوی مشک و عنبر خوشتر آید
 چنان چون بوی ویس آمد به رامین
 همانا بوی ویسِ دلستانست
 مرا از بوی دلبر آگهی داد
 که آمد پیش بخت‌افروز آذین
 همانگه رخسِ گلگون را بدو تاخت

خوشا بادا که از مشرق درآید
 ز خرخیز و سمندور و ز قیصور
 ۳ چه خوش باشد نسیم بادِ خاور
 نسیمی کز نگارین دلبر آید
 نیامد از گلستان بوی نسیرین
 ۶ همی گفت این نه بوی گلستانست
 چه بادست این که او مید بهی داد
 درین اندیشه بود آزاده رامین
 ۹ چو آذین را بدید از دور بشناخت

نه باره بُد یکی پیل تخاره
 زمین بوسه‌کنان در پیش رامین
 ۱۲ نه بوی مشک و عنبر بوی دلبر
 چه در خور بود رامین پیش آذین
 چنانک اندر بهاران سرو و شمشاد
 به دشتِ سبز بر مرزی نشستند
 ۱۵ ز رفته حالهای روزگاران
 همان پیراهن و واشامه و یس
 تو گفתי گورِ دشتی شیر نر دید
 ۱۸ ربودش هوش یادِ دلربایش
 که آن نامه ز دست او درافتاد
 ز دیده سیل بیجاده همی راند
 ۲۱ گهی بر دل نهادی جامه و یس
 گهی بوسید خون‌آلودِ نامه
 ۲۴ که بارانش عقیق و گوهر آمد
 بدیدش برق آتش‌سوز در دل
 گهی از دل کشیدی آذین هوی
 ۲۷ فغان کردی و پس خاموش گشتی
 ز بیهوشیش گریه برفتادی
 صدف شد دُرِّ دندان را دهانش
 ۳۰ که تخمِ رنجِ کِشت و شاخِ تیمار
 که سروستان او کاخست و خانه
 که گردونش شبستانست و ایوان
 ۳۳ چو از گوشم ببرد آن نوش‌گفتار
 ز گفتارش بدک دادست نامه
 بهارِ بخت من زین نامه آمد
 ۳۶ بسی نیکوتر از منسوج دِبا

پیام آور فرود آمد ز باره
 شکفته روی و خندان رفت آذین
 دمان زو بوی مُشک و بوی عنبر
 چه فرخ بود آذین پیش رامین
 شده هردو به روی یکدگر شاد
 پس آنگه هردو اسپان را بیستند
 پیام‌آور پیرسیدش فراوان
 از آن پس داد وی را نامه و یس
 چو رامین نامه آن سیمبر دید
 ز لرزه سست شد دودست و پایش
 چنان لرزه به دست او برافتاد
 همی تا نامه دلبرِ همی خواند
 گهی بر رخ نهادی نامه و یس
 گهی بویید مشک‌آلود جامه
 یکی ابر از دو چشم او برآمد
 وز آن ابر او فتادش برق بر دل
 گهی از دیده راندی گوهرین جوی
 گهی چون دیو زد بیهوش گشتی
 گهی بیهود به روی اندر فتادی
 چو لختی هوش باز آمد به جانش
 همی گفت آه ازین بخت نگونسار
 مرا ببرید از آن سرو جوانه
 مرا ببرید از آن خورشید تابان
 ز چشم من ببرد آن خوب‌دیدار
 ز دیدارش بدک دادست جامه
 قرارِ جان من زین جامه آمد
 پس آنگه پاسخی بنوشت زیبا

۸۷

پاسخ نامه ویس از رامین

مه سوسن بر و مهر سمن بوی
 نگار قندهار و شمسه چین
 بهار خرم و ماهِ حصارِ
 سهی سرو بلورین گنبدِ عاج
 بهشت خرمی و چشمه نوش
 پرند شاهوار و گوهرِ ناب
 ستاره طارم و شاخ گلستان
 ترا اورنگ بادا جاودانی
 نیارم نوشِ گفتارت شنیدن
 کنی کاری که باشد کامِ دشمن
 گنه بر تو نهادن هم روا نیست
 بدان گاهی که از پیشم براندی
 مرا دادی به خودکامی دلیری
 گمانت آسمان بردم زمین بود
 بنا کردم سرای جاودانی
 که بود از خرمی شادی فزایم
 خداوندی کنی تو هرچه خواهی
 ز تو فرمان و از من بردباری
 دلم را به نوازی تو بهشتم
 چگونه سرکشم از چنبرِ تو
 تو گویی در دهانِ ازدهایم
 گوا دارم برو دوگونه زرد
 بیارم با گویان آشنایان

سر نامه به نام ویس؟ بت روی
 بت پیلستگین و ماهِ سیمین
 ۳ درخت پُرگل و باغِ بهاری
 ستونِ نقره و پیرایه تاج
 نبید خوشگوار و داروی هوش
 ۶ گل خوشبوی و مرواریدِ خوشاب
 خورِ ایوان و مهتابِ شبستان
 مرا بی تو مبادا زندگانی
 ۹ نیارم ماهِ رخسار تو دیدن
 گنجهکارم همی ترسم که با من
 اگرچه این گناه از بن مرا نیست
 ۱۲ ستبیه دیو هجران را تو خواندی
 به مهر اندر نمودی زودسیری
 گمان من به مهر تو نه این بود
 ۱۵ تو خود دانی که من در مهربانی
 تو ویران کردی آن خرمِ سرایم
 گناه تست و گویم بی گناهی
 ۱۸ نهادم دل بدان سانِ کم تو داری
 نگارا گرچه از تو دور گشتم
 نوای من نشسته در بر تو
 ۲۱ به جان تو که تا از تو جدایم
 دلی دارم ز هجران تو پردرد
 اگر پیش تو بگذارم گویان

۲۴ دو مرد آشنا را دو گوا بس
 به خون آلوده بینی آشنام
 بدانی راستی گفتار ایشان
 ۲۷ مرا در راستی عاجز نبینی
 وفا کن تا وفا بینی وفا را
 جفای رفته را پوزش نمودی
 ۳۰ کنم در کارِ مهت ز ندگانی
 ترا خواهم نخواهم این و آن را
 به دو دیده بخرم خاک پایت
 ۳۳ ترا بخشم دل و جان گر بخواهی
 چرا بزم ز خورشید آشنایی
 ز مشکِ تبسی خوشتر چه یابم
 ۳۶ مرا ماها تو هم اینی و هم آن
 شاید یافت بی رنج از جهان گنج
 ز روزِ رفته هرگز یاد ناریم
 ۳۹ که من با تو بوم چون نور با خور
 که من با تو بوم چون بوی با گل
 مرا بی تو نباشد کامرانی
 ۴۲ ترا غمزه چو تیر دل گذارست
 کجا زنده بماند هیچ دشمن
 ترا از من به هر نیکی درودست
 ۴۵ سخنها کردم اندر نامه کوتاه
 اگر صدبند دارم بگسلانم
 که تیر اندر هوا و سنگ در چاه
 ۴۸ چو باد از پیش او برگشت آذین
 چو چوگان دار تازان از پس گوی
 بریشان گشته رنج راه آسان

دو چشم سیلِ بارم آشنا بس
 به زر اندوده بینی دو گوایم
 چو بنمایم ترا دیدار ایشان
 ز من جز راستی هرگز نبینی
 جفا کردی جفا دیدی جفا را
 کنون کز خویشتن سوزش نمودی
 ز سر گیرم وفا و مهربانی
 ترا دانم ندانم دیگران را
 فرو شویم ز دل زنگِ جفایت
 نکاهم مهر تو گر تو بکاهی
 چرا جویم ز روی تو جدایی
 چرا از مهرِ زلفینت بتابم
 بهشت و حور خواهد دل ز یزدان
 چه باشد گر برم در عشقِ تو رنج
 بیا تا این جهان را باد داریم
 تو با من باش همچون رنگ با زر
 تو با من باش همچون رنگ با مل
 ترا بی من نباشد شادمانی
 مرا خنجر چو ابر زهر بارست
 چو باشد تیر تو با خنجرِ من
 همی تا در جهان دریا و رودست
 نبشتم پاسخ تو بر سرِ راه
 کجا من در پسِ نامه دوانم
 چنان آیم شتابنده درین راه
 چو انجامیده شد گفتارِ رامین
 جهان افروز رامین از پسِ اوی
 گرفته هردو هنجارِ خراسان

۵۱ چنان دو تیرِ پَرّان بر نشانه میان هردوان روزی میانه

۸۸

آگاه‌شدن ویس از آمدن رامین

اگرچه عشق سرتاسر زیانست
 دو شادی هست او را در دو هنگام
 ۳ دگر شادی دم دیدار دلبر
 نباشد همچو عاشق هیچ رنجور
 نشسته روز و شب چون دیدبانان
 ۶ سمن بر ویس بی‌دل بود چونین
 چو کِشتِ تشنه بر اومیدِ باران
 چو آذین را بدید از دور تازان
 ۹ چنان خرّم شد از دیدارِ آذین
 یکایک یاد کرد آذین که چون دید
 بگفت آن غم که او را از هوا بود
 ۱۲ همان کردای عجب ویس سمن‌بوی
 چو زو بستد هزاران بوسه دادش
 به شیرین بوسگانش کرد شیرین
 ۱۵ پس آنکه نامه را بگشاد و برخواند
 دو روز آن نامه را از دست نهاد
 همی تا در رسید از راه رامین
 ۱۸ پس آنکه روی مه‌پیکر بیاراست
 نهاد از زرّ و گوهر تاج بر سر
 خز و دیبای گوناگون بپوشید
 ۲۱ رخس گفتی نگار اندر نگارست
 دو زلفش مایه صد شهر عطار

همه رنج تن و دردِ روانست
 یکی شادی گه نامه‌ست و پیغام
 دو شادی بسته با تیمار بی‌مر
 بخاصه کز بر جانان بُود دور
 به راه نامه و پیغامِ جانان
 نشسته روز و شب بر راهِ آذین
 و یا بیمار بر اومیدِ درمان
 چو باغ از بادِ نیشان گشت نازان
 که گفتی یافت مُلکِ مصر یا چین
 نهیبِ عشق رامین را فزون دید
 بر آن گفتار او نامه گوا بود
 که رامین کرده بُد با نامه اوی
 گهی بر چشم و گه بر دل نهادش
 به مشکین زلفکانش کرد مشکین
 تو گفتی کوز شادی جان برافشانند
 گهی خواند و گهی بوسه همی داد
 ندیم و غمگسارش بود آذین
 سرِ مشکین گله بر گل بیاراست
 چو خورشیدی که از مه دارد افسر
 فروغِ مهر بر گردون بپوشید
 تنش گفتی بهار اندر بهارست
 لبانش داروی صدشهر بیمار

به زلف آسیبِ جان مهربانان
 شکستستند گویی زنگ بر چین ۲۴
 ز مشک و شکر و گلبرگ و دیبا
 ز کام و راحت و گشتی و فرهنگ
 دهانی همچو تنگ شکر و میم ۲۷
 نهفته در میانِ میم پروین
 تنِ سیمینش زرینِ چهر گشته
 نهاده دستِ مهر او را بر آتش ۳۰
 نشاطش را خر اندر گل فتاده
 فتاده لشکرِ غم بر روانش
 به هر راهی یکی دیده نشانده ۳۳
 بمانده چشم بر راهِ دلارام
 به شب آرام و خوابِ او نیامد
 به زیرش همچو گلبن بود پرخار ۳۶
 دلش بیهوش گشت و چشم بغنود
 یکی آه از دلِ نادان برآورد
 ستنبه دیو بدخو چه نمودت ۳۹
 چو در آبِ روان در عکس خورشید
 چو مهرِ من به گیتی یا شنیدی
 که آمد جانِ من صدباره بر لب ۴۲
 به مار و گزدم آگندست یکسر
 شبِ بخت مرا رامین چو ماهست
 که ماهِ بخت من چهره نماید ۴۵
 جهان پُر مُشک و عنبر کرده مویش
 بدان یاقوت قندآلود گفتی
 که از بدخواه تو ترسان شدستم ۴۸
 نگه دارد ترا همواره از من

به روی آشوبِ دلهای جوانان
 به سُرین برشکسته زلف پُرچین
 نگاری بود کرده سخت زیبا
 بهشتی بود گل‌بوی و وش‌رنگ
 دوزلف از بوی وخم چون عنبر و جیم
 شکفته بر کنار جیم نسرین
 چنین ماهی اسیرِ مهر گشته
 نگاری بود گفتی نغز و دلکش
 شتابش را تب اندر دل فتاده
 رسیده کارِ هجران باستخوانش
 به بام گوشک موید بر بمانده
 بسان دانه بر تابه بی‌آرام
 شب آمد ماهتابِ او نیامد
 تو گفتی بسترِ دیبایش هموار
 سحرگه ساعتی جانش برآسود
 بجست از خواب همچون دیوزد مرد
 گرفتش دایه و گفتش چه بودت
 سمن بر ویس لرزان گشت چون بید
 به دایه گفت هرگز مهر دیدی
 ندیدستم شبی هرگز چو امشب
 تو گویی زیرِ من منسوجِ بستر
 مرا بختِ دُژم چون شب سیاهست
 سیاهی از شبم آنکه زداید
 کنون در خواب دیدم ماه رویش
 چنان دیدم که دست من گرفتی
 به خواب اندر بیرسش آمدستم
 به بیداری نیایم زانکه دشمن

روان را چون نگه دارند از هم
 که من از داغ روی تو چنینم
 که بس خوش باشد اندر هم می و شیر
 لبم از بوسگانت شکرین کن
 به نوشین لب نوازشهای من گوی
 بهست از روی نیکو خوی نیکو
 سخنهاى چنین از وی شنیدم
 چرا همواره غمخواره نباشم
 بدین غم هرکسم معذور دارد

ترا از من نگه دارند محکم
 ۵۱ مرا بنمای رویت تا ببینم
 مترس اکنون و تنگ اندر برم گیر
 برم از زلفکانت عنبرین کن
 ۵۴ به سنگین دل وفا و مهر من جوی
 مکن تندی که از تو باشد آهو
 من اندر خواب روی دوست دیدم
 ۵۷ چرا بی صبر و بی چاره نباشم
 مرا تا بخت از آن مه دور دارد

۸۹

رسیدن رامین به مرو نزد ویس

خوشا مروا زمینِ شادخواران
 خوشا مروا به پاییز و زمستان
 چگونه زیستن داند دگر جای
 چگونه خوش گذارد روزگارش
 گسسته هم ز مرو و هم ز دلدار
 هم از یارِ کهن مهجور گشته
 نه یک معشوق چون معشوق پیشین
 به چشمش هر گیاهی بود چون سرو
 گلش چون غالیه برگش چو کافور
 که در ماه بهاران شاخ نسرین
 در مینو پرو بگشاد رضوان
 به بام گوشک بردیده شد آگاه
 به شادی رام را بر رخس دیده
 دل دایه شد از اندیشه آزاد

خوشا مروا نشستِ شهریاران
 خوشا مروا به تابستان و نیشان
 ۳ کسی کاو بود در مرو دلارای
 به خاصه چون بود در مرو یارش
 چنان چون بود رامین دلآزار
 ۶ هم از یاران و خویشان دور گشته
 نباشد جای چون جای نخستین
 چو رامین آمد اندر کشور مرو
 ۹ زمینش چون بهشت و شاخ چون حور
 در آن کشور چنان بُد جان رامین
 تو گفتی در زمین مرو شهجان
 ۱۲ چو نزدیک دز مرو آمد از راه
 فرود آمد همان گه مرد دیده
 یکایک دایه را زو آگهی داد

۱۵ بگفت آمد به دردت نوشدارو
 هزبر شاهی آمد سرفرازان
 که آمد نوبهار پادشاهان
 ۱۸ همان بختِ ستمگر دادگر شد
 پدید آورد کان وصل گوهر
 شکفته شد بهارِ کشورِ کام
 ۲۱ نوید خرمی آمد ز وصلت
 جهان خرم شده چون وقت گلشن
 نبینی شاخِ انده پژمریده
 ۲۴ نبینی بادِ عنبر بوی گشته
 جهان بین برگشا و این جهان بین
 کنون رخشنده شد هم‌رنگ رویت
 ۲۷ همی خندد زمین از کوه تا کوه
 هوا مشکین شده از بوی رامین
 همی پیوست خواهد مهر با ماه
 ۳۰ تو گویی ماه را فرزند بینی
 ز کین و خشم تو زنهاخواهان
 میانِ هردوان درهای بسته
 ۳۳ امیدِ جان‌فزای خویش بفزای
 بلا در زیر خوابِ او نهفتست
 سراسر کارِ ما دشوار گردد
 ۳۶ نهان ما و رازِ ما نداند
 تو گفتی شاه مرده گشت بر گاه
 چنان کز گیتی آگاهی نبودش
 ۳۹ نشست آزرده بر سوراخِ روزن
 شکفته شد به جانش در گُلِ مهر
 بنمود آن تباهی کاندرو داشت

دوان شد تا به پیش ویس بانو
 پلنگِ خسروی آمد گرازان
 نسیمِ دولت آمد مؤده خواهان
 درختِ شادکامی بارور شد
 به بار آورد شاخِ مهر نویر
 دمیده گشت صبح از خاور بام
 امید فرخی آمد ز دولت
 نبینی شب شده چون روز روشن
 نبینی شاخِ شادی بشکفیده
 نبینی خاکِ دیباروی گشته
 الا ماها برآور سر ز بالین
 شبت تاریک بُد هم‌رنگ مویت
 زدوده شد جهان از زنگِ اندوه
 جهان خندان شده از روی رامین
 به فال نیک رامین آمد از راه
 بیا تا روی آن دل‌بند بینی
 به درگاه ایستاده بازخواهان
 ترا دل خسته او را دل‌شکسته
 درت بر دل‌گشای خویش بگشای
 سمن‌بر ویس گفتا شاه خفتست
 گراوزین خوابِ خوش بیدار گردد
 یکی چاره بکن کاو خفته ماند
 سبک دایه فسونی خواند بر شاه
 چو مستان خوابِ نوشین درربودش
 پس آنگه ویس همچون ماه روشن
 ز روزن روی رامین دید چون مهر
 ولیکن صبر کرد و دل فرو داشت

بدو گفت ای سمندِ کوه‌پیکر
 چرا بیریدی از من مهر و پیوند
 وز ابریشم فسار و پالهنگت
 همه ساله ز کنجت داشتم پُر
 برفتی آخرِ دیگر گرفتی
 دریغ آن رنجهای کز تو کشیدم
 تو خود دانی چه سختیها کشیدی
 کرا منبر نسازد دار سازد

۴۲ سخن با رخسِ رامین گفت یکسر
 ترا من داشتم همتای فرزند
 نه از زر ساختم استام و تنگت
 ۴۵ نه از سیم و رُخامت کردم آخر
 چرا دل ز آخرِ من برگرفتی
 ترا نیکی نسازد چون بدیدم
 ۴۸ ترا آخرِ چنان سازد که دیدی
 کرا خرما نسازد خار سازد

۹۰

پاسخ دادن رامین ویس را

ز لب بارنده زهرآلود گفتار
 ز جانِ پُر نهیب از درد و سوزش
 به چهره آفتابِ دلستانان
 طرازِ نیکوان سالارِ ماهان
 چراغِ کشور و خورشیدِ برزن
 خداوندِ من و کامِ دلِ من
 چرا رویت همی از من بتابی
 توی ویسه مرا از جان فزوتتر
 تویی ویسه مرا بایسته مهتر
 ز مهرِ تو به گیتی داستانم
 به چشم و زلف شاه جادوانی
 همان شایسته یارِ مهربانم
 چرا بر من نمایی دل‌گرانی
 که زی تو تلخ شد آن مهر چون نوش
 مگر زنهار با جانم بخوردی

چو رامین دید بانو را دلزار
 هزاران گونه لابه کرد و پوزش
 ۳ بدو گفت: ای بهارِ مهربانان
 بهشتِ دلبران اورنگ شاهان
 ستارهٔ بامداد و ماهِ روشن
 ۶ گلِ صدگنبد و آزاده‌سوسن
 چرا چندین به خون من شتابی
 منم رامین ترا با جان برابر
 ۹ منم رامین ترا شایسته‌کهنتر
 منم رامین که شاه بی‌دلانم
 توی ویسه که ماهِ نیکوانی
 ۱۲ همانم من که تو دیدی همانم
 همانم من که بودم تو نه آنی
 مگر کردی به گفت دشمنان گوش
 ۱۵ مگر سوگندها به دروغ کردی

مگر آتش زدی در خرمن من
 که جانم را بُد اندر مهرکاری
 ۱۸ به جانِ خویش کردم باغبانی
 چنان کز دیدگان آتش همی داد
 به رنج باغبانی در بفرسود
 ۲۱ برآمد لاله و خیری و سوسن
 دمان بویش چو بوی مشک سوده
 چنان چون مورد و سروش شاخ‌پرور
 ۲۴ ز خوبی همچو کام نیکبختان
 دگر مرغان برآوردند غلغل
 نه دیواری که کوهی نام‌بردار
 ۲۷ به گردِ رود زرّین مرغزاری
 چنان کز رنگِ شیر مرغزاری
 بدو در ابر و باد بی‌وفایی
 ۳۰ که ویران شد درو هر جایگاهی
 که دروی خشک شد هر رودباری
 نه آن کوه و نه آن رود و نه آن راغ
 ۳۳ در و دیوار او برهم فگندند
 چه کبگ از کوه و چه بلبل ز هامون
 دریغا روزگار رنج و اوامید
 ۳۶ که چون بشکست بی‌برگشت و بی‌سود
 غم اندر غم فزود و کار در کار
 که چون ما باد بدفوجام و بدروز
 ۳۹ بیاسوده به کامِ خویش بنشست
 نه بدگوی و نه بدخواه و نه غماز
 نه من دردِ دل و نه موید آزار
 ۴۲ که بختِ کس چو بختِ من سیه نیست

مگر یکدل شدی با دشمن من
 دریغ آن مهر و آن امیدواری
 بکشتم عشق در باغِ جوانی
 همی ورزید باغم با دلِ شاد
 نه یک شب خفت و نه یک روز آسود
 چو آمد نوبهارِ وصل روشن
 ز گل بود اندرو صدجای توده
 چنار و بید او شد سایه‌گستر
 شکفته شد دگرگونه درختان
 به بانگ آمد درو قُمری و بلبل
 وفا پیرامنش آهیخت دیوار
 به پای کوهِ نوشین رودباری
 ز رامش بود کبگِ کوهساری
 کتون آمد زمستان جدایی
 ز بدبختی درآمد سال و ماهی
 ز بی‌آبی درآمد روزگاری
 نه آن دیوار ماندست و نه آن باغ
 بداندیشان درختانش بکندند
 رمیدند آن همه مرغانش اکنون
 دریغا آن همه سرو و گل و بید
 نه از زر بود مهرِ ما ز گِل بود
 دل از دل دور گشت و یار از یار
 به کام دل رسید از ما بدآموز
 کتون بدگوی ما از رنج ما رست
 نه پیغامبر بود اکنون نه همراز
 نه دایه رنج بیند نه تو تیمار
 بجز من در میان کس را گنه نیست

که با او من همه جایی زبونم
 که آزاده زبون باشد به هر جای
 مرا نفریفتی دیو تباهی
 به دل چون من بود کور و پشیمان
 گرفته چوبِ بید و ریگِ صحرا
 به چنگ من سفال و سنگِ کهسار
 گرفته کمبها اسپ طرازی
 زمانی دوستی و آشتی کن
 تو با من کن وفا و مهر و یاری
 گرفتاری مرا آمد بفرجام
 هزاران عذر خواهیم از تو امروز
 که بزدایم ز جانت زنگ آزار
 کنم تا مرگ با تو عذرپیشه
 گنهگارم گنهگارم گنهکار
 پشیمانم پشیمانم پشیمان
 توانی کیم عقوبتها نمایی
 خداوندی و رادی و رحیمی
 ز من زاری و پوزش نه پذیری
 همی گیریم به زاری تا بمیرم
 که بخشاینده ای چون تو ندانم
 بلا زین بیش بر جانم میفزای
 نه جز من نیست در گیتی گنهکار
 خطا آید ز داننده دبیران
 بُرنده تیغ هم کُندی نماید
 مرا منمای داغ هر جفایی
 ز بیزاری منه بر پای من بند
 جز آن کز من شود یکباره بیزار

به ناله زین سیه بخت نگونم
 مرا گوهر چنان شد پوزش آرای
 ۴۵ اگر نه خواستی بختم سیاهی
 کسی کاو دیو را باشد به فرمان
 به جای عودِ خام و مشکِ سارا
 ۴۸ به جای زرّ ناب و دُرّ شهور
 به جای بادرفتار اسپ تازی
 نگارا نه همه پنداشتی کن
 اگر کردم جفا و زشت کاری
 ۵۱ گناه از بُن ترا بود ای دلارام
 گناهی را که تو کردی یکی روز
 ۵۴ کنم پیش تو چندان لابه زار
 گناه از خویشتن بینم همیشه
 گهی گویم چو خواهیم از تو زنهار
 ۵۷ گهی گویم چو خواهیم از تو درمان
 خداوندی و بر من پادشایی
 ولیکن پس کجا باشد کریمی
 ۶۰ اگر بخشایش از من بازگیری
 همین جا بندِ درگاه تو گیرم
 به دیگر جای رفتن چون توانم
 ۶۳ مکن ماها و بر جانم ببخشای
 چه بود ار من گنه کردم یکی بار
 گناه آید ز گیهان دیده پیران
 ۶۶ دونده باره هم در سر درآید
 گر آمد ناگهان از من خطایی
 منم بنده توی زیبا خداوند
 ۶۹ همه جوری توانم بردن از یار

مرا کزّی به از طعنّت شنیدن
 ترا هرگز مباد از من صبوری
 ۷۲ به چشم من سبک شد زندگانی
 گران باشد همیشه سنگ و پولاد
 نباشد آب در پولاد و در سنگ
 ۷۵ که خود آتش فتد از سنگ و پولاد
 تو هم فریاد آتش‌سوز من رس
 نیاید آتشم را زو زیانی
 ۷۸ چو بختم شد به تاریکی جهانم
 ازیرا امشب این برفست و باران
 به کوه برف می‌ماند بروم
 ۸۱ که نیمی سوخته نیمی فسر دست
 که ایزد ز آتش و برفش سرشتست
 که دید آتش چنین با برف سازان
 به برف اندر بکشتن سخت زشتست
 ۸۴ ندانستم که در برفم نشانی
 به دو هفته دو ماهه راه رفته
 نه زین‌سان در میان برف بندند
 ۸۷ به برف اندر مکش باری بدین سان

مرا کوری به از هجر تو دیدن
 مرا هرگز مبادا از تو دوری
 نگارا تا تو بر من دل‌گرانی
 همیشه دل‌گران باشی به بیداد
 نباشد مه‌رت اندر دل‌گه جنگ
 مرا خود از دلت آتش درافتاد
 بر آتش سوز گرد آید همه کس
 اگر دریا برین آتش‌فشانی
 جهان پردود گشت از دود جانم
 جهان بر من همی‌گرید بدین‌سان
 به آتشیگاه می‌ماند درونم
 بدین گونه تنم را مهر کردست
 چو من بر آسمان خود یک فرشتست
 نشد برف من از آتش‌گدازان
 کسی کاو را وفا با جان سرشتست
 گمان بردم که از آتش رهانی
 منم مهمانت ای ماہ دو هفته
 به مهمانان همه خوبی پسندند
 اگر شد کشتتم بر چشمت آسان

پاسخ‌دادن ویس رامین را

جوابی همچو زهرآلوده خنجر
 مرا و مرو را نابوده پندار
 ۳ ببر این دود چون آتش بپردی
 کنون بفریفت نتوانی دگر بار

جوابش داد ویس ماه‌پیکر
 برو رامای امید از مرو بردار
 مکن خواهش چو دیگر بار کردی
 مرا بفریفتی یک ره به گفتار

چه باید این فسون و رشته و بند
 وفا و مهر هم با او همی باز
 نیم من نیز ناهشیار و نادان
 به پیش هرکسی بسیار خوانی
 فسونت نیز بسیاری شنودم
 فسونِ جادوان بسیار دیدن
 وزین بازارهای گونه‌گونت
 نه با او کرد خواهم بی‌وفایی
 که با آهوی من دارد مرا دوست
 نه روزی بر سرِ من یار گیرد
 نه چون توده دلِ زنهار خوارست
 به کام دل همیشه شاد و سرمست
 ترا هرجا که باشد جای شاید
 گلش را رفته بیند از گلستان
 به کارِ من دگرزه بد کند رای
 وزین بفسرده مهر بازگونه
 که پس با او به جان باشد مرا کار
 وزو صد ره امید از جان بریدم
 چه دیدم زان همه تلخی‌کشیدن
 مگر بدنامی و نومیدواری
 هم آزرده شد از من کردگارم
 دو گیتی را به نامِ بد بدادم
 که چیزی نیستم جز باد در دست
 ترا زین شاخ برگ و برنیاید
 به بیهوده مکوب این آهن سرد
 دمه بفزود و دود و برف بنشست
 برو تا بر تنت ناید زیانی

چو بشکستی وفا و عهد و سوگند
 ۶ پرو نیرنگ هم با گل همی ساز
 اگرچه هوشیاری و سخن‌دان
 تو زین افسونها بسیار دانی
 ۹ ترا دیدم بسی و آزمودم
 دلم بگرفت ازین افسون شنیدن
 مرا بس زین فسوس وزین فسونت
 ۱۲ نخواهم جستن از موبدِ رهایی
 درین گیتی به من شایسته خود اوست
 نه روز دوستی را خوار گیرد
 ۱۵ مرا یکدل همیشه دوستدارست
 کنون دارد بلورین جام در دست
 نشستِ خوش ز بهر شاه باید
 ۱۸ همی ترسم که آید در شبستان
 مرا جوید نیابد خفته بر جای
 شود آگه ازین کارِ نمونه
 ۲۱ نخواهم کاو بیازارد دگربار
 بس است آن بیم و آن سختی که دیدم
 چه دیدم زان همه سختی‌کشیدن
 ۲۴ چه دارم زان همه زنهارخواری
 هم آزرده شد از من شهریارم
 جوانی بر سرِ مهت نهادم
 ۲۷ ز حسرت می‌بسایم دست بردست
 سخن چندان که گویم سر نیاید
 ازین در کامدی نومید برگرد
 ۳۰ شب از نیمه گذشت و ابر پیوست
 کنون بر خویشتن کن مهربانی

همیشه یارِ تو گل‌نام گل‌رخ
 چنان کیت زو بُود پنجاه فرزند ۳۳
 به نازیدنش دل را خوش‌منش کرد
 نه بارش داد و نه دیگر سخن گفت
 گسسته شد ز دردِ رام دارو ۳۶
 به کام دشمنان بی‌کام و غمگین
 ابی آرام مانده خسته‌دل رام
 گه از بخت سیاه و گه ز یارش ۳۹
 توی بر هرچه خود خواهی توانا
 ز خویش و آشنا آواره مانده
 به هامون گور و آهو را پناهست ۴۲
 برین خسته‌دل هم تو بیخشای
 وگر نومید برگردم نه مردم
 همان بهتر که میرم بر درِ یار ۴۵
 که یاری داد جان از بهر یاری
 جهنده باد بیر و شیر بودی
 مگر آنکه که جانم یافتی کام ۴۸
 نترسیدی هم از زوین و شمشیر
 که خود هردو ترا هستند یاران
 نه ابر آرم ز دودِ جانِ پُردرد ۵۱
 مرا چه برف بودی چه گل‌افشان
 مرا کردی کنارِ خویش جان‌بوز
 شدی اندوه این طوفان ز یادم ۵۴
 بمانده تا به زانو رخس در گِل
 هوا بر رخسِ او کافور بیزان
 به برف اندر سوار از رخس بدتر ۵۷
 همه شب بادپنجان در بر رام

شبت فرخنده باد و روز فرخ
 بمانادش به گیتی با تو پیوند
 چو ویس او را زمانی سرزنش کرد
 ز روزن بازگشت و روی بنهفت
 نه دایه ماند بر روزن نه بانو
 به کوی اندر بماند آزاده رامین
 همه چیزی گرفته جای و آرام
 همی نالید پیشِ کردگارش
 همی گفت ای خدای پاک و دانا
 همی بینی مرا بیچاره مانده
 به که بر میش و بز را جایگاهست
 مرا ایدر نه آرامست و نه جای
 که من نومید ازیدر برنگردم
 اگر باید همی مردن بناچار
 بداند هرکه در آفاق باری
 گر این برف و دمه شمشیر بودی
 ازیدر باز پس ننهادمی گام
 دلا تو آن دلی کز پیل و از شیر
 چرا ترسی کنون از باد و باران
 نه باد آرم همه سال از دمِ سرد
 اگر باز آمدی آن ماهِ رخشان
 وگر گشتی لبم بر لبش پیروز
 نبودى هیچ غم از ابر و بادم
 همی گفت این سخن رامین بیدل
 همه شب چشمِ رامین اشک‌ریزان
 همه شب رخس در باران شده تر
 همه شب ابر گریان بر سر رام

- ز سر تا پای بفسرده چو آهن
 به ناخن پاک بشخوده گلستان
 کزیشان رستخیز ویس برخاست
 ترا خود شرم ناید زان گل اندام
 بسان نیل کردی ناخانش
 ولیکن تو بدین ناله وبالی
 مرا تیمار بر تیمار مفزای
 چه باشد گر زمانی کُند باشی
 جهان از بوی او خوش بوی کردی
 کزو خوشی بَرَد نسرين و سوسن
 تو باشی پیش رامین همچو بنده
 نیمی چون دستِ رامین گوهرافشان
 فرستادی به دستِ میغ باران
 سلاح او همه پولاد نابست
 بینبارد ترا از گردِ لشکر
 که آسوده نشستم در شبستان
 بمانده در میانِ برف و سرما
 بود سرما به برگِ گل زیان کار
- قبا و موزه و رانینش بر تن
 همه شب ویس گریان در شبستان
 همی گفت این چه برف و این چه سرماست
 الا ای ابر گریان بر سرِ رام
 به رنگِ زعفران کردی رخانش
 ز بخشودن همی بر وی بنالی
 مبار ای ابر و یک ساعت بیاسای
 الا ای باد تا کی تند باشی
 نه آن بادی که از وی بوی بردی
 چرا اکنون نبخشایی بر آن تن
 الا ای ژرف دریای دمنده
 ترا هر چند گوهرهاست رخشان
 حسد بردی بر آن شاه سواران
 سلاح تو همین باران و آبست
 گر او امشب رها گردد ازیدر
 چه بی شرمم چه بانیرنگ و دستان
 تنی پرورده اندر خَزّ و دیبا
 رخ آزاده رامین هست گلزار

۹۲

آمدن ویس دگر بار بر روزن

و سخن گفتنش با رخس رامین

- ز زمانی بود و باز از جای برجست
 ز روزن تیغ زد خورشید روشن
 نهی رخشا همی بر چشم من گام
- چو ویس اندر شبستان رفت و بنشست
 بگفت این و دگر ره شد به روزن
 دگر ره گفت با رخس ره انجام

به تو نپسندم این سختی بدین روز
 تو نشنیدی که همراهست و پس راه
 ۶ ترا بر چشم من برجای بودی
 نه بارت هست زی ما نه سپنجت
 دل گمگشته را از دلبران خواه
 ۹ پزشکی جوی و با او یاد کن درد
 چو زنهاری ز تو زنهار جستم
 نه با زنهاریان زنهار دادی
 ۱۲ نه چون من بیدل و آشفته بودی
 من افتاده به راه اندر گل و آب
 بلا را هم بلا انباز دیدی
 ۱۵ هر آیینی نبی نازکتر از من
 نگفتم جاودان تیمار من خور
 ز نومیدی به آسانی رسیدم
 ۱۸ ز نومیدی بسی آسانی آید
 همی بردم به دریا بر سماری
 دل از او امید بیهوده بشستم
 ۲۱ که خرسندیست بهتر پادشایی
 برو یاری که نو کردی نگه دار
 وگر نه یار نو باشد گرمی
 ۲۴ بریده سر نروید بار دیگر
 گیازارم بود از تو دلازار
 ندانستم که گردد مهر دل پیر
 ۲۷ که ناید باز پیران را جوانی
 به نامه نام من بردی به زشتی
 که جز با تو نکردم خویش کامی
 ۳۰ تو نیز از بخت من بودی بدین زار

مرا هستی چو فرزندی دل افروز
 چرا همراه بد جُستی و بدخواه
 اگر با تو نه این بڈرای بودی
 کنون بر باد شد او امید و رنجت
 برو بار و سپنج از دیگران خواه
 برو راما تو نیز از مرو برگرد
 بسا روزا که از تو بار جستم
 نه بر درگاه خویشم بار دادی
 بسا شبها که تو خوش خفته بودی
 تو خفته در میان خَز و سنجاب
 کنون آن بد که کردی باز دیدی
 اگر تو نازکی ای شاخ سوسن
 وگر بودم ترا یک روز در خور
 بپر او امید دل چون من بریدم
 اگر او امید رنجوری نماید
 من آن بودم که از او میدواری
 کنون از شورش دریا برستم
 ز خرسندی گزیدم پارسایی
 کنون کت نیست روزی از کهن بار
 کهن دینار و یاقوتست نامی
 چو مهم را بریدی از جفا سر
 اگر بر روید از گورم گیازار
 وگرچه نیکدان بودم به تدبیر
 مجو از من دگر ره مهربانی
 همانم من که تو نامه نوشتی
 مرا از مهرت آمد زشت نامی
 نکردم در جهان جز تو یکی یار

یکی فرزند بودش وان یکی کور
 همی داماد بی آهو گزیند
 چو تیرست در جفا گفتارِ من راست
 نشانه‌ت را ز پیش تیر بردار
 ز تلخی چون کبست از زخم چون تیر

توی چون مادری کیش طالعی شور
 به دیده کوری دختر نبیند
 ۳۳ دلم گر چون کمان در مهر دو تاست
 دل تو چو نشانه شد بر آزار
 برو تا نشوی گفتارِ دلگیر

۹۳

پاسخ دادن رامین ویس را

هم اندر دل جوابش را پسچید
 ز غم خواهی مرا کردن تباها
 که صبر از دل رباید گونه از چهر
 که از مستان رباید کیسه طرار
 نوای نو توان زد بر کهن زیر
 ز پیری جانِ مردم را چه باکست
 که بیماری نخواهد مردِ بیمار
 که نه من خواستم از بخت سستی
 درفش بی‌نیازی برکشیدی
 چرا تیمارِ جان خود فزودم
 دلیری تو به جان و دل ربودن
 که پس چون روزِ من روز آیدش پیش
 تو خود دانی که مهتر دادگر به
 به حالِ مردم درویش بنگر
 نیم چندین ملامت را سزاوار
 نگردد جان مردم از گنه سیر
 هر آینه منم از گوهر او
 گنهگاریش در گوهر سرشتست

دل رامین ز گفتارش پسچید
 جوابش داد رامین گفت ماها
 ۳ ندانم گفت من طرار چون مهر
 چنان آسان رباید دل ز هشیار
 تم گر پیر شد مهمم نشد پیر
 ۶ مرا مهر تو در تن جانِ پاکست
 مکن بر من فسوسِ مهر بسیار
 مزن طعنه مرا گر تو درستی
 ۹ نیاز من به روی خود بدیدی
 چرا رازِ دلم با تو نمودم
 دلیرم من به راز دل نمودن
 ۱۲ مبادا کس که بنماید دلِ خویش
 نگارا گر تو گشتی بر بتان مه
 کنون کز مهتری گشتی توانگر
 ۱۵ اگر من گشتم از مهرت گنهگار
 همی تا آز باشد بر جهان چیر
 گنه کرد آدم اندر پاک‌مینو
 ۱۸ سیه‌سر را گنه بر سر نبشتست

- نه دانش روی برتابد قضا را
 چه آن کاو بی‌خرد باشد چه بخرد
 گناه دی بشد با دی ز دستم
 به مهر اندر کنم تدبیر فردا
 اگر بشکستم اندر مهر پیمان
 در آن شهری چرا آرام گیرند
 اگر پوزش نکو باشد ز کهنتر
 بیامرز این گناهی را که کردم
 اگر زلت نبودی کهنتران را
 ز تو دیدم فراوان خوب‌کاری
 گنه کردم ز بهر آزمایش
 گناهم را بیامرز و چنین دان
 جزای من بس است این شرمساری
 من اندر برف و باران ایستاده
 ز بی‌رحمت دل و بی‌آب دیده
 همی گویی ترا هرگز ندیدم
 نگارینا مجو از من جدایی
 به جان این زهر نتوانم چشیدن
 اگر باشد دلم از سنگی خارا
 ز هجرانت بترسد وز بلا نه
- نه مردی دست برپیچد بلا را
 نخواهد خویشتن را هیچ‌کس بد
 تو فردا بین که مهتر چون پرستم ۲۱
 که دی را درنیابد هیچ دانا
 بجز پوزش نمودن نیست درمان
 که عذری در گناهی نه‌پذیرند ۲۴
 نکوتر باشد آمرزش ز مهتر
 که دیگر گرد او هرگز نگردم
 نبودی عفوکردن مهتران را ۲۷
 مگر بخشایش و آمرزگاری
 که چون داری در آمرزش نمایش
 که نیکی گم نگرده در دو گیهان ۳۰
 بلای من بس است این بردباری
 تو چشمِ مردمی برهم نهاده
 زبانی همچو شمشیری کشیده ۳۳
 وگر دیدم امید از تو بریدم
 همه چیزی همی جو جز رهایی
 به دل این بار نتوانم کشیدن ۳۶
 نداند کرد با هجرت مدارا
 ترا خواهد ز یزدان و مرا نه

پاسخ‌دادن ویس رامین را

- سمن بر ویس گفت: ای بی‌خرد رام
 جفا بر دل زند خستِ گرانش
 جفای تو مرا بر دل بماندست
 نداری از خردمندی بجز نام
 بماند جاودان بر دل نشانش
 چنان کز دل وفای تو براندست ۳

نگنجد در دلی هم مهر و هم کین
 نماند در دلم بوی وفایت
 به او امید وفا چه رنج بردم
 بکشتی وانچه کشتی خود بخوردی
 نکو کردی تو خود او را سزیدی
 که همچون کرکسان مردار خوردی
 ترا همچون منی کی بود درخور
 سرا و باغ فرمودن چه بایست
 نگیری جز گوزنِ مرغزاری
 به صدحیلہ یکی خرگوش گیری
 فشاندی بر تنت خاکستر و خاک
 نهادی پیش خود جامِ سبک و سیر
 نشستی بر پلاس و شالِ خُلقان
 به شهرِ دشمنان ماوا گرفتی
 مرازی دوست و دشمن خوار کردی
 سخن با خون من درهم سرشتی
 نهادی بارِ زشتی بر سر بار
 سگ و جادو و پُردستانش خواندی
 توی جادو توی بسیارمایه
 فریبِ جادوان با او بگفتی
 هزاران داغمان بر جان نهادی
 که هم نیرنگ سازی هم فسونگر
 تو خوردی زینهار و ما نخوردیم
 کنون باز آمدی با چشمِ پرآب
 درونش آهین بیرونش زرین
 که تو بر من بگفتی آن همه ننگ
 که در چشم تو بودم یکسر آهو

نباشد با کسی هم کفر و هم دین
 چو یاد آرم ز صدگونه جفایت
 تو خود دانی که من با تو چه کردم
 پس آنکه تو بجای من چه کردی
 برفتی بر سرم یاری گزیدی
 جزین از تو چه کار آید که کردی
 زهی داده ستور و بسته خر
 ترا چون جای شور و ریگ شایست
 گمان بردم که تو شیرِ شکاری
 ندانستم که تو روباهِ پیری
 چرا چون شسته بودی خویشتن پاک
 چرا بگذاشتی جام می و شیر
 چرا برخاستی از فرشِ نیسان
 نه بس بود آنکه از شهرم برفتی
 نه بس بود آنکه دیگر یار کردی
 نه بس بود آنکه چون نامه نبستی
 ابا چندین جفا و خشم و آزار
 چو دایه پیش تو آمد براندی
 تو طرّاری و پُردستان نه دایه
 تو او را غرچه و نادان گرفتی
 هم او را هم مرا دستان نهادی
 توی ضحاک دیده جادوی نر
 تو کردی بی وفایی ما نکردیم
 بیودی چند گه خرّم به گوراب
 همی گویی سخنهای نگارین
 منم آن نوشکفته باغِ صدرنگ
 منم آن گلشنِ شہوارِ نیکو

چو خوردی چشمه را پُر خاک کردی
شتابان آمدی کز من خوری آب
۳۳ چو خوردی چشمه را پُر خاک کردن
نیاری آب او خوردن دگر بار

منم آن چشمه کز من آب خوردی
کنون از تشنگی بردی بسی تاب
نباستی ز چشمه آب خوردن
و یا اکنون که خوردی چشمه را خوار

۹۵

پاسخ دادن رامین ویس را

بدو گفت ای بهارِ بربر و چین
که دادارش چنین گردنده کردست
۳ گهی آزار باشد گه زمستان
آبرِ یک حال بودن چون توانیم
که گاهی کودک و گاهی جوانست
۶ چو گاهی زورمند و گاه سستست
گهی پیروزبخت و گاه بدبخت
که لختی گوشت و مشتی استخوانست
۹ نه برتابد ز سرما رنج سرما
چو سرما باشدش گرما بخواهد
پس آنگه او هم از خوردن بنالد
۱۲ ز مستی چون نبیند زود سیرست
چو بیند کام خود را برنتابد
ازیرا در پی کامش ملالست
۱۵ همان گه زان مرادش سیر گردد
از آرزوی دل به کام دل شتابد
گهی در کام سیر و کند باشد
۱۸ چو آرزوی آید نماند هیچ کندی
که ورزی بارخی تابنده چون مهر

دگر باره جوابش داد رامین
جهان چون آسیای گرد گردست
نماند حال او هرگز به یکسان
من و تو هر دو فرزند جهانیم
تن ما نیز گردان چون جهانست
گهی بیمار و گاهی تندرستست
گهی با رخت باشد گاه بی رخت
تن مردم ضعیف و ناتوانست
نه برتابد ز گرما رنج گرما
چو گرما باشدش سرما بخواهد
بجوید خورد کز خوردن بیالذ
اگرچه آرزوی سخت چیرست
وگرچه او خوشی از کام یابد
ز سستی کامها بر وی وبالست
دلش چون بر مرادی چیر گردد
دگر باره چو کامی در نیابد
گهی در آرزوی تند و تند باشد
چو کام آید نماند هیچ تندی
نباشد هیچ کامی خوشتر از مهر

- چنان در هر دلی خود کام گردد
 ۲۱ به دستِ آرزوی دل دیوانه گردد
 بسی سختی ببرد تا چیر گردد
 نه برتابد به وصلت ناز جانان
 ۲۴ گهی جوید ز هجرانش جدایی
 چو مردم هست زین سان سخت عاجز
 نگارا من یکی از مردمانم
 ۲۷ همیشه گرد تو پرواز دارم
 ترا جستم چو بر من چیره بود آرز
 وزان پس چون تو خشم و ناز کردی
 ۳۰ برفتم تا نبینم خشم و نازت
 دلی کاو با تو راندی کامگاری
 در آن شهری که بودم شاه و مهتر
 ۳۳ گه رفتن چنان آمد گمانم
 ز بت‌رویانی یکی دیگر بجویم
 نسوزد عشق را جز عشق خرمن
 ۳۶ چو عشق نو کند دیدار در دل
 درم هر گه که نو آید به بازار
 مرا چون دوستان گفتند یک‌سر
 ۳۹ نداند عشق را جز عشق درمان
 به گفتِ دوستان رفتم به گوراب
 گهی جستم ز رویت یادگاری
 ۴۲ گلِ گلبوی را در راه دیدم
 نه بت دیدم بدان شکل و بدان روی
 دل اندر مهر آن بت‌روی بستم
 ۴۵ همی خواندم فسونی بر فسونی
 بسی کردم نهان و آشکارا
 که دل بی‌صبر و بی‌آرام گردد
 ز خواب و خرمی بیگانه گردد
 چو کام دل بیابد سیر گردد
 نه برتابد به دوری درد هجران
 گهی از خشم و آزارش رهایی
 ندارد صبر بر یک حال هرگز
 ز دستِ آرزوی چون توانم
 کجا بر سر لگامِ آرز دارم
 همه زشتی مرا نیکو نمود آرز
 ز بد مهربی دری نو باز کردی
 بیردم کبگِ مهر از پیش بازت
 هم از تو چون کشیدی خشم و خواری
 هم اندر وی بی‌بوم خوار و کهنتر
 که بی‌تو زیستن آسان توانم
 بدو بندم دلی کز تو بشویم
 چنان چون بشکند آهن به آهن
 کهن را کم شود بازار در دل
 کهن را کم شود در شهر مقدر
 نبرد عشق را جز عشقِ دیگر
 نشاید کرد سندان جز به سندان
 بسان تشنه‌جویان در جهان آب
 گهی جستم ز هجرت غمگساری
 گمان بردم که تابان‌ماه دیدم
 نه گل دیدم بدان رنگ و بدان بوی
 همی گفتم ز مهر ویس رستم
 همی شستم ز دل خونی به خونی
 به نرمی با دل مسکین مدارا

- ندیدم در مدارا هیچ سودی
چنان آتش ز مهر افتاد بر من
نه دل را بود در تن هیچ آرام
ز بیرون گر به رامش می‌نشستم
زیبچاره تتم مانده روانی
چو بی‌تو رستخیز تن بدیدم
توی نیک و بد و درمان و دردم
توی کام و بلا و ناز و رنجم
توی چشم و دل و جان و جهانم
توی دشمن مرا و هم توی دوست
بکن با من نگارا هرچه خواهی
به تو نالم که در ذل آذری تو
- ۴۸ که تن در سوز بود و دل به شیون
نه غم را بود نیز اندر دل انجام
نهانی بر فراقتم می‌گرستم
۵۱ نه خوش خوردم نه خوش خفتم زمانی
بجز بازآمدن چاره ندیدم
توی شیرین و تلخ و گرم و سردم
۵۴ غم و شادی و درویشی و گنجم
توی خورشید و ماه و آسمانم
نکوبختی که هرچیز از تو نیکوست
۵۷ که تو بر من خداوندی و شاهی
به تو نالم که بر دل داوری تو

۹۶

پاسخ‌دادن ویس رامین را

- سمن بر ویس گریان بر لب بام
نشد سنگین دلش بر رام خشنود
اگرچه دلش بر رامین همی سوخت
چو برزد آتش مهر از دلش تاب
بدو گفت: ای فریبنده سخن‌گوی
به خواهش باد را نتوان گرفتن
اگر رفتی ز مهر من به گوراب
برفتی تا نبینی خشم و نازم
گهی جُستی ز رویم یادگاری
نبودت چاره‌ای جز یارِ دیگر
گرفتم کاین سراسر راست گفتمی
- ۳ لب بام از رخس گشته وشی فام
که نقش از سنگ خارا نسترد زود
۳ ز رشکِ رفته کین دل همی توخت
بیامد رشک و بر آتش فشاند آب
درافگندی به میدانِ سخن، گوی
۶ فروغ خور به گل نتوان نهفتن
بسانِ تشنه جویان در جهان آب
بیردی کبگِ مهر از پیش بزم
۹ گهی جُستی ز هجرم غمگساری
گرفتی تا شدت اندوه کمتر
نه خوش خوردی نه بی‌تیمار خفتی

- ۱۲ چرا آن بیهده نامه نبستی
چرا بر دایه خشم‌آلود بودی
که فرمودت که پیش دشمنانش
ترا پندی دهم گر گوش داری
- ۱۵ چو بنمایی ز دل پنداشتی را
به جنگ اندر خردمند نکورای
ترا دیو آنچنان کین در دل افگند
تو نشنیدی که دو دیو زیانند
- ۱۸ یکی گوید بکن این کار و مندیش
چو کرده شد بیاید آن دگزیار
ترا آن دیو پیشین کرد نادان
نبایست از بُنه آزارجُستن
- ۲۴ گنه ناکردن و بی‌باک بودن
ز خوردِ ناسزا پرهیز کردن
ترا گر این خرد آن‌گاه بودی
مرا نیز از خرد بودی ز آغاز
- ۲۷ چنان چون تو پشیمان گشتی اکنون
همی گویم چرا روی تو دیدم
کنون تو همچو آبی من چو آتش
نباشم زین سپس با تو هم‌آواز
- ۳۰

۹۷

پاسخ‌دادن رامین ویس را

- به پاسخ گفت رامین دل‌افروز
دو شب بینم همی امشب به گیهان
۳ بسا رنجا که بر من زین شب آمد
- شبِ خشم تو ما را شب کند روز
ازین تیره هوا و خشم جانان
مرا و رخس را جان بر لب آمد

۶ که رخشم نیست همچون من گنهگار
 چه بخشایی ازو مستی جو و گاه
 به جان بوزی دلم را شادمان کن
 چنان پندار کامشب میهمانم
 نه زین سان در میان برف بندند
 ۹ نه پوزش دارم اکنون نه بهانه
 چو تو گویی برو نومید برگرد
 به زُفتی بر گرند این نه به آزار
 و یا دیرینه کینی ایستادست
 ۱۲ چرا با جان من چندینت کینست
 چرا چندین به خون بنده تازی
 ۱۵ همی تا جان بُود با او ستیزم
 وگر جانم برآید پیش رویت
 ز مردم جاودانه نام گیرم
 ۱۸ چو مرگم پیش تو باشد به فرجام
 ازیرا کیم نباشد کامرانی
 بدو در زنده همچون مرده بودم
 ۲۱ جدا از تو نخواهم شادمانی
 که بی تو جان من بر من وبالست
 بیاور برف و جانم زود بستان
 ۲۴ ز جور روزگار و خشم دلبر
 نمائد در میان برف چندین

چرا شد رخس من با من گرفتار
 اگر بخشایی از من بستر و گاه
 به مستی گاه او را میهمان کن
 اگر نه آشنا نه دوستگانم
 به مهمانان همه خوبی پسندند
 بهانه برگرفتم از میانه
 ترا خواند همه کس ناجوانمرد
 همه ز آزادگان نام بردار
 میان ما نه خونی اوقتادست
 عتابست این نه جنگ راستینست
 تو خود دانی که با جان نیست بازی
 نه آنم من که از سرما گریزم
 نه آنم من که برگردم ز کویت
 چه باشد گر به برف اندر بمیرم
 بماند در وفا زنده مرا نام
 مرا بی تو نباشد زندگانی
 جهان را بی تو بسیار آزمودم
 چو بی تو بر شمارم زندگانی
 مرا بی تو جهان جُستن محالست
 الا ای سهمگین باد زمستان
 مرا مردن میان برف خوشتر
 تنی سنگین و جانی سخت رویی

شود روزی به دام اندر گرفتار
 همیدون مرغ جسته باز دامت
 ز چندین دوستان بیگانه‌ای تو
 نه اندر مرو یابی جای آرام
 به شوره در، گل و سوسن نجویی
 به شادی با پسین معشوق بنشین
 چرا باشی بدین‌سان دلشکسته
 همایون باد بر مهمان موبد
 نه چون تو جاودانی ننگ باشد
 که نزوی شرم داری نه ز یزدان
 ترا چون آورم در خانه شاه
 چگونه باشی ارزانی به رویم
 همی گویی من اینجا میهمانم
 که آن ده را سگالد کدخدایی
 ندانستی که باشد برف و باران
 نهیب عشق طنّازی گرفتگی
 چرا کردی زمستان راه بی‌ساز
 چرا از تو ملامت بر من آمد
 به نادانان مه شیون باد و مه سور
 دلم را روز و شب بودی نگهدار
 بیکباره ز من بیزار گشتی
 همی کردی به من افسوس و بازی
 به دی مه در همی نوروز خواهی
 چو باد و برف باشد زی من آبی
 مرا آزاد کن از بهر یزدان

چنین باشد سرانجام گنهگار
 ۳ نبید خورده ناید باز جامت
 به مرو اندر کنون بی‌خانه‌ای تو
 نه هرگز یابی از من خوشی و کام
 ۶ پس آن بهتر که بیهوده نگویی
 چو از دست تو شد معشوق پیشین
 ترا چون گُل دلارامی نشسته
 ۹ سرای موبد و ایوان موبد
 چنان مهمان که با فرهنگ باشد
 مبادا در سرایش چون تو مهمان
 ۱۲ مرا از تو دریغ آید همی راه
 تو ارزانی نبی اکنون به کویم
 ترا هرچند کز خانه برانم
 ۱۵ توی رانده چو از ده روستایی
 چو از خانه برفتی در زمستان
 چرا این راه را بازی گرفتگی
 ۱۸ نه مروت خانه بُد نه ویسه دمساز
 ترا نادان دل تو دشمن آمد
 چه نیکو گفت با جمشید دستور
 ۲۱ چو نه سالار بودی نه سپهدار
 کنون تا مهتر و سالار گشتی
 عَلم بر در زدی از بی‌نیازی
 ۲۴ کنون از من همی جان‌بوز خواهی
 چو کام و ناز باشد نه مرایی
 امید از من بی‌ای شیر مردان

پاسخ‌دادن رامین ویس را

- به پاسخ گفت رامین دلازار
نه بس بود آنکه از پیشم براندی
نه بس چندین که آب من بپردی
مزن تیرِ جفا بر من ازین بیش
چه رنج آید ازین بدتر به رویم
چرا بخشایی از من رهگذاری
سزدگر سنگدل خوانمت و دشمن
گذارِ شهر و راهِ دشمن و دوست
نه تو گفتی خداوندانِ فرهنگ
چرا تو آشتی در دل نداری
کنون گر تو نخواهی گشت خشنود
مرا زیدر بیاید رفت ناچار
ز دو زلفت مرا ده یادگاری
یکی حلقه به من ده زان دوزنجیر
مگر جانم شود رسته به بویت
مگر چون جان من یابد رهایی
شنیدستم که شب آستن آید
- ۳
۶
۹
۱۲
۱۵
- مکن ماها مرا چندین میازار
نه بس آن تیرِ کیم در دل نشاندی
نه بس چندین که ننگم برشمردی
که کردی سربه‌سر جان و دلم ریش
که تو گویی دریغست از تو گویم
که این ایوان موبد نیست باری
که راه شایگان بخشایی از من
زیار خویش بخشودن نه نیکوست
بمانند آشتی را جای در جنگ
مگر چون ما سرشت از گِل نداری
وفا رفت از میان و بودنی بود
بمانده بی‌دل و بی‌صبر و بی‌یار
ز واشامه مرا ده غمگساری
که گیرد جان بُرنا و دلِ پیر
چنان چون گشته تن خسته به کویت
ترا هم دل بگیرد در جدایی
نداند کس که فردا زو چه زاید

پاسخ‌دادن ویس رامین را

- به پاسخ گفت ویس ماه‌پیکر
حریر مهربانی ناید از سنگ
که از حنظل نشاید کرد شکر
نبید ارغوانی ناید از بنگ

نگردد دوست هرگز هیچ دشمن
 نجنباند مرا زورِ تو از جای
 به دیدارِ تو من بی‌غم نگردم
 که درمانش به افسون نه توان کرد
 زدودن کی توان آن را به گفتار
 ره دیگر سخن بر وی بیستست
 سخنه‌ای تو اکنون چون نیوشم
 بسی بودم به دردِ هجر گریان
 که جانم مهر دل را نیست بنده
 که از چون تو رفیقی سیر گشتست
 که روشن تر بُد اندر دل ز خورشید
 همه چیزی دگر شد در تن من
 و یا گوشم شنیدی گفت و گویت
 یکی پنداشتی مزده شنیدی
 همان مزده به گوشم تیر گشتست
 کجا بختش همیشه شور باشد
 کجا بودی نگویی تا به امروز
 دلم را چشمِ بیننده کنونست
 خوشی اکنون همی دانم روان را
 دو گیتی را به یک ناکس بدادن

۳ نگردد موم هرگز هیچ آهن
 نگرداند مرا بادِ تو از پای
 به گفتارِ تو من خرم نگردم
 ۶ مرا در دل بماند از تو یکی درد
 مرا در جان فگندی زنگِ آزار
 جفاهای تو در گوشم نشستست
 ۹ تو آگندی به دست خویش گوشم
 بسی بودم به روزِ وصل خندان
 کنون نه گریه‌ام آید نه خنده
 ۱۲ دلم روبه بُد اکنون شیر گشتست
 فرو مرد آن چراغِ مهر و اومید
 برفت آن دل که بودی دشمن من
 ۱۵ همان چشم که دیدی رنگِ رویت
 یکی پنداشتی خورشید دیدی
 کنون آن خور به چشمِ قیر گشتست
 ۱۸ ندانستم که عاشق کور باشد
 همی گویم کنون ای بختِ پیروز
 تنم را روزِ فرخنده کنونست
 ۲۱ مزه اکنون همی یابم جهان را
 نخواهم نیز در دام اوفتادن

۱۰۱

پاسخ دادن رامین ویس را

دلم را هم تو دادی هم تو می‌بر
 همان کینِ مرا در دل بکشتی
 ندارم بر جفا جُستن دلیری

دگر ره گفت رامین: ای سمبیر
 چه باشد گر تو از من سیر گشتی
 ۳ مرا در دل نیاید از تو سیری

ز تو دشنام و از من مهربانی
 که من چون تو یکی دیگر نیابم
 ۶ به پیش دستت آرم چشمِ دیگر
 چنان دانم که خوبی یاد کردی
 که گفتارت به گوشم شکرینست
 ۹ ز تندی سر به سر دشنام گویی
 تو گویی بانگِ مطرب می نیوشم
 که دیگر باره آزاری نمودی
 ۱۲ و گرچه مرا دشنام دادی
 دلم را هم بدان دردی فزایی
 همی دارم امید رستگاری
 ۱۵ زیانِ دوستی را سود گردی
 که شیرین پیش باشد پیلش از پس
 بلا بر وی ز هر سو راه بسته
 ۱۸ که همچون دشمنان با من به کینی
 که جان از برف و باران چون رهانم
 ز دو پتیاره بیچاره بماندم
 ۲۱ به چونین جای باشد راحتِ من
 مرا زو دردِ دل یکباره بودی
 تتم باری ازین سختی برستی
 ۲۴ جهان بر من چو زلفت حلقه گشتست
 ندانم چون روم بیدل ازیدر

ز تو تندی و از من خوش زبانی
 به آزارِ تو روی از تو نتابم
 اگر تو برکنی یک چشمم از سر
 مرا چندین به زشتی نام بردی
 مرا نفرین تو چون آفرینست
 اگرچه در سخن آزار جویی
 خوش آید هرچه تو گویی به گوشم
 چو تو خامش شوی گویم چه بودی
 به گفتاری زبان را برگشادی
 بدان گفتار کیم درمان نمایی
 اگرچه بینم از تو درد و خواری
 همی گویم مگر خشنود گردی
 منم امشب نگارا چون یکی کس
 دلش باشد ز بیمِ هردو خسته
 گر اینجایم تو خود با من چنینی
 و گر برگردم از پیشت ندانم
 میان این دو پتیاره بماندم
 اگرچه مرگ باشد آفتِ تن
 کنون گر مرگ جانم در ربودی
 اگرچه مرگ جانم را بختی
 تتم در آب دیده غرقه گشتست
 دلم داری در آن زلفِ معنبر

۱۰۲

پاسخ دادن ویس رامین را

گشاد آواز مُشک از عنبرین موی

دگر باره سمن بر ویس مهروی

- ۳ جوابش داد ویس ماه رخسار
 بروراما و دل خوش کن به دوری
 سخن هرچند کم گویی ترا به
 روان را رنج بیهوده نمایی
- ۶ نه من آشفته هوش و سست‌رایم
 بس است این داغِ کیم بر دل نهادی
 اگر صدسال گبر آتش فروزد
 چه ناکس پرور و چه گرگ پرور
- ۹ ترا زین پیش بسیار آزمودم
 اگر تو رام بودی از نمایش
 یکی نیمه ز من شد زندگانی
 به دیگر نیمه خواهم بود دلشاد
- ۱۲ از آن پیشین وفا کِشتن چه دارم
 نوزم مهرِ بی‌مهران ازین بیش
 که نه مادر مرا از بهر تو زاد
 نه بس تیمارِ دهساله که بردم
- ۱۸ وفازان بیش چون باشد که جستم
 وفا کردم ز پیش و به نکردم
 همه کس از جفا گردد پشیمان
 وفا آورد چندین رنج بر من
- ۲۱ دلی خود چند باشد تاش چندین
 اگر کوهی بُدی از سنگ و آهن
 اگر خود رای دارم مهرجویی
 دلی رسته ز بیم و جسته از دام
- بت زنجیر زلف نوش گفتار
 برین آتش فشان آبِ صبوری
 ترا هرچند کم بینم مرا به
 هر آن گه کازموده آزمایی
 که چندین آزموده آزمایم
 بس است این چشمه کز چشم گشادی
 سرانجامش همان آتش بسوزد
 به کوشش به نگردد هیچ گوهر
 تو گویی گزدم و مار آزمودم
 نمودی گوهر اندر آزمایش
 میان درد و ننگِ جاودانی
 نخواهم داد او را نیز بر باد
 که تا زین پس وفایت نیز کارم
 که نه دشمن شدستم با تنِ خویش
 و یا ایزد مرا یکسر به تو داد
 و یا اندوه بیهوده که خوردم
 چه دارم زان وفا جستن به دستم
 ازیرا با دلی پرداغ و دردم
 من آنم کز وفا گشتم بدین سان
 که نوشم زهر گشت و دوست دشمن
 رسد آسیب و رنج از مهر و از کین
 نماندستی کنون یک ذره در تن
 بدین دل مهر چون ورزم نگوئی
 دگر ره کی نهد در دام تو گام

۱۰۳

پاسخ دادن رامین ویس را

- دگر باره جوابش داد رامین
 تو این گفتار را حاصل نداری
 زبان با دلت همراهی ندارد
 دلت را در شکیبایی هنر نیست
 تو چون طبعی که بانگت سهمناکست
 زیانت می نماید زود سیری
 زیانت دیگرست و دلت دیگر
 خدای من بتا بر آسمان نیست
 ولیکن بخت من امشب چنینست
 مرا در برف چون گمراه ماندست
 نیارم بیش ازین برجای بودن
 تو نادانی و نشنودی مگر آن
 اگر نادان بود بایسته فرزند
 من ایدر در میان برف و سرما
 همی بینی مرا در حال چونین
 چه جای این سخنهای درازست
 تو از گشتی سخن ناکرده کوتاه
 مرا مردن بود در رزمگاهی
 چرا به فسوس در سرما بمیرم
 نخواهی مرا بر تو ستم نیست
 ترا موبد هم ایدون باد در بر
 چو من برگردم از پیشت بدانی
 کنون رفتم تو از من باش بدرود
- سر از چنبر مکش ای ماه چندین
 به بیل صبر ترسم گل نداری
 دلت زین گفته آگاهی ندارد
 مرو رازین که می گویی خبر نیست
 ولیکن در میانت باد پاکست
 ولیکن نیست دل را این دلیری
 که این از حنظلست و آن ز شکر
 اگر بر من دل تو مهربان نیست
 که چون بدخواه من با من به کینست
 ز من تا مرگ یک بیراه ماندست
 نهیب برف و سرما آزمودن
 که از بدخواه بدتر دوست نادان
 ازو ببرید باید مهر و پیوند
 تو در خانه میان خژ و دیبا
 همی گویی سخنهای نگارین
 چه وقت این همه گشتی و نازست
 گلوی من بگیرد مرگ ناگاه
 که گرد من بود کشته سپاهی
 چرا راه سلامت برنگیرم
 چو من باشم مرا دلدار کم نیست
 مرا چون تو یکی دلدار دیگر
 کزین تندی کرا دارد زیانی
 همی زن این نوا گر نگسلد رود

چه خواهد کور جز دو چشم بینا
به کام نیک خواهان هردوان شاد

۲۴ من آن خواهم که تو باشی شکبیا
تو موبد را و موبد مر ترا باد

۱۰۴

پاسخ دادن ویس رامین را

ز ما بر تو هزاران آفرین باد
دلت گش باد و بخت همچو دل گش
که همچون من نه دیدی نه شنیدی
نه مشکین زلفی من کافور گشتست
نه دُر اندر دهانم گشت بی آب
نه سیمین کوه من گشتست لاغر
کنون خورشیدِ خوبان جهانم
لبانم را بود رضوان خریدار
به غمزه پادشاهِ جادوانم
چنان چون خوار باشد پیش گل خار
چو گوهر نزد دندانم بود سنگ
چنان کز دلربایی ماه ماهان
چنان چون من ربایم دل ز بیدار
چنان چون من به غمزه جانِ جادو
ز مویم مایه باشد کافری را
چرا گشتم به نزد تو کدایه
از آن یاری که تو داری فزونم
بدان تا گلت باشد جفتِ سوسن
سبک ویران شود شهری به دو میر
و یا هم روز و شب در یک مقامی
ترا خود پای نادانی گرفتست

سمن بر ویس گفتا: همچنین باد
شبت خوش باد و روزت همچو شب خوش
۳ من آن شایسته یارم کِم تو دیدی
نه روشن ماهِ من بی نور گشتست
نه خمّ زلفکانم گشت بی تاب
۶ نه سروین قدّ من گشتست چنبر
گر آنکه بود ماهِ نو رخانم
رخانم را بود حورا پرستار
۹ به چهره آفتابِ نیکوانم
به پیش عارضِ من گل بود خوار
صنوبر پیش بالایم بُود چنگ
۱۲ منم از خوب رویی شاه شاهان
نبرد کیسه را از خفته طرار
نگیرد شیر گور و یوز آهو
۱۵ ز رویم مایه خیزد دلبری را
نبودم نزد کس من خوار مایه
اگرچه نزد تو خوار و زبونم
۱۸ کنون هم گل همی بایدت و هم من
چنین روز آمدت زین یافه تدبیر
کجا دیدی دو تیغ اندر نیامی
۲۱ مرا نادان همی خوانی شگفتست

دلت گر ابله و نادان نبودی
وگر نادان منم از تو جدایم
به جای آور سپاس و شکر یزدان
که چون موبد نیی با جفت نادان

۱۰۵

به خشم رفتن ویس از منظر و در به رامین بستن

چو ویسه داد یکسر پاسخ رام
ز روزن بازگشت و روی بنهفت
مخسپید امشب و بیدار باشید
کجا امشب شبی بس سهمناکست
ز باد تند و از هرّای باران
جهان آشفته چون آشفته دریا
ز موج تند و باد سخت جستن
چو رامین را به گوش آمد ز جانان
که امشب سربسر بیدار باشید
امید از دیدن جانان ببرید
نیارست ایستادن نیز بر جای
عنان رخس را بر تافت ناچار
همی شد در میان برف چون کوه
همی گفت: ای دل اندیشه چه داری
به عشق اندر چنین بسیار باشد
اگر زین روزت آید رستگاری
تو آزادی و هرگز هیچ آزاد
ازین پس هیچ یار و دوست مگزین
بر آن عمری که گم کردی همی موی
دریغا رفته رنج و روزگارا

به مهر اندر نشد سنگین دلش رام
نگهبانان و دربانانش را گفت
به پاس اندر همه هشیار باشید
جهان را از دمه بیم هلاکست
همی تازند پنداری سواران
نوان در موجش این دل کشتی آسا
بخواهد هر زمان کشتی شکستن
سخن گفتار او با پاسبانان
به پاس اندر همه هشیار باشید
کجا بادش همه پهلو بدرید
که نه دستش همی جنبید و نه پای
هم از جان گشته نومید و هم از یار
فزون از کوه او را بر دل اندوه
اگر دیدی ز یار خویش خواری
تن عاشق همیشه خوار باشد
مکن زین پس بتان را خواستگاری
چو بنده برنتابد جور و بیداد
به داغ این پسین معشوق بنشین
چو زین معشوق یاد آری همی گوی
کزیشان خود دریغی ماند ما را

- ۲۱ دریغا آن همه رنج و تگاپوی
 دریغا آن همه اومیدواری
 همی گفتم دلا برگرد ازین راه
 ۲۴ همی گفتم زبانا راز مگشای
 که بس خواری نماید دوست ما را
 که چون تو راز بر دلبر گشایی
 ۲۷ نماید دوست چندان ناز و گشی
 ترا به بود خاموشی ز گفتار
 چه نیکو داستانی زد یکی دوست
 که در میدان بسر برده نشد گوی
 که شد ناچیز چون بادِ گذاری
 که پیش آید درین ره مر ترا چاه
 نهانِ دل همه با دوست منمای
 همی دیدم من این روز آشکارا
 نهانت هرچه هست او را نمایی
 که در مهرش نماند هیچ خوشی
 بگفتی لاجرم گشتی چنین خوار
 که خاموشی به مرغان نیز نیکوست

۱۰۶

پشیمان شدن ویس از کرده خویش

- شگفتا پرفریبا روزگارا
 ۳ بما بازی نماید این نهره
 گهی دلشاد دارد گاه غمگین
 مگر ما را جزین بهره نبایست
 تنی ما گر نبودی بسته آز
 ۶ نه کس را در جهان گردن نهادی
 ز بندِ مردمی جُستی رهایی
 چو بودی در گهرمان بی نیازی
 ۹ چنان کاندر میان ویس و رامین
 چو رامین بازگشت از ویس نومید
 پشیمان گشت ویس از کرده خویش
 ۱۲ ز گریه کرد چشم خویش پرآب
 همی بارید چون ابر بهاری
 گل رویش به گونه گشت چون گِل
 که چون دارد زبونِ خویش ما را
 چنان چون مرد بازی کن به مهره
 گهی با مهر دارد گاه با کین
 وگر چونین نبودی خود نشایست
 نگفتی از گشی با هیچ کس راز
 نه باری زین جهان بر تن نهادی
 نجستی از بزرگی جز جدایی
 به که کردی جهان افسوس و بازی
 بگسترد از پس مهر آن همه کین
 ز مهر هر دو گشت ابلیس نومید
 دل نالانش گشت آزرده خویش
 به رخ برآشک او چون دُرّ خوشاب
 به آب اندر روان همچون سماری
 ز درد دل همی زد سنگ بر دل

- ۱۵ ز ناله همچو زیر چنگ بر چنگ
 تو گویی شاخِ محنت را درختم
 به دست خود گلوی خود بریدم
- ۱۸ چرا گشتم بدین‌سان دشمن خویش
 کنون خودکرده را درمان که داند
 نمونه کارِ خسته جان من بین
- ۲۱ به بخت من ز مادر دخت زادست
 به زورش بازگردانیدم از در
 به مستی جام را بفگندم از دست
- ۲۴ کبودِ ابرِ بلا بارید دردم
 درین شب بر دلم بارد همی غم
 چراغ خود به دست خویش کشته
- ۲۷ نگارین دلبرم را زود دریاب
 بگو ای رفته از پیشم به آزار
 نباشد هیچ عشقی بی‌عتیبی
- ۳۰ به عشق اندر عتاب و ناز باشد
 جفای من مجازی بُد به گفتار
 که خود دروی نباشد گفت و گویی
- ۳۳ که خود با او نشاید کرد نازی
 من آزرده شدم از تو به کردار
 چرا بود از من این گفتار آهو
- ۳۶ مرا خود بیش و کم گفتن نایست
 که پوزش آنچه باید من نمایم

نه بردل زد که می‌زد سنگ بر سنگ
 همی گفت آه ازین وارونه بختم
 چرا تیمارِ جان خود خریدم
 چه بد بود این که کردم با تن خویش
 کنون آتش ز جانم که نشاند
 به دایه گفت دایه خیز و منشین
 نگر تا هیچ‌کس را این فتادست
 مرا آمد به در بختِ وفاگر
 مرا بردست جام نوش و من مست
 سیه‌بادِ جفا انگیخت گردم
 سه چندان کز هوا بارد همی نم
 منم از خرمی درویش گشته
 الا ای دایه همچون باد بشتاب
 عنانِ باره‌اش گیر و فرود آر
 نباشد هیچ کامی بی‌نهیی
 به جان اندر امید و آرز باشد
 جفای تو حقیقت بُد به کردار
 نبینی هیچ مهر و مهرجویی
 بدان دلبر چرا باشد نیازی
 تو آزرده شدی از من به گفتار
 اگر بود از تو آن کردار نیکو
 چو از تو آن چنان کردار شایست
 بدار ای دایه او را تا من آیم

۱۰۷

فرستادن ویس دایه را در پی رامین

و خود رفتن در عقب

- بشد دایه سبک چون مرغ پَران
دلی کز مهر باشد ناشکیبا
به ره بر برف را گلبرگ پنداشت ۳
سمن بر ویس چون سروی گرازان
فروغ آفتاب آمد ز رویش
به تاری شب جهان شد روز روشن ۶
خجل شد برف از آن اندام سیمین
نه چون اندام او بُد برف زیبا
ز چشمش بر زمین گوهرفشان بود ۹
تو گفתי حور بی فرمانِ رضوان
بدان تا جانِ رامین را رهاند
چو آمد پیش او شد گشّ و نازان ۱۲
سرشت هر گلی همچون گِل تست
همه کس را بیچند دل ز آزار
همه کس کام و عیشِ خویش خواهد ۱۵
چنان کاکنون جفای من ترا بود
دلت را گر جفای من حزین کرد
نگر تا خویشتن را چه پسندی ۱۸
جهان گه دوست باشد گاه دشمن
اگر دشمن به کامت باشد امروز
کسی کاو چون تو باشد زشت کردار ۲۱
- نه از بادش زیان و نه ز باران
نه از سرما بترسد نه ز گرما
به رامین در رسید او را فرو داشت
تن چون برفش اندر برف تازان
نسیمِ نو بهار آمد ز بویش
میان برف کرد از روی گلشن
همیدون باد از آن زلفین مشکین
نه چون زلفین او بُد باد بویا
ز مویش بر هوا عنبرفشان بود
ز ناگه از بهشت آمد به گیهان
ز بخت او را به کام دل رساند
بدو گفت: ای چراغِ سرفرازان
نهادِ هر دلی همچون دلِ تست
همه کس را جفا سخت آید از یار
اگرچه بیش دارد بیش خواهد
ز بیش این جفای تو مرا بود
جفای تو دلم را همچنین کرد
به هر کس آن پسندار هوشمندی
گهی بر تو بتابد گاه بر من
به کام دشمنان باشی تو یک روز
به گفتاری چرا گردد دلازار

- نگر تا تو بجای من چه کردی
 بجز کردارِ ناخوبت چه دیدم
 ز ناخوبی نهادی بار بر بار
 نه بس بود آنکه از پیمان بگشتی
 وگر چاره نبود از مهر کشتن
 ز ویس و دایه بیزاری نمودن
 چه بفرودت بدان زشتی که کردی
 اگر شرمت نبود از نیک یارت
 نه با من خورده‌ای صدبار سوگند
 اگر شاید ترا سوگند خوردن
 چرا از من نشاید بازگفتن
 چرا کردی چنین وارونه کردار
 تو نشنیدی که شد کردارِ مردم
 بدان زشتست آهو کیش بگویند
 چو توانی ملامتها کشیدن
 نگه کن در همه روزی به فرداش
 اگر جنگ آوری کیفر بری تو
 تباهی گر بکاری بدروی تو
 اگر کشتی کنون بارش درودی
 چنین نازک مباش ای شیرمردان
 مشو دلتنگ بر من کیت سزا نیست
 همان دردی که تو ما را نمودی
 گنه تو کرده‌ای، تو خشم گیری
 تو داور باش و پیدا کن گناهم
 نگویی بر تن پاکم چه آهوست
 هنوزم قدّ چون سروسست گل‌بار
 هنوزم هست سنبل عنبرآگین
- ۲۴ به زشتی نام خوبم چند بردی
 نگر تا چند ناخوبی شنیدم
 ز بی‌مهری فزودی کار بر کار
 برفتی با دگرکس مهر کِشتی
 چه بایست آن چنان نامه نبشتن
 ۲۷ به رسوایی و زشتی برفزودن
 مرا چندین به زشتی برشمردی
 همان شرمت نبود از کردگارت
 که هرگز نشکنی در مهر پیوند
 ۳۰ پس آن سوگند را به دروغ کردن
 ترا بدگوهر و بدساز گفتن
 که ننگست ار بگویندش به گفتار
 ۳۳ نکوهیده پی گفتار مردم
 ازیرا بخردان آهو نجویند
 نباید جز سلامت برگزیدن
 ۳۶ مکن بد تا نرنجی از مکافاش
 وگر کاسه زنی کوزه خوری تو
 فزونی گر بگویی بشنوی تو
 ۳۹ وگر گفتی کنون پاسخ شنودی
 چنین از ما عنان را برمگردان
 به هرحالی گناه تو مرا نیست
 ۴۲ روا باشد که تو نیز آزمودی
 نگویی تا که دادت این دلیری
 که پوزش می‌ندانم بر چه خواهم
 ۴۵ و یا از روی و مویم چه نه نیکوست
 هنوزم روی چون ماهست گلنار
 هنوزم هست شکر گوهرآگین
 ۴۸

هنوزم در دهان زُهره‌ست و پروین
 نسیمِ نوبهار آید ز بویم
 بجز یکتادلی و راستگویی
 به گاهِ سازگاری سازگارم
 نه با آزادگی از یک نژادم؟
 نه خوبان را منم زیبا خداوند؟
 که دارد تابِ زلفم دامِ خوبی
 هزاران دل فتادستند در دام
 سرِ زلفم همه‌ساله معبر
 فرو ریزد ز شرم از شاخساران
 همیشه تازه و خوشبوی بر بار
 به دلها بر ز جان و مال خوشتر
 بساط دوستی را در نوشتی
 مکن یکباره یار خویش را خوار
 مکن بدمهری خویش آشکارا
 به گردن بازبندد استخوان را
 که رازِ دل نهفتن به تواند
 نه موی آگاه باشد بر تنِ اوی
 مرا نمای چندین خشم و آزار
 مکش یکباره شمع مهربانی
 مگر مهمم به کار آیدت روزی
 پس هر روز روز دیگر آید
 مگر مهر آید از کینه دگربار
 دگر راه از پسِ سرماست گرما

هنوزم بر رخان لاله‌ست و نسرین
 فروغ آفتاب آید ز رویم
 ۵۱ چه آهو دانی اندر من نگویی
 به گاهِ دوستداری دوستدارم
 نه با خوبی ز یک مادر بزادم؟
 ۵۲ نه شهرو را منم شایسته فرزند؟
 مرا زبید به گیتی نامِ خوبی
 مرا در زیر هر مویی بر اندام
 ۵۷ گلِ رویم بُود همواره بر بر
 اگر روی مرا بیند بهاران
 نبینی چون رخانم هیچ گلنار
 ۶۰ نبینی چون لبانم هیچ شکر
 گر از مهر و وفایم سیر گشتی
 جوانمردی کن و پنهان همی دار
 ۶۳ به خشم اندر بکن لختی مدارا
 نه هرکس کاو خورد با گوشت نان را
 خردمند آن کسی را مرد خواند
 ۶۶ نداند رازِ او پیراهن اوی
 تونیز این دشمنی در دل همی دار
 مبند از کینه راهِ شادمانی
 ۶۹ مبر از مهر چو من دلفروزی
 جهان هرگز به حالی برنپاید
 اگر کین آمدت زان مهر بسیار
 ۷۲ چنان کاندر پسِ گرماست سرما

پاسخ دادن رامین ویس را

- | | |
|---|---|
| <p>چنان چون حال ایشان را سزاوار
هم آیدون هرچه تو گفتی شنیدم
۳ ز نادانی در آن خواری بماند
تن آسوده درین خواری بمانم
۶ کشیدم رنج و خواری چندگاهی
ندانستم که بی بر رنج یابم
تن از رنج و دل از اندیشه آزاد
۹ چنین راهی گران دربرگرفتم
چرا دل زان همه شادی بریدم
بدی سازد کرا نیکی نسازد
۱۲ وگر گوهر نخواهد اخگری ده
چو بفگندم به جایش اخگری داد
بفرجامش چه دیدم شوربختی
۱۵ وگر چونین نبودی خود نشایست
زمانه کرد با من ناشناسی
زمانه گفت شناسم ترا نیز
۱۸ بجز طرّار و نادانم نخواندی
به مهر ناکسی پیچان نبودی
چنان چون گفتی از مهرم بیرهیز
۲۱ نییوندم هرگز یک به دیگر
نه سیمین ساعدی نه مشک مویی
نکویان را توی گنجور بیدار</p> | <p>جوابی داد رامینِ دلازار
نگارا هرچه تو کردی بدیدم
مبادا آنکه در خواری نداند
نه آنم من که خواری را ندانم
مرا این راه بد جز دیو ننمود
پیمودم به گفتِ دیو راهی
گمان بردم کزین ره گنج یابم
به کوهستان نشسته خرم و شاد
ز چندان خرمی دل برگرفتم
سزاوارم بدین خواری که دیدم
دل نادان به هوش خویش نازد
کسی را کازمایی گوهری ده
مرا دستِ زمانه گوهری داد
دوماهه راه پیمودم به سختی
مرا فرجام جز چونین نبایست
چو کردم با زمانه ناسپاسی
چو من گفتم که ناسپاسم به هر چیز
نکو کردی که از پیشم برانندی
دل من گر چنین نادان نبودی
کنون برگرد و اندر من میاویز
که من باری شدم تا روز محشر
نه من گفتم که تو نه ماهرویی
تو خوبان را خداوندی و سالار</p> |
|---|---|

طرب باشد به رویت نیکوی را
 تو داری از بنفشه ماه را تاج
 تو از رخسار چون چینی نگاری
 نخواهم کز بنه بر من بتابی
 به دردِ بیدلان درمان تو دانی
 بمیرم نیز گردِ تو نگردم
 که باز آری به تن جان و جوانی
 بمیرم تشنه، آب از تو نجویم
 نبینی زین سپس او را فروزان
 همان بهتر که خاکستر شود زود
 دو صد چندان که گوید دشمن من
 نه در دل جای آن دادی نه در گوش
 ز من مهر و وفا می چشم داری
 که باشد در کنارش کور دختر
 همی داماد بی آهو گزیند
 همیشه یار بی آهو گزینی
 به نام هرکسی آهو تو جویی
 که چندین خشم و آزارم نمودی
 چرا چندین مرا بدمهر خوانی
 که بی رحمی و زُفتی کیش داری
 نه در گیتی نشان من شنیدی
 به گفتار این همه خواری نمودن
 بدم مرد غریب و دور راهی
 به دست باد و برف اندر گرفتار
 هزاران لابه و زنهار کردم
 نه از خوبی یکی کردار بودت
 نه از سختی مرا زنهار دادی

۲۴ صلف باشد به چشمت جادوی را
 تو داری حلقه‌های مشک بر عاج
 تو از دیدار چون خرّم بهاری
 ۲۷ ولیکن گر تو ماه و آفتابی
 نگارا تو پزشکِ بیدلانی
 ازین پس گرچه باشد صعب دردم
 ۳۰ تو داری در لب آبِ زندگانی
 اگرچه تشنگی آید به رویم
 وگر عشقِ من آتش بود سوزان
 ۳۳ چنین آتش که باشد سربه‌سر دود
 بسی آهو بگفتی بر تنِ من
 کنون آن گفته‌ها کردی فراموش
 ۳۶ نبینی آنکه خود کردی ز خواری
 بدان زن مانی ای ماهِ سمبیر
 به دیده کوری دختر نبیند
 ۳۹ تو نیز آهوی خود را می‌نبینی
 سخن خواهی که یکسر خود تو گویی
 چه آهو دیدی از من تا تو بودی
 ۴۲ ترا دل‌سیر گشت از مهربانی
 ز بدمهری نشان تو بیش داری
 اگر هرگز تو روی من ندیدی
 ۴۵ نایستی چنین بی‌رحم بودن
 اگر یارت نبودم دیرگاهی
 شبِ تاریک و من بی‌جای و بی‌یار
 ۴۸ گنه را پوزش بسیار کردم
 نه از خوشی یکی گفتار بودت
 نه بر درگاهِ خویشم بار دادی

- ۵۱ به خواری وانگه از پیشم براندی
بدان تا من به برف اندر بمیرم
همی مرگم سگالیدی چو دشمن
- ۵۴ به روز مرگ ارزانی نبودم
که مرگ دوستان را خوار داری
ز مرگ من ترا چه سود بودی
- ۵۷ بدیدی آن گمان بد که بردی
که پیدا گشت غدار از وفادار
که بشناسی بدو در دشمن و دوست
- ۶۰ دل سنگینت را بدخواه گشتم
که دل بی رحم داری چشم بی آب
کجا مهر تو یک ذره نیرزد
- ۶۳ که جانم را ز بند مهر بگشاد
گل گلبوی زین گیتی مرا بس
که او تا مرگ باشد پیش من ماه
- ۶۶ سزد او را که چون من شاه باشد
نه چون او ماه یابی نه چو من شاه
به مهر یکدگر باشیم خرسند
- مرا در برف و در باران بماندی
ز بی رحمی نبودی دستگیرم
نبخشودی ز رشک سخت بر من
اگر روزی ترا رشکی نمودم
چه بی شرمی و چه زنهار خواری
گر از مرگم دلت خشنود بودی
ترا سودی نیامد زانکه کردی
مرا سودی بزرگ آمد پدیدار
بلا را خود همین یک حال نیکوست
کنون کز حال تو آگاه گشتم
وفای تو چو سیمرغست نایاب
مبادا کس که او مهر تو ورزد
سپاس کردگار دادگر باد
شوم دیگر نورزم مهر با کس
شوم تا مرگ باشم پیش او شاه
هر آن گاهی که چون او ماه باشد
اگر گیتی بییمایی دو صد راه
چو ما را داد بخت نیک پیوند

پاسخ دادن ویس رامین را

- دو چشمه خونش از دو چشم گریان
فگنده لاله گون واشامه از سر
- ۳ دلم را کام و کامم را تمامی
توی جان مرا همتای شادی
مکن جان مرا در مهر برده
- سمن بزرگ ویس جوشان و خروشان
دریده ماه پیکر جامه بر بر
همی گفت ای مرا چون جان گرمی
توی بخت مرا همتای رادی
مدر بر بخت من یکباره پرده

- ۶ درخت خرمی را شاخ مشکن
اگر من با تو لختی ناز کردم
مخوان از رشک من چندین فسانه
- ۹ چوشش ماه از جدایی درد خوردم
نباشد هیچ هجری بی‌نهیی
کرا از عشق باشد در دل آتش
- ۱۲ عتابِ دوستان در وصل و هجران
فزونتر باد هر روزی نهیم
اگر سنگی ز گردون اندر آید
- ۱۵ پشیمانم چرا کردم عتیبی
گمان بردم که کردم بر تو نازی
اگر تیزی نمودم از درِ ناز
- ۱۸ مزورِ جلدی با تو براندم
اگر بودم به ناز اندر گنهگار
چو بودم روز شادی با تو انباز
- ۲۱ چو از هجرت بسی تیمار خوردم
کنون دست از عنانت برنگیرم
وگر بپذیری از من پوزش من
- ۲۴ شوم تا مرگ پیش تو پرستار
وگر چونین نورزم مهربانی
همه وقتی توان جستن جدایی
- ۲۷ درخت آسان بود از بُن بریدن
تو خود دانی که با تو بد نکردم
- مه اومید را در چاه مفکن
و یا بر تو زمانی رشک بردم
مکن با من جدایی را بهانه
چه باشد گر زمانی ناز کردم
چنان چون هیچ عشقی بی‌عتیبی
عتابِ دوست باشد در دلش خوش
بماند تا بماند مهر ایشان
که هم تیمار من گشت این عتیبم
همانا عاشقان را بر سر آید
کزو بفزود جانم را نهیبی
شد آن ناز مرا بر تو نیازی
نگر تا من ترا چون جویمی باز
وزان جلدی چنین خیره بماندم
شدم با تو به برف اندر گرفتار
شدم در روزِ سختی با تو دمساز
به بازی باز از تو برنگردم
همی نالم به زاری تا بمیرم
نیفزایی به تندی سوزش من
برم فرمانت چون فرمان دادار
بریدن هر گهی از من توانی
ولیکن جست نتوان آشنایی
بریده بازنتوان روینیدن
کنون بی‌حجّت از تو برنگردم

پاسخ دادن رامین ویس را

- جهان افروز رامین گفت ازین پس
 نورزم مهر تا خواری نبینم
 چه باید روز شادی گرم خوردن
 بسا روزا که من دیدم تن خویش
 اگر خواری همی آید به رویم
 بجز دوزخ نشاید هیچ جایم
 منم آزاد و هرگز هیچ آزاد
 نباشد هیچ فرزانه ستمگر
 گر از روی تو تابانست خورشید
 وگر نایاب گردد در جهان سنگ
 بخرم صد منی بر دل نهم من
 اگر در زیر وصلت هست صد گنج
 دل از تن برکنم گر دل دگر بار
 اگر زین دل جدا مانم مرا به
 مگر بخت مرا نیکی درین بود
 بسا کارا که آغازش بود سخت
 کند گه گاه ایزد کارها راست
 کنون کار مرا امشب چنان کرد
 برستم زان همه گفتار و پوزش
 تو گویی بنده بودم شاه گشتم
 چنان بی رنج و بی غم گشت جانم
 من از مستی چنان هشیار گشته
 نه بینابختم اکنون گشت بینا
- نپنداری که از من برخوردار کس
 ز غم روشن جهان تاری نبینم
 ۳ تن آزاد خود را بنده کردن
 زبس خواری به کام دشمن خویش
 سزد گر نیز مهر تو نجویم
 ۶ اگر نیز آزموده آزمایم
 چو بنده برنگیرد جور و بیداد
 نباشد هیچ آزاده ستم بر
 ۹ من از خورشید تو بیریدم اومید
 بود یک من به گوهر شصت همسنگ
 مگر زین ننگ و رسوایی زهم من
 ۱۲ نیرزد جستش با این همه رنج
 کشد مهر تو یا مهر دگریار
 که هرکس را همی خواهد مرا نه
 ۱۵ که امشب مهر تو پیوسته کین بود
 سرانجامش به نیکی آورد بخت
 چنان کز وی نداند هیچ کس خواست
 ۱۸ که از خوبی به کام دوستان کرد
 وزان غم خوردن و تیمار و سوزش
 زمین بودم سپهر و ماه گشتم
 ۲۱ که گویی من کنون نی زین جهانم
 ز خواب ابلهی بیدار گشته
 چو نادان جانم اکنون گشت دانا

- نیابد هیچ گور امروز گردم
مرا بینی چو دیدی خوار و غمخور
نیاید هرگز او را از جهان پاک
نه جوید سود از بیم زیانی
چو من باشی و غم در دل نداری
که خرسندیست بهتر پادشایی
ازو در دست جز بادی نداری
به غیر از راه دشواری نیمود
اگر تو عاقلی پندِ منت بس
- ۲۴ چو پای از بند خواری رسته کردم
نگر تا تو نپنداری که دیگر
هرآن کاو طمع بگسست از جهان پاک
۲۷ به بی‌رنجی گذارد زندگانی
تو نیز از بخردی و هوشیاری
خردورزی و خرسندی نمایی
۳۰ اگر صدسال تخمِ مهر کاری
کسی از عشق ورزیدن نیاسود
نبرد این ره به سر اندر جهان کس

۱۱۱

پاسخ دادن ویس و رامین را

- ز داغ عاشقی بیهوش و سرمست
ز نرگس بر سمن یا قوت ریزان
شبنم را ماهتابی روز را خور
ز روی نام زیبا شهریاری
نه بی‌کام تو خواهم کامرانی
بدین غم دست و بازو را بخوردم
میندازم تو چندین تیر تیمار
به نیکی یکدگر را یاد داریم
به آبِ مهر دلها را بشویم
وز آن گفتارها کز من شنیدی
نه از چون من نگار و دلبر تو
بیوسد خاکِ پای دلربایی
نه اندر نازشان بردن بود ننگ
مدارا کن که غارت هم تو کردی
- سمن بر ویس دستِ رام در دست
ز بس سرما تنش چون بید لرزان
۳ همی‌گفت ای مرا چون دیده در خور
ز روی دوستی شایسته یاری
نه بی‌روی تو خواهم زندگانی
۶ بی‌آزردم ترا نیکو نکردم
مکش چندین کمانِ خشم و آزار
بیا تا هردوان دل شاد داریم
۹ حدیث رفته را دیگر نگویم
مشو دلتنگ از آن خواری که دیدی
ترا خواری بود از همبرِ تو
۱۲ به گیتی نامورتر پادشایی
نه باشد در عتاب نیکوان جنگ
ببر نازم که جانم هم تو بردی

۱۵ که خونِ چون منی داری به گردن
 که نه دل بینم اندر بر نه دلبر
 دل و دلدار را تا چند گاهی
 ۱۸ که آتش باردم زین درد بر دل
 ز روی من بریدن آشنایی
 کنون از من شدی یکباره بیزار
 ۲۱ بیستی باز بیهوده شکستی
 که با این بی وفا هرگز میبوند
 که داند گفت حال او که چون شد
 ۲۴ خمارین چشم من خونین چه داری
 که سرما برکشد از جان من گرد
 به همراهی مرا با خویشان بر
 ۲۷ چو صد فرسنگ دوری از خراسان
 به خنجر دستم از دامن بی‌ری
 زمانی بی تو با موبد نپایم
 ۳۰ براندیشیدن هجرت نیارم
 مرا گمره بماندن در بیابان
 ز رویم رنگ وز تن زور و فرهنگ
 ۳۳ کزین لابه نشد سنگین دلت نرم
 همی راند از دو دیده رود بر بر
 ز بس سختی تو گفתי آهنین بود
 که نه آن کم شود تا روز نه این
 ۳۶ ز رامین بازگشتند و برفتند
 دلش پر آتش و دیده پر از آب
 هم از رامین دلش برگشته نومید
 ۳۹ که گویی هست با جان منش خون
 که روزی خون من ناگه بریزد

چه خواهی روز رستاخیز کردن
 چه روز آید مرا زین روز بدتر
 دلم بردی و اکنون رفت خواهی
 اگر تو رفت خواهی پس مبر دل
 ترا چون دل دهد جستن جدایی
 تو آئی کت همی خواندم وفادار
 دریغا آن همه پیمان که بستی
 بسی دادم دل بیهوده را پند
 دل خود کامم از پیمان برون شد
 کنون ایدر مرا چندین چه داری
 اگر برگشت خواهی زود برگرد
 وگر تو برنگردی ای سمبیر
 منم با تو به دشوار و به آسان
 وگر صد پرده را بر من بدری
 بگیرم دامت با تو بیایم
 کجا گر من دلی چون کوه دارم
 بخواهی رفتن ای خورشید تابان
 بخواهی بردن ای دیبای صدرنگ
 چه بی رحمی چه بی مهربی چه بی شرم
 همی گفت این سخنها ویس دلبر
 دل رامین نشد زان لابه خشنود
 گرو بستند برف و خشم رامین
 چو ویس و دایه نومیدی گرفتند
 بشد ویس و بشد ماه جهان تاب
 هم از سرما تنش لرزنده چون بید
 همی گفت وای من زین بخت و ارون
 که با من بخت من چندان ستیزد

اگر زین بیش ورزم مهربانی
 بیار انگشت و چشم من برآورد
 که بی جان تن بزیر خاک پنهان
 به گیتی هیچ گورش نه پذیرد
 چه خواهم دید ازین بدتر که دیدم
 سیاهی راز پس رنگی دگر نیست

۴۲ ز من ناکس تر ای دایه که دانی
 وگر باشم ازین پس مهزپرور
 چنان بیچاره گشت اندر تنم جان
 ۴۵ تن من گر بدین حسرت بمیرد
 کنون کز جان و از جانان بریدم
 به عشق اندر بلایی زین بتر نیست

۱۱۲

پشیمان شدن رامین از رفتن ویس

و از پس ویس شدن

هوا همچون دمنده ازدها شد
 که در ساعت همی بفسرد ازو دل
 دم و دیدار بیننده فرو بست
 چنان کاسیمه گشتی پیل با اوی
 چو بندد راه کشتی موج دریا
 که با دلبر چرا شد تند و سرکش
 ز دیده سیلِ مرجان ریخت بر بر
 که گفتی جان وی از تن جدا شد
 سمنبُز ویس را در راه دریافت
 بسانِ بیدلان در بست فریاد
 مرا تیمار بر تیمار مفزای
 که نا نیکو به چشم من نکو شد
 دوباره آبِ خود پیشت بیردم
 زبان را نیست با تو رای گفتار
 زبانم را گره بستست گویی

چو ویس دلبر از رامین جدا شد
 چه برفش بود و چه زهر هلاهل
 ۳ سیه ابری برآمد صف پیوست
 همی زد برف را بر چشم و بر روی
 بیسته راه رامین بی محابا
 ۶ تنش در برف بود و دل در آتش
 پشیمان گشت از گفتار بی بر
 خروشی ناگهان از وی رها شد
 ۹ عنانِ رخس را چون باد بر تافت
 چو مستی بیهوش از رخس اندر افتاد
 همی گفت: ای صنم بر من بیخشای
 ۱۲ گناه من ز نادانی دو تو شد
 من آن زشتی که دانستم بکردم
 کنونم نیست با تو چشم دیدار
 ۱۵ دلم از شرم تو مستست گویی

۱۸ نه بی تو ره به کارِ خویش دانم
 دل از صبر و تن از آرام بیزار
 روان از مهرِ تو بی هوش گشته
 به مهر اندر پدید آورد کُندی
 ۲۱ ز من طاعت ازین پس وز تو فرمان
 که پیشت کمترین چاکر بوم من
 به خنجر برشکافم سینه خویش
 بدارم تا نه تو مانی و نه من
 ۲۴ چو من مانده نباشم تو ممان نیز
 چرا در مرگ دامانت نگیرم
 در آن گیتی به هم خیزیم باری
 ۲۷ نهیبِ راهِ محشر خوار دارم
 که جوید در جهان زین هردو دوری
 نبرم هرگز از مهرِ تو او مید
 ۳۰ روان از دیده بر بر رود خونین
 دگر باره همان از سر گرفتند
 دگر باره یکایک برشمردند
 ۳۳ سخنهای جفا کز هم شنیدند
 جهان مانده شگفت از کار ایشان
 رُخش همچون بهاری بود رنگین
 ۳۶ نه از سرما بهارش گشت بی رنگ
 برآمد چون درفشی پیکرِ بام
 دل ویسه ز رسوایی بتفسید
 ۳۹ همان ویسه شدی از روز رسوا
 دلِ گمراهشان آمد سوی راه
 ز بیم دشمنان در گوشک رفتند
 ۴۲ سرای و گوشک را درها بیستند

نه در پوزش سخن گفتن توانم
 بماندستم کنون بی چار و بی یار
 زبان از شرمِ تو خاموش گشته
 ببرد از ره دلم را دیوِ تندی
 کنون گردیدم از کرده پشیمان
 چنان دلجوی فرمان بر بُوم من
 اگر کین آوری مهرِ مرا پیش
 بگیرم من ترا در برف دامن
 مرا کس نیست جز تو در جهان نیز
 اگر شاید که من پیشت بمیرم
 به گاهِ مرگ جویم چون تو یاری
 هر آن گاهی که چو تو یار دارم
 مرا هم تو بهشتی هم تو حوری
 منم با تو تو با من تا به جاوید
 همی گفت این سخن دلخسته رامین
 سخنهایی که صدمه بگفتند
 جفاهای کهن را تازه کردند
 بگفتند آن جفا کز هم بدیدند
 دراز آهنگ شد گفتارِ ایشان
 دلِ ویسه چو کوهی بود سنگین
 نه از گفتارِ رامین نرم شد سنگ
 چو تنگ آمد به خاور لشکر شام
 دل رامین ز شیدایی بترسید
 کجا رامین شدی از هجر شیدا
 چو بام آمد سخنها گشت کوتاه
 همان گه دست یکدیگر گرفتند
 دل از درد و روان از غم بشستند

میان قاقم و دیبا بختند
 درو آن دو سمنبر چون دو پیکر
 چورخشنده دو گوهر در یکی کان
 همه بستر پر از گلنار و نسرين
 نگارستان بُد و خرّم گلستان
 چو دو زنجیر مشکین موی بر موی
 بهم بر خزّ و دیبا بوده ده تو
 نیاسودند روز و شب ز بازی
 به هم آمیخته مثل می و شیر
 گهی سرو سهی دربر گرفتند
 گهی بر ریش هم مرهم نهادند
 به بوسه خواستندش عذر بسیار
 نبود آگه ز کار ویس و رامین
 نشسته روز و شب با دلربایش
 به تیغِ ننگ بیریده سرِ نام
 ییابنده به عشقِ روی جانان
 دو گیتی را به یک دلبر بداده
 برده یادشان ششماهه سختی
 که یابد عاشق از بختِ جوان داد
 گر آید مرد عاشق را چنین فال
 که تا پس کار عشق آسان برآید
 چنین یک روز ازو خرّم نبودم
 مگر روز بهیش اندر گذشتست

ز شادی هردو چون گل برشکفتند
 تو گفتی آسمانی گشت بستر
 یکی تن بود در بستر به دو جان ۴۵
 همه بالین پر از مه بود و پروین
 ز روی و موی ایشان در شبستان
 نهاده چون دو دیبا روی بر روی ۴۸
 چه از بستر چه زان دو روی نیکو
 چنین بودند یک مه دو نیازی
 همیشه راست کرده بر نشان تیر ۵۱
 گهی پر باد جام زر گرفتند
 گهی کافور و گل برهم نهادند
 اگر چه بود دلهاشان پرآزار ۵۴
 نشسته شاه بر اورنگِ زرین
 ندانست او که رامین در سرایش
 همی با او خورد آب از یکی جام ۵۷
 پیالوده دل از اندوه دوران
 به کامِ خویش در دام اوفتاده
 یکی ماهه نشاط و نیکبختی ۶۰
 مبادا عشق و گر بادا چنین باد
 چه خوش باشد چنین عشق و چنین حال
 به عشق اندر چنین بختی بیاید ۶۳
 بسا روزا که من عشق آزمودم
 زمانه زانکه بود اکنون بگشتست

۱۱۳

آشکارشدن رامین بر شاه موبد

- چو یک مه ویس و رامین شاد بودند
جهان خوش گشت و کم شد برف و سرما
به ویسه گفت رامین زود ما را
ز پیش آنکه راز ما بداند
چو زین چاره بیندیشید گریز
یکی منزل زمین از مرو بگذشت
همی شد بر ره مرو آشکاره
هم اندر گرد راه و جامه راه
خبر دادند شاهنشاه را زود
جهان افروز رامین آمد از راه
به راه آسیب سرما خورده یکچند
چو پیش شاه شد آزاده رامین
شهنشه شاد شد چون روی او دید
جهان افروز رامین گفت: شاها
ترا جاوید بادا بخت پیروز
ز هر کامی فزونتر باد کامت
به نیکی روزگارت جاودان باد
دلی باید مه از کوه دماوند
مرا در کودکی تو پروریدی
تو دادستی مرا هم جان و هم جاه
گر از نادیدنت بی باک باشم
مرا دربان سزد بر رفته کیوان
چرا از تو شکیبایی نمایم
- به باغ عشق چون شمشاد بودند
درآمد باز پیش آهنگ گرما
به شه برگشت باید آشکارا
کجا زین بیش پوشیده نماند
شبی پنهان فرود آمد از آن دز
چو روز آمد دگرزه باز پس گشت
به دروازه درون شد یکسواره
همی شد راست تا پیش شهنشاه
که خورشید بزرگی روی بنمود
به پیکر همچو سروی بر سرش ماه
بفرسوده کمرگاه از کمر بند
نیایش را دوتا شد سرو سیمین
هم از راه و هم از روزش برسید
نکو ناما به شاهی نیک خواها
ز بهروزیت بدخواه تو بدروز
ز هر نامی نکوتر باد نامت
به شاهی بخت نیکت کامران باد
که بشکبید ز دیدار خداوند
کنونم سر به پروین برکشیدی
مرا هم بابی و هم نامور شاه
به گوهر دان که من ناپاک باشم
اگر باشم به درگاه تو دربان
که با درد جدایی برنیایم

تهی کردم که و دشتش ز گرگان
 که آهو را همی فرمان برد شیر
 شهنشه را نمادست ایچ دشمن
 که پیشم کمترین بنده جهانست
 مگر دیدار شاه نام بُردار
 تو گویی در دهانِ ازدهایم
 همه چیزی به یک بنده ندادست
 به جان افزای دیدارِ خداوند
 شتابان همچو از کهسارِ سیلاب
 چو شیرانِ سیه نخچیر خوردم
 به شادی شاه را برگاه دیدم
 یکی جانم هزاران گشت گویی
 نهادم تخت را بر تاج خورشید
 پس آنکه باز عزمِ راه کردن
 نیابم بهتر از فرمان او راه
 کجا فرمان او را جان سپارم
 که جان بدهم به فرمانِ خداوند
 سخنهای به هم آورده نیکو
 نمودی راستی و شیرمردی
 ازو سیری کجا یابم به یک روز
 نباید روز و شب جز رود و می خواست
 ترا در ره بسی باشند یاران
 که باشد در بهاران خانه دلگیر
 به گرمابه شو و جامه دگرخواه
 شهنشاهش بسی خلعت فرستاد
 ندیدش جز هوای دل جهان بین
 نهانی ویس دلبر را همی دید

۲۴ به فرمانت شدم شاهها به گرگان
 کُهستان را چنان کردم به شمشیر
 ز موصل تا به شام و تا به ارمن
 ۲۷ به فرّ شاه حالِ من چنانست
 همه چیزی به من دادست دادار
 چو از دیدار شاهنشده جدایم
 ۳۰ خدای آسمان هرچند رادست
 چو بودم روز و شب سخت آرزومند
 چنین تنها خرامیدم ز گوراب
 ۳۳ به راه اندر همه نخچیر کردم
 کنون تا فرّ این درگاه دیدم
 دلم باغِ بهاران گشت گویی
 ۳۶ ز دولت یافتم همواره اومید
 سه مه خواهم به پیش شاه خوردن
 وگر کاری جزین فرمایم شاه
 ۳۹ چنان فرمان او را پیش دارم
 من آن گه زنده باشم زی خردمند
 چو شاهنشاه بشنید این سخن زو
 ۴۲ بدو گفت اینکه کردی خوب کردی
 مرا دیدارِ تو باشد دل افروز
 کنون باری زمستانست و سرماست
 ۴۵ چو آید روزگارِ نو بهاران
 من آیم با تو تا گرگان به نخچیر
 کنون رو برکش از تن جامه راه
 ۴۸ چو رامین بازگشت از پیش او شاد
 سه ماه آنجا بماند آزاده رامین
 همه آن داد بختش کاو پسندید

۵۱ هواش از شاه پوشیده همی ماند
چنان کز وی نبردی شه گمانی

به پیروزی هوای دل همی راند
همیشه ویس را دیدی نهانی

۱۱۴

رفتن موبد به شکار

به دشت و کوهسار و جویباران
زمین از نیکوی چون آسمان شد
۳ بنفشه زلف گشت و لاله رخسار
ز بس دیبا و زرّ و مشک و عنبر
چو مست عاشق اندر بست غلغل
۶ چو لالستان وقایه سرخ بر بست
برون آمد بهار از شاخ شبگیر
ببرد از بلبلان آرامکاری
۹ فلک بارید بر تاجش ستاره
به عنبر خاکِ هامون گشت معجون
ز خوبی شاخ همچون اختران شد
۱۲ ز صدگونه گهر بر گل پراگند
چو گیتی دید چون شاهانه مجلس
چنان چون دست خسرو دست شیرین
۱۵ چو بگذشتی به گلزار و سمنزار
چو بگذشتی نسیم گل برو بر
زدودی زنگِ شاخ از جویباران
۱۸ که گفתי ششتری بُد دامن مرو
که گفתי قطر باران خرمی بود
که گیتی تازه بود و روز پدram
۲۱ که بود آن گاه شهر و خانه دلگیر

چو لشکر گاه زد خرم بهاران
جهان از خرمی چون بوستان شد
جهان پیر بُرنا شد دگر بار
چو گنج خسروان شد روی کشور
هزار آوا زبان بگشاد بر گل
بنفشستان دو زلفِ خویش بشکست
به دشت آمد ز تنگ کوه نخچیر
عروس گل پیامد از عماری
چو گل بنمود رخ را، هامواره
ز باران آب گیتی گشت میگون
ز خوشی باغ همچون دلبران شد
هوا نوروز را خلعت برافگند
نشاطِ باده خوردن کرد نرگس
گرفتش جامِ زرّین دستِ سیمین
صبا بردی نسیمِ یار زی یار
هوا کردی نثار زر و گوهر
بشستی پشت گور از دستِ باران
چنان رخشنده شد پیرامن مرو
ز باران خرمی چندان بیفزود
به چونین خوش زمان و نغز هنگام
شهنشه کرد با دل رای نخچیر

که و مه لشکرش را آگهی داد
 گرفتن چند گه خوگان و گرگان
 نهنگان را ز بیشه کردن آوار
 از آهو هردوان را قوت دادن
 به چشمش گاه شادی گشت چون چاه
 کجا زنده نخواهد زندگانی
 به صدجا خسته شمشیر گشتم
 که روزش نحس باد و طالعش بد
 ازین پتیاره چون یابم رهایی
 دلم با او بخواهد رفت همراه
 که رخشش پاک بر چشمم نهد پای
 مرا داغی نهد بر جان شیرین
 مرا بینی به ره چون دیدبانان
 ز چشم خویشتن سازم سقایه
 گهی یاقوت و مروارید خوشاب
 بگرداند ز جان من بلایی
 که بدرایست و بدگویست و بدخواه
 نیابم هر زمان درد جدایی
 بگو حالم که چونانست و چونین
 ز کام دوستان وز کام دشمن
 حدیث زندگانی گشت کوتاه
 که خواهد بود زنده تا تو آیی
 که تا آیی مرا زنده نیابی
 به دست آور ز گیتی یک بهانه
 تو بی غم باش او را دار در غم
 مورا سال و مه کوری و سختی
 نمک کرد این سخن بر ریش رامین

سبک لشکرشناسان را فرستاد
 که ما خواهیم رفتن سوی گرگان
 ۲۴ پلنگان را در آوردن ز کُھسار
 سیه گوشان و یوزان را گشادن
 چو آگه گشت ویس از رفتن شاه
 ۲۷ به دایه گفت ازین بتر چه دانی
 منم آن زنده کز جان سیر گشتم
 به گرگان رفت خواهد شاه موبد
 ۳۰ مرا چون صبر باشد در جدایی
 اگر رامین بخواهد رفت با شاه
 چو فردا راه برگیرد مرا وای
 ۳۳ به هر گامی ز راهش رخش رامین
 چو گردم دور از آن شاه جوانان
 نگه دارم رهش را چون طلایه
 ۳۶ گهی از وی غریبان را دهم آب
 مگر دادار بنیوشد دعایی
 بلایی نیست ما را بدتر از شاه
 ۳۹ مگر یابم ز دست او رهایی
 کنون ای دایه رو تا پیش رامین
 بدان تا خود چه خواهد کرد با من
 ۴۲ اگر فردا بخواهد رفت با شاه
 بگو با این همه درد جدایی
 نگر تا روی را از من نتابی
 ۴۵ ز بهر آنکه تا مانی به خانه
 مرو با شاه و ایدر باش خرّم
 ترا باید که باشد نیک بختی
 ۴۸ بشد دایه همان گه پیش رامین

تو گفתי ناوکی بود آن نه پیغام
 سرشکِ خونش از مزگان چکیدن
 ۵۱ ز بهر آنکه در زاری همی زیست
 ز دستِ هجر دل گشته به دو نیم
 ازین نه نیک با من گفت و نی بد
 ۵۴ مگر وی را فرامش گشتم از یاد
 بهانه آنگهی شاید گرفتن
 بهانه سازم از درد دو پایم
 ۵۷ که گویم شاه بود از دردم آگاه
 ولیکن راه نتوان کرد بی پای
 که من خود دردمند و زاروارم
 ۶۰ بماندم لاجرم بر گاه بی شاه
 بمانم در بهشتِ این جهانی
 تو گفתי مزده شاهنشهی داد
 ۶۳ به بار آمد گلِ شادی ز رویش

پیامِ ویس یک یک گفت با رام
 گرفت از غم دل رامین تپیدن
 زمانی بر جدایی زار بگریست
 گهی رنج و گهی درد و گهی بیم
 پس آنکه گفت با دایه که موید
 نه خود گفت و نه آگاهی فرستاد
 گر ایدون کیم بفرماید برفتن
 چو او شد من به مرو اندر بپایم
 مرا پوزش بود ناکردن راه
 مرا نخچیر باشد رامش افزای
 گمان بردم که داند شهریارم
 ازین رویم نداد آگاهی راه
 مرا گر راست آید این گمانی
 چو دایه ویس را این آگهی داد
 بی‌انده شد روانِ مهرجویش

۱۱۵

رفتن شاه موید به شکار

و بردن رامین را با خویشتن

زمین را نیز فرش پرگهر داد
 درای و نای و کوس و گاودم را
 ۳ چو از شاخ درختان نوبهاران
 چنان کز ژرف دریا موج منکر
 نکرده سازِ ره بر رسم آیین
 ۶ بدو گفت این چه نیرنگست دیگر

چو گردون کوه را استام زر داد
 خروش آمد ز دز رویینه خُم را
 بجوشیدند گردان و سواران
 همی آمد ز مرو انبوه لشکر
 به پیش شاه رفت آزاده رامین
 شهنشه پیش گردانِ دلاور

دگر باره مگر نالان شدستی
 که ما را صید بی تو خوش نیاید
 چو ماهی کیش بود صدشت در کام
 تو گفتی گرگ میشش را جگر خست
 جگر خسته به تیر و دل به زوین
 برفت از جان او یکباره آرام
 کنون چون کبگ شد در چنگل باز
 نوای زار بر نادیدن جفت
 چرا یاقوت بر رویم نبارم
 نکارم مهر همچون مهر پیشین
 گرستن بر جدایی سخت نیکوست
 بین این اشک سرخ و روی زردم
 همی گوید همه کس را نهانم
 که باشد زو همه دلها گرانبار
 که دلبر رفت او چون مانند ایدر
 که با صبر این بلا هم برنتابد
 به راه افتاده با مویذ به ناکام
 برو بسته کمر بند کیانی
 ز داغ دوست رنگ از رخ گسسته
 چو گمره در کویر و غرقه در رود
 در آن آشفتگی با دل همی گفت
 درود از من سوار لشکری را
 درود از من امیر نیکوان را
 همانا دل ز مهمم برگرفتی
 که آمد لشکری از اندهانم
 همه بگسست و با تو در ره افتاد
 بگرم در جدایی تا تو آیی

چرا بی ساز رفتن آمدستی
 برو بستان ز گنجور آنچه باید
 ۹ بشد رامین ز پیش شاه ناکام
 چو رامین راه گرگان را کمر بست
 به ناکامی به راه افتاد رامین
 ۱۲ چو آگه گشت ویس از رفتن رام
 دلی خو کرده در شادی و در ناز
 غریوان با دل سوزان همی گفت
 ۱۵ چرا تیمار تنهایی ندارم
 نیابم یار چون یار نخستین
 مرا بی دوست خامش بودن آهوست
 ۱۸ اگر باور نداری دایه دردم
 سخن هست اشک من دیده زبانم
 به یک دل چون کشم این رنج و تیمار
 ۲۱ ز جان خویش نالم نه ز دلبر
 دل بی صبر چون آرام یابد
 چو رامین را بدید از گوشه بام
 ۲۴ میانی چون کناغ پرنیانی
 غبار راه بر زلفش نشسته
 نگار خویش را ناکرده پدرود
 ۲۷ دل ویسه ز دیدارش برآشفت
 درود از من نگار سعتری را
 درود از من رفیق مهربان را
 ۳۰ مرا پدرود ناکرده برفتی
 تو با لشکر برفتی وای جانم
 بیستم دل به صد زنجیر پولاد
 ۳۳ اگر جانم بماند در جدایی

درو آب از سرشکِ دیدگانم
 به باران گرد بنشانم ز راحت
 ۳۶ بهاران را بیاید ابر و باران
 نبود از بی‌دلی از راه آگاه
 نبود آگاه تا آمد به منزل
 ۳۹ نباشد بس عجب ناله ز بیمار
 که آن گوید که تنها ماند از جفت
 که بوسه تیر بود و لب نشانه
 ۴۲ که آهو گشت جانم عشق تو یوز
 عقیقِ شکرین و دُرِّ نوشین
 حریرین سینه و دو نارِ سیمین
 ۴۵ شب تاریک ازو چون روزرخشان
 چنین روزی بدیدن چون توانم
 بلای روزگارِ عاشقانست
 ۴۸ ز سختی صبرپرداز و روان‌سوز
 بپیماید ازین یک روز صدسال
 به پیش شاه شد رامینِ بی‌دل
 ۵۱ که او را صبر و هوش از تن جدا بود
 بهانه کرد درد پا و برخاست
 دلش گفتی که با جانش به کین بود
 ۵۴ همه تن دل همه دل درد بودش

فرستم میغها از دودِ جانم
 کنم پرآب و سبزی جایگاهت
 کجا روی تو باشد چون بهاران
 چورامین رفت یک منزل از آن راه
 ز بس اندیشه‌ها کیش بود در دل
 به راه اندر همی نالید بسیار
 در آن ناله سخنهایی همی گفت
 شبی چون دوش دیدم در زمانه
 کنون روزی همی بینم چو امروز
 کجا شد خرّمی و نازِ دوشین
 ز دل شسته جفای سال چندین
 ز روی دوست بر رویم گلستان
 شبی چونان بدیده دیدگانم
 نه روزست این که آتشگاه جانست
 مبادا هیچ عاشق را چنین روز
 همانا گر بباشد دهر کیتال
 چو شاهنشه فرود آمد به منزل
 هزاران گونه بر رویش گوا بود
 نه رامش کرد با شاه و نه می‌خواست
 وزان پس روز تا شب همچین بود
 روان پردرد و رخ برگرد بودش

۱۱۶

نالیدن ویس از رفتن رامین

و از دایه چاره خواستن

- نشاط و کام ازو بپرید پیوند
چنوزرد و چنوبی خواب و بی‌خور
نگارین رخ به خون کرده نگارین
که رفته یارِ بد مهر آیدم باز
مرا راهی به وصلِ دوست بنمای
شکیب درد این فُرقت ندارم
که چون آب روان بر تو بخوانم
کنون از بیدلی گویی که مستم
که خود برخاست از هجرم قیامت
مرا در دل ترا در دامن افتاد
مرا از آب چشم آتش فزون شد
که دید آتش فزاینده ز باران
مگر بر سوزن و بر خار خفتم
به چشم چون شبِ تاری سیاهست
چو درمان از لبان دوست باشد
نه درمان یابم و نه روز بینم
که کارِ بخت با من سخت زشتست
نگردم نیز گردِ مهربانان
به کوه از ناله‌ام خارا بریزد
به جای دوست در عالم که بینم
کجا از هرچه بینم مستمندم
- چورامین دورگشت از ویس دل‌بند
همیشه ماه بود آنگاه شد خور
نیاسود از حدیث و یادِ رامین
به دایه گفت دایه چاره‌ای ساز
ز مهر ای دایه بر جانم بیخشای
که من با این بلا طاقت ندارم
ز من بنیوش دایه داستانم
بدادم دل به نادانی ز دستم
مکن زین بیدلی بر من ملامت
یکی آتش بیامد در من افتاد
به پیش آب هر آتش زبون شد
۱۲ همی ریزم برو سیلِ بهاران
شبِ من دوش چونان بُد که گفتم
کنون روزست و وقت چاشتگاهست
۱۵ مرا روز از رخان دوست باشد
همی تا هجر آن دلسوز بینم
ندانم بر سر من چه نبشتست
۱۸ شوم در دشت گردم با شبانان
به شهر از گریه‌ام طوفان بخیزد
ندانم چون کنم با که نشینم
۲۱ نبینم گیتی و دیده بیندم

جز آنک از خواب و آرامم بریدم
 ازو جز خسته و غمگین نبودم
 ۲۴ چو بختِ آزموده آزمایم
 کنون درمانِ کارم چیست بنگر
 نباید بودن اندر کار عاجز
 ۲۷ جز آن کیت غم به غم بر می‌فزاید
 به کامِ دل همه گردن فرازند
 به غم‌خوردن قرارم را بپردی
 ۳۰ همه دارو ز بهرِ ریش باید
 چرا دست تو از چاره بیستست
 تمامی و بزرگی و روایی
 ۳۳ چو ویرو یاور و فرّخ برادر
 سزای خسروی و شهریاری
 همت پشتست با بسیار لشکر
 ۳۶ بزرگی جوی و کم کن این فسانه
 همیدون چند بارش آزمودی
 نه کوه خشم او گشتست کمتر
 ۳۹ همین خواهید بودن جاودانی
 که هم تخمست و هم آبست و هم جوی
 ز کینِ دل به خون ما شتابد
 ۴۲ به کین ما چو شیر اندر کمین است
 چو ره یابد بیاید از کمینگاه
 به سر برنه مرو را تاج زرّین
 ۴۵ به هم با تو چو خور با ماه باشد
 که نه در کار او با تو بود یار
 پس آنکه نامور شاهان دیگر
 ۴۸ همه رامین و ویرو را گزینند

چه سود آمد دلم را زینکه دیدم
 فراوان بخت خود را آزمودم
 تباهی روزگارِ خود فزایم
 شنیدی داستانِ من سراسر
 جوابش داد دایه: گفت هرگز
 ازین گریه وزین ناله چه آید
 همالان تو در شادی و نازند
 تو همواره چنین در رنج و دردی
 جهان از بهرِ جانِ خویش باید
 ترا درمان و هم ریشت به دستست
 ترا دادست یزدان پادشایی
 چو شهرو داری اندر خانه مادر
 چو رامین یارِ شایسته تو داری
 همت گنجست آگنده به گوهر
 بزرگی را همین باشد بهانه
 تو موبد را بسی زشتی نمودی
 نه دیو خیم او گشتست بهتر
 همانست او که بود و تو همانی
 پس اکنون چاره و درمانِ خود جوی
 ز پیش آنکه موبد دست یابد
 که او را دل ز ما هر سه به کین است
 تو در دل کن که او یک روز ناگاه
 نیایی هم‌رهی بهتر ز رامین
 تو بانو باش تا او شاه باشد
 نمآند در زمانه شاه و سالار
 نخستین یاورت باشد برادر
 که شاهان پاک با موبد به کینند

مدارا با خرد بسیار کردی
 کنون چاری به دست آور ز دانش
 ۵۱ کنون کن گر توانی کرد کاری
 به مرواندر نه شاهست و نه لشکر
 چه مایه رنج بردست او بدین گنج
 ۵۴ به دینارش بخر شاهی و فرمان
 ز پیش آنکه او بر تو خورد شام
 گر این تدبیر خواهی کرد منشین
 ۵۷ بگوش تا ز موبد بازگردد
 چو او آید یکی چاره بسازیم
 چوبشنید این سخن ویس سمن بوی
 بلا از بهر دل بسیار خوردی
 که این اندوهها گرددت رامش
 که زین بهتر نیابی روزگاری
 تو داری گنج شاهنشاه یکسر
 کنون تو یافتی همواره بی رنج
 که شاهی را بها داری فراوان
 تو بروی چاشت خورتا توبری نام
 ز حال خویش نامه کن به رامین
 به رفتن باد را انباز گردد
 که موبد را به بدروزی بتازیم
 برآمد لاله شادیش از روی

۱۱۷

نامه نوشتن ویس به پیش رامین

حریر و مشک و عنبر خواست و خامه
 سخن در نامه از زاری چنان بود
 ۳ الا ای مهربانِ مهرپرور
 کجا این نامه گر خوانی تو بر سنگ
 ز یارِ مهربان و عاشقِ زار
 ۶ ز بی دل بنده بی خواب و بی خور
 ز نالان عاشقِ بیمار و مهجور
 ز پیچان چاکری سوزان بر آتش
 ۹ ز گریان خادمی بدبخت مسکین
 ز پی خسته دلی خسته روانی
 نژندی مستمندی دردمندی
 ۱۲ نزاری بی قراری دلفگاری
 ز درد دل به رامین کرد نامه
 که خون از حرفهای او چکان بود
 چنین کن نامه نزد یارِ دلبر
 ز سنگ آید به گوشت ناله چنگ
 به یار سنگدل وز مهر بیزار
 سپرده دل به شاهی چون مه و خور
 به کام دشمنان وز کام دل دور
 جهانش تیره گشته بخت سرکش
 روان از دیدگانش سیل خونین
 عقیقین دیده‌ای زرین رخانی
 شده بر تنش هر مویی چو بندی
 ز هر چشمی رونده رودباری

که چون من نیست اکنون ایچ بدبخت
 دلم بر آتشی تیمار بریان
 ۱۵ چو ابر تیره از دل دود خیزان
 به دریای جدایی در غریقم
 یکی دستم به دل دیگر به بالین
 ۱۸ جهان بر حال من دل‌سوز گشته
 یکی جان و هزاران گونه تیمار
 به خونابه نویسد بر رخانم
 که صبر و رامشم در دل همی سوخت
 ۲۱ کنون در آب چشم غرقه شد خواب
 به آب اندر چگونه خواب یابم
 ۲۴ بساط خرمی را درنوشتم
 دلم بگریخت از بس غم‌کشیدن
 که جانم را نه دل ماندست نه تن
 که چون جان و روانم بود در خور
 ۲۷ ز باریکی نماتم جز به مویت
 که چون رخسار تو با نور و تابست
 که چون بینم به دندان تو مانند
 ۳۰ که باشد هیچ کس انده گسارم
 به جای آب ازو جز خون نیاید
 ۳۳ ملامت می‌کنندم دشمنانم
 مرا کردند در گیتی علامت
 نه هجرت این که زهرآلوده تیغست
 چرا این بد به جان خود پسندد
 ۳۶ مباد از مهر در گیتی نشانی
 کنون گشتم ز خندیدن پشیمان
 کنون ایشان همی گریند بر من
 ۳۹

نوشتم نامه در حال چنین سخت
 تنم پیچان و چشمم زار و گریان
 تنم چون شمع سوزان اشک‌ریزان
 بلا را مونس و غم را رفیقم
 چه مسکینم که گریم زار چندین
 عقیق دو لبم پیروز گشته
 یکی چشم و هزار ابر گه‌زبار
 فراق آمد همه راز نهانم
 ز جان من یکی آتش برافروخت
 چو دریا کرد چشمم را ز بس آب
 چو جای خواب را پر آب یابم
 بدان دستی که این نامه نبشتم
 تنم بگداخت از بس رنج‌دیدن
 ز گیتی چون توانم کام جُستن
 چرا بردی ز من آن روی چون خور
 همی تا دور ماندستم ز رویت
 به رو انده گسارم آفتابست
 به شب انده گسارم اخترانند
 خطا گفتم نه آن انده دارم
 اگر رنج مرا کوه آزمايد
 نصیحت می‌کنندم دوستانم
 ز بس کردن نصیحت یا ملامت
 نه مهرست این که انده‌بار میغست
 چرا مردم دل اندر مهر بندد
 اگر چون من بُوَد هر مهربانی
 بسا روزا که خندیدم بریشان
 بخندیدم بریشان همچو دشمن

فروزان تر ز مهرِ آسمانی
 گلِ رخسارگانم زعفران شد
 تتم دوتا شدست از بارِ تیمار
 چو زه بر تن کشیده خون دیده
 برفتی رَخش فُرقت را براندی
 چو بیکان در دو چشم من نشستست
 همی گرید ز راه دیده جانم
 که از بسیار نالیدن چو نالی
 چرا داری به دل تیمارِ رفته
 میم بر ریخت لیکن نامدش بوی
 جهان همواره تاریکی گرفتست
 که باز آید به گاه بام خورشید
 نگارم نیز بازآید یکی روز
 سوارا شیرگیرا نامجویا
 که دارم جان فدای مهربانی
 که صدباره گرامی تر ز جانست
 ترا جویم نجویم این جهان را
 به مهر اندر ز من خشنود بودی
 گوا دارم ز خونین دیدگانم
 بیا تا این گواهان را بینی
 بر آن دینار باران دُرّ شهوار
 جهان از هردو جیحونم پراز خون
 نشاط از من من از مردم رمیده
 که هستم راست چون دهساله بیمار
 که گویی هر زمان چشمم شود کور
 شده چون حسنت از اندازه بیرون
 چو باز آیی مرا زنده نیابی

مرا دیدی ز پیشِ مهربانی
 کنون بالای سروینم کمان شد
 ۴۲ اگر دوتا شود شاخِ گرانبار
 به پیکر چون کمان گشتم خمیده
 مرا ایدر بدین زاری بماندی
 ۴۵ غباری کز سمِ اسپت بجستست
 خیالِ روی تو در دیدگانم
 مرا گویند بیهوده چه نالی
 ۴۸ به روز رفته ماند یار رفته
 نه چونین است کاندیشید بدگوی
 شبست اکنون و خورشیدم برفتست
 ۵۱ روا باشد که بنشینم به امید
 بهارِ رفته بازآید به نوروز
 نگارا سرو قدّا ماهرویا
 ۵۴ من اندر مهر آنم کیم تو دانی
 یکی تا موی تو بر من چنانست
 ترا خواهم نخواهم پاک جان را
 ۵۷ مرا در مهر بسیار آزمودی
 کنون اندر وفای تو همانم
 اگر تو بر وفایم نه یقینی
 ۶۰ بیا تا روی من بینی چو دینار
 بیا تا چشم من بینی چو جیحون
 بیا تا قدّ من بینی خمیده
 ۶۳ بیا تا حال من بینی چنان زار
 بیا تا بخت من بینی چنان شور
 بیا تا مهر من بینی برافزون
 ۶۶ اگر نه زود نزد من شتابی

نه آسایی نه خسپی نه نشینی
سه روزه ره به روزی درنوردی
۶۹ به راهت برنشسته دیده‌بانم
ز دردِ عاشقی دیوانه گردم
که رویت باز بینم ای دل‌افروز
۷۲ بر آن ماهِ من و شاهِ سواران
بر آن خورشیدِ چهرِ سرو بالا
که بینم روی او آنگاه پستان
ز دودِ جان من گیتی سرآید
۷۵ نوندی تیزتگ را سوی او تاخت
بشد بر کوههٔ کوهی تگاور
۷۸ بیابان را چو نامه درنَوَشتی
به رامین برد چونین نامهٔ ماه

اگر خواهی که رویم باز بینی
چو این نامه بخوانی بازگردی
همی تا تو رسی فریادِ جانم
اگر جانم نگیرد رنج و دردم
ز دادار این همی خواهم شب و روز
درد از من فزون از قطرِ باران
درد از من فزون از آبِ دریا
خدایا جان من بگذار چندان
که با این داغِ گر جانم برآید
چو ویس دلبر از نامه بپرداخت
ز نزدیکان او مردی دلاور
که چون کرگس به کوهان برگذشتی
نه شب خفت و نه روز آسود در راه

۱۱۸

رسیدن نامهٔ ویس به پیش رامین

تو گفتی صورتِ بختِ جوان دید
نهادش بر خمارین چشم و بر سر
۳ ز دیده سیلِ بیجاده برافشاند
بیارید آبِ حسرت بر رخانش
که شاید گر نویسندش به زر آب
۶ که از غم ماه بینی وز بلا سال
نه با فرهنگ و با آرام جوید
نه از پیل دمان و شیرِ غرّان
۹ نه از باران نه از سرما و گرما
ز هرکس چاره و درمان چه پرسی

چو رامین نامهٔ سروِ روان دید
ببوسیدش به دو یاقوت و شکر
چو بندِ نامه بگشاد و فرو خواند
برآمد دودِ بی‌صبری ز جانش
سخنهایی بگفت از جان پُرتاب
دلا تا کی روا داری چنین حال
دلا آن کس که کام و نام جوید
ترسد بی‌دل از شمشیرِ برّان
نه از برف و دمه نر موجِ دریا
دلا گر عاشقی چندین چه ترسی

- ۱۲ ز تو فریاد و زاری که نیوشد
 چه باید مهر با چندین زبونی
 به سر بازافکن این بارِ گران را
 خوشی کی بیند از کامِ نهانی
 ۱۵ اگر یک روز باشد شادخواری
 کنون یا بند را باید گشادن
 نیابم بهتر از دستم برادر
 نه مردم گر کنم زین پس مدارا
 ۱۸ جهان جز مرگ پیش من چه آرد
 ز دشمن کی حذر جوید خطرجوی
 به دریا در گهر جفتِ نهنگست
 شرابِ کام را جامست شمشیر
 ز شیران برگذر وز جام خور می
 ۲۴ ز آسانی نیابی شادمانی
 فراوان رنج یابد دامداری
 شکاری نیست چون شاهی و فرمان
 ۲۷ مرادر پیش چون شاهی شکارست
 چرا با بختِ خود چندین ستیزم
 چرا در خیرگی چندین نشینم
 ۳۰ من اندر دام و یارم نیز در دام
 چرا این دام را برهم ندرّم
 ولیکن چیزها را جایگاهست
 ۳۳ شکوفه کاو برآید ماهِ نیشان
 مگر روزِ بلا اکنون سرآمد
 گذشت از رنج ما دی ماه سختی
 ۳۶ چورامین گفت ازین سان چند گفتار
 تنش در راه بود و دل بر ویس
- چو تو خود را نکوشی پس که کوشد
 ترا کَمّی و دشمن را فزونی
 ز دل بیرون کن این راز نهران را
 که با هر سود بینی صد زیانی
 یکی سالت بود زاری و خواری
 و یا یکباره سر بر سر نهادن
 برادر را به از شمشیر یاور
 پهل تا گردد این راز آشکارا
 بجز شمشیر بر جانم چه بارد
 ز دریا کی پرهیزد گهر جوی
 چو نوش اندر جهان جفتِ شرنگست
 چو راه خرّمی را راهبان شیر
 که دی مه را بُود نوروز در پی
 ز بی رنجی نیابی کامرانی
 به دشت و کوه تا گیرد شکاری
 مرو را چون بگیرد مردم آسان
 چو دلبر ویسِ مه پیکر نگارست
 چرا آبی برین آتش نریزم
 چرا بیرون نیابیم زین کمینم
 نهاده دل به درد و رنج ناکام
 درختِ ننگ را از بُن نبرم
 هم ایدون کارها را وقتها هست
 به دی مه بر درختان یافت نتوان
 برفت آن روز روز دیگر آمد
 کنون آمد بهارِ نیکبختی
 ز دردِ دل همی پیچید چون مار
 به چشم اندر بمانده پیکرِ ویس

ز دودِ دل نشسته گرد بر لب
سپاهِ شب که راهش برگشاید ۳۹

قرارش رفته بود و صبر تا شب
به خاور بود چشمش تا کی آید

۱۱۹

رفتن رامین به کهندز به مکر

فلک بنوشت خیری مفرش روز
چو باز آمد بر ادهم ماهتابش
۳ ندیدش هیچ کس جز ماه و پروین
که بودی لشکری را هریکی بس
به یک هفته به مرو آمد ز گرگان
۶ نماندش رنجِ ره یکروزه افزون
ز بهر ویس اندرزش بسی کرد
کجا این بار کار ما نهرانِ په
۹ که خود دایه‌ست ما را سود و مایه
کجا در هر زبانی داستان شد
وگر بینم سزاوارم به هر بد
۱۲ ز شب یک نیمه رفته گوشِ من دار
به پیروزی ترا راهی نمایم
کجا این پرده من خواهم دریدن
۱۵ به راه اندر شتابان‌تر ز شاهین
به مرو اندر کهندز داشت آرام
نهاده بود همواره در آن دز
که بیش از مال موید بود مالش
۱۸ به گنج و خواسته قارون دیگر
همیدون داد فرمانِ جهان را
ز دروازه شد اندر شهر پنهان ۲۱

چو دودِ شب بماند از آتشی روز
بشد بر پشتِ اشقر آفتابش
ز لشکرگه به راه افتاد رامین
رسولِ ویس پیشش با چهل کس
گهی تازان گهی پویان چو گرگان
چو رامین از بیابان رفت بیرون
رسولِ ویس را از ره گُسی کرد
که او را آگهی از من نهرانِ ده
مگو این راز جز با ویس و دایه
بگو کاین بار کارِ ما چنان شد
نشاید دید ازین پس روی موید
تو فرداشب به دزبر باش هشیار
بکن چاری که من پیش تو آمیم
نهران دار این سخن تا من رسیدن
فرستاده برفت از پیشِ رامین
بدان گه سیم بر ویس گل اندام
همیدون گنجهای شاه گریز
سپهد زردنامی کوتوالش
گزینِ شاه و دستور و برادر
نگهبان بود ویسِ دلستان را
فرستاده چو باز آمد ز گرگان

به پیش ویس بانو شد بر استر
 که هر روزش یکی سورِ زنان بود
 به شادی هفته‌ای با او بُدندی
 نهان از زرد شد تا پیش بانو
 بسان دُرّ و شکر خوب و شیرین
 ز مرد چاره‌گر آزادی ویس
 و یا مرده دگرباره روان یافت
 که بختم دوش در خواب آگهی داد
 کنون باز آمدش حالِ درستی
 به کار نیک بودن آتش‌افروز
 به نیکی و به پاکی و به رامش
 همیشه نام نیک و کارِ دین کن
 زنانِ مهتران و نامداران
 که بود از کرده‌های شاه جمشید
 بیخشید آن همه بر مستمندان
 چه مایه سیلِ سیم و زر ز کف راند
 فرستاده شد و رامین درآورد
 زبون شد مشتری را پیر کیوان
 نیامد باد بر شاخ شکفته
 به آسانی برآید چون بُود بخت
 درختِ رنج را شادی برآمد
 همه بیگانگان از در برفتند
 همان‌گه جنگیان را برنشانند
 کشیده چون زنان در روی چادر
 وز آتشگه ره کُندز گرفتند
 گروهی خادمان و پیشکاران
 نهفته ماند زین چاره گناهِش

پس آنکه چون زنان پوشید چادر
 کجا خود ویس را آیین چنان بود
 ۲۴ زنانِ مهترانِ زی او شدند
 بدین نیرنگِ زیبا مرد جادو
 بگفتش سر به سر پیغامِ رامین
 ۲۷ که داند گفت چون بُد شادی ویس
 تو گفستی مفلسی گنج روان یافت
 همان‌گه سوی زردش کس فرستاد
 ۳۰ که ویرو یافت لختی درد و سستی
 به آتشگاه خواهم رفتن امروز
 خورش بفزایم آتش را ببخشش
 ۳۳ سپید گفت شاید همچین کن
 همان‌گه ویس شد با دوستداران
 به دروازه به آتشگاهِ خورشید
 ۳۶ چه مایه ریخت خونِ گوسفندان
 چه مایه جامه و گوهر برافشانند
 چو شب بر روی گردون سایه گسترد
 ۳۹ ز بیگانه تهی کردند ایوان
 بماند آن راز در گیتی نهفته
 اگرچه کار باشد سهمگین سخت
 ۴۲ چنان چون ویس و رامین را برآمد
 زنانِ مهترانِ یکسر برفتند
 کسانِ ویس با رامین بماندند
 ۴۵ چهل جنگی همه گُردِ دلاور
 بدین چاره ز دروازه برفتند
 به پیش اندر گروهی شمعداران
 ۴۸ همی راندند مردم را ز راهش

نهفته زیر چادر با چهل گُرد
 به باره پاسبانان برنشستند
 ۵۱ سرای ویس پردشمن ندیدند
 توگفتی دود و قیر اندود بر چهر
 فلک چون قعر دریا پرگهر شد
 ۵۴ چنان کامد ز تاریکی سکندر
 چو برگ مورد خنجر برکشیدند
 همه شمشیر در مردم نهادند
 ۵۷ به بالینِ برادر رفت رامین

بدین نیرنگ رامین را به دز بُرد
 چو در دز شد درِ کندز بیستند
 خروش وهای هویی برکشیدند
 چو شب تاریک شد چون جانِ بزمهر
 هوا از قعر دریا تیره تر شد
 برآمد لشکر گردون ز خاور
 دلیران از کمین بیرون دویدند
 چو سوزان آتش اندر دز فتادند
 چو خفته کش پلنگ آید به بالین

۱۲۰

کشتن رامین زرد را به جنگ

کجا چون شیر در کوشش جگر داشت
 بیامد مرگ و از جانش درآویخت
 ۳ که بر جانت گزندی ناید از من
 منه جان را ز بهر کین بر آذر
 که بند از مرگ و از کشتن ترا به
 ۶ ز کینِ دل سیه گشتش جهان بین
 به زشتی برد نیکونامش از کین
 بزد شمشیر بر تارکش ناگاه
 ۹ یکی نیمه سپر بفگند خنجر
 چنان زخمی که مغزش را به در کرد
 ز خونش سرخ گل بر گل پراگند
 ۱۲ شد اندر دز نبرد دیگران سخت
 ز بیم آنکه بر رویش چکد خون
 به هر کویی ز کشته پشته ای بود

بجست از خواب زرد و تیغ برداشت
 چو پیلِ مست با رامین برآویخت
 مرو را گفت رامین تیغ بفگن
 منم رامین ترا کهنتر برادر
 بیفگن تیغ و دستت بند را ده
 سپهد چون شنید آوازِ رامین
 زبان بگشاد بر دشنام رامین
 به رامین تاخت چون شیرِ دژ آگاه
 سبک رامین سپر افگند بر سر
 بزد رامینه تیغی بر سر زرد
 سرش یک نیمه با یک دست بفگند
 جوزین سان کشته شد زرد نگون بخت
 نیامد ماهِ چرخ از ابر بیرون
 به هر بامی فگنده کشته ای بود

- ۱۵ بسا کز باره کُندز بجستند
 بسا کز کین دل پیگار کردند
 عدو در هر کجا بُد گشت مسکین
 ۱۸ سه یک رفته ز شب گیتی چنان کرد
 شبی رنگش سیه همچون جوانی
 اگرچه داد وی را گنج و گوهر
 ۲۱ جهان را هرچه بینی این چنینست
 گلش با خار و نازش با غمانست
 چو رامین دید وی را کشته بر خاک
 ۲۴ همی گفت آوخ ای فرّخ برادر
 به خنجر باد دست من بریده
 چرا چون تو برادر را بکشتم
 ۲۷ اگر یابم هزاران زرّ و گوهر
 چو رامین مویه بر کشته بسی کرد
 نه جای مویه بود و گرم خوردن
 ۳۰ چو زرد از شوربختی بی‌روان شد
 بسان خطبه‌خوانی بود خنجر
 به شاهی خطبه رامین همی کرد
 ۳۳ شبی بود آن شب از شبهای نامی
 چو شب تاریک بُد بخت بداندیش
 چو روز آمد برآمد بخت رامین
 ۳۶ جهان‌افروز رامین بامدادان
 نشسته آشکارا با دلارام
- ز بیم مرگ و از وی هم نرستند
 ز بهر ویس و هم جان را نبردند
 شب بدخواه بود و روز رامین
 که یکسر بود رفته دولت زرد
 به رامین داد کام جاودانی
 ندادش تا ازو نستند برادر
 به زیرنوش مهرش زهر کینست
 هوا با رنج و سودش با زیانست
 همان‌گه جامه را بر سینه زد چاک
 مرا با جان و با دیده برابر
 به زوین باد ناف من دریده
 که بشکستم به دست خویش پشتم
 کجا یابم دگر چون تو برادر
 همان بی‌سود اندوهش بسی خورد
 که جای رزم بود و نام‌کردن
 رمه در پیش گرگان بی‌شبان شد
 که او را مغز گردان بود منبر
 بر آن خطبه فلک آمین همی کرد
 چو مهر ویس بر رامین گرمی
 بشد شبگیر با دل‌های پریش
 بزد بر گیتی از شاهیش آذین
 ز بخت خویش خرّم بود و شادان
 دلش خودرای گشته بخت خودکام

۱۲۱

برداشتن رامین گنج موبد را و گریختن به دیلمان

- ۳ پس آنکه گرد کرد از مرو یکسر
سراسر گنجهای شاه برداشت
به مرو اندر درنگش بود دو روز
نشانده ویس را در مهد زَرین
شتر در پیش و استر ده هزاری
همی آمد به راه اندر شتابان
به یک هفته دو هفته ره همی راند
چو آگه شد شه از کردارِ رامین
ز قزوین در زمین دیلمان شد
زمین دیلمان جایست محکم
به تاری شب ازیشان ناوک انداز
گروهی ناوک و زوبین سپارند
بیندازند زوبین را گه تاب
چو دیواند گاه کوشش ایشان
سپر دارند پهناور گه جنگ
ز بهر آنکه مرد نام و ننگند
از آدم تا به اکنون شاه بی مر
نه آن کشور به پیروزی گشادند
هنوز آن مرز دوشیزه بماندست
چو رامین شد در آن کشور به شاهی
همان گه چرم گاوی را بگسترد
یکی زرینه جامش بر سر افکند
که هم دل بود وی را هم درم بود
- ۳ بزودی هرچه اُشتر بود و استر
وزان یک رشته اندر گنج نگذاشت
به راه افتاد با گنج و دل افروز
چومه به میان هفتورنگ و پروین
نبد دینار و گوهر را شماری
۶ گرفته روز و شب راه بیابان
به دو هفته بیابان باز پس ماند
جهان افروز رامین بُد به قزوین
۹ درفشِ نام او بر آسمان شد
بدو در لشکری از گیل و دیلم
زنند از دور مردم را به آواز
به زخمش جوشن و خفتان گذارند
۱۲ چو اندازد کمان ور تیرِ پرتاب
جهان از دست ایشان شد پریشان
چو دیواری نگاریده به صدرنگ
۱۵ ز مردی سال و مه با هم به جنگند
کجا بودند شاه هفت کشور
نه باژ خود بدان کشور نهادند
۱۸ برو یک شاه کام دل نراندست
ز بختِ نیک دیده نیکخواهی
چو پنجه بدره سیم و زر برو کرد
۲۱ به زَرین جام سیم و زر پراگند
هوادار و هواخواهش نه کم بود

شکفته گشت بختش را بهاران
 ز برگ و ریگ و قطر آب و ماهی
 نه بر رامین که بر دینار بی‌مر
 همه فرمانش را طاعت نمودند
 چو بهرام و رهام و سام و گیلو
 فرستادند رامین را سپاهی
 که تنگ آمد بریشان راه و بیراه
 وزیر و قهرمانش بود گیلو

۲۴ چو از گوهر همی بارید باران
 همانا بیش بود او را سپاهی
 جهان یکباره گرد آمد بزو بر
 ۲۷ بزرگانی که پیرامنش بودند
 چو کشمیر و چو آذین و چو ویرو
 شهان دیگر از هر جایگاهی
 ۳۰ چنان شد لشکر رامین به یک ماه
 سپهدار بزرگش بود ویرو

۱۲۲

آگاه‌شدن موبد از گنج‌بردن رامین با ویس

بزرگان شاه را آگه نکردند
 وزین بدتر شهان را نیست آهو
 همه‌کس رای دید آن را نهفتن
 تمامی کار رامین شد شکفته
 تو گفתי رستخیز او برآمد
 خرد یکباره از وی روی بنهفت
 تو گفتی بسته شد راهش پس و پیش
 مه رامین باد و مه ویس و مه گرگان
 به زشتی در جهان آواز گردم
 وگر نه نامدی سوی خراسان
 ندانم چون دهد یاری سروشم
 به شاهی پاک رامین را گزینند
 درخت دولتش تا آسمانست
 منم مفلس کنون و او توانگر
 ز بهر او همه بر هم نهادم

چو آگاهی به لشکرگاه بردند
 کجا او پادشاهی بود بدخو
 ۳ نیارست ایچ کس او را بگفتن
 سه روز این راز ماند از وی نهفته
 چو آگه شد جهان بر وی سر آمد
 ۶ مساعد بخت او با او برآشت
 ندانست ایچ گونه چاره خویش
 گهی گفתי شوم سوی خراسان
 ۹ گهی گفתי که گر من بازگردم
 مرا گویند گشت از رام ترسان
 گهی گفתי که گر با وی بکوشم
 ۱۲ سپاه من همه با من به کینند
 جوانست او و هم بختش جوانست
 به دست آورد گنج من سراسر
 ۱۵ نه خوردم آن همه نعمت نه دادم

که بر رامین دلم را کرد خرسند
که گفتار زنان را کار بستم
۱۸ دو صد دریای اندیشه بیمود
که با رامین بکوشد کام و ناکام
ز گرگان سوی آمل کرد آهنگ
۲۱ جهان از ساز لشکر گشت پرگل
کهستان از خوشی همچون گلستان

مرا مادر بدین پتیاره افگند
سزد گر من به بدروزی نشستم
یکی هفته سپه را روی ننمود
چنین افتاد تدبیرش به فرجام
همی ننگ آمدش برگشتن از جنگ
چو لشکرگه بزد بر دشت آمل
ز خیمه گشت صحرا چون کهستان

۱۲۳

کشته شدن شاه موید بر دست گراز

نهفته بندِ رازش چون گشاییم
نه چیزی از قضای او روانتر
۳ چرا چندین درو ماندن سگالیم
نه طبعش را همیشه سازگاری
نه مهر کس به سر بردن تواند
۶ چه آن کز کور جوید دیدبانی
درونش راست بیرون واشگونه
درونش دیگر و بیرونش دیگر
۹ همیشه کاروانی را برُو راه
ولیکن دیرگه در وی نپایند
که باشد پیش او در تیر بی مر
۱۲ به تاریکی همی اندازد آن را
نداند هیچ چون شد یا کجا شد
که در چاه افگند هردم یکی شوی
۱۵ پس آنگاهی نه ما مانیم و نه گنج
پس آنگه نه سپه بینی و نه شاه

جهان را گرچه بسیار آزماییم
نهانی نیست از بندش نهانتر
جهان خوابست و مادر وی خیالیم
نه باشد حال او را پایداری
نه گاه مهر نیک از بد بداند
چه آن کز وی نیوشد مهربانی
نماید چیزهای گونه گونه
به کارِ بلعجب ماند سراسر
به چه ماند به خانِ کاروان گاه
ز هرگونه سپنجی در وی آیند
گهی ماند بدان مردِ کمانور
به زه کرده همه ساله کمان را
هر آن تیری که از دستش رها شد
زنی پیرست پنداری نکو روی
همی جویم گنجش را به صدرنج
سپاهی بینی و شاهی ابر گاه

ز مردم همرهش بینی فراوان
 ز ما با او گروهی نو درآید
 وزین اندیشه‌ام سودا گرفتست
 وزو بر جانِ ما چندین بهانه
 جهان را زو بسی نیک و بسی بد
 بماند در دل و چشمش همه کام
 همه شب خورد با آزادگان مُل
 کهان را سازِ جنگ و سیم و زر داد
 خمارش بین که چون بُد بامدادان
 برآمد ناگهان بانگی ز لشکر
 مگر پیوسته بُد با جویباری
 ز تندی همچو پیلی شرز و مست
 گروهی در پی او اوفتادند
 به لشکرگاه شاهنشاه درافتاد
 به پشت خنکِ چوگانی درآمد
 بسی بدخواه را کرده سیه در
 سیه پر خشتِ پیچان را بینداخت
 به دست و پای خنک شه درافتاد
 بزد یشک و زهارش را بدرّید
 چو بسته گشته چرخ و ماه با هم
 که خوگ او را بزد یشکی روان گیر
 دریده گشت جایِ مهر و کینه
 هم ایدون آتش کینه فسرده
 سیه شد روزگار نیکخواهان
 نگر تا چون تبه شد رایگانی
 فریبِ تو دگر نشنید خواهم
 ز دل زنگارِ مهرِ تو زدودم

چو روزی بگذرد بر ما ز گیهان
 ۱۸ چو او بگذشت روز دیگر آید
 مرا باری به چشم این بس شگفتست
 ندانم چیست این گشتِ زمانه
 ۲۱ جهانداری شاهنشاهی چو موبد
 بدین خواریش باشد روز فرجام
 کجا چون برد لشکرگه به آمل
 ۲۴ مهان را سر به سر خلعت فرستاد
 همه شب بود از می‌مست و شادان
 نشسته شاه با گردان کشور
 ۲۷ ز لشکرگاه شاهنشاه کناری
 گرازی زان یکی گوشه برون جست
 گروهی نعره بر رویش گشادند
 ۳۰ گراز آشفته شد از بانگ و فریاد
 شهنشه از سرآورده برآمد
 به دست اندر یکی خشت سیه پر
 ۳۳ چو شیرِ نر بر آن خوگِ دژم تاخت
 خطا شد خشت او وان خوگ چون باد
 به تندی زیر خنک اندر بغرّید
 ۳۶ بیفتادند خنک و شاه با هم
 هنوز افتاده بُد شاهِ جهانگیر
 درید از ناف او تا زیر سینه
 ۳۹ چراغِ مهر شد در دلش مُرده
 سرآمد روزگار شاهِ شاهان
 چنان شاهی به چندان کامرانی
 ۴۲ جهانان من ز تو بیرید خواهم
 چو مهرت با دگرکس آزمودم

- ترا با جان ما گویی چه جنگست
 بجای تو نگویی تا چه کردیم
 نگر تا هست چون تو هیچ سفله
 کنی ما را همی دوروزه مهمان
 نه ما گفتیم ما را میهمان کن
 چه خواهی بی‌گناه از ما چه خواهی
 ترا گر هست گوهر روشنایی
 چرا چون آسیای گردگردی
 چو بختم را به چاه اندر فگندی
 ترا گر جاودان بینم همینی
 همین کوهی همین دریا و بیشه
 هر آن مردم که خوی تو بداند
 خداوندا ترا دانم ورا نه
 کجا دهر آن نیرزد کش بداندند
- ۴۵
 ۴۸
 ۵۱
 ۵۴
 ۵۷
- ترا از بختِ ما گویی چه ننگست
 جز ایدر که دوتا نان تو خوردیم
 که یک یک داده بستانی بجمله
 پس آنگه جان ما خواهی به تاوان
 پس آنگه دل چنان بر ما گران کن
 که ریزی خون ما بر بیگناهی
 چرا در کار تاریکی نمایی
 بیاکنده به آب و باد و گردی
 مرا زان چه که تو چونین بلندی
 همین چرخِ همین آب و زمینی
 همین زشتیت کار و خو همیشه
 ترا جز سفله و ناکس نخواند
 به هر حاجت ترا خوانم مرا به
 و یا خود بر زبان نامش برانند

۱۲۴

نشستن رامین بر تخت شهنشاهی

- چو آگاهی به رامین شد ز موبد
 یکی هفته سران لشکر وی
 نهانی شکر دادار جهان کرد
 نه جنگی بود مرگش را بهانه
 سرآمد روز چونان پادشاهی
 هزاران سجده برد او پیش دادار
 تو دانی گونه‌گون درها گشادن
 برانی هرکرا خواهی ز گیهان
 پذیرفتم ز تو تا زنده باشم
- ۳
 ۶
 ۹
- که او را چون فرو برد اخترِ بد
 به سوک اندر نشست همبر وی
 که او فرجام موبد را چنان کرد
 نه خونی ریخته شد در میانه
 نبوده هیچ رامین را گناهی
 همی گفت ای خداوندِ نکوکار
 که چونین کارها دانی نهادن
 برآری هرکرا خواهی به کیوان
 که خشنودیت را جوینده باشم

همیشه راست باشم راست گویم
 به درویشان ز احسان کام‌بخشای
 که یاری دادم را خود تو شایبی
 مرا از چشم و دست بد نگه دار
 مرا شاهی تو دادی ای خداوند
 که من خود بنده‌ام دارنده تو
 بدار اندر پناه سایبانم
 وزین معنی سخنها گفت بسیار
 سواران سپه را بر نشستن
 روان شد همچو جیحون لشکر از جای
 که از باد صبا در ابر نیسان
 ز کوه دیلمان تا شهر آمل
 همی آمد همه ره شاد و فیروز
 فرود آمد به لشکرگاه موبد
 به دیهیمش برافشانند گوهر
 ز فر و داد او خیره بماندند
 همی بارید دُرّ شاهواری
 دمام زد همی رطل دمام
 جوانمرد نکوبخت نکونام
 بزرگی در نژادش باستانی
 که بودش دوستدار و نیک‌آموز
 به دام شاه موبد در نیاویخت
 به خانه داشتش چندی نهانی
 کجا او خود به هر نیکی سزا بود
 که روزی گشته لولو یابیش باز
 که با او یار یکدل بود و دیرین
 چو سرهنگ سرایش بود شیرو

میان بندگان داد جویم
 بوم در پادشاهی دادفرمای
 ۱۲ تو م یاری ده اندر پادشایی
 تو م پستی تو م یاری به هر کار
 خداوندم توی من بنده بند
 ۱۵ خداوندم توی من بنده تو
 کنون کردی چو سالار جهانم
 چو لابه کرد لختی پیش دادار
 ۱۸ همان گه بار را فرمود بستن
 برآمد بانگ کوس و ناله نای
 روارو در سپاه افتاد چونان
 ۲۱ چوراه حشرگشت آن ره ز غلغل
 جهان‌افروز رامین با دل‌افروز
 به شادی روز رام و روز شنید
 ۲۴ بزرگان پیش او رفتند یکسر
 مرو را پاک شاهنشاه خواندند
 چو ابری بود دستش نوبهاری
 ۲۷ یکی هفته به آمل بود خرّم
 پس آنکه داد طبرستان به رُهام
 به ایران در نژاد او کیانی
 ۳۰ همیدون داد شهر ری به بهروز
 بدان گاهی که او با ویس بگریخت
 به ری بهروز کردش میزبانی
 ۳۳ به نیکی لاجرم نیکی جزا بود
 بکن نیکی و در دریاش انداز
 وز آن پس داد گرگان را به آذین
 ۳۶ به درگاهش سپهد بود ویرو

- دو پیلِ مست و دو شیرِ دلاور
 چو هر شهری به شاهی دادگر داد
 به راه افتاد با لشکر سوی مرو
 خراسان سر به سر آذین بیستند
 همه راهی و را چون بوستان شد
 زبانها بود بر وی آفرین خوان
 چو در مرو گزین شد شاه رامین
 به خوبی همچو نوروز درختان
 هزار آوا به دستان رودسازان
 فرازش ابر دودِ مُشک و عنبر
 سه مه آذینها بسته بماندند
 بدین رامش نه خود مرو گزین بود
 ز موبد سالیان سختی کشیدند
 چو از بیدارِ او آزاد گشتند
 تو گفتی یکسر از دوزخ برستند
 بدان را بد بود روزی سرانجام
 مکن بد در جهان و بد میندیش
 چه نیکو گفت خسرو که بدان را
 از آن گوهر که شان آورد ز آغاز
 چو رامین دادجوی و دادگر شد
 سپهداران او هر جا که رفتند
 چو رنج دشمنانش بود بی بر
 به هر شهری شد از وی شهریاری
 همه ویرانه‌ها آباد کردند
 بداندیشان همه بر دار بودند
 به هر راهی رباطی کرد و خانی
 جهان آسوده گشت از دزد و طرّار
- به گوهر و یس بانو را برادر
 نگهبانی به هر مرزی فرستاد
 کجا دیدار او بُد داروی مرو ۳۹
 پری رویان بر آذینها نشستند
 همه دستی برو گوهرفشان شد
 چو دلها در وفای وی گروگان ۴۲
 بهشتی دید در وی بسته آذین
 ز خوشی همچو روز نیک بختان
 شکوفه جامهای دنوازان ۴۵
 وزو بارنده سیم و زرّ و گوهر
 وزیشان روز و شب گوهر فشانند
 کجا یکسر خراسان همچنین بود ۴۸
 پس از مرگش به آسانی رسیدند
 به دادِ شاه رامین شاد گشتند
 به زیر سایه طوبی نشستند ۵۱
 بماند نامشان جاوید بدنام
 کجا گر بد کنی بد آیدت پیش
 ز دوزخ آفرید ایزد بدان را ۵۴
 به پایان هم بدان گوهر برد باز
 جهان از خفتگان آسوده تر شد
 به قرّ او همه گیتی گرفتند ۵۷
 جهان او را شد از چین تا به بربر
 به هر مرزی شد از وی مرزداری
 هزاران شهر و ده بنیاد کردند ۶۰
 و یا در چاه و زندان خوار بودند
 نشانده برکنارش راهبانی
 ز کرد و لور و از ره گیر و عیار ۶۳

نماند اندر جهان نام بخیلی
 همه گشتند درویشان توانگر
 توانگر شد هر آن کاو بود بی توش
 نه کردی میش گرگی را زبونی
 به نیکی پندشان بسیار دادی
 بکندی بیخ و بُن بدگوهران را
 یکی بودی و درویش و توانگر
 به گاه داد جستن چه زنی پیر
 ستوده بود همچون پادشایی
 گرامی بود همچون چشمِ بینا
 بدان تا رازِ خود نزدش برافروخت
 از آن هشتاد و سه شاه زمان بود
 بماند آن نامور هشتاد و سه سال
 زمان از فرّ او دلشاد گشته
 یکی رنج و دوم درد و سوم غم
 گهی تن را جوان کردی به رامش
 گهی نخچیر کردی در کُهستان
 گهی رفتی به خوزستان و بغداد
 بریشان شهر و ده بسیار بنهاد
 کش او آنگاه شهرِ رام خواندست
 به دفتر رام شهرش نام دانند
 که خود در لفظ ایشان خوش بُود رام
 نه چون او بُد به رامش رودسازی
 نکوتر زان نهادی که گشادست
 که او را نام چنگ رامین کرد
 ز دادش گشت پُر مه تا به ماهی
 مرو را پادشاه خویشتن کرد

ز بس کاو داد سیم و زر سیلی
 ز بس کاو داد زَرّ و سیم و گوهر
 ۶۶ ز دلها گشت بیدادی فراموش
 نه جُستی گرگ بر میشی فزونی
 به هر هفته سپه را بار دادی
 ۶۹ به داورگه نشاندی داوران را
 به داورگاه او بر شاه و چاکر
 چه پیش او شدی شاهی جهانگیر
 ۷۲ ور آمد پیش او مردِ خدایی
 به نزدش مرد پُر فرهنگ و دانا
 در ایران هرکسی دانش پیاموخت
 ۷۵ صد و ده سال رامین در جهان بود
 میان مُلک و جاه و حشمت و مال
 زمین از دادِ او آباد گشته
 ۷۸ به فرّش گشته سه چیز از جهان کم
 گهی جان را خورش دادی ز دانش
 گهی کردی تماشا در خراسان
 ۸۱ گهی بودی به طبرستانِ آباد
 هزاران چشمه و کاریز بگشاد
 یکی زان شهرها اهواز ماندست
 ۸۴ کنونش گر چه هم اهواز خوانند
 شهی خوش زندگی بودست و خوش نام
 نه چون او بُد به شاهی سرفرازی
 ۸۷ نگر تا چنگ چون نیکو نهادست
 نشانست این که چنگ بافرین کرد
 چو بر رامین مقرر گشت شاهی
 ۹۰ جهان در دستِ ویس سیمتن کرد

چو مامک خوب و چون بابک دلاور
 جهان در فرّ هردو بسته اومید
 ۹۳ زمین باختر دادش به جمشید
 یکی را شام و مصر و قیروان داد
 ولیکن خاصش آذربایگان بود
 ۹۶ سراسر بُد به دست آن سمن تن
 به نیکی کام دل یکسر براندند
 که فرزندان فرزندان بدیدند

دو فرزند آمدش زان ماه بیکر
 دو خسرو نامشان خورشید و جمشید
 زمین خاوران دادش به خورشید
 یکی را سفد و خوارزم و چغان داد
 جهان در دست ویس دلستان بود
 همیدون کشور ازان و ارمن
 به شاهی سالیان با هم بماندند
 مهار عمر خود چندان کشیدند

۱۲۵

وفات کردن ویس

زمانه سرو او را کرد چون نال
 دوتا شد پشت او همچون درونه
 ۳ چو بینی دشمن او خود جهان بس
 چو پیری زد مژو را تیر بر دل
 که نتوانست کردن هیچ دشمن
 ۶ شکست او پشت من آنکه مرا کشت
 هم او از گردش گیتی جفا دید
 که هفت اندامش از فرمان برون شد
 ۹ بیامد درر بود آن کاسته ماه
 همیدون چشم رامین رود نم شد
 تنم را جان و جانم را گرمی
 ۱۲ تو خود خنگ جدایی را براندی
 چرا گشتی ز من یکباره بیزار
 که هرگز روزی از من برنگردی
 ۱۵ وفا را با جفا درهم سرشتی

چو بارامین بُد او هشتاد و یک سال
 سر سرو سهی شد باشگونه
 کرا دشمن نباشد در جهان کس
 چه نیکو گفت نوشروان عادل
 ز پیری این جهان آن کرد با من
 به گیتی باز کردم ای عجب پشت
 اگرچه ویسه از گیتی وفا دید
 چنان با گردش گیتی زبون شد
 پس آنکه مرگ ناگاه از کمینگاه
 دل رامین به دردش کان غم شد
 همی گفت ای گزیده جفت نامی
 مرا با داغ تنهایی بماندی
 ندیدم در جهان چون تو وفادار
 نه با من چندباره عهد کردی
 چرا از عهد خود کرده بگشتی

جفا زین روزگار جافی آمد
 زمانه در جهان با که وفا کرد
 برفتی هم وفا با خود بپردی
 نهادی بر تم بند اسیری
 بلا را راه در جانم بدادی
 تو بیچاره به زیر خاک خفته
 تن من باد راما خاکِ پایت
 تن سیمینت گشته خاکِ پایم
 دلم با این همه گنج از تو گش بود
 مرا بی تو جهان جستن محالست
 به مرگ تو بریزم خاک بر سر
 که از پیران چنین رسوایی آید
 چنان کز فُرقت دیده گهزبار
 ندارم رنجه مر دست و زبان را
 و یا چشم مژه خونبار دارد
 و یا خواند زبان فریاد نامه
 بخاصه در فراق جفت. یا دوست
 دلم در ناشکیبایی فزاید
 زبان را دارم از گفتار خاموش
 چنان شایسته جفتی را سزاوار
 رسانیده سرِ کاخش به پروین
 ز صورت چون بهشتی گشته خرم
 که رضوان را حسد بر هردوان بود
 بسیج آن جهان بنگر که چون ساخت

وفا از چون تو یاری وافی آمد
 شگفتی نیست گر با تو جفا کرد
 ۱۸ جهان را از وفا پَر دخت کردی
 مرا بس بود بر دل دردِ پیری
 چرا دردِ دگر بر من نهادی
 ۲۱ به پایت دیده من خاک رفته
 همی گفتی زبانِ خوش سرایت
 کنون این روز را می دید بایم
 ۲۴ مرا این پادشایی با تو خوش بود
 کنون خود این جهان بر من وبالست
 به درد تو بدرم جامه بر بر
 ۲۷ کجا من پیرم و دانی نشاید
 مرا هست از غمانت دل گران بار
 به درد و گریه دارم این و آن را
 ۳۰ مرا شاید که دل تیمار دارد
 نشاید کم بدرد دست جامه
 شکیبایی ز پیران سخت نیکوست
 ۳۳ زبانم گر شکیبایی نماید
 چو دل را دارم از تیمار پرجوش
 پس آنکه دخمه ای فرمود شهوار
 ۳۶ برآورده از آتشگاهِ برزین
 ز پیکر همچو کوهی کرد محکم
 هم آتشگاه و هم دخمه چنان بود
 ۳۹ چو ز آتشگاه و از دخمه بپرداخت

نشاندن رامین پسر خود را به پادشاهی و مجاور شدن به آتشگاه تا روز مرگ

- سر سال و خجسته روزِ نوروز
پسر را خواند خورشیدِ مهان را
پسر را پیش خود بر گاه بنشاند
به پیروزی نهادش تاج بر سر
همایون بادت این تاجِ کیانی
جهانداری مرا دادست یزدان
ترا من در هنرها آزمودم
ترا دادم کلاهِ شهریاری
مرا سال ای پسر بر صد بیفزود
کنون هشتاد و سه سالست تا من
کنون شاهی ترا زبید که رانی
مرا دیدی درین شاهی فراوان
هر آنچ ایزد ز من پرسد به محشر
بهست از کامِ نیکو نامِ نیکو
چو داد اورنگ زَرین را به خورشید
فرود آمد ز تختِ خسروانی
در آتشگه مجاور گشت و بنشست
خدای آن روز دادش پادشایی
اگرچه پیش ازان او مهتری بود
جهان فرمان او بردی و او باز
چو ز آرزایین جهان دل را بیرداخت
- جهان پیروز گشت از بختِ پیروز
همیدون خسرو فرماندهان را
پس او را خسرو و شاه جهان خواند
بدو گفت ای خجسته شاه کشور
همان این تخت و گاهِ خسروانی
من این داده ترا دادم تو به دان
همیشه ز آزموده شاد بودم
که رای شهریاری نیک داری
جهان بر من گذشت و بودنی بود
نشاطِ دوستم تیمارِ دشمن
که هم نودولتی و هم جوانی
بر آن آیین که من راندم تو می ران
من از تو نیز پرسم پیش داور
تو آن کن کیت بود فرجام نیکو
برید از تخت و تاج و شاهی اومید
به دخمه شد به تخت آنجهانی
دلِ پاکیزه با یزدان پیوست
که خرسندی گزید و پارسایی
همیشه آرز را چون کهتری بود
ز بهر کام دل فرمانبر آرز
تن از آرز و دل از آنده بری ساخت

چنان دان کز بلای جاودان رست
 به گیتی هیچ کس را روی ننمود
 شبانروزی به دردِ دل گرستی
 گناه کرده را تیمار خوردی
 سه سال از گریه و زاری نیاسود
 و بر کرده پشیمانی همی خورد
 توگفتی دود حسرت زو همی خاست
 کجا هم رنگ ریشه زعفران شد
 همه شب رخ به خونِ دل همی شست
 گه شبگیر یزدان پیش خواندش
 ز دستِ دشمن بسیار خسته
 ابا او مهتران و نیکخواهان
 دو خاک نامور را جفت کردند
 به مینوجان یکدیگر بدیدند
 عروسی بود و دامادی دگربار
 چنین خواهد شدن زایدر همه کس

*

تو پنداری که ما آهو و او یوز
 ز حال آنکه از ما شد نه آگاه
 بود دانا چنین حیران و عاجز
 و یا زیدر کجا باشد شدن مان
 یکی فانی و دیگر جاودانی
 نیندیشیم از آن آرام جاوید
 ولیکن دیده را باور نداریم
 که از فانی به باقی نه گراییم
 درو جویای ساز جاودانیم
 چو ما داریم طبع واشگونه

دلی کز شغل و آزارِ جهان رست
 چو شاهنشه سه سال از غم برآسود
 ۲۴ گهی در دخمه دلبر نشست
 گهی در پیش یزدان لابه کردی
 بدان پیری و فرتوتی که او بود
 ۲۷ به پیش دادگر پوزش همی کرد
 چو از دادار آمرزش همی خواست
 به سه سال آن تن نازک چنان شد
 ۳۰ شبی از دادگر پوزش همی جست
 چو اندر تن توانایی نماندش
 به یزدان داد جان پاک شسته
 ۳۳ بیامد پور او خورشیدِ شاهان
 تنش را هم به پیش ویس بردند
 روان هردوان درهم رسیدند
 ۳۶ به مینو از روان دو وفادار
 بشد ویس و بشد رامینش از پس

جهان بر ما کمین دارد شب و روز
 ۳۹ همی گردیم تازان در چراگاه
 همی گوئیم داناییم و گربز
 ندانیم از کجا بود آمدن مان
 ۴۲ دو آرامست ما را دو جهانی
 بدین آرام فانی بسته اومید
 همی بینیم کایدن برگذاریم
 ۴۵ چه نادانیم و چه آشفته راییم
 سرایی را که در وی یک زمانیم
 چرا خوانیم گیتی را نمونه

۴۸ نجوییم آشنایی با خداوند
 یکی فانی و دیگر جاودان داد
 ز فرمان بردنش مقدار گیرد
 ۵۱ خنک آن کش بود هم نام نیکو
 ز ما فردا خبر گیرند ناچار
 سمر گردیم و خود بوده سمرگوی
 ۵۴ که ما گفتیم حال ویس و رامین
 درو هر بیت زیبا چون نگاری
 به حسن پاک و طبع پاک گوهر
 ۵۷ کزو شادی فزاید دوستان را
 بسی خوشتر ز خرم بوستانی
 که خود مقدار شعر من تو دانی
 ۶۰ گناه من بخواه از پاک یزدان
 که گفتست این نگارین داستان را
 روانش را به گفتارش نگیری
 ۶۳ ابر پیغمبر و یاران و خویشانش

جهان بندست و ما در بند خرسند
 خداوندی که ما را دو جهان داد
 خنک آن کس که او را یار گیرد
 خنک آن کش بود فرجام نیکو
 چو ما از رفتگان گیریم اخبار
 خبر گردیم و ما بوده خبرجوی
 به گیتی حال ما گویند چونین
 بگفتم داستانی چون بهاری
 الا ای خوش‌حریف خوب‌منظر
 فرو خوان این نگارین داستان را
 ادیبان را چنین خوش داستانی
 چنان خواهم که شعر من تو خوانی
 چو این نامه بخوانی ای سخن‌دان
 بگو یا رب پیامرز این جوان را
 توی کز بندگان پوزش پذیری
 درود کردگارِ ما و غفرانش

۱۲۷

در انجام کتاب گوید

زدوده شد هوای نیکنامی
 بهار خرمی با او درآمد
 ۳ همی بارد سعادت بر موالی
 زمین بازب و هرکس شادخوارست
 هوا از ابر سیمین کله دارد
 ۶ از آفتهای گردون دور گشته
 به پیروزی چو ماه و مهر تابان

برآمد آفتابِ شادکامی
 نسیم بادِ پیروزی برآمد
 بیبوست ابر دولت بر حوالی
 خجسته جشن و خرم روزگارست
 زمین از خرز زَرین حله دارد
 جهان بینم همه پُر نور گشته
 شکفته نوبهارِ مُلک و فرمان

- زیادت گشته شد روز سعادت
 ۹ گلِ دولت به وقتی گشت خندان
 جهان دیگر شدست و حال دیگر
 همی بارد ز ابرش قدرِ رادی
 ۱۲ فلک را نیست تأثیری بجز داد
 چنین تأثیر کی بود آسمان را
 مگر سایه شب از فرّ همایست
 ۱۵ زبان هرکه بینی شکر گوئیست
 مگر تیمار مرگ از خلق برخاست
 چو داد و راستی گیتی فروزست
 ۱۸ هواداران همه شادند و خرّم
 همانا دهر را باغ این زمانست
 چنان سروی که رنگِ آبدارش
 ۲۱ کنون نیکان چو گلها در بهارند
 شهنشاهی که اورنگش خدایست
 بهشتِ خلد را ماند سپاهان
 ۲۴ خداوندی به داد و دین مؤید
 خراسان را به نامِ نیکِ مفخر
 زمانه قبله کرده دولتش را
 ۲۷ گذشته نامۀ نامش ز جیحون
 ازین سفله جهان آمد چنان حرّ
 به گاه روشنایی ماه و انجم
 ۳۰ ایا چون مال بر هر دل گرمی
 قمر هرگز چو رای تو نتابد
 به چیزی تو فزونی از پیمبر
 ۳۳ همیشه جودِ تو دل را نوازد
 تو دریایی و دریا چون بجوشد
 به هنگامی که شب گردد زیادت
 که در گیتی شده پژمرده ریحان
 مگر نو کرد یزدان گیتی از سر
 همی روید ز خاکش تخم شادی
 مگر مریخ و کیوان زو بیفتاد
 چنین نودولتی کی بُد جهان را
 چو نورِ روز از فرّ خدایست
 روان هرکه بینی مهرجوئیست
 همه کس یافت آن کامی که می خواست
 شبِ مردم تو پنداری که روزست
 سخندانان عزیزند و مکرم
 بدو در مملکت سرو روانست
 بماند در خزان و در بهارش
 بداندیشان چو گلبن پر ز خارند
 سپاهان را طرازِ پادشایست
 کفِ خواجه عمیدش گشته رضوان
 ابوالفتح مظفر بن محمّد
 سپاهان را به حکم داد داور
 سعادت سجده برده طلعتش را
 رسیده رایتِ رایش به گردون
 که لعل از سنگ آید وز صدف دُر
 بدو مانند همچون بت به مردم
 چو جان پاکیزه و چون عقل نامی
 خرد هرگز ضمیر تو نیابد
 که بر فضل تو منکر نیست کافر
 سموم قهرِ تو جان را گدازد
 کرا زهره که با دریا بکوشد

۳۶ بلرزد هفت‌اندام آسمان را
 ز بی‌باکی شوی در آتش اندر
 چنان رانی که برگ گل بهاران
 شمر آید ترا بحرِ دمنده
 ۳۹ چرا روز نبردش خوار داری
 همی از دانش و فرهنگ ترسی
 همت فرهنگها بینم سماعی
 قضا خواهی ز عالم باز داری
 ۴۲ خنک آن کش توی زیبا خداوند
 چه فرزندی که از نسل تو زاید
 چو زر پالوده چون یاقوت سوده
 ۴۵ کزو ناید بجز ماه و ستاره
 سخن فخر آرد از چون تو سخنگوی
 میان این و آنها بین که چندست
 ۴۸ رسوم خواجه تریاکست و درمان
 نه زو گاه هنر تقصیر یابی
 که گردد گرد مرکز خطّ پرگار
 ۵۱ به باغ فخر پیمانش بهارست
 جهان چون خفته پندارست هموار
 چو امر و هیبتش برق وسحابند
 ۵۴ سخای دست او ماند به قرآن
 زرِ جودش دیت شد هردوان را
 کزو دشمنش را گیرد حسد نام
 ۵۷ که دولت را بُود همواره دشمن
 که سیصد بنده دارد چون نریمان
 یکی باشد ولیکن دست کوتاه
 ۶۰ بقای جود و علم و داد و دین را

چو تو گویی بگیری آن فلان را
 اگر ترسی تو از آتش به محشر
 به گاه نام جستن تیرباران
 خفرز آید ترا ریگی رونده
 تنی با عزّ و با مقدار داری
 نترسی از بلا وز ننگ ترسی
 همت آزادگی بینم طباعی
 ز بس آزادگی و خوبکاری
 خنک آن کش توی شایسته فرزند
 چه کرداری که از فضل تو آید
 همه پُرمایه باشند و ستوده
 به مشرق ماندت اصلِ خیاره
 ادب کبر آرد از چون تو هنرجوی
 مهان کوهند و او چرخ بلندست
 رسومِ مهتران دردست بر جان
 نه زو گاه کرم تأخیر یابی
 چنان گردد به گردش فرّ دادار
 به گردِ ملک تدبیرش حصارست
 از آن کش بخت فرّخ هست بیدار
 ضمیر و دلش ماه و آفتابند
 نیاز اندر جهان ماند به شیطان
 بکشت آرزو و نیاز مردمان را
 یکی شمشیر دارد دستِ ایّام
 حسودش را ملامت بیش از من
 بخاصه دولتی قاهر بدین سان
 نگویم کش مبادا هیچ بدخواه
 بقا بادا کریم بافرین را

بخواند دولت آن را کاو بخواند
 نه دولت را چنو بوده خداوند
 سه گوهر چون فروزنده سه اختر
 بهی بر عادت ایشان سرشته
 کجا خود بار خرما جز رطب نیست
 جهانِ مردمی و کوهِ حلمست
 ابوالقاسم علی بن المظفر
 گُهر را از تمامی مَفخر و زَین
 ندانم دانشی کز وی نهانست
 سرای جود را فعلش نگارست
 که یزدانش ز پاکی آفریدست
 برو باریده بارانِ عنایت
 فزوتتر زانکه اندر نور خورشید
 ازو آید نظامِ پادشایی
 جلیلان عاجز آیند از جلالش
 دو رخ بر خاکِ ایوانش بسایند
 به پیروزی دل‌افروز پدر باد
 جمالِ روزگار و زینتِ عصر
 همی گوید غلامم این خلف را
 بزرگ از مَخبر و کوچک به مَنظر
 کجا هم کوچک و هم نامدارست
 همش با کوچکی طبع امیران
 ز بهروزی نشان بسیار دارد
 بسا مدحا که او خواهد شنودن
 که ماه و مهر افسر شاید او را
 ز پیروزی همی زبیدش رایت
 همی جویدش سازِ بختیاری

بماند داد و دین تا وی بماند
 ۶۳ نه گیتی را چنو بودست فرزند
 به باغِ مُلک رسته چون صنوبر
 مهی بر صورتِ ایشان نبشته
 ۶۶ اگر باشند همچون تو عجب نیست
 ازیشان مهترین دریای علمست
 مُقر آمد خرد کیش هست مهتر
 ۶۹ پدر را از ادیبی قره‌العین
 هنوزش بوی شیر اندر دهانست
 درختِ علم را قولش بهارست
 ۷۲ بدان با شرم روی او پدیدست
 بدو دادست برهانِ کفایت
 جهان در فضل او بستست او مید
 ۷۵ چو از خورشید آید روشنایی
 چو از قوّت به فعل آید کمالش
 به سجده تاجداران پیشش آیند
 ۷۸ همیشه تا جهانست این پسر باد
 ازو کهتر همایون خواجه بونصر
 فلک تا دید دیدارِ سلف را
 ۸۱ به اختر ماند آن فرخنده اختر
 به مَنظر همچو تیغِ ذوالفقارست
 همش با کودکی فرهنگ پیران
 ۸۴ ز بس کاو شکرین گفتار دارد
 بسا فخرآ که او خواهد نمودن
 فلک هر روز تاج آراید او را
 ۸۷ نبشتش عهد و منشورِ ولایت
 همی سازد به تخت و کامگاری

- هم او را هم پدر را آفرین باد
 ۹۰ ابوطاهر محمد بن مظفر
 چو موسی کیدِ کفر و دشمنِ دون
 چو موسی هم به خُردی داوری جوی
 ۹۳ به عقل اندر بزرگست او به مَخبر
 ولیکن قوّت و هیبتش بسیار
 ازیرا همچو اشکوفه بیارست
 رهی گردد مرو را مهر با ماه
 ۹۶ پسر همچون پدر باشد سرافراز
 درخت عمرشان جاوید رُسته
 ۹۹ پدر نازان به فرهنگِ پسر باد
 بیاورده ز گردونِ اخترِ کام
 به هیبت صدرِ بدخواهان شکسته
 ۱۰۲ روان چون آبِ چشمهٔ زندگانی
 نثاری از نثارِ بنده مهتر
 ز خوبی چون شکفته بوستانی
 ۱۰۵ چو ریحان بهاری خوش غزلها
 به نامت مَهر کردم این فسانه
 به پایان مَهر نامت برنهادم
 ۱۰۸ بهارِ نامت او را تاج و تختست
 تو پنداری که این دفتر جهانست
 چو خورشید اندرو گردنده این نام
 بماند تا بماند نظم شعری
 ۱۱۱ رود بر هر زبانی تا به محشر
 که خورد از جودتِ آبِ زندگانی
 چو من باید به پیش تو سخنگوی
 ۱۱۴ ز من یابی تو نظم دُرّ شہوار

چنین بادا که من گفتم چنین باد
 وزو کَهرِ یکی شیرست دیگر
 چو عیسی همچو (؟) طفل روزافزون
 چو عیسی هم ز گهواره سخنگوی
 اگر در چشم خُردست او به منظر
 بسانِ آتشت اندک به دیدار
 ز عمرِ خویش در فصل بهارست
 چو زین اشکوفه آید میوهٔ جاه
 اگر هم باز باشد بچّهٔ باز
 دو چشمِ بد ز هر سه باد بسته
 پسر خَرَم به اورنگِ پدر باد
 ایا بر ماه برده منظرِ نام
 به صدر اندر به پیروزی نشسته
 نثارت آوریدم مهرگانی
 بدین جشنت نیاورد ایچ کَهر
 به فرمانت بگفتم داستانی
 درو چون میوه از حکمت مثلها
 توی بهتر بزرگان زمانه
 سرِ نامه به نام تو گشادم
 نگر کاین داستان چه نیکبختست
 از آن کیش نام تو بر هر کرانیست
 مرو را شرق و غرب آغاز و انجام
 تو خود دانی کزین سان گفته شعری
 به فرّ نامِ تو گفتارِ چاکر
 بماند جاودان او را جوانی
 هر آن گاهی که تو باشی سخن جوی
 اگر یابی ز هرکس نظم گفتار

مرا باشد مجرّه جای و کیوان
 به نکته چون ز گوهر تاج کسری
 شود از علم در وی رود بسیار
 تواند زد به میدان سخن گوی
 به نام تو به یاد ویس و رامین
 نکردم شکر بر یکروزه احسان
 کنون صبح رضای تو برآمد
 به منزلگاه پیروزی رسیدم
 که کاری جز طرب کردن ندانم
 تو گویی کیمیا آمد به دستم
 که با او از همه کس بی نیازم
 چراغ و شمع شاید گر نبینم
 ز تو جویم گهر نر چشمه و جوی
 ز مدحت شد زبان من گهز بار
 ز شادی باد عمرت را همه حال
 همیشه کامراندن باد کارت
 عدوی تو نشان تیر و زوبین
 زمانه عمر بادت جاودانه
 سعادت‌ها با دادا بر زیادت
 همیشه دولت و بخت جوان باد
 سرت پیروز رنگ و بخت پیروز
 ندیم خرمی با تو نشسته
 سریر و مسند و خوانت نهاده
 گهی زلف بتان و گاه ساغر
 ز من بنده دعا وز بخت آمین

چو بر اسب سخن آیم به جولان
 ۱۱۷ بیان من بود روشن چو شعری
 چو دریایست طبع من ز گفتار
 بسی دانش بیاید تا سخن گوی
 ۱۲۰ به خاصه چون بود میدان چونین
 اگرچه رنج بُردستم فراوان
 خداوندا شب رنجم سرآمد
 ۱۲۳ بریدم راه بدروزی بریدم
 کریمتا ترا دیدم چنانم
 ز جود تو همیشه شاد و مستم
 ۱۲۶ به فرخنده لقایت چون ننازم
 تو خورشیدی و چون با تو نشینم
 تو دریایی و من مرد گهرجوی
 ۱۲۹ ز شکر شد دهان من شکرخوار
 چنان چون من ز تو شادم همه سال
 همایون باد بر تو روزگارت
 ۱۳۲ تو خسرو گشته کام دلت شیرین
 الا تا در جهان باشد زمانه
 الا تا بر فلک باشد سعادت
 ۱۳۵ همیشه کام و فرمانت روان باد
 شب تو روز باد و روز نوروز
 طناب عمر تو تا حشر بسته
 ۱۳۸ دل و دست و در و رویت گشاده
 گهی کلکت به دست و گاه خنجر
 چنین با دادا که گفتم رسم و آیین

اشاره

چنانکه در پیشگفتار یاد کردم، به یاریهای ایزدی متن منظومه ویس و رامین را برمبنای سه نسخه چاپی ناسولیس و استاد شادروان مجتبی مینوی و روانشاد دکتر محمدجعفر محبوب براساس نسخه پاریس با سنجیدن ترجمه گرجی ویس و رامین که مصححان متن گرجی و آرایندگان چاپ بنیاد فرهنگ ایران آقایان ماگالی تودوا و الکساندرگواخاریا در حاشیه بدان اشاره کرده‌اند، آراستم. شمار بیت‌های این منظومه در چاپ ما ۹۰۴۵ بیت است و در ۱۲۷ بخش؛ و در چاپ بنیاد فرهنگ ایران ۹۰۲۸ بیت است؛ و در چاپ روانشادان م. مینوی ۸۹۰۵ بیت و ۱۰۵ بخش؛ و چاپ محبوب ۸۹۰۴ بیت در ۱۰۵ بخش. عنوانهای دو چاپ بنیاد فرهنگ ایران و دکتر محبوب را من ترتیبی منطقی دادم بویژه که در چاپ بنیاد بسیاری عنوانها نیامده است و در آن دو چاپ دیگر تهران.

نسخه بدل‌های اساسی را نکته به نکته مو به مو در تعلیقات آوردم تا پژوهندگان متن را معیاری استوار به دست باشد. پس از آن تعلیقاتی افزودم که دانشوران و خواستاران را مددگار باشد تا از دشواریهای متن آگاهی یابند. دوگفتار اساسی از نویسنده نامدار و داهی ایرانی، صادق هدایت و و. مینورسکی را نیز به پایان افزودم تا همه نکته‌های سودمند در این کتاب فراهم باشد. در تعلیقات هر نکته‌ای که از دانشوری برگرفتم: استاد دکتر محقق، شادروانان دکتر زریاب خوبی و دکتر محمدجعفر محبوب، نام گرامی ایشان را یاد کردم، هرچند که این نکته‌ها در شمار دانسته‌های امروزین ما باشد؛ فهرستی پرمایه از ضرب‌المثلها و حکمتها گرد آوردم که به پایان درمی‌افزایم که خود مقوله‌ای خواندنی است.

در پایان آخرین اشارت شادروان دکتر محجوب را در بارهٔ من که در زمستان ۱۳۷۰ در مجلهٔ کلک — شماره‌های ۲۳—۲۴ (بهمن و اسفند) ص ۲۲۳، به قلم آورده‌اند یاد می‌کنم تا یادگاری از مناسبات ما باشد. از برای او از پیشگاه خداوند بزرگ شادی روان و غفران مسألت دارم.

«... در شمارهٔ ۱۶ آن مجلهٔ گرامی، دوست ارجمند بنده آقای محمد روشن که سابقهٔ ارادت بنده به ایشان به حدود چهل سال پیش می‌رسد، دست نوازشی بر سر مخلص کشیده و با الفاظ و عباراتی که حقاً شایستهٔ آن نیستم مرا ستوده‌اند. بسیار از ایشان سپاس دارم.»

والعاقبة للمتین.

محمد روشن

چند نکته در باره ویس و رامین^۱

داستان «ویس و رامین»^۲ که فخرالدین گرگانی در حدود ۴۴۸ هجری از زبان پهلوی اقتباس کرده و در ۷۹۰۵ بیت سروده است، شاید بازمانده یکی از قدیمی‌ترین رومان‌های عاشقانه باشد و بی‌شک یکی از شاهکارهای بی‌مانند ادبیات فارسی به شمار می‌آید.

مقصود از رومان عاشقانه به مفهوم ادبی جدید می‌باشد، زیرا نه تنها به زبان سانسکریت و یونانی و غیره کتاب‌هایی وجود دارد که ممکن است آن‌ها را هم‌ردیف رومان دانست، بلکه در ادبیات قبل از اسلام ایران نیز چندین داستان به زبان پهلوی موجود است مانند: رومان اساطیری «یادگار زریران» و رومان توصیفی «کارنامه اردشیر پاپکان». همچنین نویسندگان یونانی و رومی و مورخین بعد از اسلام نام بسیاری از داستان‌های عاشقانه را می‌برند که مثل «وامق و عذرا» اصل آن‌ها از میان رفته است. مثلاً کتزیاس Ctesias اشاره به داستان عاشقانه شاهزاده مادی Stryaglios با ملکه Zarinaia می‌کند که اصل کتاب در دست نیست، به علاوه نه تنها داستان‌هایی مانند زال و رودابه، منیژه و بیژن، شیرین و فرهاد و خسرو و شیرین از زمان باستان به جا مانده است، بلکه بسیاری از داستان‌های عاشقانه عامیانه مانند: بهرام و گلندام به طور یقین از یادگارهای پیش از اسلام می‌باشد.

اما، آن چه «ویس و رامین» را از سایر رومان‌های عاشقانه باستان ممتاز می‌سازد نخست موضوع کتاب است، زیرا برخلاف پهلوانان داستان‌های عشقی قدیم که عموماً از افسانه و یا اشخاص تاریخی گرفته شده‌اند و داستان‌سرا کوشیده که از جزئیات زندگی آن‌ها به خواننده درس اخلاق و دلاوری و گذشت و غیره بیاموزد، موضوع «ویس و رامین» بسیار گستاخانه انتخاب شده و گویا به همین علت پهلوانان آن خیالی است و با افسانه و یا با تاریخ وفق

۱. این مقاله نخستین بار در شماره نهم و دهم «پیام نو»، مرداد و شهریور ۱۳۲۴ منتشر شد.

۲. ویس و رامین، فخرالدین گرگانی، چاپ مجتبی مینوی، تهران ۱۳۱۴.

نمی‌دهد. گرچه هرکدام از پهلوانان داستان به موقع از دادن پند و اندرز دریغ نمی‌نمایند ولیکن نویسنده شخصیت خود را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد و از این رو تناقض افکار و احساسات پهلوانان بهتر جلوه‌گر می‌شود. اما در همه جا ستایش از عشق سرکش جوانی آشکار است.

به طور اجمال موضوع داستان «ویس و رامین» از این قرار است: ویس دختر شهرو و رامین برادر شاه موید عشق سوزان، شهبانی و افسارگسیخته به هم ابراز می‌دارند. اما در کامیابی آن‌ها موانع بسیاری در پیش است: ابتدا ویس نامزد برادر خود «ویرو» است. در دنباله‌گیری و دارهایی، شاه پیری «موید» نام شیفته او می‌شود و ویس را به زنی می‌گیرد. دایه ویس شاه موید را افسون می‌کند و بعد میانجی می‌شود و وسیله زندگی ویس و رامین را فراهم می‌آورد.

از این به بعد، موضوع اساسی کتاب که داستان عشق ویس و رامین است شروع می‌شود. مانع بزرگ شاه موید است و عاشق و معشوق از جدایی‌هایی که میان آن‌ها می‌افتد پیوسته گله‌مند هستند. شاهکار شاعر پیش‌تر در توصیف این پیش‌آمدها و تجزیه روحی اشخاص و تشریح سستی‌ها و احساسات و افکار پهلوانان داستان می‌باشد، که هر یک به طرز دقیقی مجسم می‌شود، زمانی عشق و مرگ مانند رومان «تریستان و ایزوت» Tristan et Iseult به هم آغشته می‌گردد و کتاب لحن ناامیدی تلخ و شاعرانه به خود می‌گیرد و هنگامی در توصیف عشق سرکش جوانی هم‌پایه با رمان معروف D. H. Lawrence لورنس (Lady Chatterley's Lover) می‌شود. بالاخره پس از یک رشته ماجرا و کامجویی و ناکامی رقیب که شاه موید است در اثر پیش‌آمدی در شکارگاه درمی‌گذرد و عاشق و معشوق به مراد می‌رسند و در آخر داستان پس از مرگ ویس، رامین در آتشکده‌ای معتکف می‌شود.

چیزی که مهم است این که در تمام این منظومه شاعر هنرنمایی‌هایی از خود بروز داده است. مثلاً با زبردستی سروده‌ها، خواب‌ها، معما و نامه‌نگاری را در آن گنجانیده. اصطلاحات عامیانه و امثال و همچنین اعتقادات و رسوم و افسانه‌ها را به موقع می‌آورد. زبان او گرچه نسبتاً قدیمی است، لیکن به فارسی ساده روان و بی‌پیرایه می‌باشد و در سرتاسر این کتاب به اندازه‌ای مهارت به کار رفته که شاعر را در ردیف داستان‌سرایان سرشناس قرار می‌دهد.

این داستان از لحاظ بسیاری از جنبه‌های ادبی که دربر دارد شایان مطالعات دقیق می‌باشد. در اینجا موضوع داستان و مقایسه قهرمانان و تجزیه حوادث و افکار مورد بحث ما نمی‌باشد، بلکه فقط به طور اختصار به مطالعه چند نکته خواهیم پرداخت. از جمله توضیح راجع به متن اصلی کتاب، اطلاعات شاعر، لغات پهلوی، عقاید شخصی شاعر و عقاید زرتشتی که نقل می‌کند و همچنین به موادی از فلکلر که در این داستان به کار رفته اشاره خواهد شد.

۱- متن اصلی داستان «ویس و رامین»

شاعر، مطابق معمول، پس از ستایش یزدان و محمد مصطفی و همچنین فرمانروایان

زمان خود که سلطان ابوطالب طغرلبک و خواجه ابونصرین منصورین محمد و عمید ابوالفتح مظفر بوده‌اند، توضیحاتی درباره داستان «ویس و رامین» می‌دهد:

مرا یک روز گفت آن قبله دین
 «که می‌گویند چیزی سخت نیکوست،
 بگفتم: «کان حدیثی سخت زیباست،
 «ندیدم زان نکوتر داستانی،
 «ولیکن پهلوی باشد زبانش،
 «چه گویی در حدیث ویس و رامین؟
 درین کشور همه کس داردش دوست،
 ز گردآورده شش مرد داناست،
 نماند جز به خرم بوستانی،
 نداند هرکه برخواند بیانش.»

(ص ۳۷)^۱

شاید مؤلف شالوده داستان خود را روی متن پهلوی قرار داده، اما چیزی که یقین است این متن بی‌شک ترجمه آزاد و مغلوطی (با لغات اوزوارشن) به پازند بوده است:

بپیوستند از اینسان داستانی
 درو لفظ غریب از هر زبانی
 (ص ۳۸)

گرچه معلوم نیست که ترجمه متن اصلی تا چه اندازه دقیق بوده ولیکن چنان که از مطالعات بعدی به دست آمد، شکی نیست که شاعر نه تنها از متن منحرف شده، بلکه به خود می‌بالد که به وجه بهتری قصه را پرورانده است:

کجا اند آن حکیمان تا ببینند
 که اکنون می‌سخن چون آفرینند؟
 معانی را چگونه برگشادند،
 برو وزن و قوافی چون نهادند

(ص ۳۷)

هرچند نگارنده وقایع داستان را ظاهراً تاریخی جلوه می‌دهد و در یک‌جا اشاره به پیمان‌شکنی قیصر روم و لشکرکشی او به ایران می‌کند و نیز اسم‌های خاص که ذکر می‌شود، در این موضوع هیچ‌گونه اشاره‌ای به دست نمی‌دهد. این نام‌ها از این قرار است.

شاه موبد، شهرو، ویس، رامین، قارن (کارن)، زرد (زریر)، ویرو، آذین، گل، رفیدا، ارغش، کوسان، به‌گوی، گهر، بهروز، شیرو، نریمان، بهرام، رهام، سام کیلو، نوشروان (خسرو اول)، قفقور (بغ‌پور)، قیصر دوم، خاقان و غیره...

نام پادشاه که موبد است می‌رساند که شاعر این اسم را به علت ضرورت شعری جانشین نام دیگری کرده است. و یا نام «موبد» را به‌طور کنایه برگزیده، زیرا این عنوان که متعلق به طبقه روحانیون زرتشتی است، به‌طور یقین در زمان ساسانیان اسم خاص نبوده است. اسم‌های جغرافیایی نیز به شکل بعد از اسلام ضبط شده است و املاهای قدیمی و یا شهر گمنامی که در زمان ساسانیان معروف بوده است، ذکر نمی‌کند. اگر اتفاقاً به اسم‌های قدیمی مانند «دهستان» برمی‌خوریم، دلیل کهنه‌بودن اسناد کتاب نیست، زیرا در کتاب‌های قدیم بعد از اسلام (حدود العالم) نیز ذکر شده است. این اسم‌ها از این قرار است:

اران، ارمن، مکران، گرگان، موصل، خوزان، شیراز، ششتر، روم، خراسان، عموریه

(Amorion)، قندهار، کهستان، همدان، مرو، اروند (الوند)، آذربایجان، ری، دهستان، دیلم، چین، بربر، ماه آباد (زمین ماه، بوم ماه، کشور ماه)، خوارزم، سپاهان، اصطرخ (استخر)، گیلان، خوزستان، نهاوند، دماوند، قاف، دینور، جیحون، البرز، هند، غور، گوراب، کومش، اهواز، بغداد، خرخیز، سمندر، فتنور، تبت، شام، ساوه، آمل، سفد، چغان، مصر، قیروان... پس چنان که ملاحظه می‌شود، این گونه مواد قدمت اصل کتاب را ثابت نمی‌کند، مگر این که تصور شود که شاعر برخلاف فردوسی عناوین و اسم‌هایی را انتخاب کرده که مصطلح زمان خود او بوده است.

۲- اطلاعات عمومی و شخصیت شاعر

از اشاراتی که در ضمن داستان شده، چنین برمی‌آید که شاعر نه تنها از متن پهلوی رومان منحرف گردیده، بلکه افکار و اطلاعات زمان خود را در آن گنجانیده است. مثلاً شاعر اشاره به داستان خسرو و شیرین می‌کند:

بدان تا مهر تو بخشد به رامین، پس او خسرو بود ما را تو شیرین
(ص ۱۲۰)

گرفتش جام زرین دست سیمین چنان چون تاج خسرو دست شیرین
(ص ۳۴۵)

نام داستان خسرو و شیرین در کتاب المحاسن ذکر شده است و نیز طبری و بلعمی به افسانه شیرین و فرهاد که شاید در اواخر دوره ساسانی مشهور بوده اشاره کرده‌اند. ولیکن این گونه اشارات بعد از اسلام مرسوم شده است.

افسانه اسکندر و رفتن او به ظلمات و آوردن آب زندگی (اسکندرنامه) گرچه آثاری از ترجمه متن پهلوی آن به زبان سریانی وجود دارد ولیکن این شخص در زمان ساسانیان، به علت غارت کتابخانه استخر و سوزاندن کتاب‌های دینی زمان هخامنشیان منقرض و ملقب به ملعون (گجسته) بوده و بعد از اسلام پهلوان اسرارآمیز معرفی شده است:

ز بوی آب ویس زندگانی بخورد و ماند نامش جاودانی
(ص ۱۲۷)

نه او را جان به کوهی بازستست و یا در چشمه حیوان بشستست
(ص ۱۶۱)

برآمد لشکر گردون ز خاور چنان کامد ز تاریکی سکندر
(ص ۳۵۹)

از اشاراتی که شاعر به افسانه‌های (یهودی و اسلامی) سلیمان و بلقیس و یوسف و لیلی و مجنون و نوح و قارون می‌کند، پیداست که در زیر تأثیر عوامل ادبی بعد از اسلام قرار گرفته بوده. مشهور است که حضرت سلیمان زبان وحوش و طیور را می‌دانسته و مانند تهمورث دیوان در زیر فرمان او بوده‌اند.

هر آوازی بداند چون سلیمان	هزاران دیو را دارد به فرمان (ص ۲۹)
پیام گوشک شد با سیمتن ویس	نشسته چون سلیمان بود و بلقیس (ص ۱۳۷)
گهی رامین چو یوسف بود در چاه	گهی مانند عیسی بود در ماه (ص ۱۹۳)
گهی با آهوان بودی به صحرا	گهی با ماهیان بودی به دریا
گهی با گور بودی در بیابان	گهی با شیر بودی در نیستان (ص ۲۱۸)
ز گوهر شاخ‌ها چون تاج کسری	به پیکر باغ‌ها چون روی لیلی (ص ۲۲۰)
اگر جان هزاران نوح دارم	یکی جان را از او بیرون نیارم (ص ۲۳۰)
منم درویش با رنج بلا جفت	توی قارون بی‌بخشایش زفت (ص ۲۶۸)

از این مطالب چنین به دست می‌آید که فخر گرگانی معلومات ادبی زمان خود را به خوبی می‌دانسته و مطابق ذوق زمان اشاره به سابقه ذهنی خوانندگان می‌کرده است. در چندین مورد شاعر اقرار می‌کند که عاشق پیشه و می‌پرست می‌باشد:

ترا گفتار من امروز پندست / چو می تلخست ولیکن سودمندست
(ص ۱۴۲)

شاعر جوان اشعار خود را می‌ستاید و طلب آموزش می‌کند:

چو این نامه بخوانی ای سخندان / گناه من بخواه از پاک یزدان
بگو: «یارب بیامرز این جوان را / که گفتست این نگارین داستان را
(ص ۳۷۳)

بگفتم داستانی چون بهاری / درو هر بیت زیبا چون نگاری
(ص ۳۷۳)

افسانه‌ای درباره زندگی فخرالدین گرگانی مشهور است که بعضی از تذکره‌نویسان نقل کرده‌اند و خلاصه آن این که وی معشوقی داشته و پس از رنج بسیار، شبی وصال او دست می‌دهد و شاعر از کمال عشق بر بالین معشوق خفته نشسته و گرداگرد او شمع‌ها افروخته، از بخت بد، ناگهان شمعی می‌افتد و خانه آتش می‌گیرد و معشوق وی در آن آتش می‌سوزد. از این پس، همه عمر شاعر در سوز و گداز یادبود این عشق ناکام گذشته است. در این جا شاعر گله از روزگار دارد و به عشق ناکام خود اشاره می‌کند:

چه خوش باشد چنین عشق و چنین حال / گر آید مرد عاشق را چنین فال
به عشق اندر چنین بختی بیاید / که تا پس کار عشق آسان برآید

زمانه زانکه بود اکنون بگشتست مگر روز بهیش اندر گذشتست!
(ص ۳۴۲)

در مطالعات و تشریح احساسات، شاعر هنرنمایی‌ها و زیرکی‌های به‌خصوص نشان می‌دهد. در یک‌جا معنایی از زبان کوسان می‌آورد (ص ۲۹۳) سپس جزو نامۀ ویس (ص ۳۸۳) همین معما را حل می‌کند. ولیکن در همه‌جا این مطلب صدق نمی‌کند و گاهی ابیات سست و مضامین مکرر نیز دیده می‌شود و بعضی اوقات لغزش‌هایی در توصیف و یا تجزیه احساسات وجود دارد:

جهان‌خوش گشت و کم‌شد برف و سرما درآمد باز پیش‌آهنگ گرما
(ص ۳۴۳)

در چند بیت بعد از زبان شاه موبد می‌گوید:

کنون باری زمستان است و سرماست نباید روز و شب جز رود و می‌خواست
(ص ۳۴۴)

۳- عقاید اسلامی

از آن جا که مکرر اشاره به افسانه‌های سامی یهودی، مسیحی و اسلامی می‌کند و آداب و رسوم آن‌ها را جزو آداب و رسوم زرتشتی می‌آورد، پیداست که گرچه شاعر مضامین و یا مطالبی را از متن اصلی گرفته ولیکن در سرتاسر این اثر به میل خود و به موجب مقتضیات زمان تصرف کرده و نتوانسته مثل فردوسی موضوع را با اسناد صحیح تطبیق بدهد. مثلاً افسانه فریب خوردن آدم خاکی و سقوط ابلیس (Diabolos)، اصل آن یهودی و اسلامی است و به هیچ‌وجه در افسانه آفرینش زرتشتی سابقه ندارد:

گنه کرد آدم اندر پاک مینو هر آینه منم از گوهر او
(ص ۳۱۲)

به گوهر نه خدایی نه فرشته یکی ای همچو ما از گل سرشته
(ص ۱۲۵)

دل رام آنگهی بشکبید از ویس که از کردار بد بشکبید ابلیس!
(ص ۱۴۵)

در ضمن کتاب مکرر اشاره به فردوس (Pairidaeza)^۱ حور (Huraodha)^۲ و رضوان^۳ می‌شود. گرچه این لغات از فارسی گرفته شده ولیکن شاعر به مفهوم اسلامی آورده است: چنان بایسته کرد آن بافرین را که در فردوس رضوان حور عین را
(ص ۵۱)

1. A. Jeffery, the Foreign Vocabulary of the Qur'an, 1938, p: 223-4.

2. A. Jeffery, the Foreign Vocabulary of the Qur'an, 1933, p: 119-20.

۳. آقای دکتر م. مقدم حدس می‌زند که از لغت اوستایی Raodha به معنی رستنی آمده و رضوان به معنی باغبان می‌باشد.

- توی بانوی ایران ماه توران خداوند بتان خورشید حوران
(ص ۱۱۴)
- بهشتی بود گفتی کاخ و ایوان مرو را حور ویس و دایه رضوان
(ص ۱۲۷)
- چه سوداست اربه‌خویی حورعینست که با من مثل دیو بد بکینست؟
(ص ۲۱۳)
- اگر صدسال بینی او همانست نه حورالعین و ماه آسمانست
(ص ۲۲۵)
- گلی با بوی مشک و رنگ باده فرشته کشته رضوان آب داده
(ص ۲۴۳)
- تو گفتی حور بی‌فرمان رضوان ز ناگه از بهشت آمد به کیهان
(ص ۳۳۰)
- هم آتشگاه و هم دخمه چنان بود که رضوان را حسد بر هردوان بود
(ص ۳۷۰)
- گرچه افسانه‌ی مأجوج و مأجوج اصل قدیمی دارد و به‌علاوه در اسکندرنامه‌ی سریانی آمده و لغت عبری هم دارد، ولیکن شاعر از سنت اسلامی ملهم شده است.^۱
- تو گفتی سد یا جوجست لشکر هم ایشان باز چون مأجوج بی‌مر
(ص ۱۴۸)
- همچنین اشاره به چشمه‌ی زمزم و حوض کوثر و درخت طویا^۲ می‌شود.
- چو پیش ویس شد او دژم دید ز گریه در کنارش آب زم دید
(ص ۱۲۴)
- تو گفتی رود مروش کوثر آمد همان بومش بهشتی دگر آمد
(ص ۱۳۷)
- تو گفتی شیر و می بودند درهم و یا برهم فکنده خز و ملحم
(ص ۱۷۲)
- تو گفتی یک‌سر از دوزخ برستند به زیر سایه‌ی طویبی نشستند
(ص ۳۶۷)
- در آیین زرتشت بهشت و دوزخ جاودان نیست و پس از تصفیه‌ی گناهکاران همه یکسان خواهند شد:
- اگر رامین همه نوشت و شکر بهشت جاودان زو هست خوش‌تر
(ص ۸۲)

1. A. Jeffery: Forg. Vocab. of the Qur'an, 1938, p: 288.

۲. زند و هومن یسنه چاپ تهران ۱۹۴۴، ص ۵۸، یادداشت ۶ دیده شود.

شاعر دوزخ زرتشتیان را که مانند زمهریر سرد است و در جانب شمال واقع شده، با دوزخ مسلمانان اشتباه می‌کند.^۱

بدین سر ننگ و رسوایش بی‌مر / بدان سر آتش دوزخ برابر
(ص ۱۱۰)

اگر کاری کنم بر کام دیوم / بسوزد مرا کیهان خدیوم
(ص ۱۱۰)

مدان دوزخ بدان گرمی که گویند / نه اهریمن بدان زشتی که جویند
(ص ۱۵۲)

اگر صدسال گبر آتش فروزد / هم او روزی بدان آتش بسوزد
(ص ۳۲۴)

روگیری زنان را نیز مطابق اسلام امری مسلم می‌دانسته:

نهفته (به هفته) روی او گه‌گاه دیدی / به نزد شاه یا در راه دیدی
(ص ۱۳۱)

کسان شاه و سرپوشیدگانش / به زاری سوخته کردند جانش
(ص ۱۴۰)

به پرده در تو بانو باش و خاتون / که من باشم شه شاهان ز بیرون
(ص ۲۲۷)

پس آن‌گه چون زنان پوشیده چادر / به پیش ویس بانو شد بر استر
(ص ۳۵۸)

چهل جنگی همه گرد دلاور / کشیده چون زنان در روی چادر
(ص ۳۵۸)

در آیین مزدیسنا سگ جانور محترم و قابل ستایش بوده است. بعد از اسلام ناگهان جانور نجس و منفور می‌شود:

به گیتی نی ز تو ناپارساتر / ز سگ رسواتر و زو بی‌بهاتر
بیارید این پلید بدکنش را / بلایه گند پیر سگ‌منش را

(ص ۱۳۱)

چو دایه پیش تو آمد براندی / سگ و جادو و پردستانش خواندی
(ص ۳۱۴)

از آن‌جا که شاعر اشاره به افسانهٔ عمر می‌کند که خاک او را به خود نگرفته و در خواب «سبزپوش» ظاهر می‌شود، می‌رساند که شیعه بوده است:

تن من گر بدین حسرت بمیرد / به گیتی هیچ گورش نه‌پذیرد
(ص ۳۴۰)

به خواب اندر فراز آمد سروشی جوانی خوبرویی سبزپوشی
(ص ۲۱۹)

در صفحه ۲۷۷ تشبیهاتی که از حروف الفبا می‌آورد، برای حروف فارسی جدید است که از عربی اقتباس شده:

خط نامه چو بخت من سیاهست همان نونش چو پشت من دوتا هست
(ص ۲۷۷)

من و تو هردو خواهم مست و خرم بسان لام الف پیچیده برهم
(ص ۲۷۷)

۴- زبان‌شناسی

به نظر می‌آید که فخر گرگانی اطلاع دقیق از لغت فارسی و معانی آن داشته است، زیرا شعرای قدیمی تر از او هستند که یا لغات را مسخ کرده و یا به معنی مجازی به کار برده‌اند: (لغت فرس اسدی دیده شود).^۱ از این رو استعمال لغات به جای خود و با مفهوم اصلی، همچنین اطلاع وسیع شاعر در اصطلاحات و لغات عامیانه و امثال به ارزش کتاب می‌افزاید. در این داستان به سه دسته لغت برمی‌خوریم:

۱- لغاتی که به شکل اصلی پهلوی استعمال شده و تغییرات بعدی لهجه‌های فارسی را نپذیرفته مانند: زمی (ص ۴۳) Zamik = زمین. گیا (ص ۳۸) gya = گیاه. گسی (ص ۵۶) vosi = گسیل. نفریدن (ص ۸۱) nifritan = نفرین کردن. اومید (ص ۱۰۹) = امید. پول (ص ۱۳۶) puhl = پل. کاوین (ص ۲۳۹) kāvēn = کابین و غیره.

۲- لغاتی که به شکل زبان بومی و یا به لهجهٔ محلی ضبط شده است. مانند: یافه (ص ۱۳۶) یاوه، همچنین لغت «واژگونه» که به شکل گوناگون آمده است: باژگونه (ص ۳۰۸) واشگونه (ص ۳۶۳)، باشگونه (ص ۳۶۹)، خسوران (ص ۵۷) و غیره...

۳- لغات مهجور فارسی-پهلوی که با معانی صحیح به کار رفته است. از این گونه لغات بسیار است و مکرر استعمال شده، برای نمونه به چند مثال اکتفا می‌شود: افسون (ص ۳۲۰)، آهو (ص ۴۵)، آهیختن (ص ۶۸)، باره (ص ۵۹)، باژ (ص ۱۹۳)، برز (ص ۱۲۰)، بزه (ص ۲۵۳)، بوختن (ص ۱۷۱)، پالودن (ص ۳۴۲)، پتیاره (ص ۱۰۵)، پدرام (ص ۱۰۷)، پذیره (ص ۱۳۰)، پسیچیدن (ص ۱۴۰)، خسته (ص ۱۹۲)، خوار (ص ۸۷)، خوی (ص ۶۰)، خویش‌کام (ص ۱۰۹)، درویش (ص ۱۳۹)، دژ-دژخیم (ص ۵۸)، دژآگاه (ص ۳۵۹)، دژکام (ص ۲۵۷)، دژمان (ص ۵۸)، دشخوار (ص...)، دوال (ص ۲۳)، رامش (ص ۲۹)، روسپی (ص ۱۳۲)، سپنج (ص ۳۱۱)، کستی (ص ۲۱۰)، کوشش Kōxshishn (ص ۳۶۱)، مُست mōst (ص ۲۰۲)، منش mēnishn (ص ۱۰۲)، نخچیر (ص ۱۳۰)، نشست (ص ۲۸)، نماز (ص...)، نوآگر (ص ۲۲۰)، نیایش (ص ۳۴۳)، نیرنگ (ص ۴۴)،

ویوکان (ص ۵۷)، هفتورنگ (ص ۷۷)، همال (ص ۲۶۲)، همداستان (ص ۱۲۰)، هوش aush (ص ۲۶۹) و غیره.

برای کتاب «ویس و رامین» شایسته است که فرهنگی جداگانه فراهم شود و در قسمت‌های مختلف می‌توان لغات و اصطلاحات آن زمان را به دست آورد مثلاً راجع به موسیقی برای مطرب لغات: رامشگر، رودساز و نواگر^۱ آمده است. آلات موسیقی: نای، کوس، طبل، گاودم، تبیره، سنتور، تنبور، رود، چنگ، بریط و غیره می‌باشد و اختراع چنگ رامین (ص ۳۶۸) را به رامین نسبت می‌دهد. گویا بعضی از لغات و اصطلاحات را شاعر ترجمه کرده است. مثلاً چهار عنصر (هوا، خاک، آب، آذر) را به چهار مادر (امّهات) ترجمه می‌کند (ص ۲۱)، همچنین دب اکبر و دب اصغر را به خرس مهتر و خرس کهتر (ص ۷۸) ترجمه کرده است.

در این منظومه به کنایات و تشبیهات بکر و کمیابی برمی‌خوریم:

دو زلفش مشک و رخ کافور و شنگرف چو زاغی اوفتاده کشته بر برف

(ص ۹۰)

گهی شمشیر زد بر تنش سرما گهی آسیب زد بر جانش گرما

(ص ۱۵۸)

نه مرده بود یکباره نه زنده میان این و آن شخصی رونده

(ص ۸۴)

نه روبست این که یزدانی نگارست سرای شاه ازو خرم بهار است

(ص ۱۲۲)

هنوز آن مرز دوشیزه بماندست بر او یک شاه کام دل نراندست

(ص ۳۶۱)

نشستم در فراق روی و مویم بدان تا بوی تو از تن نشویم

(ص ۲۶۶)

شبی رنگش سیه همچون جوانی به رامین داد کام جاودانی

(ص ۳۶۰)

بسیاری از مضامین فخر گرگانی را شعرای بعد از او مانند خیام و سعدی و حافظ و نظامی گنجوی و غیره به کار برده‌اند و به نظر می‌آید که خود شاعر مضامینی را از فردوسی گرفته باشد:

درختی که تلخست وی را سرشت اگر بر نشانی به باغ بهشت

(فردوسی)

۱. در کتاب «ریدک خوش آرزو» چاپ اونوالا، ص ۶۶، هونوانگر (خنیانگر) آمده و در یکی از قطعات مانوی برای همین لغت «هونوانان» به کار رفته است.

درخت تلخ هم تلخ آورد بر اگر چه ما دهیمش آب شکر
(ص ۷۱)

این بیت در صفحه ۲۹۱ تکرار شده است، و یا در این بیت:

الا ای خاک مردم خوار تا کی خوری ماه و نگار و خسرو و کی؟
(ص ۲۰۲)

نسیمی کز بن آن کاکل آید مرا خوشتر ز بوی سنبل آید
(باباطاهر)

نسیمی کز نگارین دلبر آید ز بوی مشک و عنبر خوشتر آید
(ص ۲۹۶)

ما لعبتگانیم و فلک لعبت باز... (خیام)

به ما بازی نماید این نپهره چنان چون مرد بازی کن به مهره
(ص ۳۲۸)

خوابی و خیالی و فریبی و دمی است (خیام)

جهان خوابست و ما در وی خیالیم چرا چندین درو ماندن سگالیم؟
(ص ۳۶۳)

تربیت نااهل را چون گردکان برگنبد است (سعدی)

تو گفستی گوز برگنبد همی شاند و یا در بادیه کشتی همی راند
(ص ۸۸)

استاد و معلم چو بود بی‌آزار خرسک بازند کودکان در بازار
(سعدی)

معلم چون کند دستان نوازی کند کودک به پیشش پای بازی
(ص ۱۳۲)

تو نیکی می‌کن و در دجله انداز... (سعدی)

بکن نیکی و در دریاش انداز که روزی گشته لولو یابیش باز
(ص ۳۶۶)

بعضی اوقات سعدی عین بیت فخرگرگانی را و یا با اندک تغییری آورده است:

هرآن کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز برنخیزد
(ص ۲۶)

اگر صدسال گبر آتش فروزد هم او روزی بدان آتش بسوزد
(ص ۳۲۴)

در اشعار حافظ نیز به مضامین اشعار «ویس و رامین» برمی‌خوریم:

چه شکرگویمت ای خیل غم عفاک الله که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز برم
عفاک الله زین دو چشم سیل بارم که در روزی چنین هستند یارم

(ص ۲۷۳)

به نظر می‌آید که مثنوی «آهوی وحشی» حافظ تحت تأثیر اشعار «ویس و رامین» سروده شده و از بیت نخستین آن به خصوص این تأثیر به خوبی هویدا است:

الا ای آهوی وحشی کجایی مرا با تست چندین آشنایی...

علاوه بر این «ویس و رامین» سرمشق شعرای بزرگ در مثنوی‌های عاشقانه قرار گرفته و تأثیر آن در «خسرو و شیرین» نظامی، که نیز به همین وزن است، بسیار دیده می‌شود. شاید به واسطه همین ماندگی است که وقتی نام فخرالدین گرگانی فراموش شده، «ویس و رامین» را دسته‌ای به نظامی گنجوی و برخی به نظامی عروضی نسبت داده‌اند.

۵- عقاید زرتشتی و افسانه‌های قبل از اسلام

در مقابل افسانه‌ها و معتقدات اسلامی که فخر گرگانی جزو داستان «ویس و رامین» می‌آورد، اطلاعات دیگری از عقاید و آداب و رسوم زرتشتی می‌دهد که پیداست از منابع اصلی گرفته و شاعر به تقلید از فردوسی کوشش نموده که این مواد را در داستان خود بگنجانند.

پیدایش زمان و مکان را چنان که در کتاب‌های زرتشتی آمده، براساس قطبیت polarité شرح می‌دهد:^۱

بدان جایی که جنبش گشت پیدا وز آن جنبش زمانه شد هویدا
مکان را نیز حد آمد پدیدار میان هردوان اجسام پیدا
(ص ۲۰)

وظیفه ثوابت را (روشان) که ستارگان اورمزدی هستند و به نگاهبانی سیارات (پاختران) اهریمنی گمارده شده‌اند، به موجب آفرینش زرتشتی بیان می‌کند:

وزیشان آمد این اجرام روشن بسان گل میان سبز روشن
(ص ۲۰)
یکی را در کژی صورت بفرمان یکی بر راستی او را نگاهبان
(ص ۲۱)

در چندجا اشاره به «هفت کشور» می‌شود: (ص ۲۹) و (ص ۸۶) و (ص ۹۷). در زمان ساسانیان زمین به هفت کشور تقسیم می‌شده، از این قرار: ارزه، ساوه، فرددفش، ویددفش، وروبرست، وروگرس و خونیرس که نام کشور مرکزی از کشورهای هفتگانه است و ایرانشهر در این کشور هفتم واقع شده است.^۲

فره (خوره Xvarnah) نور تقدس و الوهیت (روح القدس) می‌باشد، که با پادشاهان باستان ایران بوده است.^۳ در این کتاب به اشکال، فره، (ص ۲۸۱)، فرّ یزدان (ص ۳۰)، فرّ

۱. زند و هومن یسن، چاپ تهران ۱۹۴۴، ص ۲-۳.

۲. بندهشن W. West، در پنجم بند ۸ در یازدهم بند ۳ دیده می‌شود.

۳. چنان شاه پالوده گشت از بدی که تا بید زو فره ایزدی (فردوسی)

خدایی، (ص ۳۱)، فرّ آسمانی، (ص ۳۶) برمی خوریم.
برحسب سنت زرتشتی برای پهلوانان خود اشرافیت قایل است و «تخمه» و نژاد آن‌ها را می‌ستاید:

به تخمه تا به آدم شاه و مهتر به گوهر شاه موبد را برادر
(ص ۱۰۸)
به ایران در نژاد او کیانی بزرگی در نژادش باستانی
(ص ۳۶۶)

نام سروش که یکی از بزرگ‌ترین فرشتگان دین زرتشت است که به مردمان فرستاده شد، و شب‌ها به پاسیانی دنیا از گزند دیوان و جادوان گمارده شده است^۱ مکرر می‌آید:

سروشت سال و مه اندر کنارست به گفتارت همیشه گوش دارست
(ص ۱۱۴)
بسی کرد آفرین با پاک دادار پس آن گه دیو را نفرین بسیار
سروشان را به نام نیک بستود نیایش‌های بی‌اندازه بنمود
(ص ۵۳)
گواتان بس بُود دادار داور سروش و ماه و مهر و چرخ اختر
(ص ۵۳)
گهی گفتی که گر با وی بکوشم ندانم چون دهد یارم سروشم
(ص ۳۶۲)

اهریمن (شیطان) را نیز به موجب معتقدات زرتشتی یاد می‌کند.

سپاس جاودان باشدت بر من که اهرمن نیابد راه در من
(ص ۱۱۹)
سپردم نام نیکو اهرمن را علم کردم به زشتی خویشتن را
(ص ۲۱۳)

تهمورس معروف به «دیوبند» است ولیکن به موجب اسناد قدیمی در این‌جا هم جمشید دیوبند معرفی می‌شود. در فارس نامهٔ ابن‌البخی می‌نویسد که جمشید «دویست و پنجاه سال به تدبیر کار دیوان و شیاطین مشغول بود تا همگان را مسخر خویش گردانید...» صفت دیوبند را بعدها به سلیمان نسبت داده‌اند:

چنانت باد در دولت بلندی که چون جمشید دیوان را ببندی
(ص ۵۹)

صفت دیوان را که عبارت از (نهان روشی)^۲ یعنی مخفی شدن از چشم آدمیان است در این بیت یادآور می‌شود:

۱. دار مستتر، زند و اوستا. ۱ ص ۳۵۷.

۲. زند و هومن یسن، چاپ تهران، ص ۱۹ بند ۸ دیده شود.

چو دیوان چهره از مردم نهفتند
به آیین زنان هر سه برقتند
(ص ۱۵۴)

احساسات بغض و کینه به دیو «خشم» Aeshma زرتشتی تشبیه می‌شود که در تورات به شکل Ashmadai تحریف شده است:

نه دیو خشم (خیم) او گشتست بهتر
نه تازه عشق او گشته کهن‌تر
(ص ۳۵۱)

مگر گرگی همه کس را زیانکار
مگر دیوی ز نیکی گشته بیزار
(ص ۱۹۸)

به تنوره کشیدن و هردودکردن دیوان که لغت پهلوی آن «دواریدن» است اشاره شده. همچنین که جن از «بسم‌الله» می‌گریزد دیوان نیز از گفتار سروشان فرار می‌کنند:

همی رفت از زمین بر آسمان گرد
تو گفتی خاک با مه راز می‌کرد
و یا دیوان به گردون بر دیدند
که گفتار سروشان می‌شنیدند
(ص ۶۳)

آزی‌دها که (اوستایی) اژدهایی است که سه سر و سه دهن و شش چشم و هزار حواس دارد و یکی از نیرومندترین دروجان است که انگره مینو برای تباهی عالم اشته آفریده است.^۱ در متن‌های پهلوی به نام آزی‌دهاک (ضحاک) یا بیوراسب آمده است. به موجب افسانه ضحاک در بابل پرورش یافته و جادویی آموخته:

بدو گفت ای ز سگ بوده نژادت
به بابل دیو بوده اوستادت
(ص ۱۳۸)

دبیر از شهر بابل جادوی تر
سخن آمیخته شکر به گوهر
(ص ۲۵۷)

اشاره به زندانی شدن ضحاک در کوه دماوند و پیشکار او ارمایل می‌کند:^۲

چو آهرمن شما را ره نماید
در بنده شما را کی بپاید؟
درم با بند و ویس از بند رفتست
مگر امشب به دماوند رفتست
چرا رفتست کو خود نامدارست
چو ضحاکش هزاران پیشکارست
(ص ۲۱۴/۵)

توی ضحاک دیده جادوی تر
که هم نیرنگ‌سازی هم فسونگر
(ص ۳۱۴)

فلسفه دین زرتشت براساس نجوم و تکوّن دنیاست و جبری می‌باشد. چیزی که قابل توجه است این که فعل «برهینیدن» که به معنی بهره‌دادن و قضا و سرنوشت می‌باشد در

1. L. Gray, The Foundations of the Iranian Religions, p 187.

۲. در کتاب غرر اخبار ملوک‌الفرس ثمالی نام دو آشپز ضحاک: ارمایل و کرماویل ذکر شده. همچنین التفهیم، ص ۲۵۷-۸ و مجمل‌التواریخ، ص ۴۰ دیده شود.

این جا به خوبی توضیح داده شده:

همه کاری به اندازه بریدست
(ص ۱۱۱)

جهان را زیر فرمان آفریدست

ز تقدیری که یزدان کرد رستن
که کوشی با قضای آسمانی
(ص ۶۹)

که نتوانی ز بند چرخ جستن
نگر تا در دلت ناری گمانی

ازیرا بنده آمد نام مردم
(ص ۱۱۰)

ز چرخ آید قضا. نز کام مردم

نوشته با روان ما سرشته
به رنج و کوشش از ما برنگردد
(ص ۱۱۰)

ز چرخ آمد همه چیزی نوشته
نوشته جاودان دیگر نگرود

اشاره به آتشکده‌ها و آتشگاه‌ها و مخصوصاً آذران نامی مانند: آذر فرنیغ (خرداد-خراد) و

آذر برزین مهر می‌شود:

که آتشگاه خردادست و برزین
(ص ۹۷)

به خاصه زین دل بدبخت رامین

تو گویی جانم آتشگاه گشتست
(ص ۱۰۶)

تن من دردها را راه گشتست

چو سرو بسدین او را زیانه
(ص ۱۸۹)

یکی آتش از آتشگاه خانه

بسی گوهر به آتشگه برم نیز
(ص ۲۴۸)

بدین شادی دهم بسیار من چیز

چنان شایسته جفتی را سزاوار
رسانیده سرِ کاخش به پروین
(ص ۳۷۰)

پس آن‌گه دخمه‌ای فرمود شهوار
برآورده از آتشگاه برزین

طرز فکر یک نفر زرتشتی معتقد را به اصطلاحات صحیح بیان می‌کند:

به کار نیک بودن آتش افروز
به نیکی و به پاکی و به رامش
همیشه نام نیک و کار دین کن
(ص ۳۵۸)

به آتشگاه خواهم رفتن امروز
خورش بفرایم آتش را به بخشش
سپهبد گفت: شاید، همچنین کن

گاهی شاعر منحرف می‌شود و قربانی خونین را که از آداب اسلامی است در آتشگاه ذکر

می‌کند و حال آن که بر خلاف حقیقت است:

زنانِ مهتران و نامداران
که بود از کرده‌های شاه جمشید
بیخشید آن همه بر دردمندان
(ص ۳۵۸)

پس آن گه ویس شد با دوستداران
به دروازه به آتشگاه خورشید
چه مایه ریخت خون گوسفندان

در دین زرتشتی آزمایش گذاشتن از روی گذاخته (آذریاد مهر اسپند) و در آخر دنیا پس از رستاخیز، برای تصفیه گناهکاران وجود دارد.^۱ در افسانه‌ها نیز به گذاشتن از آتش اشاره شده.^۲ فخرگرگانی در این جا آزمایش گذاشتن از آتش را شرح می‌دهد:

کنون من آتشی روشن فروزم پرو بسیار مشک و عود سوزم
تو آن جا پیش دینداران عالم بدان آتش بخور سوگند محکم
(ص ۱۵۲)

ز آتشگاه لختی آتش آورد به میدان آتشی چون کوه برکرد
بسی از صندل و عودش خورش داد به کافور و به مشکش پرورش داد
(ص ۱۵۳)

ز بام گوشک موبد، ویس و رامین بدیدند آتشی یازان به پروین
بزرگان خراسان ایستاده سراسر روی زی آتش نهاده
(ص ۱۵۳)

به کمربند مخصوص زرتشتیان «گستی Costi» نیز اشاره می‌شود:

گسسته بند گستی بر میانش چو شلوارش دریده بر دو رانش
(ص ۲۱۰)

فخرگرگانی مانند شعرای قرن چهارم و پنجم اشاره به جشن مهرگان می‌کند که در زمان شاعر مرسوم بوده و نیز جشن نوروز را یاد می‌کند.

نثارت آوریدم مهرگانی روان چون آب چشمه زندگانی
بدین جشنت نیارود ایچ کهرت نثاری از نثار بنده مهتر
(ص ۳۷۷)

گهی گفتمی که این باغ خزانست که در وی میوه‌های مهرگانست
(ص ۴۸)

ز روی هردوان شب روز گشته ز شادی روزشان نوروز گشته
(ص ۲۱۲)

در چند جا اشاره به آرش کمانگیر و تیرانداختن او از آمل به مرو می‌شود:

شتابان تر به راه از تیر آرش دو چشم از کین دل کرده چو آتش
(ص ۱۹۴)

اگر خوانند آرش را کمانگیر که از ساری به مرو انداخت یک تیر
(ص ...)

ز رخ بر هر دلی بارند آتش چنان کز نوک غمزه تیر آرش
(ص ...)

1. Casartelli Phil. Rel. du Mazdeisme, p. 186-7.

۲. رجوع شود به شاهنامه، داستان سیاوش.

مطابق رسم زرتشتی که هریک از سی روز ماه به نام فرشته‌ای بوده است رام که روز ۲۱ ماه است و روز خرداد که ششمین روز ماه است، ذکر می‌شود:

چو روز رام شاهنشاه کشور به می بنشست با گردان لشکر
(ص ۱۲۱)

مه اردیبهشت و روز خرداد جهان از خرمی چون کرخ بغداد
(ص ۲۲۰)

روز شنبه را که از شبات Sabbath یهودی می‌آید با املائی قدیمی «شنید»^۱ می‌نویسد.
به شادی روز رام و روز شنید فرود آمد به لشکرگاه موبد
(ص ۳۶۶)

پیمان‌بستن و سوگندهایی که یاد می‌شود، مطابق افکار و رسوم زرتشتی است. احترام به فروغ و سلام‌کردن به چراغ هنوز نزد عوام مرسوم است مانند قسم‌خوردن به تیغ آفتاب، به سوی چراغ، به سوی سلیمان، به اجاق‌خانه، به شاه چراغ، به برکت و غیره.

به پیمان دست یکدیگر گرفتند بدین گفتار و پس هر دو برفتند
(ص ۱۰۵)

نخست آزاده رامین خورد سوگند به یزدان کوست گیتی را خداوند
به ماه روشن و تابنده خورشید به فرخ مشتری و پاک ناهید
به نان و بانمک با دین یزدان به روشن آتش و جان سخن‌دان
(ص ۱۲۸/۹)

بخورد آن‌گاه با مادرش سوگند به دین روشن و جاه خردمند
به یزدان جهان و دین پاکان به روشن جان نیکان و نیاکان
به آب پاک و خاک و آتش و باد به فرهنگ و وفا و دانش و داد
(ص ۱۶۳)

رنگ لباس‌ها و علامت هرکدام مطابق سنت زمان ساسانی شرح داده می‌شود.

چو بیند جامه‌های سخت نیکو بگوید هریکی را چند آهو
که زردست این سزای نابکاران کیودست این سزای سوکوران
سفیدست این سزای گنده پیران دو رنگست این سزاوار دیران
(ص ۵۰)

کیودش جامه بُد چون سوکوران رخانش لعل همچون لاله‌زاران
(ص ۱۸۲)

ولیکن شاعر در جاهای دیگر جامهٔ کیود را که در زمان ساسانیان علامت سوکاری بوده با جامهٔ سیاه اسلامی اشتباه می‌کند.

هوا بر سوک او جامه سیه کرد سپهر از هرسوی جمع سپه کرد
(ص ۷۷)

ز تن برکند زربفت بهاری سیه پوشید جامه سوکواری
(ص ۱۹۸)

به مقررات سختی که دین زرتشت درباره زن حیض (دشتان) دارد^۱ اشاره می‌کند:
گشاد آن سیمتن را علت از تن به خون آغشته شد آزاده سوسن
(ص ۷۲)

زن مغ چون برین کردار باشد به صحبت مرد ازو بیزار باشد
وگر زن حال ازو دارد نهانی برو گردد حرام جاودانی
(ص ۷۲)

چیزی که جالب توجه است این که درین کتاب اشاره به مراسم «خویتودس» زرتشتی یعنی خویشی دادن شده است، که بعضی آن را ازدواج بین خویشان نزدیک تعبیر کرده‌اند و برخی به معنی Communion عیسوی می‌دانند. البته شک است در این که این رسم در زمان ساسانیان عمومیت داشته بوده است؛ زیرا درین زمینه سند معتبری در دست نیست. گرچه بعد از اسلام نیز ازدواج بین اقوام نزدیک نزد ایرانیان پسندیده است و معروف می‌باشد که «عقد پسرعمو و دخترعمو در آسمان بسته شده» این اعتقاد از اهمیت دادن به تخمه و نژاد سرچشمه می‌گیرد. چنان که در خانواده‌های قدیم ازدواج میان خویشان مرسوم بوده، محتمل است که در زمان باستان این عادت نزد اشراف و به خصوص شاهان معمول بوده، چنان که در مصر قدیم و ارمنستان و نزد انکاها در پرو هم وجود داشته است. در کتاب‌های پهلوی اگر اشاره به خویتودس شده (ارده‌وراز نامه) به این معنی نیست، بلکه به این علت است که چون در قانون زرتشتی برای اولاد پیش‌بینی ارث نشده، اولاد ذکور ناگزیر بوده که در صورت لزوم تا آخر عمر از آن‌ها نگهداری کند. ولیکن شاعر در این کتاب یا از روی تعصب اسلامی و یا مطابق نص نسخه اصلی عشق میان برادر و خواهر را در موضوع داستان می‌پرواند:

در ایران نیست جفتی با تو همسر مگر ویرو که هستت خود برادر
تو او را جفت باش و دیده بفروز وزین پیوند فرخ کن مرا روز
زن ویرو بود شایسته خواهر عروس من بود بایسته دختر
(ص ۵۲)

کتاب‌ها و رساله‌های دینی زرتشتی عموماً با فرمول: «ایدون بادا ایدون تر بادا» پایان می‌پذیرد. شاعر همین فرمول را به فارسی جدید برمی‌گرداند:

هزاران بار چونین باد چونین! دعا از من ز بخت نیک آمین
(ص ۲۸۲)

در آیین زرتشتی آمده است که مردگان تا مدت معینی به دیدن خویشان خود می‌آیند و

۱. شایست نشایست، چاپ W. West در دوم - ۱۷ در سوم ۱۴-۱۶ و غیره دیده شود.

چشم امید دارند که به یادبود آن‌ها آفرینگان بگویند. هرگاه نگویند، (روح مردگان) بگویند به دادار اورمزد و بگریند و نالند و گویند: «ای دادار وه افزونی! نمی‌دانند که در گیتی نخواهند ماندن و چون ما نیز از آن گیتی بیرون می‌باید آمدن و او را نیز حاجت بود به روان‌یشتن، درون آفرینگان گفتن»^۱

چو ما از رفتگان گیریم اخبار ز ما فردا خبر گیرند ناچار
(ص ۳۷۳)

فکر ریاضت و اعتکاف و گذشت از مال دنیا در دین زرتشتی نیست؛ زیرا یک نفر زرتشتی نه به وسیله ریاضت و نه گذشت از نعمت‌های دنیا به بهشت می‌رود، بلکه برعکس به وسیله زندگی فراخ ولی بی‌آلایش و برخورداری از نعمت‌های دنیا که به سود آفرینش نیک باشد به بهشت خواهد رفت. در آخر کتاب یا شاعر عقیده صوفی‌منشی و ریاضت هندی را به میان آورده و با زیر تأثیر مذهب بودایی قرار گرفته:^۲

در آتشگه مجاور گشت و بنشست دل پاکیزه با یزدان پیوست
(ص ۳۷۱)

چو ز آ ز این جهان دل را پرداخت تن از آ ز و دل از انده بری ساخت
(ص ۳۷۱)

ع- مواد فرهنگ توده در ویس و رامین

در کتاب «ویس و رامین» اشاره به موضوع‌هایی می‌گردد که مربوط به فلکلر Folklore قدیم ایران و زمان شاعر می‌شود و از این لحاظ اطلاعات بسیار گرانمایی به دست می‌دهد. محتمل است که خیلی از این عادات و رسوم را از نسخه اصلی گرفته باشد ولی در هر صورت در زمان شاعر هنوز این افسانه‌ها زنده بوده است.

اعتقاد به نجوم و سعد و نحس ستارگان و پرستش اجرام سماوی از این ابیات برمی‌آید:
مرا قبله بود آن روی گلگون چنان چون دیگران را مهر گردون
(ص ۲۲۲)

مرا گر مه بشد ماندست خورشید همه‌کس را به خورشیدست امید
(ص ۲۴۸)

ستاره رهنمای کام او باد زمانه نیک‌خواه نام او باد!
(ص ۲۸)

بپرسید از شمار آسمانی کزو کی سود باشد کی زبانی
از اختر کی بود روز گزیده بد بهرام و کیوان زو بریده
(ص ۵۲)

۱. صد در نثر و صد در بندش، بمبئی ۱۹۰۹، ص ۱۲۴. نیز نیرنگستان، چاپ تهران، ۱۳۱۲، ص ۲۳-۴.
۲. در شاهنامه دو جا اشاره به این اسم شده است، یکی در داستان کیخسرو و دیگر در عاقبت لهراسپ. اگر قصه لهراسپ به سبب آن که در نوبهار معتکف شده زیر تأثیر افکار بودایی باشد، چنین حدسی درباره کیخسرو جایز نمی‌باشد.

به چه روزم به چه طالع بزادم که تا زادم به سختی اوفتادم
بدو گفت اینک آمد شاه موید ز خاور سر برآورد اخترِ بد
(ص ۶۸)
(ص ۱۹۶)

صفت سیارگان را می‌شمارد:

چو بهرام ستمگر چشم جادوش لبان چون مشتری فرخنده کردار
چو کیوان بدآیین زلفِ هندوش همه ساله شکریار و گه‌ریار
(ص ۹۰)

با مشورت منجمین و به روز و ساعت خوب نقل مکان می‌کنند:

چو دید از مهر دختر را نکورای بخواند اخترشناسان را ز هر جای
پرسید از شمارِ آسمانی کزو کی سود باشد کی زیانی؟
از اختر کی بُود روزِ گزیده بد بهرام و کیوان زو بریده
(ص ۵۲)

به روز نیک و هنگام همایون ز دروازه به شادی رفت بیرون
(ص ۲۰۸)

اشاره به هفت طبقه آسمان می‌شود:

چو تو گویی بگیرد آن فلان را بلرزد هفت اندام آسمان را
(ص ۳۷۵)

به موجب افسانه عامیانه ماه مرد و خورشید زن است،^۱ نزد اسلاوهای قدیم نیز «مادر خورشید سرخ» *Matushka Krasnoye sontse* نامیده می‌شود ولی هندیان ماه را زن خورشید می‌دانند:

تو بانو باش تا او شاه باشد به هم با تو چو خور با ماه باشد
(ص ۳۵۱)

راجع به خسوف و کسوف شاعر اشاره به عقیده عوام می‌کند که معتقدند اژدها ماه را در دهن خود می‌گیرد.^۲ در چین و هندوستان شرقی نیز به همین عقیده می‌باشند:

همیدون مادرم را مؤذگان خواه که رسته شد ز چنگِ اژدها ماه
(ص ۱۳۹)

چو ویس دلبر از رامش جدا ماند تو گویی در دهانِ اژدها ماند
(ص ۱۹۷)

۱. نیرنگستان، چاپ تهران ۱۳۱۲، ص ۱۲۵.

۲. همان کتاب، ص ۱۲۵ و نیز رجوع شود به:

به جان تو که تا از تو جدایم
تو گویی در دهان ازدهایم
(ص ۲۹۸)

اشاره به افسانه ایرانی می‌شود که زمین روی شاخ گاو است و گاو روی ماهی می‌باشد.^۱
شب دی ماه و گیتی در سیاهی
چو دیوی گشته از مه تا به ماهی
(ص ۱۸۹)

به اشک از دل فرو شویم سیاهی
بی‌آگارم زمین تا پشت ماهی
(ص ۲۷۹)

چو بر رامین مقرر گشت شاهی
ز دادش گشت پر مه تا به ماهی
(ص ۳۶۸)

شاعر اشاره به هفت اندام می‌کند که به موجب برهان قاطع عبارت است از: سر، دو دست، دویا، شکم و آلت تناسل:

هزار اختر نباشد چون یکی خور
نه هفت اندام باشد چون یکی سر
(ص ۲۷۲)

ز هفت اندام من آتش برافروخت
قلم‌ها را در انگشتم همی سوخت
(ص ۲۷۷)

چنان با گردش گیتی زبون شد
که هفت اندامش از فرمان برون شد
(ص ۳۶۹)

کشمکش درونی بشر تشبیه به دیو می‌شود:

تو را دیو آنچه‌ان کین در دل افگند
که جای دوستی از سینه برکنند
تو نشیدی که دو دیو ژیانند
همیشه در تن مردم نهانند؟

یکی گوید: بکن این کار و مندیش
کزو سودی بزرگ آید تو را پیش
چو کرده شد، بیاید آن دگر یار
بدو گوید: چرا کردی چنین کار

تو را آن دیو اول کرد نادان
کنون دیو دگر کردت پشیمان
(ص ۳۱۸)

مرا این راه بد جز دیو ننمود
پشیمانم بر آن کیم دیو فرمود
بپیمودم به گفت دیو راهی
کشیدم رنج و خواری چندگاهی
(ص ۳۳۳)

ببرد از ره دلم را دیو تندى
به مهر اندر پدید آورد کندى
(ص ۳۴۱)

به طب قدیم و امزجه چهارگانه که سرد و گرم و تر و خشک می‌باشد، اشاره می‌شود:

۱. همان کتاب، ص ۱۲۳. در ایران عوام معتقدند که زمین روی یکی از شاخ‌های گاوی است که آن گاو روی ماهی شناوری می‌باشد. هر زمان که گاو خسته می‌شود و شاخش را عوض می‌کند، زمین‌لرزه تولید می‌شود.

تب گرم بین و باد سردم به نامه یاد کن همواره دردم

(ص ۲۵۷)

دروغست آن که جان در تن ز خونست مرا خون نیست، جانم مانده چونست؟

(ص ۲۶۲)

عوام معتقدند که شیر دایه تأثیر مستقیم در اخلاق و احساسات بچه می‌گذارد و از آن جاست که اصطلاحات: شیر پاک‌خورده، تف به شیرت باد!...

چو از دایه بگیرد شیر ناپاک به آلوده نژاد و خوی بی‌باک

کند ویژه نژاد پاک گوهر از آن گوهر که او دارد فروتر

اگر شیرش خورد فرزند خورشید به نور او نباید داشت امید

از ایزد شرم بادا مادرم را که کرد آلوده ویژه گوهرم را

(ص ۱۱۵)

یکایک را ز ناشایست زاده بلایه دایگانگی شیر داده

(ص ۱۳۸)

در مقابل «آب» که ارج و شکوه و اعتبار در دنیای مادی است «سایه» همان اهمیت را در دنیای غیرمادی دارد. در لغت، سایه به معنی همزاد و سایه‌زده جن‌گرفته است. (فرهنگ انجمن آرا) و نیز به معنی سرشت روحانی که به هیكل مادی جلوه‌گر می‌شود، Fantôme, Ombre نیز آمده است.^۱

تو بدخواه منی نه دایه من بخواهی برد آب و سایه من

(ص ۱۱۵)

کرا شاید کنون پیرایه تو کرا یابم به سنگ و سایه تو

(ص ۲۰۲)

ببردم خویشان را آب و سایه چو گم کردم ز بهر سود مایه

(ص ۲۵۰)

دیو و موجودات خیالی ماورای طبیعی که اعتقاد به آن‌ها از دین زرتشتی سرچشمه می‌گیرد، گاهی به کنایه احساسات بشر را مجسم می‌کنند و زمانی در دنیای خارج قدرت هستند:

چو رایت‌های سلطان را بدیدند چو دیوار از نام یزدان درمیدند

(ص ۲۷)

اگر نه خواستی بختم سیاهی مرا نفریتی دیو تباهی

کسی او دیو را باشد به فرمان به دل چون من بود کور و پشیمان

(ص ۳۰۶)

چو دیوی کت نبندد هیچ استاد به افسون و به نیرنگ و به فولاد
(ص ۲۱۶)

تو یک دیوی ولیکن آشکاری تو یک غولی ولیکن چون نگاری
(ص ۲۱۷)

چو دیوانند گاه کوشش ایشان جهان از دست ایشان باز ویران
(ص ۳۶۱)

چه دیواست این که بر جانت فسون کرد تو اندر خدمت وارونه دیوی
(ص ۲۲۶)

چه ماند از کامها کایزد ندادت؟ چرا دیو آورد انده به یادت
(ص ۲۸۹)

برای دیو صفت ستنبه می آورد. (ستنوه به پهلوی یعنی بدهیکل، ترسناک).^۱

ستنبه دیو مهر آمد به جنگش بزد بر دلش زهرآلود چنگش
(ص ۱۲۲)

ستنبه دیو هجران را تو خواندی بدانگاهی که از پیشم براندی
(ص ۲۹۸)

گرفتش دایه و گفتش: چه بودت ستنبه دیو بدخو چه نمودت؟
(ص ۳۰۱)

غول عموماً در بیابانها مسافری را گمراه می کند^۲:

ز گمراهی دلم هم رنگ نیلست همانا غول بختم را دلیلت
(ص ۲۲۹)

دگر بار آمدی چون غول ناگاه که تا سازی مرا در راه گمراه
(ص ۲۵۳)

به روزت شیر همراه و به شب غول نه آبت را گذر نه رود را پول
(ص ۱۳۹)

اشاره به متلک «دوستی خاله خرسه» می شود:

چرا از خرس جستم دلگشایی چرا از غول جستم رهنمایی
(ص ۲۱۳)

به موجودات ماورای طبیعی اشاره می شود:

1. D. H. Jamasp. Vendidad, vol, ii, p. 215.

لغت فرس اسدی، چاپ تهران، ص ۴۶۹ دیده می شود.
۲. نیرنگستان، ۱۳۱۲ ص ۱۲.

نه دیوی نه پری نه حورزادی
(ص ۱۱۶)

هر آینه تو از مردم بزادی

دیوگاهی در بدن انسان حلول می‌کند:
وزان پس داد بوسش بر لب و روی

بیامد دیو رفت اندر تن او
(ص ۱۰۴)

چه دیوست این که بر جانت نشستست

در هر شادایی بر تو بیستست
(ص ۱۰۵)

بجست از خواب همچون دیوزد مرد

یکی آه از نالان برآورد
(ص ۳۰۱)

گهی چون دیو زد بیهوش گشتی

فغان کردی و پس خاموش گشتی
(ص ۲۹۷)

از بیت اخیر چنین برمی‌آید که در آن زمان اعتقاد حلول دیو در بدن انسان که موجب صرع و غش می‌شود رواج داشته است. این عقیده شبیه است به خرافات و اوهامی که در قرون وسطی در اروپا شایع بوده، و کشیش‌ها به وسیلهٔ مراسم و نیرنگ مذهبی (Exorcisme) شخص دیوزده (Demoniaque) را علاج می‌کرده‌اند. اکنون وسیلهٔ دفع پری‌زده و نظرزده را شاعر مطابق طب عامیانه شرح می‌دهد:

یکی گفتی که: افسونگر بیستش
ز حال درد او عاجز بمانده
یکی گفتی، همه دردش ز صفراست
حکیمان و گزینانِ خراسان
یکی گفتی: زحل کرد این به سرطان
ز بهر ویس یک‌سر دلشکسته
یکی گفتی: پری او را بدیدست
(ص ۲۵۵)

یکی گفتی که: چشم بد بخستش
پزشکانی همه فرهنگ خوانده
یکی گفتی: همه رنجش ز سوداست
ز هر شهر آمده اخترشناسان
یکی گفتی: قمر کرد این به میزان
پری‌بندان و زرقان نشسته
یکی گفتی: ورا دیده رسیدست

اشاره به فرشتهٔ عجیبی می‌شود که نیم‌تنهٔ آن از آتش و نیم‌دیگر از برف است، نام این فرشته ظاهراً در کتب ضبط نشده^۱؛ فقط روی پرده‌هایی که سرگذرها نمایش می‌دهند، ملکی به نام طاطائیل با این وصف کشیده شده که در «لطف خلقت» است و در بهشت و جهنم می‌خرامد و باعث تعجب مؤمنین می‌شود:

به کوه برف می‌ماند پروم
که ایزد ز آتش و برفش سرشتست
(ص ۳۰۷)

به آتشیگاه می‌ماند درونم
چو من بر آسمان خود یک فرشتست

صفت اژدها نیز ذکر می‌شود:

۱. بحارالانوار مجلسی، معراج دیده شود.

هم اکنون ازدهایی تند بینی که با وی جادوی را کند بینی
(ص ۱۹۶)

به سیمرغ و کیمیا نیز اشاره می‌شود:

وفای تو چو سیمرغست نایاب که دل بی‌رحم داری، چشم بی‌آب
(ص ۳۳۵)

ز جود تو همیشه شاد و مستم تو گویی کیمیا آمد به دستم!
(ص ۳۷۸)

در بیت زیرین نام بوتیمار می‌آید که به روایت برهان قاطع «او را غم‌خورک نیز گویند و او پیوسته در کنار آب نشیند و از غم آن که مبادا آب کم شود یا وجود تشنگی آب نخورد.» شده نالان و گریان بر تن خویش فکنده سر چو بوتیمار در پیش
(ص ۸۶)

به مرغ افسانه‌ای همای که سایهٔ آن بر هر که افتد به دولت برسد^۱ و همچنین به کرکس^۲ اشاره می‌شود:

مگر سایهٔ شب از فرّ همایست چو نورِ روز از فرِّ خداست
(ص ۳۷۴)

که چون کرکس به کوهها برگذشتی بیابان را چو نامه درنوشتی
(ص ۳۵۵)

برون آرند ماران را ز سوراخ به افسون‌ها کنندش رام و گستاخ
(ص ۱۰۳)

افسون و نیرنگ و جادو و دستان درین منظومه وظیفهٔ مهمی را عهده‌دار است:

بگفت این دایه آن‌گه همچنین کرد به تنبل دیو را زیر نگین کرد
(ص ۱۸۸)

مرا در دل چنان آمد گمانی که تو نیرنگ و جادو نیک دانی
کسی باید که افسون نیک داند وگرنه کار چونین کی تواند؟
(ص ۲۱۸)

سبک دایه فسونی خواند بر شاه تو گفתי شاه مرده گشت بر گاه
چو مستان خواب نوشین در ربودش چنان کز گیتی آگاهی نبودش
(ص ۳۰۳)

ویس از دایهٔ خود خواهش می‌کند که به وسیلهٔ جادو شاه موبد را بر او ببندد و دایه هم این کار را انجام می‌دهد:

۱. نیرنگستان، ص ۹۳.

۲. گهرکاسای اوستایی ملقب به «زرممان مانشن» که خوراکش مردار است.

یکی نیرنگ ساز از هوشمندی مگر مردیش را بر من ببندی
(ص ۹۲)

دایه می‌پذیرد اما معتقد است که دیوی در او حلول کرده که مانع کامرانی او می‌شود:
ندانم چاره جز کام تو جستن به افسون شاه را بر تو بیستن
کجا آن دیو کاندر تو نشستست تو را خود بر همه کاری بیستست
(ص ۹۳)

اکنون توضیح طلسم را می‌دهد:

پس آن‌گه روی و مس هردو بیاورد طلسم هریکی را صورتی کرد
به آهن هردوان را بست برهم به افسون بند هردو کرد محکم
همی تا بسته ماندی بند آهن ز بندش بسته ماندی مرد بر زن
وگر بندش کسی بر هم شکستی همان گه مردم بسته برستی
چو بسته شد به افسون شاه بر ماه ببرد آن بند ایشان را سحرگاه
زمینی بر لب رودی نشان کرد مر آن را زیر خاک اندر نهان کرد
(ص ۹۳)

پس از انجام کار دایه گزارش می‌کند:

چو تو دل خوش کنی با شهریارم من آن افسون بنهفته بیارم
بر آتش برنهم یکسر بسوزم شما را دل به شادی بفرروزم
کجا تا آن بود در آب و در نم بود همواره بند شاه محکم
به گوهر آب دارد طبع سردی به سردی بسته ماند زور مردی
چو آتش بند افسون را بسوزد دگر ره شمع مردی بفرروزد
(ص ۹۳)

طغیان آب می‌شود و نشانی طلسم نابود می‌گردد:

قضا کرد آن زمین را رودخانه بماند آن بند بر شه جاودانه
(ص ۹۴)

شاه موبد اشاره به بستن کمر خود می‌کند:

ز دیوان گر هزاران لشکر آید به دستان این سه جادو برتر آیند
مرا چونان که تو دیدی بیستند امید شادیم در دل شکستند
به تنبل جامه صبرم بریدند به زشتی پرده نامم دریدند
(ص ۱۷۸)

پیشگویی زمان:

چو خواهد بود روز برف و باران پدید آید نشان از بامدادان
چو خواهد بود سال بد به کیهان پدید آیدش خشکی در زمستان
(ص ۵۳)

- همیدون چون بود سالی دل افروز
پدید آیدش خوشی هم ز نوروز
(ص ۱۲۶)
- اشاره به قرعه کشی و فال گیری:
گهی قرعه زدی بر نام یادش
که با او چون بود فرجام کارش
(ص ۹۵)
- به نظرزدن و چشم بد و چشم شور (به پهلوی: sur-ehashmih) اشاره می شود.
همیدون دخترم روشن خور و ماه
که بسته باد بروی چشم بدخواه
(ص ۹۸)
- توام پشتی، توام یاری به هر کار
مرا از چشم و دست بد نگهدار
(ص ۳۶۶)
- دو چشم بد ز هر سه باد بسته
درخت عمرشان جاوید رسته
(ص ۳۷۷)
- برای شگون و آمد کار عوام می گویند: «از چشم شیطان دورا» یا «چشم شیطان کور و گوش شیطان کرا»
یکی امشب مرا فرمان کن ای ویس
که امشب کور گردد چشم ابلیس
(ص ۲۱۰)
- اعتقاد به خانه بدشگون:
سراییی کو ز فال شوم بنمود
بهل تا هرچه ویران تر شود زود
(ص ۲۳۲)
- قضا و قدر و سرنوشت هرکس قبلاً تعیین شده است.
سیه سر را گنه بر سر نبشتست
گنهکاریش در گوهر سرشتست
(ص ۳۱۲)
- ندانم بر سر من چه نبشتست
که کار بخت با من سخت زشتست
(ص ۳۵۰)
- چه خواهی ای قضا از من چه خواهی
که کارم را نیاری جز تباهی!
(ص ۱۹۶)
- مرا خود از بنه بدبخت زادند
هزاران بند بر جانم نهادند
(ص ۲۰۹)
- قضا چه نوشت گویی بر سر من
چه خواهد کرد با من اختر من
(ص ۲۹۳)
- سوگندهایی که یاد می شود، بیشتر جنبه مهرپرستی دارد.
به ماه و مهر تابان خورد سوگند
به جان شاه و جان خویش و پیوند
(ص ۱۴۲)

بخور با من به مهر و ماه سوگند
 که با ویست نباشد نیز پیوند
 (ص ۲۲۱)

پذیرفتم من از روشندان پند
 به هر چیزی که آن بهتر ز کیهان
 به خاک پاک و ماه و مهر تابان
 (ص ۲۵۴)

در این داستان مکرر نفوس زده می‌شود و نفرین می‌کنند:

به نیکی یکدگر را یار باشید
 وزین پیوند برخوردار باشید!
 بمانید اندرین پیوند جاوید
 فروزنده به هم چون ماه و خورشید
 (ص ۵۳)

دمان ابری که سیل مرگ آرد
 به بوم ماه تا ماهی بیاردا
 (ص ۶۱)

سزد گر ز آسمان بر شهر خوزان
 نیارد جاودان جز سنگ‌باران
 (ص ۱۳۲)

همیشه بادت از پس، چاهت از پیش
 همه راحت ز نان و آب درویش
 گُهت پربرف و دشت و گاه پرمار
 نبات او کبست و آب او قار
 (ص ۱۳۹)

بگو: هر جا که خواهی رو هم اکنون
 رهت مارین و کهسارت پلنگین
 رفیقت فال شوم و بخت و ارون
 گیا و سنگش از خون تو رنگین
 (ص ۱۴۲)

شود امسال خونین جویبارت
 بلا روید ز کوه و مرغزارت
 (ص ۲۰۳)

به گرگان رفت خواهد شاه موبد
 که روزش نحس باد و طالعش بدا
 (ص ۳۴۶)

شب تو روز باد و روز نوروز
 سرت پیروز رنگ و بخت پیروز
 (ص ۳۷۸)

افسانه «سنگ صبور» ظاهراً در کتابی نیامده است، فقط قصه عوامانه‌ای به این نام وجود دارد.^۱ موضوعش این است که هرکس درد دل دارد برای سنگ صبور نقل می‌کند و یکی از آن دو می‌ترکد:

بنالم تا ز پیشم بترکد سنگ
 بگریم تا شود برف ارغوان رنگ
 شاعر اشاره به شکنجه‌های مرسوم زمان خود می‌کند. گویا گردانیدن اشخاص مجرم در بازار (pilori) معمول بوده است:

کنون خواهی بکش خواهی برانم
 وگر خواهی برآور دیدگانم

وگر خواهی، به بندِ جاودان دار
وگر خواهی، برهنه کن به بازار
(ص ۱۳۳)

هنگام جشن و شادی شهر را آیین می‌بسته‌اند:

چهل فرسنگ آذین‌ها بیستند همه جایی به می خوردن نشستند
(ص ۲۴۲)

خراسان سر به سر آذین بیستند پری رویان بر آذین‌ها نشستند
(ص ۳۶۷)

در اروپا (فرانسه، انگلیس و آلمان): گل Myosotis معروف است به: «مرا فراموش مکن» (Forget me not) قابل توجه است که زمان فخرگرگانی گل بنفشه در ایران برای همین منظور به کار می‌رفته است:

به رامین داد یک دسته بنفشه «به یادم دارا» گفتا «این همیشه»
(ص ۱۲۹)

ز یارانش یکی حور پریراد بنفشه داشت یک دسته بدو داد
دلِ رامین به یاد آورد آن روز که پیمان بست با ویس دل‌افروز
نشسته ویس بر تختِ شهنشاه ز رویش مهر تابان وز برش ماه
به رامین داد یک دسته بنفشه به یادم دارا گفت، این را همیشه!
(ص ۲۸۷)

یکی از موضوع‌هایی که در قصه‌های عامیانه وجود دارد، قصرهای عجیب و بناهای سحرآمیز است که عموماً ساختمان آن‌ها را به دیوان نسبت می‌دهند. مشهورترین آن‌ها «کنگ دز» می‌باشد که به فارسی به اشکال گوناگون درآمده: قهندز، دزکهن، کندز، کندوز، قلعه‌بندرو غیره... در اصل همان «کنگه» اوستایی یا باغ بهشت آریاها است. گویا در زبان فرانسه مفهوم خود را در اصطلاح pays de Cocagne حفظ می‌کند. در کتاب‌های پهلوی ساختمان کنگ دز را به سیاوش نسبت می‌دهند و محل آن را در شمال ترکستان میان کوه‌ها می‌نویسند.^۱

بدان گه سیمبر ویس گلندام به مرو اندر کهندز داشت آرام
(ص ۳۵۷)

بدین چاره ز دروازه برفتند وز آتشگه ره کندز گرفتند
(ص ۳۵۸)

در داستان «ویس و رامین» دز دیگری به نام «دز اشکفت دیوان» معرفی می‌شود:
بمانم ویس را ایدر غریوان بیسته در دز اشکفت دیوان
(ص ۱۷۷)

۱. بندهشن بزرگ، ص ۲۱۰-۱۲ و «ایران‌شهر» مارکوارت دیده شود. ثعالبی، غرر اخبار ملوک‌الفرس، چاپ پاریس، ص ۲۰۲ (بهشت کنگ).

برون آمد ز دروازه غریوان
 نهاده روی زی اشکفت دیوان
 (ص ۱۸۶)

به کوه عور در اشکفت دیوان
 همی شادی کنند امروز دیوان
 (ص ۲۰۳)

دز اشکفت بر کوه کلان بود
 ز سختی سنگ او مانند سندان
 ز بس پهنا یکی نیم جهان بود
 به شب بالاش بودی شمع پیکر
 نه کوهی بود برجی ز آسمان بود
 نکردی کار بر وی هیچ طوفان
 ز بس بالا ستونی ز آسمان بود
 به سر بر آتش او را ماه و اختر
 (ص ۱۷۹)

اشاره به حصار رویین می‌شود^۱
 چنانم تا حصاری گشت یارم
 که گویی بسته در رویین حصارم
 (ص ۱۸۱)

در دوره شاهی رامین که ۸۳ سال طول می‌کشد، دنیا نمونه‌ای از دوره آخر زمان می‌شود:
 به فرش گشته سه چیز از جهان کم
 یکی رنج و دوم درد و سوم غم
 (ص ۳۶۸)

به آرزوی ابدی بشر و مخصوصاً رجعت در عقاید شیعه و زرتشتی اشاره می‌کند که در نتیجه آن اختلاف طبقات برداشته می‌شود و گرگ و میش با یکدیگر در صلح و صفا زندگی می‌کنند.^۲

ز دل‌ها گشت بیدادی فراموش
 نه جستی گرگ بر میشی فزونی
 توانگر شد هر آن کو بود بی توش
 نکردی میش گرگی را زبونی
 (ص ۳۶۸)

مطابق اصطلاح عوام: «بند از بالا نبرد - بند از پیش خدا نبرد». زندگی بشر تشبیه به طناب می‌شود که در موقع مرگ قطع می‌گردد (مقایسه شود با افسانه Les Parques).
 طناب عمر تو تا حشر بسته
 ندیم خرمی با تو نشسته
 (ص ۳۷۸)

۷- چند اصطلاح و مثل

مثلاً خری که در گل و اتمانند:

چو شهرو نامه بگشاد و فرو خواند
 چو پی کرده خری در گل فرو ماند
 (ص ۵۴)

۱. شارستان زرین و شارستان رویین. مجمل‌التواریخ و القصص، چاپ تهران ۱۳۱۸، ص ۴۹۸-۵۱۱.
 شهرستان رویین، ثعالبی غرر اخبار ملوک الفرس، ص ۳۲۲-۳۸.
 ۲. جلد سیزدهم بحارالانوار، ص ۳۱-زند و هومن یسن، چاپ تهران ۱۹۴۴.

چو بشنید این سخن رامین بیدل
تو گفتی چون خری شد مانده در گل
(ص ۲۲۷)

دهنش بوی شیر می دهد:

هنوز از شیر آلوده دهانتست
بشد در هر دهانی داستانت!
(ص ۸۶)

هنوزش بوی شیر اندر دهانتست
نداتم دانشی کز وی نهانتست
(ص ۳۷۶)

مثل سیبی که از میان دو نصف کرده باشند:

ترا ماند به مهر ای گنبد سیم
تو گویی کرده شد سیبی به دو نیم
(ص ۱۰۸)

قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود.

که این آزارها چون قطره باران
چو گرد آید شود یک روز طوفان
(ص ۱۳۵)

سالی که نکوست از بهارش پیداست:

همیدون چون بود سالی دل افروز
پدید آیدش خوشی هم ز نوروز
(ص ۱۲۶)

هرکس دنبال جغد بیفتد از بیغوله سردرمی آورد:

هر آن کو زاغ باشد رهنمایش
به گورستان بُود همواره جایش
(ص ۱۳۲)

از قاطر پرسیدند: پدرت کیست؟ گفت: مادرم یابوست.

تو از گوهر همی مانی به استر
که چون پرسند فخر آرد به مادر
(ص ۱۴۷)

یک جو رو بهتر از یک ده شش دانگی است:

دو چشم شوخ به باشد ز دو گنج
بگوید هرچه خواهد شوخ بی رنج
(ص ۱۵۰)

آدم عاقل دوباره گول نمی خورد:

هر آن گاهی که باشد مرد هشیار
ز سوراخی دوبارش کی گزد مار
(ص ۱۷۶)

خانه در راه سیل ساختن:

تو خانه کرده ای بر راه سیلاب
درو خفته بسان مرد در خواب!
(ص ۲۲۴)

از دل برود هر آن که از دیده برفت:

همه مهری ز نادیدن بکاهد
کرا دیده نبیند دل نخواهد
(ص ۲۲۵)

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف:
 بگفت از جای شاهنشاه برخیز

چو که باشی ز جای مه پرهیز
 (ص ۲۳۱)

ریش درویش را خراشیدن و نمک پاشیدن:
 درین اندیشه مانده رام را دل

چو ریشی بود آکنده به پلپل
 (ص ۲۳۲)

شب آبستن است تا چه زاید سحر:
 به گیتی نیز شب آبستن آید

چه داند کس که فردا زو چه زاید؟
 (ص ۲۳۴)

من از بیگانگان هرگز ننالم
 مرا چون بخت من با من به کینست

که با ما هرچه کرد آن آشنا کرد
 ز بیگانه چه نالم گر چنین است؟
 (ص ۲۵۶)

از آتش خاکستر عمل می آید:

ز نوش ناب، زهر ناب خیزد
 (ص ۲۵۶)

ندانستم کز آتش آب خیزد

کوس رسوایی ما بر سر بازار زدند:

سرود من همی گویند هموار
 (ص ۲۹۴)

زنان در خانه‌ها مردان به بازار

می زده را می دواست:

ترا جز می نباشد هیچ درمان
 (ص ۲۷۲)

اگر تو گشته‌ای از می بدین سان

افسار خود را به دست کسی سپردن:

مهار خود به دست تو سپردم
 (ص ۲۸۹)

پشیمانم چرا فرمانت بردم

گناه از کوچک، بخشش از بزرگ:

نکوتر باشد آمرزش ز مهتر
 (ص ۳۱۳)

اگر پوزش نکو باشد ز کهنتر

نو که آمد به بازار کهنه شود دل آزار:

کهن را کم شود در شهر مقدار
 (ص ۳۱۶)

درم هرگه که نو آید به بازار

یکی را به ده راه نمی دادند، سراغ خانه کدخدا را می گرفت:

که آن ده را سگالد کدخدایی
 (ص ۳۲۰)

توی رانده چو از ده روستایی

کور از خدا چه می خواهد؟ دو چشم بینا.

من آن خواهم که تو باشی شکیبا
چه خواهد کور جز دو چشم بینا
(ص ۳۲۶)

بالای سیاهی رنگی نیست:
به عشق اندر بلایی زین بتر نیست
سیاهی را زپس رنگی دگر نیست
(ص ۳۴۰)

طبل میان تهی:
تو چون طبلی که بانگت سهمناکست
ولیکن در میانت باد پاکست
(ص ۳۲۵)

از این گونه نکات و دقایق در کتاب «ویس و رامین» فراوان است. از مطالب بالا چنین برمی‌آید که فخرالدین گرگانی اساس داستان خود را روی ترجمه‌ی مغلوط «ویس و رامین» پهلوی که به پازند گردانیده بوده‌اند، قرار داده، ضمناً اطلاعات زمان خود را در آن گنجانیده است، هنر شاعر در پروراندن این داستان است. به نظر می‌آید که «ویس و رامین» تا چند قرن شهرتی به‌سزا داشته و مورد پسند خاص و عام بوده و در حدود قرن ۱۲ به زبان گرجی ترجمه شده است ولیکن ناگهان نسخ آن نایاب و به دست فراموشی سپرده می‌شود، به طوری که تذکره‌نویسان در نسبت این کتاب به فخر گرگانی تردید کرده‌اند. آن چه در این جا ذکر شد، به منزله‌ی طرحی از مطالعاتی می‌باشد که ممکن است درباره‌ی «ویس و رامین» کرد.

متن ترجمه گفتار ولادیمیر مینورسکی را به اجازت مترجم
دانشمند آن آقای دکتر مصطفی مقرّبی از کتاب «هزده
گفتار» مجموعه مقالات ایشان برگرفتیم و از ایشان
سپاسگزاریم.

ولادیمیر مینورسکی

ویس و رامین داستان عاشقانه پارتی

ترجمه دکتر مصطفی مقرّبی

مقدمه مترجم

سطوری که از نظر خوانندگان می‌گذرد، ترجمه مقالاتی است از خاورشناس شهیر پروفیسور ولادیمیر مینورسکی در باره داستان ویس و رامین که در سه شماره مجله BSOAS¹ در سالهای ۱۹۴۷ و ۱۹۵۴ انتشار یافته است.

در این مقالات مینورسکی کوشیده است که با مطالعه منابع مختلف شرقی و غربی، و از جمله اشاراتی که در خود منظومه ویس و رامین فخر گرگانی هست، زمان و مکان داستان را روشن سازد؛ و از مجموع تحقیقات خود به این نتیجه رسیده که داستان مربوط به زمان اشکانیان و قلمرو فرمان‌فرمایی آنان است.^۲

1. *Bulletin of the School of Oriental and African Studies*. University of London, 1947, XI, 4; 1947, XII, 1 and 1954, XVI, 1.

۲. دانشمند گرامی آقای مجتبی مینوی نیز در باره ویس و رامین تحقیقات مبسوطی دارند و چندی پیش مقاله جامع و سودمندی در این باب در شماره نخست از دوره ششم مجله سخن (اسفندماه ۱۳۳۳) نگاشته‌اند، و مهذب‌ترین چاهی که از این منظومه اکنون در دست است، هم به کوشش و تصحیح ایشان به سال ۱۳۱۴ ش. فراهم آمده است.

با اینکه ممکن است نویسنده محترم تاکنون در این زمینه تحقیقات تازه‌تری کرده و نتایج نوتری به دست آورده باشند، برای اینکه فایدهٔ تتبعات مزبور عامتر گردد، به ترجمهٔ آن‌ها دست بردم.

همانندی‌های فراوان میان این داستان عاشقانهٔ ایرانی و داستان سلتی تریستان و ایزوت^۱ که در حدود ۱۱۵۰ میلادی یعنی درست یک قرن پس از تاریخ منظومهٔ ویس و رامین فخر گرگانی (در حدود ۴۴۶ ه. ق.) توسط شاعری فرانسوی برول^۲ نام به نظم آمده است دیده می‌شود.^۳ از همین رو پاره‌ای از محققان برآنند که میان این دو داستان ارتباطی هست. برخلاف مینورسکی به سبب بُعد مسافت میان مرو و کُرُنوای^۴ منکر ارتباط آنها با یکدیگر است. اما ر. استاکلبرگ سرچشمهٔ مایه و طرح اصلی هر دو داستان را افسانه‌های هندی دانسته است.

حواشی و توضیحاتی که مؤلف در ذیل هر صفحه داده بود نیز به فارسی ترجمه شد. تنها نام کتب و نویسندگان اروپایی به خط لاتین داده شده است. توضیحاتی که مترجم در حواشی و گاه در متن افزوده در میان این نشانه [] آمده است. همچنین به جای ترجمهٔ مضمون اشعار فخر گرگانی، عین آنها در متن آورده شد.

→

همچنین مرحوم صادق هدایت دو مقاله به نام «چند نکته دربارهٔ ویس و رامین» در شماره‌های ۹ و ۱۰ سال اول مجلهٔ پیام نو (تهران - ۱۳۲۴) نگاشته است.

۱. اخیراً داستان مزبور را آقای دکتر پرویز خانلری استاد دانشمند دانشگاه تهران، از روی متنی که ژرف بدیه Joseph Bédier ادیب و نویسندهٔ فرانسوی از مجموع روایات داستان به زبان‌های مختلف، پرداخته است، به نثری دلکش و شیوا به زبان فارسی ترجمه کرده‌اند که از طرف بنگاه «ترجمه و نشر کتاب» چاپ و منتشر شده است.

2. Bérout

۳. نگاه کنید به صفحات پ - ج مقدمهٔ دکتر خانلری بر ترجمهٔ داستان تریستان و ایزوت، تهران ۱۳۳۴ ش.

4. Cornouaille

ویس و رامین

داستان عاشقانه پارتی

۱) متون و مراجع ۲) بنیاد داستان ۳) کسان داستان ۴) زمینه جغرافیائی
۵) تشکیلات حکومت ۶) نتیجه پیوست ۱) ویس و رامین لامعی

۱. متون و مراجع

ویس و رامین که فخرالدین اسعد گرگانی ترجمه آنرا [از پهلوی] نزدیک به نه قرن پیش، میان سالهای ۴۳۲ و ۴۴۶ ه. ق. یعنی پنجاه سال پس از آنکه فردوسی شاهنامه را به پایان برد، پرداخته است، داستانی بسیار شایان توجه است. منظومه براساس افسانه «پهلوی» کهنی است که به ابهام یادآور داستان تریستان و ایزوت و مارک شاه و برانزین است. بسیاری از وقایعی که در داستان می‌گذرد، متضمن اوضاع و احوالی مخالف عقاید اسلامی درباره ازدواج و زن و عشق است.

در استعداد شاعرانه فخر گرگانی جای هیچ شک نیست. نقصی که در داستان هست، تناقضاتی در تجسم و نمایش اشخاص، و اطناب و تفصیل در گفتگوهای میان عاشقان و سخنانی است که هریک از آنها با خویشتن می‌گوید. اما این هردو نقص را سادگی بیان او و اینکه مشفقانه و بواقع شور و هیجان و کام و ناکامی‌های انسانی را درک کرده است، جبران می‌سازد.

منظومه فخر گرگانی، به احتمال در آغاز قرن سیزدهم میلادی [در حدود

صدوپنجاه سال پس از نظم آن به فارسی] به زبان گرجی^۱ ترجمه شده است. و از اینکه یکسان مورد توجه مسلمانان و همسایگان مسیحی آنان در آن سوی قفقاز واقع شده، ارزش و اعتبار اصل داستان و تهذیب فخر گرگانی از آن، آشکار می‌گردد.

اخبار قدیم و متعددی درباره ویس و رامین، در ادبیات فارسی وجود دارد. مؤلف مجمل‌التواریخ و القصص^۲، زمان داستان را هنگام پادشاهی دومین شاهنشاه ساسانی می‌داند و می‌گوید: «موبد برادر رامین صاحب طرفی بود از دست شاپور، به مرو نشستی و خراسان و ماهان به فرمان او بود». عوفی فخر گرگانی را ناظم ویس و رامین می‌داند و حمدالله مستوفی از داستان ویس و رامین در زمان سلطنت بیژن (بیری*) اشکانی پسر گودرز پسر بلاش پسر اشک نام می‌برد و فخرالدین اسعد را ناظم آن می‌خواند^۳ و میرخواند (متوفی ۹۰۴ هـ) آنرا منسوب به زمان یکی از پادشاهان اشکانی می‌داند و او را شاپورین اشک اشکانی می‌خواند.

در قرون متأخر منظومه ویس و رامین نادراً کتابت شده است و میر علیشیر نوائی کتابدوست معروف در ۸۹۶ هـ. می‌نویسد که در زمان او منظومه گرگانی «مهجور و نایاب» بوده است.^۴ امروزه چهار نسخه از منظومه و دو خلاصه از آن در دست می‌باشد. نخستین بار در اوایل نیمه دوم قرن گذشته ا. شپرنگر (A. Sprenger) نسخه‌ای از ویس و رامین در هند پیدا کرد. (ZDMG., 8, 1854, p. 608) این نسخه توسط ناسو لیس (Captain W. Nassu Lees) در سلسله انتشارات Bibliotheca Indica به چاپ رسید (۱۸۶۴-۵ م). این چاپ گرچه براساس نسخه نامذهبی است، در اروپا مورد توجه بسیار واقع شد.^۵

۱. این ترجمه را که کمی خلاصه شده اما کاملاً با اصل فارسی منطبق است، به سرگیس تموگولی Sargis T'mogveli (معلوم نیست به چه دلیل؟) معاصر ملکه تامار T'amar (۱۲۱۳-۱۱۸۴) منسوب می‌دارند. ترجمه گرجی «ویس رامیانی» را سر اولیور واردراپ Sir Oliver Wardrap در ۱۹۱۴ به انگلیسی ترجمه کرده است. در باره ترجمه اخیر ترکی ویس و رامین به پیوست این گفتار نگاه کنید. ترجمه اخیر را I. Guidi (Rivista S. O. 1917, 754-6) N. Marr, (Zap. K. V. I, 1952, 118-183) انتقاد کرده‌اند.

۲. اصلاً از همدان است و کتاب خود را در ۱۱۲۶ م. / ۵۲۰ هـ تألیف کرده است. چاپ ملک‌الشعراء بهار، تهران ۱۳۱۸، ص ۹۴.

۳. تاریخ‌گزیده (مؤلف به سال ۷۳۱ هـ) چاپ اوقاف‌گیب، ص ۱۰۳، ۸۲۴.

۴. ترجمه مجالس النفایس (علی‌اصغر حکمت، ۱۳۲۴، ص ۳۳۳) علیشیر فخر گرگانی را «از امثال روزگار» و ویس و رامین را میزان دقت و کمال او دانسته است.

5. Graf, ZDMG. 1869. 375-433; Ethé, *Essays and Studies*, 1872, 295-301; *Grundriss der iran. Phil.*, II, 240; R. V. Stackelberg, *Neskolko Slovo Persidskom epose Visa i Ramin in Drivnosti Vostochniye*, Moskow, 1896, II.

(به این مقاله استاد سابقم دسترس نیافتم). N. Marr, Zap. koll. Vost. 1925. I. 118-138. (براون در تاریخ ادبیات ایران خود (ج ۲ - ص ۵-۲۷۴) شرح مختصری درباره منظومه دارد.

چندی پیش وزارت فرهنگ ایران یکی از فضلالی این کشور، مجتبی مینوی را مأمور کرد که چاپ تازه‌ای از آن براساس نسخه‌های مورد اعتماد فراهم آورد. نخستین مجلد آن (متن منظومه) به سال ۱۳۱۴ در تهران انتشار یافت و مقدمه و حواشی و شرح و بسط بیشتر به مجلد دوم موکول شد.

اما یک مقاله جالب درباره ویس و رامین صورت تازه آن، منسوب به ف. گابریلی (F. Gabrieli) است.^۱

فاضل ایتالیایی ملاحظات تازه و خوبی درباره تاریخ منظومه دارد، اما دقت او روی مسائل هنری متمرکز است که از آن زیرکانه و درنهایت ذوق بحث کرده است. مراد از مقاله حاضر تحقیق درباره زمینه تاریخی و جغرافیایی منظومه است، بدان امید که جای روشن و مشخصی برای آن در زمان و مکان بیابیم. خود فخرالدین اسعد در باب اوضاع و احوالی که در آن عزم کرده است داستان را از نو بیردازد چنین می‌گوید:

چه گویی در حدیث ویس و رامین درین کشور همه کس داردش دوست ز گردآورده شش مرد داناست نماند جز بخرم بوستانی نداند هرکه برخواند، بیانش وگر خواند همی معنی بداند چو برخوانی بسی معنی ندارد حکیمی چابک اندیشه نبودست که اکنون می‌سخن چون آفرینند برو وزن و قوافی چون نهادند بدان تا پهلوی از وی بداندند بوند آن لفظ شیرین را خریدار نکوتر زانکه پیمودن گزافی	مرا یک روز گفت آن قبله دین ^۲ که می‌گویند چیزی سخت نیکوست بگفتم کان حدیثی سخت زیباست ندیدم زان نکوتر داستانی ولیکن پهلوی باشد زبانش نه هرکس آن زبان نیکو بخواند فراوان وصف هر چیزی شمارد که آنکه شاعری پیشه نبودست کجا اند آن حکیمان تا ببینند معانی را چگونه برگشاندند درین اقلیم آن دفتر بخوانند کجا مردم درین اقلیم هموار سخن را چون بود وزن و قوافی
--	---

1. *Accademia dei Lincei, Rendiconti, Scienze morali, Serie VI, Vol. XV, Fasc. 3-4, 1939, pp. 168-188.*

و نیز: *Annali dell'istituto... di Napoli, 1940, I, 253-8*

۲. عمید ابوالفتح مظفرین حسین نیشابوری حاکم اصفهان خداوند و ولینعت شاعر (نگاه کنید به ابن‌الائیر، ج دهم، ص ۲۳، سال ۴۵۶) [در متن انگلیسی بجای ابوالفتح ابوالفضل آمده است].

به کار آیدت روزی چون بخوانی
 به وزن و قافیه گردد نوآیین
 چو اندر زر نشانده دُرّ شهوار
 فروزان چون ستاره زان میانه
 مهان و زیرکان آن را بخوانند
 فرو خوانند از بهر فسانه
 بیاید، در جهان گردد مسافر
 بجز قایل مرو را کس نخواند
 بگفتند آن سخندانان پیشین
 کجا در فارسی استاد بودند^۲
 درو لفظ غریب از هر زبانی
 برو زین هردوان زیور نکردند
 شود زیبا چو پر گوهر یکی گنج
 مرا بر سر نهاد از فخر گرز
 بیارا همچو نیسان بوستان را
 وزو الفاظ . بی معنی بشویم
 ز دولت روزگارش در گذشته‌ست

بخاصه چون درو یابی معانی^۱
 فسانه گر چه باشد نغز و شیرین
 معانی باید و الفاظ بسیار
 نهاده جای جای اندر فسانه
 بدان تا زان بسی معنی بدانند
 همیدون مردم عام و میانه
 سخن باید که چون از کام شاعر
 نه زان گونه که در خانه بماند
 کنون این داستان ویس و رامین
 هنر در فارسی گفتن نمودند
 بیبوستند ازین سان داستانی
 به معنی و مثل رنجی نبردند
 اگر داننده‌ای در وی برد رنج
 چو بشنید این سخنها خواجه از من
 ز من درخواست او کاین داستان را
 بدان طاقت که من دارم بگویم
 کجا آن لفظها منسوخ گشته‌ست

و بعد گوید:

نوشته یافتم اندر سمرها^۳ [ز گفت راویان اندر خیرها]

از این درآمد، برمی‌آید که داستان به زبان پهلوی بوده است و برخی از سخندانان آنرا به فارسی ترجمه کرده بودند (که فخر گرگانی از آنان به طنزی آشکار یاد می‌کند). شاید این سخندانان همان شش مرد دانا^۴ باشند که به احتمال زردشتی نیز بوده‌اند، زیرا جز زردشتیان کسی پهلوی نمی‌دانست، و نیز ممکن است بیان این نکته باشد که اینان زبان قدیم خود را در ترجمه به کار برده بودند؛ و از کلمه «پیشین» که برای مترجمان آورده،

۱. اینگونه معانی در ترجمه گرجی ذیل عناوین Araki = تمثیل، Hukumati (حکمت #) = اخلاق و فضیلت، و Shegoneba = پند، جای دارد.

۲. به طنز (یعنی نبودند)

۳. سمر در لغت به معنی افسانه است و ظاهراً مقصود داستانهایی است که برای نقالی در شب نوشته بوده‌اند.

۴. نظیر آن چهار زردشتی که در ۳۴۶ هـ. شاهنامه منشور را به خواش ابومنصور محمدبن عبدالرزاق فراهم آوردند. نگاه کنید به: Nöldke, Grund, der iran. Phil. II, 104؛ محمد قزوینی، بیست مقاله، ج ۲، ص ۲۴؛ تقی‌زاده، مقاله شاهنامه و فردوسی، تهران ۱۳۲۲، ص ۵۹. مقایسه شود با گابریلی - OP. Cit. ص ۱۷۱.

پیداست که اثر آنها خیلی پیش از ۴۴۶ ه. به پایان آمده بوده است.^۱ به هرحال روشن است که فخر گرگانی ترجمه‌ای فارسی از داستان در دست داشته که نامفهوم بوده و وی بر آن شده است که آنرا به سلیقهٔ زمان خویش بپیراید و مذهب سازد و از توضیحی که دربارهٔ اصطلاح پهلوی خراسان و رام در منظومه داده^۲ پیداست که وی اندک آشنایی به زبان پهلوی داشته است.

وی اصلاً از گرگان است و از قطعهٔ هجوی که عوفی در لباب‌الالباب (ج ۲ - ۲۴۰) به او نسبت می‌دهد^۳ برمی‌آید که نخستین ولینعمت او ثقة‌الملک شهریار بوده است. نام شهریار^۴ خاص فرمانروایان آل باوند در مازندران بوده است و اگرچه فخر گرگانی در ویس و رامین اشاره به کهولت^۵ خود می‌کند احتمال بودن او در دربار شهریار سوم پسر دارا (۳۹۷-۳۵۹) که پس از وی فترت طولانی در سلطنت وجود داشته (از ۳۹۷ تا ۵۶۶ ه.) بسیار ضعیف است، و بیشتر احتمال می‌رود که به یکی از باوندیه‌های کوچک (کیاها) که در قلمرو کوهستانی خود مانند اشاره می‌کند. ازین کیاها چند اثر جالب با کتیبهٔ کوفی و پهلوی به جای مانده است این آثار^۶ می‌رساند که در آن زمان هنوز در سرزمینی که زادگاه گرگانی بوده و جوانی خود را در آنجا سپری کرده است کمابیش پهلوی می‌دانسته‌اند. مقایسه میان ویس و رامین و تریستان و ایزوت و افسانهٔ عاشق و معشوق‌های دیگر مسألهٔ ادبی جالبی است.

۱. شاید در حدود ۳۳۹ ه. / ۹۵۰ م. هنگامی که آثار و ترجمه‌هایی به فارسی فراهم می‌آمد.

۲. [زبان پهلوی هر کاو شناسد خور آسَد پهلوی باشد خور آید «خور آسان» را بود معنی «خورآبان» شهی خوش زندگی بودست و خوش‌نام]

۳. [بسیار شعر گفتم و خواندم به روزگار شاخی‌تر از امید بکشتم به خدمتش دعوی شعر کرد و ندانست شاعری زو گاو تر ندیدم و نشنیدم آدمی]

۴. [وجه انتقال نویسنده از شهریار به دنبال نام ثقة‌الملک، به شهریار که نام پادشاهان باوندی طبرستان بوده است معلوم نشد!]

۵. [بسا روزا که من عشق آزمودم چنین یک روز ازو خرم نبودم زمانه زانکه بود اکنون بگشتست مگر روز بهیش اندر گذشتست]

۶. در رادکان از توابع نکا [نزدیک بندرگز]، (اسپهبد ابوجعفر محمد بن وندربین سال ۴۱۱)، لاجیم [در شمال شرقی زیراب] (کیا ابوالفوارس شهریار بن عباس بن شهریار، سال ۴۱۳)، رسکت (مربوط به همین زمان) [نام این محل در متن انگلیسی زرکت آمده است و در اینجا تلفظ محلی ضبط شد] نگاه کنید به: (آندره گدار - آثار ایران ۱۹۳۶ - ۱ / کتاب اول، ص ۱۲۱ و ۱۰۹ و:

همانندی در اشخاص، حوادث برجسته و مهم، صحنه‌های غیرمترقب و حتی عقیده اساسی درباره عشق که همه موانع را از سر راه برمی‌دارد، در داستان ایرانی و نظایر غربی آن، صریح و آشکاراست.

اما اگر کسی مبنای این همانندی احساسات قهرمانان و حالت روحی شاعران نسبت به آنان را زمینه ملوک‌الطوایفی مشابهی بداند، چنین سنجشی از تعمیمی مبهم فراتر نمی‌رود، زیرا خراسان و کورنوی از نظر جغرافیایی بسیار از یکدیگر دورند و نمی‌توان پذیرفت که ارتباطی مستقیم یا حتی غیرمستقیم میان آنها بوده است.

ارتباط میان داستان عامیانهٔ یروسلان لازارویچ^۱ با رستم شاهنامه، هم به علت یکی بودن نامها و هم به سبب طرق احتمالی ارتباط، ممکن است وجهی داشته باشد. اما این قرائن در مورد ویس و رامین و ترستان و ایزوت متأسفانه وجود ندارد و مقایسه میان آن دو قهراً غیرقطعی و بدون نتیجه خواهد بود.

از طرفی لازمهٔ تحقیق دربارهٔ ویس و رامین این است که همه نکات و اشاراتی را که در منظومه هست و احتمالاً سررشتهٔ محیط جغرافیایی و تاریخی را که داستان در آن بوجود آمده است به دست می‌دهد، بررسی کنیم.

کریستنسن در ۱۹۳۶ اظهار کرد که ویس و رامین تخیل محض است.^۲ اگرچه درین بیان حقیقی نهفته است، نمی‌توان بکلی منظومه را خارج از واقعیت زمانی و مکانی پنداشت. نویسندگان مسلمان که زمان آن را هنگام حکومت یکی از فرمانروایان اشکانی دانسته‌اند، بیراه نرفته‌اند. و هرچند که میان حدس و استنتاج مستدل، راه تحقیق و جستجو بسیار دراز است منظومه مسلماً مربوط به آداب و رسوم و روایات پارتی است.

اکنون آنچه در پیش داریم، اینست که همهٔ شواهد و مدارک داخلی و حتی ساده‌ترین اشاراتی را که در منظومه یافت می‌شود و می‌تواند پرتوی به مبدأ آنها بیندازد، دقیقاً مطالعه کنیم.

اگر بتوانیم ثابت کنیم که داستان پارتی است، نکته‌هایی از زندگی و احوال عهدی را خواهیم شناخت که حتی در ساده‌ترین عوامل خود هنوز در لفاظهٔ ابهام و تاریکی است.

۱. یروسلان لازارویچ = رستم پسر زال زر. نگاه کنید به مینورسکی، «حماسهٔ فارسی و ادبیات عامیانهٔ روسی» در هزارهٔ فردوسی، تهران ۱۳۲۲، صفحات ۴۸-۵۷. اکنون گمان می‌کنم که راه احتمالی این سرایت از قفقاز شمالی بوده است. ممکن است دایه‌های آسی (یاسنیا Yāsnyā) که در خدمت اشراف و حکمرانان روسی بوده‌اند، وسیلهٔ این انتقال شده باشند.

2. *Les gestes des rois dans Les traditions de L'iran antique* P. 67, 1935

«این اثر وضع خاصی دارد، نه از تاریخ برآمده است و نه از آنچه تصور می‌رفته است که بتاریخ مربوط باشد، حماسه‌ای است که از تخیل محض برخاسته است.»

بیش از هر چیز باید بنیاد داستان را به دست دهیم:

۲. بنیاد داستان

۱- در مرو پادشاهی بود نامش موبد منیکان (؟) که شاهان دیگر فرمانبردار او بودند. سالی در بهار جشنی آراست که در آن بزرگان ایران و زنان و دخترانشان از آذربایجان، ری، گرگان، خراسان، کهستان، اصفهان و دهستان گرد آمده بودند.

زیباترین این زنان شهربانو شهرو بود. شاه موبد به دیدار شهرو دل از دست داد و از او درخواست که به ازدواج وی درآید و شهربانویش گردد، اما شهرو به پاسخ گفت که موبد به سپیدی گراییده و ازو فرزندان آمده است و چون ویرو پسری دارد. آنگاه شاه با او پیمان کرد که اگر دختری آورد او را به زنی به وی دهد.

پس از چندسال شهرو دختری آورد که او را ویس نامید و به دایه سپرد و این دایه او را با خود به سرزمین خویش خوزان برد. دایه سرپرستی کودکی دیگر یعنی رامین برادر شاه موبد را نیز به عهده داشت. دوسال بعد رامین را به خراسان بازگرداندند و دایه به شهرو نامه نوشت که دیگر از عهده هوسهای ویس بر نمی آید. این چنین، دختر زیبا از خوزان به همدان برده شد. مادرش چون او را دید گفت پدرت خسروی است و مادرت بانویی و در ایران جز ویرو کسی شایسته همسری تو نیست. آنگاه شمار اختران برگرفتند و در ساعت شش دی روز^۱ از آذرماه هنگام بهار، آن دو را دست به دست داد و گفت مهر موبد و گواهی کس ضرور نیست.^۲

۲- اما ناگاه از مرو زرد برادر ناتنی شاه موبد با نامه ای از وی نزد شهرو می رسد و پیمانی را که با شاه کرده است به یاد او می آورد و می گوید که شاه نمی خواهد زنش بیش از این در ماه آباد که مردانش همه زن باره هستند بماند و باید او را با زرد به مرو بفرستد. ویس از این کار مادر به او پرخاش و اعتراض می کند و می گوید که برادرش را بر شاه موبد رجحان می نهد.

زرد به مرو بازمی گردد و گزارش می دهد که ویرو مهتر ماه آباد است و خود را روحا (؟) لقب کرده است^۳ و مردمان شاه را موبد و دستور می خوانند.

۱. سه روز از روزهای ماه، دی نام دارند: هشتم [دی به آذر]، پانزدهم [دی به مهر] و بیست و سوم [دی به

دین] و اینها در میان روزهای سعد، میانه و حد وسطاند. بیرونی، آثارالباقیه، صفحات ۲-۲۳۱.

۲. [به نامه شهر موبد هم نباید گوا گر کس نباشد نیز شاید

گوانان پس بود دادار داور سروش و مهر و ماه و چرخ و اختر] (۲-۳۱/۱۴)

۳. [لقب کردست روحا خویشان را بداده راه در خود اهرمن را

شاه خشمگین می‌شود و سپاهیان خود را از طبرستان و گرگان و کهستان و خوارزم و خراسان و دهستان و سند و هند و تبت و چین و سغد و ماچین فرامی‌خواند. در همین هنگام و پرو نیز از دوستان خود از آذربایجان و ری و گیلان و خوزستان و استخر و اصفهان یاری می‌خواهد و اینان همگی سپاهیان خود را در دشت نهند گرد می‌آورند.

قارن پدر و پرو در این جنگ کشته می‌شود، اما پیش از آنکه شب درآید و پرو موبد را شکست می‌دهد. موبد عنان برمی‌تابد و از راه خراسان و دینور به اصفهان می‌رود. در همین حال لشکریانی از دیلم به دشت طارم می‌آیند و موبد چون آگاه می‌شود که و پرو سرگرم پیکار با سپاه دیلم است از نیمه راه لشکر به گوراب که ویس در آنجا بود باز پس می‌کشد.

ویس به فرستاده شاه می‌گوید که او از آن برادر خود است و پیوندش با موبد فرتوت که پدرش را نیز کشته است روی ندارد.

موبد از اینکه پیوند زناشویی او با ویس سرنگرفت، بسیار خشمگین شد و با دو برادر خود زرد و رامین در این باب رای زد. رامین که از کودکی باز مهر ویس در دل او جای گرفته بود، کوشید تا پادشاه را از این پیوند نامناسب به سبب پیری او و جوانی ویس بازدارد. زرد برخلاف موبد را به فریفتن شهرو به مال و ترساندن وی از یزدان به سبب پیمان شکستن برانگیخت.

موبد نامه‌ای به شهرو نوشت و پیمان را یادآور شد و خواسته بسیار پیشکش کرد. شهرو شبانگاه دروازه کاخ ویس را بر موبد بگشاد. بدین‌گونه، پیش از آنکه و پرو از طارم بازگردد، موبد ویس را به مرو برد. در راه بادی وزید و پرده عماری را که ویس در آن بود به یکسو زد و چشم رامین به ویس و زیبایی او افتاد و دل از دست داد.

۳- ویس که از این پیوند ناخشنود بود چهره خویش به شاه ننمود. آنگاه دایه که از آنچه افتاده بود آگاه شد، سی جمازه راهی ساخت و آنچه ویس را می‌بایست، بر پشت آن به یک هفته به مرو شاهجان برد، و آنچه از دستش برآمد کوشید که ویس به سرنوشت خویش تن درسپارد، اما او همواره و پرو را به یاد می‌آورد و می‌گفت:

اگر شویم ز بهر کام باید مرا بی‌کام بودن بهتر آید

→
به‌نام او را همه کس شاه خوانند
ترا نیز شهریاران می‌شمارند
گروهی موبد خوانند و دستور
جز او شاه دگر باشد ندانند
گروهی خود به مردت می‌ندارند
چو خواندند گروهی موبد زور [(۱۷/۴۵۴۸)]

دایه او را به گوهرها می‌آراید، اما ویس گریه و زاری درمی‌نهد و می‌گوید من از زندگی بیزارم و چاره‌ای جز کشتن خویش نمی‌دانم مگر آنکه تو تدبیری اندیشی که تا یکسال موبد نتواند بر تن من دست یازد تا من بر مرگ پدر سوگواری کنم.

آنگاه دایه طلسمی از روی و مس بساخت و بر هریک صورتی نگاشت و آن دو را به هم بست و طلسم را بر لب رودی در خاک کرد که: تا طلسم در آب باشد، مرد بر زن بسته ماند و چون ویس دل بر شاه خوش کند آن را از خاک برگیرد و در آتش بسوزد تا مردی به شاه باز آید.

از قضای بد رود بر اثر طوفانی طغیان می‌کند و نیمی از مرو را فرو می‌گیرد و طلسم را با خود می‌برد و اینچنین، تا پایان زندگانی شاه موبد بر ویس بسته و ویس از هردو شوی ناکام^۱ می‌ماند.

رامین که دلدادۀ ویس است روزها در باغ گردش می‌کند. روزی دایه پیر را می‌بیند و از او یاری می‌جوید. دایه او را پند می‌دهد که گرد این آرزو نگرود. اما رامین دایه را به مهربانی در آغوش می‌کشد و پرده شرم میان ایشان دریده می‌شود و سرانجام دل دایه بر همراهی رامین نرم می‌گردد.^۲

دایه با ویس از عشق و دلدادگی رامین سخن می‌گوید. اما ویس زبان به نفرین دایه و شهر او می‌گشاید. عاقبت پس از بسیار گفت و شنود در «رام‌روز»^۳ رامین را در مجلس بزمی به ویس می‌نماید. ویس بر رامین عاشق می‌شود و هنگامی که شاه موبد به گرگان و ری و کهستان و ساوه سفر کرده بود دایه آن دو را به یکدیگر می‌رساند و دو دلدادۀ با یکدیگر پیمان وفاداری می‌بندند.

۴- شاه فرمان می‌دهد که رامین به شکارگاه در کوه اروند (الوند) بیاید و ویس را همراه بیاورد رامین ویس را با خود نزد موبد می‌برد و یک‌ماهی با هم می‌گذرانند. آنگاه شاه او را نامزد می‌کند که لشکر به موقان ببرد. سرپرده رامین در دشت افراشته بودند و لشکر آهنگ

۱. [از ویرو بدین گونه:

کجا آن شب که ویرو بود داماد	به دامادیش هرکس خرم و شاد
عروسش را پدید آمد یکی حال	کزو داماد را وارونه شد فال
فرود آمد قضای آسمانی	که ایشان را بیست از کامرانی
گشاد آن سیمتن را علت از تن	به خون آلوده شد آزاده سوسن] (۹-۲۵/۶)

۲. شاید اشارات منظومه (۱۰۴-۴۵/۹۹) (در کام برگرفتن رامین از ویس) بدین معنی باشد. ترجمه گرجی (ص ۱۰۵) این اشارات را توضیح و تفسیر کرده است.

۳. بیست و یکمین روز هر ماه و در اینجا شاید ۲۱ مهر که جشن مهرگان گرفته می‌شد [جشن مهرگان در روز مهر (شانزدهم) از مهرماه که نام روز با نام ماه منطبق می‌افتد، گرفته می‌شده است، منتها شش روز طول می‌کشیده و رام روز که مهرگان خاصه نامیده می‌شد، آخرین روز آن بوده است.]

رفتن به ارمنستان برای شکار و جنگ با دشمن داشت که دایه پنهان ویس را از رفتن رامین آگاه کرد و او را برانگیخت که آخرین دیدار را از رامین بکند. راز دلدادگی آن دو بر موبد که بیدار بود و سخنان دایه را می شنید گشاده گشت و دایه و خوزان زادگاه او را که از آن جز بدخواه نمی خیزد، نکوهید و نفرین کرد. آنگاه ویرو را خواند تا ویس و دایه را گوشمال دهد زیرا خود وی را بیم آن بود که در این کار اندازه نگاه نتواند داشت.

ویس به عشق خویش بر رامین اعتراف می کند و می گوید: شاه! تو و ویرو بر من فرمانروایید، اگر ویرو مرا بسوزاند یا به بند کند باکی نیست. ویرو او را به خانه می برد و می گوید: رامین کیست که تو بدو عشق می بازی، هنری جز طنبورزدن و باده نوشیدن ندارد — دوستانش جهودانند^۱ و جامه نزد می فروشان در گرو نبیید دارد. اما این سخنان به هیچ روی در ویسه در نمی گیرد.

ویرو به میدان چوگان نزد شاه رفت. رامین^۲ و رفیدا یاران شاه موبد بودند و ارغش و شروین یاران ویرو. ویس از بام ویرو و رامین را می نگرست و از غم اشک می ریخت و چون دایه او را بدین کار ملامت کرد گفت:

مگر نشنیدی این زرینه گفتار
که بر چشم کسان درد کسان خوار
اگر مرا بخت یار بود، دلدار من جز ویرو کسی دیگر نبود، زیرا شاه بدسگال و کینه جوست و شهرو بر من بدگمانست، و رامین با همه خوبی، مایه ای جز شیرین زبانی ندارد و در مهریانی راست و دلش با زبان یکی نیست.

۵- آنگاه شاه که زندگی بر او تلخ شده است از کهستان به خراسان بازمی گردد. روزی موبد زیباییهای مرو را نزد ویس می ستاید، اما ویس می گوید که مایه آرام او تنها رامین است. شاه خشمگین می شود و شهرو را ناسزا می گوید که همه سی و اند فرزندان خود را به ناشایست زاده است و تنها تو از نژاد جمشیدی که هم گوهر خویش به باد داده و خوار کرده ای؛ اکنون یکی از سه راه برگزین: یا به گرگان رو، یا به دماوند، و یا به همدان و نهاوند. ویس بردگان خویش را آزاد می کند و کلید گنجها را به شاه می دهد و به ماه نزد ویرو و شهرو می شتابد. رامین زمانی از دوری ویس رنج می کشد. آخر به بهانه شکار از شاه دستور سفر به گرگان و ساری و کهستان می گیرد. شاه که قصدش را دریافته است او را پند می دهد که دست از ویس بردارد. رامین سوگند می خورد که دیگر ویس را نبیند، اما یکسره نزد ویس می شتابد و هفت ماه با یکدیگر به خوشی می گذرانند.

موبد چون از این کار آگاه می شود، به مادر از رامین گله می کند و می گوید که قصد دارد

۱. جهودان باده فروش.

۲. شگفتست که بعد از گناهکاری با شاه بازی می کند.

برادر را بکشد. مادر برای آرامش شاه بدو می‌گوید که بنابر آگاهی که به وی رسیده ویس دگرباره دل با ویرو خوش کرده است. شاه چرا می‌خواهد برادر را که نامزد جانشینی اوست بکشد و حال آنکه خود فرزندی ندارد. اگر رامین به کشور ماه رفته، از آن است که چون تو بر او مهربانست و بدی ویس همین بس که هر روز دل باکسی دارد. موبد نامه‌ای تند و سراسر ناسزا به ویرو می‌نویسد و او را استر می‌خواند که به مادر خویش می‌نازد، و می‌گوید که از ایران و آذربایجان و دشت گیلان سپاه فراهم آورد و آماده جنگ باشد، و خود لشکر به کشور ماه می‌کشد. اما در راه نامه‌ای از ویرو بدو می‌رسد که:

ویس را تو خود به کشور ماه فرستادی، نه من او را ربوده‌ام، و اگر بدو مهر می‌ورزم نزد خویشش داشته‌ام از آنست که خواهر منست. همچنین سرانجام جنگ دینور و مردانگی‌های خویش را به یاد او می‌آورد و سرزنشی را که موبد به گوهر او کرده است چنین پاسخ می‌دهد:

گهر مردان ز نام خویش گیرند چو مردی و هنر را پیش گیرند^۱
 ۶- موبد از کرده پشیمان می‌شود و ماهی در کشور ماه به میهمانی و نخجیر نزد ویرو می‌گذراند، آنگاه ویس را برداشته به مرو بازمی‌گردد. ویس به شاه می‌گوید که میان او و رامین کاری به ناشایست نرفته است و شاه اصرار می‌ورزد که اگر این سخن راست است، سوگند بخورد یعنی از آتش بگذرد. اما ویس که می‌داند گناهکارست، چون آتش بالا گرفته را می‌بیند، رامین را به فرار همداستان می‌سازد و به چاره‌گری دایه زر و گوهر بسیار برمی‌گیرند و از راه گلخن گرمابه به بوستان می‌روند و بر سه اسب سوار شده از بیابان و کویر می‌گذرند و ده روزه به ری می‌رسند و در خانه بهروز، از بزرگان ری و دوست رامین فرود می‌آیند و دیری در آنجا به خوشی و شادکامی می‌گذرانند.

شاه کشور را به زرد می‌سپارد و در جستجوی ایشان پنج ماهی کوه و دشت و دریا را درمی‌نوردد و به روم و هند و ایران و توران می‌رود، در غیبت شاه رامین نامه‌ای به مادر خود می‌نویسد و چون موبد به مرو بازمی‌آید و از کار آنان آگاه می‌شود، نامه بخشایش و زنهار به ایشان می‌نویسد و دو دلداه به خراسان بازمی‌گردند.

پس از آن شبی موبد در بزم باده بسیار می‌نوشد و مستان به خوابگاه می‌رود. رامین به بام می‌آید و سرود می‌خواند و ویس را آواز می‌دهد. ویس دایه را به جای خویش در کنار شاه می‌خواباند و چراغ را از شبستان بیرون می‌برد تا اگر موبد بیدار گردد، نداند که در کنار او خفته است، آنگاه به بام می‌شود و همه شب را در کنار رامین بسر می‌برد.

سحرگاهان شاه بیدار می‌شود و دست بر تن دایه می‌ساید و بدگمان می‌شود. اما هرچه

۱. مقایسه شود با «فرزند شمشیر» گفته نادرشاه در باره خویش.

از او می پرسد تو کیستی، پاسخی نمی شنود، فریاد برمی دارد و روشنایی می خواهد. رامین ویس را بیدار می کند و او به شتاب خود را به شبستان می رساند و به شاه که دست دایه را در دست دارد، می گوید: این دست مرا از بس کشیدی ریش شد، رها کن و دست دیگرم را بگیر، و چون موبد دست ویس را می گیرد دایه به چالاکی بیرون می جهد و چراغ می آورد و شاه که می بیند جز ویس کسی نزد او نیست، از وی پوزش می خواهد.

۷- موبد از پیمان شکستن قیصر و لشکرکشی او به ایران آگاه می گردد. از هر شهری لشکری فراهم می آورد و به جنگ قیصر بیرون می رود.

شاهنشاهی را به زرد می سپارد و ویس را به دژ «اشکفت دیوان» که بر بالای کوهی بلند ساخته شده است می برد. رامین که به درد عشق گرفتار است در گرگان^۱ سخت بیمار و نزار می گردد و بزرگان از شاه درخواست می کنند که او را جنگ نفرماید تا یک ماهی در گرگان بماند و دردش اندکی بیارامد. آنگاه به دستوری به خراسان رود مگر بهبود یابد. اما همینکه موبد رفت، «همه دردی ز اندامش بیالود» و بی درنگ به خراسان شتافت و از مرو راه کوه اشکفت دیوان در پیش گرفت و تیری نام خویش بر آن نبشته، به دژ افگند که درست بر تخت ویس آمد. آنگاه شبانه آتش برافروختند و رامین به پای دژ آمد و ویس و دایه چهل دیبای چینی را درهم بستند و از دژ فرو آویختند، رامین آن را گرفت و به دژ برآمد و نه ماه با ویس در آنجا به عشرت گذراند و جز زرین گیس دختر خاقان که جادوی می دانست، کسی از راز دو دل داده در مرو آگاه نبود.

موبد که به ارمن و اران و روم به جنگ قیصر رفته بود، پیروز و باج گرفته بازمی گردد و زرین گیس او را از آنچه رفته است آگاه می سازد. موبد به دژ اشکفت دیوان می شتابد و زرد را به گولی و بیکارگی سرزنش می کند. دایه که بانگ شاه را می شنود دلدادگان را آگاه می سازد و رامین بناچار از دژ فرود می آید.

شاه نزد ویس می رود و دیباها را همچنان به هم بسته نزد او می بیند، پس او و دایه را آنچنان به تازیانه می زند که نزدیک به مرگ می شوند. آنگاه دژ را به گردی دیگر می سپارد و به مرو بازمی گردد، شهر و می گوید: ای مرو پیرایه خراسان!، ماهم را به دژ اشکفت دیوان در غور کشتند. اگر آب تو از کوه غور می زاید از این پس آن آب خون خواهد شد. شاه را بدین سخنان دل بر ویس می سوزد و زرد را فرمان می دهد تا او را از دژ بیاورد و او به یک ماه ویس را از دژ بازمی آورد. (۲۵-۶۶/۲۳) و رامین نیز به خواهشگری او از

۱. آب و هوای گرگان زهرآگین توصیف شده است:

[مگر به سازدش آن آب و آن شهر که این کشور جو زهرست آن چو بازهر] (۶۱/۷۵)

بخشایش شاه برخوردار می‌شود.

۸- (اینجا چنین می‌نماید که در داستان گسیختگی باشد).

هنگامی که شاه در بهاران از گرگان و ساری بازمی‌گردد، به استوار ساختن کاخ و بند روبین بر آن زدن می‌پردازد. آنگاه کلیدهای آن را به دایه می‌سپارد و می‌گوید که من یک ماهی به زاوول خواهم رفت. تاکنون بر من افسونگری کردی، این یکبار زنهارداری کن. همان شب رامین که در لشکرگاه بود نهران از موید، برای دیدار ویس به شهر می‌آید و به باغی که نزدیک کاخ در بسته ویس است می‌رود، ویس که نزدیک بودن رامین را احساس می‌کند به لابه از دایه می‌خواهد که در بر او بگشاید. اما دایه این بار پیمان شاه را به یاد می‌آورد و پایداری می‌کند.

ویس به چاره‌جویی برمی‌خیزد، ریسمان سرایرده بلندی را که پیش کاخ زده‌اند، می‌گیرد و به بام برمی‌رود و از دیوار خود را به رامین که در باغ زیر گلبنی به خواب رفته است می‌رساند.

در همین گیرودار شاه که از غیبت رامین آگاه شده، به مرو بازمی‌گردد و بندهای کاخ را به مهر استوار اما مرغ (ویس) را از قفس پریده می‌بیند^۱ و چون وارد باغ می‌شود رامین از دیوار به آن سوی می‌گریزد و موید تنها بر ویس دست می‌یابد و آهنگ جان او می‌کند. اما زرد وی را ازین کار بازمی‌دارد.

شاه از او می‌پرسد که چگونه به باغ افتاده است؟ ویس می‌گوید که از دل‌تنگی و تنهایی به خدای نالیده است و سروش او را از شبستان برگرفته و به باغ در آغوش رامین برده است، اما همه اینها را در خواب دیده و چون چشم از خواب گشوده، شاه را بر بالین خود یافته است. شاه ویس و دایه را می‌بخشاید و در خرداد روز^۲ اردیبهشت ماه با شهرو و ویس و ویرو و رامین به رامش می‌نشیند. گوسان نواگر، سرودی می‌گوید که حال ویس و رامین در آن پوشیده است. اینچنین:

درختی سبز به کیوان کشیده و سایه بر جهان افکنده دیدم، از زیبایی به خورشید مانده، که به زیرش چشمه‌ای سخت روشن بود و بر رخس لاله و گل شکفته و بنفشه و خیری و

۱. نکته عجیب شگفتی شاه است:

درم با بند و ویس از بند رفته است مگر امشب به دنیاوند رفته است
چرا رفته است کاو خود نامدارست جوضحاکش هزاران پیشکاراست (۶۸/۴۲-۴۳)
مقایسه شود با (۴۸/۵۱-۲) آنجا که موید به ویس می‌گوید:

کنون سه راه در پشت نهادست به هرجایی که خواهی ره گشادست
یکی گرگان دگر راه دماوند سه دیگر را همدان و نهاوند
۲. یعنی ششمین روز اردیبهشت‌ماه که روزی میانه است (بیرونی، آثارالباقیه، ص ۲۱۹) در اردیبهشت جشن‌ها در روز سوم و بیست و ششم گرفته می‌شود.

سنبل رسته بود، گاوگیلی در کنارش می‌چرید، گاه از آب و گاه از نوبهارش می‌خورد.^۱ شاه اگرچه سرمست بود، این اشاره لطیف را دریافت؛ از جای برجست و خنجر برکشید که رامین را بکشد، اما رامین سبک او را به خاک افکند و خنجر از دستش بیرون کرد. ۹- چون کار بدین گونه بالا گرفت، بهگویی فرزانه رامین را اندرز داد که: مرو را ترک گوی، روم و هند و چین و بربر از آن تو و موبد است. آیا جز خراسان کشوری و جز ویس زیبادلبیری نیست؟ موبد نیز ویس را پند می‌دهد که بیش کاری نکند که مایه خشم شاه و سیه‌رویی ویرو گردد. ویس به وفاداری شاه سوگند می‌خورد. رامین نیز از شاه می‌خواهد که او را سپهد ماه‌آباد سازد، و موبد ری و گرگان و کهستان را به او می‌دهد. ویس در آخرین دیدار به سردی با رامین روبرو می‌شود. اما بی‌درنگ پشیمان می‌گردد و به دلجویی برمی‌خیزد و به رامین سفارش می‌کند که هیچگاه به گوراب نرود. زیرا بیم آن دارد که در گوراب دل به دلارای دیگری سپارد^۲ و رامین سوگند یاد می‌کند که هرگز ویس را فراموش نخواهد کرد.

فرمان رامین در این مرزبانی به همه جا روان شد و گرگان و ساری و آمل و کهستان و گوراب و بهترین سرزمینها: اصفهان را آسایش و داد فرا گرفت. چون کار همه‌جا از گرگان تا ری و از اهواز تا بغداد بسامان شد، رامین به گوراب رفت. سرافرازان آنجا: شاپور و رفیدا، از او میزبانی کردند و روزگاری به شادی گذاشت، روزی در راه زیباروی دلربایی دید و به صددل گرفتار او گشت و زیبا رخ گفت که نامش گل، پدرش رفیدا از همدان و مادرش گوهر از گوراب است و برادرش مرزبان پهلوان آذربایجان است، و آنگاه دل به مهر رامین می‌نهد که رامین دیگر گرد عشق ویس نگردهد و او را به دست فراموشی بسپارد. گل همه خویشاوندان خویش را از گرگان و ری و قم و اصفهان و خوزستان و کهستان و همدان به جشن عروسی خواند، و چهل فرسنگ را آذین بستند. پس از یک ماه که از سروری چنین شاهانه گذشت، روزی رامین گل را در زیبایی با ویس بسنجید و گفت تو و ویس سببی را مانید که از میان به دو نیم کرده باشند. گل از این گفتار برآشت و ویس و رامین را نفرین کرد و دشنام داد. رامین از گفته پشیمان گشت و نامه‌ای به ویس نوشت و گفت که: با گل خوشم، و از این پس مرو و موبد ترا و ماه و گل مرا. چون نامه به ویس رسید بی‌تاب و آرام گشت و دایه به چاره‌جویی به گوراب آمد و رامین را در شکارگاه دید. اما رامین او را دشنام گفت و از خویش براند و گفت: ویس را بگویی که زنان را چیزی بهتر

۱. همانند این، خوابی است که انوشیروان دید که گزازی می‌از جام وی می‌خورد: (*Les gestes des rois*)
 ۲. شاید ویس، گل را زمانی که در گوراب بوده، دیده بوده است (۲۴/۲۱) ظاهراً اصل داستان تفصیل بیشتری در این باره داشته است.

از شوی نیست.

۱۰- ویس به نومیدی مشکین دبیر را فرمان می‌دهد که به رامین نامه‌ای پر از سوز و گداز بنویسد. او نیز نامه‌ای در ده «در» پر از سوز‌گداز و آرزومندی ویس، به رامین می‌نویسد. ویس نامه را به آذین می‌دهد و بدو می‌گوید که: اگر تاکنون چاکر من بوده‌ای، از این پس برادر^۱ و آزاده منی، این نامه را به رامین بر. اما پیغامی که به زبان او به رامین می‌دهد (۴۵-۸۲/۱۲) با آنچه مشکین در نامه نوشته است، یکی نیست؛ چه رامین را به پیمان‌شکنی و زنه‌ارخواری سرزنش می‌کند و می‌گوید که شهریاری موبد نامی بیش نبوده و چون من برگنج او فرمانروایی داشتیم، همه کام و فرمانروایی تو داشتی. گل گوراب که با تو نباید بهتر است یا گلستان شکفته مرو که گلش از ماه دو هفته نیکوتر است؟

رامین پس از چندی از پیوند گل بیزار می‌شود. روزی در صحرا یاری بدو یک دسته بنفشه می‌دهد و رامین به یاد روزی می‌افتد که ویس دسته بنفشه‌ای به او داد تا همواره ویس و سوگند وفاداری خود را به او، به یاد داشته باشد. آنگاه از یاران دور می‌شود و از اسب فرود می‌آید و با خود به گفتگو و درد دل می‌پردازد. رفیدا پنهانی از پس او می‌رود و از آنچه شنیده است، گل را آگاه می‌سازد.

رامین رخش خود را برنشست و به راه خراسان رفت. در راه آذین به او رسید و نامه ویس را داد و پاسخ رامین را به مرو برد. رامین نیز به دنبال وی به مرو شتافت که نسیم خاور را استشمام کند^۲ چون دیده (دیده‌بان) دایه را از آمدن رامین آگاهی داد، وی این خبر به ویس بازبرد و شاه را افسونی کرد چنانکه خواب نوشینی او را دربرود. آنگاه ویس به غرفه آمد و با رخش گفتگو و گله‌ها کرد که چرا یار و دیار را ترک کرده است. اما روی سخن همه با رامین بود و رامین ویس را پاسخ داد. (این گفتگو و گله‌کردنها سر به ۵۵۰ بیت می‌زند) و چون دل ویس به پاسخهای او رام نشد، رامین عنان رخش برتافت و بازگشت.

ویس از کرده پشیمان شد، دایه را به دنبال رامین فرستاد و خود از پس او شتافت و شب‌هنگام در برف و بوران او را دریافت (گفتگوها و گله‌های دوباره آنها بیش از ۲۶۷

۱. اما پیش از این آذین، نامی خوانده شده است:

چو ویروی دلیر وگرد رامین] (۸/۲۷)

[چو کشمیریل و چون نامی آذین

۲. (۴-۸۶) مشک قرقیز، عود سمندور، کافور فنچور

تو گویی کز گلستانی برآید
بیارد بوی مشک و عود و کافور
بخاصه چون بود با بوی دلبر
زبوی مشک و عنبر خوشترآید]

[خوشا بادا که از مشرق درآید
ز خرخیز و سمندور و ز فنصور
چه خوش باشد نسیم باد خاور
نسیمی‌کز نگارین دلبر آید

بیت است.) اما این بار ویس آزرده و خشمگین بازگشت و رامین به دنبال وی آمد. سرانجام نزدیک بامداد آشتی کردند و با یکدیگر به کاخ رفتند و یک ماه پوشیده از چشم شاه و بداندیشان به شادی گذراندند (۹۱/۵۸).

چون سرما اندکی بشکست، شبی رامین تنها از دژ فرود آمد و یک منزل از مرو بیرون رفت و از راهی دیگر گردآلوده و جامه راه پوشیده آشکارا به مرو بازگشت و شاه موبد را گفت که به فرمان او گرگان و کهستان را به شمشیر آرام کرده است و دیگر شاه را در شام و موصل و ارمن دشمنی نمانده است. شاه او را گفت که چون هنوز زمستان است در مرو بماند تا هنگام بهاران با هم به گرگان به نخجیر شوند. رامین سه ماه در مرو ماند و همواره پنهانی از ویس دیدار می‌کرد.

۱۱- چون بهاران در رسید و شاه و رامین به شکار رفتند، ویس از دوری دلدار بی‌تابیها کرد. دایه او را گفت: گنج شاهی اکنون به فرمان تو است. برادر و مادری چون ویرو و شهرورداری و رامین دلارام تست. شاه موبد با ما هر سه بکین است. آن بهتر که پیش از آنکه روزی بناگاه بر ما دست یابد افسر شاهی به سر رامین نهی — برادر و مادر ترا یارند، و شاهان دیگر نیز که از موبد کین به دل دارند، ترا یآوری خواهند کرد.

ویس نامه‌ای به رامین نوشت و او را به مرو خواند. شب هنگام رامین لشکرگاه را با چهل دلاور پشت سر گذاشت و به یک هفته خود را از گرگان به مرو رساند و از پیش، رسولی در جامه زنان به نزد ویس فرستاد تا چاره‌ای کند که یکدیگر را ببینند. ویس به زرد کوتوال نگهبان کهندژ^۱ و وزیر و برادر شاه گفت که در خواب دیده است که برادرش ویرو بیمار شده و بهبود یافته است و دستوری می‌خواهد که بدین شکرانه به زیارت آتشگاه رود. زرد دستوری داد و ویس به آتشگاه خورشید، از کرده‌های جمشید رفت و با رامین دیدار کرد. آنگاه چهل دلاور جنگی چادر زنان به سر کشیدند و از آتشکده راه کهندژ درپیش گرفتند و بدین نیرنگ به دژ درآمدند و چون شب در رسید از کمین بیرون جستند و از کشته پشته ساختند. زرد از خواب برجست و شمشیر برکشید. رامین او را به تسلیم خواند. اما او با رامین درآویخت و به زخم شمشیر وی از پای درآمد و دژ بر رامین گشوده گشت.

رامین گنجهای شاه را بر اشتران نهاد و از مرو بیرون شتافت و دو هفته راه را به یک هفته سپرد. شاه هنگامی از کار او آگاه شد که به قزوین رسیده بود. از قزوین به دیلم رفت. دیلمان جایی استوار و در آن لشکری از گیل و دیلم است که به شب در تاریکی، مردم را به آوازشان به تیر می‌زنند. جنگاورانی چون دیوند و جهان از دستشان ویران است. از مردی

۱. کوتوال لغتی هندی و انعکاسی از دوران فتوحات سلطان محمود غزنوی در هند است.

و نام و ننگ سال و ماه با یکدیگر می‌جنگند و از گاه آدم تاکنون شاهی بر آنان دست نیافته است. سپرشان پهن و به صدرنگ برنگاشته است. از اینرو مرز دیلم همچنان دست‌نخورده (دوشیزه) مانده است.

رامین در آن کشور به شاهی نشست و مردمان را سیم و زر فراوان بخشید و سپاهیان بسیار بر او گرد آمدند و بزرگانی که پیرامون وی بودند چون کشمیر^۱ و آذین و ویرو و بهرام و رهام و سام و گیلو، فرمانش را گردن نهادند. شاهان دیگر نیز از هرجا او را سپاهی فرستادند. سپهدار بزرگش ویرو و وزیر و قهرمانش گیلو بود.

موید بر آن شد که با رامین جنگ کند و از گرگان لشکر به آمل کشید. شبی بزمی آراست و سیم و زر بر بزرگان و سپاهیان می‌پراکند که گرازی از بیشه بیرون جست و از بانگ و فریاد گروهی که در پی او افتادند، آشفته به لشکرگاه شاه درآمد. شاه بر اسب چوگانی برجست و خشتی (نیزه کوتاه) بر او انداخت که کارگر نیامد، گراز اسب و شاه را در انداخت و هردو را تباه کرد.

رامین خدای را سپاس گزارد که بی‌جنگ و خونریزی روزگار موید به سرآمد و سوگند یاد کرد که پادشاهی دادگر باشد. آنگاه از دیلم به آمل رفت و به «رام روز» به لشکرگاه موید درآمد و بزرگان همه او را شاهنشاه خواندند.

۱۲- آنگاه طبرستان را به رهام که از نژاد کیان بود داد. ری را به بهروز که دوستدار و نیک‌آموز بود و او و ویس را میزبانی کرده بود، بخشید. گرگان را به یار دیرینش آذین وا گذاشت. ویرو را اسپهبد درگاه، و برادر وی شیرو را سرهنگ سرای کرد. هر شهری را به شاهی داد و به هر مرز نگهبانی فرستاد.

در همه شاهنشاهی او، از چین تا بربر، شادی و داد گسترده و جهانی از کُرد و لر و راهزن آسوده بود. گاه به خراسان می‌رفت و گاه به کهستان، زمانی به طبرستان می‌نشست و وقتی به خوزستان^۲ و بغداد.

از شهرهایی که او کرده یکی اهوازست که رام‌شهر خوانده می‌شود و هرچند هنوز آن را اهواز می‌خوانند، به دفتر نامش رام‌شهر است. شاهی خوش زندگی و خوش‌نام بود، و به زبان ایشان، خوش را رام گویند. همچنین رامین چنگ را ساخت و آن را چنگ رامین از آن سبب گویند.

رامین و ویس را دو فرزند آمد که خورشید و جمشیدشان نام کردند. زمین خاوران یعنی سغد و خوارزم و چغان را به خورشید داد، و باختر یعنی شام و مصر و قیروان را به

۱. نسخه بدل: کشمیریل، آذین، ویرو، وزرای او: سام و گیلو.

۲. در چاپ ناسولیس، ص ۳۹۵، «شورستان بغداد» آمده است (شاید: سورستان «آشور»).

جمشید بخشید. هرچند ویس به همه جهان فرمانروایی داشت، اما اقطاع خاص وی آذربایگان و ازان و ارمن بود.

اینچنین سالیانی کام دل راندند و چندان زیستند که فرزندان فرزندان خویش را نیز بدیدند. رامین افزون از صدسال زیست که هشتاد و سه سال^۱ آن را پادشاه بود و با ویس به سربرد. چون ویسه درگذشت، دخمه‌ای از آتشگاه برزین^۲ برآورد و او را بدان دخمه برد و در نوروز روز فرزند خود خورشید را تاج شاهی بر سر نهاد و سه سال پس از آن در دخمه ویس در آتشگاه گوشه‌گیری و پارسایی گزید. سرانجام او نیز جان به یزدان سپرد و روان دو دلداده به میتو به هم رسید.

۳. کسان داستان

چنانکه باز نموده شد، گروه‌های اصلی قهرمانان در مرو و ماه متمرکزند. شاه موید، برادرش رامین و برادر ناتنیش زرد، از گروه نخستند. مادر رامین و موید را نام خاصی نیست و تنها در لحظه بحرانی و آب بر آتش خشم موید ریختن، پدیدار می‌گردد. زرد از مادری هندو زاده است (۵۷/۶) و پیشتر از آنکه به شاهزاده‌ای ماند، وزیر و سپهد موید است و خود در پاسخ ویس می‌گوید: ... از کسهای شاهم — به درگاهش ز پیشانی سپاهم (۱۶/۲). به نام «سهی» زن شاه تنها یک‌بار در ضمن نام زنانی که به جشن خوانده شده‌اند بازمی‌خوریم. نام پادشاه «موید» نیز بی‌سابقه است، زیرا هیچ سند و مأخذی موید این نکته که در مرو^۳ شاهی و پیشوایی دینی به هم آمیخته باشد، نیست و ناگزیر باید آن را نام شخصی شاه بدانیم، اگرچه مردم ناخشنود ماه، چنانکه دیدیم، او را موید و دستور می‌خواندند. شاید این کلمه اشاره‌ای به والانبودن خاندان و نژاد پادشاه باشد. هرچند نیاکان او از گاه آدم همواره شاه و مهتر بوده‌اند (۴۱/۷۲). شاه، شاهنشاه یعنی فرمانروای ایران و توران که از چین تا قیروان زیر فرمان اوست، خوانده شده است. در چاپ مینوی کلمه منیکان^۴ (بیای معروف یا مجهول) به دنبال نام موید می‌آید که نسبت به منیک (به یای معروف یا مجهول) است که نه در تاریخ ایران بدان برمی‌خوریم و نه در

۱. در نسخه چاپ ناسو لیس ۸۳ سال است و در چاپ مینوی و واردراپ ۸۱ سال.

۲. برآورده ز آتشگاه برزین؟ از بیت‌های آینده معلوم می‌شود که آتشگاه و دخمه هردو را رامین برآورده است:

[جو زانشگاه و از دخمه بپرداخت بسیج آن جهان بنگر که چون ساخت]

۳. هرچند در وندیداد ۶/۱ مرو: Mourom Sürem Ashavanem «مرو نیرومند پارسا» و در ایاتکار زریران: چاپ Pagliaro، رم ۱۹۲۵ § ۱۹: مرو زرتشتان خوانده شده است. برای توضیح بیشتر درباره نام موید به پایان این گفتار نگاه کنید.

۴. نیاکان در چاپ ناسو لیس، بیگمان اشتباه است.

روایات حماسی، اما در هر صورت اشاره‌ای شایان اهمیت است و بزودی در این باب گفتگو خواهیم کرد.

در ویس و رامین نام سپهداران و پهلوانانی که در دربار موید گرد آمده‌اند چنین است: بهرام، رهام اردبیلی، گشسپ دیلمی، شاپور گیلی، کشمیر* ییل، آذین، ویرو (فرزند شهرو)، رامین برادر تنی شاه و زرد وزیر و برادر ناتنی او (۲۸-۸/۲۶). پهلوانانی که پس از مرگ موید به رامین می‌گروند اینگونه یاد شده‌اند: بهرام، رهام، کشمیر، آذین، ویرو (اسپهد)، سام، گیلو (وزیر رامین و فرزند شهرو. در شاهنامه رهام پسر یکی از فرزندان گودرز است و اینکه در ویس و رامین رهام از نژاد کیان خوانده شده است، شاید اشاره‌ای به نسبت او به پهلوانان روایت کیخسرو باشد: نام کشمیریل (به کسر راه = کشمیر دلاور - یا به سکون راه = دلاور کشمیر) نیز پهلوانی می‌نماید.

نام زنانی که در جشن موید گرد آمده بودند نیز، هرچند در نسخه‌ها و ترجمه گرجی صورتهای گوناگون دارد، نامهای خاصی است^۱ از این قرار:

شهرو - ماهدخت (یا شهربانو) از ماه‌آباد، سرو آزاد از آذربایگان، آبنوش از گرگان، نازدلیر از دهستان، دینارگیس از ری، زرین‌گیس دختر خاقان؟ (۹-۲/۹ و ۹/۱۳)، شیرین و پری ویس از بوم کوه^۲ [کهستان]، آب نارو آب ناهید (دخت دبیران) و گلاب و یاسمن (دخت وزیران) از اصفهان، دخت کنارنگ^۳ از ساوه، سهی زن شاه [و نازو آزرگون و گلگون]^۴. کنارنگ عنوانی خاص خراسانست و با ساوه (در چاپ مینوی) مناسبتی ندارد. در چاپ ناسو لیس ص ۳۱: «زرستون ناموردخت کنارنگ» آمده که خود تصحیحی لازم دارد. همچنین در چاپ مزبور میان... دخت کنارنگ... و... زن شاه این بیت

۱. نگاه کنید به ص ۳۴ تطبیقی که ن. مار از چاپ ناسو لیس با ترجمه گرجی کرده است.

۲. معلوم نیست بوم کوه در اینجا همان کهستان (ماد) است یا کهستان دیگری (جنوب خراسان یا ارتفاعات مرغاب). شاید این شیرین و پری ویس دختران بزرگ شهرو باشند که موید بدانها اشاره می‌کند:

[ز تخم خویش یک دختر به من ده
به کام دل صنوبر با سمن ده] ۱۰/۳۹
هرچند شهرو دختر زادن خود را منکرست:

[نژادم تاکنون دختر وزین پس
اگر زایم تویی داماد من بس] ۱۰/۴۶

۳. [اینجا موردی است که نام یکایک زنان و دختران و شهری که از آنجا آمده‌اند، یاد می‌شود و بنابراین نه دخت کنارنگ ساوه بی‌نام می‌تواند بود نه زاد بوم سهی زن شاه مجهول. ظاهراً از این سه بیت که هریک متمم معنی دیگری است، چنین برمی‌آید که زن شاه که سهی نام دارد، دختر کنارنگ ساوه (یا «رستون» در چاپ ناسولیس) است و نازو و آزرگون و گلگون نیز از همین سرزمین‌اند:

ز ساوه نامور دخت کنارنگ
همیدون ناز و آزرگون و گلگون
سهی نام و سهی بالا زن شاه
کزو بردی بهاران خوشی و رنگ
به رخ چون برف و بروی ریخته خون]
تن از سیم و لب از نوش و رخ از ماه ۹/۸-۱۰

۴. [مینورسکی این نامها را از قلم انداخته است.]

آمده است:

شکرلب نوش از بوم هماون سمن رنگ و سمن بوی و سمن تن
اصالت بیت مزبور را ترجمه گرجی منظومه (ص ۶) تأیید می‌کند. کوهستان هماون در
شاهنامه میدان چندین پیکار بزرگ میان ایرانیان و تورانیان در داستان کیخسرو است.
دومین خاندان شاهی: خاندان ماه (ماد) است. از بزرگ این دودمان «قارن» که (در
آغاز داستان) در جنگ با موید کشته می‌شود، نامی در میان میهمانان موید نیست و تنها
به‌عنوان شوی شهرو و کمی پایین‌تر (۱۴/۳) خسرو یاد می‌شود و پسرش ویرو از نسبت
زشتی که موید به او می‌دهد (که چون استر است و نژاد مادرش برتر از نژاد پدرش
می‌باشد) دفاع نکرده است.

قارن نام خاندانی از نجیای آشکانی است که با ماد پیوستگی دارد، هرچند در
دوران‌های متأخر (قرون نخستین اسلامی) کسان بسیاری از خاندان شاهی طبرستان، قارن
نام داشتند.

شهرو زن قارن، نژاد به جمشید پادشاه پیشدادی می‌رساند (۴۰/۱۶۸) و شهربانو
(ملکه) و ماه‌دخت (شاهزاده خانم ماد) و ماه بانوان خوانده می‌شود. نام وی در آغاز نام
زنانی است که به جشن موید خوانده شده‌اند.

هنگامی که موید بر او خشمگین می‌شود، می‌گوید که هر سبی فرزند خود را از
ناشایست زاده است و از میان آنان: ایزدیار، ایرانشاه، رویین، نار، آب‌ناز، ویس و شیرین را
نام می‌برد (۴۸-۴۶/۴۸). در چاپ هند در اینجا نامهای دیگری نیز هست چون: آذرباد،
فرخ‌زاد، ویرو بهرام، ساسان و گیلو^۱. از اینان تنها ویرو و گیلو در داستان نقشی دارند. موید
به ویرو که جانشین قارن پدر خویش گشت، و از او به شاهی و شاهزادگی نام برده
می‌شود^۲ (۵۱/۶۶) می‌گوید: تو تا در کشور ماه هستی شیری می‌کنی و چون از آنجا
بیرون آیی، روباه بر تو چیره می‌شود و آنگاه او را به گردآوری سپاه از ایران و آذربایگان
و دشت گیلان، و جنگ را ساختن می‌خواند^۳ (۵۱/۸۱-۸۳).

جوانترین دختر شهرو ویس یا ویسه است. در نسخه‌ای نام او ویسه (بفتح واو و سکون

۱. در ترجمه گرجی این نامها به: ادربد، پرخزاد، ویبرند، آبنوز، ویس و شیرین تقلیل یافته است. شاید
نامهایی که در چاپ هند آمده بعداً بدان افزوده شده باشد. نام ساسان، شاید اشاره‌ای به ارتباط میان
خاندان ماد و فارس باشد. نیز باید به یاد آورد که استخر از سرزمینهایی است که ویرو از آنجاها لشکر
به‌یاری خواست.

۲. [اگرچه شاه و شهزاده است ویرو به‌جای پادشاهی نیست چون او (= موید)]
۳. [همی تا در شبستان سرایی هنرهای یلان نیکو نمایی
چودر میدان شوی با هم‌نبردان گریزی چون زنان از پیش مردان
همی شیری کنی در کشور ماه ازو رفته زیون داردت روباه]

یاء، *Vêsa) آمده است. اما آنچه مؤید تلفظ صحیح این کلمه است قافیه شدن آن با ابلیس^۱ است. (۴۲/۱۴۲ و ۶۰/۸).

مترجم گرجی نیز او را ویس (به یاء معروف) می خواند.

نام ویس را جای دیگر در روایات پارسی نمی توان یافت. اما ویسه نام وزیر افراسیاب به توران^۲ است.

نقش پهلوانی به سرافرازان گوراب: شاپور و رفیدا^۳ (در ترجمه گرجی: رفدا) واگذار شده است. زن رفیدا «گوهر» از همدان می باشد و دخترشان گل^۴ است که رامین هنگام جدایی از ویس او را به زنی گرفت، در چوگان بازی رفیدا در دسته موبد و رامین بازی می کند. هموارد آنان دسته ویرو است که ارغش و شروین از یاران وی اند و هر دسته بیست تن اند. کلمه رفیدا معمایی است. محتمل است که آن شش مترجم که داستان را از پهلوی به فارسی گردانده اند آنرا بد خوانده باشند.

از بزرگان فرودست تریکی بهروز پسر شیروی رازی است و متن هیچگونه اشاره ای به فرمانروایی او پیش از بر تخت نشستن رامین ندارد. در دوران پارت ها، ری اقطاع مهرانی ها بود.

از میان درباریان مرو در طی داستان به این نامها باز می خوریم: بهگو که مشاوری زیرک و فرزانه بود، مشکین دبیر آزاده، و آذین که نخست از آزادگان نبود و ویس او را هنگامی که به رسالت نزد رامین به گوراب فرستاد، آزاده خواند. اما هیچیک از این نامها اصالتی ندارد و شایان توجه نیست.

در داستانی که چنین آشکار به طبقه شاهان و شاهزادگان وابسته است، نماینده طبقه فرودین دایه است که نامی جز آنکه خوزانی (از خوزان) است ندارد. کارهای ناروایی که از دایه سر می زند، خاصه افسون سازی های او بیش از آنچه مربوط به پایه و طبقه فرودین او

۱. [چو دایه این سخنها گفت با ویس به یاری آمدش با لشکر ابلیس

چو شاهنشاه دل خوش کرد با ویس دگر ره در میان افتاد ابلیس]

۲. ویسه (به یاء مجهول) پدر پیران ظاهراً فرمانروای ختل بود که بعدها با ختن درآمیخته و اشتباه شده است. «ویسه کرت» شهری است در ختل. اما در شاهنامه جایگاه پیران پسر ویسه ختن خوانده شده است. (مقایسه شود: مارکورات، ایرانشهر، ۲۲۷).

۳. مقایسه شود با Rapithvâ اوستایی - نیمروز، جنوب؛ Rafedhra - (در پهلوی رامشن Ramishn و Râmēnitārih رامینتاریه). ممکن است که این نام یا پاره ای از آن به آرامی نوشته و معنیش به پهلوی خوانده می شده است، فرهنگ پهلوی Ipyt (*r. Pētâ) را به معنی دختر و Ipy (*r. Pyâ) را به معنی پسر داده است نگاه کنید به: H. W. Bailey.

۴. نقش او در داستان همان نقشی است که ایزوت سپید دست در تریستان و ایزوت دارد. (Ethé). [نیز نگاه کنید به صفحات ۱۸۹-۲۰۱ تریستان و ایزوت ترجمه دکتر خانلری].

باشد به زادبوم وی خوزان مربوط است. در حقیقت او در جادوگری چیره‌دست است و چنانکه در داستان آمده، طلسمی ساخت که از اثر آن موبد جاودان از ویس ناکام ماند. گذشته از پهلوانان و کسان دست دوم داستان، نامهای بسیاری در منظومه هست که فخر گرگانی آنها را از تاریخ و اساطیر ایران برداشته است.^۱ (و از این میان اشاره او به آرش تیرانداز معروف شایان توجه است).

۴. زمینه جغرافیایی

۱. شاهنشاهی مرو
۲. خراسان باختری
۳. ماد، گوراب، دیلم و باختر
۴. نسبت‌های جغرافیایی

۱- مسلم‌ترین امر در زمینه داستان ویس و رامین این است که وقایع آن منحصرأ در ایران شمالی جریان می‌یابد. میدان وقوع حوادث از خراسان شرقی تا ماد، و اگر دقیق‌تر بخواهیم، از مرو تا همدان است (که البته بیشتر صحنه‌ها مربوط به مرو است). از جنوب، جز اشارات ضمنی به فارس و شیراز و کرمان (۱۹/۴)، اصطرخ — ۸۳/۹۲ — نامی نیست، و تنها خاندان ماد است که با جنوب پیوستگی بیشتری دارد (۱۹/۴ — ۷۵/۹). تختگاه شاه، مرو شایگان یا شاهجان است. خراسان و مرو بچندین سخن ستوده شده است و اگرچه دلدادگان هنگام نامیدی مرو را «گنده» می‌خوانند، صفت اصلی آن‌گزمین است و شاعر آیین و رسوم مرو را می‌ستاید. سرچشمه رود مرو که از دژ «اشکفت دیوان» می‌گذرد غور^۲ خوانده شده است. شاید این شرح و توصیف اخیر، اشاره‌ای به مغاره‌های دستی متعدد حدود کوهستانی مرغاب (در: پنج ده — مروچاق Maruchâq، سینگلک Singlak و جز آن^۳) باشد. این غارها را هنوز «دیونک» (کنده دیو) می‌نامند.

نخجیرگاه بهاری شاهنشاه در شمال باختری مرو، در ناحیه خزر [گرگان] است و گاه در لشکرکشی‌ها به ساری (۶۷/۱) و آمل (۱۲۲/۲۱) در سرزمین طبرستان می‌رود. پس از مرو، اصفهان در باختر سرزمین ستوده و تابع مرو و از بهترین اقطاع‌های رامین است. (در جنوب، زاول که اصلاً نام غزنه است و بعدها آنرا برای سیستان به کار

۱. مانند هوشنگ ۴۱/۱۰۹ جمشید ۱۷/۲۷ — ۱۶۸ — ۴۰/۱۶۸، ۹۸/۲۱، ۹۸/۲۰، ضحاک ۹۴/۲۵ بیژن - خسرو نوشیروان ۴۱/۹۴، ۱۲۴/۹۲، ۱۲۵/۴ و آرش ۶۴/۳۰، ص ۲۷۰، ۸۵/۲۱.

۲. درست‌تر آن بود که غرjestان (در مرز غور) گفته می‌شد.

۳. شاید اصلاً همان غارهای بودایی باشد. نگاه کنید به:

برده‌اند از مراکز فعالیت شاه موید است. هرچند به اجمال بدان اشاره شده است (۶۷/۹).
سرزمین‌های دیگر که شاه از شهریاران فرمانبردار آنها برای لشکرکشی به ماه یاری
می‌خواهد عبارتند از: طبرستان، گرگان، کهستان، خوارزم، خراسان، دهستان، سند، هند،
تبت، چین، سفد و مرز توران و ماچین (مهاچینا = چین بزرگ).

م احتمالاً کوهستانی که در این فهرست بدان اشاره می‌شود، ماد نیست و ارتفاعات بالای
مرغاب و هریرود می‌باشد. نامهای دیگر اگرچه از روی تفتن و تخیل ذکر شده، گاهی برای
نتیجه کلی که می‌خواهیم ازین بحث بگیریم بی‌فایده نیست.

نکته‌ای که تخیل محض است (۶ و ۵۶/۵) گردگیتی‌گشتن موید در جستجوی ویس به
آباد و ویران^۱ و نکته کم مایه‌تر از اولی، ادعای فرمانروایی موید بر قیروان و بربر در باختر
است (۵۸/۶، ۷۰/۹۹، ۱۲۴/۹۶) ذکر قیروان (جنوب تونس که در ۶۷۰ م / ۵۰ ه.
ساخته شده) در اینجا فقط بواسطه مرز اسلام‌بودن آن در غرب دور در زمان فخرگرگانی
است و بربر^۲ غربی‌ترین نقطه‌ای است که جغرافی‌نویسان اسلامی از آن یاد کرده‌اند.

۲- چیزی که تا اندازه‌ای در داستان بیگانه می‌نماید، یک رشته اصطلاحات و نامهای
غیرعادی، در بیان سرزمین اصلی پارت (خراسان باختری) است چون: آتش برزین،
دخت کنارنگ، خوزان (زادگاه دایه) و کشمیریل* و سرزمین هماون* که شایسته تأمل‌اند.
۱) آتشکده مشهور برزین مهر باید همان آتش ملی اشکانیان باشد که «ایزودور
خاراکی» از آن نام می‌برد و به ایالت استوتنه^۳ مربوط است.

آتشکده مزبور در ریوند و غرب نیشابور^۴ (از ساخته‌ها و آبادیهای ساسانیان) است.
ویس در آتشکده برزین مهر به خاک سپرده شده و رامین تا پایان عمر در آنجا معتکف
بوده است (۱۰۳/۳۵-۳۶).

۲) در هر دو چاپ مینوی و هند در میان مهمانان موید از «دخت کنارنگی» نام برده
می‌شود. اما این کنارنگ در ساوه (چاپ مینوی) نمی‌تواند بود، زیرا هرگز کنارنگی در
ساوه (که در قلمرو و تحت نفوذ ری بوده است) نمی‌شناسیم (۹/۸).

کنارنگ عنوان حکام خراسان است. هنگام حمله اعراب، کنارنگی فرمانروای نیشابور
و طوس و نسا و ایبورد یعنی مرکز قلمرو پارتها بود (بلاذری، ص ۴۰۵) مارکوارت^۵

۱. در ترجمه گرجی، هند، سرزمینهای ترکان، یونان، چین، ازان و عراق آمده است.

۲. مقدمه قدیم شاهنامه، قزوینی، ص ۳۶.

3. Astauéné

۴. نگاه کنید به: Hoffmann *Persische Märtyrer* p. 290-1 و حدودالعالم، ص ۳۲۶. شاید ریوند بازپسین
جایگاه آتشکده بوده است.

۵. ایرانشهر، ص ۷۵.

حدس می‌زند که کنارانگ عنوان فرمانروایان روزگار پیش از ساسانیان بوده است. ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی و ابومنصور المعمری که شاهنامه منثور به کوشش ایشان فراهم شده هر دو خود را فرزندان کنارانگ می‌خواندند.^۱ در ویس و رامین چاپ هند (ص ۳۱) نام اقطاع کنارانگ «رسنون»^۲ آمده است که هیچگونه معنی برای آن نمی‌توان یافت. من آنرا به * استون (تصحیح می‌کنم و همان «استوا» می‌دانم که نخستین جغرافی‌نویسان اسلامی آنرا ناحیه قوچان^۳ (استوئنه قدیم) می‌خوانند.

(۳) ممکن است کسی استوئنه Astaune را همان شهر خوزان — زادگاه دایه ویس بداند که موبد و ویس هر دو از آن به بدی یاد می‌کنند، و این خود معمایی است که دو نونهال از دو خاندان نژاده (ویس و رامین) به خوزان فرستاده و به دایه‌ای خوزانی سپرده می‌شوند. خوزان را نباید با خوزستان^۴ بمناسبت شباهت ظاهری کلمه و بدی آب و هوایش یکی دانست. زیرا خطاست اگر بپنداریم که شاهزاده‌ای را از مرو به جایگاهی بد آب و هوا به آن سر ایران می‌فرستاده‌اند.

خوزان را باید جایی در نیمه راه مرو و همدان دانست که ویس و رامین در آنجا نزد دایه با یکدیگر آشنا شده‌اند، بدین شرح: فاصله میان مرو و گوراب (یا همدان، تا آنجا که بدین بحث مربوط است) را دایه^۵ و آذین به دو هفته پیمودند (۷۷/۶۵، ۸۲/۵۳). رامین و ویس نیز هنگام گریختن از مرو ده‌روزه به ری رسیدند. از طرف دیگر دایه یک هفته با جمّازه از خانه خود به مرو نزد ویس رسید (۳۴/۱۹). خوزان دیگری نیز در ماریین^۶ اصفهان هست. نیز می‌توان خوزان را «خوزان» شکلی از خوجان (حدود العالم برگ ۱۹b)

۱. مقدمه قدیم شاهنامه، صفحات ۵۲، ۵۷.

۲. [شبیبه این نام، یکی ورستان بالفتح ثم السکون و فتح السین و نونان من قری سمرقند (معجم البلدان) و دیگری رستان (به فتح راء و کسر سین) (یا به تلفظ محل رسنون) است که نزدیک قریه دیگری به نام چهارباغ، زیر لواسان بزرگ (در ری) بر سر راه ایرا و جورد و آردینه واقع شده است.]

۳. نزهة القلوب (ص ۱۵۰) در سخن از خبوشان (= قوچان) می‌گوید: «در دفترهای دولتی نام این ناحیه استو نوشته شده است». جونی ج ۲، ص ۱۳: خبوشان استوا (یا استو) که شاید به معنی کانون، دودمان (اجاق ترکی) باشد [و خوارزم‌شاه از آنجا روانه شد و به خبوشان استوا آمد.]

۴. قزوینی در آثار البلاد، ص ۱۰۲ می‌گوید: مردمان اهواز (خوزستان) بدبخت‌ترین مردمانند. گونه سرخی در آنجا نمی‌توان یافت، هوایش کشنده مردم، خاصه بیگانگان است.

۵. [در این مورد معماری دار رامین این راه را در دو هفته پیموده و نامه او را به ویس برده است نه دایه: معماری دار خود را داد و فرمود که نامه نزد جانانش برد زود معماری دار چون باد روان شد به دو هفته به مرو شاهجان شد (۷۷/۶۵)]

۶. یاقوت ج ۳-۴۹۴، نزهة القلوب، ص ۵۰: یکی از بزرگان خوزان (متوفی در ۱۱۳۷ م / ۵۵۳ هـ) در مرو می‌زیست، دیگر از نامداران این دیار، امیر یاراحمد خوزانی اصفهانی ملقب به نجم ثانی است که دخالت مؤثری در کارهای شاه اسمعیل دوم در مرو (در ۹۱۶ هـ / ۱۵۱ م) داشته و به سنگدلی و ستمگری معروف است.

دانست که امروز قوچان^۱ نامیده می‌شود و در بالای رود اترک (در استوئنه Astauene) است. وجود دهکده‌هایی بنام خوزان در هرات و پنج‌ده^۲ و طایفه‌ای «خجستان»^۳ی در بالای هریرود این حدس را نیز ایجاد می‌کند که در خراسان قدیم طایفه‌ای خوز یا خوزی (به واو مجهول) نام می‌زیسته که نامش در اسامی محلی^۴ به جای مانده است.

به این نکته نیز باید توجه داشت که ویس رامین را سرزنش می‌کند که دایه را پردهستان و «گرچه» خوانده است. نسبت گرچه خاص ایران خاوری واصلأً به معنی کوهستانی است، و امروز ناحیه کوهستانی که مرغاب را از هریرود جدا می‌کند گرچستان^۴ خوانده می‌شود. فرمانروایان این ناحیه در قرن سوم و چهارم هجری شار خوانده می‌شدند. با اینهمه، گرچه در فارسی به معنی روستایی ناتراشیده و بی ادب نیز هست.

دشوار اینجاست که نمی‌دانیم خوزان را با کدام یک از دو خوزان اصفهان و کوهستان‌های مرغاب (خاصه) تطبیق کنیم. و بهر حال این هردو در محور مرو - همدان واقع شده‌اند و رامین و ویس روزگار کودکی را با هم در یکی از آن دو گذرانده‌اند. اما بمناسبت دوری راه آن هردو، درست‌تر آنست که این خوزان (خوزان^۵) را در قوچان (خوجان) بجوییم. و نیز اگر قبول داشته باشیم که استوئنه سرزمین ملی و اجدادی اشکانیان بوده است، می‌توان خوزان را کوچ‌نشین یا مرکز طایفه‌ای خاص (و بسیار کهن) دانست که پارتی‌ها به چشم حقارت در آنان می‌نگریسته‌اند.

۴) نام کشمیریل یا کشمیر بسیار بیگانه می‌نماید. کشمیر هند هر چند در بندهشن^۵ و شاهنامه چندین بار یاد شده است از ایران زمین نیست و در این زمینه (بحث از خراسان) بکلی بی‌مورد و غیر مترقب است. از اینرو من این کشمیر در ویس و رامین را با کشمیر (کاشمر) که سرو معروف زردشت در آن بوده است تطبیق می‌کنم که به مسافت یکروزه راه به جانب خاور ترشیز (سلطان‌آباد) در جنوب خراسان^۶ است. فرهنگ‌نویسان این لغت را

۱. به حاشیه مربوط به «قوچان» در صفحه پیش نگاه کنید.

۲. به گفته یاقوت، پنج ده کثیرالخیر است.

۳. یاقوت می‌گوید: که کوچ‌نشینی از خوز (خوزستان) در ناحیه خاصی از اصفهان مسکن گزیده‌اند. اینجا را می‌توان با خوزان ماریین اصفهان تطبیق کرد. اما اینکه چنین مهاجرتی بتواند پرتوی به حل و توضیح نامهایی که در خراسان شرقی است بیندازد، محل تأمل بسیار است. درین مورد خاص همانندی معروفی که میان سفالهای ماقبل تاریخ آنو (Anau - ترکمنستان امروز) و شلاش خوزستان است، هیچگونه اعتباری ندارد.

۴. به مقاله Longworth Dames گرچستان در دائرةالمعارف اسلام نگاه کنید.

۵. بندهشن بزرگ، ج ۲، ص ۱۹۷: کشمیری اندرون؛ ج ۱، و ج ۱ ص ۱۹۱: کشمیر در کوه‌های هند H.W.Bailey (مقایسه شود با حدود العالم ۲۵۵).

۶. شاید کشمیر (به فتح میم) اصلأً نام همان سرو بوده است. به گفته شاهنامه سرو کشمیر را گشتاسب بر در

کشمیر و کشمیر به یاء معروف (کشمیر* به یاء مجهول) نیز نوشته‌اند. قدیمترین مؤلف (ثعالبی متوفی ۴۳۰ هـ.) و پس از او صاحب نزهةالقلوب (۱۴۳-۱۲۲) آنرا کشمیر (به یاء مجهول) می‌خوانند.

این خرداذبه (ص ۱۷) از میان شاهانی که اردشیر ساسانی بدانان لقب می‌بخشد، از «کشمیران شاه» سی نام می‌برد، و چون اینگونه شاهان بیشتر کسانی هستند که در مرزها و پیرامون کشور ایران بوده‌اند، شاید این کشمیران (و احتمالاً به یاء مجهول) شاه مربوط به ناحیه ترشیز باشد. بهرحال کشمیریل در آنچه مربوط به حوادث خراسان در داستان است، جز بدین طریق قابل توجیه نیست.

۵) هماون (Humāvan*) که در چاپ هند (و ترجمه گرجی، ص ۶) زادگاه یکی از بانوان در جشن موبد، خوانده شده، محل تأمل بسیار است. زیرا نام کوهی است که در جنگ دوم ایران و توران در داستان کیخسرو رزمگاه بوده است، و احتمال اینکه میدان کشمکشی میان اشکانیان و ترکتازان آسیای مرکزی واقع شده باشد، سپاه ایران، به سرکردگی طوس و گودرز بر لشکر تورانیان به سالاری کاموس کشانی تاختند و نبرد در کنار رودخانه‌ای که فردوسی آنرا شهد می‌نامد، واقع شد. مارکوارت (وهروت Vehrot صفحات ۶-۷) شهد را به سند* تصحیح کرده است (Tac. Ann. II, 10 Sindes؛ یاقوت، ج ۳، ص ۱۶۷). این رود ظاهراً با قسمت سفلی هریرود تطبیق می‌کند که در روزگاران کهن در مردابهای جنگلی میان سرخس و ابیورد می‌ریخته است. پس از آنکه ایرانیان در نخستین نبرد با تورانیان، جنگ را باختند، بر کوه هماون رفتند و تورانیان هماون را در حصار گرفتند. هماون تنها با یکی از قلل شرقی رشته کوههای شمال خراسان (کپه داغ) قابل تطبیق است.

در جریان نخستین دو جنگ ایران و توران در عهد کیخسرو، سرحد میان دو کشور مسلماً هریرود بوده است و من نظر به وضع رودخانه شهد و کوه هماون برآنم که هماون همان کوه خونونت Xvanvant (در تیریشث فقره ۳۸)^۱ است که تیر آرش (Erexsha)

→
آتشکده برزین در ریوند کاشت. ثعالبی در ثمارالقلوب Cambridge Or.828, fol 825 گوید: بشناسب شاه آن را به کشمیره (به یاء مجهول) در روستاق بست (پشت) نیشابور کاشت. در تاریخ بیهق (تهران، ۱۳۱۷، ص ۲۸۱) چنین آمده است: «زردشت... فرمود... تا دو درخت سرو بکشند یکی در دبه طریثت (ترشیز) یکی در دبه فریومذ». نزهةالقلوب (ص ۱۲۲-۱۴۳) از دو سرو کهن نام می‌برد: یکی به بلخ و دیگری به کشمیر، (نسخه بدل: کشمیر به یاء مجهول) که جاماسب وزیر گشتاسب آنرا کاشت. این کشمیر وقتی جای مهمی بوده و برجی بلند داشته که به احتمال متعلق به قرن هفتم هجری بوده است، اما از تاریخ کهن آن اطلاعی در دست نیست.

۱. شگفت است که هرتسفلد، خونونت را در مغرب میان همدان و زاگرس می‌داند. ←

کمانگیر در آنجا فرود آمد و مرز ایران و توران تعیین گردید. این تیراندازی برای تعیین سرحد نهایی میان ایران و توران انجام گرفت و بمناسبت وضع رودخانه شهد و کوه هماون هنرنمایی آرش را باید در اینجا دانست. اتحاد کلمه هماون* و خونونت با وجود اشکالات تلفظی که غالباً در نامهای جغرافیایی وجود دارد، بسیار محتمل می‌نماید و چون مرز ایران رو به جیحون پیش می‌رفته، در توجه و تأویل جغرافیایی داستان، طبعاً باید به اوضاع موجود و گاهی به حدس و ادعا توسل جست. برای پایان دادن به توجیه کلمه هماون اشاره فخر گرگانی را به تیراندازی آرش^۱ نیز باید به یاد آوریم که می‌گوید:

اگر خوانند آرش را کمانگیر که از ساری به مرو انداخت یک تیر^۲

(ص ۲۷۰)

اگر این نکته در متن پهلوی داستان بوده، نشانه‌گیری به جانب رودخانه مرغاب شده است، اما تیر به رودهای گوزگانان و مخصوصاً به جیحون که محل وقوع داستان در زمان ساسانیان^۳ می‌باشد نرسیده است (به حدودالعالم، ص ۲-۳۳۰ نگاه کنید).

اگرچه وجود این پنج کلمه مربوط به خراسان که توجیه آنها گذشت، در داستان ویس و رامین خالی از ابهامی نیست، پر بیراه هم نیست و چنین می‌نماید که مربوط به بقایای روایات محلی نیمه فراموشی باشد که هنوز مورد قبول عامه بوده، و حاکی از کهن‌ترین خاطراتی است که زمینه داستان را تشکیل می‌داده است. اشاراتی که به روایات کیخسرو می‌شود نیز از نظر ارتباطی که میان این پادشاه و اشکانیان تصور می‌شده، جالب توجه است. (به پایان این گفتار نگاه کنید).

۳- دومین محور منظومه، همدان تختگاه ماد در باختر ایران است. ری از شهرهای تابع کشور ماه است. دامنه قلمرو همدان از فهرست نام دوستانی که ویرو هنگام خطر از آنان یاری خواست، آشکار می‌شود. یاران وی از آذربایگان، ری، گیلان، خوزستان، کهستان، استخر و اصفهان و پاره‌ای نیز از دیلم آمدند (۱۳ و ۱۹/۴).

ذکر استخر جالب توجه و اشاره‌ای به روابط میان ماه و فارس است، همچنین به ارتباط نهاوند و دینور (در مغرب همدان) با کشور ماه مکرر اشاره شده است.

گوراب (در ترجمه گرجی: گرب، به ضم کاف و فتح راء) که در داستان مقام ممتازی

→
(Mitt. aus Iran, II, 2, pp. 83-4).

۱. چنین می‌نماید که کمانگیر اوستایی ارخش Erexsha با کوری ارشن (طبری: اش الجبار) خلط شده باشد. درباره شکل تازه فارسی نام آرش به: مارکوارت مجله ZDMG، ۱۸۹۵، ص ۶۳۴ نگاه کنید.

۲. فقط ظهیرالدین مرعشی در تاریخ طبرستان خود چنین بیانی دارد.

۳. [چنین می‌نماید که کلمه ساسانیان سهوالقلم نویسنده بجای کیانیان باشد.]

دارد، سرزمین کوچکی است که مطلقاً تابع ماه است. سران گوراب شاهزاده نیستند و از آنان بنام «سرافرازان» یاد شده است که از آن میان رفیدا پیوستگی‌های نزدیک با همدان دارد، و پایه این دوستی و پیوستگی گوراب با کشور ماه از فهرست نام میهمانانی که گل، بانوی گوراب، آنها را به جشن عروسی خود خوانده است، پدیدار می‌گردد. اینان از: گرگان، ری، قم، اصفهان، خوزستان، کهستان (شاید ماد) و همدان می‌آیند. (۷۵/۹) برادر گل «پهلوان» آذربایگانست.

وضع گوراب روشن و در جنوب همدان است. هنگامی که موبد به ماه لشکر کشید، ویرو سپاهیان خود را در دشت نهاوند گرد آورد (۱۹/۱۰) اما بعد ناگزیر شد آنها را به دینور بر شاهراه بین‌النهرین به خراسان (که موبد در آنجا شکست یافت) به جانب شمال بکشاند (۲۱/۳، ۵۳/۲۴).

موبد پس از شکست، راه خراسان (به جانب شمال) در پیش گرفت. اما دوباره (به جانب جنوب شرقی) به راه اصفهان (رو به نهاوند) باز پس آمد و چون ویرو سرگرم جنگ با دیلمیان بود، به گوراب جایگاه^۱ ویس شتافت. از این توصیف جای تردید نمی‌ماند که گوراب همان جوراب است که جغرافی‌نویسان عرب، آنرا در ملتقای راه‌های نهاوند و همدان به کرج (بر چهارده فرسنگی شرق نهاوند و دوازده فرسنگی جنوب همدان) نگاه کنید به: قدامه، ۱۹۹)، ذکر کرده‌اند. هم‌اکنون نیز ده جوراب (گوراب)^۲ همان موقعیت را (جنوب دولت‌آباد ملایر) دارد.

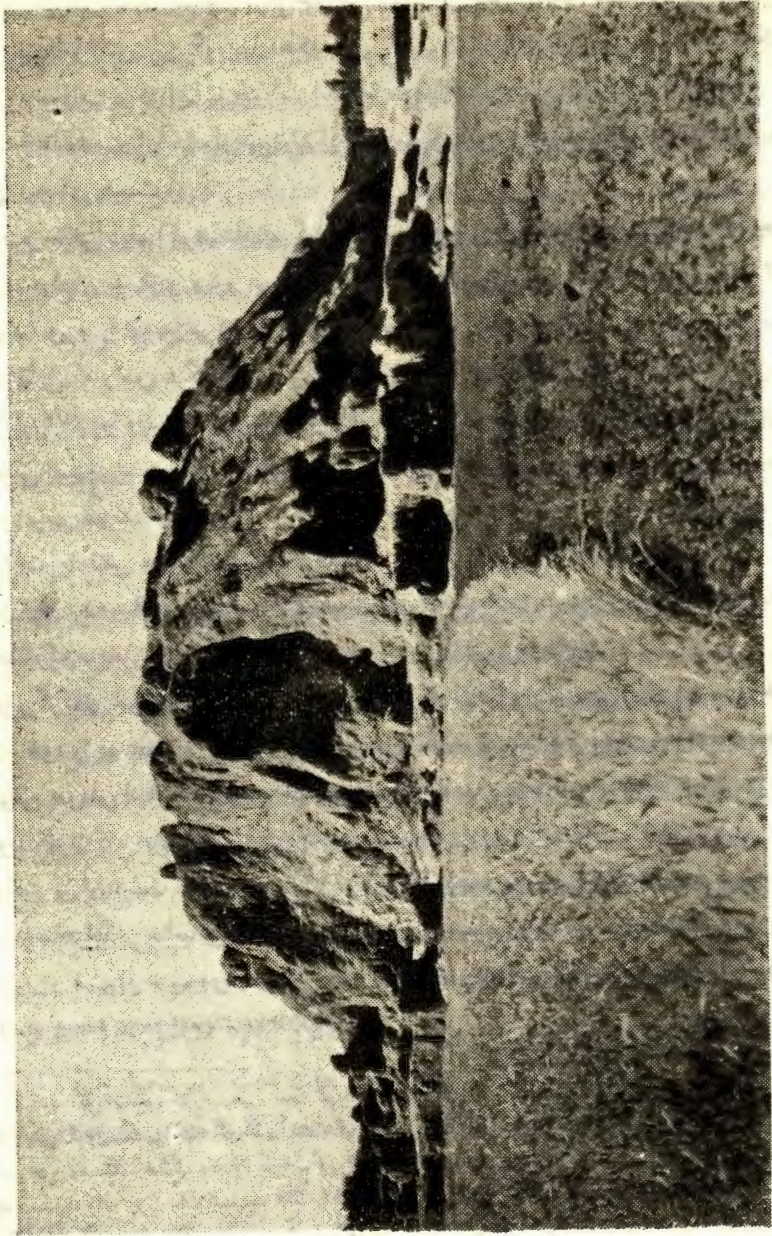
ریشه کلمه گوراب (چنانکه در ترجمه گرجی آمده) روشن نیست و فرهنگها گوراب و گورابه را به معانی: گنبدی که بر سر گورها سازند، شوره‌زار، میدان اسب‌دوانی و جوراب (آنچه به پا کنند) آورده‌اند.

این احتمال هست که دو کلمه مختلف گوروگر، در این بند با یکدیگر خلط شده باشد.^۳ و چنین می‌نماید که گورابه در شاهنامه (ج ۱، ۲۸۸ چاپ بروخیم) بجای «قریه، حومه» (?) [در سیستان] آمده باشد.

۱. اینکه موبد ویس را از گوراب برد، معنیش این نیست که اینجا (دزگوراب) خانه و مقر اصلی ویس بوده، بلکه بمناسبت جنگ و آشفتنگی اوضاع، جایگاه موقتی و پناهگاه وی بوده است.

۲. در ۱۹۰۵ که از همدان به بروجرود می‌رفتم، از اینجا گذشتم و بگفته *Gazetteer of Persia, 1905, II, 270* به‌من می‌نویسد (همدان ۱/۲۵ / ۱۹۴۶) که: دژ ویران گوراب بر پشته‌ای در شمال قریه هنوز برپا و مشخص است.

۳. W. Henning این احتمال را که گوراب ریشه آرامی داشته باشد (گور - قبر) تأیید می‌کند.



گوراب

در ج ۱، ۲۶۷ شاهنامه آمده است که: زال برای پدرش در گورابه دخمه‌ای ساخت. به نام گوراب در گیلان^۱ فراوان برمی‌خوریم. شاید این کلمه اصلاً خاص مزارهای متبرک بوده است، اما اکنون این گورابها دهکده‌هایی است که بازارهای فروش در آنجا تشکیل می‌شود. جوراب یا گوراب یا جوراب (به واو مجهول) در جنوب همدان و مرکز ایران جدا و پرت افتاده است. اما دشوار می‌توان از شباهت نام گورابه (در شاهنامه) یا گورابه‌های گیلان نتیجه‌ای بدست آورد.

وضع خاص دیلم (کوهستانهای گیلان) در ویس و رامین بسیار روشن است. در جنگ با موید، دیلمان به یاری ویرو می‌آیند، اما بلافاصله پس از آن، شاه دیلم (۲۱/۲۱) از پشت سر ویرو را تهدید می‌کند و نیروهای خود را به طارم می‌آورد. نام دیلم در میان سرزمینهایی که رامین هنگام مرزبانی یافتن از جانب موید آنها را گشوده دیده نمی‌شود (۷۴/۵-۱۱). اما وقتی که گنجینه موید را از مرو برمی‌گیرد، از راه قزوین به دیلمان می‌رود که جایی استوار است (۱۲۱/۱۰) و دیلمیان که شیفته بزرگی و بخشش او می‌شوند به یاریش برمی‌خیزند. توصیفی که از دیلمیان می‌شود، بسیار زنده و جاندار است و از مشهودات^۲ شخص فخر گرگانی می‌تواند بود.

در قرن دهم میلادی (سوم هجری) مرزبانان کوهستانهای شمالی در ایران همان نقشی را داشتند که مردمان شمال اروپا، در این سرزمین بازی می‌کردند.

فخر گرگانی این داستان را زمانی گفته است که فرمانروایان بسویی آخرین روزهای قدرت خود را در بغداد و فارس می‌گذراندند. و شاید فخر گرگانی برای خوشایند مخدوم سلجوقی خویش اشاره به ویرانی جهان از دست دیلمیان ستمکاره^۳ می‌کند. از طرف دیگر می‌گوید که از گاه آدم تاکنون این کشور همچنان دوشیزه مانده (۱۲۱/۱۹) و هیچ پادشاهی بر آن دست نیافته است (۱۲۱/۱۹). با اینهمه معروف است که کیوس بن قباد یکی از شاهزادگان ساسانی وقتی در این سرزمین مستقر شده است و همچنین بازمانده لشکریان بهرام چوبین بسرکردگی خواهرش گردیده به اسیلوم^۴ رفتند. (Nöldeke, *Geschichte. d. Perser*, p. 479).

۱. در رشت: گوراب سر، گوراب جیر، لجه گوراب، احمد گوراب، گوراب سر [در دهستان کوچصفهان] گوراب پس، گوراب نصیر، کهنه گوراب، ختمه گوراب [باز کیا گوراب بر سر راه لاهیجان به رشت، شیشه گوراب جزو دهستان خشک بیجار، گوراب ورزل، و گوراب جر. (این اطلاعات را دوست دانشمندم آقای منوچهر ستوده داده‌اند). نگاه کنید به: Meigunov, o.yuzhnom Berege, 1869, pp. 226, 237, 239.

۲. درست نظیر آنچه در این باب در حدود العالم، ص ۳۰۶ و مقدسی، ص ۳۶۸ آمده است. نگاه کنید به: Minorsky, *La Domination des Dailamites*, paris, 1932

۳. اما هیچگونه اشاره‌ای به خرابیهای طغرل در اطراف اصفهان ندارد.

۴. [ظاهراً اسالم کنونی].

این نکته ممکن است در ارتباط دیلم با سرگذشت زندگی رامین تأثیر کرده باشد. بزرگان مرو نه تنها در ماه بلکه در دورترین جاها برتر و بزرگتر از دیگرانند. موبد از همدان آهنگ رفتن به موقان (کور سفلی، در داخل حدود اران) می‌کند، اما رامین می‌خواهد بدانجا لشکر بکشد (۶ و ۴۷/۲) موبد بعدها به روم لشکر می‌کشد (۱۹-۶۰/۱). اما چنین می‌نماید که تنها در ارمنستان کزوفزی کرده باشد (۶۴/۲). رامین در شغل سپهبدی ماه به خوزستان و بغداد می‌رود (۷۴/۱۱) و دشمنان شاه را در موصل و شام و ارمن (اران) (۱۱۳/۲۶) از میان برمی‌دارد و سرانجام جانشین موبد در سرزمین پهناوری از چین تا بربر می‌شود (۱۲۴/۵۸). در اواخر عمر، خاور و سفد و خوارزم و چغان را به یک پسر، و باختر و شام و مصر و قیروان را به پسر دیگرش می‌دهد. اما اقطاع خاص ویس آذربایگان و اران و ارمنستان است.

۴- هرچندگاه در اسامی جغرافیایی ویس و رامین ابهامهایی دیده می‌شود، رویهم رفته چهارجوبه جغرافیایی آن استوارست^۱ و در آن جای بحث نیست و از نوع پاره‌سنگ و وزن شعر نمی‌باشد.

اسامی اصلی محققاً مربوط به متن پهلوی داستان است و شاعر از پیش خود آنها را نیاورده است. اشارات متعدد جغرافیایی نیز بصورت صفت و نسبت در داستان پراکنده است که از این جهت که گرگانی همه آنها را درست و بجا بکار برده شگفت‌آور می‌باشد و از آن جمله است: تیرافکن ابخاز (۷۴/۳۳) خوبان خلخ (ترکی: قراق) (۲۸/۶) نگار قندهار (۸۵/۲) (شاهنامه: لعبت قندهار، جلد ۴، ۱۰۸۶ چاپ بروخیم)، قبله چین (۷۶/۱۲) گاوگیلی (۶۹/۲۲) گوزن رودبار (۹/۱۷) فیل تخارستان (فیل تخاره)، جراره اهواز (۷۴/۳۳) قفل الانی (۶۷/۳) (که شاید اشاره به کار چلنگران و زره‌گران داغستان باشد)، کلید رومی (۶۷/۳) (مقایسه شود با: شاهنامه: بند رومی، ج ۱۰۸۹/۴) پولادهند (۶۷/۳) و پرند هندی^۲ (۶۹/۵۲)، منسوج روم و ششتر و چین (۷۳/۴۷) دیبای ششتر (۷۵/۲۰)، حریر استراباد (حریر استرابادی) (۱۳/۱۷) عود قماری (۹/۲۹) عود سمندور (سامودرا) (۸۱/۴) مشک خرخیز (قرقیز) و تبت (۷۵/۲۰) کافور پنجور (فنبور) (۸۶/۲) و گلنار بربر (۷۴/۳۹) و جز اینها. فخر گرگانی تنها از یک جهت تحت تأثیر تخیل خود قرار گرفته است. به زعم او یکی از شهرهایی که رامین برآورد، اهواز است که در دفترها «رام‌شهر» خوانده می‌شود:

یکی زان شهرها اهواز ماندست کش او آنگاه شهر رام خواندست

۱. نلدکه نیز به این مطلب (*Pers. Stud.*, II, 27) اشاره کرده است.

۲. [پیدا است که منظور از این «پرند هندی» خنجر شاه موبد است.]

کنونش گرچه هم اهواز خوانند به دفتر رام شهرش نام دانند] (۸۴-۸۳/۱۲۴)

در حقیقت نام قدیم اهواز: هرمز اردشیر (هورموشیر ^{Hurmushir}*) بوده که می‌گویند اردشیر ساسانی آنرا ساخته است (تاریخ طبری، چاپ نلدکه، ص ۱۹) و بیشتر این احتمال می‌رود که رام‌شهر بجای رام هرمز (رامیز^{*}) که در شصت‌میلی مشرق اهواز است آمده باشد. این شهر اخیر نیز هم به اردشیر و هم به نواده‌اش هرمزبن شاپور نسبت داده شده است (طبری، نلدکه، ص ۴۶، حمزه اصفهانی، ص ۴۶ و مارکوارت: شهرستانهای ایران بند ۴۶ و ص ۹۶).

۵. تشکیلات حکومت

از متن ویس و رامین پاره‌ای مطالب مربوط به تشکیلات حکومت نیز می‌توان استنباط کرد. پایتخت مرو، صراحتاً مرکز شاهنشاهی و داخل حدودی دانسته شده است که در روشن کردن آن کوشیده‌ایم.^۱ موبد شاهنشاهی (شهریاری) است که همه شاهان فرمانبردار وی‌اند (۸/۳). قلمرو شاهنشاهی او در شمال شرقی ایران گسترده است و گرداگرد آن را حلقه‌یی از اقطاع‌های امرای زیردست فرا گرفته است (طبرستان، گرگان، دهستان، خوارزم و جز آنها). اما از لحاظ سیاسی، فرمانروایی او تا کشور ماه، و آنسوتر تا ازان و ارمستان بسط داده شده است و حتی به دریای روم و شمال آفریقا نیز می‌رسد.

درست است که ماد کشور خودمختاری است، اما موبد بدان لشکرکشی می‌کند، یا هروقت بخواهد بدانجا می‌رود. جنگ میان مرو و ماد، نبرد میان یک فرمانروای بزرگ و یکی از امرای جزء و فرمانبردار بوده است، چنانکه زرد به موبد خبر می‌آورد که ویروسر سرکشی دارد و خود را شاه می‌خواند. شگفت اینجاست که رامین جوان برادر و فرزند شاه^۲، اما شاه و خداوند ماد قلمداد شده است.^۳

از این اشاره برمی‌آید که ماد به اقطاع ویژه شاهزاده جوانی از خاندان شاهی مرو اختصاص داشته، همچنانکه آذربایجان در زمان قاجاریه مقر ولایت عهد بوده است.

۱. نقطه ضعف نویسندگان اسلامی این است که موبد را منتسب به سلسله پادشاهان بزرگ دیگر می‌کنند [۹].
 ۲. هوشمندی یادآوری کرد که شاید این نکته اشاره‌ای به ختوکدس (ازدواج با محارم) باشد. اما من تردید دارم [تردید بیجا] که از این اشاره که باید آنرا مجاز دانست چنان نتیجه‌دوری مستفاد گردد [خاصه با این تصریح که چند بیت پیش از آن آمده]:

وزین	دیگر	برادر	برگزیده
شما را چون پدر آزاده موبد] (۵۸ و ۵۸/۵۶)			
سزا بروی دو گونه پادشایی			
ولیکن ماه را شاه و خداوند]			
گرامی داردت (موبد) چون جان و دیده			
هم او بانو بود هم تو سبهد			
۳. [هم از خوبی هم از کشور خدایی			
برادر بود موبد را و فرزند			

رامین سپهبد و مرزبان خراسان خوانده شده است (۵۸/۶۲). اما هنگامی که از شاه موبد می‌خواهد که او را به ماه‌آباد بفرستد، از وی درخواست می‌کند که او را به شغل سپهبدی به این کشور بفرستد و موبد نیز این خواهش^۱ او را برمی‌آورد. سخن شهرو به ویس که: پدرت خسرو^۲ است (۱۴/۳) و گفتار دایه که: ویرو را شاه و شاهزاده خوانده (۳۴/۳۷) نباید ما را گمراه سازد. ظاهراً شاه و شاهزاده نشانه احترام و نماینده برجستگی و اهمیت ویرو از طرف مادر بوده است.

پدرش قارن، گرد^۳ خوانده شده (۲۰/۵۲) که عنوان پهلوانانی است که در خدمت پادشاهی هستند. بنابراین چنین می‌نماید که قارن و ویرو امرای جزئی بودند که از مرو اقطاع و دستور می‌گرفتند (شاید تا هنگام بلوغ رامین). عنوان شوی شهرو^۴ (۱۷/۷) برای قارن) شاید به مناسبت بزرگ‌زادگی این بانو باشد که از نژاد جمشید است.

اگر ویرو اصلاً با همدان ارتباطی نداشته، به احتمال بسیار نامی که بر خود نهاده (روحا) و سبب ناخشنودی دربار مرو شده، عنوان فرمانروایان قدیم محلی بوده است. روحا محققاً محال و نادرست است و شاید اصل کلمه را بتوان روجا^۵ دانست که معنی نزدیک به Serenissimus (عنوان اشخاص بزرگ و مهم در پاره‌ای از کشورهای اروپا - و نیز مقایسه شود با روخش Ruxsh شکوه و درخشندگی، روشن) دارد. بدبختانه از عنوان قدیم فرمانروایان ماد^۶ در متون ذکری نیست و از لهجه‌های قدیم این محل جز اطلاعات مبهمی نداریم. هرچند امرای ماه فرمانبردار مرو بودند، این امر خدشه‌ای بر قدرت و فرمانروایی آنان بر امرای زیردستان وارد نمی‌سازد. بزرگان گوراب (رفیدا و شاپور) نیز چنین حالی دارند.

آذربایگان جایی است که ویرو از آنجا کسان خود را به یاری می‌خواند (۱۹/۴) و نیز می‌دانیم که فرمانروای آذربایجان برادر گل بانوی گوراب بود (۷۴/۸۷). اصطلاحات اداری و حکومتی که در منظومه آمده، اینهاست:

۱. چندی پیش از آنکه رامین به سپهبدی به ماه برود، شهرو (و شاید ویرو) را در مرو می‌بینیم (۶۵/۲)، (۶۶/۱) که شاید نشانه پدید آمدن تغییری در حکومت باشد.

۲. [ترا خسرو پدر بانوت مادر ندانم در خورت شویی بکشور]

۳. [گرامی باب ویسه گرد قارن بزاری کشته شد بر دست دشمن]

۴. [به بوم ماه وی (= زرد) را نیست دشمن که یارد دشمنانی کرد با من (= موبد)

نه قارن کرد یارد شوی شهرو نه آن مهتر پسرکش نام ویرو]

۵. هینگ این کلمه را Wrijā (توانا) خوانده است.

۶. هنگام حمله اعراب فرمانروای همدان خسروشوم بود [جزء دوم آن Xshnaoma اوستائی = خشنودی]. اما ظاهراً این عنوانی افتخاری بود که شاه بدو بخشیده بود (یوستی، صفحات ۱۳۹ و ۳۱۴؛ مارکوارت، ایران‌شهر، ص ۷۱ و ۷۳).

دستور — معادل وزیر در دوره اسلامی که زرد برادر موبد این سمت را داشت.
 سپهبد — فرمانده کل که نخست برای زرد و سپس برای رامین در خراسان و ماه به کار
 برده می‌شود؛ و ویرو نیز پس از شهریار یافتن رامین بدان لقب خوانده شده است.
 از نامهای درجات پایین لشکری (۵۴/۴۳، ۱۲۴/۵۴) سروران و گهبندان را بیاد باید
 آورد که شاید افسران و مأموران پرداخت باشند (مقایسه شود با جهبذ معرب همین کلمه =
 صراف و زرسنج).

مرزبان — (رامین در خراسان و ماه ۷۴/۱ و برادر گل در آذربایگان ۷۴/۸۷)
 پهلوان — رامین (در دربار موبد ۷۴/۱) و برادر گل (در آذربایگان). در اینجا نباید
 به معنی دیگر این کلمه یعنی دلاور (که در شاهنامه فراوان می‌آید) توجه داشت. هرچند
 بسیار محتمل است که اصلاً این نام با نجبای خانواده‌های پارتی مانند قارن، سورن و
 اسپهبد (به کریستنسن، شاهنشاهی ساسانی، ص ۲۳ نگاه کنید) بی‌ارتباط نباشد.
 سرهنگ سرای — (در ترجمه گرجی: مسخورت اوخوتسیسی Mesxurt Uxutsesi)
 شیرو برادر دیگر ویس.

کنارنگ (بیزنطی: Xanarages خنراگس) پدر یکی از مهرویان در دربار موبد (که
 چنانکه گذشت به نگهبانان مرزهای خراسان: طوس و جز آن گفته می‌شد). کنارنگ در
 شاهنامه جدا جدا برای طوس و مرو آورده شده است.
 رویهمرفته داستان نمایشی از یک شهریار بزرگ شرقی است که کاملاً مرکزیت نیافته
 است. در پیرامون هسته و اساس شاهنشاهی (مرو)، سرزمین‌های امرای جزء واقع شده
 است که استقلالشان به نسبت دوری از مرکز شاهنشاهی افزایش می‌یابد و فرمانروایان آنها
 با بانوانشان برای اظهار فرمانبرداری و بندگی نزد شاه می‌روند. در میان این بزرگان و
 شاهان، نمایندگان دودمانهای کهن نیز دیده می‌شوند (شهرو، رهام) که فرمان واقطاع
 می‌گیرند و بدین‌گونه نموداری از طرز حکومت و فرمانروایی هستند.
 کارها در شاهنشاهی موبد به آرامی جریان ندارد. سپاهیان که موبد بر آنها
 فرمانروایی دارد از وی به سبب بدخویی ناخشنودند^۱ و یکی از شرایط مساعدی که دایه
 نیرنگ باز را به کشیدن نقشه طغیان رامین نسبت به موبد دلیر کرد و برانگیخت، همین
 ناخشنودی امرای جزء از موبد بود (۱۱۶/۴۸).
 به درجات دینی (موبد، دستور) بندرت در متن برمی‌خوریم (۵۴/۴۳) و معمولاً در
 منظومه‌ای عاشقانه جای بسیار برای امور دینی باقی نمی‌ماند.

۱. [کجا او پادشاهی بود بدخو
 سپاه من همه با من بکنند
 وزین بدتر شهان را نیست آمو
 بشاهی پاک رامین راگزینند] (۱۲ و ۱۲۲/۲)

اما تنها یک عبارت در فصل چهارده^۱ بسیار شایان توجه است، آنجا که شهر و خود ویس و ویرو فرزندان خویش را دست به دست می‌دهد و می‌گوید:

به نامه مهر موبد هم نباید گوا گر کس نباشد نیز شاید
گواتان بس بود دادار داور سروش و مهر و ماه و چرخ واختر
(۱۴/۳۱-۳۲)

و این نکته بیگمان دلالت و اشاره به زمانی پیش از تشکیلات منظم و نیرومند طبقه روحانیان، یعنی دوره پیش از ساسانیان^۲ است.

۶. نتیجه

اینک نتایجی که از این مطالعه به دست می‌آید:

۱. زمینه جغرافیایی منظومه مربوط به دوره اشکانی است.
۲. سرزمین پارتها و مرو.
۳. شاخه گوردز - بیژن.
۴. مرو در دوره ساسانی.
۵. موبد منیکان.
۶. قارن مادی و زنش شهره.
۷. خلاصه مطالب.

۱) اگر فخر گرگانی ویس و رامین را بیست‌سالی دیرتر و پس از شکست امپراطور بیزانس (بیزانتس) در دشت ملاز گرد به دست الب ارسلان گفته بود، ممکن بود تصور کنیم که داستان به منظور تناسب و هماهنگی با بختیاری و پیروزی وی گفته شده است. اما هم جزئیات و نکات کهنه داستان و هم تاریخ روشن به نظم آمدن آن شکی در اینکه کجا باید زمینه داستان را جستجو کنیم، نمی‌گذارد^۳. درحقیقت طرز حکومت و اوضاع کلی و خاصه جغرافیایی، آن‌چنانکه در ویس و رامین توصیف شده با هیچیک از ادوار چند هزارساله ایران جز دوره حکومت «پارتها» هنگام فرمانروایی سلسله اشکانی سازگار نیست.

این شاهان از خاندان «پرنه» طایفه‌ای از صحرائشینان «دهه» (به فتح دال و هاء) که در دشتهای جنوب شرقی خزر می‌زیستند، برخاسته بودند. نام دهه در اسم ناحیه «دهستان»^۴

۱. به اشارات ضمنی دیگر مانند: یزدان جهان، دین پاکان (۵۸/۳۵)، اهریمن (۵۴/۹) آتشکده برزین و دخمه (۳۶ و ۱۲۵/۳۵)؛ سوگند بروان پاک نیاکان [= فرورتنی‌ها] (۵۸/۳۵) خورش دادن به آتش (۵۵/۵) و دیوان که با صفات تبه‌کار، ستم‌ب، ستیزکار و زشت یاد شده‌اند، نیز برمی‌خوریم (۴۳/۳۷، ۸۷/۱۲، ۸۸/۳۹).
۲. مغان در حقیقت مقام و تشکیلات استوار و نیرومندی (آنچنانکه در دوره ساسانیان داشتند) در زمان اشکانیان نداشتند. Gutshmid در 58 *Geschi. irans*.
۳. همچنین غیرمحمتمل است که تنها خاطره لشکرکشی‌های سامانیان در جنگ ابوعلی جفانی (۸۳۳۳ هـ) و مسعود غزنوی (فتح همدان در ۴۲۰ هـ) فخر گرگانی را به گفتن داستان برانگیخته باشد.
۴. ناحیه‌ای در اترک سفلی که از سرزمینهای تابع موبد نام برده شده است (۹/۳، ۱۸/۴۰). سرزمین اصلی دهه تا آنسوتر شرق تجن (Ochos) گسترده است.

(سرزمین قوم دهه) زنده و نمودار است.

اشکانیان نخست در حاشیه شمالی خراسان قیام کردند و سپس در طول شاهراهی که خراسان را به ماد و دورتر از آن به بین‌النهرین مربوط می‌سازد، پراکنده شدند. در جنوب ایران، بازماندگان گمنامی از هخامنشیان (؟) به‌عنوان شاهان جزء و دست‌نشانده در سرزمینهای محلی (فرتکره Fratakara) می‌زیستند.

در سده نخستین میلادی یک خانوادهٔ پارتی به نام مهران سکه‌ها را از سیستان بیرون رانده و بعدها به نام «پلهو» در هندوستان رخنه کرد.

در ارمنستان یک سلسلهٔ پارتی از ۵۱-۴۳۰ میلادی فرمانروایی می‌کرد و وضع خود را تا زمان ساسانیان همچنان حفظ کرد. اما پیش از ۵۱ میلادی نیز شاهزادگان پارتی گاهگاه به تخت و تاج ارمنستان رسیده‌اند.^۱

در مغرب، پارتها پیوسته با سلوکی‌ها و رومیان در زدوخورد بودند و در سال چهل پیش از میلاد بیت‌المقدس را گرفتند. راه مشهور ابریشم که چین را به دریای مدیترانه می‌پیوست، از میان قلمرو پارتها می‌گذشت.

ایران مرکزی تحت اشغال قبیله‌ای خاندانهای بزرگ پارتی مانند کارن (قارن)، مهران و سورن بود. اصطلاح ملوک طوایف در عربی برای نمایاندن و بیان همین نوع حکومت‌های قبیله‌ای پارتی‌ها به کار می‌رود.

همهٔ این خصوصیات کلی در ویس و رامین منعکس است و حتی شرحی که راجع به قلمرو شاهنشاهی موبد در چین و هند می‌دهد، و رفتن او به تفرج به زاوول (که کم و بیش با سیستان تطبیق می‌کند)، لشکرکشی وی به ازان^۲ و ارمنستان، جنگ با قیصر روم و وسعت یافتن دامنهٔ فرمانروایی او تا موصل و شام، تخیل محض^۳ شاعر نیست و به احتمال بسیار، انعکاسی از وضع دورهٔ اشکانی است.

۲) در این مورد باید از توصیفی که ایزودور خاراکسی از سرزمین اصلی پارتها در کتاب خود (مؤلف در سالهای نخستین میلادی) کرده است، کمک بگیریم: در پشت کمیسنه (قومس)^۴ و هیرکانیا^۵ (گرگان) استوئنه^۶ واقع شده است (۶۰ شوئی^۷ = فرسخ).. و شهر

۱. Khalatyantz, *Ocherk istorii Armenii*, Moscow, 1910, فصلهای ۱۲، ۱۳.

۲. حتی در قرن هفتم میلادی یک سلسلهٔ مسیحی از اعقاب مهران که گفته می‌شد از نژاد ساسانیان‌اند بر ایران حکومت می‌کرد، اگرچه مهران اصلاً خانواده‌ای پارتی و از «ری» بود.

۳. آنچه را باید از جنس تخیل محض شاعر دانست تنها قیروان است.

4. Comisēnē

5. Hyrcania

6. Astauēnē

7. Schoeni

آسک^۱ که در آن آشک (Arsaces) نخست خود را شاه خوانده و یک آتش جاودانی در آنجا نگاه داشته است. آنسوتر این ناحیه پارتینه^۲ (پارتیا) به ۲۵ فرسخ است که در آن دره‌ای است و شهر پرتو-نسیا^۳ در شش فرسخی است؛ در اینجا گورهای شاهان است. ... پس از آن شهر گتر^۴ در شش فرسخی است. آنگاه شهر سیروک^۵ (سرخس) است در پنج فرسخی... دورتر آپشورکتیکنه^۶ (ابیورد) است در بیست و هفت فرسخی آنگاه شهر رگو^۷... آنسوتر مرگیانا^۸ در سی فرسخی است. اینجا انتیوکیا^۹ است که خوش آب و لقب دارد و دیگر هیچ قریه‌ای نیست.»

اگر تصحیحی که ما از نامهای* استون (Astun = Astauêné) و خوزان و* هماون کرده‌ایم قابل قبول باشد، جمع شدن آنها با آتش برزین مهر و کشمیر و دهستان به وضوح و آشکاری خاطره پارتی‌ها را به ذهن می‌آورد.

برجسته‌تر و بارزتر از هر چیز سکوتی است که در سراسر داستان راجع به فارس سرزمین و مهد هخامنشیان و ساسانیان هست، و البته چنین غفلت و فراموشی در فرمانروایی جانشینان اشکانیان [= ساسانیان] باورکردنی نیست.

از تورانیان و ترکان نیز در این منظومه ذکری نرفته است. تنها یکی از بانوان دربار موبد دختر خاقان است که او هم نامی پارسی (زرین‌گیس) دارد. لغت خاقان برای مقایسه و تطبیق تاریخی بسیار مبهم است، خاصه اگر بخواهیم آن را به زمانهای قدیم برگردانیم.^{۱۰} انتخاب مرو به عنوان پایتخت موبد نیز امری غیرمترقب است، زیرا این شهر کهن، با اطلاعات کمی که درباره زادبوم اشکانیان داریم، چندان مهم نمی‌نماید. با اینهمه مرو از حدود قلمرو پارتها بیرون نیست. اما بلافاصله پس از مرگیانا جاده‌ای که ایزودور خاراکسی آنرا توصیف کرده است، به سمت جنوب Aria (هرات) می‌پیجد. در حقیقت بدون اشغال واقعی مرو^{۱۱} حوزه رود تجن (= پایین هریرود Ochos) و گورهای شاهان و شهر تاریخی اشک، و آتشکده از هیچگونه امنیتی در برابر قبایل گردنکش و طاغی دشتها برخوردار نبود. بنابه گفته پلین، اسیران رومی را که بازماندگان شکست کراسوس (در نهم

1. Asaak

2. Parthyênê

3. Parthau-Nisa

4. Gathar

5. Sirôc

6. Apauarktikênê

7. Ragau

8. Margiana

9. Antiochia

۱۰. از لغات ترکی تنها «چاکر» را در متن دیده‌ام

۱۱. مرو در شصت و هشت فرسخی (در حقیقت در حدود ۲۲۰ میل از نسا)

ژوئن سال ۵۳ میلادی) بودند، ارداشکانی در مرو ساکن کرد.^۱ اگر شرح و تفسیر تاریخی ما راجع به سلسله موید درست باشد، وضع مرو به عنوان محیط داستان کاملاً موجه می‌نماید.

۳) تعیین دقیق اینکه ویس و رامین به چه زمانی مربوط است، امری دشوار است. اشکانیان در حدود پنج قرن (۲۴۷ پیش از میلاد تا ۲۲۴ میلادی) بر ایران فرمانروایی کردند. جانشینان آنها یعنی ساسانیان، بیش از آنچه عباسیان با امویان کردند، در از میان بردن خاطره و تاریخ آنان کوشیدند.

صفت ممیز یک منظومه عاشقانه با ستایش پهلوانان و پهلوان دوستی (در شاهنامه) مباین است، و داستان در جریان نقل از پهلوی به فارسی (چنانکه فخر گرگانی در مقدمه بدان اشاره می‌کند) و تہذیب و تنقیح، بسیاری از اختصاصات خود را از دست داده و دگرگونیهای فراوان در آن راه یافته است.

با اینهمه، چنین می‌نماید که داستان مربوط به شاخه حکمروایان پارتی باشد که گودرز دوم (۳۹-۵۱ میلادی؟) آن را بنیاد گذارد.

از دوره پرآشوب زندگی وی به‌طور کلی و از طریق مورخان رومی (از جمله تاسیتوس) آگاهی داریم. گودرز پسر گیو (گوترزس گئوپوتروس *Gotarzes Geopothros*) چنانکه خود در کتیبه بیستون خویشتن را بدین نام خوانده) هیرکانی^۲ (گرگانی) دانسته شده است. وی را پدرخوانده‌اش آرتابانوس (اردوان) دوم^۳ (۱۲-۳۸ میلادی؟) که خودش تنها از طرف مادر اشکانی بود، پذیرفته بود. اردوان و گودرز هر دو از پهلوانان نام‌آور اشکانی در برابر شاهان مغرب در ماد و بین‌النهرین و حتی روم بودند.

از وقایع برجسته عهد گودرز، شکستی است که به مهردادس رقیب خود وارد آورد. گوترزس در ۶۱ میلادی درگذشت و پس از وی گرگان، شاهنشاهی مستقلی شد و یک قرن دیگر همچنان دارای استقلال بود و حتی سفرایی نیز به روم گسیل داشت. از تاریخ این

۱. به حاشیه ۱، ص ۴۲۷ نگاه کنید.

۲. معنی این کلمه از لحاظ زئادشناسی روشن نیست. در حدودالعالم (ص ۱۳ ترجمه) به نوعی زبان خاص (لوتره) در گرگان اشارت رفته است و در قرن نهم هجری فضل‌الله حروفی کتاب خود را به لهجه محلی نوشته است شاید تشریح و توضیح آینده، پیوستگی گودرز را با ناحیه نسا - مرو روشن سازد.

۳. اِبی‌گمان در این مورد نویسنده را اشتباهی دست داده، چه اردوان دوم (اشک هشتم) از ۱۲۷ تا ۱۲۴ ق. م. سلطنت کرده است. و سالهای ۱۲-۳۸ و به قولی ۱۷-۴۲ م. دوران سلطنت اردوان سوم (اشک هجدهم) است. مینورسکی خود نیز در حاشیه می‌گوید که: [مارکوارت وی را اردوان سوم می‌داند، *N.C. Debevoise, ZDMG, 1895, p. 641* در تاریخ سیاسی پارتیا، ۱۹۳۸، صفحات ۱۶۶-۱۵۲.

قوم اطلاع درستی در دست نیست، جز اینکه کرمان (Caramania) را نیز در جنوب به قلمرو خود پیوسته است.

مرو که در دورترین نقطه خاوری سرزمین پارتی هاست، بایست در پیرامون حوزه و قلمرو هیرکانیا واقع شده باشد. از دوران اشکانیان خاطره‌های درهم و آشفته‌ای در ایران بجای مانده است. اما همین داستانهای تاریک و شجره‌های خانوادگی مبهم که ممکن است پاره‌ای حقایق بسیار مهم محلی را دربرداشته باشد، در تعیین جایی برای ویس و رامین در روایات ایرانی بسیار گرانها است.^۱

یکی از کاملترین شجره‌های نسب اشکانیان در طبری ج ۱، ص ۲۷۱۰ بدین شرح آمده است:

۱. اققور (Pacorus) بن بلاش بن سابور بن اشکان بن اش الجبار (کوی ارشن) بن سیاوش بن کیکاوس^۳
۲. سابور بن اققور (معاصر عیسی مسیح)
۳. جوذربن سابور بن اققور
۴. ایزان (بیزن) بن بلاش بن سابور
۵. جوذربن ایزان بن بلاش
۶. نرسی بن ایزان
۷. الهرمزان بن بلاش
۸. الفیروزان بن الهرمزان بن بلاش
۹. کسری بن الفیروزان
۱۰. اردوان (آرتابانوس) بن بلاش

در شاهنامه از اشکانیان تنها هشت نام ذکر شده است و فردوسی در ضمن آن

۱. نلدکه (Pers. Studien, II, 31) عقیده دارد که شجره نسبی که مورخان اسلامی از اشکانیان می‌دهند مربوط به شاخه دیگری است که پس از سقوط دولت اشکانی می‌زیسته‌اند.

۲. مقایسه شود با حمزه اصفهانی (سنی ملوک‌الارض) صفحات: ۱۴، ۲۸، ۳۶، ۴۱-۴؛ مسعودی (مروج الذهب) ج ۲، ص ۱۳۶؛ بیرونی (آثارالباقیه) ص ۱۶-۱۱۳. منابع متأخر ایرانی در «تاریخ اشکانیان» از Gutschmid-Mühlau کاملاً تحلیل شده است.

«Zur Geschichte der Arsacien», ZDMG, 1861. PP. 664-689 – Gutschmid, kleine Schriften II, 5-42.

۳. [در متن انگلیسی کیخسرو بود که قطعاً سهوالقلم نویسنده بوده است و با مراجعه به متن طبری اصلاح گردید.]

می‌گوید که:

از ایشان جز از نام نشنیده‌ام نه در نامه خسروان دیده‌ام
 بدین گونه: اشک پسر قباد - شاپور (از اعقاب خسرو؟) - گودرز اشکانی - بیژن
 کیانی - نرسی - هرمز بزرگ - آرش یعنی کوی ارشن^۱ - و بهرام اردوان.
 نلدکه نخستین کسی بود که توجه و اشاره زیرکانه‌ای به اشکانیان کرد. وی چنین
 اندیشید که وجود نامهای گودرز و گیو (ویو) و بیژن^۲ که در شجره‌نامه اشکانیان و داستان
 پهلوانان کیخسرو هردو آمده است (در شاهنامه)، نباید تصادف و اتفاق باشد. عقیده او این
 بود که به احتمال، به تحریک خاندانهای نجبای پارتی که در خدمت ساسانیان بودند،
 کارهای نیاکان آنها به زمانهای افسانه‌ای کیخسرو کیانی منعکس شده و با روایات عهد این
 پادشاه که دارای صفات ممتاز و برجسته اردوان دوم^۳ بود درآمیخته است. یکی از پهلوانان
 کیخسرو (پدر گیو) از دلیران تمام‌عیار^۴ است که ظاهراً چهره‌ای از گوترزس گئوپوتروس
 در کتیبه بیستون^۵ است. در شجره‌نامه فردوسی از اشکانیان (شاهنامه، چاپ بروخیم، ج ۷)
 بیژن از نژاد کیان دانسته شده است و نامش پس از گودرز آمده، در صورتیکه در داستان
 کیخسرو، بیژن عاشق منیژه شاهدخت تورانی، پسر گیو گودرز^۶ است.

۱. که با آرش کمانگیر خلط شده است. مقایسه شود: مارکوارت، *ZDMG*, 1895, P. 634.
 ۲. ظاهراً ترتیب: گیو - گودرز - بیژن است. گودرز خود را گئوپوتروس (پسر گیو) می‌خواند. اما هرتسفلد
 (*Arch. Mitt*, iv/2, P. 60) گیو را نام خانوادگی گرفته است نه نام شخصی. بیژن در طبری ج ۱-۷۱۰؛
 مسعودی ج ۲-۱۳۶ و حمزه اصفهانی ص ۱۴ پسر گودرز دوم دانسته شده است. مارکوارت در داستان: سن
 توماس حواری در هند، شاه مزدای را همان گودرز دانسته و فرزندش ویزن (به یاه مجهول) (*Ouzanes*) را
 با بیژن و زن بیژن (*Mnesrasa*) را با *Maneshak=Manezha* تطبیق کرده است. *Die Chronologie d.*
Altürk. Inschr. 1898, P. 68 و *Iranischer* ص ۷۲ و ۷۴، *La V allée Poussin, l'Inde aux Temps des*
Mauryas, pp. 276-280 متوجه این اتحاد نشده است (مارکوارت، ایرانشهر، ۷۴: *Veh-Zan=Eugenios*).
 3. Nöldeke, *Persich Studien*, II, 29-34 in Sitz Wiener Akademie, 162 Band, 1892; idem, *Das*
iranische Nationalepos, § 8; Marquart, *ZDMG*, 1895, pp. 634-644, idem, *Eränshahr*, 72-4;
 Christensen, *Les kyanides*, Copenhagen, 1932, pp. 59, 127-9; Marquart, «*Iberer und Hyrkanier*»
in Cauasica, 9, 1931, pp. 78-113; Sir J. C. Coyajee «*The House of Gotarzes: a Chapter of*
Parthian history in The Shāhnāmeh» in *JASB*, 1932 XXVIII, No. 10, pp. 207-224; Hertzfeld,
Sakastan Arch-Mitt, iv/2, 1932, 46-116.
 4. Noldeke, *Grund. d. iran. Phil.* III, 174

۵. کردهای کلهر که در همسایگی بیستون زندگی می‌کنند خود را از اعقاب گودرز پسر گیو می‌دانند. «در
 زمان کیانیان گیو حکمران بابل بود... پسرش رهام به فرمان بهمن به بیت‌المقدس و مصر لشکر کشید...
 مورخان او را با بخت‌النصر (نبوکدنزر) یکی می‌دانند.» (شرفنامه چاپ V-Zernov ص ۳۱۷). این بیان
 براساس گفته حمزه اصفهانی (ص ۳۶) است: بخت‌النصر پسر ویو (به یاه مجهول = گیو) پسر جودرز...
 ۶. در شاهنامه گودرز خویش فریبرز (= پسر کیکاوس) است. از جانب دیگر، پسر گیو دختر رستم را به زنی

نام دو تن از پسران او (= بیژن) شیرویه و اردشیر در شاهنامه (ج ۵، ص ۱۴۸۹)^۱ یاد شده است، و فردوسی خود درباره سرنوشت زندگی آنها چیزی نمی‌گوید. لکن در شاهنامه دقیقی (ج ۵، ۱۵۲۳)^۲ این دو، فرزند گشتاسباند و با ارجاسب به جنگ می‌پردازند و کشته می‌شوند، اما اتحاد این دو با پسران گودرز غیرممکن نیست.

۴) پیش از آنکه به تحقیق درباره نکات اختصاصی ویس و رامین بپردازیم، باید ببینیم آیا در تاریخ مرو چیزی می‌توانیم یافت که به خاندان موید پرتوی بیندازد. در حماسه‌های ایران و شاهنامه مرو هیچگونه مقام و اهمیتی ندارد.^۳ تنها یک‌بار در پادشاهی کیانیان که کیکاوس به چهار نقطه خراسان لشکر می‌کشد، ذکری از مرو به میان آمده است (شاهنامه ج ۲، ۴۰۸). مرو از بناهای اسکندر^۴ دانسته شده و در زمان ساسانیان شهری مرزی در برابر مهاجمان شرقی بوده است.

همچنین پناهگاه بهرام چوبین است.^۵ تنها هنگام کشته شدن یزدگرد سوم (۳۱ هـ. مطابق ۶۵۱ م.) کم و بیش اطلاعی درباره مرو داریم. حکمران این شهر در این زمان ماهوی سوری^۶ بود و عنوان او را با اختلاف: مرزبان (طبری ج ۱ - ۲۸۷۳. بلاذری، ج ۱،

→

گرفت و از آن دو، بیژن بزاد. اما همه این نسبت‌ها مبنی بر تخیل است و اساسی ندارد.

۱. [نبیره سرافراز گبو دلیر جهانگیر شیرویه و اردشیر دو شیر گرنامه بیژن نژاد دو گرد سرافراز و دو پاکزاد]
۲. [بیامد نخست آن سوار هژیر پس شهریار جهان اردشیر بیامد پس آزاده شیر و چو گرد دلش گشت پر خون و رخساره زرد]

۳. هرچند که در اوستا، مرگیانا (موتورو Mouru) در شمار بهترین سرزمینهای اهورامزدا ذکر شده است. (کریستنسن، نخستین فصل ونیداد، ۱۹۴۳، ص ۱۴).

۴. مارکوارت، شهرستانهای ایران، بند ۱۲ و ص ۴۵ - مقایسه شود با تاریخ طبیعی پلین، ج ۶، ص ۴۶ (چاپ Detlefsen، ۱۹۰۴، ص ۱۳۷):

«in qua Alexander Alexandriam Condi derat; qua diruta a barbaris Antiochus Seleuci filius eodem loco restituit Syrianam interfluenta Margo qui coritatur in Zothale (Var. Zothalac) is maluerat illam Antiochiam appellare... in hanc Orodes Crassiana clade capots deduxit.»

«مرگینه: در آنجا اسکندر شهر اسکندریه را بناها نهاد که بربرها آنرا خراب کردند. آنتیوخوس پسر سلوسی (Antiochus Seleuci filius) در همین نقطه سیریانا را ساخت، جایی که رودخانه مرو از آن می‌گذرد و به زتال Zotal می‌ریزد. آنتیوخوس دوست داشت آنرا انطاکیه بنامد... ارد پس از شکست دادن کراسوس اسرای رومی را به این شهر آورد.»

۵ (بهرام چوبین) تاریخ طبری، نلدکه ص ۱۷ و Wolff, Glossar zu Ferdosis Shah-Nama ذیل لغت مرو.

۶. نلدکه تمایلی داشت که نام دوم او «سوری» را* سورن بداند و بدین ترتیب ماهوی را با خاندان بزرگ

←

۱۶-۳۱۵ (دهقان (طبری، ج ۱، ۲۸۷۶) کنارنگ (شاهنامه، ج ۹، ۲۹۸۳ - غیر از کنارنگ طوس) ذکر کرده‌اند. یکی از منابع طبری نام و نسب او را چنین آورده است: ماهویه بن مافاه بن فیذ^۱. منابع دیگر وی را ماهوی ابراز (شکل دیگر آن، بران) و حتی ابو- ابراز می‌دانند و گویند ابراز نام پسرش بوده که نماینده پدر در مرو بوده است. نامهای پدر و نیای ماهو آنچنانکه در طبری آمده، «احتمال چوپان‌زادگی»^۲ وی را چنانکه فردوسی آورده است، ضعیف می‌کند.

نکته‌ای که شایسته دقت فراوان است نسب اشکانیان در آن بخش از تاریخ طبری است که نلدکه چاپ کرده است. وی باز نموده که نامی که در نسخه‌ها: ایران - اسران آمده تحریفی از شکل بیژن / ویزن (به یاء مجهول) در نسخه‌های دیگر است و آنرا به ابراز تصحیح کرده است. درست نظیر همین خلط حروف در داستان ماهوی نیز دیده می‌شود. اما در این مورد (طبری ج ۱ - ۲۷۸۹) ناشر دیگری بران - برار - ابرار را به تصور اینکه ریشه‌اش براز (گراز)^۳ است به ابراز^۴ تصحیح کرده که غیر محتمل‌تر است و با گفته این خرداذبه^۴ مبیئت دارد. در فهرست شاهانی که اردشیر ساسانی آنها را شاه می‌خواند این خرداذبه نخست مرو شاه را ذکر می‌کند (ص ۱۷) و سپس (ص ۳۹) می‌افزاید که لقب او ماهوی بوده است در صورتیکه عنوان شاهان نسا اسران^۵ بود. دخویه این کلمه را در طبری به ابراز تصحیح کرده در صورتیکه به هر احتمال همان ابراز تحریفی از نام بیژن است.

→

پارتی که سگستان (؟) اقطاعشان بود، مرتبط سازد (زیرا در خانواده حکمرانان غور و غزنه نامی شخصی «سوری» دیده می‌شود). نگاه کنید به طبقات ناصری ترجمه Raverty ص ۳۱۶ و ۴۲۸.

۱. مارکوارت نخست نام پدر او را به: مافناه (*Māpanaāh) و چندی بعد به ماه ناهید Māhnaḥid تصحیح کرد. هینگ واژه خوارزمی: فیند «کشاووز، دهقان» را در این مورد یادآوری می‌کند که اتفاقاً با فیذ (فیند) بی‌مناسبت نمی‌نماید (نگاه کنید به مارکوارت، زابل، ص ۲۸۹).

۲. [کنارنگ مرو است ماهوی نیز ابا لشکر و پیل و هرگونه چیز کجا پیشکار شبانان ماست برآورده دشتیانان ماست ورا برکشیدم که گوینده بود همان رزم را نیز جوینده بود اگرچند بی مایه و بی تن است برآورده بارگاه من است]

۳. نوشته‌ها در نسخ مؤید اتحاد این اسم با گرازه (= * ورازک، بندهشن بزرگ ص ۱۹۷، ج ۲: برازدکوششن کرتار Bairazd i Koshishn Karātr که فردوسی (شاهنامه، ج ۳، ۷۸۷) او را «سرتخمه گیوگان» می‌خواند، و شهرستانهای ایران وی را بنیادگذار تیسفون می‌شمارد، نیست.

۴. [این خرداذبه (ص ۳۹) در این مورد چنین آورده است:]

لقب ملک نشابور کنار، لقب ملک نسا ابراز (و نه اسران) و لقب ملک غرستان برازبنده است.]

۵. ممکن است آنرا ایزان Ezān; Izān نیز خوانند. مقایسه شود با:

نسا در قلب پارتینه قدیم واقع شده و اگر فرمانروایی بیژن نام در آن بیابیم نکته جالبی است. ممکن است کسی به این خرداذبه خرده بگیرد که در مورد ماهویه و ابراز یا ابران* در داستان یزدگرد سوم، فقط اسامی شخصی را ذکر می‌کند و عنوان و شرح آنها را نیاورده است، اما در طبری (ج ۱ - ۲۸۷۷) هم ماهویه «برازدهقان مرو» (= ابران دهقان مرو) و در ج ۱-۲۸۸۸ مرزبان مرو (نسخه بدل: نزار، ایران) خوانده شده است مگر اینکه در هر دو مورد ناگزیر شویم آنرا ابوالران* بخوانیم وگرنه باید بپذیریم که ابران (ابزان) عنوان و لقبی محلی در مرو - نسا، و با شکل نام بیژن در فهرست اسامی اشکانی همانند بوده است. درحقیقت حکمرانان مرو - نسا تا ۶۵۱ میلادی عنوانی معادل و مشابه بیژن داشته‌اند و نکته جالبی است اگر بتوانیم در میان آنها جانشینان شاخه گودرزبان را که خود وقتی رشته جانشینی مستقیم اشکانیان را گسیختند بیابیم. پاره‌ای از توضیحات و علل غدر و ناسپاسی ماهویه را به شاهنشاه خود، در آگاهی وی از نیاکان و تبار خویش باید جستجو کرد. «چوپان‌زاده» فردوسی را نیز در مورد ماهوی باید اشاره‌ای به عادت به بیابانگردی و چادرنشینی نیاکان او دانست.

۵) پس از تحقیقی که درباره روایات اشکانی و تاریخ مرو کردیم، برای تأیید نظر خویش که داستان مربوط به خاندان گودرز - بیژن است، دوباره توجه خود را به اشارات و شواهد داخلی ویس و رامین بازمی‌گردانیم. در ویس و رامین چاپ مینوی، نام موبدشاه مرو، دوبار با نام خاندانش: منیکان (منیک - ان*) آمده است. با اطلاعاتی که تاکنون داریم، از این نام چیزی دستگیر ما نمی‌شود. مگر اینکه منیک را شکلی از منیزه^۱ زن بیژن بدانیم. هرچند انتساب به مادر غیر عادی می‌نماید. در ویس و رامین نمونه آن در «ویروی شهر» وجود دارد. به کار رفتن نام مادر را ناگزیر برای لزوم بازشناختن فرزندان که از یک مادر نیستند، باید دانست و در مرز توران نام دختر افراسیاب باید اهمیت فراوان یافته و مرسوم و معمول گشته باشد.

بیژن^۲ خود یکی از معروف‌ترین پهلوانان ملی روایات ایرانی است. فردوسی در آغاز

۱. پشت ۵ فقره ۳۴ Arenavâk، فارسی نو: ارنواز، مقایسه شود با پهلوی: کنیک (دختر) فارسی نو: کنیز.
 ۲. سهولت نقل نام بیژن خود توجیهی برای اشتباه بزرگ شاهنامه (ج ۹، ۲۹۹) است، آنجا که سرکرده ترکان را که به یزدگرد سوم حمله می‌کند، بیژن طرخان خوانده است، ماهویه او را گفت که کین نیاکان به یاد آرد و با شاهنشاه ساسانی بجنگ برخیزد.

یکی پهلوان بود گسترده کام نژادش ز طرخان و بیژن به نام

داستان بیژن و منیژه می‌گوید که: در شبی تاریک که او را خواب نمی‌برده بت مهربانش از دفتر پهلوانی داستانی بر او خوانده و وی آنرا به‌نظم کشیده است. این اشاره‌ای است بر اینکه داستان مزبور روایت خاصی داشته است. از نمونه پهلوانان سیستان ممکن است چنین اندیشید که دربارهٔ اعقاب و فرزندان پهلوانی چون بیژن^۱ نیز داستانهایی رایج و شایع بوده است، و عاده در حماسه‌ها حالات و سرگذشت‌های داستانی پدری (بیژن) ممکن است در سرگذشت نوادگانش راه یافته و تأثیر کرده باشد.

مشکل، توجیه و تفسیر نام پادشاه مرو است که ارتباط و بستگی با اصطلاحات زردشتی دارد. پیش از این، اشاراتی به اختصاصات روحانی مرو کردیم. در صفحات ۱۹۵-۴۰۱ ویس و رامین (طبع حاضر: ۵۵/۱ و ۱۱۹/۳۵) بیرون دروازه مرو آتشگاهی از ساخته‌های جمشید است که آتشگاه خورشید نام دارد. از طرف دیگر، ویس نزدیک آتشگاه به خاک سپرده شده و رامین آخرین روزهای خود را نزدیک دخمهٔ ویس گذرانیده است. آتشکدهٔ مهر برزین (خورشید بلند، والا) در ریوند (راوین) در مغرب نساپور واقع بوده است.

به دلایل متقن باید بپذیریم که این آتشگاه با آنچه ایزودور خاراکسی از آن نام می‌برد و می‌گوید که در نزدیکی میهن قدیم اشکانیان شهر اسک^۲ (ارسک) است، بی‌ارتباطی نیست. در ویس و رامین از دو آتشکده سخن رفته است، یکی خورشید (مهر) در مرو و

→

نشستش به شهر سمرقند بود	در آن مرز چندیش پیوند بود
چو ماهوی بدبخت خودکامه شد	از او نزد بیژن یکی نامه شد
که ای پهلوان زادهٔ بی گزند	یکی رزم پیش آمدت سودمند
ز کین نیاکان به دل یاد کن	بدین تخمه بر داد بیداد کن
که شاه جهان با سپاه ایدرست	ابا تاج و گاهست و با افسرست
گر آبی سرو تاج و گاهش تراست	همان گنج و چتر و سپاهش تراست.

در اینجا، «بیژن» بجای نیزک طرخان (Nizhuk = Nichu نی‌چو، به طبری، ج ۱، ص ۱۸۷۷ و بلاذری، ص ۴۲۰ نگاه کنید) اشتباه فاحشی است.

۱. نزهةالقلوب: ص ۸۰، او جان را در آذربایجان بیژن بن گیو بن گذرز ساخت؛ ص ۱۴۴ جنابد (در کوهستان خراسان) ساخته یکی از فرزندان گودرز است؛ ص ۹۱ همشهره (نزدیک مغان جای نشست فرهادبن گودرز بوده است، سلسلهٔ جلایری مازندران ظاهراً اعقاب بیژن (پسر گیو و دختر رستم) اند و نامهایی چون افراسیاب و لهراسب دارند (ظفرنامه، ج ۲، ص ۵۸۴). رخوت Raxvat (قندهار) را رهام پسر گودرز بنیاد افکنند (مارکوارت، شهرستانهای ایران بند ۳۵).

۲. Hoffmann. pers. Märtyrer, pp. 290 «اسک نوعی ارتباط تاریخی و پیوستگی نژادی با آتشکدهٔ برزین مهر داشت.»

دیگری برزین (بی هیچ توضیح). اگر موبد با پارتینه و سرزمین اصلی اشکانیان پیوندی داشته است، باید چنین پنداشت که آتش مقدس خانوادگی در تحت حمایت و سرپرستی او، و «موبد» عنوان افتخاری وی، بمناسبت این اختیار و افتخار خاص بوده است.

اشاراتى که در کتاب به «اصفهان» هست نیز سودمند است. در طبری، ج ۱، ۶۱۳ گودرز پس از پیروزی یافتن بر ترکان، سمت بزرگ فرمدار می یابد و گرگان و اصفهان و ارتفاعات آن به اقطاع او داده می شود. همچنین در شاهنامه ج ۲، ۳۷۷ گودرز صاحب اصفهان می گردد^۱ ج ۳، ۷۴۹ خراسان، ری، قم و اصفهان را دارا می شود^۲، ج ۵، ۱۲۶۶ اصفهان به وی بخشیده می شود^۳ ج ۵، ۱۴۳۰ کیخسرو به درخواست گیو قم و اصفهان^۴ را بدو می دهد.

اگر به یاد بیاورم که هیرکانیا موقعیت مهمی در قلمرو گوترزس گئوئوتروس داشته و یا خود مین و خانه او بوده است می توانیم برای برخی اشاراتی که در ویس و رامین به گرگان شده است اهمیت قائل شویم. لشکرکشی موبد به جانب روم برای جنگ با قیصر از راه گرگان بوده است. نام رهام اردبیلی از پهلوانان موبد که از نژاد کیان خوانده شده یادآور رهام پسر گودرز در داستان کیخسرو است. نیز ذکر همان* در شعر الحاقی در چاپ ناسو لیس که شرح آن گذشت، شایان اهمیت است.

به جرئت و اطمینان خاطر، از تجزیه و تحلیل زمینه منظومه فراتر نمی توان رفت، زیرا کوشش های مصنفان متأخر ایرانی در تطبیق قهرمانان داستان با یک پادشاه معین اشکانی بیهوده است، چه اطلاعات آنها در باب اشکانیان کمتر از آن چیزی بوده است که ما امروز داریم. از این گذشته موبد در داستان، خود پادشاهی بزرگ است و تابع هیچ پادشاه یا فرمانروای دیگر نیست.

۱ و ۲ و ۳ و ۴

ورا گاه و فرمان آن مرز داد...	[پس آنکه سپاهان به گودرز داد
خراسان و ری و قم و اصفهان...	نباشند منشور بر پرنیان
کلاه بزرگی و تخت مهان...	به گودرز داد آن زمان اصفهان
نهاد بزرگان و جای مهان	بفرمود عهد قم و اصفهان
یکی نامه از پادشا بر حریر	نوشته ز مشک و ز عنبر دبیر
بر آن شاه بس آفرین کرد یاد	یکی مهر زرین بر او برنهاد
دل بدسگالش پر از دود باد...	که یزدان ز گودرز خشنود باد

۵ چنین می نماید که خواجه گرگانی که اصلاً از نیشابور است از ویس و رامین بی اطلاع است. تنها می داند که در کشور (ظاهراً اصفهان) داستان زبانزد همه است. اما شاعر در این باب همه چیز می داند (۷/۳۰-۵۵). این اختلافهای محلی از نظر شهرت و شیوع داستان قابل تأمل است!

۶) دربارهٔ دومین مرکز داستان، کشور ماه اطلاعات روشنتری ذکر می‌توان کرد. نام قارن شایان توجه است. طبری، ج ۱، ص ۶۸۳ می‌گوید که در زمان پادشاهی بشتاسب (گشتاسب) کیانی هفت سرور بزرگ پدید آمدند و چهارتا از آنها برشمرده می‌شوند. نهکابیز (شاید نهایت*) در دهستان^۱ در سرزمین گرگان، قارن الفهلوی (= پهلوان) در ماه نهاوند، سورن الفهلوی در سجستان و اسفندیار الفهلوی در ری.

دینوری در ص ۹۹ از «قارن الجبلی النهاوندی» ای نام می‌برد که فرمانروای خراسان و قومس و گرگان در زمان انوشیروان بوده است. نسبت دوم قارن مخصوصاً قابل ملاحظه است زیرا نهاوند در ویس و رامین سرزمینی است که ویرو لشکریان خود را پیش از آنکه با موبد به جنگ پردازد در آنجا گرد آورد.

بیشتر گفتیم که در منظومهٔ گرگانی اشارات مرموزی به دماوند هست. اولین نسبتی که دینوری به قارن می‌دهد (جبلی) ممکن است سررشته‌ای برای توضیح آنها به دست دهد. شاید مراد از این اشارات جایگاه و میهن دوم قارنیان در نواحی البرز باشد. شگفت اینکه نامهای یاران ویرو در چوگانی که با موبد باخت (ارغش و شروین) یادآور شاهزادگان ایالات شمالی (نواحی خزر) است.

کوه قارن در طبرستان درست نزدیک کوه شروین^۲ واقع شده است. در سال ۵۰ میلادی فرمانروای اشکانی بین‌النهرین کارنس Carenis (قارن) که با ابکر [اکبر] ادسای (Abkar of Edessa) و ایزاتس [عزت] آدیابنی (آشور = Izates of Adiabène) از مهردادس Meherdates نامزد پادشاهی اشکانی از جانب رومیان حمایت می‌کرد در جایی از معبر زاگرس^۳ از گودرز شکست یافت. این حادثه یادآور مرگ قارن^۴ پدر ویرو در

۱. نگاه کنید به: ابن اسفندیار ترجمهٔ ا.گ. برون، ص ۱۰۶، نهادهٔ صولیه در گرگان در زمان بنی‌امیه، این نهادان متأخر از نژاد ترک و از قبیلهٔ صول (شاید چور؟) بودند. این بیان مخالف تصحیح مارکوات Nuhkân-bed* «شاهزاده و فرمانروای - الان‌ها» است - نگاه کنید به:

Iberer und Hyrkanier Caucasia, 8, 1931, 98.

۲. نگاه کنید به: یوستی، نامنامهٔ ایرانی ذیل: قارن - ارغش - شروین. در عهدهای نخستین اسلامی در کوه قارن سلسله‌ای فرمانروایی می‌کردند که گفته‌اند از اعقاب قارن بن سوخرا بودند که انوشیروان آنها را در طبرستان مستقر ساخته بود.

آخرین فرمانروای ایشان مازیار در ۲۱۴ هـ کشته شد (نگاه کنید به مقالهٔ مینورسکی در دائرةالمعارف اسلام)، از طرف دیگر باید به‌خاطر آورد که ضحاک سازندهٔ شهر قومس (دامغان) دانسته شده است (مارکوات، شهرستانهای ایران، بند ۱۸).

۳. هرتسفلد در 46, *Am Thor Von Asien*, 1920, P. آنرا در بیستون می‌داند. من راجع به رودخانهٔ kormos

جنگ دینور (۲۴/۵۳، ۵۲/۲۰) است و فتح نمایان گودرز به حساب موید آمده است. حتی لشکرکشی رامین به موصل و شام انعکاسی از روابط خصمانه ایست که میان گوترزس و عزت و اکبر بوده است. رهام پسر گودرز نیز بیت المقدس را گشوده است.

به بی‌اعتنایی برگذارشدن قارن و احوال او را در ویس و رامین، باید در احساسات مخالف و خصمانه‌ای که از خانواده قارن در میان خانواده گوترزس^۵ حقیقی باقی مانده و حکمفرما بود جستجو کرد.

اما داستان درباره اعضای خاندان شاهنشاهی مرو نیز چندان ستایش آمیز نیست. موید هم خشن است و هم ضعیف، بر روی رفتار و اخلاق ناروا و ناموجه رامین در موارد متعدد نیز هیچگونه برده‌ای افکنده نشده است. احترام و همدردی که همچنان خالص و یکدست است، بیشتر مخصوص خانواده زن قارن شهرو است (۱۹-۲۸/۱۵ و ۳۰-۲۷/۲) که از نژاد جمشید دانسته شده و نام وی مقدم بر دیگر زنان و به‌عنوان شهربانو (۱۸ و ۹/۲) آمده است اما از شوی وی ذکری نمی‌شود.

همچنین هیچگونه توضیحی درباره نژاد و نسب مستقیم وی و معین اصلی او در منظومه به چشم نمی‌خورد.

از پهلوانان کیانی، از طوس و گسته‌م (ویسته‌م) پسران نوزر که از سلسله پیشدادیان^۶ بود آگاهیم.

شهرستانهای ایران بند ۱۴ (چاپ مارکوارت) بنای شهر طوس را به طوس فرزند نوزر نسبت می‌دهد. شاید نژاد و اصل شهرو را در این خاندانها باید جستجو کنیم. از طرفی محیط فعالیت و پادشاهی جمشید فارس بوده است و این نکته ممکن است توجیهی برای

→
 که جایگاه تلاقی دو لشکر بوده و قارن در آنجا شکست خورد در BSOAS ج ۱۱، شماره ۳، ص ۶۶۰ بحث کرده و آنرا به Tormas* تصحیح کرده‌ام و همان دیاله می‌دانم. درباب قارن نگاه کنید به Herzfeld, Arch Mitt, IV/2,64-7

۴. [در تاریخ ایران باستان مشیرالدوله نیز جنگ میان قارن و گودرز اشکانی بار اول بشکست و فرار گودرز و بار دوم به پیروزی او و کشته شدن قارن منتهی می‌شود (ج ۳، ص ۲۴۲۱، چاپ اول).]

۵. با اینهمه نسابه‌ها گودرز را با خانواده قارن مرتبط دانسته‌اند.
 ضمناً قارن فرزند کاوه آهنگر در داستان ضحاک و فریدون است. ظاهراً باید کاوه تحریف گشته کیانیان در درفش کیانیان باشد، یعنی بجای درفش کیانیان، درفش کاویان «منسوب به کاوه» در اذهان راه یافته باشد. نگاه کنید به: کریستنسن، کیانیان، صفحات ۴۳، ۱۲۸.

۶. سوخرا (سوفرای شیرازی یکی از سبهدان فیروز پادشاه ساسانی از این خاندان بزرگ بوده است. نگاه کنید به: Nöldeke Geschichte, 120

آن بیت در چاپ ناسولیس (ص ۱۷۱) باشد که از چاپ مینوی (ص ۱۷۳) (ظاهراً بعد از ۴۸/۴۹) افتاده و در آن یکی از فرزندان شهرو ساسان نامیده شده است. هم آنچه در داستان درباره شاهان مرو آمده است و هم بیت الحاقی، می‌تواند دلیلی بر تحریف شدن اصل داستان در زمان ساسانیان باشد.^۱

۷) اکنون به پایان این بحث آمده‌ایم. پیش از ما حمدالله مستوفی دریافته بود که داستان مربوط به زمان بیژن* بن گودرز^۲ است. اما کوشش ما این بوده است که:

۱. بازنماییم که دو گودرز داریم که یکی حقیقی و پارتی و دیگری افسانه‌ای و مربوط به روایات داستان کیخسرو است.

۲. روایات فرمانروایان مرو را روشن سازیم.

۳. همه اشاراتی را که درباره زمینه پارتی (اشکانی) در ویس و رامین هست، تجزیه و تحلیل کنیم. اینک خلاصه این بحث:

الف — داستان ویس و رامین چنانکه در زمینه جغرافیایی آن باز نموده شد، متعلق به دوره اشکانی است.

ب — محتمل است که داستان نقل وقایع و سرگذشت‌های تیره‌ای از شاخه‌ای که گودرز تأسیس کرده است باشد، که غیر مستقیم به خانواده اصلی اشکانی-ارتباط یافته است.

ج — نسبت پدری شاه مرو موید منیکان، ممکن است این باشد که وی از بیژن گودرز و زنش منیژه است.

د — خاندان ماه که ویس بدان منسوب است، خاندان قارنی‌ها، یکی از هفت خانواده اشرافی دوره اشکانیان است.

ه — هرگونه بحث و تطبیق بیشتری که در این باب بشود گستاخانه و بی‌نتیجه است، زیرا ماخذ پهلوی شاعر برطبق معمول حماسه، ترتیب وقایع و ارتباط قهرمانان و اشخاص را بهم زده و دگرگون کرده است.

۱. با اینهمه استخر ضمن نام متحدان و پرو آمده است (۱۹/۴) نام ساسان در سلسله سکا‌های Saka قندهار (در حدود ۲۰-۸۰) که مؤسس آن گوندفار (Gundfarr) بود، دیده می‌شود: (Herzfeld, Arch. Mitt IV 2, 105)

۲. و نه بیژن بن گیوبن گودرز.

پیوست ۱

[مندرج در شماره اول سال ۱۹۴۷]

تذکره دولتشاه (چاپ براون صفحات ۶۰-۱۳۰) که مندرجاتش معمولاً غیرموتق است، ویس و رامین را به نظامی عروضی و نظامی گنجوی هر دو نسبت داده و حاج خلیفه (ج ۴۶۸/۶) اشتباه بزرگتری کرده است.

اما همه این شبهات را [مرحوم] محمد قزوینی ناشر فاضل چهارمقاله رد کرده است (ص ۱۸ این چاپ). حاج خلیفه می‌گوید که ویس و رامین را محمودبن عثمان معروف به لامعی (متوفی در ۹۳۸ هـ.) به فرمان سلطان سلیمان به ترکی ترجمه کرد. کلام حاج خلیفه در این مورد بد تلفیق شده و ممکنست موهم این عقیده گردد که موارد اختلافی که در ترجمه لامعی با ویس و رامین هست، انعکاسی از مأخذی قدیمتر از مأخذ فخر گرگانی باشد. اما چنین نیست، لامعی منظومه تازه‌ای پرداخته که در آن، بعضی از حوادث و صحنه‌ها را از ویس و رامین اقتباس کرده است، و نه تنها وزن داستان لامعی با منظومه فخر گرگانی یکی است، برخی ابیات نیز درست ترجمه شعرهای وی می‌باشد. از آن جمله توصیفی است که شاه گرگان از شهرو می‌کند (Hop چاپ گیب ج ۶ ص ۱۳۱-۲) که مطابق با گفتگوی موبد و شهرو (۱۰/۵-۱۲ و ۹/۱۸-۳۱) است:

نسیمندن خجل باد بهاری صچندن منکسر عود قماری

کر اولسک بگه دلدار ای دل افروز شیم قدر اوله روزم عید نوروز

که در ویس و رامین (۹/۲۹ و ۱/۱۲) چنین است:

هم از رویش خجل باد بهاری هم از مویش خجل عود قماری

اگر با روی تو باشم شب و روز شب من روز باشد روز نوروز

در باب موضوع منظومه لامعی، تنها می‌توانیم خلاصه آنرا از روی:

Hop. در Hammer, *Gesch. d. Osmanischen Dichtkunst*, 1937, II, 63-89

چاپ گیب، ج ۳، صفحات ۳۶۰-۳۵۷ به اختصار آمده است بدهیم^۱: شهرو زن منقاد شاه مرو، زیبایی دخترش ویسه را نزد شاه جرجان می‌ستاید و چون به مرو بازمی‌گردد، ویسه را به برادرش ویرو نامزد می‌کند. شاه جرجان دایه خود را به جاسوسی به مرو

۱. هامر خود نیز مرتکب اشتباهات تازه‌ای شده است. بدینگونه که اصل منظومه ویس و رامین را از نظامی گنجوی و فصیح جرجانی از اعقاب عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر صاحب قابوسنامه دانسته است (ج ۲، ص ۶۳).

باز می‌فرستد، سپس بدانجا می‌تازد. منقاد و زنش در قصر ماه‌آباد محاصره می‌شوند و از آنجا به هرات می‌گریزند. شاه هرات فیروز، ویرو را مسموم می‌سازد. بهرام، سپهبدشاه جرجان، به فیروزشاه حمله می‌برد و او را می‌کشد.

بهرام دیگری (از مرو) به تخت پادشاهی هرات می‌نشیند و دختر فیروز «شمس‌بانو» را به زنی می‌گیرد. منقاد و شهر و ویسه به توران می‌گریزند. رامین پسر خان ترکستان عاشق ویسه می‌شود. خان پسرش را تحت تعالیم شیخ کاملی قرار می‌دهد. اما ویسه همچنان به رامین نامه می‌نویسد. سرانجام رامین به هرات فرار می‌کند و پس از حوادث بسیاری که در میان صوفیان بدکار و قلندران درستکار و پاکدامن بر او می‌گذرد، ویسه را می‌یابد و با او ازدواج می‌کند.»

چنانکه از این مختصر پیداست، زمینهٔ جغرافیایی و روابط میان قهرمانان بکلی دگرگون شده و لحن و وضع عمومی داستان پاک تغییر کرده است. به جای اینکه شدت تمایلات و شهوات انسانی نمایش داده شود، کوشش لامعی مصروف سرگرم‌کردن خواننده و اخلاق آموختن شده است. پایان منظومه به افکار صوفیانه گراییده و پر از بحث‌های مطلق و خشک در بارهٔ عدل و سخاوت و جز آن است. باری، این منظومه که انعکاسی از مختصات زمان سلطان سلیمان است، هیچگونه ارزشی برای تحقیق اصل آن ندارد و خوشبختانه قالب داستان را در منظومهٔ فخر گرگانی داریم.

پیوست ۲

۱. دوست من آقای مجتبی مینوی نسخه‌ای عکسی از مقالهٔ بارون ر. استاکلبرگ دربارهٔ ویس و رامین *Baron R. Stackelberg (Drevnosti Vostochniya, Moscow, 1896, II/1, pp. 10–23)* را که در مقدمه بدان اشاره کرده‌ام به امانت به من سپردند. مؤلف از نسخهٔ چاپ هند و مقالهٔ Graf استفاده کرده است.

بنا به اظهار وی «سرنوشت موبد و کیف‌های تلخی که می‌بیند، نتیجهٔ گناه غم‌انگیز او یعنی ازدواج با دختری است که هنوز از مادر نزاده. پیروزی نهایی دلدادگان، به‌هیچوجه به‌سبب برتری اخلاقی آنان نسبت به دیگر کسان داستان نیست». در داستان از موبد بیشتر به‌طرزی مسخره‌آمیز نام برده می‌شود.

با این همه «سادگی و صراحتی که در بیان تدابیر و نیرنگهای عشاق وجود دارد، مایهٔ ارزش فراوان منظومه است.»

ارزش و اهمیت بیشتر منظومه ویس و رامین در توصیفی است که از فرهنگ کهن ایران می‌کند.

«شاهنامه ما را با وضع خارجی زندگانی ایرانی آشنا می‌سازد»، در صورتیکه در ویس و رامین مایه‌های غنایی و چکامه‌ای بیشتر است و در آن نقش عمده و اساسی را زنان بازی می‌کنند. رامین که نمونه نجبا و اشراف ایرانی است، نه تنها در شکار، که در عشق و زن و شراب نیز، سرآمد است.

روبهرفته زمینه داخلی و خارجی شاهنامه و ویس و رامین یکی است. عهد و اوضاع و احوالی که در منظومه منعکس است، دوره ایران ساسانی را مجسم می‌سازد. عقاید پارسی زردشتی مانند ازدواج خواهر و برادر و تأثیر ستارگان در سرنوشت انسان، در منظومه فراوان است. نامهای فارسی و عربی ستارگان بتناوب ذکر می‌شوند. عقاید زردشتی جای‌جای در منظومه به چشم می‌خورد: مانند خون‌گشادن از ویس و ناپاک شدن او در شب زفاف و محروم ماندن ویرواز وی (۱۶ و ۲۵/۱۵) مقایسه شود با فرگرد ۱۶ و نندیداد، و خاصیت پاک کردن آتش به سوگند خوردن بدان (۵۵/۲۴) و تأثیر چشم زخم (۸۰/۴) و فراهم ساختن طلسم (که دایه موبد را بدان بست) که فقره ۱۹ و هوشترگات را در گاتها بیاد می‌آورد.

استاکلبرگ بر اثر سوء تفاهم، این بیت مقدمه:

«که آنگه شاعری پیشه نبوده است» حکیمی چابک اندیشه نبوده است

را اشاره‌ای به نبودن آثار منظوم در ادبیات فارسی میانه (پهلوی) گرفته است^۱ (به توضیحی که ما در این مورد داده‌ایم، نگاه کنید).

«با وجود روح ایرانی که در ویس و رامین هست، صورت کنونی آن، امکان این را که داستان از خارج یعنی از هند در ایران راه یافته باشد، به ذهن می‌آورد. مسلماً قبول چنین امری تنها مبتنی بر اشاراتی به نقاط هند (مانند ملون: دیبای ملون (۷۴/۷۵) که ظاهراً تحریف خوانی ملتان است) یا گیاهان (نیلوفر) که در آثار نویسندگان دیگر نیز هست، نمی‌تواند بود. اما چون وجه مشترکی میان اصل داستان و حماسه‌های کهن ملی ایران نیست، و قهرمانانش ارتباطی با افسانه‌ها و اساطیر ایران قدیم ندارند، و به مناسبت اینکه

۱. [آنچه از این فقره در گاتها تفسیر دانشمند گرامی آقای پورداود، ۱۳۳۱ خورشیدی، ص ۱۴۰ مستفاد می‌شود، آزمایشی است از کرفه و گناه که در برابر زیانه آتش و تابش آهن گذاخته پدیدار می‌گردد و پاک از ناپاک شناخته می‌شود.]

شالوده و زمینه داستان با مندرجات تریستان و ایزوت تطبیق می‌کند، با اینکه زمینه داستان رنگ ایرانی به خود گرفته است، می‌توان پذیرفت که منشاء مشترک این هردو افسانه ایرانی و غربی سرزمین هند باشد.»

می‌دانیم که هند برای آسیا گنجینه فناپذیری از افسانه‌های پریان و موضوعهای شاعرانه فراهم آورده است. هم‌اکنون تنها در هند است که ویس و رامین ارج و بهایی دارد، و در ایران اگرچه از فرهنگها برمی‌آید که در زمان قدیم بسیار مورد توجه بوده اکنون فراموش شده است. «نمی‌دانیم که آیا شعرای قرون بعد بدان اشاره کرده‌اند یا نه.» (به مندرجات بخش دوم این قسمت نگاه کنید)؛ شاید سادگی بیان ویس و رامین، سبب بی‌رغبتی خوانندگان و ادبای عبارت‌پرداز و مصنوع‌پسند، نسبت بدان گشته باشد.

پیشاوندهای قدیم: زی — فرا — باز؛ در متن داستان فراوان است. گاه به جای «ب» «او» آمده است مانند «ورنا» بجای «برنا»، و اشام (ارمنی: Varshamak)، اورنجن (ارمنی: Aparanjan).

نامهای خاص مختوم به «وی» نیز بسیار است مانند: شهر، ویر، گیلو، شیرو. نامهای دیگر چون آذرباد (آتورپات Aturpat)، ایزدیار (نگاه کنید به Sebeos ed. Patkanian, 76, etc) بهروز (پهلوی: روچ وه به واو مجهول: Röchveh)، فرخزاد (Sebeos Xorozad) و زرستون «اینجا با تردید نام پهلوی زرستان Zarastan دختر ارجاسب را می‌آوریم» است. نگاه کنید به: ایاتکار زیران چاپ Pagliaro, ۱۹۲۵، بند ۷۱، زرستان دختر ارجاسب شاه خیونی).

۲. از اشاراتی که در ادبیات متأخر ایرانی به ویس و رامین شده و اقتباسهایی که از آن کرده‌اند استاکلیبرگ این شعر را (در چاپ هندی منظومه ص ۳۴۲):

اگر صدسال گبر آتش فروزد سرانجامش همان آتش بسوزد
(در چاپ حاضر، ۱۰۲/۸ هم او روزی بان آتش بسوزد) (طبع حاضر ۱۰۲/۸) یافته است که در گلستان با جزئی اختلاف عیناً آمده... بیک دم کاندر آن افتد بسوزد. نیز به‌عنوان نظیر و همانند این معنی، جواب مغان را به Leontius اسقف ارمنستان نام می‌برد که: «... اگر ما بدان (= آتش) نزدیک آییم و پیش آن به خاک بیفتیم، ما را خاکستر می‌گرداند.»

۱. فصل هشتم کتاب Elisaeus (متوفی در ۴۸۰ میلادی)، ترجمه استاکلیبرگ از متنی که Kananian به چاپ

حقیقت اینست که اشاراتی که در ادبیات فارسی به ویس و رامین شده نسبت به فراوان است. شاید در نخستین جایی که از گرگانی بنام یاد شده است، کتاب سمک عیار باشد. مصنف (یا مؤلف و یا راوی) داستان، صدقه بن ابی القاسم شیرازی است، اما تهذیب نهایی آن به دست فرامرز پسر خداداد فرزند عبدالله الکاتب الارجانی انجام گرفته که کار خویش را در چهارم جمادی الاولی سال ۵۸۵ هـ / ۲۰ ژوئن ۱۱۸۹ م. آغاز کرده بوده است. در برگ ۸۶ نسخه منحصراً بفرید کتابخانه بودلیان به سه شعر از منظومه گرگانی اشاره شده که با شعرهای ۷، ۸، ۹ صفحه ۲۶۵ چاپ حاضر مطابقت دارد.

مولانا جلال‌الدین رومی اشارات متعددی به ویس و رامین دارد، اگرچه از نظم داستان توسط گرگانی ذکری نکرده است: از آنجمله در منتخبات دیوان شمس چاپ نیکلسون آمده است:

ندیده‌ای تو دواوین ویسه و رامین نخوانده‌ای توحکایات وامق و عذرا
و در دفتر سوم مثنوی چاپ نیکلسون شعر ۲۲۸ ویسه^۱ آمده است؛ و در بیت ۱۸۲۸ دفتر چهارم ویس (بفتح واو) را با او ایس قافیه کرده، و در بیت ۲۹۸۰ دفتر پنجم ویس را بابلیس (ابلیس)^۲ قافیه آورده است.

۳. جناب آقای سیدحسن تقی‌زاده توجه مرا به شعری (ص ۴۱ چاپ هند) جلب کرد که در آن اخترشناسان روز و ساعت نامزدی ویس را به ویرو برگزیده‌اند:

چو گردشهای ایشان را بدیدند ز آذرماه روزی برگزیدند
کجا آنکه ز گشت روزگاران در آذرماه بودی نوبهاران
[چو آذرماه روز دی درآمد همان از روز شش ساعت برآمد]

دوست دانشمند من چنین می‌نویسد: از این اشاره چنین دریافت می‌شود که داستان نخستین پس از قرن چهارم میلادی فراهم آمده و نگارش یافته است. زیرا آغاز بهار پیش

→

رسانده است (ص ۳۵۵). همچنین است در ترجمه روسی آن (تفلیس ۱۸۵۳، ص ۲۹۶). اما ترجمه V. Langlois (۱۸۶۹، ج ۲، ص ۲۴۱) چنین است: «اگر بدان (آتش) کم خوراک بدهند، گرسنه می‌شود و اگر هیچ ندهند پاک خاموش می‌شود، آنگاه اگر بدان نزدیک گردیم و او را نیایش کنیم ما را می‌سوزاند...»

۱. [باز تو خورجین تست و کیسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست
وین برونها همه آفات تست]
۲. [بوی رامین می‌رسد از جان ویس
پس بجنید اختیارات چون بلیس
بوی یزدان می‌رسد هم از او ایس
شد دلاله آردت پیغام ویس]

نقطهٔ اعتدال ربیعی نه پیش از سال ۵۰۷ میلادی با اول آذر تطبیق می‌کند و نه می‌تواند پس از سال ۳۸۸ میلادی با آذرماه (حتی با آخرین روزهای آن) منطبق باشد، و چون افزایش کیبسهٔ معمولی پیش از سال ۳۹۹ میلادی اجرا نشده است، آذرماه به طریق اولی در بهار نمی‌افتد.

این نیز البته امکان دارد که داستان چندین بار انشاء و تنظیم شده باشد و این هنگام، یعنی از ۴۰۰ تا ۵۰۸ میلادی مربوط به طرح و تنظیمی است که در زمان ساسانیان از داستان شده است.

نکته‌ای که صاحب تتبعات جامع در گاه‌شماری ایرانی متذکر شده‌اند طبعاً جالب توجه است. اما ما هنوز در آغاز مطالعات خود راجع به ویس و رامین هستیم و شاید روزی پرده از روی اشارات نجومی در توصیف شبی که موبد ویس را از قصرش می‌رباید، برگرفته شود.^۱

۲. قضاوت دور از انصافی که نلدکه در بارهٔ ویس و رامین کرده معروف است (*Das*) در *Schahnameh, 2nd Edition § 321* این منظومه (ویس و رامین) که جمال صوری آن را نمی‌توان برتر از جنبهٔ اخلاقی و معنویش دانست، سرور و باده‌گساری و مستی زن و شوهر به طرز ناپسند در هفته‌های تمام توصیف و نمایش داده شده است. در برابر این داوری دور از انصاف می‌توان صحنه‌هایی مانند: آنجا که ویس جوان که هنوز به نامزدی خویش با ویرو وفادار است و از موبد دوری می‌جوید^۲ و دسایس و تدبیرهای دایه را برای دیدار رامین دفع می‌کند^۳ گذاشت.

۱. [اینها اشاراتی به صور کواکب و توصیف هریک از آنهاست و سرّ و رمزی نیست.] هم‌اکنون ترجمهٔ خوبی از این قسمت، از ف. گابریلی در دست است.

Annali del Ristit. Orient. di Napoli, nuova Serie, I, 1940, 258-8

۳۰۲. [جوابش داد ویس ماه‌پیکر
نه موبد بیند از من شادکامی
چو با ویرو بدم خرما بی‌خار
اگر شویم ز بهر کام باید
چو او را بود ناکامی بفرجام
چو ویس ماه‌روی خوب دیدار
ندادش تا زمانی نیک پاسخ
پس آنکه سربرآورد و بدو گفت
ترا گر شرم و دانش یار بودی
هم از ویرو هم از من شرم بادت
مرا شوخی و پیشرمی میاموز

که گفتار تو چون تخمی است بی‌بر
نه من بینم ز موبد نیکامی
کنون خارم که خرما ناورم بار
مرا بی‌کام بودن خوشتر آید
مبیناد ایچ کس دیگر ز من کام (۳۵/۱-۷)
شنید از دایه این وارونه گفتار
سرشک از چشم ریزان بر گل رخ
روان را شرم باشد بهترین جفت
زیانت را نه این گفتار بودی
که از ما سوی رامین گشت یادت
که بی‌شرمی زنان را بد کند روز (۴۱/۹۰-۹۹)

برای نمودن آداب و رسوم پارتی‌ها می‌توان توصیفی را که پلوتارک از سورنا کرده است، آورد: «بهبوجه شخص عادی نبود — در ثروت و خانواده و شهرت دومین، و در دلآوری و زهره نخستین مرد امپراطوی اشکانی بود. در زیبایی همتایی نداشت. هر زمان که تنها و محرمانه سفر می‌کرد، هزار شتر زیربار داشت و دوستان ارابه زنان و کنیزان او را می‌بردند و هزار مرد تمام سلاح، برای جاننداری و گروه بسیاری مردان سبک اسلحه در رکابش بودند.» آنگاه پلوتارک درباره‌ی وی می‌گوید: «پیشاپیش وی مردانی ترسناک و خشم‌آلود با تیر و کمان و نیزه می‌رفتند و برخلاف، در دنباله زنان بی‌بند و بار و سرخوشان نیمشب با قاشقک و عود در ارابه‌ها بودند. (کراسوس، ترجمه‌ی درایدن Dryden، لندن، ۱۹۰۲، ج ۳، صفحات ۳۵۶ و ۳۷۳).

مطمئناً ویس و رامین توصیف و نمایش صحنه‌های آشفته و درهم زنان و سرگرمیهای مختلف نیست و آنچه هست برخوردهای واقعی هیجانها و شهوات است، متناسب و هم‌آهنگ با آنچه در دلدادگان سلتی مغرب (= تریستان و ایزوت) می‌بینیم. ۵. در پایان باید از دوستان دیگر خود نیز که صمیمانه تذکرات سودمندی به من دادند سپاس‌گزاری کنم. تمجید و تحسین آنان می‌نماید که کوشش خود را در این تحقیق به عمل آورده‌ام.

پیوست ۳

[مندرج در شماره ۱، دوره ۱۶، سال ۱۹۵۴]

۱. در مقالات سابق خویش^۱، زمینه واقعی جغرافیایی و تاریخی ویس و رامین را که به عقیده من با روایات و اخبار اشکانی مربوط است، باز نمودم. یکی از جاهای مهم در داستان، کاخ گوراب است که ویس از آنجا ربوده شد، و متعلق به خانواده رقیب آینده او گل بود.

جغرافی‌نویسان اسلامی می‌گویند که این گوراب در ملتقای جاده‌های همدان و نهاوند به کرج است. نیز در جنگهای سلطان مسعود سلجوقی (حدود ۵۴۱ هـ / ۱۱۴۶ م.) به گوراب اشاره شده است (راحة الصدور — ص ۲۴۲).

۱. [که ترجمه آنها گذشت.] BSOAS, 1946, Xi/4; 1943, XI, 1

۲. «... و باتفاق خوب بوزابه چو از اصفهان بیامد باهستگی می‌جنبید و هرجا که می‌رسید مقام می‌ساخت، چون به گوراب آمد لشکر اران و آذربایجان به همدان رسیدند و سلطان مسعود (مسعود بن محمد

در ایام متأخر عناوینی که برای تمایز آن به کار می‌رفته، فراموش شده است. در اینجا می‌خواهم عکسی را که دوست مرحوم A. C. Edwards (متوفی در ۱۱ سپتامبر ۱۹۵۱) به خواهش من از گوراب گرفته است به چاپ برسانم.

وی در نامه خود مورخ ۲۹ ژوئیه ۱۹۴۸ چنین می‌نویسد:

«جوراب به فاصله پنج میل از ملایر در راه جدید ملایر سلطان-آباد واقع شده است. کاخ ویران آن بنائی استوار و با عظمت‌ترین و محققاً باستانی‌ترین قلعه‌ای است که من در ایران دیده‌ام. این قلعه از چند کیلومتری نمایان است. شکل آن بایستی مدور یا اندکی بیضی بوده باشد، با قطری که من آنرا در حدود چهار متر حدس می‌زنم. هنوز بقایایی از دیوارها یا کنگره‌هایی که گرداگرد بلندترین نقطه کاخ بوده، همچنان برجاست. من گمان می‌کنم که این قلعه نظامی بر فراز تپه‌ای ساخته شده بوده است و شاید خاک بیشتری هم برای آنکه به وضع با مهابت کنونی درآید، بدان افزوده باشند. گوراب چون در محل تلاقی راهها در نزدیکیهای جنوب همدان واقع شده، مسلماً از نقاط سوق‌الجیشی مهم بوده است.

من فکر می‌کنم که بزودی کشف و محقق شود که حتی در زمان پیش از قوم ایرانی، آن هنگام که اقوام زاگروس فرمانروای این ناحیه بوده‌اند، نیز قلعه‌ای در اینجا وجود داشته است.»

شگفت اینست که منظومه ما خاطره شکوه و جلال قدیم گوراب را حفظ کرده است، از طرف دیگر این قرینه خود به نزدیک بودن این داستان کهن با حقیقت و واقع می‌افزاید.

۲. ویس و رامین که داستان عشق شاهدختی جوان به جوانی از خویشان شوهر سالخورده اوست باید مورد توجه محققان فرهنگ قرون وسطای اروپای غربی قرار گیرد. اخیراً فرصتی دست داد که مقدمه جنگی را در باب مایه و طرح اصلی تریستان و ایزوت^۲ که در آن O. M. Freidenberg خلاصه خوبی از مشخصات طرح اصلی داستان

→
ملکشاه) فرمود تا بمیدان دبه بیار نزول کردند». حاشیه این صفحه راحة الصدور - جت (جامع التواریخ رشیدی): گوراب، و نیز می‌گوید که این مقام به حدود کرج و سلاخر (کذا) است. [

۱. سلطان آباد (که اکنون عراقش می‌خوانند) چنانکه از نام رود: کره رود (= کرج رود*) در نزدیکیهای آن برمی‌آید، همان است که در قرون پیشین کرج ابي دلف نامیده می‌شد.

۲. O. M. Freidenberg خلاصه خوبی از مشخصات طرح اصلی داستان *Tristan i isolda irude institta yazeka i mechlenia*, li, 1932, P. 15. (که در کتابخانه R.A.S محفوظ است.)

را داده است مطالعه کنم. از همه شباهت‌های اساسی و کلی که در کیفیت عاشقانه داستان هست، من تنها دو نکته دربارهٔ مشابهت ترستان و ایزوت در یادداشتهای دکتر فرایدنبرگ یافتم:

الف: موردی که خدمتگزار (در ویس و رامین: دایه)^۱ به جای بانوی خویش به بستر همخوابگی می‌رود.

ب: آنجا که پهلوان، چندگاهی دلداری خویش را فراموش می‌کند و دل به دلاری دیگر (گل - ایزوت سپیددست) می‌سپارد.

کناره‌گیری و نرفتن ترستان به جنگل را نیز می‌توان با رفتن رامین به دیلم مقایسه کرد.^۲

مطالب جداگانه و غیرمشابهی که در دو داستان هست، مسلماً از تخیل انسانی که دامنه نامحدود دارد مایه گرفته است. یک نکته که بکلی در دو منظومه با هم متفاوت است، عوامل جادویی است که سرنوشت دو دلداره را در داستان سلتی در زندگی و مرگ به هم پیوسته است و از آن‌گزیری ندارند. اما در داستان ویس و رامین چنین نیست، و عامل جادویی تنها طلسمی است که دایهٔ افسونکار می‌سازد. محیط دو داستان نیز بکلی با هم اختلاف دارد. دریا که در زمینهٔ ترستان و ایزوت پیوسته در کار است، طبیعت در داستان ایرانی به چشم نمی‌خورد. یکی از صحنه‌های عجیب منظومهٔ گرگانی تاب و ایستادگی دلدادگان در برف و سرماست. وجود برف به‌عنوان عامل در داستان عاشقانه در محیط خاص ایران غیرمترقب می‌نماید، لیکن در اینجا تصویری که داستانسرای نخستین از سرزمین پارتی شمال دارد به چشم می‌خورد.^۳

۱. [و در ترستان و ایزوت: برانژین].

۲. [درست‌تر، به مرزبانی رفتن او به ری و گرگان و کهستان است. همچنین: داوری به آهن تفته در ترستان و ایزوت و گذشتن از آتش را در ویس و رامین باید به یاد آورد].

۳. H. W. Bailey در همین مجله (BSOAS) دورهٔ سیزدهم دفتر دوم سال ۱۹۵۰ ص ۴۰۳ نام «اسب تخاره» را به فهرست نسبت‌های جغرافیایی من (ص ۲۳ دفتر چهارم دورهٔ ۱۱ BSOAS) افزوده است.

و. ب. هنینگ در مجلهٔ «آسیای صغیر» دورهٔ دوم ۱۹۵۲ دفتر دوم ص ۱۷۸ در تأیید عقیدهٔ من که ویس و رامین را مربوط به دورهٔ پارتی می‌دانم به نام ویرو (Verôy) اشاره کرده است.

نام شهر بروجرود (جنوب گوراب) از همین کلمهٔ ویرو برآمده و ظفرنامه ج ۱ صفحات ۵۸۶ و ۵۹۴ و ۸۱۲، آنرا وروجرود [ویروکرد = ساختهٔ ویرو] آورده است.

نسخه بدلها

م = مینوی ج = محمدجعفر محبوب بُن = بنیاد فرهنگ

عنوان: از دو چاپ استاد مینوی و دکتر محبوب گرفته شد س ۱: عنوان: بن: ستایش یزدان ب ۵: م، ج: نه نیز اصداد بپذیرد نه جوهر ب ۸: م، ج: ... مقادیرست و اجزاست ب ۲۴: م، ج: هرچه او خواست ب ۳۸: م، ج: ... کش روز قدرت ب ۳۸: م، ج: عطا و بخشش و... ب ۷۱: م، ج: ... روعیان است

بخش ۳

ب ۶۱: م، ج: صافی گشت شه را آن ولایت ب ۳۶: م، ج: ... جام می بر

بخش ۴

ب ۲۴: م: دو شمشیر است ز الماس بیانش

بخش ۵

ب ۱۸: بُن، م، ج: گروهی را به مردم ب ۳۴: بن، م، ج: وزو خواهی تو در هر کار یاری ب ۳۶: م، ج: همه چون من ورا هم پندگانتند ب ۳۹: بن، م، ج: به خنجر دشمنانش را بیبزیای (?)

بخش ۶

ب ۱۰: م، ج: ... چون بنگری پیر جوانست (?) ب ۱۳: م، ج: ... باده باغ شادیست - ولیکن باغ شادی شاخ رادیست ب ۱۵: م، ج: ... باشد همت و داد - که نام جور و بی دادی بیفتاد ب ۱۸: م، ج: که نه آبست و می ماند به آبی ب ۳۵ تا ۵۸: در چاپهای استاد مینوی و دکتر محبوب نیامده است ب ۷۲: م، ج: بیت پس از بیت ۴۷ است که در آن دو چاپ نیامده

بخش ۷

ب ۱۴: م، ج: با من این زمستان ب ۳۴: م، ج: همی معنی بدانند ب ۴۴: م، ج: معانی باید و الفاظ بسیار ب ۴۶: م و ج: بدان تازان بسی معنی بدانند - مهان و زیرکان آن را بخوانند ب ۶۶: بن: ندارد این بیت را، و در حاشیه هم مصححان اشاره‌ای به آن نکردند

بخش ۸

ب ۳: بن: در چاپ بنیاد فرهنگ هیجده بیت افزونی دارد که در چاپ استادان شادروان مینوی و محبوب نیامده است. ب ۱۵: پس از این بیت در نسخه استانبول چهل و هفت بیت افزوده دارد بدین شرح: بی اندازه ورا سالار و لشکر - چه ترک و تازی از هر نوع دیگر - یلان و صفدران لشکر او - بزیر رایت مه پیکر او - هنرجویان جنگ و شیر گیران - چه برنایان و رزم آرای پیران - چه گردان دلیر و کار دیده - کز ایشان خیره گشتی هر دو دیده - بفرمانش نهاده دیده و گوش - بجای زهر پازهرش بُدی نوش - ندانستی قیاسش کرد کس گنج - بدست آورده بود آن شاه بی رنج - چو گنج و سیم و زر آمد شهان را - بکام دل گذارند این جهان را - همه بندی گشاده گردد از زر - برآرد باسماں هرکس به آن سر - خزینه بود شه را بی نهایت - سخاوت بود او را با شجاعت - بملکش داد بود و هم دهش بود - به صدر و گاه در والامنش بود - به عدل و داد باشد ملک و لشکر - شود آباد لشکر زین سراسر - چو داد آمد همه ملک بود راست - چو جور آمد بدولت آیدش کاست - ز بسیاری که آن شه داد گسترد - بیکجا گرگ با میش آب می خورد - سپهداران و دستوران بخرد - امین و کاردان دور از همه بد - برادر بود شه را دو دلاور - پدر بوده یکیشان و دو مادر - بنام آن شاه موبد منیکان - دگر زرد و کهین رامین چنین دان - که زرد و شاه بودند از دو مادر - ز یک مادرش رامین بُد برادر - وزیرش بود زرد و هم سپهد - بهر کاری بُدی دانا و بخرد - ولایتها همه شه را بفرمان - شهاننش جملگی در عهد و پیمان - و دارالملک مرو شاهجان داشت - همی بد مُلک ران تا شاه جان داشت - همه ساله ز بهر حرمت او - بدی خدمتگر اندر خدمت او - غلامان سهی قد و پری زاد - همه رومی و ترک و هندو و راد - ظریفان و نکورویان عیار - لباس هر یکی زربفت بقیار - بشیرینی گه بوسه همه قند - سبق برده ز خوبان سمرقند - تو گفتی از بهشت عدن رضوان - فرستادست شه را جمله غلمان - که تا باشند خدمت راستاده - ز گوهر تاجها بر سر نهاده - نبودی شاه را جز دل گشادن - بجز بخشیدن و گوهر بدادن - میان بزم بُد بارنده ابری - میان رزم بد غرنده ببری - گهی بارید ابرش ز ز و گوهر - گهی تن کردی اندر رزم بی سر - ابالهو و نشاط و کامرانی - همی کردی گذاره زندگانی - چنین باید که بگذاری جهان را - بکام دل همی داری جهان را - که همواره جهان از تو جهان است - همی جوئی ورا وز تو نهان است - برآرد مرد را با عز و با ناز - بانجامش کند با خاک دمساز - همی دانست گویا شاه موبد - که از مکر جهان باشد همه بد - چو هر سال آمدی وقت

بهارش - زمین گشتی چو دیبا پرنگارش - پدیدار آمدی بر کوه لاله - چو از باده نگون بر کف پیاله - شدی خرم لب هر جوئیاری - چو فردوسی شدی هر لاله‌زاری - میان باغ و صحرا معدن گل - شدی باغ شهنشہ جای بلبل - برون رفتی شهنشہ خرمی را - ببوشیدی سپاه او زمی را - سپهداران و شاهان جمله هموار - بچشن شاه رفتندی بیکبار - بسی مردان و سالاران لشکر - که گویم نامشان یکسر به دفتر - ز بیجن بهتر و از رستم زال - که بودندی همه در جنگ محتال - اباشاهین و باز و یوز بودی - که شه را بخت نیک آموز بودی - چو کردی شاه هر جای شکاری - بکردی دولت او را پیشکاری - چنین بدعادت آن شاه سرور - چه باشد در جهان از ملک خوشتر - همیشه روزگارش بود نوروز - به هرکاری همیشه بود پیروز - همه ساله بچشن اندر نشستی - یکی ساعت به غم دل را نخستی ب ۲۳:م، ج: در این دو چاپ دنباله داستان آمده ب ۳۰: این بیت در نسخه اساس ما یعنی چاپ بنیاد نیامده است ب ۵۳:م، ج: به پیلی بر نشسته کوه پیکر ب ۵۸:م، ج: بزیر بارها در استرانش ب ۶۰:م، ج: بدان مال و بتان مجلس بیاراست ب ۶۱:م، ج: بخورده داد کام خویش رانده ب ۶۴:م، ج: به شادی با بزرگان گاه و بیگاه ب ۶۴: بن: عنوان ندارد، و من آن را از دو چاپ استاد مینوی و دکتر محبوب برگرفتم ب ۶۷:م، ج: چو آذریا یگانی ب ۶۸: ز بوم کوه شیرین و پری ویس ب ۶۹:م، ج: خجسته آب نار و... ب ۷۱:م، ج: این بیت را ندارند ب ۷۵:م، ج: این بیت را ندارد

بخش ۹

عنوان: از دو چاپ استاد مینوی و دکتر محبوب گرفته شد

بخش ۱۰

ب ۱۰:م، ج: ... به تو سیم و زر و مال ب ۱۱: بن: بیت را ندارد، از دو چاپ مینوی و محبوب گرفتم برحسب نسخه پاریس ب ۱۸:م، ج: از ایشان بهترین ب ۳۴:م، ج: ... کش باد ب ۳۵:م، ج: تو در پیری ب ۳۶:م، ج: گل خوبیت پژمرده... ب ۴۷ و ۴۸ و ۴۹: در دو چاپ مینوی و محبوب نیامده است.

بخش ۱۱

ب ۲۳:م، ج: ... جان افزای و شیرین ب ۲۵: بن: خرد از روی او... ب ۳۸: ج: شام روم (?) ب ۴۲: بن: آب بفشرده

بخش ۱۲

عنوان: از دو چاپ مینوی و محبوب گرفته شد ب ۷:م، ج: چون سازد بهانه

بخش ۱۳

ب ۷:م، ج: بیت را ندارند ب ۱۲:م، ج: ... زیورهای بسیار ب ۳۰: ج: بیک، پیگ درست است و معرب آن فیج است و جمع فیوج ب ۳۳: بن: به بالا هریکی چون نردبانی ب ۳۶:م، ج:

مصراعها پس و پیش آمده است.

بخش ۱۴

ب ۳۳: م، ج: چو گردشهای ایشان را بدیدند

بخش ۱۵

ب ۲: بن ندارد بیت را برحسب نسخه‌های پاریس و اکسفرود و کلکته در متن آوردم ب ۵: م، ج: به نوروزان بود بر شاخ دیدار ب ۱۴: در مصراع دوم چاپ مینوی و محبوب: بسان میل سرمه کرده هموار؛ نسخه استانبول: به رنگ نیل بودش جمله هموار ب ۲۸: م، ج: چنان باید کت از رفتار و اشتاب - پیشست باره بر باشد ترا خواب ب ۳۰: م، ج: ز پشت اسب شهرو ب ۳۳: م، ج: ز داماد نکوبخت نکوخواه ب ۳۷: م، ج: ... بسیاری سخن بود - ... پیمان کهن بود ب ۴۴: م، ج: به پیمان دست هم را چون گرفتیم ب ۴۷: م، ج: بر مبنای نسخه پاریس آمده: تو دخت خود به من آنگاه دادی - که بعد از دیرگه او را بزادی ب ۵۳: م، ج: در مصراع دوم: همه زن بارگی را جان سپارند ب ۶۲: م، ج: مصراع دوم: چو دیوانه به دشت اندر دوانم ب ۷۴: م، ج: مصراع دوم: زمین ماه را بی بیم و آباد ب ۷۶: م، ج: پس از این در دو چاپ مینوی و محبوب بیتهای زیر آمده است: چو نامه خواند و این گفتار بشنید - چو نامه زین به خود شهرو پیچید - ز کردار خودش آمد همی شرم - دل سنگین او زین شرم شد نرم - دماغش خیره گشت و چشم تیره - ز خجلت ماند اندر کار خیره ب ۷۷: م، ج: چو شهرو خیره شد از نامه شاه - چنان کش دل نبود از گیتی آگاه ب ۷۸: م، ج: مصراع دوم: دلش بیچاره شد از کرده خویش ب ۶۶: م، ج: خرد گفتار چونین...

بخش ۱۶

عنوان: از دو چاپ استاد مینوی و دکتر محبوب گرفته شد ب ۱: م، ج: ... گفت با مرد پیمبر ب ۵: م، ج: ... تدبیر خواهد راه جوید ب ۱۰: م، ج: مصراع دوم چنین است: که یک زن را دو کس آرد به کابین ب ۱۳: م، ج: در دو چاپ مینوی و محبوب مصراعها پیش و پس آمده ب ۱۷: م، ج: ز رنگ روی و جام دلفروزان - ز بوی مُشک و عود خام سوزان ب ۲۲: م، ج: مصراع دوم: سرور و آفرین یک یک شنیدی

بخش ۱۷

عنوان: از دو چاپ مینوی و محبوب گرفته شد ب ۲: م، ج: که ره در پیش هستش یا سیه چاه ب ۴: م، ج: این بیت را ندارند ب ۲۸: م، ج: بیت را ندارد ب ۳۲: م، ج: بیت را فاقد است ب ۳۵: م، ج: ... نشسته بر چمن گاه - چمن گاه از بتان چرخنی پر از ماه ب ۴۴: م، ج: مصراع دوم: ز نادانی شده مغرور در بزم ب ۴۵: م، ج: مصراع دوم: بداده راه در خود اهرمن را ب ۴۹: م، ج: بیت در این دو چاپ به گونه دیگر آمده: ترا گفتم تمامی حال ایشان - که چون خودبین شدند

آن زشت کیشان ب ۵۰:م، ج: فاقد این بیت است

بخش ۱۸

ب ۳:م، ج: زبس خوی کز تن پاکش همی تاخت ب ۱۱:م، ج: مصراعها در این دو چاپ پیش و پس آمده است ب ۱۶:م، ج: مصراع دوم در این دو چاپ چنین آمده: به چشم من چو زندان بود و چون رزم ب ۱۹:م، ج: مصراع اول چنین است: من آن گفتم که دانستم تو می دان ب ۳۳:م، ج: ... این چرا بایست کردن ب ۳۵:م، ج: سخنهای چو زر (?) ب ۳۹:م، ج: از ایشان خواند بعضی (?) را به یاری

بخش ۱۹

ب ۳:م، ج: چنان افتاد کانگه چند مهتر، براساس نسخه پاریس ب ۹:م، ج: مصراع دوم: که تنگ آمد همه صحرا بریشان ب ۱۴:م، ج: فاقد این بیت‌اند ب ۲۴:م، ج: مصراع دوم: که در میغ سیه تابنده اختر ب ۲۸:م، ج: بیت به گونه‌ای دیگر است: همی آمد یکی سیل از خراسان - که مه بر آسمان زو بود ترسان؛ و سپس بیتی دیگر آمده: نه سیل آب و باران هوا بود - که سیل شیر تند و ازدها بود؛ و سپس بیتی دیگر آمده: همی آمد یکی جیشی چو دریا - که موجش کوه را می برد از جا ب ۳۰:م، ج: میان آن یکی چون تیغ بران - کنار این یکی چون شیر غزان

بخش ۲۰

ب ۱:م، ج: چو از خاور برآمد خاوران شاد ب ۴:م، ج: مصراع دوم: نبرد مرده را... ب ۲۵:م، ج: مصراع دوم: ... رفت و آمد بر زمین باز ب ۲۶:م، ج: ... شادگشت از خون ایشان ب ۸۳:م، ج: مصراع دوم: برو بر مرغ گرد تیغ زن بود ب ۹۱:م، ج: مصراع دوم: چو سرو بوستان از بُن بریده ب ۹۷:م، ج: یکی بدروز جسته شد به زاری - یکی پیروز شد از لطف باری

بخش ۲۱

عنوان: از دو چاپ مینوی و محجوب گرفته شد ب ۱:م، ج: مصراع دوم: برستی جان شاهنشاه... (?) ب ۱۴:م، ج: مصراع اول: نه بی رنج است او را شادمانی

بخش ۲۲

ب ۷:م، ج: مصراع اول: به چه روزم به چه طالع بزادم ب ۹:م، ج: پدر کشته برادر رفته از پیش - بمانده من چنین تنها و دل‌ریش ب ۴:م، ج: مصراع دوم: همی بارید بر براشک خونین ب ۱۴:م، ج: بیت را فاقد است ب ۱۷:م، ج: مصراع اول: بدین پیمان کنم با تو بسی بند

بخش ۲۳

عنوان: از دو چاپ استاد مینوی و دکتر محجوب گرفته شد

بخش ۲۴

ب ۱۱:م، ج: این بیت را ندارند ب ۲۵:م، ج: مصراع دوم: ز پیوندم نباشی شاد از این پس

ب ۳۰ م، ج: خداوند جهانم داد بسیار ب ۳۳ م، ج: اگر بینم دگر دیبا و دینار ب ۴۵ م، ج: بدین دل چون توانم داد کامت - مصراع دوم ب ۴۷ م، ج: اگر چه پادشاه کامرانی

بخش ۲۵

عنوان: از دو چاپ مینوی و محبوب گرفته شده ب ۱۳ م، ج: مصراع دوم: جهان از دست ویرو در فغان بود

بخش ۲۶

عنوان: برگرفته از چاپهای مینوی و محبوب است ب ۱۶ م، ج: مصراع دوم: مخور بر ویس و بر خویبش تیمار ب ۲۸ م، ج: مصراع دوم: رسیدن تان به هم بسیار کارست ب ۴۱ م، ج: مصراع اول: تنش را گرز درد آیین نبود ب ۴۵ م، ج: بیت را ندارند ب ۴۶ م، ج: مصراع: کجا بر عاشقان کردن ستیز است ب ۵۱ م، ج: پس از این بیت، سه بیت براساس نسخه پاریس افزونی دارد: هوا چون آتشت و سرزنش باد - چه سازد باد چون در آتش افتاد - ز باد آتش فروزد هر زمانی - به هر شعله از او سوزد جهانی - ببین تا باد با آتش چسانست - نصیحت بر دل عاشق چنانست ب ۵۶ م، ج: اگر نوید از این در بازگردم؛ گفتنی است همه نسخه‌ها حتی چاپ استاد شادروان مینوی: «دز» است

بخش ۲۷

ب ۳ م، ج: بیت را ندارند ب ۱۱ م، ج: سه بیت براساس نسخه پاریس چاپهای مینوی و محبوب افزونی دارند: به من دادی نزاده دخترت را - به کان در دادیم این گوهرت را - هنوزت در صدف می بود لولو - که آمد نامزد بر نام من او - چرا زان عهد و پیمان بازگشتی - چرا با امرن انبازگشتی ب ۲۷ م، ج: سپارم جمله وی را دستگام ب ۲۸ م، ج: مصراعها پیش و پس آمده است

بخش ۲۸

عنوان: برگرفته از دو چاپ مینوی و محبوب است ب ۴ م، ج: مصراع دوم: بر ایشان بارهای دز شهوار ب ۹ م، ج: دو بیتی افزون دارند براساس نسخه پاریس: به گیسوهر یکی مشکین کمندی - به بالا هر یکی سرو بلندی - به رخ هریک چو ماه چارده ده - به پیش رویشان خورشید چون مه ب ۱۱ م، ج: بیتی افزون دارند بر مینای نسخه پاریس: بریشان کرده مشک ناب و عنبر - به رنگ و بوی همچون زلف دلبر ب ۱۸ م، ج: مصراع دوم: دلش زان ناشکیبی شد به دو نیم ب ۱۹ م، ج: مصراع دوم: ماه تابان را خبر داد ب ۲۱ م، ج: مصراع دوم: پس آنگه ماه تابان را خبر داد.

بخش ۲۹

عنوان: از دو نسخه چاپی استاد مینوی و دکتر محبوب برگرفته ب ۴ م، ج: مصراع دوم: به

چاه افتاده مهر از چرخ ناگاه ب ۱۶: م، ج: مصراع اول: بپای هردو اندر خفته خرچنگ ب ۱۹: ج: مصراع دوم: ز سستی مانده برجای چون مست (؟) ب ۳۳: م، ج: نسخه چاپ بنیاد: بزه از تیر او ایمن بخفته، ولی سه نسخه پاریس و اکسفرود و استانبول «بره» آورده اند آیا می تواند «بزه» واژه ای در «بز» باشد یعنی برج «جدی»، چون «حمل» بیشتر آمده، صورت «بزه» را ضبط کردم ب ۲۹: بئن: چاپ بنیاد فرهنگ: شب بوالعجب آورده، البته صورت «بلعجب» در متن فارسی روایی دارد ب ۵۲: م، ج: مصراع دوم: چهارم برج طالع جای...

بخش ۳۰

عنوان: از دو نسخه استاد مینوی و دکتر محبوب گرفته شد ب ۱۲: م، ج: مصراع دوم: و یا مردی که یا بدگنج شهوار

بخش ۳۱

ب ۱: م، ج: مصراع دوم: ... بازگشت و تیره بشتافت

بخش ۳۲

ب ۳: م، ج: در این دو چاپ به جای بیت سوم، این بیت آمده است، براساس نسخه پاریس: عماری از رخ ویس پریزاد - نگارین خامه مانی استاد ب ۲۱: م، ج: مصراع دوم: ولیکن گشت روشن دیدگانش؛ مصححان گرجستانی براساس متن گرجی داستان ویس رامین در این مصراع: «گشت روشن» آورده اند؛ متن گرجی چنین است: از عشق او درختی رُست که بار او دیوانه شدن بود. ب ۴۰: م، ج: مصراع اول... آهم شنودی - مصراع دوم: نهان از پرده آن عارض نمودی ب ۴۰: م، ج: سپس براساس نسخه پاریس بیتی افزون دارد: چه بودی کاو رخ زردم بدیدی - فسان و آه پردردم شنیدی ب ۴۳: م، ج: فاقد این بیت اند ب ۵۲: م، ج: مصراع دوم: که او خود نیست از حال تو... ب ۶۷: م، ج: جز این بیت با بیت ۶۸ پس و پیش آمده، و در مصراع دوم چنین است: بود با درد عشق و ناله زار

بخش ۳۳

عنوان: م، ج: عنوان به گونه ای دیگر آمده است: آوردن موبد ویس را به مرو شاهجان ب ۳: م، ج: مهانش جامه و گوهر فشانند ب ۱۲: م، ج: ندارند این بیت را ب ۱۴: م، ج: مصراع دوم: ... اندر پیر کیوان ب ۳۰: م، ج: در مصراع دوم چنین است: چو دیدندش به رخ بر اشکیاران

بخش ۳۴

ب ۱: مصراع دوم: که چون از راه برد او را شهنشاه ب ۱۴: م، ج: بیت به گونه ای دیگر است: ز بهر خود ترا بیگانه کردند - مرا از بهر تو دیوانه کردند ب ۱۶: م، ج: سپس بیتی در این دو چاپ آمده براساس نسخه پاریس: به گریه دشتها جیحون کنم من - به مویه کوهها هامون کنم من ب ۳۸: م، ج: پشیزی را که از دستت... ب ۴۲: م، ج: دری بست و دری هم زود بگشاد ب ۴۵: م،

ج: مصراع دوم: نه روز ناله و فریاد و زاریست ب ۵۶: م، ج: تو در هر دل ز خوبی گوهر آیی -
تو در هر جان ز خوشی خوشتر آیی

بخش ۳۵

عنوان: عنوان را از دو نسخه چاپی استاد مینوی و دکتر محبوب گرفتم ب ۴: م، ج: مصراع دوم: ندیمم درد و آه دردناکست

بخش ۳۶

عنوان: اساس عنوان ندارد از دو چاپ مینوی و محبوب گرفتم ب ۳۷: م، ج: مصراع دوم: دهر
یک یک به درد من...

بخش ۳۷

عنوان: م، ج: از این دو نسخه گرفته شد ب ۵: م، ج: فاقد این بیت‌اند ب ۹: م، ج: دراز و گرد و
آکنده... ب ۳۲: م، ج: نشسته و یس عنبرموی بر تخت ب ۳۵: م، ج: مصراع دوم: گهی می خورد
که چوگان همی زد ب ۴۱: م، ج: بیتی افزون دارد بر اساس نسخه پاریس: چنین خورد و چنین
کرد و چنین داد - که او بودی همیشه راد و دلشاد

بخش ۳۸

ب ۱۳: م، ج: مصراع دوم: نهرهیزم ز پادافراه و کشتن ب ۱۸: م، ج: این بیت را ندارند ب ۲۶: م، ج:
مصراع دوم: نینم با تو داد از هیچ مایه ب ۲۷: م، ج: مصراع دوم: سیاهی از سیه نتوان
زدودن ب ۲۹: م، ج: مصراع اول: ولیکن چون تو بی آرم گشتی ب ۵۰: م، ج: مصراع دوم: نگر
چون زهر بر شکر برآلود

بخش ۳۹

عنوان: م، ج: عنوان چنین است: گردیدن رامین در باغ و زاری کردن از عشق و یس ب ۷: م، ج: به
یاد زلف او بر باد دادی ب ۱۰: م، ج: بیت را ندارند ب ۲۴: م، ج: مصراع دوم: زهر سویی گوا بر
خود گرفتی ب ۲۶: م، ج: چو ویس آید به وی حالم بگویند ب ۳۰: م، ج: شما را از هزاران گونه
باغست، ظاهراً غلط مطبعی است ب ۳۲: م، ج: شما را ناله پیش باغ باشد - چرا باید که درد و
داغ باشد؛ سپس این دو نسخه بر اساس نسخه پاریس بیتی افزون دارد: شما را ناله نزد یار
خویشست - چنین از ناله دلتان از چه ریشست ب ۳۳: م، ج: در این دو نسخه بر اساس نسخه
پاریس بیت‌های زیر افزون آمده است: مرا می‌شاید این افغان و زاری - که دورم زان گل باغ
بهاری - مرا در خور بود این آه دلسوز - که دورم زان گلستان دلفروز - مرا باید چنین
بی خویش بودن - ز هجر سرد خود دل‌ریش بودن - مرا شاید به خواری جان سپردن - ز درد
دلبر خود جان نبردن

بخش ۴۰

عنوان: عنوان را بر حسب چاپهای مینوی و محبوب از نسخه پارس گرفتیم ب ۸:م، ج: هنوزش بود رخ چون لاله خرم - لیش چون انگبین و باده درهم ب ۲۵:م، ج: مصراع دوم: سخن شان ریش دل را بود مرهم ب ۲۶:م، ج: که بودش جان شیرین بر تنش گرم ب ۳۴:م، ب: که آتشگاه خرداد است و برزین؛ ظاهراً همه نسخه‌های چاپ بنیاد: «خرداد» است که مصححان آن را برتر دانسته و در متن نشانده‌اند و صورت «خرد» مرحوم دکتر محبوب را «خرد» در حاشیه، ولی من نیز به پیروی از شادروان محبوب «خرد» ثبت کرده‌ام و در تعلیقات از آن سخن خواهم گفت ب ۳۶:م، ج: مصراع دوم: مرو را بخت فرخ باد بیدار ب ۴۳:م، ج: بلندی و درستی مر ترا.. ب ۴۶:م، ج: چو رویش باد نیکو سال و ماهش - چو لعلش باد خندان نیکخواهش ب ۵۴:م، ج: فاقد این بیت است ب ۷۸:م، ج: مصراع دوم: به گمره گشته مانم در بیابان ب ۹۰:م، ج: فاقد این بیت است ب ۹۷:م، ج: این بیت را نیز ندارند ب ۱۲۲:ج: سیاهی چشمم (?) از موی تو باشد؛ دکتر محبوب این ترکیب «چشم» را از چاپ ناسولیس گرفته است و بر استاد شادروان مینوی ایراد کرده، در جایی براساس نسخه چاپ بنیاد، همه نسخه‌ها «سیاهی شب» آورده‌اند و پیدااست که چه دلپذیرتر است ب ۱۲۴:م، ج: ز رخسار تو باشد آفتابم (?) ب ۱۳۰:م، ج: بیت را ندارند ب ۱۳۵:م، ج: دو بیت براساس نسخه پاریس افزونی دارند: بگفتم حال زار خویش یکسر - اگر باشد ترا این گفته باور - اگر لطف نگردد دستگیرم - ز پا افتاده و سرگشته میرم ب ۱۳۶:م، ج: بیتی افزون دارد: چو شیر ماده شد زین گفته در تاب - تو گفתי خورد ناگه تیر پرتاب ب ۱۳۸:م، ج: دو بیت افزونی دارد: هزاران آفرین بر جان تو باد - هزاران نیکوی درمان تو باد - ترا من دوستر می‌دارم از جان - ولی دورست درد تو ز درمان ب ۱۴۲:م، ج: این دو چاپ که براساس نسخه پاریس است بیتهای زیر را افزون دارد: مکن بیهوده بر خود کار دشوار - که آسانت نخواهد گشت این کار - دل خود را در این انده مرنجان - منه بار غم بیهوده بر جان - درین برّ مر ترا کس نیست رهبر - بخواهی مرد تشنه درین بر - ازین سودا نبینی جز زبانی - برو ترکش ده از جوای جان ب ۱۴۵:م، ج: بیتهایی افزون دارد: به شاخی دست زن ای مرد عاقل - کز آن جا برتواند یافتن دل - به راهی رو که بر پای تو باشد - به جایی شو که مأوای تو باشد - تو زین گلزار هرگز گل نچینی - ز نخل کامرانی برنبینی - نخندد بر رخت از باغ لاله - ز گریه بارد از چشم تو ژاله - درین بستان کسی را دسترس نیست - گلی زین باغ چیدن حدّ کس نیست - ز سرو این چمن سایه نبینی - ز ریحان سمن وایه نبینی - نیارد بر تو این مه مهریانی - اگر صدراه جان را برفشانی - اگر جان می‌سپاری اندرین درد - نخواهد هیچکس بهر تو غم خورد - کسی بر تو نخواهد گشت دلسوز - نخواهی شد به کام خویش پیروز ب ۱۴۶:م، ج: مصراع دوم: وگر دنیا بیبیمایی به مردی ب ۱۴۹:م، ج: وگر تو جادوی بس نیک دانی - ز کار ویس هم خیره بمانی؛ افزون

دارد این دو چاپ ب ۱۵۱:م، ج: بیتی افزون دارد: نگر تا در دل این هرگز نیاری - که او با تو درآرد سر به یاری ب ۱۵۳:م، ج: مصراع دوم: ... چگونه نیک نامست (؟) ب ۱۵۹:م، ج: منش بر آسمان دارد به گشتی ب ۱۶۲:م، ج: سه بیت افزون دارد: نه از گوهر توانش بردن از راه - چه گوهر پیش او چه خاک درگاه - ندارد قدر نزدش هیچ چیزی - نمی‌گیرد جهان را بر پیشیزی - به دام آورد توانش به دستان - که جادویست با چشمان فتان ب ۱۷۲:م، ج: مصراع دوم: که سر هرگز ندارد رفتن پای ب ۱۷۲:م، ج: بیتی افزون دارد: ز من هرگز چنین کاری نیاید - که از عاقل چنین کاری نشاید ب ۱۸۰:م، ج: بیتی افزون دارد: همان سنگین دل و نامهربان بود - همان جادو نهاد و جانستان بود ب ۱۹۳:م، ج: بیت‌های ده گانه زیر در این دو چاپ افزون است: مرا تا جان بود ای دایه در تن - ندارم یک زمان دستت ز دامن - به شمشیرم کنی گر پاره پاره - نجویم من ز کس غیر از تو چاره - اگر صدبار می‌رانی ز پیشم - به لطف تو بود امید بیشم - تو دانی درد ما را چاره کردن - غم این خسته بیچاره خوردن - روا چون داریم آخر بدین روز - که بر فرزند مادر هست دلسوز - ترا باید به کار من قدم زد - به افکارم نباید هیچ دم زد - که کارم رفته است از دست بیرون - ازین غصه دلی دارم جگرخون - مرا از سرزنش ترساند نتوان - که نی از سر همی ترسم نه از جان - سر و جانم به راه او فدايست - نگیرم ترک تا هردو بجایست - نه از جان دادنم بیمست در مهر - که صدجانم فدای آن پریچهر - مجو در کار من زین پس بهانه - کن جانم به تیر غم نشانه ب ۱۹۷:م، ج: بیتی افزون دارد براساس نسخه پاریس: ز سنگ خاره راه آرند بیرون - به نیرو قاف را سازند هامون ب ۲۱۷ و ۲۱۸:م، ج: بیتها پیش و پس آمده

بخش ۴۱

ب ۱۲:م، ج: بیت را ندارند ب ۲۷:م، ج: چهار بیتی افزون دارد برحسب نسخه پاریس: دل من ز آتش حیرت چنانست (در دو چاپ یادشده: حسرت) - که ماهی بر سر تابه طپانست - گهی می‌سوزم از تیمار مادر - گهی بیهوشم از درد برادر - شبم چون موی خود تار و دراز است - در محنت به رویم روز باز است - نه روزم هست آرام و نه شب خواب - به روز و شب ندارم جز تب و تاب ب ۵۱:م، ج: جهان چون خان راه مردمانست ب ۵۸:م، ج: به گیتی در جوانان آنچه مردند ب ۸۰:م، ج: و با چندین که دارد... ب ۸۶:م، ج: دلی دارد بلا بسیار خورده - نهیب عاشقی بسیار برده ب ۹۱:م، ج: ندادش تا زمانی نیک پاسخ ب ۹۴:م، ج: مصراع دوم: چو شرم نیست رو آن کن که خواهی ب ۱۰۷:م، ج: مصراع دوم: چو بشنیدی به پیشم ناوریدن ب ۱۶۲:م، ج: مصراع دوم: که بهتر زان شگفتی دید نتوان

بخش ۴۲

ب ۱۵:م، ج: بدادم هرچه تو دادی پیامم ب ۱۸:م، ج: نه یکسری وفا باشند و ناپاک ب ۲۰:م، ج: نه هرکس را به چوبی راند باید ب ۳۳:م، ج: مصراع دوم: م: کجا از بیدلی بخشیدنی بود ب

۳۴: م: بدو گفت ای مرا چون چشم روشن ب ۳۹: م، ج: نبینم راست تر زین دل که... ب ۴۶: م
 هران کاندوده و درد تو گران کرد ب ۸۶: م، ج: مرا فرهنگ و نیکونامی آموز ب ۱۱۲: م، ج: همیشه
 راست‌گو و راست‌گر باش - همیشه نیکنام و نیک‌خور باش ب ۱۲۹: م، ج: ... چو سرو و مورد
 و شمشاد ب ۱۵۸: م، ج: مصراع دوم: نهانت را نباستم نهفتن ب ۱۶۱: م، ج: مصراع دوم: نگه
 دارد ز آهوشان روانم ب ۱۷۳: م، ج: عجب ماندم من از فرهنگ آن ماه ب ۱۹۲: م، ج: تو بر جان
 و دل من پادشایی ب ۱۹۷: م، ج: تو خورشیدی اگر بر من بتابی ب ۲۱۶: م، ج: که شد جان
 جهان بر چشم من خوار، ظاهراً «جان و جهان» برتر است ب ۲۱۷: م، ج: خرد را در دل و دیده
 بدوزد ب ۲۲۲: م: بدیده شد قرار من بدان تیغ ب ۲۲۶: م، ج: نه اکنون و نه زین پس پانصدسال
 (؟) ب ۲۴۴: م، ج: وز افسون نرم شد آن سرو آزاد - رمیده گور در دام وی افتاد

بخش ۴۳

ب ۱۶: م، ج: نشانده بر میان بام... - مصراع دوم: ... چشم بر سوراخ برزن ب ۱۷: م، ج: مصراع
 دوم: که باشد هیچکس از وی نکوتر ب ۱۸: م، ج: بین تا هست اندر حسن چون او - محب و
 همدمت و یروی شهر و ب ۲۴: م، ج: بیت را ندارد ب ۳۲: م، ج: ولیکن آنچه می خواهد نیابد ب
 ۴۵: م، ج: ... ز ننگ جاودانی - ز پادافراه کار این جهانی ب ۵۳: م، ج: رمیده ویس لختی... ب
 ۵۶: زمین را بوسه داد در پیش دایه ب ۵۷: م، ج: سپاست بر سرم مهر ز دهبیم ب ۶۴: م، ج:
 مصراع دوم: درو شش عقد مروارید... ب ۶۶: م، ج: نپذیرفت آنچه دادش دایه از رام

بخش ۴۴

ب ۱: م، ج: چو بیش ویس شد او را... ب ۱۵: م، ج: بگردد آسیا و تو بگردی ب ۴۰: م، ج: بدید
 آور بهار خرمی را - به بار آور نهال مردمی را ب ۴۸: م، ج: همه نسخه‌ها: اگر تو کم کنی پند
 و فریبم: درست آن: «... بند و فریب» است به معنی ترفند و نیرنگ

بخش ۴۵

ب ۱۷: م، ج: مصراع دوم: بتان را زشت کرده زی بت آرای ب ۳۴: م: بدو گفت ای بهشت
 جاودانی - به تو یزدان نموده نیکنامی (؟) ب ۴۳: م، ج: مصراع دوم: به شرم و ناز و گشی
 پاسخش داد ب ۷۵: م، ج: نماند با شب تیره سیاهی - نپوسد در درون جوی ماهی ب ۷۸: م،
 ج: نه جز بر روی ویسه مهر ورزد (؟) ب ۹۲: م، ج: همه بستر پر از دُر بود و گهر ب ۹۷: م:
 مصراع دوم: نهاده ویس دل بر وی همچو گوهر ب ۱۰۱: م: مصراع دوم: کجا با مهر یزدان بود
 بندش ب ۱۰۲: م، ج: مصراع دوم: بکرد از پارسایی پارسا را

بخش ۴۶

ب ۳: م، ج: مصراعها پیش و پس آمده ب ۸: م، ج: مصراع دوم: نگیرد یوز آهوی شکاری ب ۱۳:
 م: چو آمد شادکام در کشور ماه ب ۱۱: م، ج: به تیر و یوز و باز و چرخ و شاهین ب ۳۶: م، ج:

همیدون دایه را لختی بیبرای - به پادافراه و بر جانش مبخشای ب ۴۶:م، ج: سخنها هرچه گفتی راست گفتی ب ۵۳:م، ح: مصراع دوم: به دل بر خوشترست از ماه وز مرو ب ۷۰:م، ج: ... من با شاه گفتی ... هم آب من بپردی ب ۸۰:م، ج: نمادست از نیاگان تو جز جان - به زشتی جان ایشان را مرنجان ب ۹۳:م، ج: مصراع دوم: اگر بر خوگ نفشاند ایچ گوهر ب ۱۱۳:م، ج: مصراع دوم: ... توی خاتون و دلبر ب ۱۲۶:بن، م، ج: که این آزارها چون قطر باران ب ۱۴۰:بن، م، ج: در اینجا براساس نسخه‌های اکسفرود و کلکته یک بیت افزون آمده: منم در کار خود صدکار و بی‌کار - به گاه مهر دل صدبار و بی‌یار؛ و در نسخه استانبول: منم بدانم و با صدکار بی‌کار - به گاه مهر باشد یار بی‌یار

بخش ۴۸

ب ۱۴:بن: زراندر زر شکفته باغ در باغ (?) ب ۴۷:م، ج: ندارد بیت را ب ۴۸:م، ج: چو ایزد یارو و گردان شاه و روین - چو آب ناز و همچون ویس و شیرین

بخش ۴۹

ب ۳:م، ح: برو دایه بشارت بر به و برو - همیدون مژده خواه از مام شهرو ب ۴۵:م، ج: مصراع دوم: مرا در خط عشقش تو کشیدی ب ۶۰:م، ج: مصراع دوم: دل از آرام دور و تن ز بالین ب ۷۰:م، ج: بر مبنای نسخه‌های اکسفرود و کلکته و استانبول چند بیت افزون دارند: تذروان را به بازان آزمایم (استانبول: به کبگ و کوه بازان آزمایم) - سگان را نیز بر خوکان گشایم (اک، کل: غرمان گشایم) - گهی بیشه کنم بر خوگ زندان - گهی روی هوا بر مرغ پَران - وز آنجا سوی کوهستان گرایم - گهی با گور و آهو آزمایم - (استانبول: جهنده یوز را دم برگشایم) - چو غُرم آید به پیش اندر شکارم - جهنده یوز را بروی گمارم (استانبول: گوزن کوهی ارکوه اندر آرم - به هامون یوز را بروی گمارم) - بدیدم شش مه این ایوان دلگیر - ببینم باز شش مه دشت نخچیر ب ۹۲:م، ج: مصراع دوم: نه بیرون آید از پند شهنشاه ب ۹۳:م، ج: نه روی ویس را هرگز ببیند - نه با کسها و خویشانش نشیند

بخش ۵۰

ب ۲۶:م، ج: بن: بیچیدند برهم مُرد (?) و شمشاد ب ۴۲:م، ج: مصراع دوم: نشاط و عاشقی و پادشایی

بخش ۵۱

عنوان:م، ج: آگاه‌شدن موبد از رفتن رامین نزد ویس و شکایت‌کردن به مادر و نامه‌نوشتن به ویرو ب ۲۸:م، ج: مصراع دوم: که زلف از مشک و روی از سیم دارند ب ۳۵:م، ج: مصراع دوم: چنان دانم که من بهتر شنیدم ب ۴۱:م، ج: فاقد این بیت است ب ۴۳:م، ج: مصراع دوم:

که مهرش بر کسی دایم نیاید ب ۶۴:م، ج: همی تا در شبستان سرایی ب ۸۱:م، ج: مصراع دوم، از آذربایگان و دشت گیلان

بخش ۵۲

عنوان: از دو چاپ شادروانان استاد مینوی و دکتر محبوب گرفته شد ب ۱۵: مصراع دوم: چه بایستش بگفتن لابه چندین

بخش ۵۳

ب ۱۹:م، ج: مصراع دوم: حدیث او همه بر رو نهادم ب ۳۸: مصراع دوم: کنم مردی به میدان و نگویم ب ۴۱:م، ج: دو بیت افزونی دارد: چو نامه آمد از گفتن به پایان - نهاد از ز سرخ مهری به عنوان - به پیگش گفت این گیر و برو زود - به شاهنشاه رسان این نامه چون دود

بخش ۵۴

ب ۱۶:م، ج: مصراع اول: جوانی ایزد از خوبی سرشتست ب ۲۶:م، ج: جوابش داد ویس ماه پیکر - بت آزاد سرو یاسمن بر ب ۲۷:م، ج: چرا ترسم ز ناکرده تباهی - به سوگندان نمایم بی گناهی

بخش ۵۵

ب ۶:م، ج: ز میدان آتشی چون که برآمد - که باگردون سر وی هم برآمد ب ۲۲:م، ج: جزین با وی سخن گفتم فراوان ب ۳۰:م، ج: کجا در جای چونین چاره باید - که اینجا هیچ استادن نشاید ب ۳۱:م، ج: مصراع دوم: بگفتا نیست کاری خوارمایه ب ۴۱:م، ج: فروبست از سر دیوار دستار - پس آنگه خود فرود آمد ز دیوار ب ۵۶:م، ج: مصراع دوم، همه زشتی به چشمش خوب و نیکوست ب ۵۸:م، ج: مصراع دوم: که در مستی غم و سختی نداند ب ۶۰:م، ج: مصراع دوم: به گاه دوستی شایسته اوست ب ۷۶:م، ج: مصراع دوم: به کام خویش بنشستند صد روز ب ۷۰:م، ج: مصراع دوم: به گاه دوستی شایسته اوست ب ۷۶:م، ج: مصراع دوم: به کام خویش بنشستند صد روز ب ۱۰۱ و ۱۰۲:م، ج: پیش و پس آمده ب ۱۰۷:م، ج: گراز دست تو جام نوش گیرم ب ۱۱۶:م، ج: به روز و شب بدین چهره... ب ۱۱۸:م، ج: بن: کنون از جان کنی... (ظاهراً غلط چاپی است) ب ۱۱۹:م، ج: روان از بهر چونین کار باید - جهان از بهر چونین یار باید ب ۱۲۳:م، ج: از این سو ویس را کام بلا بود - وزان سو شاه را کام عنا بود ب ۱۲۷:م، ج: مصراع دوم: به دل در آتشی مانده جهان سوز

بخش ۵۶

ب ۲۶:م، ج: دلم چونست چون ابری کشنده - هوا چونست چون زهری چشیده ب ۳۳:م، ج: ز پیش عاشقی بودم توانا؛ برحسب نسخه کلکته و چاپ ناسولیس «ار» به متن درافزودم، چون

بیت بعد صله و جزای همین «ار» حرف شرط است ب ۴۲:م، ج: مصراع دوم: بدو بخشم همه گنج و نگینم ب ۴۹:م، ج: مگر روزی بیابد زندگانی ب ۵۲:م، ج: به مرو شایگان شادی درافتاد — به شادی هرکسی مژده همی داد ب ۵۳:م، ج: همه بازارها آیین بیستند — بر آیین رودسازان برنشستند

بخش ۵۷

عنوان: م، ج: نامه نوشتن رامین به مادر

بخش ۵۸

ب ۶۰:م، جهان از قیروان ماچین [تو] داری ب ۱۶:م، ج: کنون غمگین و آشفته بدانم — که من بی یار دیدن در جهانم ب ۲۸:م، ج: مصراع دوم: بگویم چون بیندی راست پیمان ب ۳۰:م، ج: مصراع دوم: هزاران بوسه بر پایش همی داد ب ۴۲:م، ج: پس آنگه مادرش نامه...

بخش ۵۹

ب ۱۶:م: خرد با مغز او با می برآمیخت: مصراع دوم ب ۱۹ و ۲۰:م، ج: بیتها پیش و پس آمده ب ۴۰:م: می اندر مغز او بنمود و هر (؟) ب ۱۳۰:بن، م، ب: در همه نسخه‌ها در مصراع دوم: «ژوپین» آمده است ب ۱۴۲:م، ج: در هر دو نسخه «بویه» آورده است، طبعاً این تصحیح از استاد مینوی است که کتاب زیر نظر ایشان به چاپ می‌رسید ب ۱۴۷:م، ج: بیار ای برف بر جان پُراتش ب ۱۴۸:م، ج: گر آهی برکشم برفت بسوزم — جهان همواره آتش بفرورزم ب ۱۶۰:م، ج: مصراع دوم: چه کردم تا ز مهرم سیرگشتی ب ۱۸۸:م، ج: مصراع دوم: اگر بیسایدت کی بازداند ب ۱۹۵:م، ج: مصراع دوم: و یا خود آتشی پیوسته با کاه ب ۲۰۷:م، ج: به دست اندام هم‌بسترش بیسود ب ۲۱۸:م، ج: ز بیم روز اندیشه همی کرد ب ۲۲۱:م، ج: مصراع دوم: ز تاریکی پدید آید شب من ب ۲۲۸:م، ج: مصراع دوم: فزون از مهر مال و مهر فرزند ب ۲۴۴:م، ج: مصراع دوم: ز خون گریه‌ای بر من سبکتر

بخش ۶۰

بیت ۱۳: م، ج: ز روم آورد لشکر سوی ایران

بخش ۶۱

بیت ۵۵: م، ج: چنان گشتم ز درد ناتوانی ب ۷۷:م: چو شاهنشه برفت رامین بیاسود ب ۷۹:م، ح: فتادش بویه دیدار دلبر؛ شادروان استاد مینوی که بر تصحیح ویس و رامین چاپ بنیاد فرهنگ نظارت داشتند، «بویه» آورده‌اند، براساس حاشیه نسخه‌های پاریس و استانبول و کلکته «بویه» است که مصححان «بویه» ضبط کرده‌اند! ب ۸۰:م، ج: مصراع دوم: بزیرش تندرو بادی تجاره ب ۹۳:م، ج: مصراع دوم: نهان و تیر گردد زُهره و ماه

بخش ۶۲

ب ۵: م، ج: کبودش جامه بُد چون سوگواران ب ۱۳: م، ج: مصراع دوم: مرا زان خواب خوش بیدار کردی ب ۲۴: م، ج: چهار بیت افزودهٔ چاپ بنیاد را ندارند ب ۳۷: م، ج: فاقد این بیت است ب ۴۱: م، ج، این بیت را ندارند ب ۴۳: م، ج: این بیت را هم ندارند ب ۴۶ و ب ۴۷: م، ج: این دو بیت را فاقد است ب ۵۴: م، ج: فاقد این بیت است ب ۵۹ و ب ۶۰: م، ج: این دو بیت را ندارند

بخش ۶۳

ب ۹: م، ج: این بیت را ندارد ب ۱۲ و ب ۱۳: این دو بیت را ندارند ب ۱۴: م، ج: فاقد قافیه است: کنون در تو نبینم آن ستاره — کزو آمد همی ماه و ستاره ب ۲۲: م، ج: بیت را ندارند ب ۲۷: م، ج: فاقد این بیت است ب ۲۹: م، ج: ندارد بیت را ب ۴۴: م، ج: فاقد این بیت است ب ۴۸: م، ج: ندارد این بیت را ب ۴۹: م، ج: درودی تو از آن دست و کف راد ب ۶۲: م، ج: ندارد این بیت را ب ۶۳: م، ج: سر دیوار او پرمار باشد — کزیشان خلق را آزار باشد ب ۶۴ و ب ۶۵: م، ج: دو بیت را ندارند ب ۷۶: م، ج: فاقد این بیت است ب ۷۸: م، ج: ندارد بیت را ب ۸۰: م، ج: نباشد پاسبان اکنون ابر بام — ز پیروزی برآید مر ترا کام ب ۹۵: م، ج: چو راه وصل جانان پیش گیرد ب ۹۶: م، ج: درازی راه را کوتاه شمارد ب ۱۰۴: م، ج: اگر بودی هوا را روی دیدار ب ۱۱۷: م، ج: استاد مینوی بر حسب نسخهٔ پاریس «راد» آورده‌اند: گهی مرجان به بوسه راد کردند ب ۱۴۵: م، ج: بگفت این پُر به عشق گرد رامین ب ۱۴۹: م: شود نوش روان و دادرس دل؛ پیدا است که غلط چاپی است و «داوری» «داوری» شده است ب ۱۶۱: م، ج: می خوشرنگ بزداید ز دل زنگ ب ۱۷۵: م، ج: نخواهم ماه با رخشنده رویش ب ۱۷۷: م، ج: ندیمم حورگشت و ساقیم ماه، در چاپ بنیاد «خور» آمده است با تلفظی ویژه ب ۱۸۳: م، ج: مصراع دوم: که هرگز باز ناید این چنین روز

بخش ۶۴

ب ۱۱: م، ج: سراسر ارمن و اژان برفته — نوا و باژ از قیصر گرفته؛ گذشته از نسخهٔ پاریس اساس شادروان استاد مینوی نسخهٔ استانبول هم چنین ضبط کرده است ب ۸۹: م، ج: فاقد بیت است ب ۹۴ و ب ۹۵: م، ج: ندارند این دو بیت را ب ۱۰۰ و ب ۱۰۱: م، ج: دو بیت را ندارند ب ۱۱۰: م، ج: فاقد این بیت است ب ۱۶۰: م، ج: مصراع دوم: خورم زنهار با تو چون تو خوری؛ پیداست که غلط چاپی است

بخش ۶۵

ب ۴۵: م، ج: بتا تا مرگ جان تو گرفتست — بزرگ امید من با تو برفتست ب ۶۱: م، ج: نیارآمد سپه تا تو سپاهی، استاد مینوی بیت را براساس نسخهٔ پاریس آورده‌اند؛ م، ج: مصراع دوم: نیارد

زی تو طوفان تباہی ب ۶۴ تا ۶۶ م، ج: بیتها پیش و پس آمده ب ۶۸ م، ج: کنون لاله دمد از کوهساران - که مانده نیست آن ماه سواران ب ۷۲ م، ج: مصراعها را پیش و پس آورده است ب ۸۹ م، ج: چرا زادم چو او بی بخت فرزند ب ۹۳ م، ج: دزی کان جای دیوان بود هرگز؛ در نسخه استانبول: ... بوده هرگز ب ۱۰۱ م، ج: مصراع دوم: که بوی ویس من بر وی نهانی ب ۱۱۶ م، ج: مصراع دوم: که بر موبد همی مرگی نباری عنوان: این عنوان از چاپ استاد مینوی گرفته شد، در حاشیة چاپ بنیاد اشاره‌ای نیست که نسخه پاریس عنوان داشته یا نه

بخش ۶۶

عنوان: این عنوان از چاپ استاد مینوی گرفته شد، در حاشیة چاپ بنیاد اشاره‌ای نیست که نسخه پاریس عنوان داشته یا نه

بخش ۶۷

ب ۲۷ م، ج: خروشان و نوان با بویة جفت؛ قطعاً اصلاح استاد شادروان مینوی است استعمال «یوبه» به جای «بویه» ب ۳۰ م، ج: مصراع دوم: به گیتی در کنار او نه پیدا است ب ۳۷ م، ج: مصراع دوم: پس آن سوزش رسد هم در دل من ب ۴۳ م، ج: مصراع دوم: ز دیده سیل خون بارید در گیل ب ۹۳ م: مصراع دوم: دریده سر ز تا پای تا سر ب ۱۰۵ م، ج: هزاران دل بچشم از جاش برکنند ب ۱۱۹ م، ج: مصراع دوم: به جان اندر بماند تیز دردم ب ۱۳۳ م، ج: مصراع دوم: جهان بی رویتان بر من سیاهست ب ۱۴۴ و ب ۱۴۵ م، ج: پیش و پس آمده است این دو بیت ب ۱۵۰ م، ج: ز روی هردوان شب روزگشته ب ۱۵۳ م، ج: مصراع دوم: چنانچون تازه ترگس ناز و گشتی

بخش ۶۸

ب ۱۱ م، ج: مصراع دوم: چه آن کز بهر خوشی صبر خوردن ب ۴۲ م، ج: مصراع دوم: مگر امشب به دُماند رفتست ب ۱۰۷ م، ج: ترا درمان بجز تیغم نداند - که مرگت بخشد و جانت ستاند ب ۱۲۲ م، ج: اگر خوب آمدت این رنگ منکر ب ۱۲۳ م، ج: چو از تو دور بود این خوب چهرش ب ۱۵۶ م، ج: فاقد این بیت است ب ۱۶۴ م، ج: بیت را ندارند ب ۱۷۷ م، ج: سپس این بیت، بیت ۱۷۹ آمد است

بخش ۶۹

عنوان: در هر دو چاپ «کوسان» آمده ب ۷ م، ج: ز سبزه روی هامون پُر زمرّد - ز لاله کوه سنگین پُر ز بُسند ب ۹ م، ج: مصراع دوم: عروس آسا جهان با غنچ و کشتی ب ۱۲ و ب ۱۵ م، ج: در هر دو چاپ «کوسان» آمده، که نادرستی آن را در تعلیقات باز می آورم ب ۱۶ م، ج: سپس این بیت عنوانی فرعی آمده است که من در متن آوردم، در دو چاپ: «کوسان» آمده است که

نادرست است ب ۱۷:م، ج: درختی سبز دیدم بر سر کوه ب ۱۸:م، ج: مصراع دوم: فتاده سایه اش بر جمله گیهان ب ۲۲:م، ج: بیتی افزون دارد براساس نسخه پاریس: بماناد این درخت سایه گستر - ز مینو باد وی را سایه خوشتر ب ۲۳:م، ج: همیشه آب این چشمه رونده - همیشه گاوکیلی زو چرنده؛ و سپس در چاپ بنیاد فرهنگ ۱۷ بیت افزوده دارد براساس نسخه استانبول و اکسفرود و کلکته، که من آن را در متن آوردم. ب ۴۳:م، ج: مصراع دوم: که با ویست نباشد نیز پیوند ب ۵۴:م، ج: مصراع دوم: بماند اندر دلش آزار چندین

بخش ۷۰

ب ۱ و ۲:م، ج: دو بیت مورد اشاره در دو چاپ استادان فقید به دنبال بخش ۶۹ آمده است ب ۲۴:مصراع دوم: ز هر گل بر دلم تیری نشاند ب ۳۰:م، ج: چه خواری کرد با او شاه شاهان ب ۴۳:م، ج: تو گفתי آتشی بی دود بینی - و یا خود بی زبانی سود بینی ب ۴۸:م، ج: ندارد بیت را ب ۵۰:م، ج: ندارد بیت را ب ۵۹ و ۶۰:م، ج: پیش و پس آمده است در چاپ ما ب ۵۹:م، ج: مگر یک بار بر تو راه گیرد ب ۶۱ و ۶۲:م، ج: نیامده است در این دو چاپ ب ۱۰۱:م، ج: نشست خویش را جای دگر جوی ب ۱۱۷:م، ج: مصراع دوم: نجویی بیش ازین با شاه تندی ب ۱۲۶:م، ج: نبینی زین سپس ما را هواجوی - ترا تدبیر بر رویم هوا پوی

بخش ۷۱

عنوان:م، ج: عنوانی دیگرگون دارد: نصیحت کردن موید ویس را ب ۱۵:م، ج: مصراع دوم: که ارزانی توی بر داد فرمان

بخش ۷۲

عنوان:م، ج: عنوانی دیگرگونه دارند: جواب دادن ویس موید را ب ۹:م، ج: مصراع دوم: کند هر ساعتی کار دگرگون ب ۵۳:م، ج: مصراع دوم: ازو یابی نشان راستگویی

بخش ۷۳

ب ۱۳ و ۱۴:م، ج: فاقد این دو بیت اند ب ۱۷:م، ج: مصراع دوم: بفرمودش که مردم را دهد داد ب ۲۳:م، ج: ترا این گاه جستن سخت زودست ب ۲۹:م، ج: مصراع دوم: گرتم بر هوای دیو راهی ب ۳۳:م، ج: مصراع دوم: دریغا این دل امیدوارم ب ۳۸:م، ج: مصراع دوم: که باری زو دلم را سیرتر کرد ب ۴۷:م، ج: دریشان جامه های خوب و رنگین ب ۸۸:م، ج: مصراع دوم: چه داند کس که فردا زو چه زاید ب ۹۱:م، ج: که داند کز پس تیره جدایی ب ۹۲:م، ج: اگرچه دردمند و خوار و زارم ب ۱۰۰:م، ج: مصراع دوم: که سختی (?) بیش او را بند و مسمار ب ۱۲۳:م، ج: مصراع دوم: به گردون برهمی گوهر (?) کشیدند: ج: مصراع دوم: به گردون برهمی اخگر کشیدند ب ۱۲۴:م، ج: به کشتی در (?) همی گوهر فشاندند ب ۱۲۷:م، ج: مصراع دوم: ز روی صبر دلبر پرده برداشت ب ۱۳۴:م، ج: نه چندان غم بیاگند این دل تنگ - که در دشتی بگنجد

شصت فرسنگ ب ۱۴۴:م، ج: مصراع دوم: مرو را نیست آیین عشق زیبا؛ استاد شادروان
مینوی در برابر «آیین؟» علامت پرسش گذاشته‌اند

بخش ۷۴

ب ۱۷:م، ج: مصراع دوم: دران کشور چو ماه و مهر پیدا ب ۱۹:م، ج: مصراع دوم: به کام
نیکروزان می‌گرفتند ب ۳۲:م، ج: مصراع دوم: دو دندان رسته چون رخشنده پروین ب ۳۸:م،
ج: پس از چهار بیت، ب ۴۳ آمده، بنابراین فاقد بیت‌های ۳۹ تا ۴۲ است ب ۹۴:نسخه چاپی
اساس ما افتادگی دارد و مصححان مضمون مصراع را از ترجمه گرجی چنین نقل کرده‌اند: که
تمام جهان آن را خوب می‌داند ب ۹۵: مصراع اول: که افتاده است معادل ترجمه گرجی آن
چنین است: چرا تو نام مرا نمی‌دانی ب ۹۴ و ۹۵:م، ج: دکتر محبوب دو مصراع افتاده را با هم
ترکیب کرده است و چنین بیتی ارائه داده است: چه پرسى از من و از خاندانم - که من نام و
نژادت نیک دانم ب ۱۰۳: شهنشه از تو خشم آلود گشته ب ۱۰۹:م، ج: همه کار جهان از خلق
رازست ب ۱۱۹:م، ج: مصراع دوم: وگر جانم بخواهی پیشت آرم ب ۱۲۸:م، ج: زن موبد کجا
شاید زن تو

بخش ۷۵

ب ۲ تا ۷:م، ج: فاقد این بیتها است ب ۲۱:م، ج: ز بس در باغ دستان نوایی ب ۳۷:م، ج: مصراع
دوم: گهی از دل زداییدند اندوه ب ۴۷:م، ج: گلی کاو را دو کژدم باغبانست؛ «کژدم» ضبط
کرده‌اند که درست آن «گژدم» است و در تعلیقات به آن اشاره می‌کنم

بخش ۷۶

ب ۲:م: بیایان (?) شد عروس نوبهاران

بخش ۷۷

عنوان:م، ج: فاقد متمم درون هلال‌اند ب ۱۶:م، ج: بیت را ندارند ب ۲۶:م، ج: ز رامش پر ز
خوشی بود جامم ب ۴۳:م، ج: گهم در بسترست و گه به بالین ب ۵۱:م، ج: فاقد این بیت است
ب ۵۹:م، ج: مصراع دوم: که زندان بود بر من جاودانی ب ۶۲:م، ج: مصراع دوم: شکیبایی به
از سیم بخروار ب ۷۰:م، ج: مصراع دوم: ترا با داغ دل بر بابزن کرد؛ در چاپ بنیاد:.... پرتاب زن
کرد (?)

بخش ۷۸

عنوان:م، ج: فاقد عنوان است و ماجرا همچنان ادامه می‌یابد ب ۴:م، ج: مصراع دوم: ز سختی
خونش اندر تن بجوشید ب ۱۱:م، ج: بدین شادی دهم بسیار من چیز ب ۱۶:م، ج: بیتی افزون
دارد که در حاشیه چاپ بنیاد هم بدان اشاره‌ای نیست: کنون دل شاد باشم در جوانی - باسانی
گذارم زندگانی ب ۳۳:م، ج: مصراع دوم: به مشکین زلف خاک بوم روبان ب ۳۹:م، ج: مصراع

دوم: پس آنگه زین خبر نامه به من کرد ب ۳۰:م، ج: فاقد این بیت است ب ۳۲:م، ج: مصراع دوم: که شاید خویش را زین غم رهانم ب ۵۷: مصراع دوم: زبان تو بر او شمشیر گردد ب ۶۲:م، ج: مصراع دوم: اگر ساغر خورد معذور باشد ب ۷۲:م، ج: بیت را ندارد ب ۷۴:م، ج: مصراع دوم: که ناگه بر دلم زد این همه تیر ب ۷۸:م: مصراع دوم: نصیحت کرد خواهم دایگانی ب ۷۹:م، ج: بیت را ندارد ب ۸۱:م، ج: فاقد این بیت است ب ۸۴:م، ج: مصراع دوم: که چندین بیش کشتم بیشتر سوخت ب ۸۵:م: مصراع دوم: ببرد از آب چشمم آتش دل ب ۸۹:م، ج: بیت را ندارد ب ۹۳:م، ج: مصراع دوم: نشان با شُ جسته بجویم ب ۱۰۵: بن، م، ج: هر سه چاپ: «بسیج» آورده‌اند و آن نادرست است ب ۱۰۸:م، ج: «کژدم» آورده‌اند که نادرست است، در تعلیقات باز نمودم که درست آن «گزدم» است ب ۱۲۱:م، ج: زن نو با دلارام کهن دار - که هر تخمی ترا کامی دهد بار

بخش ۷۹

ب ۹:م: ز رنگ خوب رنگان کوه پررنگ ب ۴۹:م، ج: مصراع دوم: نه خوبی دید از کردار رامین ب ۵۱:م، ج: مصراع دوم: بدان خواری که دید از گرد رامین

بخش ۸۰

عنوان: پس از بیت ۵۸ عنوانی آمده در چاپ اساس ما: بیمار شدن ویس از فراق دایه، عنوان در نسخه‌های پاریس و استانبول حذف گردیده ب ۱۱:م، ج: ندانست ایچ کس کاو را چه بودست - و یا خود زحمت او را چه سود است ب ۳۰:م، ج: مصراع دوم: ز جور آن دل چون کوه سنگین ب ۳۴:م، ج: فاقد بیت است ب ۴۶:م، ج: مصراع دوم: کنون شاخم برید و بیخ برکند ب ۴۸:م: مرا شمشیر هجرش سر بریدست - مرا ژوبین هجرش دل دریدست ب ۵۳:م: وزان پس دایه را با یک شکم تیر - گسل کرد از میان دشت نخچیر ب ۵۸:م، ج: مصراع دوم: بوم تازه‌ام پیشت پرستار؛ دو بیت سپس این بیت در دو چاپ مینوی و محبوب در چاپ ما به زیر عنوان تازه رفته است

بخش ۸۱

ب ۱۰:م، ج: فاقد بیت است و به جای آن این بیت آمده: زیار مهربان با یار دیگر - وفای جان نموده هر چه بهتر ب ۲۰:م، ج: مصراعها با اندک اختلافی پیش و پس آمده است: ز مهری هر زمان کاهش نمایان - به مهری تاگه محشر فزایان ب ۲۳:م، ج: ز طبعی در هوا بیدار گشته - به طبعی در هوا بیزار گشته ب ۵۴:م، ج: بیت را ندارد ب ۶۴:م، ج: ... و یسم که شاه نیکوانم - .. که ماه جاودانم ب ۶۶:م، ج: فاقد این بیت است ب ۷۵:م، ج: چو از من سیرگشتی وز لبانم - ز گل هم سیرگردی نیک دانم ب ۸۵:م، ج: و گر گفتی که گم کردی جوانی ب ۹۶:م، ج: بیت را ندارد هر دو نسخه ب ۱۰۰:م، ج: عنوان فرعی است: «آغاز ده نامه»؛ «نامه اول» ندارند

نامه اول

ب ۵:م: مصراع دوم: وگر آید خیالت به رباید ب ۱۲:م، ج: نیابد خواب در گرما کسی بس - در آتش چون شود راحت بگو کس ب ۱۴:م، ج: فاقد بیت است ب ۲۱:م: به هجر اندر همین یک سود دیدم (قافیه ندارد) ب ۲۸:م، ج: مصراع دوم: که خود سوزد همیشه شاخ بی بر ب ۳۵:م، ج: مصراع دوم: منم بی کار وز دردم بسی کار ب ۴۶:م، ج: مرا از بخت و دادارست امید

نامه دوم

ب ۳:م، ج: مصراع دوم: که من بی دل نخواهم زندگانی ب ۴:م، ج: چو بیماران همی جوید درستی ب ۳۸:م، ج: ز بخت خویش چندان ناز بیند - کجا در خواب رویت باز بیند ب ۴۴:م، ج: فاقد این بیت است

نامه سوم

ب ۷:م، ین: کسی کیش مار شیدا بر جگر زد؛ ج: کسی کیش مار شیوا بر جگر زد؛ دکتر محجوب قیاسی «مار شیوا» آورده است، همه نسخه‌ها فاقد این ترکیب است ب ۹:م، ج: مصراع دوم: بداندیشان به کام دل رسیدند ب ۲۱:م، ج: دل سنگین من گویی که خانست ب ۳۸:م، ج: مصراع دوم: نورزد نیز هرگز مهر باکس

نامه چهارم

ب ۴۱:ج: چه بیچاره بود آن سوگواری، همواره دکتر محجوب «سوگواری» می آورد که نادرست است

نامه پنجم

ب ۱:م، ج: ترا دیدم که چونین کش نبودی؛ درست آن «کش» است ب ۹:م، ج: فاقد این بیت است ب ۱۷:م، ج: مصراع دوم: که ناگه بگسلد زه از کمانت ب ۲۲:م، ج: بیت را ندارد ب ۲۷:م، ج: بیت را ندارد ب ۴۳:م، ج: مصراعها پیش و پس آمده ب ۴۸:م، ج: فاقد این بیت است

نامه ششم

ب ۱۰:م: به گیتی عاشق بی جان نباشد - جز از وصل هجر را درمان نباشد ب ۱۷:م، ج: مصراع دوم: چو برگ دی مهی پژمرده بودی ب ۱۸ و ۱۹:م، ج: فاقد این بیت است ب ۴۳:م، ج: مصراعها پیش و پس آمده است

نامه دهم

ب ۱۰:م، ج: مصراع دوم: مژه پُر آب دارم روی پرگرد ب ۱۶:م، ج: مصراع دوم: تو بردار از دلم بار جدایی ب ۲۳:م، ج: مصراع دوم: بجز دیدار من دیدار نمای ب ۳۲:م، ج: پس از این بیت عنوان گونه‌ای آمده است که من آن را در متن جای دادم ب ۳۴:م، ج: این بیت در دو چاپ پس از بیت ۳۶ آمده است ب ۳۷:م، ج: بیت پس از ۵ بیت پسین آمده ب ۳۸:م، ج: مصراع دوم: که

دارد شاخ کامم خشک و بی بر

بخش ۸۲

عنوان: م، ج: عنوان کوتاه تر آمده: «فرستادن ویس آذین را به رامین ب ۵۰: م، ج: به پای او چه کھسار و چه گردون - به چشم او چه دریا و چه هامون

بخش ۸۳

ب ۱۵: م، ج: بیامختست اشک من دبیری ب ۱۷: م، ج: مصراع دوم: چه عشقت این که اشک او را دبیرست ب ۵۲: م: بنال ای دل که هم ارزانی چینی؛ ظاهراً غلط چاپی هم هست ب ۶۳: م، ج: مصراع دوم: که من با دوست کردم ناز و کشی ب ۷۰: م، ج: فاقد این بیت است ب ۷۲: م، ج: مصراع دوم: مگر باد تو با من هم به کین است

بخش ۸۴

عنوان: م، ج: عنوان چنین است: پشیمان شدن رامین از خواستن گل ب ۱: م، ج: مصراع دوم: شد از پیوند او هم سیر هم مست ب ۱۸: م، ج: فاقد این بیت است ب ۳۰ تا ۳۴: م، ج: این بیتها برحسب نسخه پاریس مغشوش و درهم آمده است ب ۴۱: م، ج: همیشه جای اندوه جهانی ب ۵۶: م، ج: چرا من پند تو بنیوش کردم؛ این ضبط برمبنای نسخه پاریس است؛ مصححان چاپ بنیاد عبارت گرجی این مصراع را چنین نقل کرده اند: (گ: چرا غافل شدم) ب ۱۰۰: م، ج: مصراع دوم: که نرگس مست بود و لاله کش بود ب ۱۰۳: م، ج: پس از ۵ بیت آمده است ب ۱۱۹: م، ج: بیتی آمده است که دو چاپ آن را ندارد

بخش ۸۵

عنوان: م، ج: عنوان به گونه ای دیگر آمده: آگاهی یافتن گل از پشیمان شدن رامین ب ۱۳: م، ج: مصراع دوم: چرا از بنگ طعم قند جستی ب ۲۵: م، ج: به دل مویه کنان با بویه (؟) جفت ب ۴۹: م، ج: فاقد این بیت است ب ۱۰۹: م، ج: بیت را ندارد

بخش ۸۶

ب ۲: م، ج: ز خرخیز و سمندور و ز قیصور ب ۲۰: م، ج: مصراع دوم: ربودش یاد آن دلبر ز جایش ب ۲۹: پ: مراد نسخه پاریس است که من از تصحیحات استاد شادروان مینوی یادداشت کردم، بیتی افزون دارد: پس آنگه روی خود کرد او به آذین - بگفتا کاین جفاهای زمان بین، در دو نسخه چاپی نیامده است

بخش ۸۷

عنوان: م، ج: عنوانی دیگرگون دارد: جواب نامه نوشتن رامین به ویس به نیکویی ب ۳ و ۴: م، ج: بیتها در این دو چاپ پیش و پس آمده است ب ۳۲: م، ج: مصراع دوم: به دو دیده بجویم خاک پایت ب ۳۶ و ۳۷: م، ج: بیتها درین دو چاپ پیش و پس آمده ب ۳۸: م، ج: بیا تا این

جهان را یاد (؟) داریم؛ در چاپ محبوب، ص ۵۸: «یاد داشتن جهان» را بدرستی آورده
ب ۳۹: م، ج: فاقد این بیت است دو چاپ

بخش ۸۸

ب ۸: م، ج: چو آذین را بدید از راه تازان ب ۱۶: م، ج: بیت را ندارد ب ۱۸: م، ج: مصراع دوم: سر
مشکین کله بر گل پییراست، «گله» درست است و متناسب با «گل» ب ۲۳: ب: در نسخه
پاریس بیتهایی افزون آمده است که از حاشیه نسخه چاپی بنیاد یاد می‌کنم: نه طعن آرد خرد
کین را ببیند - خردمند این سخن را کی گزیند - اگر دیدی رخ عطار من ویس - شدی
مدهوش بی‌گفتار ابلیس - اگر چشم کشش فخری بدیدی - و یا آواز او یکدم شنیدی -
بماندی همچو من غمخوار و عاجز - نبردی نام ویس و حسن هرگز - به کام ارچند در
مهرش توانی - به گستاخی مکن چندین گرانی - اگرچه نیست شهرت زین نمط دور -
نباشد نزد خاص و عام معذور - سمن بر را ز سر وصف دگر گوی - بخوبی وصفش از پا تا
به سر گوی ب ۳۳: م، ج: به بام کوشک موبد بر بمانده؛ ب ۴۳: م، ج: مصراع دوم: به مار و کژدم
آگندست یکسر

بخش ۸۹

ب ۱۶: م، ج: مصراع دوم: هژبر شاهی آمد سرفرازان

بخش ۹۰

عنوان: م، ج: عنوان دیگرگون است: جواب دادن رامین ویس را ب ۹: م، ج: بیت را ندارد ب ۱۵
و ۱۶: م، ج: در این دو چاپ، دو بیت پیش و پس شده است

بخش ۹۱

عنوان: م، ج: دیگرگون آمده است عنوان: جواب دادن ویس رامین را ب ۴ و ۵: م، ج: در این دو
چاپ دو بیت پیش و پس آمده است ب ۴۹: م، ج: مصراع دوم، نترسیدی هم از ژوپین و
شمشیر ۵۶: م، ج: مصراع دوم: هوا بر رخس او کافور بیزان؛ بیتهای ۵۶ و ۵۷ پیش و پس
آمده

بخش ۹۲

عنوان: م، ج: فاقد عنوان است، در چاپ بنیاد عنوان چنین است: «آمدن ویس دگریار بر روزن
و سخن‌گفتنش با رخس رامین» ب ۱: م، ج: فاقد این بیت است

بخش ۹۳

عنوان: م، ج: عنوان دیگرگون است: جواب دادن رامین ویس را ب ۲: م، ج: بیت را ندارد

بخش ۹۴

عنوان: م، ج: عنوان دیگرگونه است: جواب دادن ویس رامین را ب ۴: م، ج: نباشد در تنی هم

بخش ۹۵

عنوان: م، ج: عنوان به گونه‌ای دیگر است: جواب دادن رامین ویس را ب ۷م، ج: مصراع دوم: گهی با تخت باشد گاه بی تخت ب ۱۲م، ج: مصراع دوم: زمستی چون بینی زود سیرست ب ۲۲م، ج: ندارد بیت را ب ۳۱م، ج: مصراع دوم: هم از تو چون کشیدی درد و خواری ب ۵۶م، ج: این بیت را در دو چاپ بیت پایانی است

بخش ۹۶

عنوان: م، ج: دیگرگونه است عنوان: جواب دادن ویس رامین را ب ۷م، ج: اگر رفتی ز خشم من به گوراب ب ۸م، ج: مصراع دوم: ببردی کبگ را از پیش بازم ب ۲۲م، ج: ترا آن دیو اول کرد نادان - کنون دیو دگر کردت پشیمان ب ۲۵م، ج: بهست از داروی بسیار خوردن ب ۲۷م، ج: بیت را ندارد

بخش ۹۷

عنوان: م، ج: در این دو چاپ عنوان گونه‌ای دیگر است: جواب دادن رامین ویس را ب ۱۱م، ج: همه ز آزادگان نام بردار ب ۲۱م، ج: چو بی تو نژ شمار زندگانم - چرا خواهم که بی تو زنده مانم ب ۲۵م، ج: دلی سنگین و جانی سخت رو بین

بخش ۹۸

عنوان: م، ج: دیگرگون است عنوان: جواب دادن ویس رامین را ب ۱۱م، ج: براساس نسخه پاریس بیتی افزون دارد: مبادا در سرایش چون تو دیگر - نه بیگانه نه خویش و نه برادر ب ۱۲م، ج: مرا از تو دریغ آید همه راه ب ۱۷م، ج: چرا این راه را بازی شمردی - چرا سازی که بایستست نکردی

بخش ۹۹

عنوان: م، ج: عنوان دیگرگونه است در دو چاپ: جواب دادن رامین ویس را ب ۱۷م، ج: شنیدستی که شب...

بخش ۱۰۰

عنوان: م، ج: دیگرگون است عنوان در این دو چاپ: جواب دادن ویس رامین را ب ۳م، ج: این دو چاپ براساس نسخه پاریس و استانبول بیتی افزون دارد: ترا گفتار با من خیره (م، ج: خیر) خیر است - کت از من نه خمیر و نه فطیرست ب ۶م، ج: مرا در دل نماند از تو یکی درد - که درمانش به افسونی توان کرد ب ۱۸م، ج: بدانستم که عاشق کور باشد

بخش ۱۰۱

عنوان: م، ج: عنوان دیگرگون است: جواب دادن رامین ویس را

بخش ۱۰۲

عنوان: م، ج: در دو چاپ عنوان دیگرگونه است: جواب دادن ویس رامین را ب ۲: م، ج: فاقد این بیت است ب ۸: م، ج: مصراع دوم: هم او روزی بدان آتش بسوزد

بخش ۱۰۳

عنوان: م، ج: دیگرگونه است عنوان: جواب دادن رامین ویس را ب ۱۰: م، ج: فاقد این بیت است ب ۱۷: م، ج: مصراع دوم: گلوی من بگیرد برف ناگاه

بخش ۱۰۴

عنوان: م، ج: در دو چاپ عنوان دیگرگون است: جواب دادن ویس رامین را ب ۱۳: م، ج: ندرزد کیسه را از خفته طرّار - چنانچون من بدزدم دل ز بیدار ب ۱۷: م، ج: مصراع دوم: ازین باری که تو گفتی فروزم ب ۲۲: م، ج: دلت گر ابله و نادان نبودی

بخش ۱۰۵

عنوان: بن: نسخهٔ اساس ما که مبتنی بر چاپ بنیاد فرهنگ است، عنوانی ندارد، از نسخه‌های پاریس و اکسفرود و کلکته گرفته شد ب ۷: م، ج: براساس نسخهٔ پاریس یبیتی افزون دارد: جهان راستخیزی هست امشب - که جان آورد وحش و طیر بر لب ب ۹: م، ج: که امشب سر به سر هوشیار باشید - به بیداری همه عیار باشید ب ۱۶: م، ج: مصراع دوم: مکن زین پس بتان را خواستگاری ب ۱۷: م، ج: توی آزاد و آن کاو باشد آزاد - ندارد تن به خواری و به بیداد

بخش ۱۰۶

ب ۲ و ۳: م، ج: این دو بیت در چاپ براساس نسخه‌های پاریس و اکسفرود و استانبول و کلکته پیش و پس آمده است ب ۱۲: م، ج: فاقد این بیت است، نسخه‌های اکسفرود و استانبول و کلکته نیز چنین است

بخش ۱۰۷

ب ۱۹: م، ج: مصراع دوم: نه بر تو ماند و نه نیز بر من ب ۲۱: م، ج: پس این بیت، بیت ۲۴ آمده است، نسخهٔ پاریس چنین است ب ۳۶: م، ج: مصراع دوم: نیایستی بجز نیکی گزیدن ب ۳۹: م، ج: فاقد این بیت است ب ۵۱: م، ج: مصراع دوم: بجز یکتادلی و راستگویی ب ۶۲: م، ج: مصراع دوم: مرا منمای چندین خشم و آزار

بخش ۱۰۸

عنوان: م، ج: در دو چاپ عنوان دیگرگون است: پاسخ‌گفتن رامین ویس را و شکوه‌نمودن ب ۳۰ و ۳۱: م، ج: دو بیت یادشده را ندارند

بخش ۱۰۹

عنوان: م، ج: عنوان در این دو چاپ چنین است: پاسخ‌دادن ویس رامین را و عذرخواستن

ب ۱: م، ج: مصراع اول: دو چشمه خونش از دو چشم جوشان ب ۹: م، ج: مصراع دوم: روا بود
ار زمانی ناز کردم

بخش ۱۱۰

عنوان: م، ج: دیگرگون است عنوان: جواب دادن رامین ویس را ب ۱۸: م، ج: که کارم را درین
شب آنچنان کرد ب ۲۷: م، ج: مصراع دوم: نه جویم سود ازین پس نه زبانی

بخش ۱۱۱

عنوان: م، ج: دیگرگون است عنوان: جواب دادن ویس رامین را ب ۲: م، ج: فاقد این بیت است
ب ۶: م، ج: مصراع دوم: بدین غم پشت دست خود بخوردم ب ۷: م، ج: مصراع دوم: مزین
چندین در آزار و تیمار ب ۱۸: م، ج: مصراع دوم: که آتش بارمی زین درد بر دل ب ۲۵: م، ج:
مصراع دوم: که سر ما برکشید از جان من گرد ب ۳۶: م، ج: این دو نسخه چاپی پس از بیت ۳۶
عنوانی آورده‌اند که نسخه بنیاد پس از ۱۱ بیت عنوان دارد؛ و بیت ۳۷ نیز در دو نسخه نیامده
است

بخش ۱۱۲

عنوان: م، ج: این دو چاپ عنوان را یازده بیت بیشتر آورده‌اند بدین عبارت: بازگشتن ویس به
خشم از نزد رامین و رفتن رامین در پی ویس ب ۳۷: م، ج: مصراع دوم: حساب راه محشر
خوار دارم ب ۳۰: م، ج: همی گفت این سخن بیچاره رامین ب ۳۲ و ۳۳: م، ج: فاقد این دو بیت
است ب ۳۷: م، ج: چو تنگ آمد به خاور رایت بام - گسسته شد حدیث ویس با رام

بخش ۱۱۳

ب ۲۰: م، ج: تو دادستی مرا هم مال و هم جاه

بخش ۱۱۴

عنوان: م، ج: دیگرگون است عنوان: رفتن موبد به شکار از دز کهن به فصل بهار ب ۱۶: م، ج:
هوا دادی نسیم مشک و عنبر

بخش ۱۱۵

عنوان: بن: فاقد عنوان است و از دو چاپ گرفتم بر مبنای نسخه پاریس ب ۵: م، ج: مصراع
دوم: نکرده ساز ره بر رسم آیین ب ۷: م، ج: فاقد این بیت است ب ۱۳: م، ج: این بیت پس از دو
بیت سپسین آمده ب ۱۶: م، ج: بیت را ندارد ب ۴۲: م، ج: مصراع دوم: که آهوگشت جانم هجر
او یوز ب ۴۹: م، ج: مصراع دوم: نپیماید ازین یک روز صدسال

بخش ۱۱۶

ب ۱۵: م، ج: مصراع دوم: شبم از گیسوان دوست باشد ب ۱۶: م، ج: فاقد این بیت است ب ۲۲:
م، ج: مصراع دوم: جز آنک از خواب و از شادی بریدم ب ۳۸: م، ج: نه دیو خشم او گشتست

بهرت - نه تازه عشق او گشته کهتر ب ۳۹: م، ج: مصراع دوم: همین خواهید بودن جاودانی

بخش ۱۱۷

ب ۲: م، ج: مصراع دوم: که خون از حرفهای آن چکان بود ب ۲۱: م، ح: ندارد بیت را ب ۳۷: م، ج: مصراع دوم: مبادا در جهان زیشان نشانی ب ۴۱: م، ج: مصراع دوم: گل رخسارگان چون زعفران شد ب ۴۹: م، ج: فاقد این بیت است ب ۶۹: م، ج: همی تا تو رسی فریادخوانم

بخش ۱۱۸

عنوان: بن: عنوان نداشت، از دو چاپ گرفتم بر مبنای نسخه‌های پاریس و اکسفرد و کلکته ب ۴: م، ج: مصراع دوم: بیارید آب حسرت بر رخانش ب ۱۳ و ۱۴: م، ج: فاقد این دو بیت است ب ۱۶: م، ج: مصراع دوم: و یا یکباره سر بر خط نهادن ب ۲۲: م، ج: مصراع دوم: چو راه خرمی را راه بُر شیر

بخش ۱۱۹

عنوان: م، ج: عنوان دیگرگون است: رفتن رامین به کهندز به مکر و کشته شدن زرد ب ۵: م، ج: گهی تا زان گهی پویان چو ترکان ب ۹: م، ج: مصراع دوم: که خود دایه‌ست ما را سوڈ مایه (؟) ب ۲۱: م، ج: مصراع دوم: ز دروازه شد اندر مرو پنهان

بخش ۱۲۰

عنوان: م، ج: فاقد عنوان است ب ۱۰: م، ج: بزد او نیز تیغی بر سر زرد ب ۱۴: م، ج: مصراع دوم: جهان از دست ایشان باز ویران

بخش ۱۲۳

عنوان: م، ج: دیگرگون است: درگذشتن موبد بی جنگ و خونریزی ب ۶: م، ج: فاقد بیت است ب ۱۴: م، ج: مصراع دوم: که در چاه افکند روزی دوصد شوی

بخش ۱۲۴

ب ۲: م، ج: فاقد این بیت است ب ۲۵: م، ج: مرد را جمله شاهنشاه خواندند

بخش ۱۲۵

ب ۱: م، ج: ز بی دردی نماند از مشک او خال ب ۲۴: م، ج: مصراع دوم: دلم با این همه گنج از تو کش بود ب ۲۹: م، ج: مصراع دوم: ندارم رنجه مر دست و زبان را

بخش ۱۲۶

ب ۱۹: م، ج: مصراع دوم: همیشه آز را چون چاکری بود ب ۳۲: م، ج: مصراع دوم: ز دست دشمن بسیار رسته ب ۳۶ و ۳۷: م، ج: فاقد این دو بیت است

بخش ۱۲۷

ب ۵: م: هوا از ابر درین (?) کله دارد؛ ج: هوا از ابر زرین کله دارد ب ۳۲: م، ج: بچیزی تو فزونی
از اکابر ب ۵۳: م، ج: مصراع دوم: جهان چون خفته بیدارست (?) هموار ب ۱۱۱: م، ج: مصراع
دوم: بماند تا بماند بخت و سعری (?) ب ۱۱۸ و ۱۱۹: م، ج: فاقد این دو بیت است

امثال و حکم

«ا»

۱۴/۲۸۴	که گردد کِشت زرد از ابر بسیار.	ازیرا شد رخم هم رنگ دینار
۹۳/۱۶۸	مکن با آتش سوزان دلیری.	اگر بازور پیل و طبع شیری
۶۶/۳۷۶	کجا خود بار خرمما جز رطب نیست.	اگر باشند همچون تو عجب نیست
۱۱۸/۲۵۲	نباید بستن از جوی کهن آب.	اگر تو جوی نو کندی به گوراب
۳۸/۳۳۱	وگر کاسه زنی کوزه خوری تو.	اگر جنگ آوری کیفر بری تو
۱۶/۲۶۲	چنانم از نزاری کیم نبینند.	اگر چه گرد بالینم نشینند
۸۹/۲۹۰	گرامی تر ز صدشادی یکی دوست.	اگرچه ناز و شادی سخت نیکوست
۱۴/۳۳۶	همانا عاشقان را بر سر آید.	اگر سنگی ز گردون اندر آید
۶/۲۹۲	به پالودن نگرده زرّ خودروی.	اگر صد ره بیالایی مس و روی
۸/۳۲۴	سرانجامش همان آتش بسوزد.	اگر صدسال گبر آتش فروزد
۴۹/۲۶	نبودی قدر خورشید منور.	اگر ظلمت نبودی سایه گستر
۱۶۸/۲۱۹	تو خود دانی که بر خفته قلم نیست.	اگر کردار تو بر من ستم نیست
۴۰/۳۳۱	وگر گفتی کنون پاسخ شنودی.	اگر کشتی کنون بارش درودی
۹۱/۱۶۸	مکن گستاخی و منشین برو بر.	اگر گرددت روزی پادشا خر
۳۶/۲۵۶	دل من این گمان بر وی نبستی.	اگر مویم به ناخن بر بُستی

«ب»

۵۲/۳۶۷	بماند نامشان جاوید بدانم.	بدان را بد بود روزی سرانجام
۳۵/۳۳۱	ازیرا بخردان آهو نجویند.	بدان زشتست آهو کِش بگویند

۹۴/۱۶۸. بدان گه بین که بی آرام باشد.
 ۱۰/۲۸۴. بدرد نار چون پُرگرددش پوست.
 ۲۲/۱۵۰. تو خود تنها شدستی پیش داور.
 ۵۳/۱۳۹. رفیقت سختی و رهبر تباهی.
 ۱۱۶/۲۱۷. ازیرا هیچ دانا خون نجوید.
 ۳۴/۳۰۱. بمانده چشم بر راه دلارام.
 ۴۵/۱۸۴. چه این بند و چه پولی زان سر رود.
 ۳۹/۲۹۳. نه خر گشتم که تا مردن کشم بار.
 ۸۸/۲۶۱. چو بر رستی کبست آوردیم بار.
 ۳۴/۳۶۶. که روزی گشته لولو یابیش باز.
 ۲۸/۲۵۶. نبد یا آبیگینه سنگ را ساز.
 ۳۶/۲۷۲. چه آن گوهر که بدرنگست و چه سنگ.
 ۳۷/۲۷۲. چنانچون رنگ نو در جوهر نو.
 ۱۴/۲۰۱. شود انگشت پایت بند پایت.
 ۲۷/۲۰۸. چو گنجشکی که تر گردد ز باران.
 ۷۶/۲۹۴. شود نومید جانم رنج بی بر.
 ۸۳/۲۹۰. بگرید رز چو شاخ او ببری.
 ۹۳/۲۱۶. چو دیگ سقله و چون کفش گازر.
 ۳۵/۲۷۲. ازو پرمایه تر باشد کهنتر.
 ۲۸/۲۳۲. نگردد آن ز پیمودن فرونتر.
 ۱/۳۲۱. که از حنظل نشاید کرد شکر.
 ۵۵/۱۵۵. که دوزخ عاشقان را چون بهشتست.
 ۵۵/۱۱۴. ندارد سود وی را چون رسد شیر.
 ۷/۲۴۸. به رهواری همی پوشید لنگی.
 ۶/۳۱۷. فروغ خور به گل توان نهفتن.
 ۶۱/۲۸۹. امید دل به چاه اندر فگندم.
 ۵۶/۱۳۹. نه آبت را گذر نه رود را پول.
 ۱۴/۳۷۱. تو آن کن کت بود فرجام نیکو.
 ۱۷/۲۶۲. مگر بیمار ما رفتست به شکار.
 ۴۷/۳۴۰. سیاهی را ز پس رنگی دگر نیست.
 ۲۷۰/۱۷۵. همیشه مرد عاشق خوار باشد.

بدان منگر که دریا رام باشد
 بدرد این دل از بس غم که در اوست
 بدین نامه که کردی سوی کهنتر
 برون رو تو به هر راهی که خواهی
 بریده سر دگر باره نروید
 بسان دانه بر تابه بی آرام
 بشد یار و مرا ناکرده پدرود
 بفرسودم ز رنج و درد و تیمار
 بکشتم پس بیوردم به تیمار
 بکن نیکی و در دریاش انداز
 بکوشیدم بسی با بخت بدساز
 بگرداند گهر چون نو بود رنگ
 بگردد مهر نو با دلبر نو
 بگیرد خون ویس دلربایت
 بلرزم چون بیندیشم ز هجران
 بمانم خسته دل چون حلقه بر در
 بنالد جامه چون از هم بدژی
 بود بی سود یا تو بند چون در
 بود مهر دل مردم چو گوهر
 بود مهر زنان همچون دم خر
 به پاسخ گفت ویس ماه پیکر
 به چین اندر به سنگی بر نبشتست
 به خرمانی که دارد بار شمشیر
 به خنده می نهفت از دلش تنگی
 به خواهش باد را توان گرفتن
 به دست خویش چاه خویش کندم
 به روزت شیر همراه و به شب غول
 بهست از کام نیکو نام نیکو
 به طنازی همی گویند هر بار
 به عشق اندر بلایی زین بتر نیست
 به عشق اندر چنین بسیار باشد

۵۱/۷۴ هوا را از دل عاشق نشوید.
 ۸۸/۲۳۴ نداند کس که فردا زو چه زاید.
 ۲۲/۳۱۳ که دی را درنیابد هیچ دانا.
 ۳۳/۳۶۶ کجا او خود به هر نیکی سزا بود.
 ۲۴۲/۱۲۱ چو خر کیش بار بر یک سو نیاید.
 ۳۸/۲۹۹ ز روز رفته هرگز یاد ناریم.

به گفتاری که بدگویی بگوید
 به گیتی نیز شب آستن آید
 به مهر اندر کنم تدبیر فردا
 به نیکی لاجرم نیکی جزا بود
 به یک دل مهر پیوستن نشاید
 بیا تا این جهان را باد داریم

«ت»

۱۴/۳۲۰ همی گویی من اینجا مهمانم.
 ۵/۳۱۲ نوای نو توان زد بر کهن زیر.
 ۱۷/۳۲۷ چو بنده برتابد جور و بیداد.
 ۶۲/۱۴۷ که چون پرستند فخر آرد به مادر.
 ۹۶/۲۴۰ اگر هرگز شکبید ماهی از آب.
 ۵/۳۲۵ ولیکن در میانت باد پاکست.
 ۳۷/۱۸۴ که صبر تلخ بار آرد ترا نوش.
 ۹/۲۸۲ عزیز دل خداوندست و فرزند.
 ۶۴/۸۸ و یا در بادیه کشتی همی راند.
 ۱۱/۲۶۲ که خود چیزی نسوزد جز صبوری.
 ۲۹/۱۸۴ ز رنج رهرو آگاهی نداری.
 ۳۴/۳۳۱ نکوهیده پی گفتار مردم.
 ۱۵/۳۲۰ که آن ده را سگالد کدخدایی.
 ۲۸/۲۶۶ بود همواره جای کبگ در کوه.

ترا هرچند کز خانه برانم
 تنم گر پیر شد مهرم نشد پیر
 تو آزادی و هرگز هیچ آزاد
 تو از گوهر همی مانی به استر
 تو بشکبیدی ز دیدارش به گوراب
 تو چون طبلی که بانگت سهمناکست
 تو صابر باش و پند دایه منبوش
 تو فرزندی مرا رامین خداوند
 تو گفتی گوز بر گنبد همی شانند
 تو گویی آتشت این درد دوری
 تو معذوری که تو همچون سواری
 تو نشنیدی که شد کردار مردم
 توی رانده چو از ده روستایی
 توی کبگ جفا من کوه اندوه

«ج»

۸۰/۲۹۰ که نشناسد درست آثار بیمار.
 ۱۶/۱۴۵ دو دست خود نبرد هیچ گریز.
 ۷۶/۲۳۳ ز من بیزار شد پیراهن من.
 ۵۱/۲۵۰ ولیک از بهر جان خویش باید.
 ۳/۳۶۳ چرا چندین درو ماندن سکالیم.
 ۹۵/۱۱۵ نباشد هیچ بازی را درازی.
 ۱/۱۷۵ که با هم گوهران خود به کین است.
 ۳۲/۲۶۲ چو باشد بی‌امیر آشفته لشکر.
 ۷۰/۳۳۲ پس هر روز روز دیگر آید.

جوایش داد رامین دلازار
 جوایش داد مادر گفت هرگز
 جهان از بهر تو شد دشمن من
 جهان چندان که داری بیش باید
 جهان خوابست و مادر وی خیالیم
 جهان در چشم دانا هست بازی
 جهان را گوهر و آیین چنین است
 جهانم بی‌تو آشفستت یکسر
 جهان هرگز به حالی برنیاید

«ج»

- چرا از خرس جُستم دلگشایی
 چرا از دیو جُستم مهربانی
 چرا با بی‌وفا پیوند جُستم
 چرا داری به وصل ویس امید
 چرا درد از طیب خویش پوشم
 چرا همراه بدجُستی و بدخواه
 چنان آسان رباید دل ز هشیار
 چنان بُد رام را پیوند گوراب
 چنان کاندر پسِ گرماست سرما
 چنین باشد دل اندر مهربانی
 چنین باشد دل فرزند آدم
 چنین تخمی که در شوره فشانی
 چنین روز آمدت زین‌یاقه تدبیر
 چو آلوده شود گوهر به یک ننگ
 چو ابر آید تو با بارانش مستیز
 چو برداری میان شورم آواز
 چو پیروزه بگردانی همی رنگ
 چو پیش آید چنین روز و چنین کار
 چو جای خواب را پرآب یابم
 چو خواهد بود بر شاخ اندکی بار
 چو خواهد بود روز برف و باران
 چو خواهد بود سال بد به گیهان
 چو خوی بد ترا روزی بد آرد
 چو در خانه بود دشمن ترا یاز
 چو دریا کرد چشمم را ز بس آب
 چو شهرو نامه بگشاد و فرو خواند
 چو عشق نو کند دیدار در دل
 چو کام آید نماند هیچ تندی
 چو کِشت تشنه بر او مید باران
 چو کِشتی بود عشقش پژمریده
- چرا از غول جُستم رهنمایی.
 چرا از کور جستم دیدبانی.
 چرا از زهر فعل قند جستم.
 که هرگز کس نیابد وصل خورشید.
 بلا پیش آورد گر بیش کوشم.
 تونشیدی که همراهست و پس راه.
 که از مستان رباید کیسه طُزار.
 که خوش دارد سبوتا نو بود آب.
 دگر راه از پسِ سرماست گرما.
 نه از سختی بنالد نه زیانی.
 نیارد یاد رفته شادی و غم.
 هم از تخم و هم از بر دور مانی.
 سبک ویران شود شهری به دو میر.
 نشوید آب صددریا ازو زنگ.
 به زودی از گذار سیل برخیز.
 مر آواز ترا پاسخ دهد باز.
 چو آهن هر زمان پیدا کنی رنگ.
 شکیبایی به از زرّ به خروار.
 به آب اندر چگونه خواب یابم.
 به نوروزان بود بر گلش دیدار.
 بدید آید نشان از بامدادان.
 بدید آیدش خشکی در زمستان.
 پشیمانی خوری سودی ندارد.
 چنان باشد که داری باستین مار.
 کنون درآب چشمم غرقه شد خواب.
 چو بی کرده خری در گِل فرو ماند.
 کهن را کم شود بازار در دل.
 چو از آید نماند هیچ کندی.
 و یا بیمار بر او مید درمان.
 امید از آب و از باران بریده.

۲۰ / ۷۳ نیایی چون کیش از معدن نجویی.
 ۵۲ / ۳۷۳ ز ما فردا خبر گیرند ناچار.
 ۳۶ / ۳۳۱ نباید جز سلامت برگزیدن.
 ۱۷ / ۲۱۴ که چندین آزموده آزمایم.
 ۱۷۵ / ۲۱۹ همان نابوده را تیمار بردن.
 ۱۲ / ۲۹۲ چه اندر شوره کشتن تازه نسرين.
 ۹ / ۳۲۴ به کوشش به نگردد هیچ گوهر.
 ۲۹ / ۳۲۸ که خاموشی به مرغان نیز نیکوست.
 ۲۰ / ۳۲۰ به نادانان مه شیون باد و مه سور.
 ۱۰۹ / ۱۰۹ زنان را از بیش از شرم و فرهنگ.

چو گوهر جویی و بسیار پویی
 چو ما از رفتگان گیریم اخبار
 چو نتوانی ملامتها کشیدن
 چه آشفته دلم چه سست‌رایم
 چه باید رفته را اندوه خوردن
 چه مهر و راستی جستن ز رامین
 چه ناکس پرورد چه گرگ پرور
 چه نیکو داستانی زد یکی دوست
 چه نیکو گفت با جمشید دستور
 چه نیکو گفت موبد پیش هوشنگ

«ح»

۲ / ۳۲۱ نبید ارغوانی ناید از سنگ.
 ۴۷ / ۲۷۱ که در بازار بود امیدواری.

حریر مهربانی ناید از سنگ
 حسودا تو مگر آگه نداری

«خ»

۷ / ۶۰ یقین دل نه همتای گمانست.
 ۱۲۷ / ۱۱۶ توی هم ماده از نر بزاده.
 ۲۶۸ / ۱۷۵ گنه را عذر شوید جامه را آب.
 ۲۹ / ۳۳۸ که خرسندیست بهتر پادشایی.

خبر هرگز نه مانند عیانست
 خدا از بهر نر کرده‌ست ماده
 خرد را می‌بیند چشم را خواب
 خرد ورزی و خرسندی نمایی

«د»

۸۹ / ۱۳۴ که دزدم هرچه در خانه ریودست.
 ۵ / ۲۹۱ اگرچه ما دهیمش آب شکر.
 ۴۹ / ۷۱ اگرچه ما دهیمش آب شکر.
 ۳۷ / ۳۱۶ کهن را کم شود در شهر مقدار.
 ۲۷ / ۲۷۲ کجا غرقه به هر چیزی زند دست.
 ۴۶ / ۱۸۴ ترا دامن همی سوزد مرا جان.
 ۲۲ / ۲۹۸ گوا دارم بر او دوگونه زرد.
 ۲۴ / ۲۹۹ دو مرد آشنا را دو گوا بس.
 ۳۲ / ۱۵۰ بگوید هرچه خواهد شوخ بی‌رنج.
 ۱۲۳ / ۱۱۶ چه ایشان و چه پولی زان سوی رود.
 ۶۶ / ۳۰۶ بُرنده تیغ هم کندی نماید.

در خانه کنون بستن چه سودست
 درخت تلخ هم بار آورد بر
 درخت تلخ هم تلخ آورد بر
 درم هرگه که نو آید به بازار
 دلت با یار دیگر زان بیبوست
 دل من با دل تو نیست یکسان
 دلی دارم ز هجران تو بُردرد
 دو چشم سیل‌بارم آشنا بس
 دو چشم شوخ به باشد ز دو گنج
 دو کردی شوی و هر دو از تو پدرود
 دونده باره هم در سر درآید

«ر»

رفیقا بیش از این پندم میاموز
برین گنبد نباید مر ترا گوز.
روم خود را بیندازم از آن کوه
که چون جشنی بود مرگی به انبوه.

«ز»

ز بیم تیغ او در مرز گوراب
همی با شیر بیشه خورد گور، آب.
ز پیش آنکه او بر تو خورد شام
توبروی چاشت خور تا توبری نام.
ز جانش خوشتر آمد مهر رامین
چه خوش باشد به دل یار نخستین.
ز چرخ آمد همه چیزی نوشته
نوشته با روان ما سرشته.
ز چرخ آید قضا نز کام مردم
ازیرا بنده آمد نام مردم.
ز خورد ناسزا پرهیزکردن
به از پس داروی بسیار خوردن.
ز دشمن کی حذر جوید خطرجوی
ز دریا کی بپرهیزد گهرجوی.
ز راه آگه نبودم همچو گمراه
چو کرم سبک ز طعم شهد ناگاه.
ز صد انگشت ناید کار یک سر
نه از سیصد ستاره نور یک خور.
زنان در آفرینش ناتمامند.
ازیرا خویش کام و زشت نامند.
زنان نازک دلند و سست رایند
به هرخو چون برآیشان برآیند.
زنان هرچند سست و ناتوانند
دل آرای دبیران جهانند.
زن نو با دلارام کهن دار
که هر تخمی ترا کاری دهد بار.
زهی داده ستور و بسته خر
...
۹ / ۲۳۶
۵۵ / ۳۵۲
۲۰ / ۱۲۱
۱۴۵ / ۱۱۰
۱۴۲ / ۱۱۰
۲۵ / ۳۱۸
۲۰ / ۳۵۶
۵۱ / ۲۴۷
۲۷ / ۵۱
۱۱۰ / ۱۰۹
۵۷ / ۵۵
۱۵۲ / ۱۱۷
۱۲۱ / ۲۵۲
۱۰ / ۳۱۴

«س»

سپردم مشک خود بادِ بزّان را
همیدون میش خود گرگِ زیّان را.
سزد گر بی تو می سوزم بر آذر
که خود سوزد همه کس شاخ بی بر.
سه گونه جای باشد صعب و دشوار
یکی دریا دگر آجام و کھسار.

«ش»

شتابش را تب اندر دل فتاده
نشاطش را خر اندر گل فتاده.
شتر را بی گمان زانو بیستن
بسی آسانتر از گم گشته جستن.
شکر هرچند خوش دارد دهان را
نه چون تریاک سازد خستگان را.
شنیدستم که شب آبتن آید
نداند کس که فردا زو چه زاید.
شنیدستی مگر گفتار دانا
که هست ایزد به هر کاری توانا.
شنیدی آن مثل در آشنایی
که باشد آشنایی روشنایی.

«ص»

صدف چون شد تهی از گوهر خویش
نبیند نیز گوهر دربر خویش.

۱۴ / ۲۶۶

«ع»

عجبت زین ندیدم داستانی دوتن ترسد ز بشکسته کمانی. ۲۰/۱۴۹

«غ»

غریب ار چند باشد پادشایی بنالد چون نبیند آشنایی. ۸۷/۲۹۰
غریبان را غریبان یاد آرند که ایشان یکدگر را یادگارند. ۵۵/۲۹۳

«ف»

فریب و حيله و نیرنگ و داستان بود پیشش چو حکمت نزد مستان. ۱۷۴/۱۱۸

«ق»

قضا بر من برفت و بودنی بود ازین اندرز وزین گفتار چه سود. ۸۸/۱۳۴

«ک»

کجا انده بود اندوه سوزست کجا شادی بود شادی فروزست. ۱۶۴/۲۹۱
کجا دیدی دو تیغ اندر نیامی و یا هم روز و شب در یک مقامی. ۲۰/۳۲۶
کجا دیوانه‌ای باشد به هریاب که نر آتش بیرهیزد نه از آب. ۱۶/۶۴
کرا خرما نسازد خار سازد کرا منبر نسازد دار سازد. ۴۹/۳۰۴
کرا خواهد گرفتن تن به فرجام ز پیش تب شکستن گیرد اندام. ۴/۲۳۱
کسی کز باده خوش دور باشد اگر دُردی خورد معذور باشد. ۶۲/۲۵۰
کسی کش مار شیبا بر جگر زد ورا تریاک سازد نه طبرزد. ۷/۲۶۵
کنون رفته تو از من باش پدرود همی زن این نوا گر نگسلد رود. ۲۳/۳۲۵
که این آزارها چون قطره باران جوگرد آید شود یک روز طوفان. ۱۲۶/۱۳۵
که خرما در جهان با خار باشد نشاط عشق با تیمار باشد. ۱۱۷/۱۵۷
که و مه راست باشد نزد یزدان چوروز و شب به چشم کور یکسان. ۴۱/۶۰

«گ»

گر اندوهست می انده ربايست وگر شاديست می شادی فزايست. ۱۶۳/۱۹۱
گناه آید به نادانی ز مستان چو عذر آرند ازیشان داد مستان. ۲۶۷/۱۷۵
گناه بوده بر مردم نهفتن بسی نیکوتر از نابوده گفتن. ۴۲/۱۵۳
گناهم را بیامرز و چنین دان که نیکی گم نگرده در دو گیهان. ۳۰/۳۱۳
گنه کرد آدم اندر پاک مینو هر آینه منم از گوهر او. ۱۷/۳۱۲
گنه ناکردن و بی‌پاک بودن بسی آسانتر از پوزش نمودن. ۲۴/۳۱۸
گهر مردان ز نام خویش گیرند چو مردی و خرد را پیش گیرند. ۳۵/۱۵۰

«م»

مبادا کس که از زن مهر جوید که از شوره بیابان گل نروید. ۲۷/۲۳۲

- مثال پادشا چون آتش آمد
 مثال عشق خویان همچو دریاست
 مثال ما چنان آمد که گوید
 مرا این کار بیهوده مفرمای
 مرا بر سر مزن کم کار زشتست
 مرا چون دوستان گفتند یکسر
 مرا گر مه بشد ماندست خورشید
 مرا گویند زو امید بردار
 مرا گیتی برای خویش باید
 مرا مادر دعا کردست گویی
 مرا نیز آنکه گفتم هم از آنست
 معلّم چون کند دستان نوازی
 مکن بر من فسوس مهر بسیار
 مکن بی جرم را در چاه مفگن
 مکن یاد گذشته کار گیهان
 من آن خواهم که تو باشی شکبیا
 من آیم با تو تا گرگان به نخچیر
 منم آزار و تو نوروز خرم
 منه بر دل تو چندین بار تیمار
 می خون رنگ بزداید ز دل زنگ

«ن»

- نیارد شاخ بد جز تخم بد بار.
 نباشد هیچ فرزانه ستمگر
 نباشد آب و آتش را به هم ساز.
 نباید کرد ما را این همه بد
 که بد را بد جزا آید ز موبد.
 نبرد کیسه را از خفته طّار
 چنان چون من ربایم دل ز بیدار.
 نبود مرگ را هرگز به من راه
 اگر نه فرقتش بودی کمین گاه.
 نییدخورده ناید باز جامت
 همیدون مرغ جسته باز دامت.
 نپیچد جرم ناکرده گناهی
 ننگند سیرناخورده دهانی.
 ز نام بد بترسیدند و از ننگ.
 نترسیدند از مردن گه جنگ
 که تشنه تا تواند آب جوید.
 نداند آنکه این گفتار گوید

۶۶/۳۳۲ نه موی آگاه باشد بر تن اوی
 ۳۹/۳۱۶ نشاید کرد سندان جز به سندان
 ۳۷/۲۵۶ ز نوش ناب زهر ناب خیزد
 ۱۸/۳۲۲ کجا بختش همیشه شور باشد
 ۳۵/۳۱۶ چنانچون بشکند آهن به آهن
 ۱/۳۲۲ نگردد دوست هرگز هیچ دشمن
 ۳۷/۳۳۱ مکن بد تا نرنجی از مکافاش
 ۳/۳۱۵ گهی آزار باشد گه زمستان
 ۶۰/۱۸۵ نباشد زو برآوردنش از آن سان
 ۳۴/۲۶۴ چو مرغی کاو بود خرسند در دام
 ۱۹/۳۱۳ نه مردی دست برپیچد بلا را
 ۲۰/۱۱۲ نه هرکس را به نامی خواند باید
 ۶۴/۳۳۲ به گردن بازیندد استخوان را
 ۱۲/۲۶۲ درآتش چون شود راحت مرا بس

نداند راز او پیراهن اوی
 نداند عشق را جز عشق درمان
 ندانستم کز آتش آب خیزد
 ندانستم که عاشق کور باشد
 نسوزد عشق را جز عشق خرمن
 نگردد موم هرگز هیچ آهن
 نگه کن در همه روزی به فرداش
 نماند حال او هرگز به یکسان
 نمد باشد در آب افگندن آسان
 نه خرسندی بود چونین به ناکام
 نه دانش روی برتابد قضا را
 نه هر خر را به چوبی راند باید
 نه هرکس کاو خورد با گوشت نان را
 نیابد خواب در گرما همه کس

«و»

۹۶/۲۶۱ مرا مانند خر در گل فگندی
 ۳۴/۲۷۲ کهن را نیز بیهوده میازار
 ۱۴/۲۹۴ ازین بیهوده گفتن با تو چه سود
 ۲۲/۳۵۶ هم آیدون کارها را وقتها هست

وگر چه آتشم در دل فگندی
 وگر نو کرده‌ای نو را نگه دار
 ولیکن چون قضا را بودنی بود
 ولیکن چیزها را جایگاهست

«ه»

۵۰/۷۴ مگر ازعشق ورزیدن که نیکوست
 ۲۶/۱۳۲ به گورستان بود همواره جایش
 ۲۷۶/۱۷۵ اسیر عشق را دیوانه خواند
 ۴۸/۲۶ چنان افتد که هرگز برنخیزد
 ۲۷/۱۷۶ ز سوراخی دو بارش کی گزد مار
 ۳۸/۲۷۲ نه هفت اندام باشد چون یکی سر
 ۱۲/۲۴۸ بیفتاد از میان بازار دشمن
 ۵۶/۲۹۳ ازیرا یکدگر را یار باشند
 ۱۰۸/۲۴۰ قضا را دست بر مردم درازست
 ۷۳/۲۲۵ کرا دیده نبیند دل نخواهد
 ۳۰/۲۵۴ بسا آبا که خواهد رفت در جوی

هرآنچ ازوی ملامت خیزد آهوست
 هرآن کاو زاغ باشد رهنمایش
 هرآن کاو عشق را نیکو نداند
 هرآن کهتر که با مهتر ستیزد
 هرآن گاهی که باشد مرد هشیار
 هزار اختر نباشد چون یکی خور
 هم او از غم برست اکنون و هم من
 همهجایی غریبان خوار باشند
 همه کار خدای از خلق رازست
 همه مهری ز نادیدن بکاهد
 همی تا من رسم با آن پیروی

همی شستم ز دل خونی به خونی. ۳۵/۳۱۶
 که چیزی آزموده آزمایم. ۱۴/۲۰۷
 پدید آیدش خوشی هم ز نوروز. ۲/۱۲۶
 که رسته شد ز چنگ ازدها ماه. ۸/۱۳۹
 همه راحت ز نان و آب درویش. ۵۴/۱۳۹
 ز بخت شور چشمش کور باشد. ۸۶/۱۶۸
 غمان گردست و می باران گردست. ۱۶۲/۱۹۱
 ازیرا بر دل کس داوری نیست. ۱۰۱/۱۸۸

همی خواندم فسونی بر فسونی
 همی دانم که رنج خود فزایم
 همیدون چون بود سالی دل افروز
 همیدون مادرم را مزدگان خواه
 همیشه بادت از پس چاهت از پیش
 همیشه بخت عاشق شور باشد
 هوا دردست و می درمان دردست
 هوا را بهتر از دل مشتری نیست

تعلیقات

ص ۱: ویس و رامین: «داستان شیرین و دلپسند ویس و رامین که فخرالدین اسعد گرگانی شاعر معروف قرن پنجم آن را به رشته نظم کشیده از داستانهای کهن به شمار می‌رود و حتی پیش از آنکه به شعر فارسی درآید شهرت داشته است، چنانکه ابونواس شاعر عرب که در قرن دوم هجری می‌زیسته در یکی از فارسیات خود بدان اشاره می‌کند:

و ما یتلون فی شروینِ دَستی و فرجرداتِ رامین و ویس

دکتر محقق، مجله یغما، سال ۱۰، شماره ۸، ص ۴۱۷.

ص ۱۹: ب ۴: نه بتواند مرو را چشم دیدن... لا تُدْرِكُهُ الْأَبْصَارُ وَ هُوَ يُدْرِكُ الْأَبْصَارَ وَ هُوَ اللَّطِيفُ الْخَبِيرُ. - سورة ۶ (انعام)، آیه ۱۰۳ - دکتر محقق.

ص ۲۰: ب ۳۰: اگر بی اختراستی چرخ گردان - نگشتی مختلف اوقات گیهان: یَسْأَلُونَكَ عَنِ الْآيَةِ قُلْ هِيَ مَوَاقِيتُ لِلنَّاسِ. سورة ۲ (بقره)، آیه ۱۸۵ - دکتر محقق.

ص ۲۰: ب ۳۲: ... نبودی جانور روی زمی را - زمی، به فتح اول... پهلوی Zamik حواشی برهان - شادروان دکتر معین.

ص ۲۰: ب ۳۹: پالودن... نه گر بخشش کند پالایش گنج - پالودن: تمام شدن، کاستن؛ فردوسی فرماید: برآمد یکی زرد کشتی ز آب - بیالید رنج و بیالود خواب. شادروان زریاب خوبی.

ص ۲۲: ب ۷۶ و ۷۷: غرض زیشان همه خود آدمی بود - که او را فضلای مردمی بود - نبات عالم و حیوان و گوهر - سراسر آدمی را شد مسخر: وَ لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَ حَمَلْنَاهُمْ فِي الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ وَ رَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَ فَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلاً - سورة ۱۷ (اسراء) - آیه ۷۰ - دکتر محقق.

ص ۲۲: ب ۸۴: ... کتبهای حکیمی: استعمال کهن کلمه جمع با جمع فارسی.

ص ۲۳: ب ۳: عُمری: ناآزمودگی، نادانی.

ص ۲۳: ب ۵: ... زند و استا: زند در پهلوی Zand (شرح، تفسیر)، در اوستا Zantay (شناساندن، معرفت)... تفسیر اوستا یعنی زند... مزدیسنا. استاد ابراهیم پورداود. به نقل از حواشی برهان قاطع، دکتر معین. استا: مخفف اوستا، کتاب مذهبی زرتشتیان. برهان قاطع. دکتر معین.
ص ۲۳: ب ۱۲: خدا از آفرینش آفریدش - ز پاکان و گزینان برگزیدش ... قلم آزل خیاراً من خیار. (حدیث نبوی) - دکتر محقق.

ص ۲۳: ب ۱۱: به پاکی سید فرزند آدم - به نیکی رهنمای خلق عالم. اشاره به این حدیث است: اَنَا سَيِّدُ وُلْدِ آدَمَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَلَا فَخْرَ وَ بَيْدَى لَوْاءِ الْحَمْدِ وَلَا فَخْرَ وَ مَا مِنْ نَبِيٍّ آدَمَ فَمَنْ سِوَاهُ إِلَّا تَحْتَ لَوَائِي وَ أَنَا أَوَّلُ شَافِعٍ وَ أَوَّلُ مُسْتَفْعٍ وَلَا فَخْرَ. (جامع صغیر، ج ۱، ص ۱۰۶ - به نقل استاد فروزانفر در «احادیث مثنوی، ص ۱۱۰») - دکتر محبوب -

ص ۲۳: ب ۱۹: ... جنگ بدر و خیبر: از غزوات رسول اکرم صلوات الله علیه و آله، غزو بدرالکبری: تاریخنامه طبری: ص ۱۰۷ / مغازی واقدی: ۱۹ «(بدرالقتال) / طبقات الکبیر: ۶، محمدبن سعد الواقدی / سیرت رسول الله ص: ۵۳۶: جنگ خیبر: تاریخنامه طبری: ص ۲۳۰ / مغازی واقدی: ۶۳۳ / طبقات الکبیر: ۸۵-۷۷ / سیرت رسول الله (ص): ۸۲۰.

ص ۲۴: ب ۴۳ و ۴۴: کریمان مر ضعیفان را نراند - بخاصه چون به زاریشان بخوانند - کریمی تو بخوان ما را به درگاه - چو خوانیمت به زاری گاه و بیگاه. ظاهراً اشاره به این آیه کریمه است: اُدْعُوا رَبَّكُمْ تَضَرُّعًا وَ خُفْيَةً إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُعْتَدِينَ. سوره ۷ (اعراف)، آیه ۵۳.
ص ۲۴: ب ۱: سه طاعت واجب آمد بر خردمند - که آن هر سه به هم دارند پیوند. اشاره به آیه شریفه: يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَطِيعُوا اللَّهَ وَ أَطِيعُوا الرَّسُولَ وَ أُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ. سوره ۴ (نساء) آیه ۵۹.

ص ۲۵: ب ۱۸: صورت کهن استعمال جمع تازی به «ها»ی فارسی: نوادرها، عجایبها.

ص ۲۵: ب ۲۵: شکوهیدن: ترسیدن، واهمه داشتن.

ص ۲۶: ب ۳۰: ... آب جیحون را ز پس ماند: «ماندن» استعمال کهن صورت متعدی، به جای گذاشتن.

ص ۲۶: ب ۴۹: ... اگر ظلمت نبودى سایه گستر - نبودى قدر خورشید منور. تُعْرِفُ الْأَشْيَاءَ بِاضدادها. دکتر محقق.

ص ۲۶: ب ۵۶: درو مردان جنگی گیل و دیلم... نام آوری گیلها و دیلمها به جنگاوری و مردانگی.

ص ۲۷: ب ۷۲: عموریه... عموریه را شهر انگوریه نزدیک فلسطین معنی کرده اند در صورتی که عموریه که یونانیان آن را Amorium می خواندند و به سریانی Amurin نامیده می شده بکلی غیر از شهر انگوریه یا انقره یا انکارای فعلی که شکل یونانی آن Ankyra بوده است می باشد. سالیان دراز از محل واقعی عموریه خبری در دست نبود تا آنکه همیلتون سیاح انگلیسی آن را پیدا کرد. عموریه جزو فریگیه و انکارا جزو Galatie بوده است (رجوع به چاپ دوره جدید دایرةالمعارف اسلام ذیل همین دو کلمه). دکتر زریاب خویی.

ص ۲۷: ب ۷۹: از آن پس آمدش منشور و خلعت - لوای پادشاهی از خلیفت: رایت، علم،

درفش: «عمرو را وعده‌ها کردند که بازگردد و به نشابور بیاشد تا منشور و عهد و لوا آنجا بدو رسد» (ابوالفضل بیهقی، ص ۲۹۶)... «خداوند (مسعود) یاد دارد که به نشابور رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت آورد.» (بیهقی، ص ۱۷۷)... احمد لوای خویش علی را سپرده بود - من زیر آن بزرگ و مبارک لوا شدم. (ناصرخسرو)

ص ۲۸: ب ۴: چهارم که با زیردستان خویش - همان با گهر در پرستان خویش. شاهنامه فردوسی، چاپ مسکو، ج ۷، ص ۲۵۵، ب ۶۴۷.

ص ۲۸: ب ۸۴: همی گردد در این شاهانه بستان - به کام خویش با درگه پرستان. «درگه پرستان» قیاس شود با «درپرستان» شاهنامه فردوسی.

ص ۲۹: ب ۱۴: همیشه نام نیکو دوست دارد - ابی حقی که باشد حق گزارد. «ابی» = بی، پهلوی avi, ave (ق. نفی، ادات سلب) بی، بدون.

ص ۲۹: ب ۱۸: هر آوازی بداند چون سلیمان. هزاران دیو را دارد به فرمان. وَ وَرَثَ سُلَيْمَانَ دَاوُدَ وَقَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ عَلِمْنَا مَقْطَبَ الطَّيْرِ... وَ حُسْبَى لِسُلَيْمَانَ جُنُودَهُ مِنَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ... سورة ۲۷ (نمل)، آیه ۱۶ و ۱۷ - دکتر محقق.

ص ۳۰: ب ۲۷: که و می لشکر سلطان عالم - به جان وی خورند سوگند محکم. قیاس شود با شعر شهید بلخی: مرا به جان تو سوگند و صعب سوگندی - که هرگز از تو نگردم نه بشنوم پندی - برگزیده شعر فارسی، ص ۴، دکتر معین؛ یمین مغلظ، سوگندگران و مؤکد: امّا طمأنینت خاطر و آرام نفس و سکون عقل را جز به عهدی مستحکم و عقدی مؤکد و یمینی مغلظ تسکین نپندار. (تاریخ غازانی، ص ۵۳). لغت‌نامه دهخدا. فردوسی فرماید: یکی سخت سوگند خوردم به ماه - به دادار گیهان و دیهیم شاه - شاهنامه فردوسی. داستان فرود، ص ۲۳، ب ۳۹۷: بخوردند سوگندهای گران - که تا زنده‌اند از کران تا کران. متن کامل مصحح محمد روشن. پادشاهی کیخسرو و نیز در متن ما باز آمده: تو آنجا پیش دینداران عالم - بدان آتش بخور سوگند محکم، ص ۱۵۲، ب ۳۵ و نیز در همین چاپ: پذیرفتم من از روشن‌دلان پند - بخوردم پیش یزدان سخت سوگند. ص ۲۵۴، ب ۲۴ و نیز صفحه ۲۵۹، ب ۵۰.

ص ۳۱: ب ۱۰: که شاهان چون به شهر نو درآیند - تباهیها و زشتیها نمایند. اشاره به آیه شریفه: قَالَتْ إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَ جَعَلُوا أَعْرَآةَ أَهْلِهَا آذَنًا وَ كَذَلِكَ يَفْعَلُونَ سورة ۲۷ (نمل)، آیه ۳۴.

ص ۳۱: ب ۱۸ و ۱۹: گروهی را که مردم می‌سپردند - رعیت را به دیوان غمز کردند - به فرمانش زبانهاشان بریدند - به دیده میل سوزان درکشیدند. شادروان محبوب: «گروهی را به مردم می‌سپردند» ضبط کرده بود که شادروان زریاب خوبی اصلاح کردند به صورت متن ما؛ و معنی آن را «سپردن به معنی پایمال کردن و پای روی چیزی گذاشتن است؛ چنانکه در بیت ۵ صفحه ۸۲: جهان را خود همان روزی شمردند - به جای خاک سیم و زر سپردند؛ در این صورت معنی دو بیت مزبور چنین می‌شود: «به فرمان او زبان گروهی را که رعیت را به زیر پای می‌سپردند و در دیوان غمز می‌کردند بریدند و...» شادروان زریاب.

ص ۳۲: ب ۳۹: ضبط بیت در چاپ مرحوم محبوب: به خنجر دشمنان را ببیزای (؟) است، و مرحوم زریاب آن را غلط دانسته است و وجه درست آن را بر مبنای ضبط ما آورده: «به خنجر دشمنان را ببیزای»... از مصدر «بیزاستن» ولی نه به معنی تزیین و نظایر آن که در فرهنگها آورده‌اند بلکه به معنی پادافره و کیفر دادن. مؤید این ادعا شعر ص ۱۳۲، بیت ۳۷ است: همیدون دایه رالختی ببیزای - به پادافره و برجانش مبخشای. - زریاب خوبی - و نیز ص ۱۳۲. ب ۳۷.

ص ۳۴: ب ۱۷: همانا: قطعاً، یقیناً: گذشته دادها نزدیک دانا - ستم بودست دادش را همانا. قیاس شود با شاهنامه فردوسی: بیامد همانا چو شب تیره شد - ورا دیده از تیرگی خیره شد. داستان بهرام گور. ب ۴۷۳. مصحح محمدروشن؛ و نیز در همین متن ویس و رامین: سراسر کوه او قلعه همانا - چو خندق گشته در دامانش دریا. ص ۲۶، ب ۵۴.

ص ۳۵: ب ۶۱: بی توشه، بی پاره: بی زاد و راحله، بی رزق و روزی، تهیدست، بی مایه: ز دهها مردمان آواره گشته - همه بی توشه و بی پاره گشته.

ص ۳۵: ب ۶۳: یکایک را به دیوان خواند و بناوخت - بدادش گاو و تخم و کار او ساخت. در نظام ارباب و رعیتی، مالک به رعایا (کشاورزان) بذر و گاو می داد. در گیلان این رسم رایج بود.

ص ۳۶: ب ۱۳: پرسیدن: پرسید از خداوندی رهی را - در آن پرسش بدیدم فرهی را. پرسیدن و پرسش تفقد کردن، مورد نواخت و نوازش قراردادن؛ قیاس شود با عبارت مرزبان نامه: «فرخ زاد از آنجا به خانه دادستان شد و از رنج دلی که به سبب دادمه بدو رسیده بود، گرمش پرسید...» مرزبان نامه. مصحح محمد روشن. ص ۲۳۶. س ۱۱-۱۳ - و نیز در همین متن ما: همالانم چو مهر دل نمایند - مرا گه گه پرسیدن در آیند. ص ۲۶۲، ب ۱۵.

ص ۳۷: ب ۱۸: که مهمان داری و چاکر نوازی - به کام دوست دشمن را گدازی: دشمن گدازی، قهر و سرکوبی بدخواه و دشمن.

ص ۳۷: ب ۱۹: رهیان: ز دام رنج رهیان را رهانی - ز ماهی برکشی بر مه رسانی: رهیان جمع رهی: چاکر، بنده؛ از مه به ماهی رسانیدن: از قعر به اوج رساندن، گرامی داشتن.

ص ۳۷: ب ۲۷: به مهر اندر چنینم کت نمودم - وگر در دل جزین دارم جهودم: آزدن جهودان در ایران باستان پیشینه‌ای ندارد.

ص ۳۷: ب ۲۹ تا ۳۱: دلپذیر بودن داستان ویس و رامین و کهنگی آن و بر ساخته بودن شش مرد دانا: مرا یک روز گفت آن قبله دین - چه گویی در حدیث ویس و رامین - که می گویند چیزی سخت نیکوست - درین کشور همه کس داردش دوست - بگفتم کان حدیثی سخت زیاست - زگرد آورده شش مرد داناست.

ص ۳۷: ب ۳۳: به زبان پهلوی بودن ویس و رامین و دشوارخوانی آن: ولیکن پهلوی باشد زیانش - نداند هرکه برخواند بیانش - نه هرکس آن زبان نیکو بخواند - وگر خواند همه معنی بداند.

ص ۴۱: ب ۷: شده کیوان ز هفتم چرخ یارش - به کام نیکخواهان کرده کارش. نام کوکب زحل

است که بر فلک هفتم می‌باشد و از همه کواکب اعلی و اعظم است... حکیم سنایی گفته: فلک هفتم آن کیوان است که مر آن را بسان ایوان است... او را پاسبان فلک گویند. اندراج. مصحح دکتر محمددبیر سیاقی.

ص ۴۵: ب ۲۹: هم از رویش خجل باد بهاری - هم از مویش خجل عود قماری. قمار [=قماره = komar] موضعی است در جزیره جاوه که عود (عود قماری) منسوب بدان است. (دُزی، ج ۲، ص ۴۰۴، قماره). به نقل از فرهنگ معین.

ص ۴۵: ب ۳۰: بی آهو: چو گوهر پاک و بی آهو و درخور - ولیک آراسته گوهر به زیور. آهو: عیب را نیز گفته‌اند. مشتق از کلمه اوستایی ahu به معنی عیب و نقص و صفت اوستایی. āhita یعنی چرکین، پلید و ناپاک، پهلوی و āhōk (عیب)؛ آهو، بی عیب. حواشی برهان قاطع، دکتر معین.

ص ۴۵: ب ۱۴: افسوس داشتن: بدو گفت: ای جهان کامگاری - چرا بر من همی افسوس داری. - افسوس داشتن: ریشخندکردن، استهزای نمودن: خواجه شیراز گوید: وگر کنم طلب نیم بوسه صدافسوس - ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد؛ و نیز: نرگش عریده جوی و لبش افسوس کنان - نیم شب مست به بالین من آمد بنشست.

ص ۴۷: ب ۸: دستبرد: زمانه دستبرد خویش بنمود - شگفتی بر شگفتی بریفزود. دستبرد: هنر، صنعت، چیرگی: بت که بتگر کندش دلبر نیست - دلبری دستبرد آزر نیست. عنصری؛ به داد و دهش در جهان پی فشرده - بدین دستبرد از جهان دست برد. به نقل از فرهنگ اندراج - نظامی.

ص ۴۸: ب ۱۹: نیازی: محبوب، معشوق: ز دیبا کرد و از گوهر همه ساز - پیرورد آن نیازی را به صد ناز. نظامی می‌گوید: چون ابن سلام زان نیازی - شد نامزد شکیب سازی؛ در همین متن ویس و رامین چندبار واژه «نیازی» به معنی محبوب، معشوق آمده است. دیده شود. ص ۴۹، ب ۴؛ ص ۵۰، ب ۳ و...

ص ۴۸: ب ۲۰: به مُشک و عنبر و کافور و سنبل - به آب بید و مورد و نرگس و گل. مورد: درختچه‌ای است زیبا از رده دولپه‌ایها جدا گلبرگ که سردسته تیره خاصی به نام تیره موردها می‌باشد. این گیاه در جنگلهای نواحی بحرالرومی و شمال ایران به فراوانی می‌روید و به عنوان درختی زینتی در باغها نیز کشت می‌شود... در حدود ۶۰ گونه از این گیاه شناخته شده است. مورد علاوه بر جنگلهای شمالی ایران در نواحی جنوب غربی و اطراف شیراز و بلوچستان و یزد و اصفهان نیز می‌روید... - فرهنگ معین.

ص ۴۸: ب ۲۹: بیار: سیه زلفینش انگور بیارست - ز نخ سیب و دو پستانش دو نار است. بیار: بارآور، مثمر، بارور: بیامد بسان درختی بیار - بسی آفرین کرد بر شهریار - فردوسی؛ یکی چون عقیق سرخ یکی چون حدیث دوست - یکی چون مه درست - یکی چون گل بیار. فرخی - لغت‌نامه دهخدا.

ص ۴۸: ب ۳۶: دیدار: دو رخسارش بهار دلبری بود - دو دیدارش هلاک صابری بود: دیدار، به معنی دیده و دیدگان، چشمها؛ در شاهنامه فردوسی آمده است: چنین گفت گر چشم من تیره

نیست - و ز اندوه دیدار من خیره نیست. شاهنامه، مصحح محمد روشن، داستان دوازده رخ، ب ۲۰۸۳، و در همانجا. ب ۲۰۱۴.

ص ۵۰: ب ۱۴ تا ۱۶: چو ببیند جامه‌های سخت نیکو - بگوید هریکی را چند آهو - که زرد است این سزای نابکاران - کبودست این سزای سوکواران - سفیدست این سزای گنده‌پیران - دو رنگست این سزاوار دبیران: رنگ پوششها اختصاص به مواردی معین دارد.
ص ۵۱: ب ۲۴: بر تافتن: تحمل کردن، تاب آوردن: که من زین بیش او را برنتابم - همان چیزی که می‌خواهد نیابم.

ص ۵۱: ب ۳۰: پیگ درست است زیرا معرّب آن فیج است و جمع آن فیوج: به مژده پیگ او را تاج زرد داد - بجز تاجش بسی زرّ و گهر داد.

ص ۵۱: ب ۳۶: نام یزدان را در موارد ستایش و تحسین و شگفتی بازمی‌گفتند، بارها در شاهنامه فردوسی آمده است: خجسته نام یزدان را فرو خواند - بسی زرّ و بسی گوهر برافشاند. فردوسی می‌گوید: ... برو بر همی نام یزدان بخواند. ماشاءالله گفتن، تبارک‌الله بیان نمودن.

ص ۵۲: ب ۵: در ایران نیست جفتی با تو همسر - مگر و پرو که هستت خود برادر. ازدواج با خویشان نزدیک در پهلوی Xvērōdat (خوتودات)؛ اوستایی Xvaēta - Vadaθa = عروسی با خویشاوندان. فرهنگ زبان پهلوی، تألیف شادروان دکتر بهرام فره‌وشی، ص ۶۴۴.

ص ۵۲: ب ۱۱: همداستانی: موافقت، رضایت: بجنبیدش به دل بر مهربانی - نمود از خامشی همداستانی. «... و همه رعیت را گرد کرد و زمینها را همه مساحت کرد و به همداستانی رعیت نهاد که به هر سال به سه بار یا چهاربار بدهند هر سه ماه ثلثی.» - تاریخنامه طبری، مصحح محمد روشن، ج ۲، ص ۸۳۸.

ص ۵۲: ب ۱۸ و ۱۹: چو دید از مهر دختر را نکورای - بخواند اخترشناسان را ز هر جای - پرسید از شمار آسمانی - کزو کی سود باشد کی زیانی. فراخواندن ستاره‌شماران که طالع ببینند و فال‌گیری کنند.

ص ۵۳: ب ۶: کمان ور: کماندار، کمانکش: چو تیر از زه بخواد تافتن سر - پدید آید در آهنگ کمان در. در چند جای دیگر این متن آمده است. ص ۲۳۷، ب ۳۷ و ص ۱۸۶، ب ۳۲ و ...

ص ۵۴: ب ۱۴: رانین: قبا و موزه و رانین و دستار - به رنگ نیل کرده بود هموار. «معر ← ران (تثنیه ران) ... زرهی که در روز جنگ بدان رانها را می‌پوشاندند. ضح: بعضی این کلمه را به کسر نون (Rānīn) خوانند مرکب از: ران + ین (نسبت). ولی چون در تازی «رانان» و «رانین» به صیغه تثنیه آمده صحیح آنست که به فتح نون خوانده شود؛ و قول انوری نیز مؤید این تلفظ است: حسام دولت و دین، ای خدای داده ترا - جمال احمد وجود علی و خلق حسین - اگر چو بط و همایم کند کرامت تو - به چه؟ به زیور مسحی و زینت رانین؛ (دیوان انوری، چاپ تبریز، ص ۲۵۵ با مقابله نسخه خطی کتابخانه دهخدا) و نیز همین متن ص ۳۱۰، ب ۵۹ - فرهنگ معین.

ص ۵۴: ب ۳۲: خسوران: پس آنکه گفت با خورشید حوران - سلامت باد بسیار از خسوران. «خسر Xosor [= خسور = خسوره] ۱- پدرزن ۲- پدرشوهر ۳- مادرزن ۴- مادرشوهر. فرهنگ معین.

ص ۵۵: ب ۵۳: کنفالگی: که آنجا پیر و برنا شادخوارند - همه کنفالگی را جان سپارند. «کنفال و کنفاله و کنگفاله و کیفال و کیفاله (جزء اول آنها: کین و کی، مخفف کین (در لری: قین) و کنگ مخفف کینگ خاصه در گویش طبری = ... ن، و توسعاً در معنی مرد زشتکار، (امرد) = امردباز، آن که امرد را می غلتاند.» - هژده گفتار، دکتر مصطفی مقرّبی، ص ۱۰۲.

ص ۵۵: ب ۵۷: برآمدن: زنان نازک دلند و سست رابند - به هرخو چون برآریشان برآیند. برآمدن: پرورش یافتن، تربیت شدن: بتر مرد آن کو به خوی زنان - برآید پس آنکه بماند چنان. ابوشکور بلخی کسی را به مثل سوی شما باز ندادم - گفتم که برآید نکونام و نکوکار. منوچهری - لغت نامه دهخدا.

ص ۵۶: ب ۶۸: گُسی کردن: مدار او را به بوم ماه آباد - سوی مروش گُسی کن با دل شاد. «گُسی کردن: روانه کردن، فرستادن: وزان پس گُسی کرد کسهای خویش - فرستاده را تنگ بنشانند پیش. شاهنامه فردوسی، چاپ بروخیم، ج ۷، ص ۱۸۵۸ - فرهنگ معین.

ص ۵۶: ب ۷۹ و ۸۱: زنهارخواران، زنهارخواری: فرو افکنده سر چون شرمساران - همی پیچید چون زنهارخواران. بلی چونین بود زنهارخواری - گهی بیم آورد گه شرمساری. زنهارخوار: پیمان شکن، عهدشکن: زنهارخواری: پیمان شکنی، خیانت - فرهنگ معین - در متن ما آمده. وگرچه بخت با من خورد زنهار - مرو را بختِ فَرخ باد و بیدار.

ص ۵۶: ب ۸۳: مُعصفر: مرو را دید ویس ماه پیکر - ز شرم و بیم گشته چون معصفر. معصفر - بر ساخته از عصفور. زرد یا سرخ شده: از نیل سوده با قدری آب مُعصفر - زلف بنفشه راست به هر شب خضابها. محمود صبا، گنج سخن... - فرهنگ معین.

ص ۵۶: ب ۸۴: برپریدن: برو زد بانگ و گفتا چه رسیدت - که هوش و گونه از تن برپریدت. برپریدن هوش و گونه: رنگ از روی و هوش و جان از تن زایل شدن. چو آواز رستم به گوشش رسید - توگفتی که هوش از سرش برپرید - لغت نامه دهخدا.

ص ۵۷: ب ۱۴: طرایفها: به زیورها و گوهرهای شهوار - طرایفها و دیبایهای زرکار. طرایفها: جمع الجمع طرایف: ج طریفه: چیزهای لطیف و خوش... هر شیء نادر - لغت نامه دهخدا. ص ۵۷: ب ۲۱: ویوگان: درو خرم ویوگان و خسوران - عروسان دختران دامادپوران. ویوگ: عروس - فرهنگ معین.

ص ۵۷: ب ۲۱: پوران: درو خرم ویوگان و خسوران - عروسان دختران داماد پوران. پوران: جمع پور، پسرها.

ص ۵۷: ب ۲۳: عنان برتافتن: عنان باره شبرنگ برتاب... دهانه اسب برگردانیدن، پیچیدن. ص ۵۷: ب ۲۳: تیر پرتاب: عنان باره شبرنگ برتاب - شتابان رو به ره چون تیر پرتاب: تیر پرتاب: نوعی از تیر که آن را بسیار دور توان انداخت - فرهنگ معین.

ص ۵۸: ب ۳۰: آهومند: ز پیری مغزت آهومند گشتست - ز گیتی روزگارت درگذشتست.

آهوند: مریض، بیمار، معیوب، مختل - فرهنگ معین.
ص ۵۸: ب ۳۳: مرا جفت و برادر هردو و یروست... درون همسری که در ایران باستان روا بود، پیشتر - ص ۵۲، ب ۵، بدان اشاره کردم.

ص ۵۸: ب ۴۰: ملاگفتن: جوانی را به پیری چون کنم باز - ملا گویم ندارم در دل این راز. ملاگفتن: برملاگفتن: علناًگفتن، علانیهگفتن: قدمها ملاکن به من ده که من خود - ز قوت ایشان برملا می‌گیریم. خاقانی. در فرهنگ معین: «ملاگفتن» نیامده است، در ذیل «ملا» این شاهد آمده است. در لغت‌نامه دهخدا آمده است... ملا: مأخوذ از تازی، آشکارا (ناظم‌الاطباء)... در ملا عام: در معبر، در کوی و کوچه، پیش همه. (یادداشت به خط مرحوم دهخدا).

ص ۵۸: ب ۱: شبگون (بارہ...): چو زرد از ویس این گفتار بشنید - عنان باره شبگون بیچید. شبگون: شبرنگ، سیاه‌وش.

ص ۵۸: ب ۶: دشمنانی کردن: به بوم ماه وی را نیست دشمن - که یارد دشمنانی کرد با من. دشمنانی کردن: دشمنی‌گی نمودن، دشمنی کردن. در فرهنگها نیامده است.

ص ۵۹: ب ۲۱: هامواره: جوایش داد زرد از پشت باره - به بخت شاه شادم هامواره. هامواره در این متن چنین کاربرد دارد.

ص ۵۹: ب ۲۵: پیروزگر: بگفتش جاودان پیروزگر باش - همیشه نامجوی و نامور باش. پیروز خودصفت است و گاه پسوند «گر» هم می‌پذیرد چنانکه در شاهنامه فردوسی مکرر آمده است: اگر کشته بودی و گر بسته خوار - به زندان پیروزگر شهریار. شاهنامه، چاپ بروخیم، ج ۸، ب ۲۳۴۲ - به نقل از فرهنگ معین.

ص ۵۹: ب ۲۷: جمشید و بستن دیوان: چنانست باد در دولت بلندی - که چون جمشید دیوان را ببندی. در اساطیر ایرانی آنکه دیوان را به بند می‌کشد تهمورث است ولی جمشید را هم چون سلیمان نبی دیوها به فرمان بوده‌اند. دایرةالمعارف فارسی مصاحب.

ص ۵۹: ب ۳۵: خورنگاه: زن و مردش نشسته در خورنگاه - خورنگاه از بتان پراختر و ماه. فرهنگ معین خورنگاه را برابر خورنق برشمرده است. در حاشیه برهان قاطع آمده است: «الخورنق، کان یسمی «الخورنگاه» (به ضم خا و فتح را و سکون نون)، و هو موضع الشرب، فاعرب.» المعرب جوالیقی. برهان قاطع، حواشی دکتر معین.

ص ۶۰: ب ۴۱: که و مه راست باشد نزد نادان - چو روز و شب به چشم کور یکسان. در این مضمون است شعر منتبئی: و ما انتفاع اخی الدنیا بناظره - اذا استوت عنده الانواز والظلم - دکتر محقق.

ص ۶۰: ب ۴۳: خوی تاختن: ز بس خوی کز سر و رویش همی تاخت - تنش گفتی ز تاب خشم بگداخت. جاری شدن عرق از سر و روی.

ص ۶۰: ب ۴۷: خیر هرگز نه مانند عیانست - یقین دل نه همتای گمانست. لیس الخیر کالمعاینه؛ شنیدن کی بود مانند دیدن. مولوی گوید: کرد مردی از سخندانی سؤال - حق و باطل چیست ای نیکو خصال - گوش را بگرفت و گفت این باطلست - چشم حقست و

یقینش حاصل است. - امثال و حکم دهخدا.

ص ۶۰: ب ۸: بیفگن مرمر از دل گمانی - مرا آن کو که تو دیدی عیانی: گمانی در استعمال کهن همواره با صورت حاصل مصدر بوده است، به قیاس: مرگی. دیده شود «بخشی از تفسیری کهن» مصحح محمد روشن. صص ۹۳، ۱۰۵، ۱۲۰.

ص ۶۲: ب ۱۴: ز دشت تازیان چندان سواران - کجا بودند بیش از قطره باران. در نسخه بدل ترجمه گرجی آمده است. شمار سواران عرب چندان بود بیشتر از ریگ بیابان.

ص ۶۳: ب ۸: سپیل: در آن فریاد صنج او را عدیلی - چو قوالان سرایان با سپیلی. صفر.
ص ۶۳: ب ۹: آبسالان: و هم آن شیپور بر صد راه نالان - بسان بلبل اندر آبسالان. آبسال، آبسالان - در فرهنگها «آبسالان» به معنی باغ آمده و همین بیت ویس و رامین را به شاهد آورده‌اند... درباره آبسال، استاد هنینگ گوید که صورت قدیم ایرانی آن ظاهراً upasard بوده است به معنی «آنچه سال را آغاز می‌کند»... استاد شادروان مینوی در «یکی از فارسیات ابونواس»... گوید: بحق المهرجان و نوکروز - و فرخروز ابسال الکبیس... معنی حقیقی «آبسال» باغ نیست، بلکه بهار است... بنابراین «آبسالان» در ویس و رامین هم به معنای «بهاران» (هنگام بهار) است نه جمع آبسال. - تعلیقات شادروان دکتر معین بر برهان قاطع، ج ۵، ص ۳۹.

ص ۶۳: ب ۲۳: و یا دیوان به گردون بردویدند - که گفتار سروشان می‌شنیدند. برگرفته از مضمون آیه شریفه قرآن است: وَ حَفِظْنَاهَا مِنْ كُلِّ شَيْطَانٍ رَجِيمٍ، إِلَّا مَنْ أَسْتَرَقَ السَّمْعَ فَاتَّبِعَهُ شِهَابٌ مُبِينٌ. سورة ۱۵ (حجر)، آیه‌های ۱۷ و ۱۸ - دکتر محقق.

ص ۶۴: ب ۱۹: نترسیدند از مردن که جنگ - ز نام بد بترسیدند و از ننگ. المنیة والالدنیة. - دکتر محقق.

ص ۶۵: ب ۶۱: پیر: ز قارن تان نیفزاید همی کین - که ریش پیر او گشتست خونین. واژه «پیر» در شاهنامه به معنی سپیدموی استعمال شده: کسی سام یل را نیارست گفت - که فرزند پیر آمد از خوب جفت؛ و نیز: یکی پیر سر پور پُرمایه دید - که چون او نه دید و نه از کس شنید... - دکتر محبوب.

ص ۶۷: ب ۱: میانجی گر نه شب بودی در آن جنگ - نرستی جان شاهنشاه از آن ننگ. در چاپ مرحوم محبوب «برستی» آمده است که به زعم شادروان زیباب «نرستی» درست است و نسخه‌های ما نیز مؤید این صورت است.

ص ۶۷: ب ۱۰: سپهداری که آنجا بود بگریخت - ابادیلم به کوشش برنیاویخت. کوشش از مصدر کوشیدن به معنای جنگیدن چنانکه در شاهنامه فردوسی آمده است: بکوشم نمیرم مگر غرم‌وار - نخواهم ز ایرانیان زینهار. شاهنامه، مصحح محمد روشن - داستان فرود. ب ۸۴۶، و داستان کاموس. ب ۹۴۴؛ و نیز: درآویختن: با هم ستیزیدن، نبرد کردن. شاهنامه؛ و «بختیارنامه» مصحح محمد روشن، ص ۱۱۶.

ص ۶۸: ب ۲: به فندق مشک را از سیم برکند - ز نرگس بر سمن گوهر پراگند: فندق استعاره است برای ناخنهای حنا بسته و رنگین، چنانکه در شاهنامه آمده است: به فندق رخ ارغوان را

بخست. در داستان سیاوش که فریگیس خبر مرگ سیاوش را می شنود.
ص ۶۹: ب ۴: پیلستگین: مزن پیلستگین دو دست بر روی - مکن از ماه تابان عنبرین موی.
پیلستگین منسوب به «پیلسته» آنچه از عاج ساخته باشند. - فرهنگ معین.
ص ۷۱: ب ۴۹: درخت تلخ هم تلخ آورد بر - اگرچه ما دهیمش آب شکر. سنجیده شود با
سروده فردوسی: درختی که تلخ است وی را سرشت - گرش برنشانی به باغ بهشت - وراز
جوی خلدش به هنگام آب - به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب - سرانجام گوهر به بار آورد -
همان میوه تلخ بار آورد.

ص ۷۲: ب ۹ تا ۱۲: گشاد آن سیم تن را علت از تن - به خون آلوده شد آزاده سوسن... با آنکه در
دین اسلام مباشرت با زن در حال عادت ماهانه موجب حرمت جاودانی نمی شود، صریحاً
در این آیه کریمه از آن نهی شده است: «وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الْمَحِيضِ قُلْ هُوَ أَذًى فَأَعْتَزِلُوا النَّسَاءَ
فِي الْمَحِيضِ وَلَا تَقْرُبُوهُنَّ حَتَّى يَطْهُرْنَ فَإِذَا تَطَهَّرْنَ فَأْتُوهُنَّ مِنْ حَيْثُ أَمَرَكُمُ اللَّهُ إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ
التَّوَّابِينَ وَيُحِبُّ الْمُتَطَهِّرِينَ». سوره ۲ (بقره)، آیه ۲۲۲ - دکتر محجوب.

ص ۷۴: ب ۳۴: اگر خواهی در او آسان توان جست - ولیکن گر بخواهی بدت توان رست.
استعمال قید «بد» مجازاً به معنی سخت. و فرخی گوید: مرغزار ما به شیر آراسته است - بد
توان کوشید با شیر ژبان. - مرحوم زریاب

ص ۷۴: ب ۵۰: هرآنچ از وی میلامت خیزد آهوست - مگر از عشق ورزیدن که نیکوست. در
این مضمون است: اجْدُ الملامة في هواك لذیذة - حباً لذكرک فلیمنی اللوم - ابوالشیص -
دکتر محقق.

ص ۷۴: ب ۵۱: به گفتاری که بدگویی بگوید - هوا را از دل عاشق نشوید؛ در این مضمون
است: عَذَل العواذِل حول قلب التائه - و هوی الاحبة منه فی سودائه. متنبی - دکتر محقق.
ص ۷۴: ب ۵۲: گزدم: چه باشد عشق را بدگویی، گزدم - هرآنک او نیست عاشق نیست مردم.
گزدم درست است نه گزدم. دیده شود هدایة المتعلمین ابوبکر اخوینی مصحح دکتر جلال
متینی و مقاله او.

ص ۷۵: ب ۷۴: آواز گشتن: اگر نوید از این در بازگردم - به زشتی در جهان آواز گردم.
آوازگشتن شهره شدن، مشهورگشتن، و نیز ص ۲۱۴، ب ۳۰ - شادروان زریاب
ص ۷۵: ب ۴: مفرموش: که شهرو راه مینو را مفرموش - سخنهایم به گوش دلت بنیوش:
مصدر ساختگی فراموشیدن.

ص ۷۵: ب ۶۷: داورگاه: به یاد آور ز داورگاه دادار - ز هول دوزخ و فرجام کردار. به معنای
«دادگاه، محکمه» چند بار دیگر در این متن آمده است: به داورگه نشاندی داوران را - بکندی
بیخ و بن بدگوهراں را. بخش ۱۲۴، ص ۳۶۸، ب ۶۹ و «داورگه». همانجا. ب ۶۸ - شادروان
زریاب خوبی

ص ۷۶: ب ۱۹: باد داشتن: تو این پیوند نو را باد می دار - همیدون دل از آن پیوند بردار. درست
برحسب نسخه های ما و حدس مرحوم زریاب، «بادداشتن» است چنانکه در جایهای دیگر
هم آمده است: بیا تا این جهان را باد داریم - ز روز رفته هرگز یاد ناریم. ص ۲۹۹، ب ۳۸.

ص ۷۶: ب ۳: ستر: صد اشتر بود با مهد و عماری - دگر پانصد ستر بودند باری. ستر مخفف «استر» قاطر، بغل.

ص ۷۶: ب ۵: تخاره: صداسپ تازی و سیصد تخاره - ز گوهر همچو گردون پرستاره. در هر دو چاپ شادروانان مینوی و محجوب «تجاره» آمده است که نادرست است «... و صحیح باید تخاره باشد به معنی تخاری یعنی اسب تخاری؛ پیل تخاری در بخش ۸۶، ب ۱۰ (چاپ محجوب، ص ۳۰۲، ب ۱۱) آمده است به صورت «تجاره»، گرچه «تجاره» به معنی کره اسب معنی می دهد ولی چنانکه بیلی در Bsoas ج XIII، شماره ۲، ص ۴۰۳ ذکر کرده است، در این مورد در ترجمه گرجی ویس و رامین toxarig آمده که همان «تخاره» باشد... آقای دکتر معین در تصحیحات و اضافات برهان قاطع این نکته را متذکر شده، و اصل به جای «تجاره» فرهنگها همان تخاره را درست دانسته اند. - شادروان زریاب خوبی -؛ و در همین متن ص ۱۸۲، ب ۸۰، ص ۲۹۷، ب ۱۰.

ص ۷۸: ب ۳۱: غنوده از پس او خرس مهتر - چو بچه پیش او از خرس کهتر. اشاره به دب اکبر و دب اصغر است.

ص ۸۰: ب ۶: جانداران: کشان از دز به لشکرگاه بردش - به نزدیکان و جانداران سپردش. جاندار: نگهبان، محافظ. حافظ می گوید: یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند - ببرد زود به جانداری خود پادشاهش.

ص ۸۰: ب ۹: پیکر: همانکه نای رویین دردمیدند - سر پیکر به دو پیکر کشیدند. «... و پیکر به معنی قماش مصور ظاهرأ: (زیرا پیکر به معنی صورت نیز آمده است: ز گوهر زیوری کن گوهرت را - ز پیکر جامه ای کن پیکرت را. (ص ۸۷، ب ۵۷). - شادروان زریاب.

ص ۸۱: ب ۱: پستا (?): چو روشن گشت سه را چشم امید - ز پستازی خراسان برد خورشید. در فرهنگها معنی مناسب دیده نشد.

ص ۸۱: ب ۳: شماری: ز روی ویس بت پیکر عماری - به راه اندر چو پُر گهر سماری. شماری: کشتی، سفینه

ص ۸۱: ب ۱۴: نفریدن: بسی نفرید برگشت زمانه - که کردش تیر هجران را نشانه. نفریدن: نفرین کردن، لعن کردن: «بنفریده است خدای عزوجل او را (ترجمه و قصه های قرآن...)» - فرهنگ معین

ص ۸۱: ب ۱۸: کشفته: یکی را خامه شادی کشفته - یکی را باغ پیروزی شکفته. کشفته: پژمرده، پریشان شده - فرهنگ معین.

ص ۸۲: ب ۲۱: درخت عاشقی رُست از روانش - ولیکن کشت روشن دیدگانش. تصحیح بیت برمبنای ترجمه گرجی است که می گوید: از عشق او درختی رست که بار او دیوانه شدن او بود.

ص ۸۲: ب ۳۸: همی گفתי چه بودی گر دگر راه - نمودی بخت نیکم روی آن ماه. بخت نیکم، ضمیر متصل مفعولی است یعنی: بخت نیک مرا.

ص ۸۶: ب ۶: بجای: چه کین دارد بجای تو زمانه - که کردت در همه عالم فسانه. درباره، در

حق.

ص ۸۶: ب ۱۵: ابی: مرا دیدار تو ایزد چو جان کرد - ابی جان زندگانی چون توان کرد: ابی استعمال کهن «بی» ازادات سلب؛ و نیز ص ۱۲۵، ب ۲۷.

ص ۸۶: ب ۳۱: بیدادی: ترا جز نیکی و شادی نخواهم - هم از تو بر تو بیدادی نخواهم. بیدادی: ظلم، جور، جفا و ستم: فردوسی گوید: پذیرفت پاکیزه دین بهی - نهان گشت بیدادی و بی‌رهی. لغت‌نامهٔ دهخدا.

ص ۸۷: ب ۳۵: جان و جهان: کنون در دست شاه کامرانی - مرو را همبر و جان و جهانی. جان و جهان. سنجیده شود با رباعی مسطور در «سوانح» غزالی: گفتم صنما مگر که جانان منی - اکنون که همی نگه کنم جان منی - مرتد گردم گر تو ز من برگردی - ای جان و جهان تو کفر و ایمان منی. «... مرحوم فروزانفر در فرهنگ نوادر لغات و تعبیرات کلیات شمس در مقابل «جان و جهان» نوشته است که «مجازاً معشوق و محبوب، و پس از او آقایان دکتر محمدامین ریاحی و دکتر رحیم عفیفی نیز نوشته‌اند که «کنایه از معشوق» است...». - گفتار دکتر نصرالله پورجوادی، مجله معارف، شماره ۲، دوره ۱۳، شمارهٔ پیاپی ۳۸، مرداد - آبان ۱۳۷۵. درین متن نیز مکرر آمده: ص ۳۱۷: ب ۵۵؛ ص ۱۲۰، ب ۲۱۶؛ ص ۱۵۳، ب ۳۷؛ ص ۲۸۲، ب ۸ ص ۹۵: ب ۳: اخترشمردن: به شب پهلو سوی بستر نبردی - همه شب تا به روز اختر شمردی: اخترشمردن: ستاره شماری نمودن، بیدارخوابی کشیدن؛ شب زنده‌داری کردن.

ص ۹۶: ب ۲: دروای: چو رامین دایه را دید اندر آن جای - چو جان اندر خورد چون دیده دروای: دروای: در هوا، معلق - فرهنگ معین.

ص ۹۶: ب ۸: ملحم: هنورش بود پشت لب چو ملحم - لبش چون انگبین و باده درهم. ملحم: نوعی جامه که تار ابریشم دارد... فردوسی گوید: چو برزد سر از کوه گیتی فروز - زمین را به ملحم بپوشید روز. - لغت‌نامهٔ دهخدا.

ص ۹۷: ب ۱۸: خستوگشتن: چو چشمش دید جادو گشت خستو - که بهتر زین نباشد هیچ جادو. خستو: معترف، مقرر.

ص ۹۷: ب ۳۴: بخاصه: بخاصه زین دل بدبخت رامین - که آتشگاه خرداد است و برزین. بخاصه: قید است و به معنی بویژه، بخصوص؛ در همین متن ما آمده است: بخاصه مرد در شهر خراسان - چنان آمد که اندر سال نیسان. ص ۱۳۷، ب ۶.

ص ۹۸: ب ۶۰: گست: چه عاشق باشد اندر عشق چه مست - کجا بر چشم او نیکو بود گست. گست: نازیبا، زشت. فردوسی گوید: همه دشت زیشان سرودست شد - ز انبوه کشته زمین گست شد. شاهنامه، مصحح محمد روشن، پادشاهی اشکانیان، ب ۴۸۹.

ص ۱۰۰: ب ۱۰۰: مَهر دادن: سر بر خط نهادن: ترا خوبان به خوبی مَهر داده - بتان پیش تو سر بر خط نهاده. مَهر دادن: گواهی کردن، امضادادن؛ سر بر خط نهادن: گردن نهادن، تسلیم شدن.

ص ۱۰۱: ب ۱۴۲: مستمندی: ترا آن به که دل در وی نبندی - کرین دلبندی آید مستمندی. به معنی درست: گله‌مندی، شکایت - فرهنگ معین.

ص ۱۰۱: ب ۱۴۶: انباردن: اگر تو آسمان را درنوردی - وگر دریا بینباری به مردی. انباردن:

انباشتن، انبارکردن.

ص ۱۰۲: ب ۱۵۹: گشی: منش بر آسمان دارد به گشی - و با مردم نیامیزد به خوشی. گشی: رفتار توأم با ناز، خرامیدگی - فرهنگ معین.

ص ۱۰۳: ب ۱۸۱: زارواری: چو رامین بیش کردی زارواری - از او بیش آمدی نومیدواری. زارواری: ناله و زاری کردن.

ص ۱۰۳: ب ۱۸۳: انوشین، آواز: همی گفت ای انوشین دایه زنهار - مکن جان مرا یکباره آواز: انوشین: در فرهنگها دیده نشد، باید به معنای «نوشین» باشد؛ آوازکردن: آواره کردن، دربه درنمودن.

ص ۱۰۴: ب ۲۲۳: چو از تو این نوازشها شنیدم - تو دادی بند شادی را کلیدم. بند به معنی قفل - برهان قاطع.

ص ۱۰۵: ب ۱۰: پتیاره: ز غم خوردن بتر پتیاره ای نیست - ز خرسندی به او را چاره ای نیست. آفت و بلا... در زبان پهلوی Pityarak، Patyarak از اوستا Paityāra (ضد آفرینش)... بنابراین پتیاره (پهلوی) لغتاً به معنی به ضد رونده و برخلاف رفتارکننده... - حواشی برهان قاطع چاپ شادروان دکتر معین - این واژه در ص ۱۳۳، بیت ۶۹ نیز آمده است. به همین معنی و نیز ص ۳۲۳، ب ۲۰.

ص ۱۰۶: ب ۱۶: وشى فام: چه ایوان بود و چه روی دلارام - به رنگ یکدگر هردو وشى فام. «در فرهنگ لغات - چاپ محبوب - که به آخر کتاب افزوده شده است اشتباهاتی دیده می شود که باید اصلاح گردد. از جمله کلمه «وشى» را به معنی خوبی و خوشی دانسته و یای آن را یای مصدری گفته اند، ولی در مواردی که این کلمه در ویس و رامین آمده معنی دیگری مراد بوده است مثل - در همین بیت - و نیز بیت: بهشتی بود گل بوی و وشى رنگ - ز کام و راحت و گشی و فرهنگ (ص ۳۰۱، ب ۲۶) و بیت: سمن بر ویس گریان بر لب بام - لب بام از رخس گشته وشى فام (ص ۳۱۷، ب ۱) در این ابیات وشى، رنگ سرخ معنی می دهد؛ و اسدی نیز در لغت فرس به همین معنی آورده و شعر خسروی را به عنوان شاهد ذکر کرده است: روی وشى وار کن به وشى ساغر - باغ نگه کن چگونه وشى وار است؛ و فردوسی فرماید: از افزاز آورد گردان فرود - چکان خون وشى شد ازو آب رود؛ چهل تا جامه وشى و بیرم - بسان رشته درهم بسته محکم (ص ۱۶۸، ب ۱۲۹) و از بعضی ابیات فردوسی معلوم می شود که وشى جامه ای بوده است و به همین معنی در برهان قاطع آمده و آن را منسوب به شهر وش دانسته، و همین معنی را در ذیل کلمه و خشی نیز ذکر کرده است و احتمال قوی می رود که و خشی و وش و و خشی و وشى یکی است، و این جامه که در آن شهر بافته می شد سرخ رنگ بوده است. (نیز رجوع کنید به حواشی آقای دکتر معین بر لغات وشى و و خشی در برهان قاطع). - شادروان زریاب خوبی.

ص ۱۰۶: ب ۲۵: باز: نه مروست این که بوم تن گدازست - نه شهرست این که چاه شست بازست. باز: واحد طول، و آن معادل است با: اندازه سرانگشتان تا آرنج ۲- اندازه گشادگی دو دست چون از هم بگشایند ۳- مقداری از دست مابین سرانگشت کوچک و انگشت

شست؛ و جب، شبر ۴- یک بند انگشت - فرهنگ معین - و نیز تعلیقات شادروان همایی در «دیوان عثمان مختاری»، ص ۵۰۶ که برگرفته از تحقیقات شادروان دکتر معین است چون پیشتر همه جا «یاز» ضبط کرده‌اند. در همین متن ما آمده است: جهان چون چاه سیصد باز گشته - هوا با تیرگی انباز گشته. ص ۱۵۵، ب ۶۵.

ص ۱۰۶: ب ۴۹: هوش آمدن: به جان من که گر آید مرا هوش - بود چون زندگانی بر دلم نوش. هوش آمدن: مرگ فرارسیدن.

ص ۱۰۶: ب ۳۸: کیم: مرا گفتار او کیم روش خواندست - هنوز اندر دل و در گوش ماندست. کیم: که + (ضمیر متصل مفعولی): که مرا؛ سنجیده شود با غزل سعدی: رفت آن کیم بر تو آبی بود - یا سلام مرا جوابی بود.

ص ۱۰۷: ب ۴۹: کیت: مبر اندوه کیت بردن نه آیین - به تلخی مگذران این عمر شیرین. کیت: درست از ترکیب که + ست (نشانه ضمیر متصل مفعولی) که ترا.

ص ۱۰۸: ب ۸۹: بی یار: شما را دیده‌ام در عشق بی یار - دو بیدل هردو بی روزی ازین کار. بی یار: بی همتا، بی مانند، بی رقیب.

ص ۱۰۹: ب ۱۱۰: زنان در آفرینش ناتمامند - از آن رو خویش کام و زشت نامند. النساء نواقص العقول و نواقص الحظوظ و نواقص الایمان. (نهج البلاغه) - دکتر محقق.

ص ۱۱۱: ب ۱۶۰: شنیدستی مگر گفتار دانا - که هست ایزد به هر کاری توانا. إِنَّ اللَّهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ. سوره ۲ (بقره)، آیه ۱۹ - دکتر محقق.

ص ۱۱۲: ب ۱۰: درنگی: به پاسخ دایه گفت ای شیر جنگی - شکبیا باش در مهر و درنگی. درنگی: آهستگی، تأنی.

ص ۱۱۳: ب ۴۲: تنور، طوفان: دلش بریان و آن دو دیده گریان - چو تنوری کزو برخاست طوفان: «آنگاه ملک تعالی نوح را علامتی بکرد عذاب را، که چه وقت بود. گفت چون از تنور آب برآید بدان که وقت عذاب آمد... روزی نماز دیگر (عصر) آب از تنور برآمد و روی بیرون نهاد به کوفه...» - قصص الانبیاء. ابواسحق ابراهیم بن منصور بن خلف النیسابوری. به اهتمام حبیب یغمایی - و نیز: تاریخنامه طبری، مصحح محمد روشن، ج ۱، ص ۹۷ به بعد.

ص ۱۱۳: ب ۳۰: هزاهز، فرموشیدن: فرموشم ز دل یاد تو هرگز - نه روز رام نه روز هزاهز. هزاهز: فتنه‌ای که مردم را به جنبش درآورد. - فرهنگ معین.

ص ۱۱۴: ب ۷۲: چشمارو: چو از تو کس نیابد خوشی و کام - چه روی تو چه چشماروی بر بام. چشمارو: تعویذی که به جهت دفع چشم زخم (از انسان، حیوان، باغ، خانه و جز آنها سازند. جرز. - فرهنگ معین.

ص ۱۱۶: ب ۱۱۰: نوشاد: دگرپاره زبان از بند بگشاد - سخنها گفت همچون نقش نوشاد: نوشاد: شهری بوده است در حوالی بلخ... در نوشته ابن‌الاثیر و سمعانی و گردیزی (به نقل مرحوم قزوینی) نوشاد نام بنایی بوده است در بلخ، و شاید قصری بوده است با زینت و نقوش بسیار عالی و با نقش و نگارهای زیبا که ابتدا شعرا مانند «نگارخانه چین» محض نقش و نگارها... که در آن بوده به خوبی و زیبایی وصف کرده‌اند... - فرهنگ معین - فرّخی بارها

از آن یاد کرده: تو برآسای به شادی و ز ترکان بدیع - کاخ تو چونکه کنشت است و بهار نوشاد... - حواشی برهان قاطع، دکتر معین.

ص ۱۱۶: ب ۱۲۳: دو کردی شوی و هردو از تو پدرود - چه ایشان و چه پولی زان سوی رود. پول: به معنی پُل... عنصری گوید: ترا هست محشر، رسول حجاز - دهنده به پول چنیود جواز. - حواشی برهان قاطع دکتر معین - و نیز در ص ۱۳۹، ب ۵۶: به روزت شیر همراهِ و به شب غول - نه آبت را گذر نه رود را پول.

ص ۱۱۷: ب ۱۳۸: دوستان: که رامین را به تو دیدم سزاوار - تو او را دوستگانی او ترا یار. دوستان: معشوق، محبوب. - فرهنگ معین.

ص ۱۱۷: ب ۱۴۷: سنگین، رویین: هر آینه نه سنگینی نه رویین - در انده چون توانی بود چندین: سنگین: سنگ + ین (نشانه صفت نسبی)، بر ساخته از سنگ؛ همچنین: رویین: بر ساخته از روی.

ص ۱۱۹: ب ۲۰۱: چار: وگر با خوی تو بیچار گردم - ز جان خویشتن بیزار گردم. چار: مخفف چاره و علاج... در پهلوی Cār (واسطه، راه، کومک)... از اوستا Cāra... بلبل داستان زن چاره همی جوید ز من - چاره زان جوید که او را جُست باید نیز چار. - حواشی برهان قاطع دکتر معین.

ص ۱۲۱: ب ۲۲۷: آسمانه: همی پیچید سر را هر بهانه - گهی دیدی زمین گه آسمانه: آسمانه: آسمان + ه (نشانه شباهت و همانندی) سقف.

ص ۱۲۱: ب ۲۴۴: داهول: رمیده گور در داهولش افتاد - وز افسونش به بند آمد سر باد. داهول: داهُل... علامتی که صیادان در صحرا نزدیک به دام نصب کنند تا جانوران از آن بمرند و به سوی دام آیند و گرفتار شوند. - فرهنگ معین.

ص ۱۲۲: ب ۲۴۴: شکستن بازار: چه خواهم دید گویی زین دل آزار - که ویرو را ازو بشکست بازار. بازارشکستن: کاسدشدن بازار، از رواج افتادن آن.

ص ۱۲۳: ب ۴۵: این جهانی، پادافراه: بترسیدی ز ننگ این جهانی - ز پادافراه کار آسمانی. این جهانی: دنیایی، دنیوی؛ پادافراه: در زبان پهلوی Pātīfrās (پاداش) مرکب از Pati-frāsa. جزو دوم مشتق از fras هم ریشه و به معنی پرسیدن... جمعاً یعنی پرسیدن، بازخواست. حواشی برهان قاطع، دکتر معین.

ص ۱۲۳: ب ۵۸ و ۵۹: داشتن: بدین رنج و بدین گفتار نیکو - ترا داشتن دهاد ایزد به مینو - که من داشتن ندانم در خور تو - وگر جان برفشانم بر سر تو. داشتن: عطا و بخشش و انعام باشد... پهلوی dah(i)shn، قس پاداشن: در زبان پهلوی dahishn - dah(i)shn + paiti) - حاشیه برهان قاطع، دکتر معین.

ص ۱۲۳: ب ۶۴: هار: دگر شاهانه دُرجی از زر تاب - درو شش هار مروارید خوشاب. هار: رشته مروارید، گردن بند... - فرهنگ معین.

ص ۱۲۴: ب ۲۱: برشمردن: مرا چون بدسگالان خوار داری - به روزی چندبارم برشماري. برشمردن: دشنام دادن: فردوسی می فرماید: سوی خانه آب شد آب برد - همی در نمان شوی

را برشمرد. شاهنامه، مصحح محمد روشن، داستان بهرام گور، ب ۱۳۳۵؛ بشد قیصر و رنج و تشویر برد - بسی نیز برخوی بد برشمرد. همانجا، داستان لهراسب، ب ۸۶۳.

ص ۱۲۵: ب ۳۸: دراز آهنگ: دراز آهنگ شد گفتار بی‌مر - درازی سخت بی‌معنی و بی‌بر. دراز آهنگ: طولانی: درین متن چندبار آمده: دراز آهنگ شد در مهر کارم - که تو بر باد دادی روزگارم، ص ۲۲۷، ب ۶.

ص ۱۲۵: ب ۴۸: بند و فریب: اگر تو کم کنی بنده فریبم - من از شادی و از مردان شکیم. بند و فریب: در چاپهای دیگر بند و فریب آمده است که نادرست است. بند: مکر، حيله، فریب: فردوسی می‌فرماید: زنی بود با او به پرده درون - پر از چاره و رنگ و بند و فسون. شاهنامه فردوسی، مصحح محمد روشن، داستان سیاوش.

ص ۱۲۹: ب ۷۳: سوگند خوردن به نان و نمک: نخست آزاده رامین خورد سوگند - به یزدان کاوست گیتی را خداوند - به ماه روشن و تابنده خورشید - به فرخ مشتری و پاک ناهید - به نان و با نمک بادین یزدان - به روشن آتش و جان سخن دان. بیشتر در تعلیقات ص ۳۰، ب ۲۷، از سوگند سخت و گران و محکم یاد کردم، اینک پیدا است که به نان و نمک هم - که در تداول عامه رواست هنوز - سوگند می‌خوردند.

ص ۱۲۹: ب ۹۸: زنیانی: ز نرگس گر زیان بودی فراوان - زنیانی را ز شکر خواست تاوان: استعمال «زنیانی» به قیاس «گمانی» است.

ص ۱۳۱: ب ۲۰: ز جاننش خوشتر آمد مهر رامین - چه خوش باشد به دل یار نخستین. قیاس شود: مَالِحِبُّ الْأَلْحَبِ الْأَوَّل. - دکتر محقق.

ص ۱۳۱: ب ۱۷: بلایه: بیارید این پلید بدگنش را - بلایه گند پیر سگ منش را. بلایه: ← بلاده: بدکار، روسپی، نابکار. - فرهنگ معین - ؛ و نیز ص ۱۴۶ همین متن: بیت ۳۴.

ص ۱۳۲: ب ۲۶: هرآن کاو زاغ باشد رهنمایش - به گورستان بود همواره جایش. در این مضمون است: إذا كان الغراب دليل قوم - فناووس المجرس لهم مقيل. - دکتر محقق

ص ۱۳۲: ب ۳۴: معلّم چون کند دستان‌نوازی - کند کودک به پیشش پای‌بازی. در این مضمون است: إذا كان ربُّ البيت بالدف مولعا - فشيمة اهل البيت كلهم رقص. - دکتر محقق.

ص ۱۳۲: ب ۳۶: فرهنگیدن، شفشاهنگ، درآهنجیدن: بفرمودش که خواهر را بفرهنج - به شفشاهنگ فرهنگش درآهنج: فرهنگیدن: ادب‌کردن، دانش‌آموختن، تعلیم‌کردن، شفشاهنگ... شاید از کلمه «شفش، شوش، شوشه و آهنج به معنی کشنده باشد. (یادداشت مؤلف)... شنجبه بود (لغت فرس اسدی) همین بیت ویس و رامین را به شاهد آورده‌اند - لغت‌نامه دهخدا - درآهنجیدن: بیرون‌کردن، به درآوردن، جذب‌کردن. - لغت‌نامه دهخدا.

ص ۱۳۲: ب ۳۷: پیراستن: همیدون دایه را لختی پیرای - به پادافراه و برجاننش مبخشای. بیشتر در دو متن چاپی «ببیزای» ضبط شده بود، ولی در اینجا درست ضبط شده است؛ در ص ۳۲، ب ۳۹ چنانکه معنی شده است؛ کیفردادن و مجازات کردن است.

ص ۱۳۴: ب ۷۶: می‌فروشی جهودان: جهودانش حریف و دوستانند - همیشه زو بهای می‌ستانند. تا دوره‌های اخیر نیز اقلیتها بدین پیشه می‌پرداختند.

ص ۱۳۴: ب ۸۸: قضا بر من برفت و بودنی بود - از این اندرز و زین گفتار چه سود. المقدر کائن.

ص ۱۳۵: ب ۱۲۴: بسندیدن: مکن ماها به بختِ خویش بیسند - بدین کت داد یزدان باش خرسند. بسندیدن: بسنده کردن، اکتفانمودن، کت: که ترا؛ خرسندبودن: قانع بودن، راضی گشتن؛ حافظ فرماید: در این دنیا اگر سودی است با درویش خرسند است - خدایا منعم گردان به درویشی و خرسندی.

ص ۱۳۵: ب ۱۲۶: که این آزارها چون قطره باران - چو گرد آید شود یک روز طوفان. و قطر الی قطر اذا اجتمعت نهو - و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر (گلستان) - دکتر محقق.

ص ۱۳۶: ب ۱۴۷: نهره، نه موبد جفت من بودی نه رامین - نهره دوستان دشمن آیین. نهره: فرومایه، دون.

ص ۱۳۷: ب ۳: آسیدن: خور آسد پهلوی باشد خور آید - عراق و پارس را خور زو برآید. خورآسیدن: خورشید برآمدن، مشرق.

ص ۱۳۷: ب ۲۰: آزر برداشتن: نگر تا ویس چون آزر برداشت - کجا در مهر چون شیران جگر داشت. آزر برداشتن: داد و انصاف برگرفتن، روی درباستی فرو نهادن.

ص ۱۳۸: ب ۴۰: دژمان: چو شاهنشاه زمانی بود دژمان - به خشم اندر خرد را برد فرمان. دژمان: دژمنش: متأسف، اندوهگین.

ص ۱۳۸: ب ۴۲: دیو - بابل: بدو گفت ای ز سگ بوده نژادت - به بابل دیو بوده اوستادت. دیو، بابل: اشاره به سحر بابل: مقصود داستان دو ملک است یکی هاروت و دیگری ماروت که خداوند آنها را به زمین فرستاد ولی آنها در زمین فتنه کردند. پس خواستند که به آسمان به معبد خود باز شوند نتوانستند. پس خداوند آنان را مخیر کرد به عذاب دنیوی یا اخروی. پس عذاب دنیوی اختیار کردند در زمین بابل. پس ایشان را سرنگون به چاهی درآویختند تا به قیامت. (کشف الاسرار، ج ۱، ص ۲۹۵ به بعد). خلق از آن سحر بابلی کردن - دل نهاده به بابلی خوردن (نظامی). سحر بابل گرت پسند نشد - سوی جادوی بی نماز فرست. (خاقانی) - به نقل از لغت نامه دهخدا.

ص ۱۳۸: ب ۴۵: نباشد مار را بچه بجز مار - نیارد شاخ بد جز تخم بد بار. لا تلد الحیة إلا الحیة - دکتر محقق.

ص ۱۳۹: ب ۸: ماه و ازدها: همیدون مادرم را مژدگان خواه - که رسته شد ز چنگ ازدها مار: باور دیرینه عام در ماه گرفتگی (خسوف)، ازدهاست که ماه را می بلعد.

ص ۱۴۲: ب ۷۸: مارین، پلنگین: رخت مارین و کھسارت پلنگین - گیا و سنگش از خون تو رنگین. افزودن «ین» نشانه نسبت به جانداران.

ص ۱۴۳: ب ۶: پدramیدن: اگرچه راه ناپدرام باشد - پیدرامد چو خوش فرجام باشد. مصدر ساختگی از صفت.

ص ۱۴۷: ب ۷۳: گوش داشتن، ناهاربودن: چو این نامه بخوانی گوش من دار - که شمشیرم به خون تست ناهار: گوش داشتن: مراقب بودن، مواظب بودن؛ ناهاربودن: سیری ناپذیر؛

گوش داشتن در این متن آمده است به معنی: منتظر بودن: تو فردا شب به دز بر باش هشیار - زشب یک نیمه رفته گوش من دار. ص ۳۵۷، ب ۱۲.

ص ۱۵۰: ب ۳۵: گهر مردان ز نام خویش گیرند - چو مردی و خرد را پیش گیرند. در این مضمون است: لا بقومی شرفت بل شرفوا بی - و بنفسی فخرت لا بجدودی (متنی).

ص ۱۵۱: ب ۸: بیغاره: گهی گویی که با تو بود رامین - چرا بر من زنی بیغاره چندین. بیغاره: سرزنش، طعنه.

ص ۱۵۲: ب ۳۲: استعمال فعل مضارع حتمی الوقوع به صورت ماضی: بخور سوگند وز تهمت برستی - روان را از ملامتها بستی

ص ۱۵۴: ب ۳۱: رنگ‌آمیز: جوابش داد رنگ‌آمیز دایه - نیفتادست کار خوار مایه. رنگ‌آمیز: فریبکار، حيله‌گر حافظ می‌فرماید: دلم رمیده لولی و شی است شورانگیز - دروغ و عده و قتال وضع و رنگ‌آمیز.

ص ۱۵۵: ب ۴۵: قهرمان: فرستادش به خانه باغبان را - بخواند از خانه پنهان قهرمان را. قهرمان: وکیل یا امین دخل و خرج، جمع آن «قهارمه» است و این کلمه عربی نیست (اقرب‌الموارد)... قایم به کارها و خزانه‌دار و وکیل و نگهدارنده آنچه در تصرف او هست، معرّب کهرمان (آندراج)... - لغت‌نامه دهخدا - «... او به اثار و جوه و استحاثات اموال دست‌دراز کرد و مال بسیار و خزاین فراوان جمع آورد، و از کدخدایی و قهرمانی ملک جز توفیر و مطالبات زواید و ناوجب نمی‌شناخت...» ترجمه تاریخ یمنی، مصحح دکتر شعار، ص ۳۳.

ص ۱۵۵: ب ۴۸: نماز شام: بیاوردند آن چیزی که او خواست - نماز شام رفتن را بیاراست. نماز شام، نماز مغرب است.

ص ۱۵۵: ب ۵۱: طبل عطار: ز روی ویس و رامین گشته فرخار - ز بوی هردوان چون طبل عطار: طبل عطار: همان «طبله عطار» است: بویدان، خوشبو، معطر.

ص ۱۵۷: ب ۱۰۷: جام هوش: گر از دست تو جام هوش گیرم - چنان دانم که جام نوش گیرم. جام هوش: جام مرگ.

ص ۱۵۸: ب ۱۲: انگشت: گهی خوردی فطیر راهبانان - گهی انگشت و گه شیر شبانان: انگشت: به معنی مطلق صمغ... در برهان قاطع ذیل لغت انگشت گنده گوید: «انگشت معلوم، گنده به فتح کاف فارسی و سکون نون و فتح دال ابجد، صمغ درخت انگدان است که به عربی حلتیت و صمغ‌المحروث خوانند.» - شادروان زریاب.

ص ۱۵۹: ب ۳۸: مرا دیوانه پندارند و بی‌هال - که دیوانه چو من باشد به هرحال: هال: آرامش، سکون: گمان مبر که مرا بی‌تو جای هال بود - جز از تو دوست گرم، خون من حلال بود. دقیقی؛ صبر، شکیبایی: گویی سرشک شور است از چشم چرخ دریا - کز هیبت بلارک شه نیست صبروهالش. خاقانی... - فرهنگ معین.

ص ۱۶۰: ب ۱۶۰: ب عذ هندو گهر: وزیشان زرد را مادر دگر بود - شنیدستم که او هندو گهر بود: هندوگهر: از تبار هندی، از نژاد هندو.

- ص ۱۶۰: ب ۹: فریادخواندن: گهی بر روی خون دیده راندی - گهی از درد دل فریاد خواندی: فریادخواندن: کسی را به یاری فراخواندن، دادخواهی کردن. - فرهنگ معین.
- ص ۱۶۴: ب ۶۲: ایرمانی: چو داری در خراسان مرزبانی - چرا جوئی دگر جا ایرمانی: ایرمانی: مهمانی، ضیافت.
- ص ۱۶۸: ب ۷۳: سفتن، بند: چنان آبی که گردد سخت بسیار - بسنبد زیر بند خویش ناچار: سفتن، در صورت مضارع از ریشه سنیدن است؛ بند: سدی که در پیش آب بندند.
- ص ۱۷۱: ب ۱۵۰: زاستر: بجنبان گیسوانش را ز بالین - ز چشمش زاستر کن خواب نوشین. زاستر: زانستوز، دورتو.
- ص ۱۷۱: ب ۱۷۳: جان بوز: شب تاریک بر من روزگردان - کنار تو مرا جان بوزگردان: جان بوز: جان پناه، پناهگاه. و نیز در همین متن ص ۳۰۹، ب ۵۳.
- ص ۱۷۳: ب ۲۱۳: پیشکاران: بسی از پیشکاران سرایی - چراغ و شمع جُست و روشنایی: پیشکاران: پیشخدمتها، نوکران.
- ص ۱۷۶: ب ۲۷: هران گاهی که باشد مرد هشیار - ز سوراخی دو بارش کی گزد مار. در این مضمون است: لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین. - دکتر محقق.
- ص ۱۷۶: ب ۲۸: شتر را بی گمان زانو بیستن - بسی آسانتر از گم گشته جستن. در همین مضمون است: اعقل راحلتک و توکل. (حدیث نبوی) - دکتر محقق.
- ص ۱۷۷: ب ۳۸: آب کسی کاستن: کند بی شرم هر کاری که خواهد - نترسد زانکه آب او بکاهد. آب کس کاستن: ابروی وی رفتن، بی ابرو شدن.
- ص ۱۷۸: ب ۶۵: خانگاه: مرا سه جادو اندر خانگاهند - که در نیرنگ جستن سه سپاهند. خانگاه: خانه، سرا.
- ص ۱۷۸: ب ۶۸: تنبل: به تنبل جامه صبرم بریدند - به زشتی پرده نامم دریدند. تنبل: افسون، جادو.
- ص ۱۷۸: ب ۷۵: دیار: نبیند تا تو باز آیی ز پیکار - در آن دز هیچ خلق و هیچ دیار: دیار: باشنده، کس، کسی. - فرهنگ معین.
- ص ۱۸۰: ب ۲۷: سنگینه: چو سنگینه دلم چه آهنیم - که گیتی را همی بی او نبینم: سنگینه: سنگ + ینه (نشانه نسبت) بمانند زرینه، سیمینه.
- ص ۱۸۲: ب ۷۹: پویه: فتادش پویه دیدار دلبر - چو آتش در دل و چون تیر در پر. پویه: این لغت را به صورتهای «پویه»، «بویه»... پویه... به معنی آرزومندی آورده‌اند... در لغت‌نامه دهخدا ذیل «پویه» آمده «و نیز به این کلمه معنی آرزومندی داده‌اند و بیت ذیل را شاهد آورده‌اند: تو را پویه دخت مهراب خاست - دلت خواهش سام و کابل کجاست... در فهرست و لف به نقل از فرهنگ عبدالقادر... یویه yōbe به همین معنی آمده است... (دیده شود مقاله استاد شادروان مینوی در مجله یغما ۹: ۵۳۰، ۵۳۵، ۵۳۶) و آقای علی محمد هتر در مجله آینده، سال ۱۸، صص ۴۳-۵۱.
- ص ۱۸۲: ب ۱: بام تیره: چو آکه گشت ویس از رفتن رام - به چشمش بام تیره گشت چون

شام: بام تیره: بامداد گرگ و میش، صبحدم تیره و تار.
ص ۱۸۴: ب ۴۹: رهرو: تو معذوری که تو همچون سواری - زرنج رهرو آگاهی نداری: رهرو:
عابر پیاده، راه‌رونده، سالک.

ص ۱۸۷: ب ۶۳: شبیا: سر دیوار او پرمار شبیا - جهان از زخم او شد ناشکیبا. مار شبیا: نام
خرفسترانی که در اوستا به جا مانده: مار در اوستا اژی، در سانسکریت آمی یعنی به روی
شکم رونده، و گاهی با صفت خشوئو Khshvaēwa یعنی زودخزنده و تندرونده یا چست و
چابک. در گزارش پهلوی اوستا (= زند) اژی، شپاک شده، و در توضیح آمده: مار شپاک،
همین واژه در فارسی «شبیا» شده است، چنانکه فخرالدین گرگانی در داستان ویس و رامین
گوید: «... فرهنگ ایران باستان، استاد پورداود، ص ۱۹۷... در فرهنگهای فارسی «شبیا» به
معنی افمی یاد شده است. همانجا، ص ۱۹۸. در چاپ بنیاد، ص ۳۷۰: «شیدا» و چاپ
محبوب، ص ۲۶۸: «شیوا» آمده است که همه نادرست است و صحیح آن «شبیا» است.
ص ۱۸۸: ب ۸۵: تاوانه: فلان تاوانه کاو را دل گشاده‌ست - سوی دیوار دز در برنهاده است:
تاوانه: تاب خانه، گرم خانه - فرهنگ معین.

ص ۲۰۴: ب ۹۴: روم خود را بیندازم از آن کوه - که چون جشنی بود مرگی به انبوه. در این
مضمون است: البلیة اذا عَمَّتْ طابَّت. - دکتر محقق.

ص ۲۰۹: ب ۵۷: از بنه: مرا خود از بنه بدبخت زادند - هزاران بند بر جانم نهادند. از بنه: از
اصل، از اساس. در همین متن: نباید از بنه آزارجستن - کنون این پوزش بسیار جستن،
ص ۳۱۸، ب ۲۳.

ص ۲۱۰: ب ۸۵: واشام: چو پرن شد ز پرده جَست بر بام - ربودش باد از سر لعل واشام:
واشام: سرانداز، مقنعه، معجر. - فرهنگ معین؛ واشامه هم درین متن آمده به همین معنی
ص ۲۹۷، ب ۱۷.

ص ۲۱۰: ب ۹۲: گُستی: گسسته بند گُستی بر میانش - چو شلوارش دریده بر دو رانش. گُستی:
کمر بند.

ص ۲۱۰: ب ۹۶: نگار سعتری: کجا جویم نگار سعتری را - کجا جویم بهار دلبری را. سعتری:
«... نیکوان، خوبان. (از حاشیه برهان قاطع مصحح دکتر معین)» آراسته سرای تو همچون
بهار چین - از رومیان چابک و ترکان سعتری. (فرخی) هر چند بدین سعتریان درنگرم من -
حقا که به چشمم ز همه خوبتر آبی (منوچهری)... - لغت‌نامه دهخدا.

ص ۲۱۴: ب ۴۰: کور و پشیمان: گزیند کارها را مرد نادان - نشیند زان سپس کور و پشیمان.
کور و پشیمان: نادم؛ در همین متن آمده: همی شد باز پس کور و پشیمان - گسسته جان
پردردش ز درمان. ص ۲۵۴، ب ۵۰؛ مولوی گوید: چون فضولی گشت و دست و پا نمود -
در عنا افتاد و در کور و کبود، یعنی در کوری و کبودی. - شادروان زیراب.

ص ۲۱۷: ب ۹۷: بیمش (؟): همانا یادگار بیمشی تو - که از نیکی همیشه سرکشی تو. بیمش
(؟)

ص ۲۱۷: ب ۱۰۵: بادی: نه تو بادی نه آن کت دوستدارست - نه آن کت دایه و نه آنکه یارست.

یادی: فعل دعایی از بودن، باشی همواره.

ص ۲۱۹: ب ۱۷۲: لعلین (می...) گذشته رنج، نابوده گرفتند - می لعلین آسوده گرفتند. لعلین:

لعل + ین (نشان نسبت)

ص ۲۲۰: ب ۱۲: گوسان: نشسته گرد رامینش برابر - به پیش رام گوسان نواگر. گوسان: موسیقیدان، خنیاگر. «بهرام گور... بفرمود تا به ملک هندوان نامه نوشتند و از وی گوسان (گوسان) خواستند و گوسان به زبان پهلوی خنیاگر بود، پس از هندوان دوازده هزار مطرب پیامد زن و مرد، و لوریان هنوز بجایند از نژاد ایشانند، و ایشان را ساز و چهارپا داد تا رایگان پیش اندک مردم رامشی کنند.» مجمل التواریخ والقصص، مصحح ملک الشعرای بهار، ص ۶۹ - فرهنگ معین.

ص ۲۲۵: ب ۸۰: ناحفاظان: که و مه چون به مجلس جام گیرند - ترا در ناحفاظان نام گیرند. ناحفاظ: بی شرم، بی حیا، فاسق: «... از اهل بلخ بپرسند که مرغان جز این دو حکمت از لغت دیگر چیزی می دانند؟ اگر ندانند متیقن باش که مرغان را این ناحفاظ تلقین کرده است...» (کلیله و دمنه مینوی، ص ۱۵۴) - فرهنگ معین.

ص ۲۲۶: ب ۹۷: روایی: ستاره نزد تو دارد روایی - که با ماهت نبودست آشنایی. روایی: رونق، رواج - شادروان زریاب - در همین متن آمده است: بگشت او گرد مرز پادشایی - گرفته رای فرمانش روایی. ص ۲۳۶، ب ۳.

ص ۲۲۸: ب ۳۳: مسته: مرا یکباره اکنون پاسخی ده - به کام دشمنان با بخت مسته: مسته: فعل نهی از مصدر «ستیهیدن».

ص ۲۴۵: ب ۱۰: به گیتی هرکه نام من شنیدی - به زشتی پوستین بر من دریدی. پوستین دریدن: عیب جویی کردن، ملامت نمودن. خاقانی فرماید: عشق توام پوستین گر بدرد گو بدر - سوخته گرم رو تا چه کند پوستین. - لغت نامه دهخدا - راز کس گشادن، رسوا کردن.

ص ۲۴۷: ب ۵۱: سیک: ز راه آگه نبودم همچو گمراه - چو کرم سیک ز طعم شهد ناگاه: سگ: سرکه، همچون سگبا، سنگگین. - فرهنگ معین.

ص ۲۴۷: ب ۵۱: ناگاه: ز راه آگه نبودم همچو گمراه - چو کرم سگ ز طعم شهد ناگاه. ناگاه: ناآگاه فردوسی می فرماید: که ناگاه با ما به جنگ آمدی - کمین کردی و بیدرتنگ آمدی: شاهنامه، مصحح محمد روشن، داستان دوازده رخ، ب ۱۳۱۷.

ص ۲۴۸: ب ۶: تفسیده: چو مینو بود خرم از برونش - چو دوزخ بود تفسیده درونش. تفسیده: بغایت گرم شده، تفتیده. - فرهنگ معین.

ص ۲۴۹: ب ۴۷: تن شستن: روم از هرگناهی تن بشویم - وز ایزد خویشتن را چاره جویم. تن شستن از هرگناه: غسل کردن؛ در شاهنامه فردوسی نیز چند بار آمده است. فردوسی فرماید: بران آب روشن سرو تن بشست - همی خواند اندر نهان زندواست. شاهنامه فردوسی، چاپ محمد روشن، مهدی قریب، ص ۴۱۵. ستون اول.

ص ۲۵۰: ب ۶۶: آب و سایه بردن: بردم خویشتن را آب و سایه - چو گم کردم ز بهر سود مایه: آب و سایه بردن: آبروستردن، سنگینی و متانت و وقار زایل ساختن. - مرحوم زریاب

خویی.

ص ۲۵۲: ب ۱۱۸: اگر تو جوی نو کنندی به گوراب - نباید بستن از جوی کهن آب. در همین مضمون است: گویند سردتر بود آب از سبوی نو - گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما. دیوان منوچهری، مصصح دکتر سیاقی، ص ۲۱۴.

ص ۲۵۵: ب ۹: پری بند: پری بندان زرقان نشسته - ز بهر ویس یکسر دل شکسته. پری بند: آنکه تسخیر جن کند، افسونگر، جن گیر. - فرهنگ معین.

ص ۲۵۵: ب ۱۰: دیده رسیدن: یکی گفתי ورا دیده رسیدست - یکی گفתי پری او را بدیدست. دیده رسیدن: چشم زخم رسیدن، نظرافتاده شدن: قیاس شود با بیت سعدی: دلم صدبار می گوید که چشم از فتنه برهم نه - دگر ره دیده می افتد بر آن بالای فتنام. - بنقل از لغت نامه دهخدا.

ص ۲۵۷: ب ۴: دویت: قلم از مصر بود آب گل از جور - دویت از عنبرین عود سمندور. دویت: ممال واژه. دوات است که همانند «سلیح» و «رکیب» و... است که از «رکاب» و «سلاح» ساخته شده و در شاهنامه بسیار آمده است؛ در همین متن، «عتیب» آمده است ممال «عتاب»: گهی با روی تو اندر عتیبم - گهی از تیر چشمت در نهیبم. ص ۲۶۴، ب ۲۳.

ص ۲۵۹: ب ۴۵ و ۴۶: داس دار، دام دار: چو گوری بودم اندر مرغزاران - ندیده دام و داس دام داران - تو بودی دام دار و داس دارم - نهادی داس و دام اندر گذارم. داس: گونه ای از دام نیز هست. - مرحوم زریاب.

ص ۲۶۱: ب ۱۰۰: ده در: کنون ده در بخوام هم گفت نامه - به گفتاری که خون بارد ز خامه. ده در: ده باب، ده فصل، ده بخش، در ادبیات پهلوی کتابی به نام «صد در» هست که به فارسی هم ترجمه شده است.

ص ۲۶۲: ب ۱۶: اگر چه گرد بالینم نشینند - چنانم از نزاری کم نبینند. هم مضمون است: کفی بجسمی نحولاً آنتی رجل - لولا مخاطبتی ایاک لم ترنی (متنبی) - دکتر محقق. ص ۲۶۲: ب ۲۰: شخصی: اگر مرگ آید و سالی نشیند - به جان تو که شخص من نبیند. شخص: کالبد مردم، ذات. - فرهنگ معین.

ص ۲۶۳: ب ۲ و ۳: نوا: چه بایستت ز پیش من برفتن - گه رفتن نوا از من گرفتن - نوا دادم ترا دل تا تو دانی - که من بی دل نجویم شادمانی. نوا: گرو، گروگان، تضمین. در همین متن آمده است: نگار اگر چه از تو دور گشتم - دلم را به نوازی تو بهشتم - نوازی من نشسته در پر تو - چگونه سرکشم از چنبر تو. ص ۲۹۸. ب ۱۹ و ۲۰.

ص ۲۶۵: ب ۴۱ تا ۴۳: نخفتم تا ز تو ببریدم اکنون - ز بس کز دیدگان بارم همی خون - نگر تا چند کردست این زمانه - میان این دوناخفتن بهانه - یکی ناخفتن از بس نازکردن - یکی ناخفتن از بس درد خوردن: هم مضمون با این رباعی است: چون بی تو بوم نخسیم از زاریها - چون با تو بوم نخسیم از یاریها - سبحان الله که هردو شب بیدارم - تو فرق نگر میان بیداریها. - مرحوم زریاب خویی.

ص ۲۶۵: ب ۷: شینا: کسی کش مار شینا بر جگر زد - ورا تریاک سازد نه طبرزد. چنانکه در

تعلیقہ صفحہ ۱۸۷ همین متن آوردم صورت «مار شیدا» در چاپ بنیاد فرهنگ، و نیز: «مار شیوا» در صفحہ ۲۶۸ چاپ محبوب آمده است نادرست است و صورت درست آن «مار شیبا» است برحسب استدلال استاد شادروان پورداد در «فرهنگ ایران باستان»، دیده شود. ص ۱۸۷، ب ۶۳ همین متن.

ص ۲۶۶: ب ۲۷: آذاز: منم آذاز و تو نوروز خرم — هرآینه بود این هردو با هم. آذاز: ششمین از ماههای سریانی که عرب آنها را «شهورالروم» نامد؛ ماه اول بهار و نیز در صفحہ ۳۱۵، ب ۳. — فرهنگ معین ... این گاهشماری نزد یهودیان و سریانیان معمول بوده است. نام ماههای آن به زبان سریانی در این دو بیت «نصاب الصبیان» ابونصر فراهی گنجانده شده است: «دو تشرین و دو کانون و پس آنکه — شباط و آذر [آذاز] و نیشان، ایار است — حزیران و تموز و آب و ایلول — ز من بشنو، که از من یادگار است. — گاهنامه تطبیقی سه هزارساله، تألیف استاد احمد بیرشک، ص ۱۸۹ — استاد بیرشک در هر دو چاپ گاهنامه ... «حزیران» آورده اند، من برحسب فرهنگ معین «حزیران» آوردم.

ص ۲۷۰: ب ۳۷: ده: نشانه کردی او را لاجرم زه — نکو کردی به تیر نرگسان ده: ده: فعل امر از دادن به معنی زدن، کشتن: فردوسی فرماید: کز ایران ده و دار و بانگ و خروش — فراوان ز هر شب فزون بود دوش. شاهنامه فردوسی، مصحح محمد روشن، داستان کاموس، ب ۱۱۷۲: «پیغمبر... به هر تیری که به سعد دادی گفت: ارم یا سعد فداک ابی و امی. ده! تیر بینداز ای سعد که مادر و پدرم فدای تو باد...» — تاریخنامه طبری، ج ۱، ص ۱۷۱، س ۱۶ و ۱۷. بخش چاپ ناشده، به صورت «دهید» بسیار آمده در متنها. بویژه تاریخ بیهقی. — یادداشت مرحوم محبوب، ص ۴۵۹.

ص ۲۷۰: ب ۳۹: آرش: از آن خواننده آرش را کمانگیر — که از ساری به مرو انداخت یک تیر. آرش: در اوستا، یشت ۸ (تیشتر یشت، بند ۶-۷) آمده: «ما تیشتر ستاره زیبا و فرهمند را می ستاییم که به جانب دریای «ووروکش» به همان تندی حرکت می کند که تیر از کمان «ارخش» سخت کمان، آن آریایی که از همه آریاییان سخت کمان تر بود، و از کوه خشوئه Xšūθa به کوه خونونت Xvanvant تیر انداخت...» کوه خشوئه به عقیده دارمستتر یکی از قلل پتسخوارگر (جبال البرز) است. ارخش در اوستا با صفت خشویوی ایشو Xšwivi-išu (سخت کمان، دارنده تیر تیزرو) آمده و آن در پهلوی *šēpāk-tir* و در فارسی «شیواتیر» شده. در روایات پس از اسلام آمده که آرش پهلوانی کماندار بود از لشکر منوچهر پیشدادی... — فرهنگ معین، اعلام.

ص ۲۷۲: ب ۱۷: فتنه: نه تو آنی که بر من فتنه بودی — به دیدارم همیشه تشنه بودی. فتنه: مفتون: سعدی فرماید: نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی — که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش؛ و نیز نظامی گوید: فتنه نامی هزار فتنه در او — فتنه شاه و شاه فتنه بر او. — یادداشت مرحوم زریاب.

ص ۲۷۷: ب ۴۴: پاداشن: جفا باشد به عشق اندر بتر زین — که پاداشن دهی مهر مرا کین. پاداشن: در زبان پهلوی *pātdahišn* (dah(i)shn + paiti)، جزا و مکافات نیکی باشد. — برهان

قاطع، دکتر معین.

ص ۲۷۸: ب ۲۷، ۲۸: چو این نامه بخوانی زان بیندیش - که نازم گرگ بود و جان تو میش - کنون از چنگ گرگ من برستی - چو گرگ اندر کنار من نشستی: در همین مضمون است منظومه سعدی: شنیدم گوسفندی را بزرگی - رهانید از دهان و چنگ گرگی - شبانگه کارد بر حلقش بمالید - روان گوسفند از وی بنالید - که از چنگال گرگم تو ربودی - چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی. - یادداشت مرحوم زریاب.

ص ۲۸۳: ب ۳۳: کسان: مرا چون اژدها بر جان گزیدی - چو در شهر کسان جانان گزیدی. کسان: دیگران، بیگانگان؛ همیشه در میان دوستانی - نه چون من خوار در شهر کسانی. - یادداشت شادروان زریاب.

ص ۲۸۵: ب ۲۷: بلرزم چون بیندیشم ز هجران - چو گنجشکی که تر گردد ز باران. در همین مضمون است: و آئی لتعرونی لذکراک هزة - کما انتقض العصفورُ بلله القطرُ (ابوصخر) - دکتر محقق.

ص ۲۸۷: ب ۵: چنان ید رام را پیوند گوراب - که خوش دارد سبو تا نو بود آب. بیت منوچهری را به یاد می آورد: گویند سردتر بود آب از سبوی نو - گرم است آب ما که کهن شد سبوی ما. دیوان، ص ۲۱۴؛ رک: همین متن، ص ۲۵۲.

ص ۲۸۹: ب ۵۴: چنه: توی درمانده همچون مرغ نالان - چنه دیده ندیده دام پنهان: چنه: در زبان پهلوی دام؛ دانه‌ای که مرغ از زمین برچیند و بخورد. - فرهنگ معین.

ص ۲۹۳: ب ۵۵ و ۵۶: غریبان را غریبان یاد آرند - که ایشان یکدیگر را یادگارند - همه جایی غریبان خوار باشند - ازیرا یکدیگر را یار باشند. در این مضمون است: اجارتنا انا غریبان هیهنا - و کل غریب للغریب نسیب. (امرء القیس) - دکتر محقق.

ص ۲۹۴: ب ۶۴: نبودی مرگ را هرگز به من راه - اگر نه فرقتش بودی کمین‌گاه. در همین مضمون است: لولا مفارقه الاحباب ما وجدت - لها المنايا الی ارواحنا سبلا (متنبی) - دکتر محقق.

ص ۲۹۶: ب ۴: نسیمی کز کنار دلبر آید - ز بوی مشک و عنبر خوشتر آید. در همین مضمون است سروده باباطاهر: نسیمی کز بن آن کاکل آید - مرا خوشتر ز بوی سنبل آید. ص ۲۹۷: ب ۲۷: دیو زد: گهی چون دیو زد بیهوش گشتی - فغان کردی و پس خاموش گشتی. جن زده، مصروع.

ص ۲۹۸: ب ۲۲: دلی دارم ز هجران تو پردرد - گوا دارم برو دو گونه زرد: در همین مضمون است: شیب رأسی و ذلتی و نحولی - و دموعی علی هواک شهودی. (متنبی). - دکتر محقق. ص ۳۰۱: ب ۳۳: دیده: به بام گوشک موبد بریمانده - به هر راهی یکی دیده نشانده. دیده: دیده بان، آنکه چشم به راه می دوزد برای آگاهی و خیرگیری.

ص ۳۰۱: ب ۳۳: گوشک: به بام گوشک موبد بریمانده - به هر راهی یکی دیده نشانده. گوشک: قصر، معرّب آن جوسق است. - فرهنگ معین.

ص ۳۰۴: ب ۷: روی تابیدن: چرا چندین به خون من شتابی - چرا رویت همی از من بتابی.

روی تافتن، روی گردانیدن.

ص ۳۰۴: ب ۱۰: داستان بودن: منم رامین که شاه بی دلانم - ز مهر تو به گیتی داستانم. داستان بودن: زیانزد بودن، مشهور بودن.

ص ۳۰۶: ب ۶۵ ۶۶: گناه آید ز گیهان دیده پیران - خطا آید ز داننده دیران - دونده باره هم در سر در آید - برنده تیغ هم کندی نماید. در این مضمون است: إِنَّ الْجَوَادِ قَدْ يَكْبُو، وَ أَنَّ الصَّارِمَ قَدِ يَنْبُو. - دکتر محقق.

ص ۳۰۷: ب ۸۱: فسردن: بدین گونه تنم را مهر کردست - که نیمی سوخته نیمی فسردست. فسردن: یخ بستن: منجمد شدن؛ مولوی فرماید: آب لب جو بسته یخ آب میان جو روان - آن کندرو این تندرو، هان تندرو تا نفسری.

ص ۳۱۰: ب ۳: ره انجام: دگر ره گفت با رخس ره انجام - نهی رخشا همی بر چشم من گام. ره انجام: تیز رفتار، تیز پایا. - لغت نامه دهخدا.

ص ۳۱۱: ب ۵: چرا همراه بد جستی و بدخواه - تو نشنیدی که همراهست و پس راه. در این مضمون است: الرَفِيقُ ثَمَّ الطَّرِيقُ. - دکتر محقق.

ص ۳۱۲: ب ۵: تنم گر پیر شد مهرم نشد پیر - نوای نو توان زد بر کهن زیر. در همین مضمون است: وَ إِنَّ كَانَ رَأْسِي غَيْرَ الشَّيْبِ لَوْنُهُ - فَرَقَةَ قَلْبِي لَا يَغْيَرُهَا الدَّهْرُ. - دکتر محقق.

ص ۳۱۲: ب ۱۷: گنه کرد آدم اندر پاک مینو - هر آینه منم از گوهر او. در همین مضمون است: اَبُوکُمْ اَدَمٌ سَنَّ الْمَعَاصِي - وَ عَلَّمَكُمْ مَفَارِقَةَ الْجَنَانِ (متنبی). - دکتر محقق.

ص ۳۱۲: ب ۳۰: گناه هم را بیامرز و چنین دان - که نیکی گم نگردد در دو گیهان. در همین مضمون است: العَرَفُ بَيْنَ اللَّهِ وَ بَيْنَ النَّاسِ. - دکتر محقق.

ص ۳۱۴: ب ۴۴: دستان نهادن: هم او را هم مرا دستان نهادی - هزاران داغمان بر جان نهادی. دستان نهادن: ترفند زدن، فریب دادن.

ص ۳۱۶: ب ۳۸: مرا چون دوستان گفتند یکسر - نبرد عشق را جز عشق دیگر. مولوی در همین مضمون گوید دیو در دنیاست عاشق کور و کر - عشق را عشق دگر بزد مگر - یادداشت مرحوم زریاب خوبی.

ص ۳۱۹: ب ۶: ص ۳۲۰، ب ۴۴: بوختن، جان بوز: نجات دادن، رهایی بخشیدن. در ترکیب نامها دیده می شود: سَبِخْتُ: سه بوخت، تثلیث رهانیده (اب، ابن، روح القدس)؛ صهار بُخْتُ: معرَب: چهار بُخت: رهانیده چهار عناصر. ریشه مضارع آن «بوزیدن» است. در شاهنامه فردوسی هم آمده است در ریشه ماضی: که روزی شوی ناگهان سوخته - خرد بوخته چشم دل دوخته. مصحح محمد روشن، داستان کاموس، ب ۱۷۱۸.

ص ۳۲۰: ب ۱۳: ارزانی: تو ارزانی نیی اکنون به کویم - چگونه باشی ارزانی به رویم. ارزانی: سزاوار، شایسته، لایق. فردوسی فرماید: به ارزانیان جامه ها داد نیز - ز دینار و هرگونه چیز. شاهنامه فردوسی، مصحح محمد روشن، داستان خسرو پرویز؛ ب ۳۷۶۲؛ و نیز داستان بهرام گور، ب ۲۳۹۳.

ص ۳۲۵: ب ۲: گِل به بیل داشتن: تو این گفتار را حاصل نداری - به بیل صبر ترسم گل نداری.

گل به بیل داشتن: ترکیبی کهن است در متنهای فارسی از سنایی و خاقانی و نظامی و انوری و مرزبان‌نامه که تفصیل آن را در تعلیقات، مرزبان‌نامه. چاپ سوم، ص ۵۷۷؛ ذیل: پای دل به گلی. فروشدن که به بیل دهقان نبود؛ از مقاله شادروان دکتر ضیاء‌الدین سجادی یاد کردم و آخرین شاهد او این بیت از هفت پیکر نظامی بود: بیل بفکن که سیل ره کند است - بیلکهای چرخ بین چند است - خاک را بیل چرخ کرده مفاک - به چنین بیل گل ندارد باک. حاصل: «شایستگی داشتن» در این شاهد ویس و رامین و «عرضه داشتن» و «یارایی داشتن».

ص ۳۲۵: ب ۱۲: تو نادانی و نشنودی مگر آن - که از بدخواه بدتر دوست نادان. در همین مضمون است: اَنْ لَأَمِنْ مِنْ عَدُوِّ عَاقِلٍ - و اخافُ خَلًا یعتز به جنون. - دکتر محقق ص ۳۲۶: ب ۱۹: چنین روز آمدت زین یافه تدبیر - سبک ویران شود شهری به دومیر. سعدی می‌فرماید قریب بدین مضمون: ده درویش در گلیمی بخشیدند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند. گلستان سعدی، مصحح دکتر یوسفی، ص ۶۰ و ۲۱.

ص ۳۲۶: ب ۲۰: کجا دیدی دو تیغ اندر نیامی - و یا هم روز و شب در یک مقامی. در این مضمون است: لا یَجْمَعُ سَیْفَانِ فِی عَمَد. - دکتر محقق.

ص ۳۲۸: ب ۲۹: داستان زدن: چه نیکو داستانی زد یکی دوست - که خاموشی به مرغان نیز نیکوست. داستان زدن: تمثیل آوردن، مثل زدن.

ص ۳۳۲: ب ۶۴: نه هرکس کاو خورد با گوشت نان را - به گردن بازیند استخوان را. آنکه گوشت خورد استخوان به گردن نیاویزد (کنایه از رازداری). - یادداشت مرحوم زریاب. ص ۳۳۲: ب ۶۸: کشتن شمع: مبنی از کینه راه شادمانی - مکش یکباره شمع مهربانی. کشتن شمع: خاموش کردن آن: سعدی فرماید: شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن - تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی.

ص ۳۵۳: ب ۲۲ و ۲۳: چو دریا کرد چشمم را ز بس آب - کنون در آب چشمم غرقه شد خواب - چو جای خواب را بر آب یابم - به آب اندر چگونه خواب یابم: این شعر ظهیر فاریابی گویا از آن مقتبس است: بگو به خواب که امشب میا به دیده من - جزیره‌ای که مکان تو بود آب گرفت. - یادداشت مرحوم زریاب.

ص ۳۵۶: ب ۳۲: ولیکن چیزها را جایگاهست - هم ایدون کارها را وقتها هست. در این مضمون است: الأُمُورُ مَرهُونَةٌ بَاقَاتِهَا. - دکتر محقق.

ص ۳۵۸: ب ۳۷: آزادی: که داند گفت چون بد شادی ویس - ز مرد چاره‌گر آزادی ویس. آزادی: شکر و سپاس: «نجاشی بدان شاد شد، سوی ابرهه نامه کرد به احما و آزادی. - تاریخنامه طبری، ج ۲، چاپ سروش، مصحح محمد روشن، ص ۷۱۱، س ۱۴.

ص ۳۵۸: ب ۳۲: خورش فزودن آتش: خورش بفرایم آتش را به بخشش - به نیکی و به پاکی و به رامش. خورش فزودن آتش: هیمة دادن به آتش، افزون کردن آتش.

ص ۳۵۸: ب ۳۶: چه مایه ریخت خون گوسفندان - ببخشید آن همه بر مستمندان. قربانی کردن در پیش اسلام روا بود؟! یا شاعر خود رسمی اسلامی را با آن آیین درآمیخت؟! ص ۳۶۱: ب ۱۴: کوشش، کوشیدن: چو دیواند گاه کوشش ایشان - جهان از دست ایشان شد

پرشان. کوشیدن. جنگیدن، پیشتر هم در این متن و شاهنامه آمده است.

ص ۳۶۳: ب ۳: جهان خوابست و ما در وی خیالیم - چرا چندین درو ماندن سگالیم. در این مضمون است: فالعیش توّم وَالْمَنِيَةُ يَقْطُةٌ - والمرء بینهما خیال سار (تهامی) - دکتر محقق - خیام هم در این مضمون می گوید: شادی مطلب که حاصل عمر دمی است - هر ذره ز خاک کیبادی و جمی است - احوال جهان و عمر فانی و وجود - خوابی و خیالی و فریبی و دمی است. - طربخانه، مصحح استاد مرحوم همایی، ص ۲۱۱.

ص ۳۶۴: ب ۳۲: خشت: به دست اندر یکی خشت سیه پر - بسی بدخواه را کرده سیه در. خشت: نوعی سلاح در جنگهای قدیم که عبارت بود از نیزه‌ای کوچک که بسوی دشمن پرتاب می کردند. - فرهنگ معین.

ص ۳۶۴: ب ۳۲: یشک: به تندی زیر خنگ اندر بفرّید - بزدیشک و زهارش را بدزید. یشک: چهار دندان بزرگ پیش سباع و بهایم. - فرهنگ معین.

ص ۳۶۶: ب ۳۳: به نیکی لاجرم نیکی جزا بود - کجا او خود به هر نیکی سزا بود. در آیه شریفه آمده است: هَلْ جَزَاءُ الْإِحْسَانِ إِلَّا الْإِحْسَانُ - سورة رحمن (۵۵)، آیه ۶۰.

ص ۳۶۷: ب ۶۳: ره گیر: جهان آسوده گشت از دزد و طرّار - زکرد و لور و از ره گیر و عیار. ره گیر: راهزن، قاطع الطریق. - فرهنگ معین.

ص ۳۷۳: ب ۵۲: چو ما از رفتگان گیریم اخبار - ز ما فردا خبر گیرند ناچار - در این مضمون است: بینا یری الانسان فیها مخبراً - حتی یری خیراً من الاخبار (تهامی) - دکتر محقق.

ص ۳۷۷: ب ۹۷: اگر هم باز باشد بچه باز - پسر همچون پدر باشد سرافراز - در همین مضمون است: و حقّ علی ابن الصقران یشبه الصقرا. - دکتر محقق.

والحمد لله اوّلا و آخراً به پایان آمد تحریر تعلیقات
 که پیشتر مواد آن فراهم شده بود به حد ضرور کاستم
 و تلخیص کردم و ضرورتها را بازگفتم با فهرست
 کامل ضرب المثلها به آفتاب زرد روز شنبه ۳۰ خرداد
 ۱۳۷۷ و به تأییداتش به زیور طبع آراسته شود، والله
 نعم الوکیل. محمد روشن.

فهرست نامها

- آب نار: ۴۳۵، ۴۳۶
 آب ناز: ۴۴، ۱۳۸
 آب ناهید: ۴۴، ۴۳۵
 آبنوز: ۴۳۶
 آبنوش: ۴۴، ۴۳۵
 آپتورکتیکنه (ابورد): ۴۵۳
 آتش برزین: ۴۳۹
 آتش برزین مهر: ۴۵۳
 آتشکده برزین: ۴۴۲
 آتشکده برزین مهر: ۴۶۰
 آتشیگاه برزین: ۴۳۴
 آنوریات: ۴۶۸
 آثار ایران (کتاب...): ۴۲۱
 آثارالباقیه: ۴۲۳، ۴۲۹
 آثارالبلاد: ۴۴۰
 آدم ع: ۲۳: ۱۰۸، ۲۱۹، ۲۸۱، ۳۱۲، ۳۶۱، ۳۸۶
 ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۴۶
 آذرباد: ۱۳۸، ۴۳۶، ۴۶۸
 آذرباد مهراسپند: ۳۹۶
 آذربایجان: ۳۸۴، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۷، ۴۳۰، ۴۴۸
 ۴۶۰
 آذربایگان: ۴۲، ۶۲، ۱۴۷، ۲۳۹، ۳۶۹، ۴۳۴-
 ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۷، ۴۴۹، ۴۵۰
 آذر برزین: ۳۹۵
 آذریبجان: ۴۷۱
 آذر فرنیخ: ۳۹۵
 آذرگون: ۴۴، ۴۳۵
 آذین: ۴۲، ۲۸۲-۲۸۴، ۲۹۶، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۰۰
 ۳۶۲، ۳۶۶، ۳۸۳، ۴۳۱، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۳۷
 ۴۴۰
 آرتابانوس (اردوان): ۴۵۴
 آردینه: ۴۴۰
 آرش: ۱۹۴، ۲۹۲، ۴۳۸، ۵۳۳
 آرش تیرانداز: ۴۳۸
 آرش کمانگیر: ۳۹۶، ۴۴۳، ۴۵۶
 آرش (کوی ارشن): ۴۵۶
 آزاده: ۴۳۷
 آسن: ۴۲۲
 آسیا: ۴۶۸
 آسیای مرکزی: ۴۴۲
 آسیای صغیر (مجله...): ۴۷۳
 آشور: ۴۳۳
 آفریقا: ۴۴۸
 آل باوند: ۴۲۱
 آلمان: ۴۰۹
 آمل: ۲۳۶، ۲۶۴، ۳۶۶، ۳۸۴، ۳۹۶، ۴۳۰

- ابونصر فراهی: ۵۲۳
- ابو نصر منصور بن محمد: ۲۹، ۳۸۳
- ابونواس: ۵۱۱
- ایبورد: ۴۴۰، ۴۴۲، ۴۵۳
- اترک (رود...): ۴۴۱
- احادیث مثنوی (کتاب...): ۵۱۲
- احمد ← محمد مصطفی (ص)
- احمدعلی صاحب: ۱۲
- احمد گوراب: ۴۴۶
- ادرید: ۴۳۶
- ازان: ۲۷، ۱۹۳، ۲۴۲، ۳۶۹، ۳۸۳، ۴۲۸، ۴۳۴
- ۴۳۹، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۵۲، ۴۷۱، ۴۸۸
- ارجاسب: ۴۵۷، ۴۶۸
- ارخش: ۴۴۳
- ارد: ۴۵۷
- ارد اشکانی: ۴۵۴
- اردشیر: ۴۵۷
- اردشیر ساسانی: ۴۴۲، ۴۴۸، ۴۵۸
- اردوان (آرتابانوس) بن بلاش: ۴۵۶
- اردوان دوم: ۴۵۴، ۴۵۶
- اردوان سوم: ۴۵۴
- ارده وراژ نامه: ۳۹۸
- ارزه: ۳۹۲
- ارژنگ: ۲۸۳
- ازسک (اسک): ۴۶۰
- ارسلان خان: ۲۷
- ارغش: ۱۳۴، ۳۸۳، ۴۶۲
- ارم (باغ...): ۵۱
- الهی نامه: ۸
- ارمابیل: ۳۹۴
- ارمن: ۲۷، ۱۳۱، ۱۹۳، ۳۴۴، ۳۶۹، ۳۸۳، ۴۲۸
- ۴۳۲، ۴۳۴، ۴۴۷، ۴۸۸
- ارمنستان: ۳۹۸، ۴۲۶، ۴۴۵، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۵۲
- ۴۶۸
- ارنواز: ۴۵۹
- ارویا: ۴۰۹، ۴۱۸، ۴۴۶، ۴۴۹
- اروند (الوند): ۳۸۴
- ۴۳۸، ۴۳۳
- آنتیوخوس: ۴۵۷
- آنکارا: ۵۱۲
- آنو: ۴۴۱
- آینده (مجله...): ۵۲۹
- ابخاز: ۲۳۷، ۴۴۷
- ابراز: ۴۵۸
- ابراز: ۴۵۸، ۴۵۹
- ابزان: ۴۵۸، ۴۵۹
- ابزان (بیژن) بن بلاش بن سایور: ۴۵۵
- ابزان دهقان مرو: ۴۵۹
- ابکر اداسی: ۴۶۲
- ابلیس: ۳۸۶، ۴۳۷، ۴۶۹
- ابن الاثیر: ۴۱۹، ۵۲۴
- ابن اسفندیار: ۴۶۲
- ابن البلخی: ۳۹۳
- ابن خردادبه: ۴۴۲، ۴۵۸، ۴۵۹
- ابو ابراز: ۴۵۸
- ابو اسحق ابراهیم بن منصور بن خلف
النیسابوری: ۵۲۴
- ابوبکر اخوینی: ۵۲۰
- ابوجعفر محمد بن وندرین: ۴۲۱
- ابوطالب طغرل یک: ۲۴، ۲۵، ۳۸۳
- ابوطاهر محمد بن مظفر: ۳۷۷
- ابو علی چغانی: ۴۵۱
- ابوالفتح: ۳۱
- ابوالفتح مظفر، عمید: ۱۱، ۳۳، ۳۸۳
- ابوالفضل: ۴۱۹
- ابوالقاراس شهریار بن عباس بن شهریار (کیا...):
۴۲۱
- ابوالقاسم علی بن المظفر: ۳۷۶
- ابوالقاسم محمد ← محمد مصطفی (ص): ۲۳
- ابو منصور عبدالرزاق: ۴۲۰
- ابو منصور المعمری: ۴۴۰
- ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی: ۴۴۰

فهرست نامها / ۵۲۱

۴۴۳، ۴۴۱، ۴۳۸، ۴۳۵، ۴۳۰، ۴۲۴، ۴۲۳	اروند (کوه...): ۴۲۵
۵۱۵، ۴۷۴، ۴۶۱، ۴۴۶، ۴۴۴	ازی دهاک: ۳۹۴
اصفهان (سپاهان): ۳۵	ازی دهاکه: ۳۹۴
اعراب: ۴۳۹	اسالم: ۴۴۶
افراسیاب: ۴۶۰، ۴۵۹، ۴۳۷	استا: ۲۳
افقور بن بلاش بن سابور بن اشکان بن اش الجبار	استاریاد: ۴۴۷، ۵۰
(کوی ارشن) بن سیاوش بن کیکاوس: ۴۵۵	استاکلبرگ (...): ۴۱۶، ۴۶۶-۴۶۸
اکبر: ۴۶۳	استانبول: ۱۵، ۱۶، ۴۸۰، ۴۸۵، ۴۸۷، ۴۸۸
اکسفرده: ۱۳، ۱۵، ۱۶، ۴۷۷، ۴۸۵، ۴۹۷، ۴۹۹	۴۹۷
الان: ۴۴۷	استخر: ۴۲۴، ۴۳۶، ۴۴۳، ۴۶۴
الانها: ۴۶۲	استراباد: ۴۴۷
الب ارسلان: ۴۵۱	استو: ۴۴۰
البرز: ۱۰۶، ۱۶۸، ۳۸۴، ۴۶۲	استوا: ۴۴۰
الوند (اروند): ۳۸۴	استون: ۴۴۰، ۴۵۳
الوند (کوه...): ۴۲۵	استونه: ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۵۳
امثال و حکم دهخدا: ۵۱۹	اسفندیار الفهلوی: ۴۶۲
امروالقیس: ۵۳۴	آسک: ۴۵۳
امویان: ۴۵۴	اسک (ارسک): ۴۶۰
انتیوکیا: ۴۵۳	اسکندر: ۳۸۴، ۴۵۷
انتیوکو: ۴۵۳	اسکندرنامه: ۳۸۴، ۳۸۷
انطاکیه: ۴۵۷	اسکندریه: ۴۵۷
انقره: ۵۱۲	اسلاوها: ۴۰۰
انکاه: ۳۹۸	اسماعیل دوم (شاه...): ۴۴۱
انگلیس: ۴۰۹	اسیلوم: ۴۴۶
انگوریه: ۵۱۲	اش الجبار: ۴۴۳
اندرراج: ۵۱۴، ۵۲۸	اشک: ۴۱۸، ۴۵۳، ۴۵۴
انوری: ۵۳۶	اشکانیان: ۷، ۱۲، ۴۳۹، ۴۴۱-۴۴۳، ۴۵۱-۴۵۶
انوشیروان: ۴۳۰، ۴۶۲	۴۵۸، ۴۵۹-۴۶۱، ۴۶۴
اوجان: ۴۶۰	اشک پسر قباد: ۴۵۶
اورمزد: ۳۹۹	اشکفت (دز...): ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۳
اوستا: ۴۵۷، ۵۱۲، ۵۳۰	۱۹۴، ۲۰۳، ۲۰۴
اویس: ۴۶۹	اشکفت دیوان (دز...): ۴۱۰، ۴۲۸، ۴۳۸
اهواز: ۲۷، ۲۳۷، ۳۶۸، ۳۸۴، ۴۳۰، ۴۳۳، ۴۴۰	اشک هشتم: ۴۵۴
۴۴۸، ۴۴۷	اشک هیجدهم: ۴۵۴
اهورامزدا: ۴۵۷	اصطرخ: ۶۲، ۳۸۴، ۴۳۸
ایاتکار زریان: ۴۳۴، ۴۶۸	اصفاهان: ۴۴
ایرا: ۴۴۰	اصفهان: ۹، ۱۱، ۲۸، ۳۰-۳۲، ۳۴، ۳۵، ۴۱۹

- ایران: ۲۵، ۴۲، ۵۲، ۱۰۸، ۱۱۴، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۴۷، ۱۷۶، ۲۰۲، ۲۰۳، ۳۶۶، ۳۶۸، ۳۸۳، ۳۸۷، ۳۹۳، ۳۹۸، ۴۰۱، ۴۱۹، ۴۲۱، ۴۲۳، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۳۴، ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۶، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۷، ۴۷۳، ۵۱۵، ۵۱۶
- ایران زمین: ۴۴۱
- ایران ساسانی: ۴۶۷
- ایران‌شاه: ۲۳۶
- ایران‌شهر: ۳۹۲
- ایران‌شهر (کتاب...): ۴۰۹، ۴۳۷، ۴۴۰، ۴۴۹
- ۴۵۶
- ایرانیان: ۴۳۶، ۴۴۲
- ایزاتس آدیابنی: ۴۶۲
- ایزان: ۴۵۸
- ایزدیار: ۱۳۸، ۴۳۶، ۴۶۸
- ایزوت: ۴۳۷، ۴۷۳
- ایزوت (تریستان...): ۳۸۲
- ایزدور خاراکسی: ۴۳۹، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۶۰
- بران: ۴۵۸
- برانزین: ۴۱۷، ۴۷۳
- براون (ادوارد ا. گ...): ۸، ۴۱۸، ۴۶۲، ۴۶۵
- بربر: ۲۵، ۲۷، ۴۴، ۹۱، ۱۰۰، ۲۲۶، ۳۱۵، ۳۲۸
- ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۳
- بربرها: ۴۵۷
- برزین: ۹۷، ۳۹۵، ۴۶۱
- برزین (آتشکده...): ۴۵۱
- برزین (آشگاه...): ۳۷۰، ۴۳۴
- برزین مهر (آتش...): ۴۵۳
- برزین مهر (آتشکده...): ۴۳۹
- برگزیده شعر فارسی (کتاب...): ۵۱۳
- برلین: ۱۳، ۱۵
- بروجرد: ۴۴۴، ۴۷۳
- بروخیم: ۴۴۴، ۴۴۷، ۴۵۶
- برول: ۴۱۶
- برهان قاطع: ۴۰۱، ۴۰۵، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۵
- ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۱، ۵۲۳، ۵۲۵، ۵۲۸، ۵۳۰
- ۵۳۳
- بریتانیا (موزه...): ۱۳
- بست (روستاق...): ۴۴۲
- بشتاسب شاه: ۴۴۲
- بشتاسب (گشتاسب): ۴۶۲
- بغداد: ۲۲۰، ۲۳۷، ۲۴۰، ۳۶۸، ۳۸۴، ۳۹۷
- ۴۳۰، ۴۳۳، ۴۴۶، ۴۴۷
- بلاذری: ۴۴۰، ۴۵۸، ۴۶۰
- بلاش: ۴۱۸
- بلخ: ۴۴۲، ۵۲۴
- بلعمی: ۳۸۴
- بلقیس: ۳۱، ۱۳۷، ۲۶۰، ۳۸۴، ۳۸۵
- بلوچستان: ۵۱۵
- بمبئی: ۳۹۹
- بندرگز: ۴۲۱
- بندھش: ۳۹۹
- بندھشن: ۳۹۲، ۴۴۱
- بندھشن بزرگ: ۴۰۹، ۴۴۱، ۴۵۸
- بنی امیّه: ۴۶۲
- باباطاهر: ۳۹۱
- بابل: ۲۵۷، ۳۹۴، ۴۵۶، ۵۲۷
- باختر: ۴۴۷
- بازکیا گوراب: ۴۴۶
- باوندیها: ۴۲۱
- بحارالانوار: ۴۰۴، ۴۱۰
- بخت‌النصر (نبوکدنزر): ۴۵۶
- بختیارنامه (لمعة السراج لحضرة التاج): ۵۱۹
- بخشی از تفسیری کهن: ۵۱۹
- بدر: ۲۳، ۵۱۲
- بدره‌ای (دکتر فریدون...): ۱۱
- بدیه، زُزف: ۴۱۶
- براز: ۴۵۸
- براز (گراز): ۴۵۸
- براز بنده: ۴۵۸
- برازد کوششن کرتار: ۴۵۸
- براز دهقان مرو: ۴۵۹

- بیهقی (ابوالفضل...): ۵۱۳
- بوزابه: ۴۷۱
- بوسورث، ادموند: ۱۱
- بوالفتح ← ابوالفتح: ۳۶
- بوالفتح مظفر ← ابوالفتح مظفر: ۳۳
- بوم کوه: ۴۳۵
- بوم ماه: ۳۸۴
- بونصر (خواجه...): ۳۷۶
- بویی (فرمانروایان...): ۴۴۶
- بویان: ۱۱
- بهار (ملک الشعرا...): ۵۳۱، ۴۱۸، ۷
- بهرام: ۴۲، ۳۶۲، ۳۸۳، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۶۶
- بهرام چوبین: ۴۴۶، ۴۵۷
- بهرام و گلندام: ۳۸۱
- بهرام یل: ۱۳۸
- بهروز: ۱۵۶، ۳۶۶، ۳۸۳، ۴۲۷، ۴۳۳، ۴۳۷، ۴۶۸
- بهشت کنگ: ۴۰۹
- به گوی: ۲۲۲، ۲۲۳، ۳۸۳، ۴۳۰، ۴۳۷
- بهمن: ۴۵۶
- بیت المقدس: ۴۵۲، ۴۵۶، ۴۶۳
- بیجن: ۴۷۶
- بیرشک (استاد احمد...): ۵۳۳
- بیرونی (ابوریحان...): ۴۲۳، ۴۲۹، ۴۵۵
- بیزانس: ۴۵۱
- بیژن: ۴۳۸، ۴۵۱، ۴۵۷، ۴۶۰، ۴۶۴
- بیژن اشکانی: ۴۱۸
- بیژن کیانی: ۴۵۶
- بیژن بن گودرز: ۴۶۴
- بیژن بن گبو بن گودرز: ۴۶۰
- بیژن (منیژه و...): ۳۸۱
- بیژن و منیژه: ۴۶۰
- بیست مقاله قزوینی: ۴۲۰
- بیستون: ۴۵۶، ۴۶۲
- بیستون (کتابه...): ۴۵۴، ۴۵۶
- بیلی (هارولد...): ۴۷۳، ۵۲۱
- بین‌النهرین: ۴۴۴، ۴۵۲، ۴۵۴، ۴۶۲
- بیوراسب: ۳۹۴
- پارت: ۴۳۹
- پارتها: ۴۳۷، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۵۱-۴۵۳، ۴۷۰
- پارتینا: ۴۵۳
- پارتینه: ۴۵۹
- پارتینه (پارتیا): ۴۵۳
- پارتی: ۴۵۰، ۴۵۶، ۴۶۴
- پارس: ۸، ۱۳۷
- پارسیس: ۱۳، ۴۰۹، ۴۷۷، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۲
- ۴۸۳-۴۸۷، ۴۹۰-۴۹۷-۴۹۹
- پرتو-نیسا: ۴۵۳
- پر خزاد: ۴۳۶
- پرنه: ۴۵۱
- پرو: ۳۹۸
- پری ویس: ۴۳۵
- پلوتارک: ۴۷۰
- پلهو: ۴۵۲
- پلین: ۴۵۴، ۴۵۷
- پنج ده: ۴۳۸، ۴۴۱
- پنجور: ۴۴۷
- پورجوادی (دکتر نصرالله...): ۵۲۲
- پورداد (استاد ابراهیم...): ۴۶۷، ۵۳۰، ۵۳۳
- پهلوی: ۳۷
- پهلوی (زبان...): ۱۳۷، ۴۱۹-۴۲۱، ۴۴۷، ۴۵۴
- ۵۱۴
- پیام نو (مجله...): ۱۷، ۴۱۶
- پیران: ۴۳۷
- پیشدادی: ۴۳۶
- پیشدادیان: ۴۶۳
- تاتار: ۲۷
- تاجیکستان: ۱۵
- تارم: ۶۷، ۸۰
- تاریخ ادبیات ایران: ۴۱۸
- تاریخ ایران باستان: ۴۶۳

- تاریخ بیهق: ۴۴۲
 تاریخ بیهقی: ۵۳۳
 تاریخ سیاسی پارتیا: ۴۵۴
 تاریخ طبرستان: ۴۴۳
 تاریخ طبری: ۴۵۸، ۴۵۷، ۴۴۸
 تاریخ طبیعی پلین: ۴۵۷
 تاریخ غازانی: ۵۱۳
 تاریخ گزیده: ۴۱۸، ۸
 تاریخنامه طبری: ۵۱۲، ۵۱۶، ۵۳۳، ۵۳۶
 تازی: ۳۰
 تازیان (دشت...): ۶۲
 تاسیتوس: ۴۵۴
 تamar (ملکه...): ۴۱۸
 تبت: ۶۲، ۲۵۷، ۲۹۹، ۳۸۴، ۴۲۴، ۴۳۹، ۴۴۷
 تجن: ۴۵۲
 تجن (رود...): ۴۵۳
 تخارستان: ۴۴۷
 تخاره: ۴۴۷
 تذکره دولتشاه: ۴۶۵
 ترجمه تاریخ یمنی: ۵۲۸
 ترجمه و قصه های قرآن: ۵۲۱
 ترضیز (= طریثیت): ۴۴۲
 ترک: ۴۴، ۴۶۲
 ترکان: ۴۳۹، ۴۵۳، ۴۵۹، ۴۶۱
 ترکستان: ۴۰۹، ۴۶۶
 ترکمنستان: ۴۴۱
 ترستان: ۴۷۳
 ترستان و ایسزوت: ۳۸۲، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۲۱
 ۴۲۲، ۴۳۷، ۴۶۸، ۴۷۱، ۴۷۲
 تفلیس: ۴۶۹
 التفهیم: ۳۹۴
 تقی زاده، سید حسن: ۴۲۰، ۴۶۹
 تموگلی (سرکیس...): ۴۱۸
 تودوا، ماگالی: ۱۲، ۱۴، ۳۷۹
 تورات: ۳۹۴
 توران: ۲۵، ۶۲، ۱۰۸، ۱۱۴، ۱۳۵، ۲۰۳، ۳۸۶
 ۴۲۷، ۴۳۴، ۴۳۷، ۴۳۹، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۵۹
- ۴۶۶
 تورانیان: ۴۳۶، ۴۴۲، ۴۵۳
 توماس حواری: ۴۵۶
 تونس: ۴۳۹
 تهران: ۱۵، ۴۱۰، ۴۱۳، ۴۱۶، ۴۱۸-۴۲۰، ۴۲۲
 تهمورث: ۳۸۴، ۵۱۸
 تهمورس: ۳۹۳
 تیسفون: ۴۵۸
 ثعالبی: ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۴۲
 ثقة الملك شهریار: ۴۲۱
 ثمار القلوب: ۴۴۲
 جاماسب: ۴۴۲
 جامع التواریخ: ۴۷۱
 جاوه (جزیره...): ۵۱۵
 جرجان: ۴۶۵، ۴۶۶
 جلال الدین رومی: ۴۶۹
 جمشید: ۲۵، ۵۹، ۱۳۸، ۱۴۶، ۳۲۰، ۳۶۹
 ۳۹۵، ۴۲۶، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۶، ۴۳۸، ۴۴۹
 ۴۶۰، ۴۶۳، ۵۰۵، ۵۱۸
 جمشید دیوبند: ۳۹۳
 جنابد: ۴۶۰
 جور: ۲۵۷
 جوراب: ۴۴۴، ۴۴۶
 جودرز: ۴۵۶
 جوذر بن ابراز بن بلاش: ۴۵۵
 جوذر بن سابور بن افقور: ۴۵۵
 جورد: ۴۴۰
 جوینی: ۴۴۰
 جهودان: ۴۲۶
 جیحون: ۲۵-۲۷، ۶۳، ۸۵، ۹۴، ۱۰۱، ۱۴۸
 ۲۴۱، ۲۴۶، ۲۶۱، ۲۸۴، ۳۵۴، ۳۶۶، ۳۷۴
 ۳۸۴، ۴۴۰، ۴۴۳
 چشمه حیوان: ۳۸۴

خراد: ۳۹۵
 خراسان: ۷، ۸، ۱۱، ۲۵، ۲۶، ۲۸، ۴۲، ۴۹، ۶۲، ۶۳، ۶۷، ۷۶، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۸، ۱۵۳، ۱۶۴، ۱۶۹، ۱۸۱، ۲۰۳، ۲۲۲، ۲۲۶، ۲۴۱، ۲۵۵، ۲۸۳، ۲۹۵، ۲۹۶، ۲۹۹، ۳۳۹، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۸۳، ۴۰۴، ۴۰۹، ۴۱۸، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۶-۴۲۸، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۱-۴۴۴، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۲، ۴۵۷، ۴۶۰-۴۶۲، ۴۷۸، ۵۲۱، ۵۲۹
 خرخیز: ۲۴۲، ۲۹۶، ۳۸۴، ۴۳۱، ۴۴۷، ۴۹۴
 خرداد (آتشگاه...): ۳۹۵
 خزر: ۴۳۸، ۴۵۲، ۴۶۲
 خسرو: ۱۲۰، ۴۳۶
 خسرو اول (= نوشروان): ۳۸۳
 خسرو شنوم: ۴۴۹
 خسرو نوشیروان: ۴۳۸
 خسرو و شیرین: ۳۸۱، ۳۸۴، ۳۹۲
 خلاصة الافكار: ۱۳
 خلیج: ۷۷، ۴۴۷
 خواجه بونصر: ۳۷۶
 خواجه عمید: ۳۷۴
 خواجه گرگانی: ۴۶۱
 خوارزم: ۲۵، ۲۶، ۶۲، ۳۶۹، ۳۸۴، ۴۲۴، ۴۳۳، ۴۴۹، ۴۴۷، ۴۴۸
 خوارزمشاه: ۴۴۰
 خوجان: ۴۴۱
 خورشید: ۳۶۹، ۳۷۲، ۴۳۳
 خوزان: ۲۷، ۴۸، ۴۹، ۵۱، ۱۱۵، ۱۳۲، ۳۸۳، ۴۰۸، ۴۲۳، ۴۲۶-۴۲۷، ۴۴۱-۴۵۳
 خوزستان: ۳۵، ۶۲، ۲۴۲، ۲۹۵، ۳۶۸، ۳۸۴، ۴۲۴، ۴۳۳، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۷
 خونونت (کوه...): ۴۴۳
 خونیرس: ۳۹۲
 خیتام: ۳۹۰، ۳۹۱، ۵۳۷
 خیبر: ۲۳، ۵۱۲
 خیون: ۴۶۸

چغان: ۳۶۹، ۳۸۴، ۴۳۳، ۴۴۷
 چغانی (ابوعلی...): ۴۵۱
 چلاوی مازندران: ۴۶۰
 چور: ۴۶۲
 چهارباغ: ۴۴۰
 چهار مقاله: ۴۶۵
 چین: ۲۷، ۲۸، ۴۴، ۵۰، ۵۱، ۵۹، ۶۲، ۷۷، ۹۱، ۲۰۳، ۲۲۶، ۲۳۸، ۲۵۷، ۲۸۳، ۲۸۷، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۱۵، ۳۶۷، ۳۸۴، ۴۰۰، ۴۲۴، ۴۳۰، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۹، ۴۴۷، ۴۵۲
 حاتم: ۲۹
 حاج خلیفه: ۴۶۵
 حافظ: ۳۹۰-۳۹۲، ۵۲۸
 حجاز: ۲۹
 حدود العالم: ۳۸۳، ۴۳۹، ۴۴۱، ۴۴۳، ۴۴۶، ۴۵۴
 حکمت (علی اصغر...): ۴۱۸
 حمدالله مستوفی: ۸، ۴۱۸، ۴۶۴
 حمزه اصفهانی: ۴۴۸، ۴۵۵، ۴۵۶
 حور: ۳۸۶
 حور عین: ۵۱، ۲۱۳، ۳۸۶، ۳۸۷
 حورالعین: ۲۲۵، ۳۸۷
 خاقان: ۳۸۳، ۴۲۸، ۴۳۵، ۴۵۳
 خاقانی: ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۳۱، ۵۳۶
 خانلری (پرویز...): ۴۱۶، ۴۳۷
 خاور: ۴۴۷
 خاوران: ۴۳۳
 خبوشان استوا: ۴۴۰
 خبوشان (فوجان...): ۴۴۰
 ختل: ۴۳۷
 ختمه گوراب: ۴۴۶
 ختن: ۴۳۷
 خجستان: ۴۴۱

دوشنبه: ۱۵	دارا: ۴۲۱
دولت‌آباد: ۴۴۴	دار مستتر: ۳۹۳، ۵۳۳
دهستان: ۴۲، ۴۴، ۶۲، ۳۸۳، ۳۸۴، ۴۲۳، ۴۲۴	داستان فرود: ۵۱۳، ۵۱۹
۴۳۵، ۴۳۹، ۴۴۸، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۶۲	داغستان: ۴۴۷
دهه: ۴۵۱، ۴۵۲	دامغان: ۴۶۲
دیاله: ۴۶۳	دایرةالمعارف اسلام: ۴۴۱، ۴۶۲، ۵۱۲
دیلم: ۶۷، ۶۸، ۳۶۱، ۳۸۴، ۴۲۴، ۴۳۲، ۴۳۳	دایرةالمعارف فارسی مصاحب: ۵۱۸
۴۳۸، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۷، ۴۷۳	دایه: ۵۰، ۵۱، ۸۵، ۸۶، ۸۸-۹۴، ۹۶، ۹۸، ۱۰۱
دیلم (کوه...): ۶۷	۱۰۳-۱۰۵، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۳
دیلم (گیل...): ۲۶	۱۱۵-۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۰-۱۳۲، ۱۳۵
دیلمان: ۳۶۱، ۴۳۲، ۴۴۶	۱۳۶، ۱۳۹، ۱۵۴، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۱-۱۷۴
دیلمان (کوه...): ۶۲، ۳۶۶	۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۹۶
دیلمیان: ۴۴۴، ۴۴۶	۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۵، ۲۰۷-۲۱۰، ۲۱۳-۲۱۵
دینارگیس: ۴۴، ۴۳۵	۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۶، ۲۴۵، ۲۴۹، ۲۵۲-۲۵۵
دینور: ۶۷، ۱۵۰، ۳۸۴، ۴۲۴، ۴۲۷، ۴۳۳، ۴۴۴	۲۵۷، ۲۶۱، ۳۰۱، ۳۰۳، ۳۰۹، ۳۱۴، ۳۱۸
۴۶۳	۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۹، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۵۰
دینوری: ۴۶۲	۳۵۱، ۳۵۷، ۳۸۲، ۳۸۷، ۳۸۸، ۴۰۳، ۴۰۵
دیوان انوری: ۵۱۶	۴۰۶، ۴۲۳-۴۲۲، ۴۳۷-۴۴۰، ۴۴۹، ۴۵۰
دیوان شمس: ۴۶۹	۴۶۷، ۴۷۰، ۴۷۳
دیوان منوچهری: ۵۳۲	دبّ اصغر: ۳۹۰
دیویند (تهمورس...): ۳۹۳	دبّ اکبر: ۳۹۰
دیوکن (کنده دیو): ۴۳۸	دبیران: ۴۳۵
	دبیر سیاقی (دکتر محمد...): ۵۱۵، ۵۳۲
	دجله: ۲۷، ۱۹۲، ۲۴۰، ۲۴۱
راحة الصدور: ۴۷۱	دخت کنارنگ: ۴۳۵، ۴۳۹
رادکان: ۴۲۱	دخویه: ۴۵۸
رام: ۴۹، ۴۲۱	درآیدن: ۴۷۱
رام ← رامین: ۱۰۱، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۳، ۱۲۶	درفش کاویان: ۴۶۳
۱۳۰، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۲	دری: ۳۰
۱۸۷، ۱۹۳، ۲۳۲، ۲۴۱، ۲۴۳، ۲۴۷، ۲۴۹	دز اشکفت: ۱۷۷
۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۸-۲۶۰، ۲۸۷	دز اشکفت دیوان: ۴۰۹، ۴۱۰
۳۰۷، ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۲۴، ۳۲۷، ۳۲۷، ۳۴۸	دز کهن: ۴۰۹
۳۷۰	دزی (راینهارت...): ۵۱۵
رام شهر: ۳۶۸، ۴۳۳، ۴۴۷، ۴۴۸	دقیقی: ۴۵۷
رامنین: ۳۶۸، ۳۹۰	دماوند: ۶۲، ۱۳۹، ۳۸۴، ۴۲۹، ۴۶۲
رام هرمز: ۴۴۸	دماوند (کوه...): ۳۴۳، ۳۹۴
رامیز (رام هرمز): ۴۴۸	دنباووند: ۲۱۴، ۲۲۹

- رامین: ۷، ۴۲، ۴۹، ۷۳، ۷۴، ۸۱-۸۴، ۹۴-۹۸، ۱۰۱-۱۰۵، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۶، ۱۱۸-۱۳۸، ۱۴۱-۱۴۶، ۱۵۱-۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۲-۱۷۰، ۱۷۲-۱۷۴، ۱۷۶-۱۸۲، ۱۸۵-۱۹۰، ۱۹۲-۱۹۹، ۲۰۶-۲۰۹، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶-۲۲۰، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۷، ۲۳۱-۲۳۳، ۲۳۵-۲۴۵، ۲۴۷-۲۵۰، ۲۵۳-۲۵۷، ۲۸۲، ۲۸۴-۲۸۷، ۲۹۲، ۲۹۶، ۲۹۸-۳۰۴، ۳۰۷، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۵، ۳۱۷-۳۱۹، ۳۲۱-۳۲۳، ۳۲۵-۳۲۷، ۳۳۰، ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۳۷-۳۴۴، ۳۴۶-۳۵۲، ۳۵۵-۳۶۳، ۳۶۵-۳۶۹، ۳۷۱-۳۷۳، ۳۷۸، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۷، ۳۹۰، ۳۹۵، ۳۹۷، ۴۰۱، ۴۰۹، ۴۱۱-۴۱۸، ۴۲۳-۴۳۵، ۴۳۷-۴۴۱، ۴۴۶-۴۵۰، ۴۶۳، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۹، ۴۷۳، ۴۸۱-۴۹۴، ۴۹۸، ۵۰۳، ۵۰۶
- رامینه: ۲۸۷، ۲۸۹، ۳۵۹
- راوین: ۴۶۰
- رخشن: ۴۳۱
- رخوت: ۴۶۰
- رزگت: ۴۲۱
- رستم: ۲۶، ۴۲۲، ۴۵۷، ۴۶۰
- رستم زال: ۲۷۶
- رستم زرز: ۲۹
- رستون: ۴۳۵
- رسکت: ۴۲۱
- رسنون: ۴۴۰
- رشت: ۴۴۶
- رشیدی (رشیدالدین فضل‌الله): ۴۷۱
- رضوان: ۵۱، ۹۱، ۹۷، ۱۲۷، ۳۲۶، ۳۳۰، ۳۷۰، ۳۷۴، ۳۸۶، ۳۸۷، ۴۷۵
- رفدا: ۴۳۷
- رفسیدا: ۱۳۴، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۸۹، ۲۹۱، ۳۸۳، ۴۲۶، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۷، ۴۴۴، ۴۴۹
- رگو: ۴۵۳
- رُم: ۴۳۴
- روجا: ۴۴۹
- روح وه (بهروز): ۴۶۸
- روحا: ۶۰، ۴۲۳، ۴۴۹
- روح‌القدس: ۳۹۲
- روخشن: ۴۴۹
- رودابه (زال و...): ۳۸۱
- رودبار: ۴۴۷
- روشن (دکتر روشنگر...): ۱۸
- روشن، محمّد: ۱۸، ۳۸۰، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۶، ۵۱۹، ۵۲۲، ۵۲۶، ۵۳۱، ۵۳۳، ۵۳۵، ۵۳۶
- روم: ۲۵، ۲۷، ۴۴، ۴۸، ۹۱، ۱۵۸، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۹۳، ۲۰۲، ۲۲۶، ۲۳۸، ۳۸۳، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۳۰، ۴۳۷، ۴۴۷، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۶۱
- روم (دریای...): ۴۴۸
- رومیان: ۴۵۲، ۴۶۲
- رویین: ۱۳۸، ۴۳۶
- رهام اردبیلی: ۴۲، ۴۶۲، ۳۶۶، ۳۸۳، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۵۰، ۴۵۶، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۳
- ری: ۲۷، ۴۲، ۴۴، ۶۲، ۱۴۷، ۱۵۳، ۱۵۵، ۲۳۱، ۲۳۷، ۲۴۲، ۳۶۶، ۳۸۴، ۴۲۳-۴۲۵، ۴۲۷، ۴۳۰، ۴۳۵، ۴۳۷، ۴۳۹، ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۵۲، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۷۳
- ریاض الشعرا: ۱۳
- ریوند: ۴۳۹، ۴۴۲، ۴۶۰
- زابل: ۴۵۸
- زاگرس: ۴۴۳، ۴۴۲، ۴۷۲
- زال: ۴۴۶
- زال زرز: ۴۲۲
- زال و رودابه: ۳۸۱
- زاول: ۴۲۹، ۴۳۹، ۴۵۲
- زقال: ۴۵۷
- زرتشت: ۳۸۷، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۸، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۵، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۷، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۳، ۵۰۴، ۵۰۵، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۰۹، ۵۱۰، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۶، ۵۱۷، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۳۷، ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۴۰، ۵۴۱، ۵۴۲، ۵۴۳، ۵۴۴، ۵۴۵، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۴۸، ۵۴۹، ۵۵۰، ۵۵۱، ۵۵۲، ۵۵۳، ۵۵۴، ۵۵۵، ۵۵۶، ۵۵۷، ۵۵۸، ۵۵۹، ۵۶۰، ۵۶۱، ۵۶۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۵، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۶۹، ۵۷۰، ۵۷۱، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۷۴، ۵۷۵، ۵۷۶، ۵۷۷، ۵۷۸، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۱، ۵۸۲، ۵۸۳، ۵۸۴، ۵۸۵، ۵۸۶، ۵۸۷، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۱، ۵۹۲، ۵۹۳، ۵۹۴، ۵۹۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸، ۵۹۹، ۶۰۰، ۶۰۱، ۶۰۲، ۶۰۳، ۶۰۴، ۶۰۵، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۰۹، ۶۱۰، ۶۱۱، ۶۱۲، ۶۱۳، ۶۱۴، ۶۱۵، ۶۱۶، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۱۹، ۶۲۰، ۶۲۱، ۶۲۲، ۶۲۳، ۶۲۴، ۶۲۵، ۶۲۶، ۶۲۷، ۶۲۸، ۶۲۹، ۶۳۰، ۶۳۱، ۶۳۲، ۶۳۳، ۶۳۴، ۶۳۵، ۶۳۶، ۶۳۷، ۶۳۸، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳، ۶۴۴، ۶۴۵، ۶۴۶، ۶۴۷، ۶۴۸، ۶۴۹، ۶۵۰، ۶۵۱، ۶۵۲، ۶۵۳، ۶۵۴، ۶۵۵، ۶۵۶، ۶۵۷، ۶۵۸، ۶۵۹، ۶۶۰، ۶۶۱، ۶۶۲، ۶۶۳، ۶۶۴، ۶۶۵، ۶۶۶، ۶۶۷، ۶۶۸، ۶۶۹، ۶۷۰، ۶۷۱، ۶۷۲، ۶۷۳، ۶۷۴، ۶۷۵، ۶۷۶، ۶۷۷، ۶۷۸، ۶۷۹، ۶۸۰، ۶۸۱، ۶۸۲، ۶۸۳، ۶۸۴، ۶۸۵، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۸۹، ۶۹۰، ۶۹۱، ۶۹۲، ۶۹۳، ۶۹۴، ۶۹۵، ۶۹۶، ۶۹۷، ۶۹۸، ۶۹۹، ۷۰۰، ۷۰۱، ۷۰۲، ۷۰۳، ۷۰۴، ۷۰۵، ۷۰۶، ۷۰۷، ۷۰۸، ۷۰۹، ۷۱۰، ۷۱۱، ۷۱۲، ۷۱۳، ۷۱۴، ۷۱۵، ۷۱۶، ۷۱۷، ۷۱۸، ۷۱۹، ۷۲۰، ۷۲۱، ۷۲۲، ۷۲۳، ۷۲۴، ۷۲۵، ۷۲۶، ۷۲۷، ۷۲۸، ۷۲۹، ۷۳۰، ۷۳۱، ۷۳۲، ۷۳۳، ۷۳۴، ۷۳۵، ۷۳۶، ۷۳۷، ۷۳۸، ۷۳۹، ۷۴۰، ۷۴۱، ۷۴۲، ۷۴۳، ۷۴۴، ۷۴۵، ۷۴۶، ۷۴۷، ۷۴۸، ۷۴۹، ۷۵۰، ۷۵۱، ۷۵۲، ۷۵۳، ۷۵۴، ۷۵۵، ۷۵۶، ۷۵۷، ۷۵۸، ۷۵۹، ۷۶۰، ۷۶۱، ۷۶۲، ۷۶۳، ۷۶۴، ۷۶۵، ۷۶۶، ۷۶۷، ۷۶۸، ۷۶۹، ۷۷۰، ۷۷۱، ۷۷۲، ۷۷۳، ۷۷۴، ۷۷۵، ۷۷۶، ۷۷۷، ۷۷۸، ۷۷۹، ۷۸۰، ۷۸۱، ۷۸۲، ۷۸۳، ۷۸۴، ۷۸۵، ۷۸۶، ۷۸۷، ۷۸۸، ۷۸۹، ۷۹۰، ۷۹۱، ۷۹۲، ۷۹۳، ۷۹۴، ۷۹۵، ۷۹۶، ۷۹۷، ۷۹۸، ۷۹۹، ۸۰۰، ۸۰۱، ۸۰۲، ۸۰۳، ۸۰۴، ۸۰۵، ۸۰۶، ۸۰۷، ۸۰۸، ۸۰۹، ۸۱۰، ۸۱۱، ۸۱۲، ۸۱۳، ۸۱۴، ۸۱۵، ۸۱۶، ۸۱۷، ۸۱۸، ۸۱۹، ۸۲۰، ۸۲۱، ۸۲۲، ۸۲۳، ۸۲۴، ۸۲۵، ۸۲۶، ۸۲۷، ۸۲۸، ۸۲۹، ۸۳۰، ۸۳۱، ۸۳۲، ۸۳۳، ۸۳۴، ۸۳۵، ۸۳۶، ۸۳۷، ۸۳۸، ۸۳۹، ۸۴۰، ۸۴۱، ۸۴۲، ۸۴۳، ۸۴۴، ۸۴۵، ۸۴۶، ۸۴۷، ۸۴۸، ۸۴۹، ۸۵۰، ۸۵۱، ۸۵۲، ۸۵۳، ۸۵۴، ۸۵۵، ۸۵۶، ۸۵۷، ۸۵۸، ۸۵۹، ۸۶۰، ۸۶۱، ۸۶۲، ۸۶۳، ۸۶۴، ۸۶۵، ۸۶۶، ۸۶۷، ۸۶۸، ۸۶۹، ۸۷۰، ۸۷۱، ۸۷۲، ۸۷۳، ۸۷۴، ۸۷۵، ۸۷۶، ۸۷۷، ۸۷۸، ۸۷۹، ۸۸۰، ۸۸۱، ۸۸۲، ۸۸۳، ۸۸۴، ۸۸۵، ۸۸۶، ۸۸۷، ۸۸۸، ۸۸۹، ۸۹۰، ۸۹۱، ۸۹۲، ۸۹۳، ۸۹۴، ۸۹۵، ۸۹۶، ۸۹۷، ۸۹۸، ۸۹۹، ۹۰۰، ۹۰۱، ۹۰۲، ۹۰۳، ۹۰۴، ۹۰۵، ۹۰۶، ۹۰۷، ۹۰۸، ۹۰۹، ۹۱۰، ۹۱۱، ۹۱۲، ۹۱۳، ۹۱۴، ۹۱۵، ۹۱۶، ۹۱۷، ۹۱۸، ۹۱۹، ۹۲۰، ۹۲۱، ۹۲۲، ۹۲۳، ۹۲۴، ۹۲۵، ۹۲۶، ۹۲۷، ۹۲۸، ۹۲۹، ۹۳۰، ۹۳۱، ۹۳۲، ۹۳۳، ۹۳۴، ۹۳۵، ۹۳۶، ۹۳۷، ۹۳۸، ۹۳۹، ۹۴۰، ۹۴۱، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۴، ۹۴۵، ۹۴۶، ۹۴۷، ۹۴۸، ۹۴۹، ۹۵۰، ۹۵۱، ۹۵۲، ۹۵۳، ۹۵۴، ۹۵۵، ۹۵۶، ۹۵۷، ۹۵۸، ۹۵۹، ۹۶۰، ۹۶۱، ۹۶۲، ۹۶۳، ۹۶۴، ۹۶۵، ۹۶۶، ۹۶۷، ۹۶۸، ۹۶۹، ۹۷۰، ۹۷۱، ۹۷۲، ۹۷۳، ۹۷۴، ۹۷۵، ۹۷۶، ۹۷۷، ۹۷۸، ۹۷۹، ۹۸۰، ۹۸۱، ۹۸۲، ۹۸۳، ۹۸۴، ۹۸۵، ۹۸۶، ۹۸۷، ۹۸۸، ۹۸۹، ۹۹۰، ۹۹۱، ۹۹۲، ۹۹۳، ۹۹۴، ۹۹۵، ۹۹۶، ۹۹۷، ۹۹۸، ۹۹۹، ۱۰۰۰، ۱۰۰۱، ۱۰۰۲، ۱۰۰۳، ۱۰۰۴، ۱۰۰۵، ۱۰۰۶، ۱۰۰۷، ۱۰۰۸، ۱۰۰۹، ۱۰۱۰، ۱۰۱۱، ۱۰۱۲، ۱۰۱۳، ۱۰۱۴، ۱۰۱۵، ۱۰۱۶، ۱۰۱۷، ۱۰۱۸، ۱۰۱۹، ۱۰۲۰، ۱۰۲۱، ۱۰۲۲، ۱۰۲۳، ۱۰۲۴، ۱۰۲۵، ۱۰۲۶، ۱۰۲۷، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹، ۱۰۳۰، ۱۰۳۱، ۱۰۳۲، ۱۰۳۳، ۱۰۳۴، ۱۰۳۵، ۱۰۳۶، ۱۰۳۷، ۱۰۳۸، ۱۰۳۹، ۱۰۴۰، ۱۰۴۱، ۱۰۴۲، ۱۰۴۳، ۱۰۴۴، ۱۰۴۵، ۱۰۴۶، ۱۰۴۷، ۱۰۴۸، ۱۰۴۹، ۱۰۵۰، ۱۰۵۱، ۱۰۵۲، ۱۰۵۳، ۱۰۵۴، ۱۰۵۵، ۱۰۵۶، ۱۰۵۷، ۱۰۵۸، ۱۰۵۹، ۱۰۶۰، ۱۰۶۱، ۱۰۶۲، ۱۰۶۳، ۱۰۶۴، ۱۰۶۵، ۱۰۶۶، ۱۰۶۷، ۱۰۶۸، ۱۰۶۹، ۱۰۷۰، ۱۰۷۱، ۱۰۷۲، ۱۰۷۳، ۱۰۷۴، ۱۰۷۵، ۱۰۷۶، ۱۰۷۷، ۱۰۷۸، ۱۰۷۹، ۱۰۸۰، ۱۰۸۱، ۱۰۸۲، ۱۰۸۳، ۱۰۸۴، ۱۰۸۵، ۱۰۸۶، ۱۰۸۷، ۱۰۸۸، ۱۰۸۹، ۱۰۹۰، ۱۰۹۱، ۱۰۹۲، ۱۰۹۳، ۱۰۹۴، ۱۰۹۵، ۱۰۹۶، ۱۰۹۷، ۱۰۹۸، ۱۰۹۹، ۱۱۰۰، ۱۱۰۱، ۱۱۰۲، ۱۱۰۳، ۱۱۰۴، ۱۱۰۵، ۱۱۰۶، ۱۱۰۷، ۱۱۰۸، ۱۱۰۹، ۱۱۱۰، ۱۱۱۱، ۱۱۱۲، ۱۱۱۳، ۱۱۱۴، ۱۱۱۵، ۱۱۱۶، ۱۱۱۷، ۱۱۱۸، ۱۱۱۹، ۱۱۲۰، ۱۱۲۱، ۱۱۲۲، ۱۱۲۳، ۱۱۲۴، ۱۱۲۵، ۱۱۲۶، ۱۱۲۷، ۱۱۲۸، ۱۱۲۹، ۱۱۳۰، ۱۱۳۱، ۱۱۳۲، ۱۱۳۳، ۱۱۳۴، ۱۱۳۵، ۱۱۳۶، ۱۱۳۷، ۱۱۳۸، ۱۱۳۹، ۱۱۴۰، ۱۱۴۱، ۱۱۴۲، ۱۱۴۳، ۱۱۴۴، ۱۱۴۵، ۱۱۴۶، ۱۱۴۷، ۱۱۴۸، ۱۱۴۹، ۱۱۵۰، ۱۱۵۱، ۱۱۵۲، ۱۱۵۳، ۱۱۵۴، ۱۱۵۵، ۱۱۵۶، ۱۱۵۷، ۱۱۵۸، ۱۱۵۹، ۱۱۶۰، ۱۱۶۱، ۱۱۶۲، ۱۱۶۳، ۱۱۶۴، ۱۱۶۵، ۱۱۶۶، ۱۱۶۷، ۱۱۶۸، ۱۱۶۹، ۱۱۷۰، ۱۱۷۱، ۱۱۷۲، ۱۱۷۳، ۱۱۷۴، ۱۱۷۵، ۱۱۷۶، ۱۱۷۷، ۱۱۷۸، ۱۱۷۹، ۱۱۸۰، ۱۱۸۱، ۱۱۸۲، ۱۱۸۳، ۱۱۸۴، ۱۱۸۵، ۱۱۸۶، ۱۱۸۷، ۱۱۸۸، ۱۱۸۹، ۱۱۹۰، ۱۱۹۱، ۱۱۹۲، ۱۱۹۳، ۱۱۹۴، ۱۱۹۵، ۱۱۹۶، ۱۱۹۷، ۱۱۹۸، ۱۱۹۹، ۱۲۰۰، ۱۲۰۱، ۱۲۰۲، ۱۲۰۳، ۱۲۰۴، ۱۲۰۵، ۱۲۰۶، ۱۲۰۷، ۱۲۰۸، ۱۲۰۹، ۱۲۱۰، ۱۲۱۱، ۱۲۱۲، ۱۲۱۳، ۱۲۱۴، ۱۲۱۵، ۱۲۱۶، ۱۲۱۷، ۱۲۱۸، ۱۲۱۹، ۱۲۲۰، ۱۲۲۱، ۱۲۲۲، ۱۲۲۳، ۱۲۲۴، ۱۲۲۵، ۱۲۲۶، ۱۲۲۷، ۱۲۲۸، ۱۲۲۹، ۱۲۳۰، ۱۲۳۱، ۱۲۳۲، ۱۲۳۳، ۱۲۳۴، ۱۲۳۵، ۱۲۳۶، ۱۲۳۷، ۱۲۳۸، ۱۲۳۹، ۱۲۴۰، ۱۲۴۱، ۱۲۴۲، ۱۲۴۳، ۱۲۴۴، ۱۲۴۵، ۱۲۴۶، ۱۲۴۷، ۱۲۴۸، ۱۲۴۹، ۱۲۵۰، ۱۲۵۱، ۱۲۵۲، ۱۲۵۳، ۱۲۵۴، ۱۲۵۵، ۱۲۵۶، ۱۲۵۷، ۱۲۵۸، ۱۲۵۹، ۱۲۶۰، ۱۲۶۱، ۱۲۶۲، ۱۲۶۳، ۱۲۶۴، ۱۲۶۵، ۱۲۶۶، ۱۲۶۷، ۱۲۶۸، ۱۲۶۹، ۱۲۷۰، ۱۲۷۱، ۱۲۷۲، ۱۲۷۳، ۱۲۷۴، ۱۲۷۵، ۱۲۷۶، ۱۲۷۷، ۱۲۷۸، ۱۲۷۹، ۱۲۸۰، ۱۲۸۱، ۱۲۸۲، ۱۲۸۳، ۱۲۸۴، ۱۲۸۵، ۱۲۸۶، ۱۲۸۷، ۱۲۸۸، ۱۲۸۹، ۱۲۹۰، ۱۲۹۱، ۱۲۹۲، ۱۲۹۳، ۱۲۹۴، ۱۲۹۵، ۱۲۹۶، ۱۲۹۷، ۱۲۹۸، ۱۲۹۹، ۱۳۰۰، ۱۳۰۱، ۱۳۰۲، ۱۳۰۳، ۱۳۰۴، ۱۳۰۵، ۱۳۰۶، ۱۳۰۷، ۱۳۰۸، ۱۳۰۹، ۱۳۱۰، ۱۳۱۱، ۱۳۱۲، ۱۳۱۳، ۱۳۱۴، ۱۳۱۵، ۱۳۱۶، ۱۳۱۷، ۱۳۱۸، ۱۳۱۹، ۱۳۲۰، ۱۳۲۱، ۱۳۲۲، ۱۳۲۳، ۱۳۲۴، ۱۳۲۵، ۱۳۲۶، ۱۳۲۷، ۱۳۲۸، ۱۳۲۹، ۱۳۳۰، ۱۳۳۱، ۱۳۳۲، ۱۳۳۳، ۱۳۳۴، ۱۳۳۵، ۱۳۳۶، ۱۳۳۷، ۱۳۳۸، ۱۳۳۹، ۱۳۴۰، ۱۳۴۱، ۱۳۴۲، ۱۳۴۳، ۱۳۴۴، ۱۳۴۵، ۱۳۴۶، ۱۳۴۷، ۱۳۴۸، ۱۳۴۹، ۱۳۵۰، ۱۳۵۱، ۱۳۵۲، ۱۳۵۳، ۱۳۵۴، ۱۳۵۵، ۱۳۵۶، ۱۳۵۷، ۱۳۵۸، ۱۳۵۹، ۱۳۶۰، ۱۳۶۱، ۱۳۶۲، ۱۳۶۳، ۱۳۶۴، ۱۳۶۵، ۱۳۶۶، ۱۳۶۷، ۱۳۶۸، ۱۳۶۹، ۱۳۷۰، ۱۳۷۱، ۱۳۷۲، ۱۳۷۳، ۱۳۷۴، ۱۳۷۵، ۱۳۷۶، ۱۳۷۷، ۱۳۷۸، ۱۳۷۹، ۱۳۸۰، ۱۳۸۱، ۱۳۸۲، ۱۳۸۳، ۱۳۸۴، ۱۳۸۵، ۱۳۸۶، ۱۳۸۷، ۱۳۸۸، ۱۳۸۹، ۱۳۹۰، ۱۳۹۱، ۱۳۹۲، ۱۳۹۳، ۱۳۹۴، ۱۳۹۵، ۱۳۹۶، ۱۳۹۷، ۱۳۹۸، ۱۳۹۹، ۱۴۰۰، ۱۴۰۱، ۱۴۰۲، ۱۴۰۳، ۱۴۰۴، ۱۴۰۵، ۱۴۰۶، ۱۴۰۷، ۱۴۰۸، ۱۴۰۹، ۱۴۱۰، ۱۴۱۱، ۱۴۱۲، ۱۴۱۳، ۱۴۱۴، ۱۴۱۵، ۱۴۱۶، ۱۴۱۷، ۱۴۱۸، ۱۴۱۹، ۱۴۲۰، ۱۴۲۱، ۱۴۲۲، ۱۴۲۳، ۱۴۲۴، ۱۴۲۵، ۱۴۲۶، ۱۴۲۷، ۱۴۲۸، ۱۴۲۹، ۱۴۳۰، ۱۴۳۱، ۱۴۳۲، ۱۴۳۳، ۱۴۳۴، ۱۴۳۵، ۱۴۳۶، ۱۴۳۷، ۱۴۳۸، ۱۴۳۹، ۱۴۴۰، ۱۴۴۱، ۱۴۴۲، ۱۴۴۳، ۱۴۴۴، ۱۴۴۵، ۱۴۴۶، ۱۴۴۷، ۱۴۴۸، ۱۴۴۹، ۱۴۵۰، ۱۴۵۱، ۱۴۵۲، ۱۴۵۳، ۱۴۵۴، ۱۴۵۵، ۱۴۵۶، ۱۴۵۷، ۱۴۵۸، ۱۴۵۹، ۱۴۶۰، ۱۴۶۱، ۱۴۶۲، ۱۴۶۳، ۱۴۶۴، ۱۴۶۵، ۱۴۶۶، ۱۴۶۷، ۱۴۶۸، ۱۴۶۹، ۱۴۷۰، ۱۴۷۱، ۱۴۷۲، ۱۴۷۳، ۱۴۷۴، ۱۴۷۵، ۱۴۷۶، ۱۴۷۷، ۱۴۷۸، ۱۴۷۹، ۱۴۸۰، ۱۴۸۱، ۱۴۸۲، ۱۴۸۳، ۱۴۸۴، ۱۴۸۵، ۱۴۸۶، ۱۴۸۷، ۱۴۸۸، ۱۴۸۹، ۱۴۹۰، ۱۴۹۱، ۱۴۹۲، ۱۴۹۳، ۱۴۹۴، ۱۴۹۵، ۱۴۹۶، ۱۴۹۷، ۱۴۹۸، ۱۴۹۹، ۱۵۰۰، ۱۵۰۱، ۱۵۰۲، ۱۵۰۳، ۱۵۰۴، ۱۵۰۵، ۱۵۰۶، ۱۵۰۷، ۱۵۰۸، ۱۵۰۹، ۱۵۱۰، ۱۵۱۱، ۱۵۱۲، ۱۵۱۳، ۱۵۱۴، ۱۵۱۵، ۱۵۱۶، ۱۵۱۷، ۱۵۱۸، ۱۵۱۹، ۱۵۲۰، ۱۵۲۱، ۱۵۲۲، ۱۵۲۳، ۱۵۲۴، ۱۵۲۵، ۱۵۲۶، ۱۵۲۷، ۱۵۲۸، ۱۵۲۹، ۱۵۳۰، ۱۵۳۱، ۱۵۳۲، ۱۵۳۳، ۱۵۳۴، ۱۵۳۵، ۱۵۳۶، ۱۵۳۷، ۱۵۳۸، ۱۵۳۹، ۱۵۴۰، ۱۵۴۱، ۱۵۴۲، ۱۵۴۳، ۱۵۴۴، ۱۵۴۵، ۱۵۴۶،

- سروش: ۱۱۴، ۲۱۹، ۳۸۹، ۳۹۳، ۳۹۴، ۴۲۳، ۴۲۹
- سعدی: ۳۹۰، ۳۹۱، ۵۳۳، ۵۳۴، ۵۳۶
- سغد: ۶۲، ۳۶۹، ۳۸۴، ۴۲۴، ۴۳۳، ۴۳۹، ۴۴۷
- سکاهما: ۴۶۴
- سکستان: ۴۵۸
- سکندر ← اسکندر: ۳۸۴، ۳۵۹
- سلاخر: ۴۷۱
- سلسله‌های اسلامی: ۱۱
- سلطان‌آباد: ۴۴۲، ۴۷۲
- سلوسی: ۴۵۷
- سلوکیها: ۴۵۲
- سلیمان (ع): ۲۹، ۳۱، ۱۳۷، ۲۶۰، ۳۸۴، ۳۸۵، ۵۱۸، ۳۹۳
- سلیمان (سلطان...): ۴۶۵
- سمرقند: ۴۴۰، ۴۶۰، ۴۷۵
- سمعانی: ۵۲۴
- سحک عیاز: ۴۶۹
- سمندر: ۳۸۴
- سمندور: ۴۳۱، ۴۴۷، ۴۹۴
- سنایی: ۵۱۵، ۵۳۶
- سند: ۶۲، ۴۲۴، ۴۳۹، ۴۴۲
- سنی ملوک الارض: ۴۵۵
- سوخر (سوفرا): ۴۶۳
- سنورستان: ۴۳۳
- سورن: ۴۵۰، ۴۵۲، ۴۵۸
- سورنا: ۴۷۰، ۴۷۱
- سورن الفهلوی: ۴۶۲
- سهی: ۴۴، ۴۳۴، ۴۳۵
- سیاوش: ۳۹۶، ۴۰۹، ۵۲۰، ۵۲۶
- سیرت رسول‌الله: ۵۱۲
- سیروک (سرخس): ۴۵۳
- سیرینانا: ۴۵۷
- سیستان: ۴۳۹، ۴۴۴، ۴۵۲، ۴۶۰
- سیمرغ: ۳۳۵
- سینگلک: ۴۳۸
- زرد (زریر): ۳۸۳
- زرستون (زرستان): ۴۶۸
- زریاب خویی (دکتر عباس...): ۳۷۹، ۵۱۲-۵۱۴، ۵۳۶-۵۳۰، ۵۲۸، ۵۲۳، ۵۲۱-۵۱۹
- زریر (زرد): ۳۸۳
- زرین گیس: ۴۴، ۱۹۲، ۱۹۳، ۴۲۸، ۴۳۵، ۴۵۳
- زمزم (چشمه...): ۳۸۷
- زمین ماه: ۳۸۴
- زند: ۲۳، ۵۱۲
- زند و اوستا: ۳۹۳
- زند و هومن یسن: ۳۸۷، ۳۹۳، ۴۱۰
- زنگ: ۴۸، ۳۱۰
- زیراب: ۴۲۱
- سابور بن افقور: ۴۵۵
- سازای: ۱۴۱، ۲۰۷، ۲۳۶، ۳۹۶، ۴۲۶، ۴۲۹
- ۴۳۰، ۴۳۸، ۴۴۳
- ساسان: ۱۳۸، ۴۳۶، ۴۴۴، ۴۶۴
- ساسانیان: ۲۵، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۹۷، ۳۹۸، ۴۳۹
- ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۵۱-۴۵۴، ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۶۴
- ۴۷۰
- سام: ۳۶۲، ۴۳۳
- سامانیان: ۲۵، ۴۵۱
- سام کیلو: ۳۸۳
- سامودرا: ۴۴۷
- ساوه: ۴۴، ۳۸۴، ۳۹۲، ۴۲۵، ۴۳۵، ۴۳۹
- سپاهان: ۶۲، ۶۷، ۲۳۶، ۳۷۴، ۳۸۴، ۴۶۱
- سپاهان ← اصفهان: ۳۴
- ستوده (دکتر منوچهر...): ۴۴۶
- سجادی (دکتر ضیاء‌الدین...): ۵۳۶
- سجستان: ۴۶۲
- سخن و سخنوران: ۸، ۱۰
- سرخس: ۴۶۲
- سرافرازان: ۴۴۴
- سرگیس تموگولی: ۴۱۸
- سرو آزاد: ۴۴، ۴۳۵

- ۷۷-۷۵، ۸۰، ۸۵، ۱۱۱، ۱۲۴، ۱۲۸، ۱۳۲-۱۳۵، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۵۲، ۱۵۷، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۵، ۲۱۸، ۲۲۰، ۳۳۲، ۳۵۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۴۱۰، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۶، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۵-۴۳۷، ۴۴۹-۴۵۱، ۴۵۹، ۴۶۳-۴۶۶، ۴۶۸، ۴۷۷، ۵۰۴
 شهریار (ثقة الملك...): ۴۲۱
 شهریار سوم: ۴۲۱
 شهریار بن عباس بن شهریار (کیا ابوالفوارس...): ۴۲۱
 شهید بلخی: ۵۱۳
 شیراز: ۲۷، ۳۵، ۴۲، ۲۸۱، ۳۸۳، ۴۳۸، ۵۱۵
 شیرو: ۳۶۶، ۳۸۳، ۴۳۳، ۴۵۰، ۴۶۸
 شیروی رازی: ۴۳۷
 شیرویه: ۴۵۷
 شیرین: ۴۴، ۱۲۰، ۱۳۸، ۴۳۵، ۴۳۶
 شیرین (خسرو و...): ۳۸۱
 شیرین و فرهاد: ۳۸۱، ۳۸۴
 شیشه گوراب: ۴۴۶
 شیعه: ۳۸۸، ۴۱۰
 صدر نثر: ۳۹۹
 صدقه بن ابی القاسم شیرازی: ۴۶۹
 صفاهان: ۲۷، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۶، ۴۲، ۴۴، ۲۴۲
 صفاهان ← اصفهان: ۳۲، ۳۳
 صول: ۴۶۲
 ضحاک: ۲۱۵، ۳۱۴، ۳۹۴، ۴۲۹، ۴۳۸، ۴۶۲، ۴۶۳
 طاطبیل: ۴۰۴
 طارم: ۴۴۶
 طارم (دشت...): ۴۲۴
 طبرستان: ۲۶، ۶۲، ۲۹۵، ۳۶۶، ۳۶۸، ۴۲۱، ۴۴۹، ۴۳۷، ۴۳۰، ۴۱۸، ۲۳۷، ۲۳۷، ۴۳۷، ۴۴۹
 شاپور (از اعقاب خسرو): ۴۵۶
 شاپور اردشیر: ۷
 شاپور بن اشک: ۴۱۸
 شاپور گیلی: ۴۲، ۴۳۵
 شار: ۴۴۱
 شام: ۲۷، ۲۸، ۳۴۴، ۳۶۹، ۳۸۴، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۴۷، ۴۵۲، ۴۶۳
 شاه اسماعیل دوم: ۴۴۱
 شاه موبد: ۳۸۳
 شاهنامه فردوسی: ۱۸، ۳۹۹، ۴۲۰، ۴۲۲، ۴۳۵-۴۳۷، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۴۴، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۵۰، ۴۵۴، ۴۵۶-۴۵۹، ۴۶۱، ۴۶۷، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۶، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۲، ۵۲۶، ۵۳۱، ۵۳۳، ۵۳۵، ۵۳۷
 شاهنامه منثور: ۴۴۰
 شاهنشاهی ساسانی (کتاب...): ۴۵۰
 شایست نشایست: ۳۹۸
 شهرنگر (...): ۴۱۸
 شرفنامه: ۴۵۶
 شروین: ۱۳۴، ۴۶۲
 شروین (کوه...): ۴۶۲
 ششتر: ۲۷، ۲۳۷، ۴۴۲، ۳۸۳، ۴۴۷
 شعار (جعفر...): ۵۲۸
 شکرلب: ۴۴
 شکرلب نوش: ۴۳۶
 شلاش: ۴۴۱
 شمس بانو: ۴۶۶
 شورستان: ۴۳۳
 شوروی (اتحاد جماهیر...): ۱۵
 شوستر: ۸۴
 شهد (رود...): ۴۴۲، ۴۴۳
 شهریانو: ۴۴، ۴۷، ۴۳۵، ۴۳۶
 شهر رام: ۳۶۸، ۴۴۷
 شهرستانهای ایران (کتاب...): ۴۴۸، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۶۰، ۴۶۲، ۴۶۳
 شهر: ۴۴-۴۷، ۵۰-۵۴، ۵۶، ۵۸، ۵۹، ۶۱، ۶۲

- عصری: ۵۱۵
 عوفی: ۷، ۸، ۴۱۸، ۴۲۱
 عیسی (ع): ۱۹۳، ۳۸۵
 عیسی مسیح ع: ۴۵۵
- غاتفر: ۸۴
 غرچستان: ۴۳۸، ۴۴۱
 غرر اخبار ملوک الفرس: ۳۹۴، ۴۰۹، ۴۱۰
 غرشتان: ۴۵۸
 غزنویان: ۱۱
 غزنه: ۴۳۹، ۴۵۸
 غور: ۴۳۸، ۴۵۸
 غور (...): ۲۰۳
 غور (کوه...): ۲۰۳، ۴۲۸
- ظفرنامه: ۴۶۰، ۴۷۳
 ظهیرالدین مرعشی: ۴۴۳
- عباسیان: ۴۵۴
 عراق: ۸، ۱۳۷، ۳۳۹
 عراق (= سلطان آباد): ۴۷۲
 عرب: ۴۴۴
 عزت: ۴۶۳
 عسکر: ۲۳۷
 عطّار، فریدالدین: ۸
 علی بن المظفر (ابوالقاسم...): ۳۷۶
 عمّان (دریای...): ۲۳۵
 عمر: ۳۸۸
 عموریه: ۲۷، ۳۸۳، ۵۱۲
 عمید ابوالفتح مظفر: ۹، ۳۳، ۳۸۳
 عمید ابوالفتح مظفر بن حسن نیشابوری: ۴۱۹
 عمید الملک ابونصر منصور بن ابوصالح محمّد
 کندری: ۱۱
 عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر: ۴۶۵
- فارس: ۴۳۶، ۴۳۸، ۴۴۳، ۴۴۶، ۴۵۳، ۴۶۳
 فارسنامه ابن البلیخی: ۳۹۳
 فارسی: ۳۸
 فارسی میانه (پهلوی): ۴۶۷
 فاضلی، (مهندس محسن...): ۱۸
 فخرالدین اسعد گرگانی: ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۸، ۳۸۱،
 ۳۸۵، ۳۸۹-۳۹۱، ۳۹۶، ۴۰۹، ۴۱۳،
 ۴۱۵-۴۲۱، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۳، ۴۴۶، ۴۴۷،
 ۴۵۱، ۴۵۴، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۹، ۴۷۳، ۵۱۱
 فخر گرگانی ← فخرالدین اسعد گرگانی: ۸، ۳۸۵
 فرامرز پسر خداداد فرزند عبدالله الکاتب
 الارجانی: ۳۶۹
 فرانسه: ۴۰۹
 فرایدنبرگ: ۴۷۲
 فرتکره: ۴۵۲
 فرخار: ۱۵۵، ۱۸۹
 فرخزاد: ۱۳۸، ۴۳۶، ۴۶۸
 فرخی: ۵۳۰
 فرددفش: ۳۹۲
 فردوس: ۳۸۶

- فردوسی: ۳۸۴، ۳۸۶، ۳۹۰، ۳۹۲، ۴۱۷، ۴۴۲،
 ۴۵۹-۴۵۹، ۵۱۵، ۵۲۲
- فرقان: ۲۳، ۳۱
- فرنیخ: ۳۹۵
- فرنگیس: ۴۴
- فروزانفر (بدیع الزمان...): ۸، ۵۱۲
- فرهاد (شیرین و...): ۳۸۱
- فرهاد بن گودرز: ۴۶۰
- فرهنگ انجمن آرا: ۴۰۲
- فرهنگ ایران باستان (کتاب...): ۵۳۰، ۵۳۳
- فرهنگ پهلوی: ۴۳۷
- فرهنگ عبدالقادر بغدادی: ۵۲۹
- فرهنگ ایران زمین (نشریه...): ۱۷
- فرهنگ، معین: ۵۱۵-۵۱۸، ۵۲۰-۵۲۵، ۵۲۸-۵۳۴، ۵۳۷
- فروهوشی (دکتر بهرام...): ۵۱۶
- فریبرز: ۴۵۷
- فریدون: ۴۶۳
- فریگیس: ۵۲۰
- فریگیه: ۵۱۲
- فریومد: ۴۴۲
- فصیح جرجانی: ۴۶۵
- فضل الله حروفی: ۴۵۴
- فغفور (بخ پور): ۳۸۳
- فلسطین: ۵۱۲
- فنچور: ۴۳۱
- فنصور: ۳۸۴، ۴۳۱، ۴۴۷
- فیروز: ۴۶۶
- الفیروزان بن الهرمزان بن بلاش: ۴۵۵
- فیروزشاه: ۴۶۶
- قابوسنامه: ۴۶۵
- قارن: ۴۷، ۵۸، ۶۱، ۶۵، ۶۸، ۷۰، ۷۱، ۹۲، ۱۳۵،
 ۱۵۷، ۴۲۴، ۴۳۶، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۶۳، ۵۱۹
- قارن الجبلی النهاوندی: ۴۶۲
- قارن بن سوخرا: ۴۶۲
- قارن الفهلوی: ۴۶۲
- قارن (= کارن): ۳۸۳، ۴۵۲
- قارن (کوه...): ۲۵، ۴۶۲
- قارن مادی: ۴۵۱
- قارنیان: ۴۶۲
- قارون: ۴۱، ۱۹۲، ۲۶۸، ۲۷۱، ۳۵۷، ۳۸۴، ۳۸۵
- قاف: ۳۸۴
- قایمیان، حسن: ۹
- قدامه: ۴۴۴
- قرقیز: ۴۳۱، ۴۴۷
- قرلق: ۴۴۷
- قریب (مهدی...): ۵۳۱
- قزوین: ۳۶۱، ۴۳۲، ۴۴۶
- قزوینی (صاحب آثار البلاد): ۴۴۰
- قزوینی (علامه محمد...): ۱۳، ۴۲۰، ۴۳۹، ۴۴۳
- ۴۶۵، ۵۲۴
- قصص الانبیاء: ۵۲۴
- قفقاز: ۴۱۸
- قم: ۲۴۲، ۴۳۰، ۴۴۴، ۴۶۱
- قمار: ۴۵، ۴۴۷
- قمار (= کمار): ۵۱۵
- قندهار: ۲۹۸، ۳۸۴، ۴۴۷، ۴۶۰، ۴۶۴
- قوچان: ۴۴۰، ۴۴۱
- قومس: ۴۵۳، ۴۶۲
- قومس (دامغان): ۴۶۲
- قهندز: ۴۰۹
- قسیروان: ۳۶۹، ۳۸۴، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۹، ۴۴۷،
 ۴۵۲
- قیصر: ۴۶۱
- قیصر دوم: ۳۸۳، ۴۲۸، ۴۸۸
- قیصر روم: ۴۵۲، ۳۸۳
- قیصور: ۴۹۴

- کاشمر: ۴۴۲
 کاموس کشانی: ۴۴۲، ۵۱۹، ۵۳۳، ۵۳۵
 کاوه آهنگر: ۴۶۳
 کبه داغ: ۴۴۲
 کتابخانه استخر: ۳۸۴
 کتزیاس: ۳۸۱
 کراسوس: ۴۵۴، ۴۵۷، ۴۷۱
 کرج: ۴۴۴، ۴۷۱
 کرج ابی دلف: ۴۷۲
 کرخ بغداد: ۲۲۰، ۳۹۷
 کرد: ۳۶۷، ۴۳۳
 کرمان: ۲۷، ۲۹۵، ۴۳۸، ۴۵۵
 کرماییل: ۳۹۴
 کرنوی: ۴۱۶
 کره رود (= کرج رود): ۴۷۲
 کریستنسن: ۴۲۲، ۴۵۰، ۴۵۷، ۴۶۳
 کسری: ۴۱، ۲۲۰، ۳۸۵
 کسری بن الفیروزان: ۴۵۵
 کشف الاسرار و عده الابرار: ۵۲۷
 کشمار: ۴۴۲
 کشمر: ۴۴۲
 کشمیر: ۳۶۲، ۴۴۲، ۴۵۳
 کشمیران شاهی: ۴۴۲
 کشمیریل: ۴۲، ۴۳۱، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۳۹، ۴۴۱، ۴۴۲
 کشمیر هند: ۴۴۱
 کشور ماه: ۳۸۴
 کلک (ماهنامه...): ۳۸۰
 کلکته: ۱۲، ۱۳، ۱۵، ۱۶، ۴۷۷، ۴۸۵، ۴۸۶
 ۴۸۷، ۴۹۷، ۴۹۹
 کلهر: ۴۵۶
 کلیات شمس تبریزی: ۵۲۲
 کمیسنه (قومس): ۴۵۳
 کنار: ۴۵۸
 کنارنگ: ۴۳۵
 کندز: ۳۵۸-۳۶۰، ۴۰۹
 کندوز: ۴۰۹
 کنگ دز: ۴۰۹
 کنیک (= کنیز): ۴۵۹
 کوثر (حوض...): ۳۸۷
 کوچصفهان: ۴۴۶
 کورسغلی: ۴۴۷
 کورنوی: ۴۲۲
 کوسان - گوسان: ۳۸۳، ۳۸۶
 کوفی (خط...): ۴۲۱
 کومش: ۳۸۴
 کوهستان: ۳۵، ۳۶، ۶۷، ۱۳۰، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۲، ۲۴۲، ۲۹۵
 کوه قارن: ۲۵
 کوی ارشن: ۴۴۳، ۴۵۵، ۴۵۶
 کهستان: ۳۶، ۳۷، ۴۲، ۶۲، ۷۶، ۱۳۷، ۱۴۳
 ۱۴۴، ۱۴۸، ۱۶۹، ۲۰۳، ۲۵۲، ۳۴۴، ۳۶۸
 ۳۸۴، ۴۲۳-۴۲۶، ۴۳۰، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۳۹، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۷۲
 کهندز: ۳۵۷
 کهندز: ۴۳۲
 کهنه گوراب: ۴۴۶
 کیا ابوالفوارس شهریار بن عباس بن شهریار: ۴۲۱
 کیان: ۴۳۵، ۴۵۷، ۴۶۱
 کیانیان: ۴۵۶، ۴۵۷، ۴۶۳
 کیانیان (کتاب...): ۴۶۳
 کیاها: ۴۲۱
 کیخسرو: ۲۵، ۳۹۹، ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۴۲، ۴۴۳
 ۴۵۵-۴۵۷، ۴۶۱، ۴۶۴، ۵۱۳
 کیکاووس: ۴۵۷
 کیکاووس بن اسکندر (عنصر المعالی...): ۴۶۵
 کیوس بن قباد: ۴۴۶
 گابریلی (ف...): ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۷۰
 گاتها: ۴۶۷
 گاهنامه تطبیقی سه هزارساله: ۵۳۳
 گیر: ۳۸۸، ۳۶۸
 گتر: ۴۵۳

- گدار (آندره...): ۴۲۱
 گراز: ۴۵۸
 گرازه: ۴۵۸
 گُرب: ۴۴۴
 گرجستان: ۱۵
 گردان شاه: ۱۳۸
 گردیزی: ۵۲۴
 گردیه: ۴۴۶
 گرگان: ۸، ۲۶-۲۸، ۴۲، ۴۴، ۶۲، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۹۲، ۲۰۷، ۲۳۱، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۴۲، ۲۹۵، ۳۴۴، ۳۴۶، ۳۵۷، ۳۶۳، ۳۶۶، ۳۸۳، ۴۰۸، ۴۲۱، ۴۲۳-۴۲۶، ۴۲۸-۴۳۰، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۵، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۴، ۴۴۸، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۵، ۴۷۳
 گرگانی ← فخرالدین اسمعذ گرگانی: ۴۷۳
 گسته‌م: ۴۶۳
 گشتاسپ: ۴۵۷، ۴۴۲
 گشتاسپ (بشتاسپ): ۴۶۲
 گشسپ دیلمی: ۴۲، ۴۳۵
 گُل: ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۱-۲۴۷، ۲۵۰، ۲۸۷، ۲۹۱، ۲۹۲، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۲۶، ۳۳۵، ۳۸۳، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۵، ۴۳۷، ۴۴۴، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۷۱، ۴۷۳، ۴۹۴
 گلاب: ۴۴
 گلبوی: ۴۴
 گلستان سعدی: ۴۶۸، ۵۳۶
 گلگون: ۴۴، ۴۳۵
 گلندام (بهرام...): ۳۸۱
 گواخاریا، الکساندر: ۱۲، ۱۴، ۳۷۹
 گوترزس: ۴۵۵، ۴۶۳
 گوترزس گئوپوتروس: ۴۵۴، ۴۵۶، ۴۶۱
 گودرز: ۴۱۸، ۴۳۵، ۴۴۲، ۴۵۱، ۴۵۴، ۴۵۷، ۴۶۴-۴۵۹
 گودرز اشکانی: ۴۵۶، ۴۶۳
 گودرز دوم: ۴۵۶
 گوراب: ۶۸، ۷۳، ۱۴۷، ۲۳۱، ۲۳۴-۲۳۷، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۵۳
 ۲۵۷، ۲۸۴، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۰، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۴۴، ۳۸۴، ۴۲۴، ۴۳۰، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۴-۴۴۶، ۴۴۹، ۴۷۱، ۴۷۲، ۵۰۱، ۵۰۴، ۵۰۶، ۵۳۲
 گوراب بانو ← گُل: ۲۳۹
 گوراب پس: ۴۴۶
 گوراب جر: ۴۴۶
 گوراب جیر: ۴۴۶
 گوراب سر: ۴۴۶
 گوراب نصیر: ۴۴۶
 گوراب ورزل: ۴۴۶
 گورابه: ۴۴۴، ۴۴۶
 گور و گر: ۴۴۴
 گوزگانان: ۴۴۳
 گوسان: ۳۸۲، ۳۸۶، ۴۲۹
 گوندقار: ۴۶۴
 گوهر: ۴۳۰، ۴۳۷
 گهر: ۲۳۹، ۳۸۳
 گیب (اوقاف...): ۴۱۸، ۴۶۵
 گیل: ۳۶۱، ۴۳۲
 گیلان: ۶۲، ۱۴۷، ۳۸۴، ۴۲۴، ۴۲۷، ۴۳۰، ۴۳۶، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۶، ۵۱۴
 گیلو: ۱۳۸، ۳۶۲، ۴۳۳، ۴۳۶، ۴۶۸
 گیل و دیلم: ۲۶
 گیلی: ۴۴۷
 گیو: ۴۵۴، ۴۶۱
 گیوگودرز: ۴۵۷
 گیو (ویو): ۴۵۶
 لاجیم: ۴۲۱
 لامعی (محمود بن عثمان...): ۴۶۵، ۴۶۶
 لاهیجان: ۴۴۶
 لباب الالباب: ۷، ۸، ۴۲۱
 لچه گوراب: ۴۴۶
 لُر: ۴۳۳
 لغت فرس اسدی: ۳۸۹، ۴۰۳، ۵۲۶

- گفت‌نامهٔ دهخدا: ۵۱۳، ۵۱۵، ۵۱۸، ۵۲۲، ۵۲۴-۵۲۸، ۵۳۰-۵۳۲، ۵۳۵
- لمعة السراج لحضرة التاج (= بختيارنامه): ۵۱۹
- لندن: ۱۵، ۴۷۱
- لواسان: ۴۴۰
- لور: ۳۶۷
- لورنس، د، اچ: ۳۸۲
- لهراسپ: ۳۹۹، ۴۶۰، ۵۲۶
- لیس، ناسو: ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۳۷۹، ۴۱۷، ۴۳۳-۴۳۵، ۴۸۲، ۴۸۶
- لیلی: ۲۲۰، ۳۸۴، ۳۸۵
- مأجوج: ۱۴۸، ۳۸۷
- ماچین: ۶۲، ۴۲۴، ۴۳۹
- ماد (= ماه، کشور): ۴۳۵، ۴۳۶، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۲، ۴۵۴
- مار (نیکولا...): ۱۵، ۴۳۵
- ماربین: ۴۴۰، ۴۴۱
- مارک شاه: ۴۱۷
- مارکوارت: ۴۰۹، ۴۳۷، ۴۴۰، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۴، ۴۵۶-۴۵۸، ۴۶۰، ۴۶۲، ۴۶۳
- ماروت: ۵۲۷
- مازندران: ۴۲۱، ۴۶۰
- مازیار: ۴۶۲
- مافناه: ۴۵۸
- مانی: ۵۱
- ماوراءالنهر: ۲۵
- ماه (بوم...): ۶۱، ۶۲، ۷۶، ۱۴۳
- ماه (دشت...): ۱۳۱
- ماه (کشور...): ۴۶، ۵۸، ۵۹، ۶۱، ۶۳، ۱۲۸، ۱۴۳، ۱۵۲، ۱۵۷، ۲۴۷، ۳۸۴، ۴۲۷، ۴۳۰، ۴۳۴
- ماه (= ماد، کشور): ۴۳۶، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۷-۴۵۰، ۴۶۲
- ماه‌آباد: ۴۴، ۵۶، ۵۹، ۱۲۷، ۳۸۴، ۴۲۳، ۴۳۵، ۴۴۹، ۴۶۶
- ماهان: ۷، ۴۱۸
- ماهدخت: ۴۳۵، ۴۳۶
- ماه ناهید: ۴۵۸
- ماه نهاوند: ۴۶۲
- ماهوری: ۴۵۷، ۴۶۰
- ماهوری ابراز: ۴۵۸
- ماهوری سوری: ۴۵۸
- ماهوریه: ۴۵۹
- ماهوریه بن مافاه بن فیذ: ۴۵۸
- متنبی: ۵۲۸، ۵۳۴، ۵۳۵
- متینی (دکتر جلال...): ۵۲۰
- مثنوی (مولانا...): ۴۶۹
- مجالس النقایس: ۴۱۸
- مجلسی (ملا محمد باقر...): ۴۰۴
- مجلهٔ آینده: ۵۲۹
- مجلهٔ پیام نو: ۱۷، ۴۱۶
- مجلهٔ سخن: ۹، ۱۸، ۴۱۶
- مجلهٔ موسیقی: ۳۸۹، ۴۰۸
- مجلهٔ نشر دانش: ۱۷
- مجلهٔ یغما: ۱۸، ۵۱۱، ۵۲۹
- مجمعل التواریخ والقصص: ۷، ۳۹۴، ۴۱۰، ۴۱۸، ۵۳۱
- مجنون: ۳۸۴
- المحاسن (کتاب...): ۳۸۴
- محبوب (دکتر محمد جعفر...): ۱۱، ۱۴، ۳۷۹، ۳۸۰، ۴۷۴-۴۸۲، ۴۸۶، ۴۹۱-۴۹۳، ۴۹۵، ۵۱۲، ۵۱۴، ۵۱۹-۵۲۱، ۵۲۳، ۵۳۰، ۵۳۳
- محقق (دکتر مهدی...): ۱۷، ۳۷۹، ۵۱۱-۵۱۳، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۴، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۹، ۵۳۲، ۵۳۴-۵۳۷
- محمد (ص): ۲۲، ۲۵، ۳۸۲، ۵۱۲
- محمد بن عبدالرزاق طوسی (ابومنصور...): ۴۴۰
- محمد فاتح (سلطان...): ۱۳
- محمد بن مرادخان (سلطان...): ۱۳
- محمد بن مظفر (ابوظاهر...): ۳۷۷
- محمد بن وندرن (ابوجعفر...): ۴۲۱
- محمدی، محسن: ۱۸

- محمود (شاه...): ۲۶
 محمود بن عثمان لامعی: ۴۶۵
 محمود غزنوی: ۴۳۲
 مدیترانه: ۴۵۲
 مرزبان‌نامه: ۵۱۴، ۵۳۶
 مرغاب: ۴۳۵، ۴۳۸، ۴۳۹، ۴۴۱، ۴۴۳
 مرگیانا: ۴۵۳
 مرگیانا (مونورو): ۴۵۷
 مرو: ۷، ۳۱، ۵۴، ۵۷، ۵۸، ۶۲، ۶۳، ۸۴، ۸۵، ۹۴، ۱۰۶-۱۰۸، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۸، ۱۵۱، ۱۵۵، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۱۴، ۲۴۷، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۸۴، ۳۰۲، ۳۱۱، ۳۱۱، ۳۲۰، ۳۴۵، ۳۵۲، ۳۵۷، ۳۶۱، ۳۶۷، ۳۸۴، ۳۸۷، ۳۹۶، ۴۰۹، ۴۱۶، ۴۱۸، ۴۲۳-۴۲۳، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۳، ۴۴۴-۴۴۴، ۴۵۱-۴۴۴، ۴۵۳-۴۵۵، ۴۵۷-۴۶۰، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۶
 مرو (رود...): ۹۴
 مروج الذهب: ۴۵۵
 مروچاق: ۴۳۸
 مروشاه: ۴۵۸
 مرو شاهجان: ۸۴، ۸۶، ۱۲۸، ۱۳۹، ۱۵۵، ۱۶۰، ۲۴۸، ۲۴۴، ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۷۵، ۴۸۰
 مرو شایگان: ۱۶۰، ۲۰۰، ۲۴۷، ۲۵۳، ۲۹۳، ۳۳۸
 مرو شهجان: ۱۳۷، ۳۰۲
 مزدا: ۴۵۶
 مسعود (شاه...): ۲۶
 مسعود سلجوقی: ۴۷۱
 مسعود غزنوی: ۴۵۱، ۵۱۳
 مسعود بن محمد ملک‌شاه: ۴۷۱
 مسعودی: ۴۵۵، ۴۵۶
 مشیرالدوله: ۴۶۳
 مشکین: ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۸۲
 مشکین دبیر: ۴۳۱، ۴۳۷
 مصر: ۲۷، ۲۸، ۲۵۷، ۳۰۰، ۳۶۹، ۳۸۴، ۳۹۸، ۴۳۳، ۴۴۷، ۴۵۶
- مصطفیٰ (ع) ← محمد مصطفیٰ (ص): ۲۴
 مظفر: ۳۱
 مظفر بن حسن نیشابوری (عمید ابوالفتح...): ۴۱۹
 مظفر بن محمد (ابوالفتح...): ۳۷۴
 معجم البلدان: ۴۴۰
 المعمری (ابومنصور...): ۴۴۰
 معین (دکتر محمد...): ۵۱۱-۵۱۳، ۵۱۵، ۵۱۸، ۵۱۹، ۵۲۱-۵۲۳، ۵۲۵، ۵۳۰، ۵۳۴
 مغازی واقدی: ۵۱۲
 مغان: ۴۶۰، ۴۶۸
 مقدسی: ۴۴۶
 مقدمه قدیم شاهنامه: ۴۳۹، ۴۴۰
 مقربى (دکتر مصطفیٰ...): ۱۷، ۱۸، ۴۱۴، ۴۱۵، ۵۱۷
 مکران: ۲۷، ۳۸۳
 مکه: ۲۳
 ملازگرد: ۴۵۱
 ملایر: ۴۴۴، ۴۷۲
 ملتان: ۴۶۷
 منصور بن محمد (ابونصر...): ۲۹
 منقاد: ۴۶۶
 منوچهر: ۵۳۳
 منوچهری: ۵۱۷، ۵۳۰، ۵۳۴
 منیژه: ۴۵۷، ۴۵۹، ۴۶۴
 منیژه و بیژن: ۳۸۱
 منیکان: ۴۳۴، ۴۵۱
 منیکان (منیک - ان): ۴۵۹
 موبد: ۷، ۸، ۴۵، ۴۶۲-۴۶۶، ۴۷۰، ۴۷۵، ۵۰۵
 موبد (شاه...): ۴۲، ۴۳، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۶، ۳۹۳، ۳۹۷، ۴۰۰، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۸، ۴۱۸، ۴۲۱، ۴۲۳-۴۲۳، ۴۴۲، ۴۴۴، ۴۴۶-۴۵۴، ۴۵۷، ۴۵۹، ۴۶۱، ۴۶۲
 موبد منیکان: ۴۵، ۴۶، ۵۷، ۵۸، ۶۰-۶۳، ۶۶-۷۰، ۷۲، ۷۵-۷۷، ۷۹، ۸۱، ۸۴، ۸۵، ۸۷، ۸۸، ۹۱، ۹۲-۹۴، ۹۷، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۳-۱۳۷

۳۶۹-۳۶۷، ۳۶۲-۳۵۵، ۳۵۲، ۳۵۰، ۳۴۸
 ۳۹۴، ۳۸۷-۳۸۲، ۳۷۸، ۳۷۳، ۳۷۲
 ۴۴۱-۴۳۶، ۴۳۴-۴۲۳، ۴۱۶، ۴۰۹-۴۰۷
 ۴۷۱-۴۶۹، ۴۶۴، ۴۶۰، ۴۴۹، ۴۴۷، ۴۴۴
 ۵۰۴، ۵۰۲، ۴۹۸-۴۹۵، ۴۸۱

ویستم: ۴۶۳

ویس رامیانی: ۴۱۸، ۱۲

ویس و رامین: ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۴، ۱۶،
 ۱۸، ۳۷، ۳۸، ۴۱، ۴۹، ۳۷۹، ۳۸۱-۳۸۳،
 ۳۹۰-۳۹۲، ۳۹۶، ۳۹۹، ۴۰۹، ۴۱۳، ۴۱۵،
 ۴۱۷-۴۲۲، ۴۳۵، ۴۳۸، ۴۴۰، ۴۴۳،
 ۴۴۶-۴۴۸، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۴، ۴۵۷،
 ۴۵۹-۴۷۳، ۴۸۷، ۵۱۱، ۵۱۴، ۵۲۱، ۵۲۳
 ۵۳۶

ویسه: ۵۲، ۵۶، ۵۸، ۵۹، ۶۵، ۷۲، ۸۲، ۹۷،
 ۱۰۲-۱۰۴، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۸،
 ۱۲۸-۱۳۰، ۱۳۹، ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۵۳،
 ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۱، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۸،
 ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۹، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۲،
 ۱۹۴، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۱۳، ۲۲۷-۲۲۵،
 ۲۳۵، ۲۴۸، ۲۶۰، ۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۷، ۲۸۸،
 ۲۹۴، ۳۰۴، ۳۲۰، ۳۲۷، ۳۴۱، ۳۴۸، ۳۶۹،
 ۴۳۴، ۴۳۷، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۹

ویسه کرت: ۴۳۷

ویسه و رامین: ۴۶۹

ویو (گیو): ۴۵۶

حاروت: ۵۲۷

حامر: ۴۶۵

هخامنشیان: ۴۵۳، ۴۵۲، ۳۸۴

هدایت، صادق: ۹، ۳۷۹، ۳۸۰، ۴۱۶

هدایة المتعلمین: ۵۲۰

هرات: ۴۴۱، ۴۵۳، ۴۶۶

هرتسفلد: ۴۴۳، ۴۵۶، ۴۶۲

هرمز اردشیر: ۴۴۸

الهرمزان بن بلاش: ۴۵۵

واردراپ (سر اولیور...): ۱۳، ۴۱۸، ۴۳۴

وامق و عذرا: ۳۸۱، ۴۶۹

ورازک: ۴۵۸

وروگرت: ۳۹۲

ورسان: ۴۴۰

وروبرست: ۳۹۲

ورو جرد (ویروکرد): ۴۷۳

وندیادا: ۴۳۴، ۴۵۷، ۴۶۷

وهروت: ۴۴۲

ویبرند: ۴۳۶

ویددفش: ۳۹۲

ویرو: ۴۲، ۴۵، ۵۲-۵۳، ۶۵، ۶۷، ۶۸، ۷۰، ۷۲،

۸۰، ۸۱، ۸۶، ۸۸، ۸۹، ۱۰۷-۱۰۹، ۱۱۱،

۱۱۲، ۱۲۲، ۱۲۸، ۱۳۲-۱۳۹، ۱۴۳، ۱۴۶،

۱۴۸-۱۵۲، ۲۰۲، ۲۰۵، ۲۲۰، ۲۲۸، ۳۵۱،

۳۵۸، ۳۶۲، ۳۶۶، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۹۸، ۴۲۳،

۴۲۶، ۴۲۷، ۴۳۱، ۴۳۳-۴۳۵، ۴۳۶، ۴۴۳،

۴۴۴، ۴۴۶، ۴۴۸-۴۵۱، ۴۵۹، ۴۶۲، ۴۶۴،

۴۶۶-۴۷۰، ۴۷۳، ۵۱۶

ویرو بهرام: ۴۳۶

ویرو کرد: ۴۷۳

ویزن: ۴۵۶

ویژن: ۴۵۸

ویس: ۴۷، ۵۰-۵۳، ۵۵، ۵۶، ۵۸، ۶۰، ۶۱، ۶۸،

۶۹، ۷۲-۷۴، ۷۶، ۷۹-۸۱، ۸۳-۸۶،

۸۸-۹۲، ۹۴-۹۷، ۹۹، ۱۰۱-۱۰۶، ۱۰۸،

۱۱۱، ۱۱۲-۱۱۴، ۱۱۶-۱۱۹، ۱۲۱-۱۲۳،

۱۳۵، ۱۳۷-۱۴۴، ۱۴۶-۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۱،

۱۵۳-۱۵۸، ۱۶۰-۱۶۳، ۱۶۵-۱۶۷،

۱۷۰-۱۸۰، ۱۸۲-۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۰-۱۹۴،

۱۹۶-۱۹۹، ۲۰۱-۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۲-۲۲۱،

۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۳۱-۲۳۴، ۲۳۶،

۲۴۰، ۲۴۲-۲۴۵، ۲۴۷-۲۶۰، ۲۸۲، ۲۸۴،

۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۲، ۲۹۶-۲۹۸، ۳۰۰-۳۰۴،

۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۵،

۳۱۷-۳۱۹، ۳۲۱-۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۳،

۳۳۵، ۳۳۸-۳۴۰، ۳۴۲، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۷،

- هرمز بزرگ: ۴۵۶
 هرمز بن شاپور: ۴۴۸
 هریرود: ۴۳۹، ۴۴۱، ۴۴۲، ۴۵۳
 هزاره فردوسی: ۴۲۲
 هژده گفتار (کتاب...): ۴۱۴، ۵۱۷
 هفت پیکر: ۵۳۶
 هفت کشور: ۳۹۲
 هماور: ۴۴
 هماون: ۴۳۶، ۴۳۹، ۴۴۲، ۴۴۳، ۴۵۳، ۴۶۱
 هماون (کوه...): ۴۴۲، ۴۴۳
 همایی (استاد جلال...): ۵۳۷
 همدان: ۳۶، ۵۱، ۱۳۹، ۱۴۳، ۱۴۸، ۲۳۹، ۳۸۴
 ۴۱۸، ۴۲۳، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۷، ۴۳۸، ۴۴۰
 ۴۴۱، ۴۴۳، ۴۴۴، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۹، ۴۵۱
 ۴۷۱، ۴۷۲
 همشهره: ۴۶۰
 همیلتون: ۵۱۲
 هند: ۲۵، ۶۲، ۱۵۸، ۲۰۲، ۲۲۶، ۲۳۸، ۳۸۴
 ۴۱۸، ۴۲۴، ۴۲۷، ۴۳۰، ۴۳۲، ۴۳۶، ۴۳۹
 ۴۴۰، ۴۴۲، ۴۴۷، ۴۵۲، ۴۵۶، ۴۶۶، ۴۶۷
 ۴۶۸، ۴۶۹
 هندوستان: ۴۰۰، ۴۵۲
 هنر (علی محمد...): ۵۲۹
 هنینگ: ۴۴۹، ۴۵۸، ۴۷۳، ۵۱۹
- هورمشیر: ۴۴۸
 هوشنگ: ۱۰۹، ۴۳۸، ۵۰۵
 هیرکانی (گرگان): ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۶۱
 هیرکانیا (گرگان): ۴۵۳
- یاجوج: ۱۴۸
 یاجوج و ماجوج: ۳۸۷
 یادگار زریران: ۳۸۱
 یار احمد خوزانی اصفهانی (امیر...): ۴۴۰
 یاسمن: ۴۴، ۴۳۵
 یاسنیا: ۴۲۲
 یاقوت: ۴۴۰-۴۴۲
 یروسلان لازارویچ: ۴۲۲
 یزد: ۵۱۵
 یزدگرد: ۴۵۷
 یزدگرد سوم: ۴۵۹
 یغما ← مجله یغما: ۵۱۱
 یغمایی (حبیب...): ۵۲۴
 یوستی (فردیناند...): ۴۴۹، ۴۶۲
 یوسف (ع): ۱۹۳، ۳۸۴، ۳۸۵
 یونان: ۴۳۹
 یوسفی (دکتر غلام حسین...): ۵۳۶

آنچه از محمد روشن منتشر شده یا در دست انتشار است:

- ۱- تفسیر سوره یوسف «الستین الجامع للطائف البساتین». املاى احمدین محمد زید طوسی. بنگاه ترجمه و نشر کتاب. چاپ اول: ۱۳۴۵
- محمد زید طوسی. بنگاه ترجمه و نشر کتاب. چاپ دوم: ۱۳۵۶
- با عنوان «قصه یوسف» (ع). شرکت انتشارات علمی و فرهنگی. چاپ سوم: ۱۳۶۷
- ۲- جنگنامه حضرت سید جلال‌الدین اشرف. انتشارات آستانه اشرفیه. ۱۳۴۸
- جنگنامه حضرت سید جلال‌الدین اشرف. نشر علم. چاپ دوم: ۱۳۶۶
- ۳- لمعة السراج لحضرة التاج «بختیارنامه». بنیاد فرهنگ ایران. ۱۳۴۸
- لمعة السراج لحضرة التاج «بختیارنامه» با اصلاحات و اضافات. نشر گستره. ۱۳۶۷
- ۴- منشآت خاقانی. افضل‌الدین بدیل خاقانی. انتشارات دانشگاه تهران. ۱۳۴۹
- منشآت خاقانی. افضل‌الدین بدیل خاقانی. چاپ دوم: کتاب فرزاد. ۱۳۶۲
- ۵- بخشی از تفسیری کهن. از مؤلفی ناشناخته. بنیاد فرهنگ ایران. ۱۳۵۱
- ۶- مشروطه گیلان از یادداشت‌های رایینو به انضمام وقایع مشهد. انتشارات طاعتی. ۱۳۵۲
- چاپ دوم با اصلاحات و اضافات. انتشارات طاعتی. رشت. ۱۳۶۸
- ۷- سومین کنگره تحقیقات ایرانی. سی و چهار خطابه. بنیاد فرهنگ ایران. ۱۳۵۲
- ۸- فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه عمومی رشت. انتشارات فرهنگ ایران زمین. ۱۳۵۳
- ۹- سومین کنگره تحقیقات ایرانی. بیست و پنج خطابه. بنیاد فرهنگ ایران. ۱۳۵۳
- ۱۰- داستان فرود از شاهنامه فردوسی. بنیاد شاهنامه فردوسی. ۱۳۵۴
- داستان فرود از شاهنامه فردوسی. مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی. ۱۳۶۹
- ۱۱- مرزبان‌نامه. سعدالدین وراوینی. ۲ مجلد. بنیاد فرهنگ ایران. ۱۳۵۵
- مرزبان‌نامه. با تجدیدنظر و اضافات. چاپ دوم نشر نو. ۱۳۶۶؛ چاپ سوم. انتشارات اساطیر. ۱۳۷۶
- ۱۲- هشتمین کنگره تحقیقات ایرانی. بیست و پنج خطابه. فرهنگستان ادب و هنر ایران. ۱۳۵۷
- ۱۳- هشتمین کنگره تحقیقات ایرانی. سی و شش خطابه. فرهنگستان ادب و هنر ایران. ۱۳۵۸
- ۱۴- هشتمین کنگره تحقیقات ایرانی. بیست و هفت خطابه. فرهنگستان ادب و هنر ایران. ۱۳۵۸
- ۱۵- شرف‌النبی. ابوسعید واعظ خرگوشی. ترجمه نجم‌الدین راوندی. انتشارات بابک. ۱۳۶۱

- ۱۶- ترجمه کلیله و دمنه. «داستانهای بیدپای». محمد بن عبدالله بخاری. با مقدمه دکتر خانلری. انتشارات خوارزمی. ۱۳۶۲
چاپ دوم. انتشارات خوارزمی. ۱۳۶۹
- ۱۷- شرح التعرف لمذهب التصوف. مستملی بخاری. ۵ مجلد. انتشارات اساطیر. ۱۳۶۳-۶۶
- ۱۸- تاریخنامه طبری. گردانیده منسوب به بلعمی. تاریخ اسلام و ایران. ۳ مجلد. نشر نو. ۱۳۶۶
- تاریخنامه طبری. گردانیده منسوب به بلعمی. تاریخ اسلام و ایران. چاپ دوم: ۱۳۶۸
- ۱۹- تاریخنامه طبری - بخش نخست. ۱۳۷۴
- ۲۰- کلیله و دمنه نصرالله منشی با یادداشتهای انتقادی علامه فقیه سیدمحمد فرزانه، ۱۳۷۴، انتشارات اشرفی
- ۲۱- منطق الطیر عطار براساس نسخه‌های کهن، ۱۳۷۴، انتشارات نگاه
- ۲۲- سلامان و ابسال نورالدین عبدالرحمن جامی، ۱۳۷۳
- ۲۳- جامع التواریخ رشیدی. با مشارکت سیدمصطفی موسوی. نشر البرز. برنده کتاب سال ۱۳۷۴
- ۲۴- شاهنامه فردوسی. با مشارکت مهدی قریب. نشر فاخته. ۱۳۷۴
- ۲۵- کلیله و دمنه. ابوالمعالی نصرالله منشی. یادداشتهای علامه فرزانه، نشر اشرفی. ۱۳۷۴
- ۲۶- ترانه‌های خیام. انتشارات صدای معاصر ۱۳۷۶
- ۲۷- ویس و رامین. فخرالدین اسعد گرگانی. انتشارات صدای معاصر. ۱۳۷۷

همکاری:

- ۱- نامه مینوی: زیر نظر حبیب یغمائی و ایرج افشار و محمد روشن ۱۳۵۰
- ۲- جشن نامه پروین. زیر نظر دکتر محسن ابوالقاسمی و محمد روشن ۱۳۵۴
- ۳- مقالات فرزانه. به اهتمام احمد اداره چی گیلانی. زیر نظر محمد روشن ۱۳۵۶
- ۴- دیوان سیدحسن غزنوی. با مقدمه و تصحیح استاد مدرس رضوی، ۱۳۶۲

زیر چاپ:

- ۱- شاهنامه فردوسی با ارائه نسخه بدلها و فهرست کامل واژه‌ها و ترکیبات
- ۲- حدیقه الحقیقه سنایی
- ۳- جامع التواریخ، بخش آدم تا خاتم (ص)
- ۴- مثنوی معنوی، جلال‌الدین محمد مولوی

